

رمان دلپار | mahsoo کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

www.negahdl.com



* باز من مانده ام و تنهایی ؛

دست بر زانوی غم ؛ سر به دو دست ..

سردی قطره ی لرزانی بر گوشه ی چشم

و نگاهم حیران ..

و

مهربانی جاده ای است

که هر چه پیش تر روند ؛ خطر ناک تر می گردد ..

نمی توان باز گشت

اما لحظه ای باید درنگ کرد
و شاید چند گامی به بیراهه رفت
مدتی است بر جاده ی هموار می رانیم..
حرف های نزدیک دارند فرا می رسند..
خطر ناک است !!!

هنوز اصرار های مادرش را به یاد داشت! مبنی بر اینکه می خواست " تنها دخترش دلپار - آنها را
در رفتن به مجلس ترحیم یکی از دوستان پدر و چند روزی مسافرت همراهی کند.
اما دلپار سرسختانه مخالف می کرد و یادآور می شد که خودتان قول داده اید که بعد از کنکور
جلوی برنامه ها و تفریحاتم را نمی گیرید !!! و با یادآوری این قول خانواده اش را بر سر دوراهی
می گذاشت..

دلپار از صبح مشغول صحبت و برنامه ریزی تلفنی با دوستانش بود :

فردا شب شام فلان رستوران! شب همتون خونه ی ما دعوتین.. اجازه تون و بگیرید !!

و با شیطنت اضافه می کرد : پارتی داریم تا پاسی از صبح....

پس فردا می ریم فلان پاساژ خرید! .. راستی.. ببینم می تونم کلید ویلای عمو کیومرث و بگیرم
!??

و با دادن این پیشنهادات دوستانش را مشتاق و برنامه اش را کامل می کرد..

وقتی برنامه ی ویلا را به مادرش گفت " او با نگرانی نگاهش کرد و گفت : تنها؟؟ اونم چند تا دختر
جوون؟؟؟ همیشه مادر.. خطرناکه.. کی می خواد پیشتون بمونه؟؟ بزار یه وقته دیگه..

در حالی که می دانستم حق با مادرم است چند لحظه ای سکوت کردم و گفتم : خب... بزار زنگ بزنم برای عمو کیومرث ! شاید تونست باهامون بیاد.. یا اگه نتونست به کیانوش بگه باهامون بیاد !! هان؟؟؟

مامان در حالی که برنج ابکش شده را در دیگ می ریخت فکری کرد و گفت : کیانوش؟؟؟ فکر نمی کنی با اومدنش بچه ها معذب بشن؟؟ شایدم اصلا خانواده هاشون راضی نباشن..

دلپار : بچه ها؟؟؟ اونا که از خداهشونه.. ولی خب.. خانوادهاشون و نمی دونم !!! ولی اگه عمو بتونه بیاد خیلی خوب میشه..

و با لبخندی گل و گشاد اضافه کردم: اگه عمو کیومرث بتونه بیاد خیلی هم خوب میشه.. پایه ی هر برنامه ای هم که هست.. بچه ها هم که عاشقشن..

مامان لبخندی زد و گفت : ————— له !!! می دونم.. ولی به شرطی که کار و مسافرت نداشته باشه و بتونه بیاد.. اینطوری خیال ما هم راحت تره.. !!

با اتمام این حرف به سمت سالن و تلفن روی میز دویدم و شمارها عمو کیومرث را گرفتم.. ولی هر چه بوق خورد جواب نداد !

قطع کردم و شماره دفترش را گرفتم . منشی اش گفت که ساعتی پیش از شرکت خارج شده.. شماره ی خانه را گرفتم . پروین خانم تلفن را پاسخ داد :

– الو؟؟ سلام پروین خانم.. خوبین؟؟

– دلپار جان.. خوبی مادر؟؟ مامان خوبه؟ بابا خوبه؟؟ داداش چطوره؟؟ همه خوبن..؟؟

لبخندی زدم و گفتم : همه خوبن.. سلام دارن ! پروین خانم عمو هست؟؟؟

– نه عزیزم.. چطور؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

– نه.. نه. کیانوش هست؟؟؟

– نه.. چی شده مادر؟؟؟ به من بگو.. خدای نکرده اتفاقی افتاده؟؟؟ فقط سپهر خان هستش..
صداش کنم؟؟؟

در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم : نه پروین خانم.. سپهر و چرا صدا کنید؟؟ نگران نشید.. چیزی نشده که.. با عمو یه کار کوچولو داشتم.. حالا مهم نیست !! بعدا زنگ می زنم میگم..

-وااای.. قلبم اومد تو دهنم..! فکر کردم چی شده.. اخه چنان با هول حرف زدی... ..

- نه پروین خانم !!! گفتم که.. خبری نیست ! می خواستم اگه شد با بچه ها بریم ویلای عمو البته اگه بتونه بیاد.. حالا هم زنگ زدم بپرسم وقت داره با ما بیاد یا نه..!

- اهان.. به سلامتی ! باشه.. حتما بهش میگم.. دیگه چه خبر دخترم؟؟؟ مامان اینا کی حرکت می کنن؟؟؟

- به احتمال زیاد فردا صبح..

- خدا پشت و پناهشون باشه..

- مرسی.. شما چطورین پروین خانم؟؟؟ شنیدم کسالت داشتین؟؟؟

- آره مادر... استخون درد امونم و بریده بود !!! خدا خیر بده سپهر خان و.. به واسطه ی دوستش برام پیش یه دکتر نوبت گرفت ! همین که رفتم شد اب رو اتیش.. همه تو مطب می گفتن دست این دکتر شفاست.. واقعا هم که شفا بود.. بنده خدا " اقا سپهر کلی تو زحمت افتاد ! هم برام نوبت گرفت.. هم من و برد و آورد !
خدا از اقای کمی کمش نکنه..

تو دلم گفتم : اوه ! چه تعریفی می کنه... اونم از اون کوه یخ.. !!!

بعد از دقایقی صحبت با پروین خانم گوشی را گذاشتم . مامان از اشپزخانه با صدای بلند پرسید :
چی شد؟؟ می تونه بیاد؟؟؟

در حالی که خیاری از توی ظرف رو میز بر می داشتم جواب دادم : نمی دونم.. خونه نبود !!
پروین خانم گفت بهش میگه..

و گازی به خیار زدم

مامان : عه؟؟ این همه مدت با پروین خانم حرف می زدی؟؟ من فکر کردم باز داری با عموت دردو دل می کنی..

– نه !!! گفت عمو هنوز نیومده... کیانوش هم نبود! به زور می خواست سپهر و صدا کنه.. نمی دونی چه تعریفی ازش می کرد!!!

مامان سرش را از اشپزخانه بیرون آورد و گفت : تعریف؟؟ برای چی؟؟

همانطور که خیار را می جویدم گفتم : هیچی.. مته اینکه برای پروین خانم پیشِ یه دکتر خوب نوبت گرفته !! پروین خانم هم رفته و خیلی هم راضیه.. حالا همین طوری خیلی کم سپهر خان " سپهر خان می کرد.. حالا دیگه هیچی!!! هی میگه خدا از اقایی کَمِش نکنه.

زیر لب اضافه کردم : ایــــش !!!!

مامان که از اشپزخانه به طرف اتاق می رفت با شنیدن ایش از دهانم " رو به رویم ایستاد و در حالی که لبش را به دندان می گرفت اخمی کرد و گفت : دلپار؟؟ ایش چیه؟؟ این چه حرفیه..؟ الهی بمیرم.. این بچه تا حالا آزارش به کسی رسیده؟؟

ته خیار را توی پیش دستیِ روی میز انداختم و گفتم : نه.. ولی خیرش هم به کسی نرسیده!!!! مامان بیشتر اخم کرد و همانطور که به اتاق می رفت بلند ادامه داد : تو هم مثل عمه ت اینا.. نمی دونم چه پدر کشتگی با این بچه دارید؟؟ اخه این بچه چه گناهی کرده؟؟؟ جای کی و تنگ کرده؟؟؟

و کلافه ادامه داد : اصلا به بقیه چه؟؟ کیومرث دلش می خواست این بچه رو نگه داره و بزرگش کنه ؛ که کرد ! انگار خرجش و اونا می دادن... به خدا نمی دونی.. وقتی یاد رفتار عمه ها و مادربزرگت با این بچه می افتم دلم اتیش می گیره...

و با تاسف سرش را تکان داد !

حقیقتش از ایشی که گفتم پشیمان بودم.. مامان راست می گفت . اگه خیری از او نمی رسید آزاری هم نداشت . البته مدت ها بود که در مهمانی ها و دور همی های خانه ی ما و عمه اینا شرکت نمی کرد . فقط در بعضی از مهمانی های دوستانه ی عمو یا بابا می دیدمش که ان هم برخورد خاصی با هم نداشتیم ! سری بود که به عنوان سلام برای هم تکان می دادیم و از کنار هم می گذشتیم . و این را هم می دانستم که دست راست عمو در شرکت است و عمو او را مثل پسر

نداشته اش دوست می دارد. و همین موضوع بود که از سال ها پیش باعث حسادت عمه ها و عمه زاده هایم شده بود..

یادم است از همان بچگی نیش کلامی نبود که به قول مادرم به این بچه‌نزده باشند. و همین رفتارها باعث شد که عمو او را به ناچار در سن ۱۰ سالگی او را به دیار غربت کند. تا از نیش کلام عمه ها در امان باشد... و وقتی که ۱۰ سال بعد در سن ۲۴ سالگی به ایران برگشت سیاستی جدید در مقابل خانواده به کار گرفت.

در مقابل تمام حرف و حدیث ها تنها پوزخندی می زد و با چشمانی یخ و بی تفاوت به گوینده خیره می شد... و با این کار بود که عمه ها و عمه زاده هایم را به جنون می رساند! و من و برادرم مهرداد همیشه این عکس العملش را دوست داشتیم و عصبانیت عمه ها در این موارد باعث تفریح ما می شد.

یادم است در همان سال های کودکی عمه ناهید با دیدن کیانوش و سپهر در کنار عمو کیومرث مدام می گفت: الهی بمیرم برای داداشم! خونه اش شده خونه ی یتیم ها!!! حالا کیانوش هیچی.. از گوشت و خون خودمونه.. این و دیگه چرا وبال گردنت کردی!?!!!!

و با حالتی خاص به سپهر اشاره می کرد.

و با این حرکت بود که عمو کیومرث را از شدت ناراحتی به جنون می رساند و پدرم را ناراحت می کرد و طبق معمول بحث و جدل بین خواهر برادرها به راه می افتاد!

و من و دختر عمه ها و پسر عمه ام پژمان در گوشه ای جمع می شدیم و به این داد و فریادها نگاه می کردیم. دو عمه ام از عمو می خواستند و اصرار داشتند که سپهر و به همانجا که بوده باز گرداند.

در آن زمان حرف عمه ها برایم معنایی نداشت و کلمه هایی مثل: یتیم - حرامزاده.. و از گوشت و خون ما نیست!! برایم بی معنی بود. وقتی از ساناز دختر عمه ناهید که چند سالی از من بزرگتر بود پرسیدم "او برایم توضیح داد که سپهر پسر عمویمان" پسر عمو کیومرث نیست. گفت که او را در خیابان پیدا کرده اند! گفت پدر و مادرش او را نخواسته و او را رها کرده اند.. و خیلی توضیحات دیگر که در ذهن کوچک من جایی نداشت.

و در اخر اصرار های سحر و یاسمن و پژمان " پسر عمه نسرين بود که از من می خواستند که دیگر با او بازی نکنم و او را به حال خودش بگذارم !!!

و من فقط نگاهم به سپهر و کیانوش بود که در ایوان پشت پنجره ایستاده و داخل را تماشا می کردند و با ذهن کوچیم خود را جای او گذاشتم و فکر کردم که چقدر بد است که مادرم من و نخواهد..

انوقت چه کسی من را پارک ببرد؟؟؟ چه کسی برایم غذا بپزد؟؟؟.. چه کسی مرا حمام کند؟؟ شب ها که ترسیدم پیش چه کسی بخوابم؟؟؟

نگاهم به کیانوش افتاد! بی توجه به حرف سحر وسط حرفش پریدم و گفتم: کیانوش چی؟؟؟ اونم مامان نداره؟؟ اون و هم تو خیابون پیدا کردند؟؟؟

و سحر که باز برایم توضیح داد و روشن کرد که: کیانوش پسر عمویم - پسر عمو کاوه ام است.. که در سه سالگیه کیانوش در یک تصادف به همراه زن عمو مستانه ام فوت می کنند .

و در اخر ساناز اضافه کرد: مامان و بابا داره.. اونا تو آسمونان !!!

و پژمان که دستم را کشید و بار دیگر ازم خواست که یادم نرود و دیگر با سپهر بازی نکنم . در همین حین نگاهم با سپهر تلاقی پیدا کرد . او به تندی رویش را برگرداند و پشتش را به پنجره تکیه داد و پشت به ما ایستاد ..

نمی دانم... شاید از همان روزها بود که من همیشه دیگر از اخم و نگاه تند او کمی حساب می بردم .

وهمیشه به یادم ماند که ساناز و سحر و پژمان اولین نفراتی بودند که این واقعیت تلخ را برایم روشن کردند...!

ان شب موقع برگشت از خانه ی عمو کیومرث تمام مدت در سرگردمی و افکاری که نشات گرفته از ذهن کوکانه ام بود دست و پا زده و در سکوت گذراندم! و نگاه های از سر تعجب بابا و مامان را حس می کردم.. تا عاقبت طاقت نیاوردم و از مامان پرسیدم: مامان؟؟ حرومزاده یعنی چی؟؟

رنگ نگاه مامان تغییر کرد و گفت: به حرف زشتیه! دیگه تکرار نکنیا!!!!... اصلا این حرف و از کجا شنیدی؟؟

و نگاه پر معنی اش را به پدر دوخت.. چون که جواب را می دانست.. همین ساعاتی پیش بود که عمه ها و مادربزرگ این کلمات را تکرار می کردند!

گفتم: نشنیدی؟؟ مامان بزرگ گفت.. ساناز اینا هم می گفتن.. مامان؟؟!! راسته سپهر و تو خیابون پیدا کردن؟؟ اخه چرا مامانش اونو نخواست؟؟ یعنی مامان و بابا نداره؟؟

مامان لحظه ای با تعجب نگاهم کرد! سپس گفت: این حرفا چیه مادر؟؟ کی اینا رو به تو گفته؟؟ سپهر هم مامان داره هم بابا! فقط فعلا نمی تونن ازش نگهداری کنن. فعلا با عمو کیومرث زندگی می کنه و باباش عمو کیومرثه !! یه وقت این حرفا رو جلوی سپهر نزنیا!!!!!

و رو کرد به سمت بابا و با غیظ ادامه داد: می بینی خواهرات چه حرفایی و دارن تو سر این بچه ها می کنن؟؟!! و روش رو برگردوند!

من که هنوز در افکار خودم بودم یهو پرسیدم: اخه چرا نباید باهاش بازی کنیم؟؟ با کیانوش چی؟؟

مامان و بابا هر دو با تعجب و سردرگمی به من نگاه کردند.. عاقبت مامان پرسید: کی گفته؟؟ یعنی چی..؟؟ خب بازی کنید..

گفتم: اما ما به هم قول دادیم که دیگه باهاش بازی نکنیم..

ناگهان صدای فریاد بابا بود که بلند شد: بس کن دیگه! این مسخره بازی ها چیه.. خوب گوش هاتونو وا کنید! مهران با توام هستیم.. کیانوش و سپهر " هر دو " پسر عموهاتون " پسر عمو کیومرث هستن! باید اونا رو مثل بقیه دوست داشته باشین و باهاشون دوست باشین! وای که بفهمم رفتاری جز این داشتین.. هر کی هم هر مزخرف دیگه ای گفته واسه خودش گفته! دیگه هم نمی خوام حرفی در این مورد بشنوم!

و زمزمه کنان ادامه داد: بزار برسیم خونه! من می دونم و بچه های ناهید.. بچه هم مگه تو هر حرفی دخالت می کنه؟؟!! تقصیر ناهید و نسیرینه که بچه ها رو تو هر موضوعی دخالت میدن.. و با حرص به رو به رو خیره شد!

سر جایم جا به جا شدم و تا خواستم چیز دیگه ای بگم گوشه لباسم توسط مهراد کشیده شد به این معنی که دیگه ساکت شو! سرم را پایین انداختم.. راست می گفت! حرف اخر را پدر زده بود..!

با صدای مامان به خودم امدم و دیدم همانطور که دستم را به صندلی تکیه دادم به فکر فرو رفته ام! مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟؟ حاجت داری نیم ساعته صندلی و گرفتی و اینجا وایستادی؟؟

خنده ای کردم و گفتم: نه.. فکر می کردم...

-به چی؟؟

+ به بچگی..کیانوش و سپهر..ساناز و سحر..راست میگی.... عمه و مامان بزرگ هیچوقت با سپهر خوب رفتار نکردن..دلیم برایش می سوزه..الانم که پژمان شده اینه دقش..

و با پوز خند ادامه دادم:حداقل شانس آورد تیپ و قیافش چشم ساناز و یاسمن و گرفت دست از سرش برداشتند..البته الان دلبری هاشون دست کمی از اذیتاشون نداره!

مامان با تاسف سری تکان داد..

+ولی مامان جدا.. عمو سپهر و از کجا می شناخت؟؟ از کجا آوردش؟؟

مامان همانطور که سرگرم غذا بود جواب داد: باور کن منم دقیق نمی دونم.. کیومرث هیچوقت دوست نداشت زیاد در این باره کنجکاوی کنیم..عموت یه مدت خیلی ناراحت و سردرگم بود..بعد یکی دو هفته که پیداش نبود .. یه روز اومد با یه بچه ی تپل میل چشم ابرو مشکی گفت به فرزند خوندگی قبولش کرده و با هزار دوندگی و پارتی بازی تونسته برایش به اسم خودش شناسنامه بگیره و سرپرستیش و بگیره! بعدشم این و کرد برادر کیانوش و اینا رو با هم نگه داشت..

+خب.. کیانوش و چرا مامان بزرگ اینا نگه نداشتند؟؟ چرا دادن دست عمو کیومرث؟؟

-اونا که ندادن..خود کیومرث اصرار داشت کیانوش و بگیره..البته مادر بزرگتم بی میل نبود..به جای اینکه برای نوه اش دل بسوزونه که تو ۳سالگی تنها شده..یکسره شکایت داشت که کار این بچه

هم افتاده رو دوشش!!! منم یه مدتی نگهش داشتم..ولی خب مهربادم کوچیک بود و یکم برام سخت بود..ولی باز شکایتی نداشتم..خدا بیامرزه عمو کاوه ت رو.. خیلی مهربون بود! خدا رو خوش نمی یومد یه بچه ی بی گناه رو به حال خودش بزارم.. تا اینکه کیومرث با اصرار بچه رو از ما گرفت و گفت که خودش برایش پرستار میگیره! کیانوش نزدیک ۶ سالش بود که سپهر و اوردا! خدا خیرش بده... واقعا در حق این دو تا بچه پدری کرد..هیچی برایشون کم نداشت!..

مامان لحظه ای سکوت کرد و به فکر فرو رفت.. پس از لحظاتی گفت: حالا چطور شد اینا رو داری می پرسی؟؟ بعد از این همه سال..؟؟!!

+همین طوری! تا حالا فرصت نشده بود..

مامان سرش را تکانی داد گویا که می خواهد این افکار را از سرش دور کند..سپس ادامه داد:دلپار جان مامان.. میزو بچین که الان بابات و مهرباد می رسن..منم برم بقیه وسایل هامونو جمع و جور کنم! تو نمی یای دیگه؟؟ مطمئن؟؟

+ مامان؟؟؟؟ چرا هی ادم دو دل می کنین؟؟ نه! من نمی یام.. برید خوش بگذره..

و رفتم تا میز را بچینم!

صبح با صدای بابا و مهرباد که بلند بلند با هم صحبت می کردند و مشغول جابه جایی وسایل بودند از خواب بیدار شدم! و با یادآوری روزی که در پیش داشتم لبخندی روی لبهایم نشست!

سریع به داخل حمام پریدم تا با گرفتن دوش روز زیبام و زیبا تر کنم! اب و باز کردم منتظر موندم تا وان پر شود! در این فرصت به چهره ی خودم در اینه خیره شدم .. چشمای قهوه ای تیره ی درشتم که کمی طبق معمول بعد از خواب قرمز بود.. مژه های پر و بلندم که همیشه باعث افتخارم بوده و به شوخی پزش و به بچه ها میدادم که نیازی به ریمل ندارم! لبهای متناسب و گونه های برجسته ام! ابروهای کمانی که فاصله ی چشم و ابرو ام را بیشتر کرده بود و چشمانم را با نفوذ تر نشان میداد! هیكل متناسب و کمی پرم که حتی یاسمن که به خونم تشنه بود حسرت هیکلم را داشت.. و با حرص می گفت که خوش به حالت نه لاغر استخونی هستی نه چاق!! قد تقریباً بلندم را که از خانواده ی پدری به ارث برده بودم! موهای مشکی و قهوه ای حالت دارم که تا روی شانه هایم بود! سوتی زدم و در اینه برای خودم شکلکی در آوردم و به سمت وان رفتم!

بعد از حمام از اتاق خارج شدم و بعد از سلام بلندی که گفتم به سمت پدر رفتم و صورتش را بوسیدم! صدای مهرداد و شنیدم که باحرص جوری که من بشنوم گفتم: خود شیرین! خنده ای کردم و برایش قیافه ای گرفتم که باعث خنده ی پدر شد! همان موقع مادر از آشپزخانه صدا زد: بیاید صبحونه..

بعد از صبحانه به بابا و مهرداد در بردن وسایل به ماشین کمک کردم و در همین رفت و آمد ها به توصیه ها و تذکرات مامان و بابا گوش دادم! در همین حین ناگهان توی دلم خالی شد.. یه حس بدی سراغم اومد! لحظه ای مکث کردم و مات موندم که بابا گفت: الوووو؟؟ حواست هست؟؟ میگم تو کمد پول گذاشتم.. زیاد ولخرجی نکنیااااا...

+ ها؟؟.. اهان.. باشه.. باشه.. مرسی!

به سمت اتاق پیش مامان رفتم! مامان روبه روی اینه نشسته بود و مشغول آماده شدن بود! پشت سرش روی تخت نشستم و به چهره اش در اینه زل زدم! پرسید: چیه؟؟ چی شده؟؟ پشیمون شدی؟؟ و با ادایی بچگانه ادامه داد: دیگه نمیشه با ما بیای.. باید تهنا بمونی.. و خندید! همانطور بی حرکت نگاهش کردم! مامان از داخل اینه نگاهم کرد و با نگرانی به سمتم چرخید و گفت: دلپار؟؟ چی شده؟؟

به خودم اومدم! خودم را جمع و جور کردم! سریع لبخندی بر لب انداختم و گفتم: ااا.. هیچی! داشتم مامان خوشگلمو نگاه می کردم! مشکلیه؟؟ حالا نری شوهر تو واسه ما بیاری.. مامان خنده ای کرد و دوباره به سمت اینه چرخید!

سعی کردم همانطور همان لبخند و رو لبم حفظ کنم و به خودم دلداری بدم. (چرا اینطوری شدم؟؟ چیزی نشده که؟؟ چند روزه دیگه! خودت خواستی نری.. حالا بزار تا چند ساعت دیگه سرو کله ی بچه ها پیدا شه.. بینم بازم اینطوری زانوی غم بغل میگیری؟؟!!) و با این فکر بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

ولی..

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم! شاید.. شاید اگر بار دیگر مامان اصرار می کرد همراهشان می رفتم!

دم در موقع خداحافظی دست انداختم دور گردن تک تکشون و صورت هر کدومشون و چندین بار بوسیدم! مامان طبق معمول داشت تند تند برای دهمین بار توصیه های لازم و می کرد: مواظب خودت باش.. یادت نره در و خوب قفل کنی.. هر کاری داشتی به عمو کیومرث بگو.. تلفن و ازاد بزار.. می خوای بری بیرون یادت باشه شیر گاز و خوب چک کنی!!!

+مامان جونم!! چشم...خیالت جمع! ده بار گفتی....مگه بچه دبستانی و داری تنها می زاری و میری؟؟؟! برید خوش بگذره.. خداحافظ!

و رفتن! از پنجره سوار شدنشون رو نگاه می کردم.. حس کردم فشارم افتاده! هی به خودم گفتم: مگه بچه ای؟؟ این اداها چیه؟؟ دلپار از تو بعیده!! و در لحظه ی اخر نگاهم به مهراد افتاد که برایم دست تکان می داد!

نزدیک ظهر بود که سمانه و الناز اومدن پیشم تا تنها نباشم! با اومدن اونا حالم کمی بهتر و سرم گرم شدم! الناز با خودش یکی از جدیدترین فیلم های روز را آورده بود تا با هم ببینیم! با خنده و شوخی مشغول اجیل خوردن و فیلم دیدن " شدیم! با صدای تلفن به خودم اومدم و به سمت تلفن دویدم! عمو کیومرث بود!

-سلاااام! دل و جیگر خودم!

+!!!!!!؟؟؟عمو؟؟؟ باز گفتین دل و جیگر که!!!

-اول بگو سلامت کو؟؟

+سلام عمو جون! خوبین؟؟ اخه شما می دونید که من خوشم نمی یاد میگین دل و جیگر!

-چطور مامانت میگه دلی عیب نداره!! من میگم دل و جیگر خوشت نمی یاد؟؟؟! باشه! اشکال نداره.. به هم می رسیم!

+شما که می دونید! من اصلا دوست ندارم اسممو مخفف کنن! اما مامان دیگه! چی کار کنم؟؟؟! خودش این اسم و برام گذاشته.. خلاصه صاحب اختیار..

-نخیر..نخیر هم! کی گفته اسمتو مامانت گذاشته؟؟بابات گذاشته البته با تقلب رسوندن من!!

خنده ای کردم! می دونستم عمو برایش خیلی مهمه که همه بدونن پیشنهاد اسم من با خودش بوده! برای همین می خواستم کمی اذیتش کنم!!

با خنده گفتم: می دونم عمو کیو جون! فقط می خواستم تلافی دل و جیگری که گفتین و بکنم!! و ریز ریز خندیدم!!

-باشه! به هم میرسیم دلپار خانوم! دور نیست... حالا عرض از مزاحمت زنگ زدم که بگم خوشبختانه یا حالا متاسفانه!!!! برای من سفر کاری پیش اومده و فردا و پس فردا که در تقویم ما میشود ۵شنبه و جمعه که باز بنا به تقویم شما میشود همان ۲روزی که قصد سفر رو داشتید بنده نیستم و تشریف ندارم! حالا خود دانید... ..

+راست میگید؟؟چه بد !! حالا نمیشه کنسلش کنید؟؟

-نچ !

+کیانوش هم نیست؟؟

-نه !!

اروم گفتم: پس حالا ما چی کار کنیم؟؟ و بلندتر ادامه دادم: باشه..اشکال نداره ..شما به کارتون برسید.. ما هم یه فکر دیگه ای واسه این دو روز می کنیم!

لحظه ای سکوت سپس صدای خنده ی عمو رو شنیدم!

عمو : ببینم! الان حالت گرفته شده؟؟

+نه !

-یعنی الان می خوای بگی اصلا برات مهم نیست و همه چی ارومه !! اره؟؟!

+بله!!گفتم که..یه فکر دیگه ای می کنیم واسه تعطیلاتمون!!

عمو همانطور که می خندید گفت: قربونت برم که غدی و لچ بازیت به خودمون رفته!! عمو جون..

فقط می خواستم کمی سر به سرت بزارم!! بنده فردا و پس فردا در خدمت خانومای خوشگل

هستم!!

+... عموووو... این چه کاری بود کردید؟؟ در هر صورت مرسی.. خدمت از ماست! پس فردا شمارو
میبینیم دیگه؟؟

-بله.. چیزی احتیاج ندارید؟؟

+نه! مرسی...

-من دارم میرم شرکت.. به احتمال زیاد شب یه سری به شما میزنم.. خدا حافظ

+باشه.. منتظریم. خدا حافظ

همین که گوشی را گذاشتم دوباره زنگ خورد!

بله؟؟

بابا: باز این تلفن اشغاله که؟؟!!

+سلا! ام.. خوبین؟؟ منم خوبم! داشتم با عمو کیومرث حرف می زدم!

بابا: اخیه هی زنگ می زدم اشغال بود.. حالا اشکال نداره! خوبی؟ تنهایی؟؟

+نه! سمانه و الناز هستن.. شما کجایید؟؟

-تو راهیم! جاده خلوت بود.. تا یه ساعت دیگه می رسیم.. با من دیگه کاری نداری؟؟ مواظب
خودتون باشید!

+شما هم مواظب خودتون باشید.. خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و به سمت بچه ها پرخیدم.. همین طور که دستاشونو تو ظرف چیپس و اجیل
می بردن و به سمت دهنشون می آوردن "فیلم و استاپ زده بودند و به مکالمات من گوش می
دادند! سمتشون خیز برداشتموو گفتم: زود ادامه فیلمو بزار ببینیم که الان گروه دوم می رسن که
دیگه صدا به صدا نمیرسه.. چه برسه فیلم دیدن! و خودم و رو کانایه پرت کردم و دوباره مشغول
تماشای فیلم شدیم!

صبح با صدای ساعت که ۷ صبح را نشان میداد چشمانم را گشودم! به الناز و یاس و سمانه و فائزه و تارا و بهناز که به ترتیب در کنارم تا اونور سالن خوابیده بودن نگاهی انداختم و با ناامیدی زمزمه کردم که بیدار کردن اینا کار حضرت فیله.. اونم چی! وقتی که ۳,۳۰ صبح تازه خوابیدن! همانطور که بلند میشدم با صدای رسایی صدایشون کردم: بهناز! یاسی! بچه ها بلند شید.. الان عمو کیومرث میاد!!!!... بچه ها! پاشید دیگه.. ساعت هشته ۵.. و با این شوک چند نفری بلافاصله چشماشونو باز کردن ساعت گوشی ها شونو چک کردن... سپس زمزمه هایی بود که نشون میداد بیدار شدن :- دیوانه..

-برو بابا سکنه کردم..

-تازه ساعت هفته که..

- مریضی؟؟

و من که به سمت دستشویی دویدم و یادآور شدم که برای تسریع امور می تونم از دستشویی اتاق مامان اینا هم استفاده کنم!!

تا ساعت ۸ اونیم که عمو امد" داشتیم دور خودمون می چرخیدیم و مثلا آماده میشدیم! عمو همین که در واحد و باز کرد با دیدن پتو بالش و ملحفه ها یی که تو سالن پخش و پلا بود لحظه ای مات ایستاد و گفت : این چیه؟؟ اینجا بمب ترکیده؟؟ یعنی ۲ تا دختر خونه دار تو این جمع پیدا نمیشه که یه دستی رو اینا بکشه؟؟

بلافاصله ۲-۳ نفر از بچه ها به سمت پتو بالش ها دویدن و مشغول جمع و جور کردنشون شدن! عمو همانطور که راهش را به سمت اشپزخانه کج می کرد اضافه کرد : نه.. خوشم اومد..! و بادیدن اشپزخانه باز مات ایستاد..

سرش را به سمت ما که همه پشت سر هم سنگر گرفته بودیم برگرداند و چشماش و درشت کرد و پرسید: راستشو بگید!! آپاچی ها حمله کردن؟؟

باز بهناز و سمانه بودند که به سمت اشپزخانه دویدند و ببخشید گویان از کنار عمو رد شدند و تند تند مشغول سرو سامون دادن به اوضاع شدند!

عمو همانطور که دوباره به سمت در می رفت گفت : حالا الان دیگه؟؟ نمی خواد! زود بیاید که عباس اقا هم پایین منتظره..

پرسیدم: عباس اقا؟؟

عمو: اره دیگه! همه که تو یه ماشین جا نمیشید.. و رو به بچه ها ادامه داد: خیلی اقای خوبیه..راننده ی شرکته! باهاش راحت باشید.. اهنگ های در خواستی هم براتون می زاره تا اونجا... دیگه چی می خواید از این بهتر؟؟ زود باشید.. پایین منتظرم. و از در خارج شد..

نزدیک ظهر بود که به ویلا رسیدیم! بعد از جابه جایی وسایل اولین کاری که کردیم به پیشنهاد عمو یه دست والیبال بازی کردیم..

بعد از ساعتی بازی و به نوبت دوش گرفتن و تعویض لباس غذایی را که نیره خانم "(عمو از قبل خبرش کرده بود) برای ما تهیه دیده بود را با شوخی های عمو صرف کردیم. بعد از ناهار همه در نشیمن جمع شدیم و مشغول گفتگو بودیم که متوجه ی ویبره ی گوشیم شدم! مامان بود و می خواست حالمون رو بپرسه . وقتی گوشی رو قطع کردم متوجه بچه ها شدم که با چشمانی مشتاق و لب ها گل انداخته به عمو می نگرند!! با تعجب پرسیدم : چیه؟؟ بحث سر چیه؟؟

عمو در حالی که سیبی را پوست می گرفت گفت : هیچی.. امر خیره !

-عه؟؟ به سلامتی برای خودتون؟؟

+به من میاد پدر سوخته؟؟ حرفا! میزنیا!!...نه! برای پسرای گلم!!!

-اوهو...افرین!!! یعنی لباس ها رو بدوزیم دیگه؟؟!! حالا این عروس های بدبخت کیا هستن؟؟

عمو در حالی که سیب و به بچه ها تعارف می کرد گفت : حالا هنوز در مرحله ی تحقیقات هستم.. تا ببینم مقبول وارد میشن! از دوستانت خواستم اگه دختر دم بخت با خانواده "خوشگل" خوشتیپ " تحصیلکرده می شناسن معرفی کن!

با شیطنت ادامه داد: میبینی که.. اینا هم سخت تو فکر فرو رفتن.. بابا بیخیال..حالا عجله ای نیست..

با این حرفش همه زیر خنده زدند!

چشمم به تارا و یاس افتاد که داشتند بال بال می زدند! با اشاره ی سر پرسیدم چتونه؟؟ با اشاره ی نامحسوس به خودشون اشاره میکردن و نگاهشون بین من و عمو که به تلویزیون نگاه می کرد

در نوسان بود! منظورشون و فهمیدم! یعنی اینکه اونا رو پیشنهاد بدم.. با دست بهشون اشاره کردم : خاک بر سرتون.. و چشم غره ای بهشون رفتم!

رو به عمو گفتم : حالا عروس خانوم ها تو چه سن و سالی باشن؟؟

عمو گفت : همین سن و سال داماد! دیگه ! به تارا و یاس نگاه کردم که با قیافه ای پکر به عمو می نگرستند.

خنده ی ریزی کردم و برای انها ابرویی بالا انداختم.. چند دقیقه ای نشد که هر کدام به سمتی متفرق شدیم .

بقیه روز را به بازی وسطی و قدم زدن و شوخی های عمو گذراندیم . بعد از شام هم هر کدام از خستگی یه طرف ولو شدیم و سمانه و فائزه و یاس و عمو تا پاسی از صبح مشغول حـ*کم بازی کردن شدند!

چند دقیقه ای بود که از خواب بیدار شده و از پنجره به آسمون ابی و افتابی خیره بودم! فقط بهناز بیدار بود که اونم پیچ کنان با تلفن حرف می زد !!! کش و قوسی به بدنم دادم و یادم اومد قراره عمو برامون امروز کباب درست کنه!! بچه ها هم که همه بهش قول همکاری و کمک داده بودن تا الان که نزدیک ظهر بود خواب تشریف داشتن! سری تکون دادم و به سمت دستشویی رفتم..

تو اینه به خودم نگاهی کردم .. باز چشمانم قرمز شده بود.. اما براقیت خودش را داشت!! سریع مسواکی زدم و صورتمو شستم تا زودتر به پایین برم ! اهسته از اتاق خارج شدم و در را بستم تا بچه ها بی خواب نشند!!

آخرین پله ها را داشتم طی می کردم که با صدای جدی و عصبی عمو سرجام میخکوب شدم!!
یعنی صبح جمعه ای با کی اینطور حرف می زد؟؟

- یعنی چی؟؟ درست حرف بزن بینم چی میگی... درست بگو..

- خدااای من ! مطمئنی؟؟ از کجا زنگ می زد؟؟

- حالا چه خاکی رو سرم بریزم؟؟؟؟....

- راستشو بگو... .. و با داد باز ادامه داد: من و نیچون! میگم راستشو بگو...

و بعد زیر لب ادامه داد: بدبخت شدم!! و گوشی به دست مات ماند..

صداش زدم: عمو؟؟ چی شده؟؟

با صدام ترسید و تندی به سمتم برگشت... با دیدنم جا خورد و بی حرکت به صورتم خیره شد!!

لحظه ای مکث کردم و گفتم: عمو؟؟ حواست کجاست؟؟ اتفاقی افتاده...؟؟

باز بی جواب به صورتم زل زد! چشمانش داشت پراز اشک می شد که با تعجب و نگرانی گفتم:

عمو...؟؟

که یهو به خودش اومد و به تندی از کنارم رد شد و پله ها را بالا دوید! پشت سرش دویدم

صداش زدم: عمو چی شده؟؟ عمو؟؟.. عمو تو رو خدا بگید چه خبر شده...؟؟

داخل اتاق شد همانطور که پیراهنش را با عجله بر می داشت تا تعویض کند پشت به من ایستاد و

با صدایی دورگه و لرزان گفت: باید برم... باید برم شرکت...!!!

-چرا؟؟ چی شده؟؟

سرش را تکانی داد و باز تکرار کرد: باید برم..

همانطور در چارچوب در ایستادم و به حرکات شتاب زده اش خیره شدم..! با حواس پرتی از کنارم

رد شد و تنه ای به من زد و با سرعت از پله ها سرازیر شد.. با بغض دنبالش دویدم.. اما.. هر چه

کردم صدایی از گلویم خارج نشد.. همانطور که با عجله می رفت بدون آنکه به پشت سرش نگاه

کند.. با صدای بلند گفت: باهات تماس میگیرم..منتظر باش..

و رفت و من رو در بی خبری گذاشت! به عقب برگشتم و بهناز و سمانه را دیدم که از روی پله ها

متعجب به من نگاه می کنند!! بهناز با نگرانی پرسید: چی شده؟؟ عمو کیومرث کجا رفت؟؟

با بغض در حالی که صدام می لرزید گفتم: نمی دونم.. گفت باید بره شرکت.. خیلی عصبی بود!!

یعنی چی شده؟؟

و پایین پله ها نشستم!! بهناز و سمانه به کنارم آمدند و روی پله نشستند. سمانه دستش را روی

شانه ام گذاشت و دلجویانه گفت: نگران نباش.. حتما شرکت مشکلی پیش اومده..!

بهناز : اخه روز جمعه؟؟!! اونم نزدیک ظهر...؟؟!! و رو به من پرسید : مگه جمعه ها هم شرکت
میرن؟؟!!

راست می گفت !! روز جمعه و شرکت؟؟!! سردرگم جواب دادم: نه.. فکر نکنم! جمعه ها شرکت
تعطیله ..! یعنی چه خبر شده؟؟!!

سمانه : ای بابا.. حالا موضوع و زیادش نکنید.. ایشالا که چیزی نیست.. حتما یه مشکل کاریه!
بیاید بریم ببینیم بچه ها بیدار شدن..؟؟!!

وبلند شد و از پله ها بالا رفت.. به دنبال او بهناز هم پاشد و دست من و کشید تا به همراهش بالا
برم!

وارد اتاق که شدم بچه ها بیدار بودن مشغول جمع و جور کردن! نگاهی به گوشیم که بالا سرم جا
مونده بود انداختم و دیدم یک تماس از دست رفته از بابا دارم! ساعت تماسش تقریبا ۸,۳۰ صبح
بود.. پیش خودم گفتم شاید بابا بدونه چه اتفاقی افتاده و عمو چرا اینقدر نگران بود.. اره! حتما می
دونه.. امکان نداره اتفاقی شرکت افتاده باشه و بابا بی خبر باشه.. با این فکر لبخندی زدم و
بلافاصله شماره بابا را گرفتم.. یه بوق.. دو بوق... شش.. هفت.. ده.. دوازده بوق.. کسی جواب نمی
داد !!

دوباره گرفتم : مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.. با حرص قطع کردم و با خودم گفتم :
این مخابرات هم که قاطی داره..

ساعت ۴ بعدظهر بود! روی کاناپه نشسته بودم و نگاهم بین ساعت و تلفن در نوسان بود! ناهار
را نیره خانم برایمان آماده کرده و ما خورده بودیم! درنشیمان دور هم نشسته بودیم و نیره خانم از
کودکی اش و پدر بزرگش که ۳ هوو را با هم دریک خانه نگه داشته بود می گفت و بچه ها از خنده
ریسه می رفتند! نگاهم به جمع بود و حواسم به تلفن! عاقبت لحظه ای که همه به خاطر حرف نیره
خانم خندیدن و من همانطور قاق و مات نگاهشان کردم "

نیره خانم به حرف او آمد و گفت: دلپار جان؟؟ چیه عزیزم؟ چرا از ظهر پریشونی؟؟ نگران اقا کیومرثی؟؟ نگران نباش.. خودت که بهتر می دونی.. اقا همیشه سرش شلوغ.. یا شرکته یا سفر! اینکه اولین بار نیست..

جواب دادم: اخه گفت زنگ می زنه.. حالا نه زنگی.. نه خبری..! اصلا چه طوری امشب ما باید برگردیم؟؟ بچه ها بعضی شون امشب حتما باید خونه باشند..!! بعدشم هر چی از ظهر زنگ می زنه واسه بابا و مهرداد "هیچکدوم جواب نمیدن!

و نگاهم را دور چرخاندم. همه با سردرگمی نگاهم می کردند!!

یاس گفت: خب چرا خونه زنگ نمی زنی؟؟ شاید خونه باشه.. یا خلاصه یکی از پسر عموهات هستن که.. ها؟؟ و نگاهی به بقیه انداخت! راست میگفت! چرا اینقدر من گیجم؟؟؟! چطور به فکر خودم نرسید..؟؟!!

سریع به طرف تلفن دویدم و شماره خونه ی عمو رو گرفتم! یه بوق.. دو بوق.. شش.. هفت.. ده! قطع کردم! رو به جمع که همه منتظر بودن کردم و پکر گفتم: هیشکی جواب نمیده.. کسی نیست..

بازم یاس گفت: شماره گوشیشون رو نداری؟؟

-چرا.. تو گوشیم هست.. گوشیم بالاست..

یاس از حرص چینی به صورتش داد و رو به من گفت: چقدر ماستی تو.. و بلند شد که بره گوشیمواز بالا بیاره!

تارا گفت: حالا یه بار دیگه خونه رو بگیر.. شاید دستشویی بودن!!

بهناز سریع گفت: همه با هم؟؟ دیوانه..

و بچه ها اروم خندیدند! دوباره شماره خونه ی عمو رو گرفتم: یه بوق.. دو بوق.. شش.. هفت.. اوادم قطع کنم که گوشی برداشته شد! اما کسی حرفی نزد..

با تعجب و ترس چندین بار الو الو گفتم و منتظر موندم.. بعد از یه صدای فین "صدای پروین خانم و شنیدم که خیلی اروم و گرفته گفت: الو؟؟ دلپار جان توئی؟؟

-اره پروین خانم! خوبین؟؟ صداتون خیلی ضعیفه.. الو؟؟ پروین خانم؟؟

یه صدای ضعیف و نا مفهوم و بعد تلفن قطع شد! از ترس و نگرانی دست و پاهام یخ زده بود!
همونجا کنار تلفن رو زمین نشستیم و نگاه بی هدفم رو به چهره تک تک افراد دوختم و با صدای
ضعیفی گفتم: چرا همه چی قاطی پاتی شده؟؟ یعنی چه خبره??

بچه ها هر کدام نظری می دادند و سعی در آرام کردنم و بی تفاوت جلوه دادن موضوع داشتن که
تلفن زنگ خورد! سریع نیم خیز شدم و به تلفن چنگ انداختم : بله??

(بعد از لحظه ای مکث که واسه من یک ساعت بود) صدایی جدی و مطمئن : سلام.. خوبی??

با شک گفتم : سلام .. !

-سپهرم..

+اهان ! خوبی?? اونجا چه خبره?? عمو کیومرث کجاست?? چرا هر چی زنگ می زدم کسی جواب
نمی داد??

-چه خبره?? اروم.. دونه دونه پیرس.. هیچی! همه خوبن.. کاری پیش اومده بود مجبور شد بمونه..
زنگ زدم بگم الان..

پریدم وسط حرفش : چه کاری??

-یه کار اداری....میگم الان ع ..

+کار اداری?? روز جمعه?? الان عمو کجاست??

-می زاری حرفمو بزنی?? الان خونه نیست...میگم عباس اقا و یکی دیگه رو فرستادم برای
برگردوند نتون!! تا یکی دو ساعت دیگه می رسن.. خواستم بگم آماده باشید... .. راستی.. توام بیا
اینجا.. خونه نرو..

+چرا??

-چی چرا??

+چرا پیام اونجا.. خب میرم خونه خودمون دیگه.. شاید مامانم اینا زنگ بزنی! نگران میشن.. اخه هر
چی زنگ می زنی کسی جواب نمیده.. عمو ازشون خبری نداره??

-

+الو؟! قطع شد؟؟

-نه! نمی دونم.. من خبری ندارم..! پس منتظریم..

+میگم میرم خونه ی خودمون " تو میگی منتظریم؟؟!!

-با من بحث نکن ..میگم باید بیای اینجا..

+بایدی در کار نیست.. میرم خونمون! عمو اومد بگو بهم یه زنگ بزنه.. اصلا شب منتظرشم!

-تو چرا متوجه نیستی..میگم..

+صدای چی بود؟؟

(مکت و یه نفس عمیق): صدای چی؟؟ چی میگی؟؟

به تندی با صدای بلند گفتم : صدای گریه اومد!! پروین خانمه؟؟ من و نیچون.. تو رو خدا راستشو بگو!!

-چه گیری داده ها.. ای بابا.. هیچی! حال کیانوش زیاد خوب نیست.. واسه همین میگم بیا اینجا دیگه! منتظرم.. خداحافظ .

و گوشی را گذاشت!

با حرص گوشی و رو دستگاه کوبوندم و داد زدم : بیشعور! حرفشو می زنه قطع می کنه.. آدم نیست که!!

و سرم و به مبل تکیه دادم و های های گریه کردم!!! دست خودم نبود... دلم شور می زد..

بچه ها همه دورم جمع شدند و هر کدام دلداری ام می دادند!! نیره خانم سریع لیوانی اب قند به دستم دادو گفت : اخه مادر چیزی نشده که!! چرا اینقدر خودتو نگران میکنی؟؟ ایشالا که چیزی نیست.. به دلت بد راه نده..

سمانه : تو اینقدر گنجشک دل بودی و ما خبر نداشتیم؟؟

بهناز : حالا واسه پسر عموت اینطور اشک میریزی؟؟ خب بابا میگفتی خود تو رو به عموت پیشنهاد بدیم..!! اینکه دیگه گریه نداره!!

تارا: بابا این پسر ها رو می شناسی که!! پهلوان پنبه ن!! با یه سرماخوردگی رو به قبله میشن!!

سریع اضافه کرد: البته دور از جوش!!

الناز: حالا پاشید وسایل هامونو جمع کنیم زود بریم ببینیم چه خبره؟؟!! پاشید..

و هر کدام پشت سر دیگری از جای بلند شدند به سمت اتاق ها رفتن!!

در طول راه هر چه از عباس اقا پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرد و گفت از دیروز از عمو و کیانوش خبری ندارد!! دم در خونه ی عموتندی از ماشین پیاده شدم و با تشکر و خداحافظی هول هولکی از عباس اقا به سمت ایفون دویدم! کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و منتظر ماندم!!

در باز شد و به ساختمون خیره شدم! اکثر چراغ ها خاموش و فقط چراغ هال روشن بود! سرم و بلند کردم و به اسمون نگاهی انداختم.... ابری و غبار گرفته بود.. دلم گرفت!! یه حس بدی به دلم چنگ می انداخت.... نفسم سنگینی می کرد!! در ساختمون باز شد پروین خانم بالای پله ها ایستاد! با دیدنش به خودم اومدم و تندی حیاط و پله ها را دویدم!! نفس نفس زنان جلوش ایستادم. روشو ازم برگردوند و همانطور که جلو جلو می رفت با صدایی گرفته گفت: بیا تو مادر.. اونجا چرا وایستادی؟؟ خسته نباشی.. بیا تو..

اروم صداش زد: پروین خانم؟؟

به طرفم برگشت. ولی صدای فین فین کردنش و لرزش شانه هایش را دیدم! دستشو گرفتم و به طرف خودم برگرداندم.. چشمم روی چشمان سرخ و پف کرده ی اشکی اش ماسید! لرزش لبانش را که از بغض بود و می دیدم.. با صدایی که می لرزید پرسیدم: چی شده؟؟ تو را خدا راستشو بگید.. من دارم سخته می کنم..

تند تند با لبه روسری اشکانش را پاک کرد و گفت: نه قربونت برم.. خودتو نگران نکن.. حال کیانوش جان یه ذره خوب نبود که بردنش دکتر..

همانطور که به سمت مبل می رفت ادامه داد: فکر کنم سینه پهلو کرده.. چیزی نیست!! الانا دیگه پیداشون میشه.. من یکم دلم گرفته بود.. غروب جمعه ای تلویزیون هم یه فیلم گذاشت غم عالم ریخت تو دلم!!

و باز با لبه ی روسری اشکانش را پاک کرد..

همانطور بی صدا کنارش نشستیم! به نظرم به چیزی این وسط سر جای خود نبود!! بعد از چند دقیقه سکوت گفتم: من به زنگ به بابا بزنم! از ظهر خبری ازشون نیست.. فکر کنم خط ها خرابه.. اونا هم که منو فراموش کردن!!

تا اومدم نیم خیز شدم پروین خانم دستمو گرفتم و با نگرانی به چهره ام زل زد! چشمانش داشت پر از اشک می شد که منو در اغوشش گرفت و همانطور که به سرم بوسه می زد با هق هق گفت: الهی برای تو بمیرم.. و های های گریه کرد!

الهی برای من بمیرد؟؟؟؟ با تعجب سرم را از شانهِ اش بلند کردم و با تعجب گفتم: پروین خانم..؟؟ برای من..؟! چی شده؟؟

بدون اینکه جوابی به من بده سرشو به طرفین تکان می داد و گریه می کرد!! قلبم تند تند می زد.. دست و پام یخ زده بود! سرم گیج می رفت.. فقط صدای ایفون و می شنیدم و پروین خانم که میرفت تا در را باز کنه!

دل و روده ام پیچ می خورد.. نفسم سنگینی می کرد.. دلم گواه بد می داد! در باز شد و عمو کیومرث در چارچوب در ظاهر شد!

دیگر از آن روز هیچ چیز به روشنی یادم نیست! عمو کیومرث داخل شد و پشت سر او کیانوش و سپهر! عمو به کنارم آمد و من و در اغوش گرفت.. گریه می کرد و چیزهایی می گفت که من درک نمی کردم! پروین خانم لبه ی روسریش را جلوی صورت گرفته بود و پاندول وار خود را تکان می داد و هق هق می کرد.. کیانوش چشمانش قرمز بود و با بغض و نگرانی به من خیره بود. سپهر روی مبل نشسته بود و پاهای بلندش را بر روی میز انداخته و سرش را به دستش تکیه و به نقطه ی نا معلومی خیره بود... . بغضی گلویم را گرفته بود اما اشکی از چشمام نمی آمد.. نمی دونم چقدر گذشت که عمه نسرين را دیدم که جلوی در نشسته بود بر صورتش چنگ می انداخت.. کسی تکانم می داد و ازم می خواست که گریه کنم..!! گریه کنم؟؟ برای چی..؟؟

مدام چهره ی مامان و بابا جلوی چشمانم بود.. دست تکان داد مهرباد موقع رفتن.. توصیه و نگرانی های مامان..

خدایا.. این چه مصیبتی بود که بر سرم آمد؟؟ تمام آن مدت مثل تکه چوبی نشسته و به اطراف زل زده بودم! ذهنم خالی بود.. مدام صدایم می زدند و ازم می خواستند که گریه کنم.. کسی اب رویم

پاشید... اما من انگار با چشمان باز خوابم برده بود!! آقای دکتر (شوهر عمه ناهید) را دیدم که با سرنگی در دست به من نزدیک شد... سوزشی در دستم حس کردم و دیگر هیچ!!

گیج و منگ در کنار دیگران ایستاده بودم و به جمعیتی که لا اله الاه لاه گویان نزدیک می شدند چشم دوختم.. خاله مژگان خودش را داخل قبر انداخته بودو اجازه نمی داد خواهرش را دفن کنند!! عمه ها بر سرو صورت خود می زدند.. عمو کیومرث در گوشه ای در غم دومین برادر خود اشک می ریخت.. کیانوش بالا سر مهرداد ایستاده بودو برای کسی که مثل برادرش بود گریه می کرد.. مادر جون بعد از شنیدن خبر در بیمارستان بستری بود.. عده ای در شوک و ناباوری دور ایستاده بودند و نظاره گر می کردند!!

و من!! که هیچ درکی از اطراف نداشتم..!! فقط هر لحظه کسی به من نزدیک میشد و الفاظی مثل: غم اخرت باشه .. تسلیت میگم! .. بقای عمر شما باشه ..!.. حیف بود.. و.. تکرار می کردند!!

با صدای خاله مژگان که می خواست روی خواهرش را باز کنند تا برای آخرین بار وداع کند به خود اومدم! برای آخرین بار؟؟ یعنی دیگر نمی دیدمشون؟؟ کجا می خواستن برن؟؟ بدون من ..؟؟ مامان؟؟ بابا؟؟ شما که اینقدر بی رحم نبودید.. حالا من بدون شما چه کنم؟؟ کیو دارم؟؟ مامان.. مامان تورو خدا.. مهرداد پاشو.. و سعی کردم بین جمعیت راهی باز کنم تا من هم برای آخرین بار ببینمشون..

و دستانی بودند که بازمو می کشیدند تا جلومو بگیرند.. بی توجه به انها سعی می کردم از بین افراد رد شم که دستی محکم از پشت من و گرفت! برگشتم و دیدم پژمان با ظاهری ژولیده محکم بازمو گرفته و منو به عقب می کشه.. در این چند ساعت برای اولین بار به حرف اومدم! اشکام نا خودآگاه بر روی گونه هام جاری شد: پژمان تورو خدا.. ولم کن! پسر عمه فقط یه لحظه... تورو خدا.. می خوام ببینمشون.. فقط یه لحظه.. و خودمو خم کردم و سعی کردم بازمو از دستش جدا کنم . سعی کردم راهی به جلو باز کنم..: میگم ولم کن.. بزار ببینمشون!

سپس داد زدم: مگه کری؟؟ میگم ولم کن.. ماماااا.. احمق.. دستتو بکش! ولم کن.. می خوام ببینمشون.. و به سختی و با گریه خودمو به نزدیکی قبر رسوندم.. صداها بالا رفت: نزارید ببینه.. طاقت نمی یاره.. قابل شناسایی نیستن..!! در لحظه ای که خودمو خم کردم تا ببینمشون سینه ای

جلوی روم قرار گرفت و دستی که چونمو گرفت و به زور می خواست رومو به جهت مخالف برگردونه..

داد زدم : نکن روانی.. ولم کن! بزار ببینمشون.. برای اخرین بار .. تو رو خدا.. و صدای فریادم تو هق هقم گم شد.. و دستی که سرم را به سینه اش تکیه داد. در حالی که تقلا می کردم تا بتوانم ببینم " صدای گریه زاری و همهمه بالا گرفت و دستی که جلوی چشمانم را گرفت تا چیزی نبینم.. و مشت های من بود که بدن فرد سیاه پوش می خورد و او همانطور بی حرکت ایستاده بود..

چشمانم را که باز کردم تاریکی مطلق بود! گیج به تاریکی زل زدم و اطراف را کاویدم! سرم سنگین بود.. گلوم می سوخت.. تنم کوفته بود.. چند دقیقه ای طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کنه.. با رخوت از رو تخت بلند شدم به سمت در رفتم! در را قفل کردم و کلید را در تاریکی بر روی فرش پرت کردم! همانجا پشت در چمباته زدم و به فضای رو به روم خیره شدم!! دلم برای خانواده ام تنگ شده بود.. فکر اینکه دیگر نیستند عذابم میداد.. خودم را لعنت می کردم که چرا صبح که تماس گرفته بودند بیدار نبودم تا صدایشان را بشنوم... روی زمین به حالت سجده افتادم و باز گریه سر دادم..

سرم را که چرخاندم گردن و بدنم تیر کشید! اخی گفتم و سعی کردم بنشینم.. .. دیشب همانطور روی زمین خوابم برده بود.. یکی پی در پی به در می زد و اسمم را صدا می زد! بی توجه خودم را به تخت رساندم و خودم را روی آن رها کردم!! دستگیره ی در به شدت بالا و پایین شد.. غلتی زدم و پشت به در دراز کشیدم!! دلم برای خانوادم تنگ بود.. قرار ما فقط ۴روز دوری بود.. نه بیشتر..!

امروز باید بیان.. اره! امروز میرسند.. میان! حتما میان.. منتظر می مونم... اونا منو تنها نمی زارن..!! و با این فکر لبخندی زدم و بالش و از زیر سر کشیدم روی گوشه هایم گذاشتم تا صدای تقه هایی که به در میزدند اذیتم نکنه!!

میونه خواب و بیداری بودم ... معده ام می سوخت.. نزدیک ۲۴ ساعت بود که چیزی نخورده بودم. اما میلی به غذا نداشتم! با شنیدن صدایی مثل برق گرفته ها سر جایم نشستم! دوباره خوب گوش دادم.. خودش بود! داشت صدایم میزد و قربان صدقه ام می رفت.. می خواست که در و باز کنم!! پشت در ایستادم و گوشم را به در چسباندم.. هنوز داشت صدایم می کرد.. دستم و به طرف دستگیره در بردم و در و کشیدم! اما باز نشد.. دوباره کشیدم .. باز نشد! با بغض گفتم : باز نمیشه..

— عزیز دلم! قربون اون صدای قشنگت.. الهی من بمیرم و نیبم تو اینجوری هستی! چرا عزیزم؟؟ در و باز کن مادر..

همانطور با بغض ادامه دادم : مادر جوون .. ! نمی دونم کلید کجاست.. نمی دونم کجا پرتش کردم.. مادر جوون! و شروع به گریه کردن!

— جون دلم! گریه نکن عزیزکم.. خوب نگاه کن.. حتما کلید همون طرفاست! به سختی کلید و پیدا کردم و در و باز کردم و خودم را در اغوشش انداختم! محکم بغلم کرد و مرا به خودش فشرد و گریه سر داد! همانطور که در بغلش بودم میون گریه گفتم: دیدی مادر جون؟؟ دیدی چی شد؟؟ دیدی چطور تنها شدم؟؟ دیدی بدبخت شدم؟؟

و سرم را به شانه اش تکیه دادم! او همانطور که گریه می کرد بر سرم دست کشید و گفت : گریه نکن قشنگم.. گریه نکن قربونت برم! خدا نکنه بدبخت بشی.. تا خدا هست تنها نیستی که..! پاشو عزیزم.. پاشو صورتتو یه اب بزن! از دیروز که تو رو اینطور دیدم نصفه جون شدم.. پاشو مادر.. خانواده تم راضی نیستن تو اینطور باشی! پاشو دخترم..

به چشمان روشنش خیره شدم! آرامشی عمیقی را به ادم تزریق می کرد! نگاهش عین مامان بود.. همان لبخند.. همان نگرانی در نگاه.. دوباره بغل کردمش و به اغوشش پناه بردم!

به اصرار مادر جون چند قاشقی غذا خوردم! خاله مژگان و دخترش بیتا مدام دورو برم می گشتند و سعی در دلداری دادنم داشتند!

عمه ناهید کنارم نشسته بود و هر چند دقیقه من و در اغوش می گرفت و به خود می چسباند و گریه سر می داد و با ادا اشاره دیگران که از او می خواستند تاجلوی من رعایت کند " ساکت می شد! ساکت گوشه ای نشسته بودم و گیج به رفت و آمد ها نگاه می کردم .. گویا مراسمی در پیش

داشتند! پاشدم و خودم را به اتاق رساندم. روی تخت دراز کشیدم و در افکارم غرق بودم که در باز شد و احمد اقا وارد شد! لبخندی به رویم زد و لیوانی آب به همراه یک قرص به طرفم گرفت! همانطور نگاهش کردم که گفت: بگیر دخترم.. یه آرامبخش ساده ست! کمی ارومت می کنه.. با پوزخند قرص را از دستش گرفتم و به این فکر کردم که هیچ چیز نمی تواند آتش درونم را التیام بخشد! قرص را به دهان انداختم و آب را لاجرم سر کشیدم.. خودم و رو تخت رها کردم و چشمامو بستم تا جلوی اشکام و بگیرم.. صدای بسته شدن در آمد..

صدای قران می یومدم.. صدای گریه.. بوی حلوا.. بوی دود.. صدای جیغ! هر چه کردم نتوانستم چشمانم را باز کنم! مقاومت نکردم و خودم و دوباره به دست خواب سپردم!

با صدای جیک جیکی چشمانم و باز کردم.. نور چشمام و زد!! پلک هامو و چند بار باز و بسته کردم تا بتونم ببینم! گنجشکی بود که پشت شیشه نشسته بود و سرو صدا می کرد! بدنم کوفته بود.. چشمام می سوخت.. به سختی بلند شدم و از اتاق خارج شدم! همه جا سکوت بود.. نگاهی به اطراف انداختم.. حتی نمی دونستم چه ساعتی از روزه!! یا حتی امروز چه روزه؟؟

به سمت دستشویی رفتم و خودم و تو اینه روشویی برانداز کردم! چشمانم دو کاسه خون بود! موهایم اشفته دور صورتم ریخته بود! رنگم پریده بود! تیشرت سرمعه ای تنم بود با شلوار جین که تو این ۴-۵ روز تعویضش نکرده بودم! دلم برای خودم سوخت.. اینکه اینقدر تنها و بیچاره شده بودم..

شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم.. خم شدم و از کمد زیر روشویی مسواکی و که مخصوص خونه عمو بود برداشتم و مشغول مسواک زدن شدم.. دوباره به تصویرم تو آینه خیره شدم!! دیدی چه بدبخت شدی؟؟ حالا هر کی از راه برسه برات دل می سوزونه.. خم شدم و دهنمو قرقره کردم.. یه بار.. دو بار.. سه بار..

دوباره چند مشت آب به صورتم پاشیدم.. جلوی موهام خیس شده بود آزش آب می چکید.. یه صدایی تو مغزم بود.. یکی داشت باهام حرف می زد.. یکی داشت صدام می زد... صدا راحت نمی زاشت.. یکسر باهام حرف می زد: احمق! تقصیر خودته.. حفته.. خود کرده را تدبیر نیست.. خوش گذرانی تو به خونوات ترجیح دادی! حفته.. بکش! الان اونا همه با همدند؛ تو اینجا تنها.. اگه

باهاشون می رفتی الان تو هم باهاشون بودی.. چرا نیومدن سراغت؟؟ مگه قرار تون ۴ روز نبود؟؟
هه .. ! حقته.. هر بلایی سرت بیاد حقته.. حقته... حقته.....ته احمق!!!

بلند داد زدم : اره.. حقمه.. حقمه.. تقصیر خودمه!!!

و با مشت محکم به آینه روشویی که نصف دیوار را گرفته بود ضربه زدم! صدای رعب انگیز
شکستن آینه با صدای داد و گریه ی من تو سکوت خونه پیچید !! لحظه ای نشد که عمه نسرين و
سحر خواب آلود در چارچوب در ظاهر شدند و با دیدن دست خونیم و آینه ی خرد شده جیغی از
ترس و وحشت کشیدند...

عمه نسرين جیغ می زدو دیگران را صدا می زد... : کیو؟؟ کیومرث؟؟ .. خاک بر سرم !

پژمان؟؟ کیانوش؟؟ .. اخه این چه کاری بود که کردی عمه؟؟

خاله مژگان با دیدنم قلبش را گرفت و همانجا وسط راه روی زمین نشست.. ساناز دور ایستاده بود
و گریه می کرد... .. عمو با دیدنم لحظه ای مات ایستاد ! پژمان اولین نفری بود که دوید داخل و
گفت : این چه کاری بود دیوانه..

تکه ای از آینه را برداشتم و همانجا روی بقیه خورده شیشه ها نشستم که باعث شد عمه اینا
جمیعا جیغ دیگری بکشند !

-اره! من دیوونم.. چی کار به کار یه دیوونه داری؟؟ بیای نزدیک خودمو می کشم ! راحتم بزار..

و با داد ادامه دادم: راحتم بزارید.. می خوام بمیرم..

دست راستم چندین زخم عمیق برداشته و همانطور ازش خون می رفت !! کف پاهایم زخم شده و
ذوق ذوق می کرد! پژمان بار دیگر قدمی به جلو برداشت . داد زدم: کری مگه ؟ میگم راحتم بزار..

تیکه شیشه را بیشتر در دست فشردم که باعث شد ردی از خون از دست چپم سرازیر شود..
پژمان بار دیگر خواست حرکتی کنه که صدایی جدی و محکم اونو متوقف کرد : نمی شنوی مگه؟؟
بیا بیرون..

و ارومتر ادامه داد: مگه حالش و نمی بینی؟؟

چشمانم چرخید و روی جفت چشم سیاه که با اخم روش و از پژمان گرفت و به من زل زد " متوقف شد! سپهر بود.. لحظه ای از اخمش ترسیدم... مثل باباها که بچه هاشون کار خطایی انجام می دهند نگاهم می کرد..

زیر لب زمزمه کردم : می خوام بمیرم. ! و قطره اشکی از چشمانم پایین چکید.. از خودم بدم امد.. اگه قصد خودکشی داشتیم دیگر چرا معرکه گرفته بودم ! جراحی دست راستم عمیق بود و کف دستشویی پر از خون.. در یک لحظه دست چپم را بلند کردم و تیزی شیشه را بر محل تقریبی رگ اصلی گذاشتم و تا امدم فشار بدم عمو و سپهر و دیدم که به طرفم دویدند..دیگر دیر شده بود و من فرصت را از دست داده بودم.... عمو از پشت بازوهایم را محکم گرفت و از زمین بلندم کرد ! سپهر مقابلم ایستاد و هر یک از دستانم را محکم گرفته بود تا هیچ حرکت اضافه ای نکنم.. عمو مدام با فریاد ازم می خواست که شیشه را رها کنم و سپهر چنان به من دستم فشار میاورد تا شیشه را ول کنم که حس کردم صدای جابه جایی استخوانم را شنیدم.

به زور و کشان کشان من و سوار ماشین کردن.. عمو و بیتا در دوطرفم نشستند! سپهر پشت فرمون نشست و سریع حرکت کرد..

بیتا دست راستم را داخل یک پلاستیک انداخت تا خون ریزی دستم پخش نشود.. عمو فقط با چشمان اشکین نگاهم کرد و گفت : دختره ی احمق! و همانطور که گریه می کردم سرم را در اغوش گرفت.. ولی من فقط در فکر فرصت از دست رفته بودم..

با نوازش موهایم چشمانم را گشودم .. پژمان بود! با اخم سرم را از زیر دستش کنار کشیدم و گفتم: برو بیرون.. راحتم بزارو چشمم و بستم..

از اتاق خارج شد و در را بست ! از پنجره ی اتاق که رو به راهرو بود عمو کیومرث را دیدم که به دیوار تکیه داده بود داشت با بغل دستیش صحبت می کرد! به چهره اش دقیق شدم.. موهای طوسی "سفیدش ! ته ریش چند روزه اش!چشمان مهربانش ! قد بلندش.. هیکل پرش ! همه مرا یاد بابا می انداخت.. اخ که چقدر هر دویشان را دوست دارم.. !

نگاهم را به فرد کناری اش دوختم ! سپهر بود که به دیوار تکیه داده بود و نگاهش به زمین بود و هرازچند گاهی سری به نشانه تایید تکان می داد! یک گرمکن مشکی که کنارش خط سفید داشت پایش بود با یک تیشرت سفید که لکه های خون رویش مشخص بود!! موهای کوتاه براق

مشکبیش بر خلاف همیشه که ژل زده و اراسته بود" به طور نامرتب پخش بود.. ته ریش چند روزه ای روی صورتش نمایان بود که جذابیتی خاص به چهره اش می داد! در دل پوزخندی زدمو گفتم: جای یاسمن خالی..! پیش خودم فکر کردم حتما خوشحال و راضیه از مصیبتی که به سرمون اومده! انتقامش از خانواده ی ما گرفته شد!! حتما نتیجه آه های او بوده..! با کلافگی چرخیدم و پشت به پنجره دراز کشیدم ..

دقایقی نگذشت که بیتا و عمو وارد اتاق شدن! بیتا کنارم ایستادو دست باند پیچی شده ام را در دستش گرفت و نوازش کرد! عمو بالا سرم ایستادو نگاهش را به من دوخت!! و من با لجبازی تمام نگاهم را به دیوار مقابل دوختم..

چرا درکم نمی کردند؟؟ چرا راحتم نمی گذاشتند؟؟ چرا متوجه نبودن که زندگی برایم تموم شده س و دیگر میلی به ادامه ی راه ندارم! من زندگیم را باخته بودم... چطور می توانستم بدون خانواده ام زندگی کنم؟؟ سعی کردم با نفسی عمیق جلوی ریزش اشکام و بگیرم..

عمو همانطور که مستقیم نگاهم می کرد گفت: هیچ فکر نمی کردم اینقدر احمق و ضعیف باشی.. اصلا ازت انتظار نداشتم!! این چه بازییه تو این چند روز راه انداختی؟؟ می دونم... ناراحتی!! دلت داره اتیش میگیره.. ترسیدی! یا حتی شاید پشیمونی! ولی مصلحت خدا رو هم باید در نظر گرفت!! فکر می کنی واسه من راحت که شاهد از دست رفتن دومین برادرم باشم؟؟ یا مادرت که برام خواهر بود؟؟ مادر جون و می بینی؟؟ از یه طرف غم اونا.. از یه طرف رفتار های تو داره اونو عذاب میده! حداقل به فکر اون پیر زن باش!! با خوکشی و خودزنی و غذا نخوردن که چیزی تغییر نمی کنه!! می کنه؟؟!

و چشم به من دوخت.. ..

وقتی دید جوابی از من دریافت نمی کنه سری به تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد! پژمان آمد و از ساکی که دستش بود مانتو ام را خارج کرد و به دست بیتا داد! سپس سرش و پایین انداخت و از اتاق خارج شد.. بیتا کمکم کرد مانتوام را بپوشم و از تخت پایین بیام! در سکوت کامل باهاش همکاری کردم .. عمو کیومرث با کیسه ای دارو در دست دم اتاق ایستاده بود. یکی از پاهایم که خورده شیشه داخلش رفته بود درد می کرد و باعث بود کند تر حرکت کنم! با کمک بیتا و عمو به ماشین رسیدم!! پژمان پشت فرمان نشسته بود و با نگرانی و دلسوزی نگاهم می کرد!! نگاه بی هدف و سرگردانم و دور چرخاندم که ناگهان بیتا گفت: آقا سپهر رفت خونه!! خیلی خسته بود!

لباسشیم که همه خونی شده بود.. بنده خدا این چند روز خیلی زحمت کشیدید!! ادیشیم که تا دیروقت بیدار بود و به ما تو جمع کردن وسایل کمک میکرد.. ارومتر ادامه داد: صبحم که اونطوری بیدار شد!! سپس با لبخندی ادامه داد: پژمان خان هم زحمت کشید مانتو تو از خونه آورد.. ما که اینقدر هول بودیم اصلا فکر مانتوی تو نبودیم! و دوباره لبخندی زد.. بی توجه رویم را برگرداندم و سرم را به شیشه تکیه دادم. چشمانم و بستم و فکر کردم: به من چه که کی کجا رفت و چی کار کرد....

همه دورم جمع شده و هر کدام نظری می دادند! مادر جون اصرار داشت که حتما همین الان باید به حمام بروم! و مشکل دستای بخیه خورده و باند پیچی ام بود که به گفته ی دکتر چند روزی نباید آب می خورد! هر کس نظری می داد و بعضی سعی داشتن مادر جون و منصرف کنند .. و من در سکوت به زمین خیره مانده بودم و منتظر اعلام نتیجه!

برایم فرقی نداشت می خواهند چه کنند .. فقط می خواستم هر چه زودتر من و به حال خودم بگذارند! عاقبت دو کیسه فریزر بزرگ آوردند و دستانم را داخل آن انداختند! مادر جون و پروین خانم به اصرار همراهم شدند و به داخل حمام آمدند تا کمک حالم باشند! ولی من ترس را وضوحا در چشمانشان می دیدم که می ترسیدند باز فکری به سرم بزنه! عاقبت در سکوت کامل با آنها همکاری کردم!

بعد از حمام "خاله مژگان سینی غذا را به اتاقم آورد و باز به اصرار مادر جون "و قاشق های سر پری که عمه نسرین به طرفم می گرفت "اجبارا " کمی غذا خوردم! بعد از نهار بود که کم کم از اطرافم پراکنده شدند و دورم را خلوت کردند! بیتا قرص های تجویز شده دکتر را با لیوانی آب به دستم داد.. چند دقیقه ای نگذشت که چشمانم سنگین شد و باز به عالم بی خبری رفتم!

بر خلاف انتظار دیگران هر چه می گذشت حال روحی و جسمی ام رو به وخامت می گذاشت! لاغر و رنگ پریده شده بودم! شب ها در خواب گریه می کردم .. در بیداری ناخن هایم را می جویدم..

به ندرت کلمه ای صحبت می کردم .. و با تمام جلسات مشاوره ای که هفته ای دو بار مرتباً می رفتیم بهبودی در وضعیتم پیدا نبود!

عاقبت " یکی از روزهایی که از مشاوره آمده و در تنهایی در اتاق " روی تخت دمر دراز کشیده بودم متوجه سرو صداهایی از پایین شدم!! باز صدای همهمه و گریه می آمد!! برایم مهم نبود!! سعی کردم باز با مرور خاطراتم خودم را سرگرم کنم که صدای بلند عمو را شنیدم : غلط کرده!! چرت گفته.. مگه اینکه من مُرده باشم بزارم ببرنش! اصلاً می بریمش یه دکتر دیگه! دکتر خوب که قحط نیست..

و صدای کیانوش که سعی می کرد با آرامش موضوع را تفهیم کند : خواهش می کنم منطقی فکر کنید.. این به نفعه خودشه! می بینید که.. تو این مدت وضعش هیچ تغییری نکرده ..

عمو وسط حرفش پرید و گفت : آره! تغییری نکرده چون دکترش دکتر نیست .. چون کارش و بلد نیست ..

کیانوش : این حرفو نزنید .. دکتر تدین یکی از بهترین روانپزشک هاست.. خودتونم می دونید ! خواهش می کنم احساسی فکر نکنید..

این طوری تحت نظره و خودشم آرامش بیشتری داره!! فقط واسه یه مدته.. حالش که بهتر شد دوباره بر میگردد خونه!

.. سکوت ..

احمد اقا : کیو ! حالا بیا فردا بریم حضوری یه بار دیگه با دکترش صحبت کنیم ! ما مسئولیت داریم .. باید تصمیمی رو بگیریم که به نفعش باشه..

مادر جون با گریه میان حرف آمد و گفت : کاش می مُردم و این روزا رو نمی دیدم ..

و سکوتی که جمع را احاطه کرده بود!

نمی دونم چند روز گذشته بود ! از صبح همه با چشمان اشک آلود و دلسوزی نگاهم می کردند ! رو تخت نشسته و به عمه ناهید و پروین خانم که ساک کوچکی را جلوی در کمد گذاشته و درون آن را با لباس و وسایلم پر می کردند نگاه می کردم! ساناز شلوار جین طوسی ام با مانتوی مشکی و

شال مشکی را به دستم داد. بدون هیچ پرسشی بلند شدم و لباسم را تعویض کردم. رومو که برگرداندم دیدم همه در چارچوب در جمع شدند و نگاهم می کنند! عمه نسیرین .. احمد اقا ... یاسمن .. سحر.. پژمان .. کیانوش ! با کلافگی رومو برگردوندم و پشت به آنها روی تخت نشستم! باز دلم خواب می خواست! قرص های روی میز به من چشمک میزدند تا چندتایی از آنها را بالا بیاندازم و در عالم بی خبری غرق شوم!!

عمو کیومرث پچ پچ کنان چیزی گفت که من متوجه نشدم!! لحظه ای بعد عمو رو به روم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد : پاشو دخترم..

بدون آنکه دستش و بگیرم بلند شدم و مقابلش ایستادم! نگاهش کردم.. به صورت اصلاح نکرده اش.. چشمان کلافه و نگرانش.. پیراهن تیره ای که به تن داشت! دستش را پشتم گذاشت و به طرف در هولم داد! پله ها را پایین ادمم .. همه دورم را گرفتند! اول از همه مادرجون مرا به اغوش گرفت و همانطور که گریه می کرد چندین بار صورتمو بوسید . کنار گوشم گفت : ببخش من و مادر که نمی تونم باهات پیام.. من امروز بر میگردم خونه ی خودم! این قلبم دیگه اجازه نمیده تو این شهر بمونم

و حق هق کنان ادامه داد : چطور بمونم و جای خالی شما ها رو بینم؟؟ و دوباره من و در اغوش گرفت ! بوی عطر میداد.. بوی گلاب! یه حس خنک ..

عمه ناهید من و که مثل یک چوب ایستاده بودم و بغل کرد و گریه کنان مرا با خودش پاندول وار تکان داد !! دیگر حوصلم داشت سر می رفت.. بعد از عمه نسیرین "احمد اقا پدرانم سرم را در اغوش گرفت و بوسید و گفت که به دیدنم خواهد آمد ! ساناز و سحر و یاسمن هر کدام جلو آمده و صورتم را بوسیدند! پژمان دستش را جلو آورد و دست مرا بلند کرد و در دستانش گذاشت و لبخندی زد! پروین خانم تند تند یادآور می شد که هر چه احتیاج داشتم زنگ بزنم و به او بگم! عمو دستم را گرفت و با نگاهی به جمع گفت بریم ..!

پژمان به حرف اومد: من می رسونمتون..

کیومرث: زحمت نکش دایی.. سپهر اومده! بیرون منتظره اونجا هم که اصلا نیازی به همراه نیست! گفتن هر چه دورش خلوت تر باشه بهتره..

پژمان دیگر حرفی نزد و گوشه ای ایستاد! سوار ماشین شدم . عمو هم در صندلی جلو نشست و یهو گفت : یه لحظه صبر کن ! یه چیز یادم رفت .. و بلافاصله دوباره پیاده شد!

همانطور صاف نشستیم و به بیرون از شیشه زل زدم.. سرم سنگین بود و درد می کرد.. بوی عطری به مشام می رسید که کلافه ام کرده بود ! این عطر برایم آشنا بود.. تمام فضای ماشین را پر کرده بود .. آه! این عطر را مهرداد همیشه استفاده می کرد.. با یادآوری مهرداد و اینکه الان چقدر ازم دوره بغض گلویم را گرفت و چشمانم رفت تا لبریز شوند ..

- نگفتم سلام چون می دونستم جواب نمیدی .. !

با صدایش تکانی خوردم و به خودم اومدم! نگاهم ناخودآگاه چرخید و بر رویش متوقف شد! پیراهن راه راه سفید و مشکی پوشیده بود.. زانوانش که کنار فرمون بودن نشان میداد که شلوار جین مشکی نیز به پا دارد ! اصلاح کرده بود و موهای تازه ژل خورده اش را به سمت بالا شانه زده بود.. عینک آفتابی ای که به چشمانش زده بود اعصابم را خورد می کرد ..

بدون آنکه جوابی بدم سرم را چرخاندم و باز بی هدف به بیرون زل زدم.. تازه دلیل رژ پرنگی که یاسمن بر لبانش زده بود برایم روشن شد! پس قرار بود یار را ببیند ..

عمو برگشت و بر سر جایش جای گرفت و گفت : بریم ..

با کمک پرستاری که سعی می کرد خیلی خوش برخورد و مهربان به نظر بیاد لباسام و عوض کردم و لباس ابی سفیدی که به دستم داد و تنم کردم!

پرستار : چه موهای قشنگی داری! اجازه میدی ببافمشون؟؟ اینطوری فکر کنم خودتم راحت تری !

و منتظر جواب به صورتم زل زد !

همانطور سر به زیر نشستیم و به انگشتانم زل زدم! وقتی که از جواب دادن من نا امید شد دوباره لبخندی بر لب انداخت و گفت: پس با اجازه!!

و مشغول بافت موهایم شد.. موهایم را دودسته کرد و هر کدام را در طرفی از صورتم بافت! جلوی موهایم که کوتاه بلند بودن روی صورتم پخش بود .. پس از اتمام کارش بلافاصله روی تخت دراز کشیدم و پتو و رو سرم کشیدم!

-خسته شدی؟؟ باشه عزیزم.. میرم تا استراحت کنی! پس تا ظهر .. و صدای بسته شدن در! دقایقی نگذشته بود که در دوباره باز شد.. همانطور بی حرکت زیر پتو ماندم .. ناگهان دستی پتو و از روم کنار زد .. دیر شده بود و عمو چشمانم بازم را دید .. با دیدنم در آن وضعیت خنده ی پر رنگی کرد و دستی به موهایم کشید .. پس از لحظه ای خم شد و موهایم را بوسید و با بغض اروم گفت: من و ببخش عمو! مجبور بودم.. اینطوری برای خودت بهتره.. هر روز بهت سر می زنم!!

بار دیگر صورتم و بوسید و به طرف در رفت! با رفتنش چیزی در دلم فرو ریخت .. احساس ترس و بی پناهی کردم.. حالا اینجا چه می کردم؟؟ چه بلایی سرم می اومد؟؟ .. عمو بدون آنکه دوباره نگاهی به پشت سرش بیاندازد رفت و در را بست.. روی تخت نشستیم و به در بسته زل زدم .. سنگینی نگاهی را حس کردم! نگاه سپهر بود که از پنجره ی کوچکی که بر روی در بود نگاهم می کرد!

لحظه ای هر دو بهم زل زدیم .. او نگاهش را به سر تا پایم دوخت و دوباره روی چشمانم فرود آمد! لبخندی نامحسوس بر لبانش ظاهر بود! در حالی که سعی می کرد جمع و جورش کند! همانطور خیره نگاهش کردم.. بلافاصله راهش را کج کرد و رفت! .. رفت!

به یکباره وجودم آتش گرفت! لبخند می زد؟؟ می خندید؟؟ به چی چیزی خندید؟؟ کجای حال و روزم خنده دار بود؟؟؟ به بدبختیم؟؟ به بی کسیم؟؟ به اینکه انتقامش از ما گرفته شد بود...؟؟! پیش خودم گفتم: حتما تو دلش جشنه که ما رو اینطور شکست خورده و سردرگم میبینه!! اصلا شاید از دعاهای اون باشه که این بلا سر من اومد... ولی اخه مامان و بابا که همیشه دوستش داشتند..

بغضم را قورت دادم...! لعنت به من! لعنت به اون.. و سرم را به شدت روی بالش انداختم..

غلتهی در تخت زدم و با تنبلی چشمانم را گشودم .. چند لحظه طول کشید تا چشمم به نوری که داخل اتاق تابیده بود عادت کند.. چشمم را کمی چرخاندم تا بتوانم ساعتی را که روی دیوار نزدیک به سقف نصب شده بود بینم! ساعت ۱۱:۱۵ صبح را نشان می داد! چشمم را به حفاظی که پشت شیشه ی پنجره نصب شده بود دوختم و با خودم زمزمه کردم : دیگه چه فرقی می کنه چه ساعتی از روز باشه یا کجا باشم؟!

بعد از دقایقی با رخوت و سستی از تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و با حرص پرده را کشیدم تا جلوی نوری را که به داخل تابیده بود را بگیرم! سپس به دیوار تکیه داد و به نقطه نا معلومی خیره شدم! هنوز خودم را مقصر می دانستم و بر این باور بودم که اگر از خوش گذرانیم دست می کشیدم و با آنها همراه می شدم " حال همه با هم بودیم و من اینجا تک و تنها نمی ماندم!

دوباره بغضی راه نفسم را گرفت و پاهایم تحمل وزنم را نگه نداشتند....

سُر خوردم و زیر پنجره روی زمین چمباته زدم و پاهایم را در اغوش گرفتم .. سرم را به زانویم تکیه دادم و به یاد آن روز باز گریه سر دادم!

یک ماهی از بستری شدنم می گذشت! با مشاوره و صحبت های دکتر تدین حالم کمی بهتر شده بود.. فقط کمی..

در باز شد و صدای پرستار مهربان را شنیدم : اجازه بدید نگاه کنم.. باید بیدار شده باشه ! و دست برد و چراغ را روشن کرد..

صدای متعجب پرستار را شنیدم : عه..؟! تو تختش نیست که..

و صدای گام های شتاب زده ای به دنبالش ..

پرستار کمی جلوتر آمد و با دیدنم که زیر پنجره نشسته و سرم و به زانو هام تکیه داده بودم لبخند تلخی زد و گفت : اینجاست آقای یزدانی! نگران نشید..

و بلند تر و رو به من ادامه داد: ااا.. اونجا چرا نشستى خوشگل خانم؟ پاشو.. پاشو ببین کی اومده! یه خبر خیلی خوب هم برات دارند.. پاشو دیگه !!

سرم را بلند کردم و چشمم به عمو کیومرث و کیانوش که دسته گلی به همراه یک جعبه شیرینی در دست داشت افتاد!! پیش خود فکر کردم حتما می خواد بره خواستگاری... لبخند کوچکی به خاطر دل عمو زدم و از روی زمین برخاستم..

از روزی که با پرستارها دعوا گرفته بودم و گفتم که دیگر این لباس های بد فرم و نمی پوشم. دکتر اجازه داد که لباس های خودم را بپوشم.. چون یکی از اسایشگاه های خصوصی بود زیاد سخت نمی گرفتن.. مخصوصا که بحث و جدل با من بی فایده بود و این را دکتر خوب می دانست..! شلوار برمودای ابی به پا داشتیم و یک تی شرت تقریبا گشاد مشکی که جلوی طرح های سفید داشت! رو سری هم که رو سرم بند نمی شد.. بادست موهای پریشانم را مهار کردم و به طرف ریختم. یه ور روی تخت نشستیم و به عمو و کیانوش چشم دوختم!!

عمو کنارم نشست و حاله را پرسید.. کیانوش خندان نگاهم می کرد و گل را داشت در گلدان پلاستیکی روی میز جا می داد! در جواب عمو اروم فقط یک کلمه گفتم: خوبم.. و به دستانم خیره شدم!

کیانوش: اخماتو باز کن.. یه خبر خوب برات دارم!! اگه گفتی..

همانطور آرام نگاهش کردم و هیچ عکس العملی نشان ندادم..

- کیانوش: یه ذره فکر کن! یعنی هیچ حدسی نمی تونی بزنی؟؟ نتیجه ی یکی از تلاش های خوبه خودته... هوم؟؟ نفهمیدی هنوز؟؟

نگاهم بین عمو و کیانوش چرخید..

کیانوش خندان گفت: خانوم نابغه.. شما با یک رتبه ی بسیار عالی کنکور مجاز شدید و هر چه زودتر باید انتخاب رشته کنید. یادت نبود نه؟؟ پریشب اخبار اعلام کرد نتیجه اومده.. من و سپهر هم با اجازه شما مدارکتون و برداشتیم و رفتیم سایت چک کردیم!!

سپهر؟! یا شنیدن اسمش حس کرد باز عصبی شدم! برخورد دو هفته پیش را به یاد آوردم.. هنوزم از کارم پشیمان نبودم! وقتی که سپهر به همراه دیگران به ملاقاتم آمده بود با دیدن لبخند کذایی اش کنترلم را از دست دادم! جلوی همه سرش داد کشیدم و او را از اتاق بیرون کردم.. به او گفتم که از او متنفرم و حاله از او بهم می خورد! گفتم که میدانم هر چه به سرم آمده از دعاها و آه های

او بوده.. گفتم که میدانم اوحالا در دل خوشحال است و لازم نیست که دیگر نقش بازی کند... و سپهر که گیج و سردرگم من را نگاه می کرد و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد!!

با صدای کیانوش و دست عمو که بر روی پایم قرار گرفت به خود امد ...

کیانوش: حالا انتخاب اولت چیه؟؟ چه رشته ای می خواهی بزنی؟؟

شانه ای بالا انداختم و به پایم که ان را تکان می دادم خیره شدم . در این فکر بودم که چطور به آنان بگویم که دیگر قصد ادامه تحصیل ندارم و از قبولیم ذره ای خوشحال نشده ام... ..

در اتاق باز شد و عده ای با هیاهو وارد شدند! خاله مژگان و بیتا .. عمه نسرين و سحر و پژمان . خاله مژگان صورتم را بوسید و بهم تبریک گفت و یادآور شد که با اینکه خانه است ولی تمام حواسش پیش من است و با شنیدن خبر قبولی ام هم بلافاصله حرکت کرده و به دیدنم آمده و رو به جمع ادامه داد: خدا میدونه که درست مثل روزی که خبر قبولی بیتا را شنیدم خوشحال شدم ...

عمه و پژمان و سحر هم به نوبه ی خود تبریک گفتند! عمو رو به جمع پرسید: راستی.. یاسمن کنکور و چی کار کرد؟؟

پژمان : رتبه اش که زیاد جالب نبود .. ولی مجاز شد! و با پوزخند ادامه داد : البته با درسی که اون خوند همینم کلیه.. حالا خودش میاد ازش بپرسید!

کیانوش: اومده؟؟ پس کجاست؟؟

پژمان: همین و راست.. فکر کنم بیرونه!

عمه و خاله مژگان مشغول صحبت در مورد مسائل پیرامون شدند! عمو از کارو بار بازار از پژمان پرسید و او جواب گفت .. سحر از پنجره بیرون را تماشا می کرد و من ! حواسم و گوشم به راهرو بود که یاسمن با چه کسی انطور با ناز و خندان صحبت می کند؟؟

پس از لحظاتی یاسمن خندان وارد شد. بوسه ای به گونه ام زد و از گردن عمو اویزان شد ! سپس سلام و علیکی کرد و گوشه ای ایستاد ..

کیانوش با خنده: یاسمن خانوم! به شما هم تبریک میگیم بابت قبولیتون..

یاسمن خندان گفت : وایای...مرسی!

عمو: حالا چه رشته ای دوست داری؟؟

یاسمن با ناز: وای دایی! هنوز نمی دونم.. اتفاقا همین الان داشتم به سپهر می گفتم! خیلی سردرگم.. نمی دونم چه تصمیمی بگیرم.. شایدم یه سال دیگه موندم!! دلپار تو چی؟؟؟ چه رشته ای می زنی؟؟

(با آوردن اسم سپهر همه زیر چشمی من و از نظر گذروندند)

چون همه نگاه ها به من بود مجبور به پاسخگویی شدم: نمی دونم. هنوز فکرشو نکردم..

یاسمن: ای بابا.. تو هم که همیشه عقبی.. تو دلم گفتم: افرین به تو که همیشه جلویی!

پس از دقایقی همه عزم رفتن کردن.. لحظه ی اخر تصمیمم را گرفتم: عمو؟؟؟

کیانوش در چارچوب ایستاد و عمو پشت سرش و به سمتم برگشت: جانم؟؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: من.. میگم.. می خواستم بگم.. و چشمانم رفت تا لبریز شود!

- بگو عمو! چی می خواستی بگی؟؟ چیزی شده؟؟

از ضعف خودم بدم آمد.. به خودم توپیدم: دلپار بس کن! خودتو جمع کن! محکم حرفتو بزن!

- من.. نمی خوام! یعنی دیگه قصد درس خوندن ندارم!

عمو و کیانوش همانطور نگاهم کردند! سایه ی "شخصی که کنار در ایستاده و به دیوار تکیه داده بود؛ با شنیدن حرفم راست ایستاد بر روی زمین خودنمایی می کرد!

تند تند ادامه داد: می دونم.. می دونم اینده مو این حرفا.. اما تو رو خدا اصرار نکنید.. نمی خوام..

عمو قدمی جلو آمد و گفت: یعنی چی؟؟ اخه چرا؟؟ اگه درس نخونی پس می خوای چی کار کنی؟؟ ذره ای به آیندت فکر کردی؟؟ اصلا چرا این تصمیمو گرفتی.. فکر کردی..

صدای لرزانم را کمی بلند کردم: عمو! خواهش کردم..

عمو نفس عمیقی از حرص کشید: باشه.. ولی بیشتر فکر کن! خداحافظ.. و رفت!

به پشتی تخت تکیه دادم و پام و دراز کردم.. نیازی به فکر نبود! تصمیمم را گرفته بودم..

دو هفته ی دیگر گذشت! دکتر تدین مردی باریک و بلند و مبادی اداب و خوش صحبتی بود که یک روز در میان به دیدنم می آمد و برایم بیست دقیقه .. نیم ساعتی صحبت می کرد! اوایل علاقه ای به شنیدن حرفهایش و موعظه هاش نداشتم اما کم کم دلم را به دست آورد و حواسم را معطوف به صحبت هایش کرد! از زندگی می گفت و مشکلاتش! از اینکه هر کس به نوعی گرفتار است .. از اینکه در هر اتفاق و پیش امدهی مصلحتی است و رازی نهفته است .. افرادی را معرفی می کرد که خانواده یا فرزند و یا حتی عشق خود را از دست داده و پس از آنان چگونه به زندگی ادامه دادند! اینکه خانواده ام در جایی خوب هستند و از آنجا ناظر من هستند و نباید بیشتر از این آنان را بیزارم .. و این صحبت های دکتر تدین و مرور زمان بود که کمی دردم را التیام داد..

تقریباً دو ماه از بستری شدنم می گذشت . عاقبت روزی که بر روی تخت طاقباز دراز کشیده و به سقف خیره بودم به این فکر بودم که در این یک هفته ای که عمو کیومرث و کیانوش به سفر کاری رفته اند چقدر تنها تر شده ام و چقدر نقششان در زندگی ام پررنگ است و این روزها چقدر برایم زحمت کشیده اند ..

در این هفته فقط یک بار پروین خانم به دیدنم آمد و عمه ناهید تلفنی از پرستار حالم را پرسیده بود! قضیه ی انتخاب رشته و ادامه تحصیل هم بنا به صحبتی که دکتر با عمو انجام داد مسکوت ماند و عمو دیگر پیش را نگرفت! در باز شد و با دیدن دکتر سرچایم نشستم! دکتر تدین حالم را پرسید و گفت : خب! یه خبر دارم که فکر کنم خوشحالت کنه! یعنی باید از شنیدنش خوشحال بشی!

پرسیدم: باید؟؟ چه خبری هست؟؟

با لبخندی گفت : شما .. شمااااااااااا ... و با لبخند شیطنت امیز به من نگاه کرد که منتظر به دهانش چشم دوخته بودم!

– شما مرخصید! می تونی به خونه برگردی ..!

لحظه ای مکث کردم و همانطور نگاهش کردم سپس لبخند کوچکی زدم و سرم را پایین انداختم!

با تعجب گفت: ببینم؟؟ خوشحال نشدی؟

وقتی پاسخی ازم دریافت نکرد کنارم رو تخت نشست و آرام به من گفت: به من بگو مشکل چیست؟؟ نمی خوام پیش خانواده ی کنونیت برگردی؟ من فکر کردم تونستی ادامه زندگی رو پیدا کنی.. منطقی باش دخترم! نزدیک به چهار ماه از مرگ خانوادت گذشته! تا کی می خوام یه گوشه بشینی و از زندگی روزمره عقب بمونی؟؟ یاد و خاطرات اون همیشه تو قلبته! همیشه با دوست.. پس دیگه نگران چی هستی؟؟ تو باید به زندگی عادیت برگردی.. حداقل به خاطر خانوادت! اون را بیشتر از این نگران حال و روز خودت نکن!

و دستمالی از روی میز کنار برداشت و به سمت من که اشکام دونه دونه از چشمام پایین می چکید گرفت! اشکام را پاک کردم و سرم را بالا گرفتم!

دکتر لبخندی زد و گفت: اهان.. افرین! این شد! دلم پوسید بس که اخماتو دیدم! و در حالی که از روی تخت بلند می شد گفت: حالا زود پاشو دست و صورتت و بشور! پرستارها لباست و میارن تا عوض کنی.. فکر کنم تا یک ساعت دیگه به دنبالت بیان!

با تعجب گفتم: یک ساعت دیگه؟؟! ولی کسی نیست به دنبالم بیاد.. عمو اینا سفر هستن! چند روز دیگه بر می گردند!

دکتر: اما همکارا گفتن که به خانوادت زنگ زدند و هماهنگ کردن و گفتن که به دنبالت میان! حالا شاید زودتر از سفر برگشته باشند..

دکتر نسخه ای جدید برایم نوشت و گفت حتما داروهایم را به موقع بخورم و اگه مشکلی بود حتما به او مراجعه کنم.. و در اخر در حالی که از اتاق بیرون می رفت برایم ارزو کرد که دیگه مشکلی نداشته باشم و گذرم به این طرف ها نیفتد! لحظه ی اخر صدایش کردم: آقای دکتر؟

-بله؟؟

-راستش .. من دوست ندارم مورد ترحم قرار بگیرم! نمی خوام همه دورم جمع شن و برام دلسوزی کنم! از اینکه دورو برم زیاد شلوغ باشه عذاب می کشم..

لبخندی زد و گفت : می دونم .. نگران این موضوع نباش! به خانواده ات گوشنزد می کنم !

-ممنون دکترا!

-خواهش می کنم ! و از اتاق بیرون رفت .

در اتومبیل کنار سپهر نشستم و به بیرون چشم دوختم! در نبود عمو ؛ او به دنبالم آمد "با دیدنش سلامی کردم و او با نیم نگاهی به من سلامم را پاسخ گفت . با اشتیاق و کنجکاوی به شلوغی و مردم نگاه می کردم.... انگار که خیلی مدت است از مردم و زندگی دورم ! پس از طی مسافتی به خونه رسیدیم ! با رسیدنم پروین خانم به استقبال آمد و کمکم کرد تا به داخل بیام! با پروین خانم به اتاق امدم و خودم را با خستگی بر روی تخت انداختم! پروین خانم با مهربانی دستی به سرم کشید . گفت : اگه بدونی دلم چقدر برات تنگ بود ! خیلی خوشحالم دوباره پیشمون برگشتی! نمی دونی وقتی که سپهرخان داشت تلفنی به اقا کیومرث می گفت که می خواد بیاد دنبالت چقدر خوشحال شدم.. و باز با لبه ی روسری اشکانش را پاک کرد و با بغض اضافه کرد: به ولای علی.. با دیدن عادت همیشگی اش لبخندم پررنگ تر شد ! با دیدن خندم گفت : همیشه بخند مادر.. ایشالا دیگه هیچوقت غم به دلت نیادا! به سمت ساک وسایلم رفت و گفت : چی هست این تو؟؟ لباساته؟؟ بندازم تو ماشین؟؟

روی تخت نشستم و پس از مکثی گفتم : نه.. دیگه این لباس ها رو نمی خوام! البته به جز چنتاشونو.. می تونید بندازیدشون دور! و به سمت ساک رفتیم و چند بلوز "شلواری را که مدنظرم بود جدا کردم !

-پروین خانم من یه حموم برم که حالم دیگه داره از خودم بهم می خوره! با اجازه.. و حوله ام را به دست گرفتم !

پروین خانم: ناهار لوبیا پلو درست کردم ! اگه دوست نداری تا دوش میگیری یه چیز دیگه برات درست کنم؟؟

- الان که میل ندارم.. ولی نه! همین خوبه.. می خورم!

پروین خانم کمی به سمت حموم هولم داد و گفت: از این به بد دیگه میل ندارم و نمی خورم نداریم!

لبخند کوچکی زدمو گفتم: چشم! و به سمت حمام رفتم.

حوله سفیدم را که تا زیر زانو بود را به تن کردم و جلوی آینه ایستادم! صورتم خسته و رنگ پریده بود.. چشمانم بی فروغ! موهایم کدر و بی حالت! دلم برای خودم سوخت.. سعی کردم بغضی را که می رفت بر گلویم جا گیرد را قورت بدهم و افکار بد را از خودم دور کنم! کمدم را باز کردم.. اکثر لباس و وسایلم به اینجا انتقال داده شده بود!

در دل از هر که این کار را کرده بود تشکر کردم.. چون با تمام دلننگی دیگر دل و جرئت آن را نداشتم که پا به خونه ی خودمان بگذارم و جای خالی خانواده ام را ببینم! شلوار جین تیره ای را برداشتم و به تن کردم " به همراه بلوز استین بلند سبز ابی که یقه ای هفت داشت! استین بلندش که تقریباً تا روی انگشتانم بود را دوست داشتم! اب موهایم را کمی با حوله گرفتم و همانطور موهایم را باز گذاشتم و به پشت گوش هدایتشان کردم! از اتاق خارج شده و از پله ها پایین امدم! به سمت اشیپزخانه رفتم.. بر روی میز وسط اشیپزخانه "سپهر پشت کرده نشسته بود و غذا می خورد! با دیدنش پشیمان شدم و تصمیم گرفتم تا من را ندیده به بالابرگردم! مخصوصاً که میلی هم به غذا نداشتم و به خاطر پروین خانم امده بودم! در همین اثنا سپهر از صندلی بلند شد و با صدای بلند از پروین خانم تشکر کرد! با بلند شدنش هول شدم و همانجا به زمین چسبیدم و وسط راه بالاتکلیف ایستادم! نگاهم را به پاهایش که به سمتم می امد دوختم و از نگاه به صورتش گریختم! همانطور با هر قدمی که بر می داشت به من نزدیک تر می شد و من نگاهم را از روفرشی مشکی اش و شلوار کرم رنگش جدا نمی کردم.. عاقبت بدون لحظه ای مکث از کنارم بی حرف رد شد.. لحظه ی آخر نگاهم اتفاقی به صورتش افتاد و حس کردم پوزخندی بر لبانش خودنمایی می کند! باز آتش گرفتم! دوست داشتم دنبالش بدم و یقه اش را بگیرم و چند بار به شدت به عقب و جلو تکانش دهم! با حرص نفسم را بیرون دادم و به صدای پایش که از پله ها بالا میرفت گوش دادم..

پروین خانم جلویم ظاهر شد و گفت: اینجا چرا ایستادی؟؟ بیا ناهارتو بخور.. و همانطور که به سمت اشیپزخانه بر می گشت ادامه داد: بیا ببین چه سالاد شیرازی برات درست کردم..

سر میز نشستیم و قاشق چنگال را به دست گرفتیم! پروین خانم پارچ اب را به همراه کیسه ی داروهایم روی میز گذاشت و گفت: قرصتم بعد از نهار بخور! یادت نره.. و با لبخندی اضافه کرد: سپهر جان زحمت کشید رفت نسخه تو گرفت..

حتما انتظار داشت برم ازش تشکر کنم!! خوب گرفت که گرفت! اصلا می خواست نگیره.. و چشم غره ای به بشقابم رفتم و غذایم را جویدم!

یک ماه و چند هفته ای بود که به خانه برگشته و در کنار عمو اینا زندگی می کردم! همدم روزهایم پروین خانم و بهناز و سمانه بودند که هر از چند گاهی به دیدنم می آمدند و البته ایدا!! یکی از دوستان دبیرستانم که در ساختمان رو به روی خانه عمو ساکن بودند و پدرش با عمو دوست قدیمی بودند" با دیدن حضور کیانوش و سپهر در خانه فوراً اینجا پلاس بود و رقیب سرسخت یاسمن شده بود!

در سکوت در اشپزخانه سر میز نشسته بودم و لیوان را می چرخاندم! پروین خانم همانطور که در فعالیت بود و برای مهمانی شام تدارک می دید با ناراحتی از مریضی دختر و نوه ی کوچکش می گفت! و اینکه تمرکز حواس ندارد!!! ازش خواستم اگه کاری هست انجام دهم که گفت دیگر کاری نیست و باقی را خودش انجام خواهد داد!

به اتاق برگشتم و روی زمین دراز کشیدم و پایم را به دیوار تکیه دادم! حوصله ی ایدا و مهمانی شب را نداشتم! کاش می شد در اتاق بمانم و در جمع ظاهر نشوم! اما می دانستم که عمو اجازه ی این کار را نخواهد داد.. در مدت برگشتنم به خانه این اولین مهمانی ساده ای بود که داشت برگزار می شد!! این را خوب می دانستم که به خاطر من خانه را خلوت و از مهمانی ها و رفت و آمد ها کم کرده اند و درست نبود که حال من بهانه بیوارم و از حضور در جمع خودداری کنم! کلافه چرخی زدم و البوم کوچکی را که چندین عکی دسته جمعی از خانواده ام را در آن گذاشته بودم و همیشه کنار بالشم بود را برداشتم تا با تماشای آنها شاید کمی دلتنگی ام رفع شود..

ساعت ۷ شب بود! عمو و کیانوش به منزل برگشته و مشغول آماده شدن بودن! من در اتاق با کلافگی روی تخت نشسته بود و اهنگ ملایمی از لپ تاب کنارم پخش می شد! هیچ حوصله نداشتم و آماده ی در جمع حاضر شدن نبودم... تقه ای به در خورد و عمو در چارچوب ظاهر شد: دلپار؟! آماده نیستی که!! الان اینا میان عمو..

به ناچاری بلند شدم و گفتم: الان آماده میشم! عمو لبخندی زد و خارج شد!

حوله ام را به دست گرفتم و به سمت حمام رفتم! بعد از دوش ۵ دقیقه ای سریع به اتاق برگشتم و مشغول آماده شدن شدم! موهایم را سشوار کشیدم تا لخت شود! شلوار جین سرمعه ای که کمی تنگ بود را از کمده بیرون کشیدم "همراه با شومیز سفیدی که استین سه ربعی داشت!! یقه اش کمی باز بود و گردن و کمی از سینه ام را نمایان می کرد! شانه ای بالا انداختم و گفتم: غریبه که تو جمع نیست! زنجیر ظریفی نیز به گردن انداختم! موهایم را به سمت بالا شانه زدم و کمی پوش دادم و به دو دسته تقسیم کردم و بالای سرم بستم "به صورتی که ادامه ی موهایم به صورت ابشاری بر روی شانه هایم ریخت!! در آینه موهایم را برانداز کردم! از شانه هایم پائین تر آمده بود! کمی عطر به خودم زدم و از اتاق خارج شدم! داشتم در اتاق را می بستم که صدای ایفون و عمو که من و صدا می کرد به گوشم رسید! از پله ها سرازیر شدم .. اواسط پله ها بودم که عمو با دیدنم سوتی کشید و با خوشحالی خندید: اخی! دلم باز شد! خسته شدیم از بس تو رو هپلی دیدیم.... و دوباره خندید!

کیانوش گلدان سوفالی را از روی میز برداشت و به صورت دستپاچه به طرفم گرفت و به شوخی گفت: به به! چه خانوم با شخصیتی!! با من مزدوج میشی؟؟!! به آرامی خندیدم و مشتکی آرام به شکمش زدم و گلدان را از دستش گرفتم و در حالی که دوباره بر روی میز قرارش می دادم گفتم: دست بردار.. و با شیطنت اضافه کردم: بدو که عروس خانم تشریف آوردن! کیانوش همانطور که به سمت در می رفت اخم کوچکی کرد و با ناز چشم غره ای رفت!!

آیدا روبه رویم نشسته بود و از دانشگاهش برایم تعریف می کرد! پیراهن کرم رنگی تا سر زانو به تن داشت به همراه جوراب شلواری ساپورت مشکی!! آرایش کاملی بر چهره داشت به همراه رژ سرخابی که روی صورتش بر ذوق می زد.. آیدا را دوست داشتم! با اینکه ادا اطوارهایش حوصله ام را سر می برد اما دختر بدی نبود.. جمع را از نظر گذراندم!

پدر ایدا "مهندس بابایی مردی با قد و هیكلی متوسط و چهره ای محبوب که عینک پرسی آن را کامل می کرد! مادرش هم زن ساده و خون گرمی بود! برادرانش را از نظر گذراندم .. برادر بزرگترش امیر که تقریباً رو به رو ام نشسته بود و تا نگاهم با نگاهش تلاقی می کرد سریع لبخندی می زد. برادر کوچکتر تپش ارش که پیش پدرش نشسته بود و میوه می خورد! با دیدن ارش لبخندی زد که باز نگاهم با امیر برخورد کرد و او دوباره لبخندی زد! پروین خانم مشغول پذیرایی بود که در ورودی باز شد و سپهر وارد شد! از همان دور سلام علیکی کرد و با گفتن: الان خدمتون میرسم "سریع از پله ها بالا دوید!!

مهندس بابایی "خاطره ای از اسیب یکی از کارگزارانش بر سر ساختمان تعریف می کرد که که سپهر وارد شد! پیراهن سرمه ای مردانه به تن داشت که استین هایش را تا نزدیک ارنج تا زده بود و شلوار جین سرمه ای پوشیده بود. به احترامش همه ایستادند و نیش ایدا باز شد! سپهر با تک تک افراد دست داد و احوالپرسی کرد.. به من که رسید با لبخند کوچکی دستش را پیش آورد و من هم با او دست دادم! به چشمانش نگاه کردم "تعجب و تحسین در آن پیدا بود! همانطور با تعجب و ذره ای مکث دستش را کشید و از کنارم رد شد و در مبل کناری ام جای گرفت!! اووووووف! با ادکلن دوش گرفته بود!! با نشستنش حرف ها دوباره از سر گرفته شد!!

ارنجم را رو دسته مبل گذاشتم و چانه ام را به آن تکیه دادم و دوباره جمع را از نظر گذراندم!! ایدا با لبخند نگاهش بین کیانوش و سپهر در نوسان بود.. خانوم بابایی به صحبت شوهرش گوش میداد و لبخند میزد.. کیانوش و امیر هر دو حواسشان به تلویزیون بود.. سپهر سرش پایین بود و با گوشی اش ور می رفت.. نگاهم به موهای کوتاه و براقش افتاد.. هنوز خیس بودند! معلوم بود سریع دوشی گرفته و به جمع ملحق شده.. و امیر که.. نگاهش روی من بود! با دیدنم باز لبخندی زد و همانطور نگاهم کرد.. با جدیت نگاهم را ازش گرفتم و رویم را برگرداندم! دقایقی بعد پروین خانم همه را برای صرف شام صدا زد ...

یک سر میز مهندس بابایی به اصرار عمو جای گرفت و در دو سمتش همسرش و عمو کیومرث جای گرفتند. در کنار عمو کیومرث کیانوش نشست. در طرف دیگر میز سپهر در راس نشست و در دو سمتش ایدا و امیر! نزدیک به میز بودم که گوشی ایدا زنگ خورد و او با عجله بلند شد و سمت کیفش دوید! لحظه ای فکری مودیانه ای به سرم زد و با شیطننت در کنار سپهر و رو به روی امیر جای گرفتم! امیر باز لبخندی زد و سپهر سرش را بالا آورد و با تعجب و مشکوکانه نگاهم کرد!

سعی کردم لبخندم را جمع کنم! ایدا برگشت و وقتی که دید جایش را اشغال کردم پکر در صندلی کناری ام جای گرفت. قیافه ی پکر و لب و لوجه ی اویزانش باعث تفریح و خنده ی من شد .. سرم را پایین انداختم تا جلب توجه نکنم که از چشم دو پسر حاضر در رو به رو ام دور نماند.. با آمدن پروین خانم بر سر میز و جا گرفتنش در کنار ارش صرف شام آغاز شد! همه تشکر کنان مشغول خوردن بودیم که زیر میز ضربه ای به پایم خورد!

بدون آنکه سرم را بلند کنم و توجه ای نشان دهم به غذا خوردنم ادامه دادم.. لحظه ای نشد که دوباره ضربه ای به پایم خورد.. سرم را بلند کردم و به ایدا نگاه کردم که داشت برای خودش و آرش دوغ می ریخت.. نگاهم را به امیر سر دادم که با دیدن نگاهم سریع چشمش را به بشقابش دوخت! یعنی امیر بود؟؟ پسره بیشعور.. فهم نداره!

نگاهم به پروین خانم افتاد که با لبخند نگاهم می کرد! یعنی پای پروین خانم بود؟؟ نه بابا.. پاشو از اون ور تا این ور دراز نمی کنه که.. دوباره نگاهم را به بشقابم دوختم .. امدم قاشق را به دهان ببرم که با حس سنگینی پایی که روی پام داشت فشار می آورد چشمانم از درد جمع شد و دهان باز کردم تا اخ بگم که سرم ناخوداگاه به سمت چپ و سپهر برگشت! متعجب به او چشم دوختم.. سرش را کج کرده و عصبانی و ملتهب به من چشم دوخته بود!!!!

ابرویی بالا انداخت .. وقتی دید همانطور مات نگاهش می کنم نفسش را با حرص بیرون داد و باز ابرویی بالا انداخت و به سینه ام خیره شد و دوباره نگاهش را برداشت!! نا خوداگاه دستم را بر یقه ام و بر روی سینم قرار دادم و نگاهم به سمت امیر برگشت .. امیر با دیدن دستم که بر روی یقه ام قرار گرفت تندی نگاهش را پایین انداخت!

حس کردم از صورتم حرارت بیرون می زند .. دوباره نگاهم را به سمت سپهر چرخاندم که با چشمان خونبارش چشم غره ای به من رفت و با غیض به امیر نگاه کرد! با خجالت سرم را پایین انداختم و چند قاشق غذا خورده " نخورده عذر خواهی کردم و از سر میز بلند شدم و به سمت سالن فرار کردم! تمام تنم داغ بود.. هم خجالت کشیدم و هم دوست داشتم مشتی به صورت امیر می زدم!! پسرک هیز ..

رو مبل نشسته و با خود درگیر بودم : برم بلوز مو عوض کنم ..؟؟! نه! آگه الان برم عوض کنم ضایع ست! اصلا به من چه؟؟! اون باید جلوی چشم هاشو بگیره .. پسره ی خرا!! دقایقی بعد

دوباره همه به سالن برگشتند! امیر دوباره رو به رویم جای گرفت!! دستی به یقه ام بردم و کمی ان را بالا کشیدم! و سعی کردم نگاهم با امیر تلاقی نکند.. دقیقه ای نگذشت که سپهر دوباره در صدر مجلس و نزدیک به من و امیر نشست و نگاهی به ما انداخت!

تو دلم گفتم : اووووووف! این چرا امشب بابا بزرگ شده و ول نمی کنه؟؟؟! تا آخر مجلس فقط حواسم به لباسم بود و سرم را پایین انداخته بودم و دیگر توجهی به جمع نداشتم و به خوش مزگی ها و دلبری های ایدا توجه ای نکردم! موقع خداحافظی مهندس بابایی به اصرار ما را برای آخر هفته به ویلایشان دعوت کرد! پس از رفتن مهمان ها بلافاصله شب بخیری گفتم و پله ها را بالا دویدم و در تاریکی بر روی تخت افتادم . اتفاقات شب را مرور کردم! فقط یک چیز در ذهنم روشن بود .. دیگر دوست نداشتم تا حد امکان امیر را در جمعی ببینم!!! و باید فکری برای دعوت آخر هفته می کردم ..

با هزار اصرار و ناز و خواهش " بلاخره عمو را راضی کردم تا در سفر همراهشان بروم و با پروین خانم منزل بمانم! سپهر هم با دوستانش قرار داشت و قصد نداشت همراهشان برود! صبح پنج شبه عمو و کیانوش به همراه خانواده بابایی به سمت شمال حرکت کردند! لحظه ی آخر هر چه ایدا اصرار کرد که همراهشان بروم وامیر با قیافه ی پکر نگاهم کرد "از رفتن امتناع کردم و گفتم اینطوری راحت تر هستم!

تا ظهر وقتم را به نت گردی و کتاب خواندن گذراندم و بعد از ناهار به همراه پروین خانم مشغول تماشای سریال مورد علاقه اش شدیم! مشغول تماشای تلویزیون بودیم که تلفن زنگ خورد و پروین خانم برای پاسخ گویی از جا بلند شد! پس از دقایقی با قیافه ی ناراحت و پریشان برگشت و بر مبل جا گرفت . پرسیدم :

- کی بود پروین خانم؟؟ چرا ناراحتید؟؟

- سودابه بود(دخترش)! الهی بمیرم..هم خودش مریض شده هم بچه ش..مادر شوهرشم که یه کمکی بهش نمی رسونه! فقط بلده اتیش بیاره معرکه باشه!
و سرش را تکان داد..

- خب چرا نمی رید یه سر بهش بزیند؟؟ یا برید بیاریدش اینجا!!
- نمی یاد مادر! روش همیشه..
- چرا؟؟ حداقل می گفتید امروز بیاد تا فردا که کسی نیست پیشمون بمونه!
- من میشناسمش! نمی یاد.. فکر نکنم شوهرشم بزاره..! و با کلافگی اضافه کرد: بمیرم براش! دست تنهاست..
- خب برید یه سری بهش بزیند.. طفلک گناه داره!
- اتفاقا الان زنگ زد که بینه می تونم برم کمکش! که بهش گفتم نه!
- عه؟؟ اخه چرا؟؟
- خب مادر نمی تونم تو رو تنها بزارم که..
- مگه من بچم پروین خانم؟؟ برید نگران نباشید.. الان سودابه خانم بیشتر به شما احتیاج داره!
- نه عزیزم! اقا کیومرث تو رو به من سپرده... نمی تونم تنهات بزارم که!
- این چه حرفیه؟؟ برید خیالتون راحت.. اصلا زنگ می زنم چند تا از دوستانم بیان پیشم!!
- حالا از من اصرار و از پروین خانم انکار! عاقبت راضی شد به شرطی که تنها نمانم " و به خونه ی یکی از عمه ها بروم و یا زنگ بزینم به دوستانم! پس از رفتن پروین خانم لیوانی چای برای خود ریختم و در سکوت خانه مشغول خواندن ادامه ی کتابم شدم! به قدری محتاج این آرامش و سکوت بودم که تصمیم گرفتم از این چند ساعت تنهاییم استفاده کنم و کسی را خبر نکنم! با خیال راحت آلبوم را باز کردم و به اشکام اجازه ی پایین آمدن دادم!
- ساعت تقریبا ۱۲ شب بود که آماده ی خواب شدم! اول تصمیم گرفتم در حال و بر روی کاناپه بخوابم ولی بعد دیدم اینطوری احساس امنیت نمی کنم.. تصمیم گرفتم به اتاق خودم برم و با فکر اینکه بقیه هم در اتاقشون هستند خودم را گول بزینم تا راحت تر بخوابم!!
- ساعتی از خوابم نگذشته بود که با صدایی از جا پریدم!! سریع گوشیم و از زیر بالش در اوردم و ساعت و چک کردم! ساعت ۲:۴۰ صبح بود!! فکر کردم اشتباه شنیدم .. به خودم لعنت فرستادم و

دوباره جا به جا شدم تا بخوابم که صدای قدم هایی را به وضوح شنیدم! خون تو رگ هام یخ بست.. به خودم گفتم: دلپار احمق! دیدی چه حماقتی کردی؟؟ چرا خونه ی عمه نسربین یا ناهید نرفتی؟؟ بدبخت حالا می خوامی چی کار کنی؟؟ سرتو بیخ تا بیخ می برن..

دورو برم را نگاه کردم! هیچ وسیله ی دفاعی هم نداشتم! تصمیم گرفتم در اتاق بمانم و خودم را به خواب بزنم تا دزد ها به خیال خواب بودن من هر چه می خواهند بر دارند و بروند!!

آب دهانم را قورت دادم: ولی نه! اینطور نمیشه... الان باید زنگ بزنم پلیس! بزار اول مطمئن شم.. و بی سرو صدا از تخت فاصله گرفتم و به طرف در رفتم! صدای پا هر لحظه بهتر به گوش می رسید.. انگاری که داشت بالا می اومد!! دستم را بر روی قلبم گذاشتم. قلبم تند تند میزد.. صدای پا قطع شد.. خم شدم و از زیر در بیرون را نگاه کردم! فقط قسمتی از راهرو مشخص بود.. در تاریکی زیاد نمی شد تشخیص داد.. همان لحظه در اتاق رو به رو که متعلق به سپهر بود باز شد و چراغ روشن شد.. یه جفت پا که جوراب طوسی به پا داشت و .. و روفرشی پاش بود؟؟ دزد اومده و رو فرشی پوشیده و داره میره تو اتاق سپهر؟؟!! در بسته شد! نفسم را با آسودگی بیرون دادم.. حتما سپهره! دستم را روی قلبم گذاشتم .. سپهر دیوونه! چرا مثل دزد ها اومده..؟؟

و باز خودم جواب دادم: چی کار می کرد؟؟ ۲ صبح ساز و ناقاره راه می انداخت؟! صدای عطسه ای امد.. از ترس دستم را روی دهانم گذاشتم!! یعنی خودشه؟؟!! اصلا شاید سپهر نباشه!

و باز توی دودلی و شک دست و پا زدم!! دویدم سمت گوشیم تا به عمو کیومرث زنگ بزنم.. اما .. الان؟؟! بیچاره سکنه می کرد.. تازه امکان داره پروین خانم و تویبخ کنه! و پروین خانم به خاطر دروغ گوئیم که قول دادم تنها نمونم من و بیچاره کنه!! با کلافگی دستی به موهایم کشیدم.. چه کار باید می کردم؟؟ اخه سپهر گفته بود که فردا بعدظهر به خونه بر می گرده..!!

سمت در رفتم و لای در را کمی باز کردم و به در روبه رو خیره شدم.. چراغ اتاق روشن بود " و نور از زیر در اتاقش به بیرون می زد.. سایه ی شخصی که در اتاق بود و اینطرف انطرف میرفت نیز بر روی پارکت کمی مشخص بود.. حالا چی کار کنم؟؟ برم تو اتاقش؟؟ اگه دزد باشه که با دیدنش سکنه می کنم.. اگه سپهر باشه هم که.. که! با دیدن حال و روزم کلی می خنده!! از اون پوزخند های مسخرش! صدای سرفه هایی امد که فرد سعی در خفه کردنشان داشت.. در حال تجزیه

تحلیل صدای سرفه ی شخص بودم که در اتاق باز شد و من که لای در را کمی باز کرده بودم و خم شده بودم و فقط یه چشمم مشخص بود "در را فوراً بستم!

نفسم از ترس بالا نمی امد.. احمق این چه کاری بود.. حداقل می موندی تا ببینی کیه! فوراً دوباره روی زمین نشستم و سرم را به زمین چسبوندم و از زیر در بیرون را دیدم! در اتاق باز بود و نور کاملاً به بیرون تابیده بود.. یه جفت پا که دقیقاً در چارچوب در ایستاده بود.. پا حرکت کرد و به سمت اتاق من امد.. وای! حالت تهوع داشتم.. پا دقیقاً جلوی در اتاقم متوقف شد.. پس از لحظه ای مکث به سمت پله ها رفت..! آخیش! رفت داشتم سکنه می کردم.. حالا وقتشه که ببینم کیه.. سریع در اتاق را باز کردم و بالای پله ها ایستادم. برم پایین؟؟ نه.. از همینجا نگاه می کنم و خودم را از نرده ها خم کردم تا پایین را بهتر ببینم.. چراغ اشپزخانه روشن بود! پس سپهره.. دقیقه ای نگذشت که چراغ اشپزخانه خاموش شد و سپهر لیوانی به دست از اشپزخانه خارج شد.. سریع به سمت اتاقم دویدم و در را بستم! خودم را روی تخت انداختم و پتو را روی سرم کشیدم.. از ترس و دیوونه بازی خودم خنده ام گرفت.. هنوز قلبم تند تند میزد.. با فکر اینکه دیگر تنها نیستم و کسی در خانه است چشمانم را بستم.. در حالی که هنوز صدای سرفه هایش را می شنیدم.

صبح با رخوت چشمانم را گشودم.. ساعت گوشی ام را چک کردم! نزدیک به ۸ بود.. کمی در جابجایی غلت زدم و از پنجره به آسمان نگاه کردم..! بلند شدم و رو تخت نشستم.. یاد دیشب افتادم! لبخندی زدم.. چقدر ترسیده بودم! خوب شد من و اونطوری ندیدم.. وگرنه حسابی سوژه می شدم.. همه جا سکوت بود! یعنی رفته؟؟ شانه ای بالا انداختم و به سمت کمد رفتم تا حوله ام را بردارم و به حمام بروم..

از حمام که امدم دلم ضعف می رفت! به شانسم لعنت فرستادم.. هر روز پروین خانم به زور لقمه ای صبحانه به دهانم می گذاشت ولی امروز که نبود دلم از گرسنگی ضعف می رفت.. به سمت لباسام رفتم تا بپوشم و هر چه سریعتر به داد شکمم برسم! شلوارکی طوسی تا زیر زانو پوشیدم به همراه تیشرت مشکی! اب موهایم را تند تند به وسسیله ی حوله گرفتمو از اتاق خارج شدم! از پله ها پایین امدم.. همه جا در سکوت بود و همه چیز سر جای خودش! به اشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم.. امممممممممم.. چی بخورم؟؟ پاکت شیر و شکلات صبحانه را برداشتم و در

یخچال را بستیم! شیر را گذاشتیم تا گرم شود.. اها نان! نان را از فریزر بیرون آوردم و گذاشتیم تا گرم شود.. به شیر جوش خیره بودم..! چقدر محیط سرده.. مگه شوفاژها روشن نیستن؟؟ و باز خودم جواب دادم:خونه به این بزرگی رو که چند تا شوفاژ گرم نمی کنه.. و زیر لب غریدم:دل شونو خوش کردن خونه دارن!ادم توش قندیل می بنده.. از اشپزخانه خارج شدم تا به بالا برم و سوئی شرت مو به همراه گوشیم را بردارم.. جلوی در اتاق بودم که باز صدای سرفه و ناله ی خفیفی و شنیدم.. دست بر روی دستگیره "مات موندم! صدای سپهر بود؟؟ مریضه؟؟.. لحظه ای مکث کردم ولی دیگر صدایی نیامد. سوئی شرت طوسی و گوشیم و بر داشتیم و به اشپزخانه برگشتیم. بعد از صرف صبحانه جلوی تلویزیون نشستیم و شبکه ها را بالا پایین کردم! حوصله ام دیگه داشت سر میرفت.. این سپهر چرا بلند نمیشه؟؟و با حرص باز شبکه ها را بالا پایین کردم.. حالا نه اینکه روابطمون خیلی خوبه!خیلی با هم دوستیم .. ایبار شه مثلا چی میشه!!! ایــــــــــــش!

صدای تلفن بلند شد .. پروین خانم بود!نگرانم بود و می خواست مطمئن شه که تنها نیستیم! بهش اطمینان دادم که دیشب تنها نبودم و سر غروب!!!! سپهر به خونه اومد! با تعجب پرسید چرا؟که گفتیم نمی دانم!! سفارش کرد که ناهار به موقع بخورم و مواظب خودم باشم و تلفن را قطع کرد.. دوباره جلوی تلویزیون نشستیم و خودم و مشغول کردم..

ساعتی گذشت! تلویزیون را خاموش کردم تا اتاق برگردم.. پله ها را بالا رفتم!جلوی اتاقم که رسیدم سپهر عطسه زد! خندم گرفت. چه قدم نحس و سنگینی داشتیم تا می امدم این بچه یا عطسه میزد یا سرفه!! حتما سرما خورده.. دلم برایش سوخت!! حالا هیچکس نیست لیوانی آب به دستش دهد و یا نازش را بکشد! تصمیم گرفتم سری به او بزنم... جلوی در اتاقش ایستادم و ضربه ای به در زدم.. پاسخی نداد.. دوباره تقه ای به در زدم و منتظر ماندم.. جوابی نداد.. دستم را به طرف دستگیره بردم که صدای گرفته و خش دارش را شنیدم : بله؟؟

در را هل دادم و داخل شدم! چشمانش قرمز و پر آب بود! .. گریه کرده؟؟ نوک بینی اش قرمز بود.. با دیدنم پتو را کنار زد و کمی نیم خیز شد.. سریع گفتم: پا نشو.. راحت باش! و به آرامی ادامه دادم: سرما خوردی؟؟ دوباره دراز کشید و سرفه ای کردو با صدای گرفته اش گفت: اره.. دارم میمیرم! و بینی اش را بالا کشید.. سوئی شرت قرمزی که کنارش خط سفید داشت به تن کرده بود که زپیش را تا بالای گلو "زیر چانه اش کشیده بود! بهش نزدیک شدم و گفتم: تب داری؟؟

اره..فک کنم.. و چشمانش را بست! به موهای کوتاهش که پخش و نامرتب بود نگاه کردم.. مثل بچه ها شده بود! دلم برایش سوخت .. گفتم: خب پاشو برو دکتر..

- دوره داره دیگه.. خوب میشم ..

+اخه اینطوری که نمیشه! حالت خیلی بده..

جوابی نداد! به چشمان بسته اش نگاه کردم.. حالا باید چه می کردم؟؟! بلند شدم و از اتاق خارج شدم .. به اشپزخانه رفتم و به کیسه دارو ها نگاهی انداختم.. یه کلد استاپ و اموکسی سیلین برداشتم! تنها قرصی بود که می دونستم در این موارد به درد می خورند.. لیوانی اب برایش ریختم.. اب سرد بود! نه .. اب سرد نباید بخوره .. لیوان اب را خالی کردم..! به طرف یخچال رفتم و از جا میوه ای چند تا پرتقال برداشتم و با ایمیوه گیری ابش و گرفتم داخل لیوان ریختم! این بهتره.. لیوان اب پرتقال را به همراه قرص ها برداشتم و بالا رفتم.. با ورودم به اتاق چشمانش را گشود!

لبخند کوچکی زدم و گفتم : پاشو این قرص ها رو بخور.. سر جایش نشست . اب پرتقال و قرص را به دستش دادم.. قرص ها را به دهان انداخت و اب پرتقال را لا جرعه سر کشید.. لیوان را به دستم داد و سر جایش دراز کشید و لبخند مظلومانه ای زد و با صدای گرفته اش گفت :
آخیش! تشنم بود.. دستت درد نکنه..

لبخندی زدم: خواهش می کنم .. از اتاق خارج شدم ولی در اتاق را باز گذاشتم تا حواسم به او باشد! لیوان را به اشپزخانه بردم و به اتاق خودم برگشتم . ساعتی در اینترنت چرخیدم! دو باره پا شدم تا سری بهش بزنم..

داخل اتاقش شدم.. پشت به در دراز کشیده بود.. جلوتر رفتم و نگاهی بهش انداختم! یه پهلو خوابیده بود و بالش کنار دستش را در بغل گرفته بود!!

صورتش کمی عرق کرده بود.. به آرامی دستم را پیش بردم و بر روی پیشانیش قرار دادم.. خدای من! توی تب داشت می سوخت.. دستم را پیش کشیدم! با کلافگی چنگی به مو هایم زدم. حالا باید چه کنم؟؟! آها.. زنگ می زنه دکتر خانوادگیمون که دوست بابا بود تا بیاد و سپهر رو معاینه کنه ! با این فکر لبخندی زدم و به سمت گوشیم دویدم تا شماره دکتر حسین زاده را پیدا کنم..

شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم! پس از چند بوق گوشی را برداشتم.. خودم را معرفی کردم . او به گرمی حالم را پرسید و گفت چه کمی از دستش بر میاد .

+ می خواستم بینم امکان داره برای ویزیت پسر عموم تشریف بیارید؟؟ حالش به قدری بده که نمی تونه بیاد مطب...

-حقیقتش خانوم یزدانی من الان تهران نیستم..

+ای وای! چه بد" حالا من چه کار کنم.. تبش خیلی بالاست!!

-نگران نباشید دلپار خانوم! شما مشکلتش و به من بگید من تلفنی بهتون میگم چی کار کنید.. اگه بهتر نشد به یکی از دوستانم خبر میدم تا برای چکاپ بیاد!

+ممنون دکتر لطف می کنید..

-خواهش می کنم خانوم! نفرمایید.. حالا به من بگید مشکلتشون چیه؟؟ فقط تب؟؟

+نه خیر.. گلو درد داره و سرفه و ابریزش شدید .. تبش هم زیاده!! صورتش عرق کرده..

-خب.. اگه لباس زیاد پوشیده" لباساشو کم کنید.. پارچه ای نمناک بردارید و بر روی پیشونیش قرار بدید.. سعی کنید محیط خنک باشه ولی سردش نشه! مایعات بهش زیاد بدید البته به جز شیر گرم تا وقتی که تبش پایین نیومده!

+من صبح بهش قرص کلد استاپ و اموکسی سیلین دادم..

-خوبه! همین و دو وعده دیگه ظهر و شب بهش بدید.. سوپ هم براش خوبه! نگران نباشید.. ایشالا زود خوب میشن..

+دستتون درد نکنه آقای دکتر!

-خواهش می کنم.. اگه تبش تا ۲ساعت دیگه پایین نیومد با من تماس بگیرید تا یکی از دوستانم را بفرستم..

+تشکر.. باعث زحمت شد براتون!

-این حرفو نزنید.. من بیش از این به خانواده ی شما مدیونم! خدانگهدار ..

+خداحافظ

به اتاقش رفتم! هنوز خواب بود.. لپ هاش گل انداخته بود! لبخندی زدم.. چه معصوم شده بود! جلو رفتم و پتو را کنار زدم.. زیپ سوئی شرتش را پایین کشیدم.. یا خدا! حالا چطوری از تنش در بیارم؟؟ به آرامی صدایش زدم.. به آرامی چشمانش را گشود! گفتم: کمی نیم خیز شو تا سوئی شرت و در بیارم.. گرم نیست..؟؟!! داری تو تب می سوزی..

به اتاقش رفتم! هنوز خواب بود.. لپ هیاش گل انداخته بود! لبخندی زدم.. چه معصوم شده بود! جلو رفتم و پتو را کنار زدم.. زیپ سوئی شرتش را پایین کشیدم.. یا خدا! حالا چطوری از تنش در بیارم؟؟ به آرامی صدایش زدم.. به آرامی چشمانش را گشود! گفتم: کمی نیم خیز شو تا سوئی شرت و در بیارم.. گرم نیست..؟؟!! داری تو تب می سوزی..

کمی جا به جا شد و نیم خیز شد و به آرامی گفت: چرا.. ولی حالش و نداشتم...

سوئی شرت را از تنش در آوردم! ماشاا.. همیشه بوی عطر و ادکلن میده! تی شرت طوسی نسبتا خنکی پوشیده بود.. سرش را دوباره روی بالش انداخت و چشمانش را بست!

از اتاق خارج شدم و رفتم تا دنبال پارچه ای تمیز برای پاشویه اش بگردم.. بعد از کمی گشتن تکه پارچه ای سفید پیدا کردم.. اهان! این خوبه! اول خوب شستمش سپس دوباره به اتاق برگشتم و تکه پارچه را بر روی پیشانیش قرار دادم.. هیچ عکس العملی نشان نداد! نفس های آرام و عمیقش نشان میداد که خواب است.. هر ۴-۵ دقیقه پارچه را دوباره نمناک می کردم و بر روی پیشانیش قرار می دادم.. لای پنجره را کمی باز گذاشتم تا هوای دم کرده ی اتاق عوض شد! تقریبا سه ربعی گذشت.. انگشتانم را روی بازویش قرار دادم تا دمای بدنش را چک کنم.. تبش پایین آمده بود.. اما هنوز گرم بود!! دستم را عقب کشیدم.. یهو یاد ناهار افتادم! دکتر گفت سوپ برایش خوب است.. شانه ام را بالا انداختم و رو بهش که خواب بود زمزمه کنان گفتم: شرمنده.. تا همینجاشم کلی حوصله کردم! دیگه سوپ نمی تونم برات درست کنم...

به اتاقم رفتم و خودم را رو تخت رها کردم! عذاب وجدان گرفتم.. دلپار گناه داره!! حالا بیدار شه حتما گرسنه است.. چی بخوره؟؟ نفسی عمیقی از حرص کشیدم و به این دل مهربونم لعنت فرستادم و به سمت آشپزخانه رفتم..

تکه مرغی از فریزر برداشتم و داخل قابلمه انداختم! حالا دیگه چی لازمه؟؟ اها... پیاز بریزم توش!!

به خودم گفتم: دلپار تو می تونی!! خوب فکر کن. به یاد بیار ماما چی کار می کرد که همیشه سوپ هایش خوشمزه بود؟!

سعی کردم تمرکز کنم و سوپ ماما رو به یاد بیارم! ماما همیشه می گفت برای اینکه مرغ و اب مرغ طعم بهتری بگیره می تونیم کمی پیاز رو تفت بدیم و توش بریزیم! ماهیتابه را برداشتم و بر روی گاز قرارش دادم و مشغول پیاز خورد کردن شدم! کمی که تفت خورد ان را به مرغ اضافه کردم! سیب زمینی را برداشتم و پوست گرفتم و بعد به صورت نگینی و تقریبا ریز خوردش کردم و به مرغ اضافه کردم! دیگه چی؟؟ در یخچال را باز کردم هویج را برداشتم و رنده ی درشت زدم.. دستم خسته شد! اووووف! ماما بودنم سخته ها.. هویج را گذاشتم تا لحظات اخر به سوپ اضافه کنم! یاد سپهر افتادم.. کارم را رها کردم و به بالا امدم تا سری به او بزنم! هنوز خواب بود.. دوباره به اشپزخانه برگشتم!! حالا رشته بریزم یا جو؟؟ .. جو بهتره! و به دنبال جوی پرک شده کابینت ها را زیرو رو کردم! خدا را شکر که به لطف پروین خانم همه چی تو خونه بود.. جو را به مرغ پخته شده اضافه کردم! یادم اومد ماما اکثرا مرغ پخته را در می آورد و تکه تکه می کرد و دوباره به سوپ اضافه می کرد.. منم همین کار را کردم!

دوباره یخچال را باز کردم و به میوه و سبزیجات نگاه کردم! دیگه چی به درد می خوره؟؟ اها.. گوجه فرنگی! کمی کرفس هم خوبه.. خورد می کنم توش می ریزم! شلغم هم بریزم؟؟ ماما بعضی اوقات می ریخت! دو شلغم در سایز کوچک و کمی کرفس برداشتم و خورد کردم و به محتویات قابلمه اضافه کردم! هویج و گوجه و قارچ را گذاشتم ۱۵ دقیقه اخر بریزم! فلفل و نمک و کمی زرد چوبه به مقدار کافی!!! در دیگ را گذاشتم! با خستگی خودم را بر روی کاناپه انداختم.. خسته شده بودم! حالا انگار کوه کندم..

کاسه ای سوپ ریختم و در سینی گذاشتم و به اتاق سپهر رفتم . چشمانش باز بود به سقف زل زده بود.. با حس حضورم نگاهش به چرخش افتاد و بر روی صورتش متوقف شد.. سپس نگاهش را سر داد و متعجب به کاسه نگاه کرد ! نزدیکتر رفتم و کنارش بر روی تخت نشستم.. چشمانش قرمز بود و پُر آب " و همانطور با تعجب نگاهم می کرد.. گفتم: پاشو.. برات سوپ اوردم.. با این حالت که نمی تونی غذای آماده یا روغنی بخوری..

و سینی را به سمتش سوق دادم.. حرکتی نکرد!! دوباره نگاهش کردم.. نگاهش بین کاسه و من در نوسان بود.. دیگر داشت حوصله م را سر می برد..

گفتم : اگه نمی خوری یا دوست نداری ببرمش .. هان؟؟!!

- نه... نه .. امممم.. خودت درست کردی؟؟!!

-آره.. چیه؟؟ بهم نمی یاد؟؟

همانطور که نگاهش بر روی صورتش در حرکت بود.. لبخندی زد و گفت : چرا.. ولی .. !! عجیبه.. !!

-چیش عجیبه؟؟

کمی سر جایش جا به جا شد و همانطور لبخند به لب گفت: پس خوردن داره.. و سینی را بر روی پاش قرار داد!!

همانطور نگاهش کردم.منظورش چی بود که عجیبه.. ؟ قاشق را پر کرد و به دهان برد و با رضایت کمی سرش را تکان داد.. هه!خوبه!دستپختم و پسندیدم.. نگاهم را به کاسه دوختم! چقدر سعی کردم همه هنرم را به کار ببرم تا سوپم شبیه سوپ همیشگی مامان بشه.. با یادآوری مامان و خانوادم دو باره بغض گلویم را گرفت. کجا بود که سر شلغم و هویج پخته " نخوردن سرم غرغر کنه و یک ساعت تمام در مورد فواید سبزیجات بگه..

-خودت نمی خوری؟؟!

سرم را بلند کردم..بغض داشت خفه ام می کرد.. سپهر قاشق به دست با نگرانی نگاهم می کرد.. به تندی از روی تخت بلند شدم و همانطور که به سمت در اتاق می رفتم با صدایی که از بغض دور گه شده بود گفتم: نوش جان! و در را پشت سرم به هم کوبیدم..!

سریع به اتاقم دویدم و خودم را روی تختم پرت کردم.. هق هق کنان سرم را در بالش فرو کردم تا صدام به بیرون نرسد..

دماز کشیده و در خیالات خودم غرق بودم که با صدای سرفه به خودم اومدم!! سپهر بود.. هر چند دقیقه سرفه اش شدید ترمی شد..! دستم را بالا آوردم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. نزدیک چهار بود! دوباره دستم را زیر بالش انداختم و به صدای سرفه ها و فین فینش گوش کردم!!

یاد قرص هاش افتادم... بعد از نهار باید می خورد..! نکنه تب داره؟؟! یهو به خودم اومدم... اصلا به من چه؟ چرا این همه نگران اونم؟؟!! سرما خورده که خورده... فلج که نشده!! خودش پاشه قرص هاشو بخوره.. و دوباره سرم رو روی بالش انداختم و با کلافگی پاهام و تکون دادم!! نگاهم به آلبوم بازی که کنار بالشم بود افتاد.. حس کردم نگاه خندان مامان درون عکس بهم اخم کرده.. -آه!! مامان... ولیم کنید دیگه.. به من چه آخه؟؟!! خودش پاشه کاراشو انجام بده .. مگه من دایه شم؟؟

آخم مامان درون عکس بیشتر شد! با حرص بلند شدم و همانطور که از اتاق بیرون می رفتم غرغر کنان گفتم: اخه مادر من.. اونجا هم که هستی نگران اینی؟؟؟

و به اشپزخانه رفتم. لیوانی اب پرتقال همراه با قرص هاش و تو یه پیش دستی گذاشت مو به اتاقش بردم! دراز کشیده بود و یه دستش را زیر سرش گذاشته بودو اون یکی دستش و روی سینش قرار داده بود.. کنجکاوانه نگاهم می کرد.. سعی کردم خوش اخلاق باشم.. لبخندی محوی زدم و پیش دستی و به طرفش گرفتم. کمی مکث کرد "باز نگاهش رنگ تعجب و سردرگمی به خود گرفت" زیر لب مرسی ای گفت و سر جایش نشست تا قرص ها شو بخوره.

اب پرتقال را یک نفس سرکشید و لیوان خالی را به سمتم گرفت و لبخند بی رمقی زد! دلیم برایش سوخت.. چه معصوم به نظر میومدم.. به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم " فقط معصوم به نظر می یومدم..! سر جایش دراز کشید و نگاهش را به سقف داد.. به سمت در اتاق می رفتم که صداشو شنیدم: امروز چه شبیه مامان ها شدی.. و پوزخندی زد!

به سمتش برگشتم.. هنوز نگاهش به سقف بود..

لحظه ای تعلل کردم... دیگر حرفی نزد و چشمانش را بست! بی حرف از اتاقش خارج شدم.
سر میز نشسته بودم و به تعریفات پروین خانوم از نوه اش گوش می دادم... یهو وسط حرفش پرسیدم: راستی؟! سپهر نیست؟؟

پروین خانم از اینکه حرفش را قطع کردم و سوال بی ربط پرسیدم متعجبانه نگام کرد و گفت: نه.. کارش داشتی؟! صبح سر ساعت همیشگیش رفت..

پیش خودم گفتم: عجب حالی داشت.. اینکه دیروز در حال مُردن بود..! و رو به پروین خانم که هنوز منتظر نگاهم می کرد گفتم: نه.. چون دیروز حالش خوب نبود پرسیدم! گفتم حتما مونده استراحت کنه..

پروین خانم: نه مادر.. رفت!! سپهر و نمی شناسی مگه؟! ماشاالله به جوونیش.. با این سرماخوردگی ها که از پا نمی شینه.. صبح بهم گفت که دیروز براش سوپ درست کردی! دستت درد نکنه مادر.. براش خواهری کردی!!

آهی کشید و ادامه داد: الهی بمیرم براش.. نه مادری نه خواهری!! خدا نگه داره اقا کیومرث و کیانوش خان و! براش پدری و برادری می کنند!! حقا که براش یه خانوادند..

نگاهی بهم انداخت و تاکید کنان ادامه داد: واقعا هم که این پسر یه پارچه آقاست!! هر چی از این پسر بگم کم گفتم.. مته پسر دوسش دارم!

دوباره آهی کشید و مشغول کارش شد. برای اینکه جو و عوض کنم پرسیدم: از عمو کیومرث چه خبر؟! صبح خواب بودم زنگ نزد؟؟

پروین خانم همانطور که دیگ را می سایید گفت: چرا.. ظهر میرسند! توام باید باهاشون می رفتی.. چیه تو خونه خودتو زندونی کردی؟! البته بگماااا.. هیچ اتفاقی بی حکمت نیست.. قربون خدا برم. قسمت بود بمونی و یه لیوان آب دست این بچه بدی..! به خدا دیروز همش حواسم پیش تنهایی تو بود.. نمی دونستم سپهر مریضه که!! فکر کردم مته هر روز رفته بیرون و تو خونه تنهایی ..

از سرمیز بلند شدم و همانطور که صندلی و با پا هل می دادم گفتم: خلاصه دخترتون هم سهمی از شما داره! اینطوری همیشه که ما هی وقت شما رو بگیریم..

پروین خانم دیگ را روی جا ظرفی برگردوند و همونطور که دستاشو خشک می کرد لبخند مادرانه ایزد وگفت: این چه حرفیه! خدا می دونه که شما برام هیچ فرقی با بچه هام ندارین . و سرم را بوسید!

از اشپزخانه خارج می شدم که گفتم: راستی....واسه ناهار خانواده مهندس بابایی هم هستن..
-اونا چرا!؟-

نمی دونم ..کیومرث خان گفت!

راه پله ها را در پیش گرفتم و به این فکر کردم که بازم باید این خواهر و برادر و تحمل کنم!!

نزدیک ظهر بود. دوش گرفتم و آماده شدم.. یه بولیز اسپرت کلاه دار بنفش و مشکی پوشیدم " همراه با شلوار جینم! موهام و خشک کردم و همانطور شلوغ پلوغ دورم ریختم! موهام کوتاه بلند تا روی شونه هام بود.. جلوی موهامو کج گذاشتم و پشت گوشم قرار دادم! کمی عطر به خودم زدم و رفتم پایین! بوی قرمه سبزی و پلو زعفرونی کل خونه رو برداشته بود! داخل اشپزخونه رفتم و دیدم پروین خانم سر میز نشسته و عینکش هم به چشم و داره جدول حل می کنه!! نگاهم و دور تا دور اشپزخونه چرخوندم..همه جا تمیز و همه چی سر جای خودش بود! لبخندی زدم..حقا که پروین خانم کد با نو بود!نفسی عمیق کشیدم و گفتم: _____!چه بویی راه انداختین پروین خانم! دلم ضعف رفت.. چی ریختین تو این قرمه سبزی اینطور عطر داره!؟ عه!؟ کشک بادمجون هم که داریم..

عینکش و رو میز گذاشت و گفت: نوش جان مادر.. این کشک بادمجون و فقط به خاطر تو و کیانوش درست کردم!!

نیشم و باز کردم: دستتون درد نکنه.. چه فازی بگیره کیانوش.. حالا بی زحمت یه تیکه نون به من بدین کمی با این کشک بادمجون بخورم که چشم داره سیاهی میره!!

پروین خانم خنده کنان یه تیکه نون به دستم داد و گفت: اگه خیلی گشنته بریزم برات تو بخوری..؟! ها؟! بریزم..؟؟

همونطور با دهان پر جواب دادم: نه.. منتظر می مونم! و با لذت سرم و به طرفین تکون دادم..

همانطور که لقمه مو می جویدم به سمت سالن راه افتادم و خودم و روی کاناپه انداختم! تا نشستم صدای ایفون و پشت بندش صدای چند بوق اومد.. پروین خانم در و باز کرد و از همونجا صدام کرد: دلپار.. بیا عمو ت اینا اومدن..!!

واقعا که دلم برای عمو یه ذره شده بود.. به سمت در رفتمو به عمو و خانواده بابایی که پله ها رو بالا می یومدن چشم دوختم.. کیانوش برام دستی تکان داد و من خودم را بغل عمو انداختم! تازه فهمیدم چقدر دلننگش بودم و همه تکیه گاه و امیدم تو زندگی عمو کیومرثه! عمو من و محکم به خودش فشرد و سرم و صورتم را چند بار بوسید..

بالاخره با صدای کیانوش از هم جدا شدیم: یه ذره منم تحویل بگیر.. نگاهش کردم.. سرش را کمی کج کرده بود و لباسو هم کمی جمع کرده بود.. واقعا که تو این مدت برام برادر بود.. بلند گفتم: عزیزم!! و دستامو دور گردنش حلقه کردم.. بالاخره با مهندس بابایی و خانمش هم سلام علیک کردم و خوش امد گفتم.. دستم را سمت ایدا دراز کردم باهانش دست دادم.. خیلی سرد باهام سلام علیک کرد و بدون هیچ حرف دیگری سمت سالن رفت. (وا؟! این چش بود؟؟ چرا اینطوری کرد..؟!) هنوز نگاهم به ایدا بود که با صدای سلامی سرم و برگردوندم و امیر و مقابل خودم دیدم..

امیر با لبخند: خوبین شما؟؟

-تشکر.. شما خوبین؟؟ بفرمایید داخل..

امیر: جاتون حسابی خالی بود.. کاش شما هم می یومدید!! بیشتر خوش می گذشت..

لبخندی زدمو گفتم: ایشالله دفعه ی دیگه..بفرمایید.. و خودم جلوتر راه افتادم تا به سالن پیش بقیه برم... (اگه تا شب وایمیستادم همینطور می خواست حرف بزنه!!)

روی مبل مقابل ایدا نشستم.. لبخندی به ایدا زدم..لبخند تصنعی زد و نگاهش رو برگردوند! با تعجب نگاهش کردم.. نمیفهمیدم مشککش چیه؟؟! شونه هامو بالا انداختم و حواسم و معطوف صحبت های مهندس و خانم بابا یی کردم ..

ساعتی گذشت که پروین خانم همه رو برای صرف ناهار دعوت کرد.. عمو کیومرث بلند شد و پرسید:منتظر سپهر نمی مونیم؟؟!! و نگاهی بین من و پروین خانم رد و بدل کرد..

من که خبر نداشتم "شونه ای بالا انداختم و نگاهی به پروین خانم کردم.. در این حین متوجه ایدا هم بودم که با شنیدن اسم سپهر صاف نشست و چشم به دهن پروین خانم دوخت..

پروین: زنگ زدم گفت کار داره نمی تونه بیاد.. عذر خواهی کرد..

روبه خانواده بابایی ادامه داد: شما بفرمایید..

ایدا پکر شد و سرش را برگرداند..لبخندی موزیانه رو لبم نشست!! که اینطور..

بعد از صرف ناهار همه مشغول صرف میوه و چای بودن که در باز شد و سپهر وارد شد! همه به احترام بلند شدن.. با همه دست داد و احوالپرسی کرد..صداش کمی گرفته بود و خش داشت و چشمانش قرمز بود.. همانطور که با عمو کیومرث دست می داد او با نگرانی پرسید: مریض شدی؟؟

سپهر لبخند کمرنگی زد و گفت: یه سر ما خوردگی ساده ست... و با کیانوش دست داد!! رو به هم خنده ای کردند و کیانوش به شوخی به ضربه ای به کتف سپهر زد.. عمو کیومرث هنوز با نگرانی نگاهش می کرد.. سپهر همانطور با جذبه و اخمی که همیشه در چهرش بود با امیر و ایدا و ارش دست داد. ایدا با دیدنش چنان لبخند گل و گشادی از ته دل میزد که تو دلم گفتم: (مشکلت فقط همین بود؟؟خب زودتر می گفتمی..)

با من هم دست داد و به گفتن سلامی بسنده کرد.. و در کنار عمو کیومرث روی مبل جا گرفت !! دوباره صحبت ها از سر گرفته شد ! عمو کیومرث حال سپهر را می پرسید و خانم بابایی توصیه های ایمنی به سپهر می کرد.. کیانوش از وضع شرکت می پرسید و سپهر گفت مشکلی نبوده و مشغول صحبت در مورد مسئله کاری شدند!!

حوصلم سر رفته بود و کلافه شده بودم.. ایدا که تمام حواسش به سپهر بود و کلامی با من صحبت نمی کرد.. امیر هم که تو نگاه های زیر زیرکی تبحر داشت و کلافه ام کرده بود.. سپهر همسرش پایین بود و سوئیچش را در دست می چرخاند!

کیانوش بلند شد و به اتاق رفت و صدای صحبتش با پروین خانم به گوش می رسید.. تو این فکر بودم که پاشم به اتاقم برم که ایدا بلند شد و در میلی نزدیک تر به سپهر جای گرفت ! سپهر بدون هیچ توجهی هنوز سرش پایین بود و با سوئیچش بازی می کرد.. (تو دلجم گفتم: هه! کار بچه سخت تر شد که! حالا چطور این اخمو رو می خواد به حرف بپاره؟!!) نیم نگاهی به امیر انداختم که سرش تو گوشیش بود... ایدا کمی به طرف سپهر خم شد و چیزی گفت که من متوجه نشدم .. سپهر سرش را بالا گرفت و با همان نگاه جدی به ایدا نگاه کرد و گفت : نه !! (چی نه؟!؟) یه ذره بلند تر حرف بزنید.. ایدا کمی بلند تر با ناز ادامه داد: جاتون خیلی خالی بود... چرا نیومدید؟؟

سپهر همانطور که مستقیم نگاهش می کرد بدون هیچ لبخندی جواب داد: کاری پیش اومد نمی تونستم پیام.. فرصت زیاده! .. و نگاهش را برگردوند!

ایدا دوباره به حرف اومد و با لبخند ملیحی ادامه داد: بدون شما اصلا خوش نگذشت.. و سرش را پایین انداخت و زیر چشمی با ناز به سپهر نگاه کرد.

سپهر با تامل سرش رو به طرف ایدا برگردوند و نگاه جدی و متعجبش را به اون دوخت! یه ابرویش را کمی بالا برد همانطور به ایدا نگاه کرد.. سکوتش داشت طولانی میشد! (زود باش دیگه سپهر.. تشکری! لبخندی.. چیزی!!) ایدا هم که حرکت و حرفی از سپهر ندید سرش را بالا آورد و به چشمان سپهر نگاه کرد.. لحظه ای به هم نگاه کردند و سپهر بدون هیچ حرفی " پوزخندی زد و سرش را با بی تفاوتی برگردوند!!!!

همــــــــــــــــــــین؟؟؟؟؟؟؟! من حس کردم نفسم به سختی بالا می یاد "وای به حال ایدا..! ایدا اول لب هاش صورتی شد.. سپس قرمز و بعد رنگ صورتش به کبودی می زد!! طفلک حق داشت... من که اینطرف قضیه بودم الان دوست داشتم یه سیلی به صورت صاف و سه تیغ اون

بزخم..وای به حال ایدا!! اخه پسر چی می شد یه تشکر خشک و خالی می کردی یا یه لبخند تحویلش می دادی؟! چیزی ازت کم می شد؟؟

در همین حین سپهر رو به جمع ببخشیدی گفت و طبقه بالا را در پیش گرفت! ایدا مته میخ سر جایش نشستند بود و به نقطه نا معلومی خیره بود..

امیر: دلپار خانم! میشه.. (صدای ایفون)

بلند شدم و به سمت ایفون رفتم! خوب شد از دست این پسره راحت شدم.. اصلا حوصله اش را نداشتم!! نگاهی به تصویر ایفون انداختم و عمه ناهید و چند نفر دیگر را پشت در دیدم! در را باز کردم و رو به عمو کیومرث گفتم: عمه ناهید اینان!! و کیانوش را از بالا صدا کردم..

(چی شده امروز همه یاد ما افتادن؟؟?)

در باز شد و به ترتیب عمه ناهید و سحر و یاسمن و پژمان و آقای دکتر وارد شدن!! همه به استقبال رفتیم و بازار بغل و ماچ و بوسه داغ شد! عمه ناهید با بغل کردنم صدای هق هقش بلند شد!

دوباره یاد بدبختی ام افتادم! بغض گلوم و گرفت و چشمم رفت تا دوباره پر اشک بشه که آقای دکتر گفت: بس کن خانم.. باز شروع کردی؟؟! عمه ناهید از من جدا شد و اشکاش رو پاک کرد.. آقای دکتر اروم تر ادامه داد: مگه نگفتم جلوش گریه زاری نکن؟؟!! با انگشت اشکی که از چشمم می یومد و گرفتم و بینیم و بالا کشیدم.. این غمی نبود که لحظه ای یادم بره که حالا کسی بخواد داغ دلم را تازه کنه! دستی دورم حلقه شد و من و به خودش فشرد.. سرم را بلند کردم و نگاه کردم! کیانوش بود که با ناراحتی و لبخندی غمگین نگاهم می کرد..

همه به سالن برگشتیم و رو مبل جای گرفتیم

من و کیانوش که هنوز دستش دور شانم بود کنار هم نشستیم! سحر و یاسمن پیش هم جای گرفتند و سپهر هم که دوباره به جمع برگشته بود " در تنها جایی که خالی مانده بود کنار ایدا جا گرفت! گونه های ایدا در جا رنگ گرفت که از چشم من و همانطور یاسمن که لحظه ای از شکارش چشم بر نمی داشت پنهان نماند و باعث شد یاسمن از حرص چشم غره ای به در و دیوار برود! نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم عجب اوضاعی..

خانواده بابایی بلند شدند که به قول خودشان!! رفع زحمت کنن که با اصرار های عمه ناهید که می گفت: قدم ما سنگین بود که دارید تشریف می برید؟؟ تشریف داشتید دیگه..

خانم بابایی: نفرمایید.. این چه حرفیه! ما دیگه می خواستیم رفع زحمت کنیم.. از قبل ظهر اینجاییم! مزاحم شدیم..

عمو کیومرث: خونه خودتونه..!

مهندس بابایی: قربانت کیومرث جان.. ما دیگه میریم!

خانم بابایی رو به عمه ناهید: خونه ما همین رو به روئه.. اونجا هم از شماست! بفرمایید بریم خونه ما.. به خدا.. بدون تعارف میگم!

عمه ناهید: قربان شما.. بزرگوارید..! هستید دیگه.. از مصاحبت شما لذت می بریم.. به خدا برید ناراحت میشم! (در دل گفتم عمه ناهید چه گیری داده!!)

و خانم بابایی که با لبخند گفت: دیگه شما می فرمایید چشم.. در خدمتون هستیم! والله اوندفعه شما رو دیدیم " موقعیت خوبی واسه اشنایی نبود.. خدا بیامرزه خانواده برادرتون رو! (همه زیر چشمی من و نگاه کردند..) عمو کیومرث که سعی کرد جو و عوض کنه :

- دکتر جان جات خالی..! چالوس چه اب و هوایی داشت... هوائش ادم و زنده می کنه! حسابی جاتون خالی بود..

دکتر با خنده: دوستان به جای ما.. خوش گذشت؟؟

عمه ناهید: عه؟؟ چالوس بودید؟؟ دیدم چند روزی خبری ازتون نیست.. واسه همین امروز اومدم سری بهتون یزنم!

عمو: دو روزه رفتیم.. رفتیم یه دستم رو سر ویلا بکشم و ..

یاسمن: چالوس بودید؟؟ چه تنها و بی خبر ..

کیانوش: یهویی شد.. دلپار هم که نیومد "دیگه ما دو روزه رفتیم اومدیم!

یاسمن ابرویی بالا انداخت : دلپار تو نرفتی؟؟ چرا؟ حیف نبود... چطور دریا رو از دست دادی؟؟ تنها موندی؟؟

-تنها که نه! پروین خانم هم بود! (سپهر و فاکتور گرفتیم).

یاسمن: اهان!

پروین خانم با ظرف میوه وارد شد و اونو رو میز گذاشت.

عمه ناهید: شما چطورین پروین خانم؟؟ عزیزان خوبن؟؟

-پروین خانم: خوبم به خوبی شما... بچه ها هم بد نیستن! سلام دارن! طفلی مریم چند روز مریض بود! مجبور شدم این بچه رو (اشاره به من) تنها بزارم برم به داد اون برسیم! به خدا تموم حواسم اینجا بود.. هر چی هم بهش میگم بیا با من بریم خونه سودابه "میگه نه نمی یام! گفتم حداقل برو پیش عمه هات.. گفت خونه راحت ترم!

لبخندی زد و گفت: می دونید که.. مرغش یه پا داره!

عمه رو به من گفت: چرا نیومدی پیش ما؟؟ چطور تنها تو این خونه دراندشت موندی؟؟!

تا اومدم چیزی بگم پروین خانم سریع گفت: منم نگرانیم از تنها بیهوش بود.. تا صبح فکرم پیش این بود.. واسه همین کله سحر زنگ زدم برانش که گفت تنها نبوده و سپهر خان شب اومده خونه! عمه ناهید اهانی گفت و نگاهی به سپهر که با قیافه ای اخمو به گوشیش نگاه می کرد انداخت.. همیشه همینطور بود هر جا که عمه ناهید یا نسرین بودن یا سپهر حاضر نمی شد یا آگه می یومد هم اخم و تخم داشت و نگاهی به عمه ناهید یا بچه هاش نمی انداخت!

یهو پژمان با صدای بلند و به تندی گفت: با هم تنها بودید؟؟!!

(تنها بودید؟؟؟ یعنی چه؟؟ پسره ی نفهم این چه طرز حرف زدنه..) سر سپهر به تندی سمت پژمان برگشت. به تندی به پژمان که با قیافه ای برافروخته به من نگاه می کرد گفتیم: منظورت چیه؟ چی میگى تو؟؟

عمه ناهید به سریع گفت: هیچی عمه.. نگران تنهاییته! باید می یومدی پیش ما.. حالا که به خیر گذشت! و رو به عمو کیومرث که چپ چپ پژمان را نگاه می کرد به شوخی پرسید: سوغاتی چی آوردید داداش؟؟ و حرف را عوض کرد.

بزرگتر ها دوباره مشغول حرف زدن شدن! سپهر هنوز خیره و با نگاه جدی پژمان را نگاه می کرد..
پژمان که معلوم بود برق عصبانیت را در نگاه اون دیده نگاهش رو از اون می دزدید!
گرچه دوست داشتیم با پشت دستی به دهان پژمان می کوبیدم.. ولی الان موقعیت مناسبی نبود و
این کار را به روز دیگر موکول کردم.

چند روزی بود که عمو کیومرث و کیانوش و سپهر کلافه و عصبی بودن! شب ها دیر می یومدن..
مدام تلفنی حرف می زدند و پیچ پیچ می کردند و من و پروین خانم سردرگم به رفتارای آنها نگاه
می کردیم. تا اینکه یه روز بعدظهر به اصرار پروین خانم نشستیم تا قلاب بافی یادم بده که
در به تندی باز شد و عمو کیومرث و به دنبالش کیانوش وارد شدن! با نگاهی به عمو کیومرث
فهمیدم که عصبانی و کلافه است.. سلامی گفت و پله ها را بالا دوید! پروین خانم کیانوش را که به
دنبال عمو بالا می رفت و صدا کرد و پرسید:چی شده کیانوش؟؟ اقا چرا اینقد عصبانیه؟؟
کیانوش لحظه ای مکث کرد و گفت: نگران نباشید.. یه مشکل کاریه! یه سفر ضروری پیش اومده
! همین الان باید بریم .. و همانطور که پله ها بالا می رفت گفت: نگران نباشید..
من و پروین خانم متعجب به هم نگاه کردیم! بلند شدم و بالا رفتم.. دم در اتاق عمو ایستادم و به
تکاپوش که یه سری پرونده بر می داشت و در کیفش می گذاشت نگاه کردم.. سر گاوصندوقش
که پشت یه تابلو بود رفت و درش و باز کرد و مقداری پول و کاغذ اینا برداشت و در کیفش چپاند!
چرخید تا از روی میز پاسپورتش و برداره که منو تو چارچوب دردید..

-تو اینجا چی کار میکنی؟؟ اینجا چرا وایستادی??

-چی شده عمو??

-هیچی.. کاری برام پیش اومده چند روزی نیستم "میرم سفر... مواظب خودت باش! صورتو
بوسید و از کنارم رد شد..

کیانوش هم با کیفی در دست از اتاقش خارج شد و همراه عمو از پله ها پایین رفت! دنبالشون پایین رفتیم. عمو کیومرث همانطور که کتش را می پوشید رو به پروین خانم گفت: من چند روزی نیستم! هر کی هم اومد سراغ مو گرفت بگید نمی دونید کجام اگر هم..

پروین خانم وسط حرفش پرید و گفت: حالا هم که واقعا نمی دونیم کجا میری و چرا میری؟! عمو لحظه ای مکث کرد و گفت: ندونید هم بهتره! سعی می کنم زود برگردیم! کاری پیش اومد به سپهر بگید.. پول هم خواستید از سپهر بگیری! مواظب خودتون باشید.. و موهایم را بوسید! سریع از در بیرون رفت.. همانطور هاج و واج ایستادم و به در خیره شدم! چی اتفاقی افتاده بود؟! یعنی فقط یه مشکل کاریه؟! امیدورم که همینطور باشه..

شب سپهر دیر تر از همیشه به خانه امد و به من و پروین خانم که جلوی تلویزیون نشسته بودیم سلامی داد و گفت که شام نمی خورد و به اتاقش رفت..

دلیم شور می زد و کلافه بودم! طاقت یه اتفاق ناگوار دیگه رو نداشتم.. از یه طرف نگران بودم و از طرف دیگر ترجیح می دادم در بی خبری بمونم.. بلند شدم و بالا به اتاق سپهر رفتیم! در زدم و بلافاصله در و باز کردم.. همانطور با لباس بیرون رو تختش نشسته بود و ارنجش را به زانواش تکیه داده و سرش را در دستانش گرفته بود! در که باز شد سرش را بلند کرد و بهم نگاه کرد.. یعنی چی شده که سپهر اینطور تو فکراه؟!؟

رو بهش پرسیدم: چی شده؟!؟

بلند شد و همانطور که دکمه های بلوزش را باز می کرد گفت: چی چی شده؟!؟

کمی نگاهش کردم و گفتم: عمو و کیانوش کجا رفتن؟!؟

همانطور که مشغول دکمه هایش بود گفت: سفر کاری..

-کجا؟!؟

دست به کمر ایستاد و گفت: چه فرقی داره؟!؟ چرا می پرسی؟!؟

-میخوام بدونم چرا و کجا با این عجله و هول هولکی رفتن؟!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: اهااا..

(لحظه ای مکث) : یه سری حساب کتابهاشون قاطی شده بود.. رفتن سروسامون بدن! زود میان.. چشم از سینه ستبرش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم و در و محکم پشت سرم بستم. (همین که منو دید یادش اومد باید لباسش و عوض کنه و بلوزشو در بیاره. ای—ش!!) به اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم! نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم همینطور باشه که سپهر میگه!!

تلفن زنگ خورد. جواب دادم : بله؟؟

(صدای گریه ..) - الو.. الو..؟؟

-بفرمایید؟؟!

-من.. من سودابم! مامانم هست؟؟ (و دوباره گریه)

-خوبین سودابه خانم؟؟ چرا گریه می کنید؟؟ چیزی شده..؟؟!

-گوشی و میدی به مامانم؟؟

-بله.. بله! گوشی خدمتون..

و بلند صدا زد: پروین خانم؟؟!! تلفن! —————

- پروین خانم اومد و پرسید: با من کار دارن؟؟ کیه؟؟؟

گوشی و به دستش دادمو گفتم: دخترتون.

- سودابه س؟؟.. الو سودابه جان؟؟... چی شده مادر؟؟ چرا گریه می کنی... گریه نکن قربونت

برم! درست بگو بینم چی شده.. بچت خوبه؟؟!

(همانطور کنار پروین خانم ایستادم تا بینم چه خبر شده)

- خب.. خب. عه؟؟.. خب.. گریه نکن.. خودش گفت؟؟... الله اکبر..! خب.. .. گریه نکن! حالا

می خوای چی کار کنی..؟؟... میدونم مادر.. می دونم! (و رو به من با ادا اشاره گفت که با خانواده

شوهرش دعوا گرفته) .

طفلک.. دلیم براش سوخت..

پروین خانم: بسپارشون به خدا مادر.. می دونم!.. می دونم چی میگي.. حق داری! .. اره..
الان؟؟ الان که نمی تونم.. (و با نگاهی به من ادامه داد) دلپار تنهاست.. آقای یزدانی اینا نیستن.
نمی تونم این بچه رو تنها بزارم که.. می دونم.. اها.. خب بزار بینم چی میشه! گریه نکن عزیزم..
به فکر خودتو بچت باش!.. باشه.. قربانت و گوشی را گذاشت!

-چی شده پروین خانم??

-خدا نگذره از خواهر شوهرش.. نمی دونم چه دشمنی با این بچه داره! طفلک مته ابر بهار اشک
می ریخت!!نج.. بچم دست تنهاست..

-خب برید بهش برسید!اون الان بهتون احتیاج داره.. یا زنگ بزنید بیاد اینجا!!

-با بچه براش سخنه .. نمی یاد!

-خب پس شما برید..گناه داره تو این وضعیت!

پروین خانم نگاهی بهم انداخت و گفت : پس اگه تو باهام میای باشه بریم..

-من؟؟ من کجا پیام.. من خونه راحت ترم.. برید سودابه جون و بیشتر از این منتظر نزارید..

-اینطور که همیشه دلپار جان!! چطور تو رو تنها بزارم..

- آخه مگه من بچم؟؟برید خیالتون راحت.. تا یکی دو ساعت دیگه هم که سپهر میاد.. نگران
نباشید!

بعد از کمی تعلل و کلی سفارش خلاصه پروین خانم راهی شد تا به کمک دخترش بره..

یک ساعتی می شد پروین خانم رفته بود و من داشتم کتاب می خوندم که صدای ایفون اومد! به
تصویر نگاه کردم . مردی پشت در بود..

-بله??

-سلام خانم..جناب یزدانی هستن??

-نخیر.. شما؟؟

-من یکی از دوستانشون هستم.. کجا رفتن؟؟

-بنده اطلاعی ندارم...

-لطف می کنید چند لحظه دم در تشریف بیارید؟؟

-برای چی؟؟

-عرض می کنم خدمتون..

-گفتید شما؟؟

-عرض کردم یکی از دوستانشون هستم..

گوشی ایفون را گذاشتم. مرتیکه پررو..! مانتو مشکی دم دستی و شالم رو که به جا رختی دم در
اویزون بود پوشیدمو دم در رفتم!

-سلام. بفرمایید!

-سلام از بنده س.. فرمودید جناب یزدانی تشریف ندارن؟؟

-خیر..

-کی تشریف می یارن؟

- نمی دونم.. شما امرتون رو بفرمایید..

سر تا پام را نگاه بدی کرد نا خوداگاه در و کمی جفت کردم..

-عرضی نیست! دوباره خدمت میرسم.. با اجازه! و رفت.. به پژویی که سوار می شد نگاه کردم و در
را بستم!

مرد ه زورش می یومد اسمشو بگه! هه.. به داخل برگشتم و دوباره مشغول خواندن کتابم شدم.

نزدیک نیمه شب بود و سپهر هنوز نیومده بود! سر جام جابه جا شدم. به نظرم از پایین سرو صدا
می یومد.. بسم الله ی گفتم و سعی کردم بخوابم! این سپهر هم که پیداش نبود.. اصلا انگار نه

انگار عمو ما رو به اون سپرده.. پسره ی بی فکر! سعی کردم ذهنم و معطوف یه چیز خوب کنم تا خوابم ببره! که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

نمی دونم چقدر گذشته بود که تو خواب و بیداری حس کردم دستی بازوم و گرفت و دستی دیگر روی دهانم سنگینی کرد..

سریع چشمم باز کردم... تو تاریکی چیزی معلوم نبود.. یه کله ی سیاه جلوی روم قرار داشت که تقریباً سرش به سرم چسبیده بود..

اومدم جیغ بزنم که دستش روی دهانم سنگین تر شد.. اومدم دست و پا بزنم تا از من جدا شه که شنیدم یکی کنار گوشم میگه: هی... هی... هی... نترس منم..

منم کیه دیگه؟؟؟ با ترس و چشمای گشاد شده سرمو عقب کشیدم که نگاهم تو چشمای سپهر قفل شد.. سپهره؟؟ دیوونه شده؟؟ این کارا چیه؟؟

خودم و سریع عقب کشیدم که سپهر هیسی گفت و دستشو از رو دهانم برداشت و بازوم و رها کرد..

با ترس و تعجب نگاهش کردم.. (این اینجا چی کار می کرد؟؟)

گفتم: اینجا چی کار می کنی؟؟

دوباره هیسی گفت و ادامه داد: راستش... نترسیا اولی فکر کنم دزد اومده..

از ترس هیسی کردم و گفتم: دزد؟؟؟

سپهر دوباره هیسی گفت و پیچ پیچ کنان اضافه کرد: اره.. فکر کنم!!

-خب زنگ بزنی!! پابینه؟؟

-تو حیاطن.. دارن سعی می کنن در ورودی و باز کنن!

با ترس و لرز اضافه کردم: تو رو خدا سپهر.. زود زنگ بزنی پلیس!!

همانطور نگاهم کرد. دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت. (چی؟؟؟) تا اومدم

عکس العملی نشون بدم.. بلند شد و دستم و کشید: پاشو! زود باش..

همانطور که دستم و می کشید بلند شدم و گفتم: چرا؟؟

- پاشو دیگه! سریع.. بیا..

- چرا زنگ نمی زنی پلیس؟! اصلا شاید سر و صدای ما رو بشنوه بترسه در بره.. ها؟؟

- اونا می دونن ما خونه ایم!

- می دونن؟؟ یعنی چی؟

- بعدا بهت میگم.. ودستای یخ زدم و تو دستش گرفت و دنبال خودش کشید..

انتهای راهروی طبقه دوم کنار دیوار ایستادو اروم دم گوشم گفت: من کمکت می کنم برو بالا.. فقط اروم! سرو صدا نکن..

با تعجب نگاهش کردم : کدوم بالا؟؟؟

نفس عمیقی کشید و یه پاش رو روی رادیاتور گذاشت و خودشو از دیوار کشید بالا و دریچه ای که روی دیوار بود و درش از تخته چوب بود رو کنار زد و گفت: اینجا!! زود باش..

یعنی باید می رفتم رو شیروونی؟؟

- زود باش.. یه پاتو بزار رو رادیاتو خودتو بکش بالا.. من کمکت می کنم!

با گیجی کاری که گفت و انجام دادم! یه پام رو رو رادیاتو گذاشتم و یه دستمو رو شونه ی اون و خودمو بالا کشیدم و لبه ی دریچه رو گرفتم..

سپهر: خودتو بکش بالا!!! و خودش از پشت کمرم و گرفت و به سمت بالا هلم داد.. به هر سختی بود خودمو بالا کشیدم.. سرو صدا از پایین بیشتر شد! حتما موفق شده بودن در ورودی رو باز کنن..

ساعد دست راستم خراشیده شده بود و می سوخت.. روی چوب هایی که به صورت ضربداری و اوریب ساخته شده بود دو زانو نشستم! زیاد مقاوم به نظر نمی رسیدند..

رو به سپهر گفتم : تو چی؟؟ بیا دیگه.. و دستم و به سمتش گرفتم..

گفت: الان میام.. و به سمت اتاقش رفت. به تخته چوبی که به عنوان در دریچه رو می پوشوند نگاه کردم. رنگ شده بود و هم رنگ دیوار بود و از دور جلب توجه نمی کرد که دریچه ای روی دیوار وجود داره!! خودم اصلا یاد اینجا نبودم..

صدای پیچ پیچ و پا از پایین می یومد!! پس این سپهر چرا نمی یاد؟؟ سپهر از اتاقش خارج شد و تندی به اتاق من رفت. آه!! چی کار داشت می کرد؟

لحظه ای نشد که سپهر برگشت و پاش و رو رادیاتور گذاشت و خودش و داخل کشید.. خودم و به دیوار کنار چسبوندم تا بتونه بیاد داخل و جا بشه!! به خاطر هیکل ورزیدش و پاهای بلندش به راحتی بالا اومد و البته بسیار سخت در کنار من جا شد!! دیگه صدای پا از پایین به وضوح به گوش می رسید!! سپهر تخته رو روی دریچه گذاشت و همه جا تو تاریکی فرو رفت!!! هیچ جا رو نمی دیدم.. فقط صدای نفس بود که به گوش می رسید.. و البته صدای پا که معلوم بود پله ها رو بالا میان!! سپهر کمی تخته رو جا به جا کرد تا از لای درزش بتونه کمی بیرون رو ببینه.. کمی جا به جا شدم که هم بهتر بشینم و هم بتونم ببینم. تا یه پام و تکون دادم صدای جیر جیر و تقه ای از چوب بلند شد.. هول شدم و با سر روی زانوهای سپهر افتادم.. سپهر هیسی گفت و با یه دستش منو گرفت و دم گوشم با حرص گفت: اینقدر وول نخور!!!

-خب پام درد گرفته..

تا اومدم تکون بخورم بازومو فشار داد و سرشو نزدیک آورد - لب هاش به گوشم می خورد " خیلی اروم گفت: مگه به تو نمی گم تکون نخور؟؟ همینطوری بشین.. می خوای متوجشون کنی؟؟؟ ما همینطوری هم شانسی برای زنده موندن از دست اینا نداریم..

با این حرفش از ترس یخ زدم و بی حرکت موندم.

دو تا دستم روی ران و زانوش بود و سرم زیر چونش "چسبیده به سینش قرار داشت... همیشه گفت به نوعی تو بغلش بودم. تو دلم گفتم: جای یاسمن پر!! کجاست که ببینه..!! ولی خب.. حداقل اینطوری از لای درز کمی دید به بیرون داشتم..

-گفتی دختره خونه ست؟؟

با شنیدن این حرف خون تو رگ هام یخ بست.... اینا با من چی کار داشتن؟؟

نور چراغ قوه رو دیدم که ابتدا رو زمین افتاد و سپس رو دیوار! از ترس نفسم بالا نمی یومد.. صدای باز شدن در اتاق ها می یومد.. پس از چند لحظه یکیشون گفت: کسی نیست که!! تو گفتی یه دختره خونست..

یه صدای دیگه: خونه بود! خودم دیدم... اتفاقا همین چند ساعت پیش پسر کوچیکه ی یزدانی هم اومد خونه!!!

یه صدای خش دار و کلفت پوزخندی زد و گفت: حیف شد... حتما رفتن!!

-من که همش اینجا بودم.... ندیدم کسی بره بیرون!

-حتما باز تو چرت بودی ندیدی..

-نه.. خودم..

-خفه شید دیگه!! زودتر اتاق ها رو بگردید.. هر چی کاغذ " سی دی " فلش دیدید بردارید.. زود باشید..

- ولی حیف شد که کسی خونه نیست.. گفتم امشب یه تفریحی هم می کنیم.. (و صدای پاش که نشون می داد دور شده).

خـــــدای من!!! اینا دیگه کی بودن؟؟؟ اینجا دنبال چی میگشتن؟؟ نشستیم طوری بود که من روی پاهای سپهر بودم و قیافشو نمی دیدم و از حال و روزش خبر نداشتم! یعنی تونسته اینا رو بشناسه؟؟!! فقط نفس هاش بود که به گوش و گردنم می خورد.. .. بوی عطرش کلافم کرده بود!!!

صداهایی از اتاق می یومد که نشون میداد در حال گشتن و ریخت و پاش هستن!! خدایا.. پاهام خشک شده!! پس اینا کی میرن؟؟؟

چند دقیقه ای گذشت و اونا تو خونه از این اتاق به اون اتاق میرفتن و همه جا رو گشتن!! من دیگه در حال یخ زدن بودم.. بالای شیرونی باز بود و از اونجا باد می یومد.. اشک تو چشام حلقه زد!! خدایا این چه بدبخته من و گرفتار کردی؟؟ کمی سرمو کج کردم و به خودم نگاهی انداختم.. یه شلوار سورمه ای تا زیر زانو پام بود با یه تیشرت صورتی و سورمه ای!!! معلومه که این وقت صبح تو این هوا " با این لباس یخ می زنم!! دیگه می خواستم از شدت کلافگی جیغ بزنم.. ..

-همه جا رو خوب گشتین؟؟ گیج بازی در نیاوردید که؟؟

-اره.. چیز خاصی نبود..

-بابا ما دنبال نخود سیاه می گردیم!!! این مدارک و تو خونه دم دست نمی زارن که..

-خیل خوب حالا.. راه بیفتید بریم پایینم یه نگاهی بندازیم..

و صدای پا که نشون می داد در حال پایین رفتن هستن!!! چند دقیقه ای همون طوری تو سکوت به صداهای پایین گوش دادیم.. و کم کم صداها ضعیف تر و کم تر شد!!! یعنی رفتن؟؟؟ کمی سرم و بالا اوردم و عقب کشیدم تا بتونم صورت سپهر و بینم!! نگاهش کردم.. چشمش چرخید و تو نگاهم قفل شد! تو این تاریکی و فاصله ی چند سانتیمتری صورتمون چشمش برق می زد.. تو دلم الله اکبری گفتم و سعی کردم حواسم و معطوف حرفم کنم . اروم پرسیدم : یعنی رفتن؟؟

نگاهش و به گردنم دوخت و گفت : فکر کنم.. نمی دونم!!

بغض گلوم و گرفته بود! از این وضعیت کلافه بودم.. گفتم : خسته شدم.. پام درد می کنه!! اصلا اینا کی بودن؟؟؟

نگاهش و دوباره حرکت داد و به چشمای اشکیم دوخت. لبخند محوی زد.. بدون هیچ حرفی " حرکتی به خود داد و تخته رو کمی حرکت داد.. کمی مکث کرد! همه جا سکوت بود.. تخته رو کاملا برداشت ..

یعنی می خواست بره پایین؟؟

ساعدهشو گرفتم و با ترس گفتم : کجا؟؟؟

-تا صبح که نمی تونیم اینا بمونیم.. .. برم بینم چه خبره!!

-اگه پایین باشن چی؟؟

-فکر نکنم! رفتن.. هیچ صدایی نمی یاد!!!

-اگه یه جا قایم شده باشن که ما بیایم بیرون و ما رو گیر بندازن چی؟؟ نرو..

-لبخند کوچیکی زد و گفت : اگه اونا حدس می زدن که ما یه جایی تو این خونه قایم شدیم " تا پیدامون نمی کردن نمی رفتن! خدا رو شکر کن که گول خوردن..

و پاهاشو اویزون کرد که بپره پایین!

گفتم: صبر کن منم پیام..

- نه! تو بمون من یه نگاهی بندازم بعد بیا..

با ترس و لرز گفتم: بمونم؟؟ می خوای .. تـ... تنها بری؟؟

—جایی نمیرم که!! میرم پایین یه نگاه بندازم الان میام!!

محکم دستش و گرفتم و گفتم: منم می یام.. نمی زارم تنها بری!!

پرید پایین و رو به من گفت: بگو می ترسم نمی خوام تنها بمونم!!!

و دستشو به طرف من گرفت که کمک کنه بیام پایین!! پاها مو اویزون کردم.. دستاش و دو طرف کمرم گذاشت و منم دستم و رو شونش گذاشتم و خودمو سر دادم به سمت پایین!! از ترس قلبم تند تند می زد.. نگاهی به اتاق ها انداختیم. همه جا بهم خورده و شلوغ بود! بیشتر از همه اتاق عمو کیومرث و گشته بودن و بهم ریخته بودن. به سمت پله ها رفتیم.. مثل سایه پشت سرش حرکت می کردم و یه دستش و محکم گرفته بودم! رو آخرین پله ایستادیم و نگاه کلی به خونه و سالن انداختیم!! همه چی سر جای خودش و همه جا در سکوت بود .. پس رفتن..

اروم اروم حرکت کردیم و اشپزخونه و سالن و هال رو چک کردیم " خبری نبود.. سپهر با احتیاط کمی پرده رو کنار زد و نگاهی به حیاط انداخت.. خبری نبود!! من با ترس همش پشت سرمون رو نگاه می کردم.. همش حس می کردم یه جایی قایم شدن تا گیرمون بندازن!!! ولی چیزی نبود..

سپهر صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: نیستن! رفتن.. سپس پوزخندی زد و گفت: احمقا.. حتی به عقلشون نرسید که من ماشینم تو پارکینگه بعد چه جوری میشه نصفه شبی خونه نباشم..

راست می گفت. باید خدا رو به خاطر حماقتشون شکر می کردم..

پرسیدم: حالا چی کار کنیم؟؟ زنگ نمی زنی پلیس؟؟

با کلافگی نگاهش و دور خونه چرخوند و گفت: نمی تونم.. موضوعیه که خودمون هم پامون توش گیره.. به خاطر همین اینا بدون هیچ ترسی سه نفری وارد خونه شدن..

— قضیه چیه؟؟

یه دستشو بالا آورد و رو به من گفت: بزار بعدا.. الان وقتش نیست..

به سمت پله ها رفت و به من گفت: بیا.. و پله ها رو بالا دوید.

همانطور که پله ها رو بالا می رفتیم دست تو جیبش کرد و گوشی و یه فلش رو از جیبش در آورد. اوه! پس اونا دنبال این فلش بودن !!! اگه پیدامون می کردن که کارمون ساخته بود..

به اتاقش رفت و مشغول اینطرف اونطرف کردن وسایلش شد و گفت : برو یه ساک کوچیک بردار و وسایل ضرورت و جمع کن. فقط تند و سریع.. زود باش. چند روزی باید بریم یه جا گم و گور شیم..

-کجا؟؟

-نپرس! فعلا هیچی نمی دونم.. .. کاری که گفتیم انجام بده!!!

و خودش سمت کمدش رفت و کوله پشتی ای از آن بیرون کشید.. اول از همه چندین کاغذ درون اون جا داد و سپس سمت کمد لباسش رفت و رو به من با صدای بلند تری گفت : عه؟؟؟هنوز وایستادی که..

تکانی خوردم و به اتاق خودم دویدم!

حالا چی باید بر دارم؟؟؟؟ سمت کمد رفتم و درش و باز کردم.. کوله پشتی مو که برای کوه نوردی بود و تقریبا بزرگ و جا دار بود برداشتم. اول از همه سراغ آلبوم خانوادگیم که کنار بالشم بود رفتم!! ۲-۳ تا شلوار جین برداشتم و تو کوله انداختم.. چند تا لباس زیر - همینطوری چنگ زدم و چند تا بلوز و سوئی شرت برداشتم و تو کوله چپوندم. مانتو مشکیم هم که همین جلو اویزون بود رو هم تو کوله انداختم. کیف پولم و از کیف دستیم خارج کردم و تو کوله گذاشتم. یه بسته قرص آرامبخش رو میز ارایشم بود اونم برداشتم . شلوار جین مشکیم و بر داشتم و پوشیدم. تیشترتم و با یه بلوز مشکی استین بلند عوض کردم. پالتوی نخودی رنگم مو که ۶ دکمه بود و به تن کردم و یه شال مشکی هم سرم گذاشتم.

اها.. ای پادم!! تو کشو دنبالش گشتم و پیداش کردم.. چشمم به شارژر گوشیم افتاد! اونا رو هم تو کیف انداختم.. اگه ماهانه شدم چی؟؟؟ سمت کمد دویدم و یه بسته نوار بهداشتی برداشتم.. دستمال مرطوب و از رو میز ارایشم برداشتم.. کیف لوازم ارایشم؟؟ اینکه جایی نمی گیره.. و تو کوله انداختمش. سپهر دم در اتاقم ظاهر شد : پاسپورتتم بردار.. و همانطور که زیپ کوله اش را می بست دور شد.. تو کشو بین کاغذها به دنبال پاسپورتتم گشتم... بعد از کمی گشتن پیداش کردم. کارت ملی ام که داخل کیف پولم بود.. نگاهی به دور اتاق انداختم.. دیگه چیزی به نظرم نمی رسید.. از اتاق خارج شدم.. از اتاق عمو سرو صدا می یومدم.. دم در اتاق ایستادم..

سپهر تابلو رو روی زمین گذاشته بود و داشت با رمز گاوصندوق کلنجار می رفت. مگه رمز و بلد بود؟؟؟؟ صدای چیکی اومد و در گاو صندوق باز شد.. چند تا کاغذ و برداشت و سر سری نگای بهش کرد و سر جاش گذاشت.. دست برد و چند تا تراول برداشت و یه ورق کاغذی که تا کرد و تو جیبش گذاشت. درش و بست و تابلو رو سر جاش گذاشت. رو به من گفت : آماده ای؟؟؟ بریم.. از کنارم رد شد و جلوتر حرکت کرد..

اولین پله رو که پایین اومدم چشمم به پام افتاد .. جوراب پوشیدم!!! (اینو بلند کردم..) سپهر به عقب برگشت " پوفی کرد و به پام نگاه کرد.. تند به اتاق دویدم و از کشو جوراب برداشتم و پوشیدم. خب چی کار کنم.. مامانم همیشه میگفت بدون جوراب کتونی نپوش !! ۲ تا جوراب هم محض اطمینان برای زاپاس برداشتم و تو کوله گذاشتم.. وای!!! ای!! این موهام کلافم کرد.. با یه دست مهارشون کردم و رو یه طرف شونم ریختم.. عه؟؟؟ موهام و نبستم؟؟؟ کیلیپس و بر داشتم که موهام و ببندم که صدای داد سپهر بلند شد : اومــــــــــــدی؟؟؟؟

بی خیال مو بستن شدم و همینطوری شالمو رو موهای پریشونم انداختم و کیلیپس و تو جیبم انداختم.. حوله ی صورتم بالای تخت به چشمم خورد.. تو دستم گرفتمش و

از پله ها پایین دویدم و گفتم : اومدم دیگه.. چرا داد میزنی؟؟

چشم غره ای رفت و جلوتر حرکت کرد..

اخ خدا.. چقد دل و کمرم درد می کنه!!! یعنی مال استرسه؟؟؟ یا دارم ..؟؟! الان میام.. و سمت اشپزخونه رفتم. صداشو شنیدم : دیگه کجا میری ..

-الان .. الان میام..

از کابینت یه بسته کیسه زباله برداشتم.. نیاز میشه!!

زود تو کوله ام چیوندم! دیگه جا نداشت.. از اشپزخونه خارج شدم و رو به سپهر که دست به کمر منتظر مونده بود گفتم : بریم.. و کتونی مشکیم و پوشیدم.

سوار سوزوکیه سپهر شدم و حرکت کردیم.. با ریموت در پار کینگ و باز کرد و خارج شدیم.. به اسمون نگاه کردم. ابری بود و به نظر می رسید تا یکی " دو ساعت دیگه هوا روشن بشه. به سپهر نگاه کردم که با یه دست فرمون و گرفته بود و دست دیگه شو به در تکیه داده بود و عمیقا تو فکر بود. حرفی نزدم تا افکارشو بهم نزنم.. باید کمی صبور می بودم. ساعتی بی هیچ حرفی تو خیابونا

گشتیم... .. عاقبت طاقت نیاوردم و گفتم : سرگیجه گرفتم.. بار سومه که داریم این خیابون و میریم!

حرفی نزد و نفس عمیق کشید..

گفتم : اونا رو می شناختی؟؟

-فقط یکی شونو..

-کی بود؟؟

- یکی از نوچه های رضداری..

-رضداری دیگه کیه؟؟

-یه نفر که اگه اراده کنه " واسه هر کی که بخواد می تونه یه پاپوش درست کنه " که تا عمر داری توش دست و پا بزنی..

دوباره به رو به رو خیره شد.

من که از حرف هاش سر در نیاوردم..

-عمو اینا کجان؟؟

-جای دقیقشون و نمی دونم.. یعنی هنوز مستقر نشدن.. از طریق یه رابط ازشون خبر دارم..

نگاهی اطمینان بخش به من کرد و گفت : حالشون خوبه!نگران نباش.. ..

-حالا ما باید چی کار کنیم؟؟

-نمی دونم.. و دستی تو موهاش کشید.

-پس عمو اینا به خاطر همین اونطور با عجله و بی خبر رفتن..

حرفی نزد و سرش را تکان داد.

-تو چرا نرفتی؟؟

-چون فکر نمی کردم پای منم تو این قضیه باز بشه! فکر می کردیم می تونیم این سوء تفاهم و بر

طرف کنیم ..

سردرگم بودم.. دیگر چیزی نگفتم و سپهر هم سکوت کرد..

هوا داشت روشن میشد و ما همینطور بی هدف در خیابان ها چرخ می زدیم . یعنی چه میشد؟؟!
ساعت ۷ صبح بود. سپهر ماشین را گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد... جلوی ماشین قدم می زد و با تلفنش صحبت می کرد.. کلافه دستی به موهایش کشید و قدم زد.. قطع کرد.. دوباره شماره گرفت.. داد می زد " دوباره بالا و پایین می رفت... .. و من همانطور که دست به سینه نشسته بودم و نگاهش می کردم.. عاقبت سوار شد و ماشین رو به حرکت درآورد..
رو به من گفت : تو رو میزارم پیش خواهر یکی از دوستانم... چند ساعت دیگه میام دنبالت تا ببینم باید چی کار کنیم.

-اونجا چرا؟؟

(نگاهم کرد)

-خب میرم خونه ی خودمون.. اونجا که دیگه خطری نداره. اونا بلد نیستن..

پوزخندی زد و گفت: هه! فکر کردی.. اونا رو دست کم نگیر.. مطمئن باش واسه اونجا هم پیا گذاشتن.

(یعنی تا این حد اوضاع وخیم بود؟؟)

نیم ساعت بعد جلوی ساختمان سنگی سه طبقه ای نگه داشت.. گوشی اش را برداشت و تماس گرفت. بعد از چند لحظه.. : الو؟؟ من دم در هستم. در و باز کن..
گوشی و قطع کرد و رو به من گفت : پیاده شو!! و خودش پیاده شد..
نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. سپهر در عقب را باز کرد و کوله پشتی ام را به دست گرفت.. کنار در ورودی ایستاد و رو به من گفت : برو تو..
داخل رفتم ولی کناری ایستادم.. چون هم خیلی معذب بودم و اینکه نمی دونستم کدوم طبقه باید برم و چه کسی منتظرمه!!!

چی؟؟ چرا نیاد؟؟ غلط کرده.. همینطوریه مگه؟؟ نگاهمو ازش گرفتم و با شیدا داخل رفتم.. (هه! مگه من بچم.. انگار من و تو خیابون ول کرده.. میاد دیگه)!!

شیدا: بیا اتاق من لباست و عوض کن..

شیدا: بیا اتاق من لباست و عوض کن..

و خودش جلوتر رفت و در اتاقی و باز کرد.. با دقت نگاهش کردم.. دختری لاغر اندام با قدی کوتاه بود.. موهاشو قهوه ای روشن رنگ کرده بود و با هر لبخند تمام دندوناش مشخص می شد.. ولی در کل دختر خوبی به نظر می رسید!! زیر لب تشکری کردم و وارد اتاق شدم.. در پشت سرم بسته شد .

نگاهم و دور تا دور اتاق گردوندم.. پرده ای قرمز رنگ جلوی نور رو گرفته بود و تختی کنار دیوار قرار داشت . گوشه ای هم میز تحریر که روش پر از کتاب و کاغذ و خودکار اینا بود. گوشه ای هم میز آرایشش قرار داشت و عروسک هایی هم روی دیوار به ادم لبخند می زدن..

اتاق جالبی بود! با خستگی خودمو رو تخت انداختم و نشستم.. .. شالمو بر داشتم و از حرص میچاله کردم و رو کیف انداختم. دلم واسه مامان و بابام تنگ بود.. اگه الان اونا بودن "من هم اینطور آواره نبودم.. دلم واسه اتاقم و تنهاییم تنگ شده بود!!!

بغض گلو مو گرفت.. تقه ای به در خورد : دلپار جون؟؟

شیدا بود . نفس عمیقی کشیدم و بغض مو قورت دادم . به خودم تشر زدم : مگه بچه شدی؟؟ بس کن این لوس بازی و ..

به سمت در رفتم و در و باز کردم .

-عه؟؟ تو که هنوز لباستو عوض نکردی...

-الان..

و دست بردم و دکمه پالتوم و باز کردم .

-پشت در جا لباسی هست..

مرسی ای گفتم و پالتو مو اویزون کردم..

-بیا بریم صبحونه بخوریم.. من هم صبحونه نخوردم..

-تشکر . میل ندارم.. شما بفرمایید..

-اصلا حرفش من.. باید بیای.. تازه کلی ذوق کردم امروز تنها صبحونه نمی خورم... و همانطور که به سمت سالن می رفت ادامه داد: اخه می دونی؟؟شاهین هم اهل صبحونه نیست..یعنی اصلا اهل غذا نیست!! با باد هوا زنده ست... و به حرف خودش خندید. تو سالن ایستادم و نگاهی کلی به دور خونه انداختم.. خونه جمع و جور قشنگی بود.

-بیا اینجا!! و به میز داخل اشپز خونه اشاره کرد..

-کجا می تونم دستامو بشورم??

-توراھرو " سمت چپ در اول!

-ممنون..

و به دستشویی رفتم .

تو اینه به خودم نگاه کردم..

چشمام خسته و قرمز بود.. موهام رو شونه هام ریخته بود.. هنوز وقت نکرده بودم ببندمشون!!! چند مشت اب به صورتم زدم.. دستام و با صابون شستم .. دوباره نگاهی به خودم تو اینه انداختم. یقه بلوزم کمی باز بود و رکابی سفیدی که زیرش پوشیده بودم به چشم می خورد.. شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم: اینم واسه خودش یه مدله!! از دستشویی خارج شدم و به اشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم.. دستهامو با دستمال کاغذی خشک می کردم که شیدا پرسید: چای یا شیر??

لبخندی زدمو گفتم: چایی لطفا!

چایی رو مقابلم گذاشت و میز رو از کره " مربا "عسل و خامه پر کرد و مقابلم نشست..

-شیدا: چند سالته??

- ۱۹ !

-منم ۲۱!

لبخندی زدم..

-با سپهر اینا زندگی می کنی دیگه؟؟؟

-بله...

و لیوان چای و به لبم نزدیک کردم .

-شیدا: یه چیز پرسم..؟؟ ناراحت نشیاااا...

نگاهش کردم .

-پرسم؟؟

-پرس..

-بین خودمون می مونه؟؟ من فقط سر کنجکاوی دارم می پرسم...یعنی.. یعنی در اصل سوال یه نفر دیگه ست!!

(چی میگه این؟؟؟) و همانطور نگاهش کردم.

-سپهر دوست دختر داره؟

خداااای من!!! یعنی اینم باید به لیست عشاق های سپهر اضافه کنم؟؟؟! اخه دختر جان بزار من پرسم بعد پرس و جو رو شروع کن...

-چرا از خودش نمی پرسی؟؟

-شیدا: یعنی برم از خودش پرسم دوست دختر داری یا نه؟؟

لبخند کجی زدم و کمی سرم و تگون دادم : راست میگی..

دوباره نگاهش کردم و گفتم : یعنی برادرت که دوستش نمی دونه؟؟

نگاهش را به میز دوخت و گفت : ازش پرسیدم..

(دیدی واسه خودت می پرسی نه کس دیگه ای)!!! نا خوداگاه پوزخندی رو لبم نشست ..

- نمی دونی؟؟؟

-نه! از کار هاش زیاد خبر ندارم.. کمی مکث کردم و گفتم: اخه کی می یاد با این عنق دوست شه!!! هه..

و پوزخندی زدم.

-اخی نگوووو... دخترها از همین جذبش خوششون می یاد.. نمی دونی تو گروه چقدر طرفدار داره .
(پس گروه هم دارن)

چیزی نگفتم و سکوت کردم. یعنی در اصل حوصله ی این حرف ها رو نداشتم . من زندگیم پا در هوا بود اینوقت این...

شیدا که دید میلی به صحبت در این باره ندارم.. کمی از پدر و مادرش گفت و حرف را به درس و خاطره هایش از دانشگاه برد..
ساعتی گذشت..

شیدا: ما کارونی دوست داری درست کنم؟

-دستت درد نکنه... مزاحمت شدم.

-این چه حرفیه.. اتفاقا از تنهایی در اومدم.. فکر کنم از این به بعد بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم!!! (بگو می خوام عروستون باشم "چرا راه دور میری!!)
لبخندی زدم و گفتم: حتما..

سرم پایین بود و با انگشتانم بازی می کردم و تو فکر بودم . .

-می تونی تو اتاق من استراحت کنی!! منم غذا رو درست می کنم و به درسام می رسم..

جدا که هم روحا و هم جسمما خسته بودم.. بلند شدم و گفتم: پس با اجازه .

- برو عزیزم..

و به اتاق رفتم . روی تخت دراز کشیدم . سرم داشت می ترکید.. یعنی چه می شد؟؟ اصلا چرا اینطور شد؟؟ غلتی زدم و نگاهم به سقف دوختم.. کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.

با صدای زنگ چشمام و باز کردم. محیط برام نا آشنا بود.. ناگهان همه چیز یادم آمد. آهی کشیدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.. اوه! ساعت ۲,۲۰ بود.. این همه خوابیده بودم؟؟ تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم و بیرون رفتم.. شیدا داشت در ورودی را باز می کرد. با مهربانی گفت : ساعت خواب..

-ممنون . کیه؟؟ و با ابرو به در اشاره کردم..

-شیدا: شاهین و سپهرن..

-اهان.

و به دستشویی رفتم!

وقتی که برگشتم " شاهین و سپهر روی مبل نشسته بودند و هر دو در فکر بودند..

جلو رفتم و گفتم : سلام .

هر دو با صدایم تکانی خوردند و به خودشان آمدند . شاهین به احترامم نیم خیز شد و سپهر موشکافانه نگاهم کرد..

شیدا با ۳ لیوان چایی وارد شد و ان را بر روی میز گذاشت.. بر روی مبل مقابل سپهر جای گرفتم. شیدا هم کنارم نشست..

منتظر به دهان سپهر چشم دوختم . ولی او چشم به دستانش دوخته بود و سوئیچش را بالا پایین می کرد.

- خب .. چی شد؟؟

هر دو سر بلند کردن و نگاهم کردن.

سپهر : چی چی شد؟؟

- کجا باید بریم؟؟؟

- به جای دور..

- دست انداختی منو؟؟؟ دارم جدی باهات حرف می زنم..

نگاهش و به چشمانم دوخت و خیره نگاهم کرد و گفت : منم شوخی نکردم .

یعنی چی؟؟ چرا درست حرف نمی زد؟؟

دست در جیبش کرد و کاغذی بیرون آورد و به سمتم گرفت . کاغذ را از دستش گرفتم. بلیط بود..
بلیط کجا؟؟؟

بازش کردم و نگاه کردم.. دهانم از تعجب باز ماند.. انجا چرا؟؟؟

و پرسشگر سپهر را نگاه کردم..

-چون اونجا تنها جاییه که می تونیم از کشور خارج بشیم... .

-چرا اینطوری؟؟ خب.. خب بلیط ترکیه رو می گرفتی دیگه..

نگاهش را دور چرخاند و گفت: واقعا فکر می کنی به عقل خودم نرسیده؟؟؟ چون من ممنوع الخروجم..

خدای من ! موضوع تا این حد جدیه؟؟؟

-خب من می تونم برم پیش مادر جون ..

-نمیشه!! اونا در به در دنبالتن..

مو بر تنم سیخ شد!!! دنبال من؟؟؟

با ترس پرسیدم : دنبال من؟؟؟ دنبال من چرا؟؟؟

- تا بتونند به وسیله ی تو ما رو تحت فشار بزارن!!!

خدایا.. نفسم بالا نمی یومد... شیدا دستم و تو دستتاش گرفتی. ترسیده بودم.. قلبم تند تند می زد..
سرم گیج می رفت. دلم خونه خودمون و می خواست...

-دیشب شرکتیم زدن..

متعجب نگاهش کردم . دیگه حتی نایی نداشتیم که از چون و چرا ی قضیه بپرسیم.. نگاه ماتم رو به پاهام دوختم .

-استراحت کن که شب باید بری..

باید برم؟؟؟ ————— برم!! تنها...؟؟؟

-مگه تو نمی یای؟؟؟

-سپهر : نه.. فعلا کارایی دارم نمی تونم بیام . تو برو من یکی دو روز دیگه می یام!!

-اخه.. من.. ————— تنها چه جووری برم؟؟؟ من که جایی و بلد نیستم..

-نگران نباش . یه ادم مطمئن می یاد دنبالت.. دو " سه روزی پیش اونا بمون تا من ببینم چی کار می تونم بکنم..

(چه راحت و بی خیال حرف می زد . انگار که نه انگار یه دختر تنها رو می خواد بفرسته پیش یه غریبه تو یه شهر دیگه.. هه!! حقم داره.. این هیچ وقت چشم دیدن ما رو نداشت . الانم من فقط واسش یه درد سرم..)

بغض گلوم و گرفت .. تند تند پلک می زدم تا جلوی ریزش اشکام و بگیرم.. به تندی بلند شدم و به اتاق رفتم.. در و بستم و پشت در نشستیم.. اشکام سرازیر شد. خدایا.. اخه من تنها کجا می رفتم؟؟ اونجا کی منتظرم بود؟؟؟ این چه دردسری بود که رو سر ما آوار شد؟؟ مصیبت خانوادم بس نبود که حالا من و وارد یه ماجرای دیگه کردی ..؟؟ سرم و رو زانو هام گذاشتم و سعی کردم صدای هق هق مو خفه کنم.. یعنی عمو کیومرث کجا بود؟؟ کاش میشد باهاش حرف بزنم.. من حتی نمی دونم اصل موضوع چیه و اونا دنبال چی هستن؟؟؟ ..

تقه ای به در خورد و صدای شیدا : دلپار جان؟؟ بیا ناهار..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض و لرزش و از صدام دور کنم..

-میل ندارم . مرسی..

-میشه مگه؟؟ از صبح هیچی نخوردی... بیا منتظرم .. و رفت .

با کلافگی چنگی تو موهام زدم.. سرم داشت می ترکید . به سمت کوله ام رفتم و قرص ارامبخشی از کیف برداشتم.. بدون اب به دهانم انداختم . رو تخت دراز کشیدم.. سعی کردم ذهنمو خالی کنم.. تحمل این همه فشار و نداشتم ...

یهو در باز شد . چشمام و باز کردم..

سپهر بود . یه دستش به دستگیره ی در بود و دست دیگرش تو جیبش... بی توجه بهش دوباره چشمام و بستم..

-پاشو بیا شیدا منتظرته..

همونطور با چشم بسته گفتم: میل ندارم.. بهش گفتم..

-منتظرته..

با غیض چشمام و باز کردم با حرص گفتم: می تونی بهش بگی منتظرم نباشه.. و پشتم و بهش کردم .

پوزخندی زدو گفت : کی می خوامی بزرگ شی من نمی دونم..

خدایا.. چقدر نسبت بهش احساس تنفر می کردم .

سریع به سمتش برگشت مو نشستم.. چشمام و با حرص به چشماش دوختم و گفتم : آره من بچم . بچه هم می مونم آقا بزرگ.. تو هم بهتر زودتر بری و وقتت و با حرف زدن با این بچه تلف نکنی..

و همانطور خیره نگاهش کردم..

بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد..

-سپهر:من نمی فهمم ! تو چته؟؟

چشمام و با کلافگی بستم و گفتم : هیچی.. راحتم بزار...

بی حرکت ایستاد و بر و بر نگام کرد.. نگاهش کلافه کننده بود . .. قرص داشت گیجم می کرد.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگه که سریع با صدای لرزانی گفتم : تنهام بزار.. خواهش می کنم . و سرم را رو بالش انداختمو چشمم و بستم...

صدای کوبیده شدن در اومد.. چشمامو باز کردم.. اشکام جاری شد . احساس بی پناهی می کردم.. گم شده بودم . تا بود زیر سایه خانوادم بودم و بعد از آن هم عمو کیومرث برایم خانواده شد.. او بود که وقتی میان زمین و آسمون معلق بودم دستم و گرفت و بلندم کرد.. همه کارهایم و زندگیم متکی به او بود. حالا از او هم دور بودم و خبری ازش نداشتم....

چشمام و بستم و به عالم بی خبری رفتم...

با احساس دستی روی سرم چشمام و گشودم.. نگاهم به شیدا که با نگرانی بهم نگاه می کرد افتاد..

شیدا: حالت خوبه؟؟

حالم خوب بود؟؟؟ گرمم بود و عرق کرده بودم.. قلبم تند تند میزد.. گلوم می سوخت.. صدای شر شر آب می یومد . آب؟؟؟

نگاهم و دور اتاق چرخوندم.. چشمم به سپهر افتاد که کمی اونطرف تر با نگرانی ایستاده بود و نگاهم می کرد.. نگاهمو به پنجره دوختم.. بارون می یومد..! سعی کردم بشینم.. شیدا کمکم کرد و سپهر چند قدم جلوتر آمد ولی دوباره ایستاد ..

گلوم می سوخت.. رو به شیدا گفتم : لطف می کنی یه لیوان اب بهم بدی؟؟

-حتما عزیزم..

و سریع از اتاق خارج شد . دستی به موهام کشیدم.. نمناک بود و به پیشونیم چسبیده بود.. شیدا با یه لیوان اب وارد شد.. اب و سر کشیدم.. شیدا دستش رو روی پیشونیم و صورتم گذاشت و گفت : فکر کنم تب داره.. و به سپهر نگاه کرد..

سپهر نگاهم کرد و چند قدم جلوتر اومد. بازم این عطر تلخ کلافه کننده.. خم شد و صورتم را مقابل صورتم گرفت : حالت خوب نیست؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم سری تکان دادم و و گفتم : خوبم..

و به شیدا نگاه کردم و گفتم : به خاطر قرصه که اینطور گیج و منگ شدم... ..

سپهر : قرص خوردی؟؟ چه قرصی..؟؟ و با اخم نگاهم کرد..

(مگه تو مفتشی؟؟؟)

- قرص دیگه! آرامبخش.. ..

-مگه هنوزم قرص می خوری؟؟

- حالا که خوردم.. و بلند شدم و به سمت در رفتم..

سپهر صاف ایستاد و نگاهم کرد. شیدا هم حاج و واج نگاهمون می کرد.. (حتما فکر می کنه یه

روانیه قرص خورم!!!) شونه ای بالا انداختم و وارد روشویی شدم .

وقتی که برگشتم فقط شیدا تو اتاق بود.. با نگرانی پرسید : بهتری؟؟؟

لبخندی زدم و رو بهش گفتم : اره.. چطور مگه؟؟؟ چرا اینقدر نگران شدی؟؟؟

لبخند عجولی زد و گفت : دیدم چند ساعت خوابی و خبری ازت نیست.. اومدم دیدم تو خواب اخم

کردی و خیس عرقی.. صدات هم کردم جواب ندادی. واسه همین ترسیدم و سپهر و صدا کردم.. ..

(تو دلم گفتم "اونم که نگـــــران!!!)

گفتم: نه عزیزم.. به خاطر اون قرصی بود که خوردم.. به خاطر اینکه بتونم چند ساعت بخوابم.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت : بهتره کم کم آماده شی.. ۳ ساعت دیگه پروازته... .

اه ! راست می گفت.. یادم نبود . سعی کردم محکم باشم و ضعف نشون ندم.. لبخندی زدم و گفتم

: باشه.. الان !

و مشغول جمع و جور کردن وسایلم و آماده شدن شدم . پالتو مو پوشیدم و موهامو بالا سرم جمع

کردم . شال مشکیم و سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.. سپهر جلوی این اشپزخونه ایستاده بود

و با شاهین و شیدا صحبت می کرد.. هر دو با دیدنم لبخندی زدن . سپهر به سمتم برگشت و

نگاهم کرد..

-شیدا: پالتوت کوتاه نیست؟؟ فرودگاه گیر نده ???

نگاهی به پالتوم انداختم.. راست می گفت " کوتاه بود..

نگاه اجمالی به بقیه انداختم که همه مشغول واریسی و اندازه گیری قد پالتوم بودن..

شیدا: می خوام لباستو عوض کن !!

لباس مو؟؟ فقط یه مانتوی مشکی داشتم که اونم قدش زیاد جالب نبود..

سپهر: نمی خواد.. وقت نیست. فکر نکنم گیر بدن.. حالا یه کاریش می کنیم. و رو به من گفت
بریم.

با شاهین دست دادم و به خاطر مزاحمتم عذر خواهی کردم.. شیدا را هم بغل کردم و صورتش را
بوسیدم! واقعا تو این یک روز با این اخلاقم تحملم کرده بود.. ازش تشکر و عذر خواهی کردم و
اونم با مهربونی جوابم و داد. حقا که دختر مهربون و خوبی بود..

تو ماشین نشستیم و راهی شدیم.. هوا داشت تاریک می شد و بارون می بارید. به رفت و آمد مردم
و شلوغی چشم دوختم.. زیر چشمی حواسم به سپهر هم بود که هر چند دقیقه کاملا سرش را به
طرفم بر می گرداند و نگاهم می کرد.. بی توجه بهش همانطور نگاهم را به بیرون دوختم.

-اونجا که رسیدی "یه خانم و اقا میان دنبالت. اسمش رضاست. رضا عسگری. با خانمش میاد..
سمانه !! یه مرد جوونه سبزه ست. موهاشم کمه.. خانمش هم شبیه عرب هاست.. نشونی تورو هم
به اونا دادم. ادمای مطمئنین. من بهشون اعتماد دارم.. هر کاری داشتی بهشون بگو !!

همانطور نگاهم را به بیرون دوختم و سرم را به عنوان باشه تکان دادم. دلم گرفته بود.. نمی دونم
چرا !! باز داشت بغضی تو گلوم جا می گرفت. حاله از خودم و ضعفم به هم می خورد.. حتی نمی
دونستم از چی و برای چی اینقدر ناراحتم؟؟ اصلا چرا با سپهر لج کردم؟؟؟

-رضا قراره یه کت قهوه ای بپوشه. شماره شم سیو کن که داشتی باشی ...

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ای که گفت و سیو کردم.

-پول داری؟؟؟

سرمو به عنوان اره تکون دادم.

-ها؟؟؟؟

-اره..

پاکتی و به سمتم گرفت : اینو هم داشته باش... ..

پاکت و گرفتمو تو کیفم گذاشتم.

-چه دختر خوب و ساکتی..! و خنده ای کرد..

(چی؟؟ من و میگفت؟؟)

جوابی ندادم و لجوجانه نگاهمو به بیرون دوختم.

-اشکال نداره.. چه کار کنم!. عموتون شما رو دست ما سپرده " که دردونه شو صحیح و سالم

تحویلش بدم..

(چـــــی؟؟؟ با عمو حرف زده؟؟)

سریع به سمتش برگشتم.. با شیطنت خندید و ابرویی بالا انداخت و به رو به نگاه کرد .

- من: با عمو حرف زدی؟؟؟

سرش و تکون داد..

-حالش خوب بود؟؟ کیانوش چی؟؟

-سرشو به معنی اره تکون داد.. و سعی کرد نخنده!!

(لوس!! ادای من و در می آورد..)

چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم. صدای خنده اش بلند شد..

در فرودگاه "تو شلوغی مقابلش ایستادم.. او به من نگاه می کرد و من به مردم!

-تا رسیدی یادت نره گوشیتو روشن کنی...-

-باشه!

-دیگه هم اون قرصات و نخور..

نگاهش کردم.

-چیه می خوری از دنیا بی خبر میشی؟؟!! مگه ادم بدون تجویز دکتر هم قرص می خوره..!!!

-این قرص و خودم نساختم که! دکتر تجویز کرده..

-واسه اون روزا که شرایط بحرانی بود تجویز کرده بود.. نه الان!!!

پوفی کردم و نگاهمو دور سالن چرخوندم... چه می دونست شرایط من الان هم بحرانیه.

-مواظب خودت باش..

نگاهش کردم. از ذهنم گذشت (کاش.. باهام می یومد!!! اخه من تنها..)

- ۲ روز دیگه می یام!! و لبخند مهربونی زد..

جا خوردم. یعنی فکرمو بلند گفتم؟؟!! خدای مــــــــــــن!!! دستم و جلوی دهنم گرفتم.. سری

تکان دادم و گفتم: توام مواظب خودت باش! خداحافظ... و با قدم های بلند ازش دور شدم.

نگاهی به سالن شلوغ فرودگاه انداختم. حالا بین این همه ادم چه جوری یه مرد جوون و سبزه که

موهاشم کم باشه پیدا کنم؟؟؟ یه خانم عرب؟؟؟ نه.. نــــــــــــه! گفت شبیه عرب هاست... مگه

عرب ها چه جورین؟؟؟ اونا هم مثل ما هستن دیگه.. سپهر هم با این ادرس دادنش!! با کلافگی این

پا و اون پا کردم.. دست به جیبم بردم تا گوشیم و بیرون بیارم که یه جفت پا جلو روم متوقف شد!

- خانم یزدانی؟؟؟

سرمو بالا اوردم.. اها!! همینه!! لاغر و جوون!!! موهاشم که کمه.. کت قهوه ای هم که تنشه...

ولی باز با تردید گفتم: بله..؟!

-من عسگری هستیم! رضا.. شما دختر عموی مهندس هستین دیگه؟؟ اقا سپهر..

خیالم راحت شد. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بله درسته!! خوشوقتم آقای عسگری.. ببخشید تو

زحمت افتادید..!

سرش رو پایین انداخت و گفت : شما هم مثل خواهر من ! من بیشتر از اینا به آقای مهندس مدیونم..

-خواهش می کنم..

-بفرمایید.. بفرمایید بریم.. خانمم تو ماشین منتظره!

پاهام خشک شد.. راست می گفت . اصلا یاد خانمش نبودم.. پس خانمش کو؟؟ چرا تو نیومد؟؟

با تردید دنبالش حرکت کردم.. اگه خانمش تو ماشین نبود باهاش نمی رم !! اره.. کار درست

همینه.. اگه با اینا نرم پس کجا برم؟؟؟خب... خب میرم هتل!

هتل؟؟؟! به یه دختر تنها اتاق نمیدن که.. چرا بابا! کی گفته..؟؟!

-بفرمایید.. همین ماشین سفیده !! اینم خانمم...

و خانمی که در جلوی اتومبیل و باز کرد و پیاده شد. قد متوسطی داشت و چشمای ریز. سبزه بود .

چادر عربی سرش بود.. اها!!! به خاطر چادرش می گفت شبیه عرب ها؟؟؟عجبا..

-من : سلام خانم.. من دلپار هستم! می بخشید که باعث زحمت شدم.. و دستمو به طرفش دراز

کردم .

لبخند مهربونی زد و گفت: خوش اومدی عزیزم .منم سمانه هستم. این حرفا چیه.. مهمون حبیب

خداست "مخصوصا که شما سفارش شده ی آقای مهندس هستید.. بیا عزیزم. بیا بشین.. و در و

برام باز کرد . تشکر کردم و سوار شدم .

-تقریبا ۴۰ دقیقه ای تو راه بودیم و از شهر خارج شدیم .

در اخر ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی اجری توقف کرد..

کوله پشتی ام و به دست گرفتم و پیاده شدم.. سمانه خانم با محبت دستی به پشتم کشید..

لبخندی زدم و سرم و پایین انداختم .

اقا رضا با کلید درب و باز کرد و کناری ایستاد و تعارف کرد. همراه با سمانه خانم وارد شدم.. یه حیاط تقریبا ۳۰ - ۴۰ متری ه موزاییک شده که در دو طرفش باغچه قرار داشت. چشمم به درختچه های خشک شده تو باغچه افتاد.. دلم آدم می گرفت .

سمانه خانم تند تند تعارف می کرد و خودش جلوتر حرکت می کرد.

-بیا تو عزیزم...بیا تو! تعارف نکن.. کفشتو بکن بیا تو!

رو پله ها کتونی مو در اوردم و وارد شدم! با وار شدنم به اتاق موجی از گرما به صورتم خورد.. حس خوبی بود. دختری لاغر اندام جلو اومد و سلام داد.. تقریبا همسن و سال خودم بود . یعنی دخترشونه؟؟ بهشون نمی خوره دختری همسن من داشته باشن..

-دلپار جان "اینم سوسن خواهرم ! با ما زندگی می کنه..

رو به سوسن لبخند زدمو گفتم :خوشوقتم..

بدون هیچ لبخندی کنجکاوانه و کمی خصمانه نگاهم کرد و سرش را تکان داد . (وا؟؟؟
همین؟؟؟)

سمانه خانم اضافه کرد: فکر کنم همسن و سال باشید نه؟؟؟ (و نگاهش و بین من و سوسن
چرخوند) پس می تونید دوستای خوبی برای هم باشید..

سر تا پای سوسن را نگاه کردم. پیراهن بلند مشکی و قرمز قشنگی پوشیده بود . شالش را هم مدل عربی "محکم به دورش پیچیده بود.. سیه چرده بود و لب های باریکی داشت.. او هم با چشمان بی حالتش سر تا پام رو نگاه می کرد.

سمانه خانم:بشین عزیزم..راحت باش! خونه خودته.. تشکر کردم و بر روی مبل یک نفره نشستم و کوله و وسایلم را کنار پام گذاشتم. سمانه خانم به اتاقی رفت و سوسن مقابلم روی مبل نشست.

نگاهی به سوسن انداختم و باز لبخندی زدم : همانطور مات نگام کرد.. (وا؟؟؟این حالش خوبه؟؟
شاید بنده خدا مریضی چیزیه.. و سعی کردم دیگه بهش بی توجه باشم)

گوشیم ویبره رفت "شماره را نگاه کردم. سپهر بود!!

-من: الو؟؟؟ .. سلام!

سپهر با صدای بلند : چرا جواب نمی دی ؟؟

-مگه زنگ زدی؟؟

-زنگ می زدم می گفت در دسترس نمی باشد.. خودتم که یه زنگ نمی زنی!!!

اروم گفتم : خب حواسم نبود..

و به اقا رضا که وارد شد نگاهی انداختم .

سپهر : اینطوری هستی دیگه..

سریع براق شدم و به تندی و با صدای بلند گفتم: چطوری؟؟ نه منظورت از اینطوری چی بود؟؟؟

حرفی نزد.. ولی از صدای نفس هاش معلوم بود که می خنده!(پررو!!!!)

-گفت:الان کجایی؟؟

-خونه سمانه خانم.. ..

-اقا رضا هم هست؟؟

-بله!(می خواستم بگم سوسن هم هست! جات خالی... ولی نمی شد "سوسن رو به روم نشسته

بود و بدون هیچ خجالتی مکالمه ام را گوش می داد .)

-گوشی و بده اقا رضا..

-باشه!

-مواظب خودت باش!

گوشی را دست اقا رضا دادم و دوباره رو مبل جا گرفتم. سمانه خانم با پیراهن کرم رنگ قشنگی

که به تن کرده بود از اتاق خارج شد و رو به گفت: اخی! عزیزکم.. حتما خسته ای! بیا تو این

اتاق لباستو عوض کن و کمی استراحت کن.. بیا خوشگلم! و با محبت به من نگاه کرد. کیفم را

برداشتم و راه افتادم. در اتاقی و باز کرد و گفت : وسایلتو اینجا بزار.. در رو به رو هم دستشویی و

حمام! راحت باش.. کاری هم داشتی صدام کن..

-ممنون!

سمانه خانم همانطور که از اتاق خارج میشد گفت: استراحت کن تا برای شام صدا کنم..

-دستتون درد نکنه! زحمت نکشید... من تو هواپیما شام خوردم..

با محبت نگاهم کرد و گفت: یعنی می خوای دست پخت من و نخوری؟؟؟

لبخندی زدمو ناچاراً سکوت کردم..

سوسن مقابل در ظاهر شد و دستش را به سمتم گرفت و گفت: گوشیت..

اها!! گوشیم... حتما اقا رضا داده بود که برام بیاره! مرسی ای گفتم و گوشه را ازش گرفتم..

هر دو از اتاق خارج شدن .

نگاهی به اتاق مربع شکل انداختم... یه طرف کنار دیوار رختخواب ها روی هم چیده شده بود و روش با ملحفه ی تمیزی پوشونده شده بود. سمت دیگر یه میز کوچکی قرار داشت که بر روی آن یه چراغ خواب معمولی و یه گلدان کوچیک.. اتاق ساده و تمیزی بود. سمت دیگر پنجره ای بلند قرار داشت.. روی نوک پا کمی خودم را بالا کشیدم تا بهتر ببینم! اوووو... پنجره رو به حیاط خلوت بود. چه جالب..

شالم و برداشتم و پالتوم و در آوردم.. اومدم برم دستشویی که لحظه ای مکث کردم .. سوسن که شال سرش بود و پیراهن بلندی پوشیده بود... سمانه خانم که با این که خانه ی خودش بود روسری سرش بود. بعد من همینجور بی حجاب می گشتم؟؟ اینطوری که درست نبود...

همینطور که یک دستم روی دستگیره ی در بود به خودم نگاه کردم. شلوار جین مشکی ای به پام بود که جذب تنم بود اما ناجور نبود... بلوزم که استین بلند مشکی بود.. یه شال بندازم سرم بسته! اره.. و با این فکر به سمت شالم رفتم و رو سرم انداختم. و از اتاق خارج شدم...

رو مبل نشسته بودم و به رفت و آمد سوسن و سمانه خانم که سفره را می چیدند نگاه می کردم " اقا رضا مقابل تلویزیون نشسته بود و تمام حواسش به ان بود..

سفره چیده شد و همه به دور ان نشستیم. زیاد میل نداشتم... ولی خب مهمانشون بودم و درست نبود زیاد نه و نوع کنم! کمی برنج کشیدم و با مرغ و سیب زمینی و مشغول شدم. سوسن مقابلم نشسته بود و با اشتیاق غذایش را می خورد.. خوبه!! حداقل یه بار ذوق و تو چهره اش دیدم!!

سمانه خانم بشقابی به سمتم گرفت و گفت: از اینم بخور! خوشمزه ست.. غذای محلیه مائه!!!
تشکری کردم و یه قاشق برداشتم.. تقریبا شیرین بود!! و خوشمزه..

پس از اتمام غذا بلند شدم که تو جمع کردن کمکشون کنم که سمانه خانم با اصرار نگذاشت و من و سرجایم نشاند..

پس از اتمام کار سمانه خانم با ظرفی میوه برگشت و مقابلم نشست. از شهرش می گفت و از مردمانش.. از اب و هوا و از کودکی اش. ساعتی برایم صحبت کرد و من و از اون حال و هوا خارج کرد..

سمانه خانم: سرت و درد اوردم نه؟؟ بیخس منو.. اینقدر با اشتیاق گوش میدی که آدم و سر ذوق میاری.. خنده ای کرد و ادامه داد: تقصیر خودته که پر حرفی کردم..

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم... این چه حرفیه؟ از صحبت هاتون استفاده کردم....

- می دونم خسته ای... برو استراحت کن...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. چشمم به سوسن خورد که مشغول قلاب بافی بود.. قلاب بافی؟؟؟ جرقه ای در ذهنم زده شد.. پروین خانم! از پروین خانم خبر نداشتم. یعنی اون می دونست من کجام و چه بلایی سرمون اومده.؟؟ بیخشیدی گفتم و به اتاق رفتم... گوشیمو از رو میز برداشتم و تو شماره ها دنبال شماره پروین خانم گشتم. شماره ها رو یکی یکی پایین اومدم.. شماره خونمون! که الان خالی بود و کسی جواب نمی داد.. ۳ نفرشون تو این دنیا نبودن و منم که ...

خونه عمو کیومرث.. هر کدوممون یه طرف بودیم و معلوم نیست دوباره کی دور هم جمع بشیم؟؟؟
شماره موبایل کیانوش و کیومرث که الان مسلما خاموش بود.. اهان! پروین خانم.. برقراری تماس
و زدم و منتظر موندم.. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . نزدیک ۱۱ بود..

- الو؟؟

- پروین خانم؟؟ سلام.. منم دلپار

- الهی قربونت برم.. خوبی تو عزیزم؟؟ کجایی تو؟

- پروین خانم.. م... .. (و گریه م گرفت).

- چرا گریه می کنی قربونت برم.. گریه نکن فدات شم.. گریه نکن! سپهر یه چیزایی برام
گفت.. انشالله هر چه زودتر مشکل حل میشه و همه بر می گردید خونه..

بینی مو بالا کشیدم و گفتم : سپهر و دیدین؟ اومد پشتون؟؟

- اره! صبح زنگ زد و گفت نیام خونه! گفتم چرا.. گفت بعدا برام میگه . ظهر هم که زنگ زد و باهام
قرار گذاشت... حقوق این ماه مو داد و گفت دیگه تا بهم نگفته خونه نرم!! گفت یه جورایی
ورشکست شدن و کارشون گیر پیدا کرده.. نمی دونم والله.. هر چی خدا خودش صلاح می دونه!! تو
چطوری مادر؟؟ همش دل و فکرم پیش تو بود..

- منم بد نیستم.. منتظرم تا ببینم چی میشه دیگه..

- سپهر می گفت ..

- الو؟؟ الو...؟؟ پروین خانم؟؟؟ (قطع شد)

گوشی و رو میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم . سمانه خانم اومد و گفت : جا بندازم برات بخوابی؟؟؟
حتما خیلی خسته ای..

حقیقتش این بود که تمام روز رو خواب بودم و دیگه خوابم نمی یومد.. اما حرفی نزدم.

سمانه خانم برام جا انداخت و گفت : از تنهایی نمی ترسی که؟؟؟ اگه می ترسی بگم سوسن پشت
بخوابه... هان؟؟

- نه! نمی ترسم. ممنون..

پس هر کاری داشتی ما رو صدا کن.. سوسن هم همین اتاق بغلیه..

تشکری کردم و رو تشک نشستیم . سمانه خانم شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد...

بیرون بارون می یومد اما من گرمم بود.. حس کردم کمی تب دارم. شالم و برداشتم و به کناری انداختم. بلوزم در آوردم و با رکابی سفیدی که تنم بود زیر پتو خزیدم.. اخی!! اینطوری بهتر بود.. تا نیمه شب تو جام غلت زدم و فکر کردم . خوابم نمی برد.. عاقبت نزدیکی های صبح بود که چشمام گرم شد..

چشمانم را که باز کردم "افتاب وسط اتاق پهن بود.. نگاهی به ساعت انداختم. ۱۱ بود.. بلند شدم و لحاف و تشکم را جمع کردم و سر جاش گذاشتم. خجالت می کشیدم از اتاق خارج شم ولی چاره ای نبود.. بلوزم را به دست گرفتم تا بپوشم که تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد.. سریع بلوزمو جلوی خودم گرفتم.. با دیدن سمانه خانم نفس اسوده ای کشیدم و "دستم و پایین آوردم .

-صبح بخیر.. ترسیدی..؟

-صبح بخیر.. یکم . و سوسن که پشت سرش ظاهر شد و به من چشم دوخت . عه؟؟ افرین.. شال هم که سرش نبود. رو بهش گفتم : سلام. صبح بخیر..

سلامی گفت و چشم غره ای رفت . وا؟؟ مشکل این با من چی بود..

سمانه خانم خنده ای کرد و جلوتر آمد و گفت : وای سوسن نگاه کن.. چه پوست صاف و روشنی داره.. چه سفیدی! و رو به من خندید..

گفتم : من؟؟ سفید نیستم که..

سمانه خانم همانطور که می خندید گفت : در مقابل ما مئه برفی خوشگل خانم. ماشالله... ماشالله به این همه قشنگی.. چشمکی زد و گفت :اقای مهندس نگفته بود دختر عمو به این خوشگلی داره..

-چشماتون خوشگل می بینه!!

نگاهم به سوسن افتاد که با صورتی برافروخته زیر لب ایشی گفت و به تندی رد شد.

-دست و صورتت و بشور بیا صبحونه بخور..

-اگه اجازه بدید من یه دوش بگیرم..

-حتما عزیزم. چرا که نه..جز ما هم کسی خونه نیست. راحت باش..

حوله و لباس ها مو برداشتم و به حمام رفتم...

بعد از استحمام "لباس ها یی که تا الان تنم بود و شستم. گرچه همین شستنش و چنگ زدنش هم موضوعی بود برای خودش...اما بالاخره شستمش و ابکشی کردم. شلوار جین ابی روشنم را پوشیدم با سوئی شرت سورمه ای مو!!! موهامو تو حوله پیچیدم و از حمام خارج شدم. سمانه خانم داخل اشپزخانه بود.. با دیدنم گفت: عافیت باشه.

-ممنون! ببخشید.. کجا می تونم لباس ها مو خشک کنم؟؟

تو حیاط خلوت عزیزم.. لباس ها تو اونجا یا.. اصلا بزار رو شوفاژ اتاقت! هر جا که راحت تری..

-مرسی..!

لباسمو برداشتم و رو شوفاژ پهن کردم تا خشک شود.

با حوله مشغول خشک کردن موهام بودم که سمانه خانم گفت: موها تو خوب خشک کن سر ما نخوری.... الان میگم سوسن سشوار برات بیاره.

بلند صدا زد: سوسن؟؟ سوسن جان؟؟ بی زحمت این سشوار و بیار..

رو به من پرسید: چایی بریزم برات؟؟

-میل ندارم.. دیگه تا ظهر چیزی نمونده. می مونم تا نهار..

-با شکم خالی که نمیشه عزیزم..

-پس فقط یه لیوان چای لطفا.. باور کنید میل ندارم.

-باشه. هر طور که راحتی.. خلاصه تعارف نکن..

همینطوری سعی می کردم با حوله اب موها مو بگیرم و سوسن هم پیداش نبود! حتما رفته سشوار بسازه..

سمانه خانم با یه لیوان چایی اومد و رو میز گذاشت: بفرما.. اینم چایی!

-دستتون درد نکنه! باعث زحمت شد..

-این چه حرفیه عزیزم. عه؟! سوسن سشوار و نیاورد؟؟ سوسن...؟؟ و به سمت اتاق سوسن رفت..

چند دقیقه ای طول کشید. عاقبت سمانه خانم با صورت بر افروخته و سشوار به دست اومد... تشکر کردم و سشوار و رو میز گذاشتم و چایی مو خوردم. سمانه خانم از چی ناراحته؟؟

ناهار می خوردیم که اقا رضا رو به گفت: با آقای مهندس صحبت کردید؟؟

- نه! چطور؟؟ کارم داشت؟؟

-نمی دونم.. نزدیک ظهر با من تماس گرفت و گفت هر چه با شما تماس می گیره جواب نمی دید..

- گوشیم اتاقه.. حتما ندیدم.

-فکر کنم فقط می خواست حالتون رو بپرسه که من بهشون اطمینان دادم..

زیر لب تشکری کردم و به بشقابم خیره شدم. (افرین سپهر!!! از این کارها هم بلد بود؟؟)

سمانه خانم لبخند خاصی زد و گفت: آقای مهندس خیلی دوستون داره ها.. هی زنگ می زنه سفارشتون رو می کنه و حالتون رو می پرسه..

من فقط چشمم به سوسن بود که با عصبانیت زیر چشمی نگاهم می کرد و از حرص قاشق و به بشقاب " بشقاب و به لیوان می کوبوند..

دهنم باز شد که سمانه خانم و از اشتباه بیرون بیارم.. اما با فکری مودبانه "سکوت کردم. پس حساسیت سوسن سر سپهر بود.. هه!! چه جالب.. اسم هر دوشون هم اولش " سین" داشت.. ولی.. مگه هم و می شناختن؟؟ از کجا؟؟ این که اینجا بود و اون اونجا.. سعی کردم لبخندی که رو لبم نشسته و جمع کنم تا برداشت دیگه ای نکردن..

بعد ظهر به اصرار در سبزی پاک کردن به سمانه خانم و سوسن کمک کردم. در حین پاک کردن سعی کردم سر دوستی و صحبت و با سوسن باز کنم.. اگه فقط یک قدم جلو می زاشت و اینقدر ایش و اوش نمی کرد " واقعیت را بهش می گفتم و خیالش را راحت می کردم..

به سوسن که بعد از رفتن اقا رضا دوباره شالش را برداشته بود نگاهی کردم و گفتم: چه موهای فر قشنگی دارید..(به راستی هم که موهای قشنگ بود)

لبخند کجی زد و تشکر کرد... دو باره ادامه دادم: خوش به حالتون.. هر دفعه مته من "واسه یه مهمونی چند ساعت در گیر بابلیس و این بساطا نیستی... .. یکم موها تو روغن بزنی قشنگ سیبم تلفنی می مونه و می تونی حالتشون بدی.

دوباره لبخند کوچکی زد و با ناز موهاشو پشت گوش گذاشت..(پس خوش اومد).

می دونستم از قصد با من صحبت نمی کنه.. دیده بودمش که در آشپزخانه مدام در حال وراجی بود. سمانه خانم خنده ای کرد و گفت: تو چند ساعت در گیر بابلیسی.. این چند ساعت زیر سشوار میشینه تا موها شو صاف کنه..

سری تکون دادم و گفتم: همیشه اینطوری بوده..اونایی که موهاشون صافه "ارزوی موهای فرو دارن.. اونایی که موهاشون فره "دوست دارن موی صاف و لخت داشته باشن. سوسن لبخند کوچکی زد و سمانه خانم با صدا خندید.

رو به سوسن پرسیدم: دیپلم داری؟؟

-اره..

-چه رشته ای؟؟

-انسانی..

-چه خوب. کنکور شرکت نکردی؟؟

نگاهشو از من دزدید و گفت: نه..

با تردید نگاهی به من کرد و گفت: تو چی؟؟

-من ریاضی خوندم..

-کنکور قبول نشدی؟؟

-شدم... اما نرفتم.

هر دو با تعجب نگاهم کردند.

سمانه خانم : اخه چرا؟؟؟

صورتتم سخت شد.. باید چی می گفتم؟؟

-چون.. چون بعد از خونوادم دیگه انگیزه و حالش و نداشتم.. .. اون موقع بیمارستان بستری بودم.

-سمانه خانم:بمیرم برات...خودم داغ عزیز کشیدم " می دونم چی کشیدی... خدا بهت صبر بده!!!
می دونم.. و سرش و پایین انداخت و تو فکر رفت...

بغض گلوم و گرفت..

سمانه خانم : سال دیگه شرکت کن.. ایشالله ایندفعه دیگه هم قبولی و " همت می کنی و میری.. ..
کم کاری نکن!! بحث سر آینده ته.. شوخی بردار نیست ! ماشالله تو با این همه قشنگی و خانومی
"حیف نیست ادامه تحصیل ندی؟؟

سکوت کردم و به سبزی پاک کردنم ادامه دادم..

ادامه داد : وقتی سوسن هم قبول نشد بهش گفتم امسال نشد "سال دیگه..سال دیگر تر...اما به
حرفم گوش نداد و درس و بوسید و گذاشت کنار !

(وقتی قبول نشد؟؟ پس کنکور داده بود و قبول نشده بود. خب دیگه چرا دروغ گفت..می گفت قبول
نشدم دیگه.خیلی ها قبول نمی شن.. خواهرش عجب سوتی ای داد) ولی به روی خودم نیاوردم و
همانطور که سرم پایین بود مشغول کارم شدم..

روز پنجمی بود که خونه ی اقا رضا و سمانه خانم بودم. از دو شب پیش هر چه زنگ می زدم
گوشی سپهر خاموش بود. بر حسب قولش باید سه روز پیش می اومد. بی قرار و کلافه بودم.. .

از ظهر در اتاق نشسته بودم و سرم را با دیدن عکس های خانوادم و عمو کیومرث گرم کردم.. سخت دلتنگشون بودم.

خدایا.. خودت مواظب عمو کیومرث و کیانوش باش. من که دیگه جز اینا کسی و ندارم... یه چیزی تو دلم پرسید: پس سپهر چی؟؟ لبخندی زدم و تو دلم تکرار کردم: خدایا.. سپهرم حفظش کن. اهنگ گوش دادم و پنهانی اشک ریختم.. کلافه بودم. دوست داشتم هر چه زودتر تکلیفم مشخص بشه.. تا کی باید اینجا می موندم؟؟

سمانه هر از چند گاهی می یومد و دلداریم می داد و اصرار می کرد که از اتاق بیرون بیام. ولی من حال و حوصله اش را نداشتم.. سوسن هم که اصلا طرفم نمی یومد.

تا شب به هر طریقی بود سر کردم.. بعد از شام همه مشغول تماشای تلویزیون شدیم... بغضی بی دلیل تو گلوم نشسته بود و اذیتم می کرد. هر کاری می کردم پایین نمی رفت... چند باری چشمام پر اشک شد "اما جلوی خودم را گرفتم تا گریه نکنم..

عاقبت آقا رضا دید که گرفته و کسل هستم.. تلفن را برداشت و بار دیگر شماره سپهر را گرفت. پس از چند لحظه بلند گفت: روشنه.. بوق می خوره!!!

صاف سر جایم نشستم و به اقا رضا چشم دوختم..سمانه نزدیک تر رفت و منتظر ایستاد.. حتی سوسن چهار زانو نشسته بود و به اقا رضا چشم دوخته بود..

آقا رضا آلویی گفت و با تعجب مکث کرد.

-ببخشد من با آقای یزدانی کار داشتم... بله! یکی از دوستانشون هستم.. بله. شما؟؟.. من با خودشون کار دارم..

وبلند تر ادامه داد: _____له؟؟جناب مطمئنید...؟؟ چطور ممکنه... .. کی این اتفاق افتاد؟؟.. بله... بله! من همین دو"سه روز پیش باهش صحبت کردم..بله! تشکر. می بخشین.. خداحافظ شما!

و تلفن را قطع کرد..

قلبم تند تند میزد.. یعنی چه اتفاقی افتاده بود..؟؟

آقا رضا گوشی به دست مات ایستاده بود.. سمانه پرسید:کی بود رضا؟؟چی گفت..

رضا نیم نگاهی به من انداخت و گفت: سپهر و... گفت آقا سپهر و گرفتن!!!!

نفسم گرفت... دیگه هیچی نمی شنیدم.. خون تو رگ هام یخ بست.. فقط سمانه را می دیدم که بازوم و گرفته بود و تکانم می داد و رو به سوسن می گفت که یه لیوان آب بیاره

بدبختی از این بیشتر هم امکان داشت؟؟ حالا باید چه می کردم.. همه صداها تو سرم می پیچید... سرم داشت می ترکید.. سمانه ازم می خواست اب را بخورم.. حتی سوسن با نگرانی نگاهم می کرد.. اما هر چه کردم دهانم باز نمی شد!!! عاقبت اب لیوان را روی صورتم ریخت و من حس کردم نفس گیر کرده تو گلوام ازاد شد... خونم به جریان افتاد و اشکام جاری شد..

همانجا رو زمین نشستم و سرم و به زانوم تکیه دادم . صدای هق هقم سکوت خونه رو شکست.. رسما نابود شده بودم. حالا باید عمو و کیانوش را کجا پیدا می کردم؟؟ عاقبت انها چه می شد؟؟

سپهر می گفت اونا به دنبال من هستن.. باید از دستشون کجا فرار می کردم؟؟ احساس کودکی را داشتم که در یک بازار بزرگ گم شده... سمانه هم با من اشک می ریخت و ازم می خواست محکم باشم.. مته زمانی که خانوادم و از دست داده بودم و همه بهم می گفتن که محکم باش... من محکم بودن را یک بار نشان داده بودم و بار دیگر در توانم نبود..

اشک ریزان به اتاق رفتم و پشت در نشستم.. گیج و منگ بودم. چشمم به ای پاد افتاد.. هندزفری تو گوشم گذاشتم و play کردم..

هر روز عمرم از " دیروز بدتره

عمری که هر نفس " بی غم نمی گذره..

دلگیر و خسته ام

بی روح ساکتیم..

نبضم نمی زنه .. پلکم نمی پره ..

می دونم امشبم " از خواب می پرم

از گریه تا سحر خوابم نمی بیره

این زنده موندنـــــه

بازنده مردنـــــه

ویرون زندگـــــی ..

مرگ از تو بهتـــــره..

اون رو به روم داره پرواز می کنه

میبینمش هنوز از پشت پنجـــــره

هـــــی دست تکون می دم " هی داد می زنم

اون سنگ دل ولی.. هم کوره هم کره!

حتی اگه من از این عشق بگذرم

قلب شکستم از حقش نمیگذره

دوران گیجی و سر گیجگیت گذشت..

محکم بشین دلـــــم

ایـــــن دور اخـــــرا

نزدیک های صبح بود..چشمام از زور گریه و خستگی باز نمی شد.. گلوم می سوخت . قلبم سنگین بود.. دراز کشیده بودم و از پنجره بارش برف و بارون و نگاه می کردم ..

تصمیم داشتم فردا برگردم خونه.. هر چی میخواد پیش بیاد . تا کی می تونستم اینجا و پنهانی زندگی کنم؟؟ صورتم از عرق خیس بود.. از بچگی همینطور بودم!هر وقت خیلی می ترسیدم یا فشار بهم می یومد تب می کردم... بلوزم و از تنم در آوردم و با رکابی سفید که اکثرا زیرلباس هام می پوشیدم "دراز کشیدم... سرم داشت می ترکید. چشمام و بستم تا شاید چند ساعتی بتونم بخوابم . یعنی الان سپهر بازداشت بود؟؟ بغض گلوم و گرفت..

تو خواب و بیداری بودم که صدای ایفون و شنیدم.. فکر کردم اشتباه کردم . اما صدای اقا رضا که ایفون را جواب می داد توجه مو جلب کرد.. دوباره چشمام و بستم. شاید برایشون مهمون اومده.. من که می خوام تا چند ساعت دیگه برم "برام فرقی نمی کنه.. صدای اقا رضا را می شنیدم که سلام علیک و تعارف می کرد.. (چه بی ملاحظه.. اخه این وقت صبح؟؟)

صدای سمانه بلند شد : شما مید؟؟ خدا خیرتون بده.. ما که از دیشب دق کردیم. این بچه از غصه نصف شد .. گفتن شما رو گرفتن که!!! چرا خبر ندادید که دارید می یاید؟؟ (سیخ سرجام نشستیم.. یعنی؟؟! — نی ..!! و مثل فشنگ از اتاق بیرون دویدم)

با وارد شدنم به سالن چشمم بهش افتاد.. پشت به من بود و دستانش را نزدیک شومینه گرفته بود.. مات نگاهش کردم.. پیراهن چهار خانه سفیدو ابی که استین هاش و تا ارنج تا زده بود. (تو این هوا؟؟) و شلوار جینی که به پا داشت . موهایش خیس بود و به هم چسبیده . وقتی دید سمانه سکوت کرده و به طرف من نگاه می کند "با تعجب سرش سمت من برگشت.. لبخندی محو رو لبش اومد.. سلامی گفت و کاملا به سمتم چرخید و سر تا پام را نگاه کرد. همین؟؟ فقط سلام اونم بعد از سه روز بی خبری و حرص و جوش؟؟ نمی تونست یه خبر از خودش بده؟؟ بی حرکت نگاهش کردم.. چند قدمی جلوتر اومد

و گفت : از دیدنم شکه شدی؟؟ نگاهش کردم.. ذهنم خالی بود. هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم.. جلوتر اومد. همون لبخند کوچیک رو لبش بود.. چشمای نگرانش و به من دوخت و گفت : چیه؟؟ چرا چیزی نمی گی؟؟.. و دستش و رو بازوم گذاشت .

نمی دونم چی شد.. فقط لحظه ای به خودم اومدم و دیدم به اغوشش پناه بردم و هق هق گریه ام خونه رو پر کرده!! بعد از چند لحظه یه دستش دور شانم ام حلقه شد و دم گوشم گفت : گریه چرا می کنی؟؟ چیزی نشده که.. و آرام چند ضربه به پشتم زد. پس از دقیقه ای آرام ازش جدا شدم و با دستمالی که در دستم میچاله بود اشکام و پاک کردم و بینی مو گرفتم!! سرمو بلند کردم.. عه!! اینا کی بودن؟؟ کی اومدن؟؟ یه اقا و یه پسرو دختر جوون هم با تاسف و کنجکاوانه نگاهم می کردند. هنوز تو شوک حضور آنها بودم که سپهر یه دستم و گرفت و من و دنبال خودش به سمت اتاق کشوند.. (مگه راهو بلده؟؟ پس قبلا اینجا اومده..) با من وارد اتاق شد و در را پشت سرمون نیم باز گذاشت.. رو به روش ایستادم و بهش چشم دوختم .

نیش خندی زد و گفت : یعنی اینقدر نگرانم بودی؟؟

چیزی نگفتم و همانطور نگاهش کردم ..

هنوز تو شوک حضور آنها بودم که سپهر یه دستم و گرفت و من و دنبال خودش به سمت اتاق کشوند.. (مگه راهو بلده؟؟ پس قبلا اینجا اومده..) با من وارد اتاق شد و در را پشت سرمون نیم باز گذاشت.. رو به روش ایستادم و بهش چشم دوختم .

نیش خندی زد و گفت : یعنی اینقدر نگرانم بودی؟؟

چیزی نگفتم و همانطور نگاهش کردم ..

نگاهش از چشمانم به گردن و سینه و دستام رفت . نا خوداگاه یک قدم عقب رفتم.

دوباره نگاهم کرد و گفت : این روزا همینطوری می گشتی؟؟

(همینطوری؟؟ می گشتم؟؟ کجا..؟؟ چه جوری؟؟!) همانطور نگاهش کردم..

ابرویی بالا انداخت و به سر تا پام اشاره کرد .

نگاهی به خودم انداختم . وایای!! من همینطوری رفتم بیرون؟؟

لب مو به دندون گرفتم و دوباه به سپهر چشم دوختم که خیره نگاهم می کرد.

گفتم : نه.. خب.. خب.. من .. (اب دهنم و قورت دادم و اضافه کردم :) خب حواسم نبود..

روشو برگردوند و همانطور که از اتاق خارج می شد گفت : توام که هیچوقت حواست نیست.. از اتاق خارج شد.

مـــــرض!! پررو.. اصلا به تو چه!!! و همانجا کنار دیوار نشستم. نگاهم و به پنجره

دادم.. آسمون گرفته و ابری بود.. هوا تقریبا روشن شده بود.

سوئی شرت سورمه ای مو پوشیدم و زپیش رو تا روی سینه بالا کشیدم.. دستی به موهام کشیدم... اه! این کلیپسم کجا بود؟؟ این ور .. اونور.. پیداش نبود! با حرص زمزمه کردم: به جهنم! موهام و با دست کمی مهار کردم و شالم و سرم انداختم . از اتاق خارج شدم. همه دور نشسته بودند.. رو به سه نفری که جدید بودند سلام کردم و عذر خواهی که ورودشون و متوجه نشدم.

اقایی که میانسال بود و کمی تپل "لب خندی پدارانه زد و گفت : حق داری دلپار جان. در کت می کنم.. .. ما هم تو شرایطی مثل تو هستیم . واقعا مشکله.. و سرش و با تاسف تکان داد.

به دختری که کنارش نشسته بود نگاه کردم. کمی تپل بود.. با چشمای روشن و موهای قهوه ای تیره.. رو صورتش کک و مک هم به چشم می خورد.. ارایش کاملی به چهره داشت. ولی نگاهی مهربانانه و دوستانه به من می کرد. فرد کناریش پسری جوون و خوش قیافه بود. موهای مشکیش تا گردنش بود و از چشمانش شیطنت می بارید. نگاهم رو چرخوندم.. بغل دستیش هم سپهر بود که من و برانداز می کرد. زود نگاهم را ازش گرفتم.. (پرو!!)

اقا رضا: آقای مهندس ما که نصف عمر شدیم. دیشب به ما گفتن شما رو گرفتن.. اخه دو "سه روزی هم بود که از شما بی خبر بودیم..

سپهر: واقعا عذر می خوام که نگرانتون کردم. اما چند روزی بود که فهمیدم خطم تحت کنترله!! به خاطر همین گوشی مو خاموش کردم.. این یکی دو روز هم که تو راه بودیم.

رو به آقای سرمدی ادامه داد: ایشون هم آقای سرمدی "شریک ما تو شرکت هستن. ایشون هم دختر خانمشون نازیلا خانم و ایشون هم پسرشون اقا نریمان.

همه سری به اشنایی برای هم تکان دادن..

آقای سرمدی: می دونم بد موقع مزاحم خانواده شدیم. اما دیگه چاره ای نداشتیم.. ما هم مجبور شدیم شبونه جون¹ مون و برداریم و فرار کنیم. تا اینکه مجبور شدیم به سعید جان رو بندازیم و مزاحم شما بشیم...

اقا رضا: خواهش میکنم قربان..خونه خودتونه! آقای مهندس به گردن سعید خیلی حق دارن..

دوباره تعارفات رد و بدل شد و قرار شد همه برای استراحت آماده بشن.. از قضا من و سوسن و نازیلا هم اتاق شدیم و آقای سرمدی و نریمان و سپهر با هم در اتاق بغلی جای گرفتن.

نازیلا وسایلیش را به اتاق منتقل کرد و با خستگی رو زمین دراز کشید.. لبخند زدم و گفتم: خسته شدی؟؟ با کلافگی روسریش و بر داشت و گفت: اگه بدونی با چه مکافاتی اومدیم...اونجا که هیچی! در به در دنبال ما و بابا بودن. تو راه هم که بــــرف.. همه راه ها بسته بود!! تمام بدنم کوفته ست..

-یکم استراحت کنی بهتر میشی.. بالش بدم بهت؟؟-

-آخ گفتمی!!! دستت درد نکنه..-

بلند شدم و بالش به دستش دادم. مانتوش رو از تنش خارج کرد و پرت کرد رو زمین و بلافاصله دراز کشید .

رو به من گفت :انگار کتک خوردم .. یه لحظه هم نمی تونم سرپا ایستم . تو کی اومدی؟؟

-چهار - پنج روز پیش..

-با ماشین؟؟

نفسی کشیدم و گفتم : نه! هوایی..

-عه؟! خوش به حالت.. ما کمپوت شدیم تو ماشین .

یکم سبک سنگین کردم و گفتم : می دونی اینا کین که دنبال ما هستن؟؟ اصلا چرادنبال اینان؟؟
موضوع چیه؟؟

سرش و به دستش تکیه داد و نگاهش و دور اتاق پرخوند و گفت : منم دقیقا نمی دونم... فقط می دونم هم شکایتی دارن وهم چکشون برگشت خورده "هم یه سری قاچاقچی دنبالشونه..

چشمام گشاد شد: قاچاقچی؟؟

-اره!! منم دقیق نمی دونم... فکر می کردم حداقل شاید تو بدونی!

سرم و به عنوان نه تکون دادم و به فرش چشم دوختم . گفت :نگران نباش..ته و توی قضیه و در میاریم . و چشمکی زد..

از نازیلا خوشم اومده بود. دختر راحت و مهربونی به نظر می رسید. حداقل از تنهایی و بی هم زبونی بهتر بود..

بلند شدم و گفتم :دیگه استراحت کن. مزاحمت نمی شم.. و از اتاق خارج شدم .

سوسن و سمانه خانم تو اشپزخونه بودن .(به _____ه!سوسن چه روسری پلنگیه قشنگی سر کرده!)

سمانه:فکر کردم تو هم خوابیدی؟؟!!

-نه!دیگه خوابم نمی بره.. و همانجا به دیوار تکیه زدم و به تکاپوی انها نگاه کردم .

نازیلا : روسری بزارم؟؟

-هر جور راحتی! من می زارم!

-ول کن بابا! غریبه که بینمون نیست..

-می دونم! ولی آخه من از روز اول گذاشتم..

همانطور که موهایش را زیر روسری درست می کرد گفت : نباید می زاشتی..

-آخه اومدم تنها بودم.. سوسن هم که جلوی شوهر خواهرش روسری می زاره! دیگه درست نبود من همینطوری بگردم..

بلاخره دل از آینه کند و خندید و رو به من گفت : من و نگاه! سوژه ی سال شدم.. استین کوتاه و روسری! و دوباره خندید..

راست می گفت .. استین کوتاه تنگش با روسری اصلا سنخیت نداشت..

گفتم : بیا بریم! و از اتاق خارج شدیم..

ساعت ۲ بود و همه دور سفره نشسته بودیم . جز سپهر که هنوز خواب بود... سر سفره "نازیلا

روبه رویم نشسته بود و در کنارش نریمان .

اقا رضا : بفرمایید.. تعارف نکنید .

سرمدی : شرمنده.. مزاحم شما هم شدیم..

اقا رضا : دیگه نفرمایید جناب مهندس... خونه ی خودتونه!!!

داشتیم مشغول می شدیم که سوسن پچ پچ کنان چیزی به سمانه گفت . سمانه گفت : آقای مهندس و صدا نمی کنید؟؟

سرمدی: نه! بزارید استراحت کنه.. این چند روز خیلی درگیر بوده!

رو به اقا رضا ادامه داد: تمام کارها رو دوش اون بود .. الان هم که هر دو هم ممنوع الخروجیم "هم ممنوع المعامله!

سر ها با تعجب به طرفش برگشت . نازیلا حرف دل همه رو پرسید : اخه چرا؟؟

سرمدی: این همه چک برگشت خورده ! مالیات و هم که ندادیم! الان یه شاکیه اصلیمون دولته ! خدا بگم چی کار کنه رضداری و که ما رو به خاک سیاه نشوند ..

رو به سرمدی گفتم : اخه این رضداری کیه؟؟ چی می خواد؟؟

سرمدی کمی با غذاش بازی کرد و گفت : تو کار قاچاق کالا است . یه روز فهمیدیم با بچه های خط و گمرگ ساخته و جنساش و لا به لای جنسای ما وارد می کنه !وقتی که فهمیدیم با اون چند نفر برخورد کردیم و اونایی که از طرف ما اونجا مدیر بودن و اخراج کردیم.

تا اینکه یه روز یکی از نوچه هاش و فرستاد شرکت تا به قول خودشون مذاکره کنن!!

پوزخندی زد و ادامه داد : اومدن کلی تعریف و تمجید که شرکت شما سالهاست کار می کنه و تا حالا مشکلی نداشته! جنس هاتون همیشه به موقع ترخیص میشه و این حرف ها.. اخرشم گفت چون دیگه به نوعی شرکت ما تو درست کاری شناخته شده س "اونا از ما استفاده کنن و جنس هاشون و به وسیله ی ما وارد کشور کنن! اخرشم پیشنهاد یه درصد خوبی از سود و به ما داد.. ما هم که دنبال دردسر نبودیم .

حالا بماند که من و کیومرث چی کشیدیم تا بهش فهموندیم که نمی خوایم همکاری کنیم... نمی خوایم اسم کمپانی و بعد از سال ها زیر سوال ببریم! نوچه ش رفت و پس فردا یه گردن کلفت دیگه اومده و گفت که اربابش گفته که دلبخواهی نیست.. چون اونا رو دیدیم و رازشون و فهمیدیم باید قبول کنیم.. از قضا تو همین گیرودار بین جنس های ما قاچاق پیدا شد.. از اون طرفم یه محموله ی بزرگ رضداری اینا رو سر مرز گرفتن! اونا هم فکر کردن حتما کار ماهاست که لوشون دادیم...

یه روز صبح که اومدم شرکت "نگهبان یه بسته داد دستم! تو پاکت یه سی دی بود که توش شواهدی از کارای رضداری بود که نشون میداد طرفندش همینه و برای شرکت های بزرگ پاپوش درست می کنه.. ما اصلا نمی دونستیم کی این سی دی و فرستاده و چرا فرستاده!

تا اینکه فهمیدیم این مدرکیه که از اونا دزدیده شده! باز معلوم نیست کی به اونا میگه که این مدارک دست ماست... خلاصه سرتون و درد نیارم! ما تو یه باند بازی بزرگ افتادیم . معلوم نیست کی این وسط موش می دوئونه و می خواد همه رو به جون هم بندازه!!! جنس های ما هم که همه ضبط شد و اونایی هم که قرار بود وارد کنیم برگشت خورد.. ما موندیم و کلی بدهی!!! رضداری اینا هم الان ضررشون و مدارک و از ما می خوان..ولی این تنها چیزیه که می تونه بی گناهییه ما رو ثابت کنه!

سرشو به تاسف تکون داد و به بشقابش خیره شد! همه تو سکوت و شوک به حرف های سرمدی فکر می کردیم.. عجب اوضاعی بود!! از چیزی که من فکر می کردم جدی تر بود!!

سمانه : تو رو خدا بفرمایید..غذا از دهن افتاد! خدا خودش کمکی کنه و هر چی زودتر حل شه! بفرمایید..

با بی میلی مشغول خوردن شدم . یعنی چی می شد؟؟؟

زانو هام و تو بغلم گرفته و به نازیلا که آینه به دست "با موچین ابرو هاش رو مرتب می کرد نگاه می کردم...سوسن هم گوشه ای نشسته بود و مجله ای را بی هدف ورق می زد و گه گذاری نگاهی به نازیلا می انداخت..

-نازیلا: فکر نکنید من خیلی بی دل و بی غم هستم!!!!.....ه!! ولی این چند تا دونه رو اعصابمه.. و دوباره مشغول شد.

بی هیچ حرفی نگاهش کردیم .

نازیلا:چه برفی داره می یاد . فکر نکنم حالا "حالا ها بتونیم بریم..

من: کجا بریم؟؟

نازیلا : خبر نداری مگه؟؟

-من که اینجا بودم! از کجا خبر داشته باشم؟؟

-مثه اینکه قرار بریم.. — ریم.. آه! چرا چسبیده کنده نمیشه؟؟ (اینه رو به صورتش نزدیک تر کرد) اها! چیز.. بریم یه ده ی "روستایی.. خلاصه باید یه جور از کشور خارج بشیم دیگه..

(متفکر نگاهش کردم . یعنی می تونستیم؟؟)

-بینی تو عمل کردی؟؟

نگاهش کردم تا بینم با منه یا با سوسن؟؟!

نگاهش به من بود..

-من؟؟ نه..!

-واقعا؟؟ چه بینی خوش تراشی داری.. نه قوزداره "نه بزرگه!! فکر کردم عمل کردی.. می خواستیم ادرس دکترا و بگیرم..

-بی حوصله سرم و تکون دادم . : نه بابا..

نیم رخ ایستاد و گفت :

این انحنای رو اعصابمه دیگه (و به قسمتی از بینی ش اشاره کرد).. نوبت عمل جراحی هم گرفته بودم. آزمایش اینا رو هم رفتم .ولی با این اوضاع همه چی بهم خورد..

-بینی ت که خوبه !! سخت بگیر.. از روبه رو کاملاً آکبه !

-واقعا؟؟ (دو باره تو اینه خودش و نگاه کرد و ادامه داد:) ولی جون تو رو اعصابه.. و خودش خندید..
خندیدم و گفتم :دیوونه..

نازیلا :سوسن تو هم یه چیزی بگو! دلمون پوسید..

به نازیلا که به سوسن تشر می زد نگاه کردم و خندم گرفتم. هنوز یه روز نبود که اومده "چه راحت با همه حرف میزد و برخورد می کرد!

سوسن: اخه چی بگم؟؟ حرفی ندارم..

نازیلا: این همه حرف. یه چیز بگو دیگه.. اصلاً یه شعر برامون بخون! و با شیطنت خندید..

چونه ام رو "روی زانوم گذاشتیم و سعی کردم نخندم..

سوسن با حرص نازیلا رو نگاه کرد و گفت: اگه شعر خوندمت هم مته حرف زدنت باشه "فکر کنم تو بخونی بهتره... و از اتاق بیرون رفت.

نازیلا: وای!!!؟ ناراحت شد؟؟ چینی به صورتش داد و گفت: این چرا اینطوریه؟؟

چی کارش داری؟؟ سر به سرش نزار.. اخلاقش همینه دیگه!

نازیلا: اخه من حرفی نزدم که.. شوخی کردم.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

نازیلا بلند شد و گفت: پاشو بریم بیرون ببینیم چه خبره.. و دستش و به سمت من دراز کرد..

از اتاق بیرون اومدیم. صدای شر شر اب می یومد..

نازیلا: کی حمومه؟؟

اروم گفتم: نمی دونم..

نازیلا: اقا سپهر هنوز خوابه؟؟

از حرص پوفی کردم و گفتم: نازیلا!!!.. من که تو اتاق پیش تو بودم! از کجا باید بدونم..

خندید و گفت: راست میگی. بزار برم از سوسن بپرسم... و دوباره خندید.

اقای سرمدی بی حوصله جلوی تلویزیون نشستند و معلوم بود که اصلا توجه ای به برنامه ی در حال پخش نداره! اقا رضا و سمانه خانم قند می شکستند. صدای تق و توقی هم از اشپزخونه می یومد که نشون میداد سوسن اشپز خونه ست !!

سرمدی با دیدنمون لبخندی زد. هر کدوم یه طرف نشستیم.. لحظه ای نشد که نریمان از اتاق

خارج شد و به ما پیوست. کنارم روی مبل نشست.. (پس سپهر حمومه!)

جو بدی بود. همه کلافه و بی قرار بودن.. پس از چندین دقیقه سپهر هم به سالن اومد و به همه سلام گفت.. شلوار کتان گرم پوشیده بود و تی شرت مشکی! موهاشم هنوز خیس بود... چشماش هنوز قرمز و خسته بود.. رو به روی من کنار اقای سرمدی نشست.

سرمدی: چه عجب سپهر خان!! دیگه داشتیم نگران می شدیم.. ساعت پنجه!!

سپهر لبخند کوچکی زد و گفت: تو این سه "چهار روز جمع بزنی ۲۰ ساعت نخوابیدم... ولی بازم عذر می خوام.

سرمدی دستی به کتف سپهر زد و گفت: می دونم.. حق داری ... و نفس عمیقی کشید.

در همین حین سوسن با سینی چای وارد شد. با مهربونی لبخندی زد و سینی و جلوی آقای سرمدی و سپهر گرفت. هر دو با تشکر چای را برداشتند و روی میز گذاشتن. سوسن "نازیلا رو رد کرد و رو به نریمان گفت: بفرمایید و دوباره اون لبخند خوشگلش و زد. نریمان هم تشکر کرد و چایی و رو میز قرار داد.. سوسن من و رد کرد و به سمت سماه و رضا رفت. چایی اونا رو کنار دستشون گذاشت. کناری نشست و یک لیوان چایی باقیمانده رو جلوی خودش گذاشت. (پس ما چی؟؟؟)

نگاهی به نازیلا کردم.. نازیلا نگاهی به سوسن انداخت و سپس نگاهش و رو تک تک افراد چرخوند.. اقا رضا و سماه که سرشون پایین بود و مشغول کار خودشون بودند. سرمدی و سپهر هم با صحبت می کردند.. تنها نریمان بود که متوجه این حرکت شده بود و می خندید. نازیلا با حسرت نگاهی به لیوانای چایی انداخت و من و نگاه کرد و چشماشو درشت کرد.. خندم گرفته بود. قیافه ی مضحک نازیلا و خنده ی نریمان بیشتر باعث خنده م می شد..

سپهر در حالی که سری به نشونه ی تایید برای سرمدی تگون می داد "من و نریمان که سعی می کردیم نخندیم و نازیلا که آماده ی تهاجم بود و از نظر گذروند ..

نازیلا به حرف اومد و رو به سوسن گفت: سوسن جون؟؟! ابتدایی ریاضی چند می شدی؟؟ همه با تعجب نازیلا رو نگاه کردند..

ادامه داد: پس چایی ما کو؟؟ بی زحمت دو تا چایی هم واسه ما بریز.. قربون دستت! می دونم.. حواست نبود! لطفا مال من کم رنگ باشه.. و موذیانه لبخندی زد.

سوسن بلند شد و به اشپزخونه رفت. نازیلا رو به من ابرویی بالا انداخت. من و نریمان خندیدیم که باز نگاه سپهر رو ما قفل شد.. (ای بابا! خندیدیم گناهه؟؟) خندم و جمع و جور کردم و به سوسن که چایی و می آورد نگاه کردم..

-بریم خرید؟؟؟

هاج و واج نازیلا را نگاه کردم

-نازیلا: هـــــان؟؟ چرا اونجوری نگام می کنی؟؟ هیچی نیاز نداری؟؟ من کلی وسیله ست که با خودم نیاوردم.. ..

به چمدون طوسی رنگ کنار دیوار نگاه می کنم که درش باز بود و وسایلیش پخش و پلا.. یه کوله هم کنارش بود که اینقدر که توش چپونده بود زیپش بسته نمی شد!! دوباره نگاهش کردم..

گفت: خرید .. خـــــرید!! تا حالا رفتی؟؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟؟
خندم گرفت!

دست به کمر نگام می کرد . گفتم: اخه تو این هوا؟؟ کجا؟؟ با کی بریم؟؟ ما که جایی و بلد نیستیم!!!

دستش و تو هوا تکون داد و گفت: حالا یکی پیدا میشه دیگه..

-حالا چی می خوامی؟؟

-خیلی چیز ها.. لباس - کرم - تافت! چه می دونم..

-چه دل خوشی داری!!!

-دل خوش چیه؟؟ نیاز دارم.. .. یعنی تو هیچی نمی خوامی؟؟

فکری کردم! راست می گفت.. شلوار منزل و لباس گرم نداشتم!! تو این چند روز با شلوار جین داغون شدم.. همه زانو انداخته!!

گفتم: خب " چرا!!

پس تنبلی و بزار کنار.. آماده شو تا من پیام !! و از اتاق خارج شد..

پس از چند دقیقه سرو صدای آقای سرمدی و نازیلا به گوش می رسید!

نازیلا: بابا تو رو خدا... من هیچی با خودم نیاوردم!! کلی وسیله نیاز دارم..

-دختر تو مثل اینکه حالت نیست؟؟!میگم در به در دنبالمون هستن.. می خوایم فرار کنیم! تو میگی برم خرید؟؟!

-آه!!دنبال ما که نیستن..دنبال شما..

-واسه اونا فرق نمی کنه که من یا تو!!یکی مون و بگیرن تمومه..

-آخه..

-نازی با من بحث نکن! تو نصف همین وسایلی هم که آوردی اضافه ست.. نمی تونیم اونا رو با خودمون ببریم! باید سبک ببریم..

-ما حوصلمون سر رفته!!

-یکم دیگه تحمل کن.. امشب از اینجا میریم!!

-میریم خونه؟؟

-الله اکبر—————!! من میگم پلیس در به در دنبالمه این میگه میریم خونه؟؟!! یه ذره اون عقلت و به کار بنداز..

-آخه من میگم حوصلم سر رفته "شما میگی امشب میریم! خب اونجا هم می خوایم ببریم مته اینجا زندونی شیم دیگه..فرقی نداره که!!

بابا ببریم؟؟ نه من نه دلپار لباس گرم نداریم!! خب اینطوری تلف میشیم که تو راه!!

سمانه خانم پا در میونی کرد: جناب سرمدی اگه اجازه بدید من بچه ها رو می برم! هم چیزی که نیاز دارن بخرن..هم یه هوایی بخورن! خلاصه جوونن دیگه . البته اگه شما صلاح بدونید..

خلاصه نازیلا اینقدر اصرار کرد که آقای سرمدی راضی شد .

نازیلا خندان به اتاق اومد و گفت :عه؟؟تو که هنوز نشستی؟؟ پاشو آماده شو تا بابا پشیمون نشده..

-با کی میریم؟؟

-من و تو و سوسن و سمانه خانم و نریمان!

-داداشتم میاد؟؟

-اره دیگه..پس کی ما رو ببره؟؟!!

بلند شدم و حاضر شدیم . از اتاق خارج شدم ...نگاهی به اتاق بغلی انداختم..باز هم سپهر خواب بود . یه دستش زیر سرش بود و دست دیگرش را بر روی سینه گذاشته بود.. سمت سالن رفتم. آقای سرمدی به نریمان سفارش می کرد که مواظب باشد و حواسش به ما باشد . سمانه خانم هم به اتاق رفته بود تا آماده بشه.. اما سوسن تلویزیون نگاه می کرد . رو به سوسن گفتم :مگه تو نمی یای؟

-نه!شما برید.. خوش بگذره!

-چرا؟؟بیا بریم دیگه!زود میایم..

-حوصله ندارم. شما برید.. و برای اولین بار لبخندی زد .

نازیلا هم از اتاق خارج شد و رو به نریمان گفت:من آماده ام! بریم؟؟

نریمان همانطور که به سمت در می رفت گفت:ماشین و گرم می کنم تا بیاید.. و از خونه خارج شد! تا دم در آقای سرمدی مدام به ما سفارش کرد که مواظب خودمون باشیم و زود برگردیم .بهش اطمینان دادیم و راهی شدیم . ماشین پاترولی دم در بود و نریمان پشت فرمان نشسته بود.. ماشین کهنه و رنگ و رو رفته بود. از نازیلا پرسیدم:ماشین شماست؟؟

گفت:فعلا که ماشین همه ست . از یه نفر قرض گرفتن.. با ماشین خودمون که نمی تونستیم بیایم

به پیشنهاد سمانه خانم به نزدیک ترین مرکز خرید رفتیم که چند دقیقه ای فاصله داشت . نازیلا دست من و گرفته بود و من و کشان کشان از این مغازه به اون مغازه می کشاند. نریمان هم قدم زنان پشت سرمان می امد .پس از ساعتی چرخیدن و خرید کردن عاقبت نازیلا از پاساژ دل کند و راهی شدیم . خرید ها و تو ماشین می زاشتم که از پشت "محکم ضربه ای به من خورد.. به پشت سرم نگاه کردم و دیدم نازیلا می خنده و زبونش و بیرون آورده و داره گلوله برفی دیگه ای درست می کنه!

رو بهش گفتم :مرض داری مگه؟؟

گلوله ی برفی دیگر به سمتم پرتاب کرد. منم به تلافی یه مشت برف به سمتش پرتاب کردم... .
کم کم بازیمان شکل گرفت و چند دقیقه ای برف بازی کردیم . سمانه خانم از تو ماشین
تماشایمان می کرد . پس از چند دقیقه نفس نفس زنان و با صورت های از سرما و ضربه ی برف
سرخ سوار ماشین شدیم . هیجانی زیر پوستمان دویده بود و روحیه مون بهتر شده بود . نریمان
هم پسر راحت و خوبی به نظر می رسید... سر به سرمان می گذاشت و داد نازیلا را در می آورد و
من می خندیدم .

خنده کنان خرید ها را از ماشین خارج کردیم و به داخل خونه رفتیم . سرمدی و اقا رضا در سالن
نشسته بودند و مشغول گفتگو بودند... نگاهم را دور سالن چرخوندم . پس سپهر کو؟؟هنوز
خوابه؟؟تنبــــــــــــــــــــل!!

نازیلا با هیجان از برف بازیمان برای اقا رضا و پدرش تعریف می کرد . نگاهم به در اتاق خشک
شد... سوسن خنده کنان خارج می شد و چیزی می گفت... سپهر لبخندی رو لبش بود و سرش
پایین بود و قطعه ای که در دستش بود را وارسی می کرد. اولین بار بود که می دیدم سوسن می
خندد " آن هم از ته دل!!!! حس بدی تو وجودم دویده... (سواستفاده گر ها..) و با غیض رومو بر
گردوندم..

باورم نمی شد!!! سپهر عنق و خشک "لبخند به لب " با یک دختر "در یک اتاق تنها؟؟اصلا چه کار
داشتند؟؟ این که هرگز به هیچ دختری محل نمی گذاشت؟؟یعنی از این سوسن سیا سوخته ی
چشم ریز خوشش آمده؟؟ قلبم داشت می ترکید... ..
-نازی بیین چی کار کردی؟؟همه گردنش قرمزه..

صدای نریمان بود . به من نگاه می کرد.. دستی به گردنم کشیدم . کمی می سوخت و گز گز می
کرد..

نازیلا خندید و گفت :بابا این زیادی سوسوله!!! همش چندتا گلوله بود دیگه..

سپهر رو به جمع سلام کرد و نگاهش را به من دوخت. بی توجه نگاهم را ازش گرفتم... (کوفت و
سلام!)

شالم را از دور گردنم باز کردم و از لا به لای شالم تکه های ریز برف ریخت . نریمان کاپشنش را
از تن خارج کرد.. دور یقه اش خیس بود..

یقه اش را به من نشان داد و گفت: ببین دیوانه باهامون چی کار کرده!!!??

لبخندی به روش زدم.. سپهر هنوز مستقیم نگاهم می کرد. بی توجه بهش از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم. نازیلا پشت سرم به اتاق آمد.. رو زمین نشست و مشغول باز کردن بسته هایش شد.. سوسن وارد شد و کنار ما رو زمین نشست. بلند گفت: ببینم چی خریدین؟؟ (چه زبونش باز شده..). محلش ندادم.. نازی لحظه ای با تعجب نگاهش کرد و به خودش اومد و جواب داد: یه ذره خرت و پرت! بیشتر لباس منزل خریدیم. دلپار هم یه کاپشن خرید.. ببین! و کیسه ی خرید و از جلوی من کشید تا به سوسن نشان دهد.

تمام مدت با خودم درگیر بودم.. هر چه به خودم می گفتم اتفاقی نیفتاده دلم آرام نمی گرفت.. اصلا به من چه ربطی داشت؟؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این افکار را از خودم دور کنم..

نریمان میان چارچوب در ظاهر شد و گفت: شنیدین چی گفتن؟؟

نگاهش کردیم.. نازیلا پاسخ داد: نه! چی شده..

نریمان: صبح زود میریم.. وسیله هاتون و جمع کنید..

من و نازیلا به هم نگاه کردیم. یعنی باید خوشحال می بودیم؟؟!..

قرار بود ۵ صبح حرکت کنیم.. وسیله هامون و جمع کردیم. با کمی سبک سنگین کردن همه را در کوله پشتی بزرگم جا دادم..

سرمدی به اتاق آمد و گفت: فقط یه کیف یا کوله با خودتون بیارید! بار بیشتر نمی تونیم با خودمون ببریم! نازیلا..! با تواما!!!.. چی می چپونی تو اون چمدون! این چمدون و نمی تونیم با خودمون ببریم..

نازیلا با چشمان گرد شده به پدرش نگاه کرد و گفت: مگه میشه؟؟! اینا همه وسایل ضروری و مورد نیاز منه! همیشه که..

سرمدی در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: گفتم فقط یه کیف! با من چونه زن..

نازیلا با حرص خودش را روی زمین انداخت و به در و دیوار نگاه کرد. بهش گفتم: این چمدونت و باز کن ببینم چی داری توش که هی میگی ضروریه؟؟!!

با غیض زیب چمدانش را کشید و درش را باز کرد..

وسایلش را زیرو رو کردم..

-ای خدایا... مگه می خوایم بریم عروسی؟؟ این جواهرات بدلی چیه تو این صندوق گذاشتی؟؟
بابلیسم که اوردی... این همه کرم؟؟ همه رو استفاده می کنی؟؟ ... از این تاپ ها هم فقط چند
تاشونو بردار! صندل نمی خواد با خودت بیاری! پیک نیک که نمیریم .. مگه تو چقد وقت داشتی که
همه اتاقت و بار زدی اوردی؟؟ بر دار اینا رو..

غرلند کنان چمدانش را خالی کرد و وسایل ضروری تر را در کیفش جا داد.. عاقبت به هزار دردسر
نازیلا ماند و یک کیف و کوله ی چپیده که زپیش به سختی بسته میشد! و نگاه نگرانش به باقی
وسایلش بود که قرار بود فعلا خانه ی سمانه خانم بماند..
شب زود به رختخواب رفتیم تا صبح راحت تر بلند شیم..

هوا هنوز تاریک بود . برف رو زمین نشسته بود و همه جا را سفید پوش کرده بود... دستامو که تو
جیب کاپشن پفیه مشکیم قایم کرده بودم" در اوردم و سمانه خانم را بغل کردم. ازش بارها و
بارها تشکر کردم و به خاطر مزاحمتم عذر خواهی! با سوسن دست دادم و گونه اش را بوسیدم. او
هم لبخند نسبتا گرمی تحویلیم داد.. از اقا رضا خداحافظی کردم و از شدت سرما سریع در ماشین
جای گرفتم . از شیشه ی یخ بسته به خداحافظی بقیه نگاه کردم.. نازیلا هم سمانه خانم را در
اغوش داشت و سرمدی و نریمان از اقا رضا تشکر می کردند.. بغض گلویم را گرفت. معلوم نبود
که دوباره کی بتوانم انها را ببینم! واقعا دوباره میشد؟؟ نازیلا و نریمان هم به سمت ماشین آمدن و
در کنارم جای گرفتند. سپهر و سرمدی هنوز صحبت می کردند.. نگاهم را به آسمان سیاه و ابری
دوختم. لبخندی زدم.. عمو کیومرث هم زیر همین آسمون بود.. درب جلوی ماشین باز شد و هموای
سرد به صورتم خورد.. آقای سرمدی پشت فرمان نشست و "سپهر هم در کنارش جای گرفت .
ماشین از کوچه ها و خیابون ها می گذشت و من از پنجره بیرون را نگاه می کردم.. همه جا از برف
پوشیده بود و تعداد کمی از ماشین ها تردد داشتند .. همه در سکوت به جاده خیره بودیم و به
روزهای آینده فکر می کردیم..

-وایای... بابا مواظب باش!

با صدای نازیلا نگاهم را از جاده ی باریک کوهستانی گرفتم و به جلو نگاه کردم.. زمین یخ زده بود و اجازه ی پیشروی به ماشین نمی داد.. سرمدی هر چه گاز می داد ماشین حرکتی نمی کرد و چرخ های ماشین در جا سُر می خوردند... نازیلا با یک دست محکم دست مرا گرفته بود و با دست دیگرش صندلی جلو را چنگ می زد.. سرمدی همچنان تقلا می کرد.. بخاری ماشین دیگر کارساز نبود.. دستام و نوک بینیم یخ زده بود.. با ترس نگاهم و به بیرون دوختم.. برف شدت گرفته بود..

-سپهر: چاره ای نیست.. باید بقیه راه و پیاده بریم.

من و نازیلا هم زمان پرسیدیم: پیاده؟؟؟؟

کمی به سمت عقب چرخید و نگاهمان کرد و گفت: آره!! چاره ی دیگه ای نداریم.. همینطوری اینجا بمونیم که یخ می زنییم..

دوباره به سمت جلو برگشت و گفت: امشب حتما باید اونجا باشیم.. گروه امشب حرکت می کنه!!! او به سرمدی نگاه کرد..

سرمدی: چاره ای نیست! پیاده شید.. و خودش درب اتومبیل و باز کرد و پیاده شد..

سپهر هم پیاده شد.. نریمان نگاهی به ما انداخت و نفس پر صدایی کشید و پیاده شد..

دوباره نگاهم رو به اسمون دوختم ... همچنان برف می بارید..

برف تا زیر زانو ام بود و همه شلوارم خیس شده بود.. دستام کرخت و قرمز بودن.. هوای سرد صورتهم و می سوزوند.. کوله پشتی م سنگینی می کرد و دیگه نا نداشتم...

نازیلا با حرص و غیض تند تند جلوتر از همه می رفت.. پدرش با خستگی به دنبالش وبا چند قدم فاصله "سپهر به دنبالش حرکت می کرد و هر از چند گاهی بر می گشت و من و که سالانه سالانه و عقب تر از همه حرکت می کردم را برانداز می کرد..

پاها و کمرم درد می کرد.. برف با شدت می بارید و سرتا پامون سفید و خیس بود... دستام بی حس شده بود.. یک ساعتی بود که در راه بودیم "اما هنوز تا چشم کار میکرد جاده بود و سفیدی.. خسته بودم..هیچوقت فکر نمی کردم تو همچین موقعیتی قرار بگیری.. از خودم و زندگی بیزار بودم..

با خستگی خودمو رو زمین و برف انداختم و بلند نفس نفس زنان گفتم : خسته شدم.. من دیگه نیستم!!!!

خیسی به استخوانم سرایت کرد.. لرزم گرفت.. حس خواب الودگی بهم دست داد..

نریمان به سمتم اومد و کمی خم شد گفت: نشین.. بدنت سرد میشه..!! پا شو یکم دیگه مونده..

سرم و بلند کردم و گفتم: بچه گول می زنی؟؟؟ یک ساعته که تو راهیم.. رو به روتو نگاه کن.. آبادی مبینی؟؟

نازیلا که کمی جلوتر دست به کمر ایستاده بود و من و نگاه می کرد "خودش و رو زمین انداخت و صدای هق هقش بلند شد..

پدرش به کنارش رفت و دم گوشش چیزی می گفت..

بعض گلویم را گرفت: خوش به حالش.. پدر داشت. پشتیبان داشت.. ببین چطور نازش را می کشد؟؟! اگه خانواده منم بودن..

سرم را پایین انداختم تا حلقه های اشک و تو چشمم نبینن... دستی به سمتم دراز شد.. سرم و بلند کردم.. نریمان بود که دستش را به سمتم گرفته بود و می خواست که بلند شم..

نگاهم و به چشمای نریمان دوختم.. چشمانش عسلی و مهربان بود.. با نگرانی نگاهم می کرد . یهو جلوی چشمانم سیاه شد .. پلک زدم.. کمی سرم را حرکت دادم... سپهر بود که میان من و نریمان ایستاده بود.. چه کاپشن مشکی ای هم پوشیده.. چشم و می زنه!!!!

نریمان صاف ایستاد و با تعجب سپهر را نگاه کرد..

سپهر بی توجه خم شد و بازو هام و محکم گرفت و با یه حرکت از زمین بلندم کرد.. نگاهش جدی اش و به چشمم دوخت و گفت: اگه بشینی حرکت واست سخت تر میشه!! راه زیادی نمونده.. راه بیفت! و یک دست مرا گرفت و دنبال خودش کشید..

مسخ شده و لال به دنبالش حرکت کردم.. یک دستش در جیبش بود و دست دیگرش در دست من .. لحظه ای از ذهنم گذشت: دستش چه گرمه..

بر خلاف میلم سعی کردم دستم و از دستش خارج کنم که فشاری به انگشتانم دادو محکم دستم را چسبید.. (چرا اینطوری می کرد)؟؟!

بی هیچ حرفی ۲۰ دقیقه ای دیگر تو راه بودیم.. دست تو دست سپهر می رفتم.. پاهام گزگز می کرد. دندون هام از شدت سرما به هم می خورد.. حالت تهوع داشتیم.. خود به خود اشکام جاری شد.. یهو ایستادم و دستم و کشیدم.. سپهر با تعجب به سمتم برگشت ولی دستم و رها نکرد.. نگاهش به اشکام بود..

نفس نفس زنان گفتم: من دیگه نمی یام.. اصلا می خوام همینجا از سرما بمیرم.. من نمی یام! خودتون برید.. و خودمو رو برف انداختم و نشستیم.. سپهر باز هم دستم و رها نکرد.. یک دستم رو هوا" به سمت بالا و در دست سپهر بود..

دوباره با غیض دستم و کشیدم..

کمی خم شد و گفت: دیوونه شدی؟؟ این بچه بازی ها چیه؟؟... پاشو..

دوباره با غیض دستم و کشیدم..

کمی خم شد و گفت " دیوونه شدی؟؟ این بچه بازی ها چیه..؟.. پاشو.. داد زدم: آره.. من دیوونم! من بچم.. برو رواحتم بزار.. من دیگه نمی یام..

اخم هاشو تو هم کشید و گفت: غلط کردی.. پاشو ببینم!! و محکم دستم و کشید.. خودمو به سمت عقب و رو برف کشیدم و بلند گفتم: خودت غلط کردی.. مواظب حرف زدنت باش!! حالا که

اینطور شد من از جام تکون نمی خورم "ببینم چی کار می خوام بکنی؟؟"(تو دلم اضافه کردم: چه غلطی می خوام بکنی؟؟)

ترسناک شده بود.. با غیض نگاهم کرد و گفت: بچه ی زبون نفهم... حالا بهت نشون میدم..

با یه دستش به شونم چنگ زد و کاپشتم و گرفت و با دست دیگرش بازومو گرفت و من و محکم به سمت بالا کشید.. همانطور دست و پا زنان ادامه دادم: اینقدر به من نگو بچه!! ولم کن.. ولم کن دیوونه..

سرمدی و نریمان بین ما قرار گرفتند.. همانطور کشان کشان من و به سمت جلو می کشید که داد زدم: دستم کنده شد روانی.... ولم کن.. اصلا معلوم هست ما رو کجا داری میبری؟؟ تو که راهو بلد نیستی بیخود کردی ما رو سرگردون کردی... به تندی به سمتم برگشت و ناگهان دستم و رها کرد.. و من و که میونه زمین و هوا معلق بودم محکم به زمین خوردم.. بی اختیار اخی از دهنم خارج شد.. کمرم تیر کشید...

سرمدی و نریمان با نگرانی به سمتم اومدند و حالم را پرسیدن... نازیلا که کمی جلوتر ایستاده بود و درگیری ما رو نگاه می کرد "با دیدن افتادتم تند تند به سمتم می امد.. چشمم به سپهر افتاد که با قدم های بلند از ما دور می شد..

دوباره اشکام جاری شد!!! دیوانه ی روانی... مریضه!! فقط بلده زور بگه... تا حالا هیچکس اینطوری با من رفتار نکرده بود.. نگاهی به مچ دستم انداختم.. قرمز بود و جای انگشتاش رو دستم مونده بود.. کمرم و پام درد می کرد.. سرمدی و نازیلا دو طرفم ایستادند و کمک کردن که بلند بشم.. به سختی از جا بلند شدم.. کمرم تیر می کشید.. نازیلا اروم به من گفت: خوبی؟؟ می تونی بیای...

سرم و به معنی اره تکون دادم..

سرمدی رو به من گفت: می دونم سخته!! اما چاره ای نیست.. کمی دیگه تحمل کنید!! سپهر هم که تقصیری نداره..

سرم و پایین انداختم و لنگان لنگان شروع به حرکت کردم.

پس طی مسافتی بالاخره به مکانی رسیدیم که چند خونه کنار هم قرار داشت.. سرمدی جلوتر رفت و در یکی از خونه ها را زد! مردی بیرون آمد و سرمدی سراغ شخصی به نام شهرام را گرفت.. مرد کمی سر تا پای ما رو نگاه کرد و به خونه ویلایی کناری اشاره کرد. سرمدی دوباره در خانه کناری و زد و منتظر موند.. مردی کوتاه قامت با سیبل های پر جلوی در آمد و گفت که شهرام است..

سپهر گفت: ما رو آقای سلیمانی فرستاده!! مته اینکه باهاتون هماهنگ کرده..

شهرام سری تکان داد و بی هیچ حرفی در اهنی را بیشتر گشود.. ما هم پشت سر هم داخل شدیم. یه خونه ی سیمانی یه طبقه بود. به سالن رفتیم. دور تا دور خونه اتاق هایی قرار داشت که از سرو صداهایی از داخلش به گوش می رسید.

شهرام بلند پرسید: دیر اومدید؟؟!

سرمدی جواب داد: راه بسته بود. مجبور شدیم بیشتر راه و پیاده بیایم!!

شهرام سری تکان داد و در یکی از اتاق ها را باز کرد و با سر اشاره کرد که بریم داخل!! من و نازیلا جلوتر از بقیه داخل شدیم. یه اتاق کوچکی بود با یه بخاری نفتی و پستی های رنگ و رو رفته ای که دور تا دور اتاق چیده شده بود..

نریمان رو به شهرام پرسید: همین یه اتاق؟؟

شهرام پوزخندی زد و گفت: نه عزیزم.. الان به هر کدومتون یه اتاق مجزا می دم! فکر کردی هتل پنج ستاره اومدی؟؟ و سرش را به تمسخر تکان داد...

سپهر قدمی جلو گذاشت و نگاهی به اتاق انداخت و گفت: ولی این اتاق که خیلی کوچیکه!! ما ۵ نفریم..

شهرام گفت: شرمنده دیگه.. نفرات زیاده و همه اتاق ها پر!!! به جون شما دیگه اتاق خالی نیست..

همه داخل شدند و نگاهی به اتاق انداختند. شهرام با اجازه ای گفت و بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

من سریع به سمت بخاری رفتم و بهش چسبیدم و جلوش نشستم . نازیلا هم کیفش را پایین گذاشت و به پیش من اومد . هر کدام گوشه ای نشستیم..سپهر هم بالا سر ما ایستاده بودو از پنجره ی کوچکی که اتاق داشت بیرون را نگاه می کرد . ضربه ای به در خورد . سپهر در را گشود... صدای شهرام اومد که می گفت:جناب شرمنده..یادم رفت بهتون بگم!دستشویی تو حیاطه! این در سمت چپ هم اشپزخونه ست.. چون امکان داره حرکت امشب نباشه..گفتم تا فردا که مهمون مایید راحت باشید!!

سپهر پرسید:امشب نمیریم؟؟چرا...؟؟!

شهرام:داداش مگه هوا رو نمینی؟؟ داره تگرگ میاره..راه و نمیشه دید !!تازه امکان داره دور از جون شما تو راه تلف شید!!!

سپهر همانطور نگاهش می کرد که شهرام با اجازه ای گفت و دور شد .

سپهر در را بست و داخل شد . تا برگشت نگاهش به نگاهم افتاد که من سریع روم و برگردوندم . کنار سرمدی نشست و با او مشغول صحبت شد..

کمی سر جام جابه جا شدم...هنوز دل و کمرم درد میکرد.. احساس خیسی داشتم ! تو گوش نازیلا گفتم :من می خوام برم دستشویی!

-صبر کن منم میام!

شالش و سرش گذاشت و بلند شد. از اتاق خارج میشدیم که سرمدی پرسید :کجا؟؟؟

نازیلا گفت:میریم دستشویی!

از اتاق خارج می شدیم که نریمان بلند شد و به دنبال ما حرکت کرد..

در حیاط "سمت راست در چوبیه پوسیده ای قرار داشت.. در و باز کردم.. تمام کاشی ها ابی بود .. داخل "در المینیومی دیگری قرار داشت و انجا دستشویی بود!! کمی بو میداد.. ولی قابل تحمل بود.

از دستشویی که خارج شدم نازیلا پشت در ایستاده بود و کمی انطرف تر نریمان به دیوار تکیه داده بود!!با استرس به نازیلا نگاه کردم..داشت داخل میشد که یهو واستاد و گفت: چته؟؟

بهش نزدیک شدم و اروم گفتم: چیز شدم.. حالا چی کار کنیم؟؟؟

نازیلا: صبر کن الان میام! و سریع به داخل دستشویی دوید!! پس از چند دقیقه خارج شد و گفت:
وسيله اینا با خودت داری؟؟؟

گفتم: اره!! ولی اخه جلوی اینا چه جوری بردارم؟؟ چطوری لباسم و عوض کنم؟؟؟ و با عجز بهش
خیره شدم!!!

نازیلا با حرص پوفی کرد و گفت: بیا یه کاریش می کنیم..

به داخل اتاق برگشتیم و دوباره جلوی بخاری کوچک جا گرفتیم . چند لحظه ای گذشت که نازیلا
رو به پدرش گفت: برای برقراری نظم بیشتر لطفا اقایون لطف کنید چند لحظه بیرون منتظر بمونید
تا ما لباس های خیسمون و عوض کنیم . بعد ما بیرون می مونیم و شما لباس هاتون و عوض
کنید...

سرمدی لبخندی زد و با مهربانی چشمم بلند گفت و از جا بلند شد.. پشت سرش سپهر و
نریمان هم بلند شدن و از اتاق خارج شدند . نازیلا برایم ابرویی بالا انداخت و گفت: بفرمایید!!
حالا زود لباستو عوض کن و نوارو بردار زیر لباست قایم کن.. اینا اومدن تو.. ما دوباره میریم
دستشویی!!!

سریع مشغول تعویض لباس شدیم.

با هم از اتاق خارج شدیم . نازیلا رو به پدرش گفت : حالا شما بفرمایید..

اقایون هم بدون هیچ حرفی پشت سر هم به اتاق رفتند . تا در بسته شد "نازیلا رو به من گفت
:بدو.. و خودش جلوتر حرکت کرد. باز نازیلا پشت در منتظر ماند و من به داخل رفتم .

پس از چند دقیقه خارج شدم به سمت روشویی داخل حیاط رفتم تا دستم و بشورم . همانطور که
به دستانم نگاه می کردم گفتم: خوبه حداقل صابون مایع دارن..

صدایی از نازیلا در نیامد . با دستان کفی به سمتش برگشتم که دیدم نازیلا به سمتی چشم غره
رفت و تقریبا بلند گفت: ایکیبیریه بی شخصیت.. و رو به من گفت: زود باش..

تند تند دستامو اب می کشیدم که از اینه چشمم به دو نفری که پشت سر ما ایستاده بودند افتاد ..
یکی از انها جوانی دیلاق "لاغر و سیاه با یه لبخند کریه و فرد کناریش هم پسر نوجوانی با
چشمانی شرور!!! داشتیم شیر اب را می بستم که سپهر به حیاط اومد و گفت : شما اینجایید؟؟ و
نگاهی به دو پسر انداخت..

بدون اینکه جوابی بدم سرم و پایین انداختم و از کنار سپهر رد شدم!

داخل اتاق نریمان داشت دکمه های پیراهنش را می بست و سرمدی در کیفش دنبال چیزی می

گشت . با دیدنم پرسید: کجا بودید؟؟

اروم و با خجالت گفتم: دستشویی..

اهانی گفت و دوباره سرش را در کیف کرد.. صدای سپهر راشنیدم که رو به من و نازیلا

گفت:دیگه تنها بیرون نرید..

بدون اینکه اعتنایی به حرفش کنم همچنان به فرش رنگ و رو رفته خیره شدم! نازیلا هم فقط

سری تکان داد..

از سرما تو خودم مچاله شدم . دل درد و کمر درد امانم و بریده بود.. با کلافگی سر جام جا به جا

شدم . کنارم نازیلا دراز کشیده بود و نفس های عمیقش نشان میداد که خواب است . کمی سرم

را بلند کردم.. با کمی فاصله آقای سرمدی کنار نازیلا دراز کشیده بود و به ترتیب کنارش سپهر و

نریمان!

با کلافگی سر جام نشستم.. نیاز مبرم به دستشویی داشتم.. حالا باید چی کار می کردم؟؟

دوباره دراز کشیدم و چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم.. کمرم تیر می کشید!! هر چه سعی

کردم نشد... دوباره نشستم . تنهایی می ترسیدم از اتاق خارج شم!

روز ه روزش شیش تا چشم ادم و می پایید وای به حال تاریکی.. ..!!! نازیلا رو صدا کنم؟؟؟)

نـــــــــــــــج!! همیشه.. اونم که ترسو تر از من!!! نگاهم به سپهر افتاد.. دستاش و رو سینه به هم

قلاب کرده بود.. نگاهم و ازش گرفتم . (عمــــــــــــرا اگه صداش کنم.. هنوز کار صبحش یادم

نرفته !!!) به آقای سرمدی نگاه کردم.. به خودم گفتم: اونم مته پدرم! مته عمو کیومرث.. فرقی نمی

کنه که!! صداش می کنم و میگم باهام تا حیاط بیاد .. اره!!! خم شدم و از رو نازیلا پل زدم تا

سرمدی را صدا کنم.. ولی هر چه کردم نتوانستم.. روم نمی شد!!!!

دوباره سر جام نشستم.. چاره ای نبود . بلند شدم و بالا سر سپهر نشستم.. تو دلم گفتم: سگ

خورد!! و دستم و رو شونه ش گذاشتم.. حرکتی نکرد..! کمی تکانش دادم.. چشماش و باز کرد و

من و دید که مثل اجل بالا سرش نشستیم . چشماش گشاد شد.. نیم خیز شد و به ارنجش تکیه داد . رو به گفت: چی شده؟؟؟

اب دهنم و قورت دادم و اروم گفتم : می خوام برم دستشویی... .. و لب زیرینم و به دندون گرفتم . سرش را تکانی دادو از جا بلند شد . کاپشنش را برداشت و به سمت در رفت.. پشت سرش حرکت کردم . تو حیاط کمی انطرف تر ایستاد و من به داخل رفتم . دستم رو می شستم که اومد و پشت سرم ایستاد سرم رو بلند کردم و از داخل اینه نگاهش کردم.. او هم از اینه نگاهم می کرد . سریع نگاهم و دزدیدم . شیر اب بستم و جلوتر به سمت ساختمون حرکت کردم.. .. سالانه سالانه به دنبالم می اومد . داخل اتاق رفتم و بی توجه بهش سر جام دراز کشیدم و پالتوم و که به عنوان پتو ازش استفاده می کردم رو خودم انداختم . او هم به داخل اومد و کاپشنش و به گوشه ای پرت کرد و سر جایش دراز کشید . چشمم و بستم و سعی کردم چند ساعت مونده تا صبح و استراحت کنم..

یک ساعتی نشده بود که دوباره از دل درد از خواب پریدم.. . عجب بدبختی ای بود!! سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم و بخوابم.. اما تلاشم بی نتیجه بود!!! دوباره احساس خستگی داشتم.. کمی صورتتم و چین دادم و دستی به پشتم و زیرم کشیدم . نـــــه!!! خیس نبود.. حالت تهوع داشتم.. بلند شدم و کوله ام و که بالا سرم بود و رو پام گذاشتم . اروم زپیش و باز کردم . دست تو کیفم کردم تا نوار بردارم که صدای خش خش پلاستیک بلند شد . سپهر کمی سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد!! عه.. این خوابش چه سبکه!!! بدون هیچ حرفی سرش و رو بالش انداخت و چشماش و بست !! تو دلم گفتم: خوبه که فضول نیست...

سریع نوار بهداشتی و زیر لباسم قایم کردم و تو دلم گفتم : (چاره ای نیست.. بازم باید مزاحم جناب بد اخلاق بشم.. بعد لبخند کجی زدم و تو دلم گفتم: خواهش می کنم . وظیفه ست...)

دوباره از رو نازیلا خم شدم و نجوا کنان صدازدم: سپهر!!!

سریع چشماش و باز کرد . مستقیم نگاهم کرد.. گفتم :بازم باید برم دستشویی .. (هر کاری کردم دهنم به یه ببخشید یا عذر خواهی باز نشد). نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.. من جلوتر حرکت کردم و به حیاط رفتم .

داشتم دوباره دستام و می شستم که خانمی با یه بچه ۵ - ۶ ساله به حیاط اومد.. با دیدن ما یکه ای خورد و سپس ببخشیدی گفت و همراه بچش به دستشویی رفت .

به اتاق برگشتم و سر جام دراز کشیدم و سریع چشمام و بستم .حالا احساس بهتری داشتم.. .. نزدیک های صبح بود که دوباره از خواب پریدم . داشت سپیده می زد... دلم پیچ می خورد و حالت تهوع داشتم . بلند شدم و سر جام نشستم... می دونستم فشارم افتاده! تا صبح نمی مُردم خب بود.. خودم و به سمت بخاری کشیدم.. کم کم داشتم گرم میشدم که شنیدم : باز می خوام بری دستشویی؟؟؟! جا خوردم.. ..

به سمتش برگشتم . پرسید : حالت خوب نیست؟؟ رنگت پریده..

(تو این تاریکی رنگ من و از کجا دیده؟؟) زیر لب گفتم خوبم ..

در حالی که به پهلو می چرخیدم گفتم : کار داشتی صدام کن... و چشماش و بست !

به دیوار تکیه داده بودم و پاهام و جلوی بخاری دراز کردم و به نازیلا که روبه رویم نشسته بود و هر از چند گاهی اه می کشید نگاه می کردم . نریمان هم گوشه ای با بی حوصلگی دراز کشیده بود..

-خدا کنه راحت از مرز رد شیم.. اگه گیر بیفتیم چی؟؟ و سرش و بلند کرد..

نریمان همانطور که ساعدش رو چشماش بود جواب داد:چرت نگو دیگه نازی.. طرف کارش همینه!!! می دونی تا حالا چندین نفر و از مرز رد کرده؟؟!! اینقدر مته جغد نفوس بد نزن..

نازیلا همانطور که با انگشتش خطوط فرضی رو فرش می کشید زیر لب گفت: مامان گفت اونجا رسیدم بهش زنگ بزنی.. گفت میاد دنبالم!!!

نریمان پوزخند صدا داری زد..

به خودم جرئت دادم و پرسیدم: مگه مامانت کجاست؟؟

نازیلا نگاهم کرد و پاسخ داد: مامانم سوئد زندگی میکنه!! می دونی.. مامانم چند ساله که از بابام جدا شده!!! من ابتدایی بودم.. الانم ازدواج کرده و اونجا زندگی میکنه!! آخرین بار " بعد از فرار باهاش تماس گرفتم " گفت به محض خارج شدنم از ایران باهاش تماس بگیرم . گفت میاد دنبالم..

نریمان دوباره پوزخندی زد و با تمسخر گفت: چه مادر مهربون و فداکاری..!!!

نازیلا عصبی شد و رو به نریمان بلند گفت: تمومش کن نریمان....اون مادر ماست!! تا کی می خوای در موردش اینطوری صحبت کنی؟؟ گفت میاد و من و تو رو با خودش میبره..

نریمان کلافه غلتی زد و به پهلو شد و گفت: بیخود...من هیچ جا باهاش نمی یام!!! توام خود دانی..

به خواهر و برادر نگاه می کردم. نازیلا با حرص لبش را می جوید..

در باز شد و سرمدی به داخل اومد "از سرما دستانش را به هم می مالید .. رو به ما گفت: بارش برف بند اومده!!! امشب حرکت.. کم کم وسیله هاتون جمع کنید..

و من و نازیلا که با نگرانی به هم نگاه کردیم .

آخرین نفر از اتاق خارج شدم و سپهر در را پشت سرم بست . زیپ کاپشنم را بستم و کوله ام و رو دوشم انداختم . به جمعیت نگاه کردم.. تقریبا ۲۰ نفری بودیم.. چند تا پسر و دختر..یه خانواده..چند تا مرد.. یعنی همه اینا می خواستن غیر قانونی از کشور خارج بشن؟؟ نگاهم و از شون گرفتم و به اطراف نگاهم انداختم.. بارش برف تموم شده بود ولی همه جا سفید بود و تا زیر زانو برف نشسته بود...

یه مینی بوس ابی رنگ هم کمی جلوتر پارک بود.. شهراوم و دیدم که کلاه کرم رنگی به سرش گذاشته بود " جلوتر اومد و بلند گفت: تا یه مسیری و با ماشین میریم.. ولی بقیه راه و باید پیاده رفت . حواستون و جمع کنید.. از هم جدا و پراکنده نشید.. تا حد ممکن ساکت و بی سرو صدا

باشید... هر کی هم وسط راه مریض بشه و مشکلی برایش پیش بیاد "ما نمی تونیم به خاطرش صبر کنیم و گروه و معتل کنیم الان میگم که فردا گله و شکایتی نباشه!!! حالا هم زود سوار شید ..

همه به سمت مینی بوس هجوم بردن.. فقط ماها بودیم که سالانه سالانه پشت سرشون حرکت می کردیم...

بالاخره به سختی سوار شدم.. نازیلا زودتر سوار شده بود و یکی از صندلی های دونفره رو اشغال کرده بود و کیفش را روی صندلی کناری گذاشته و جا گرفته بود . با دست تند تند به من اشاره می کرد که تا ردیف پشت سریش پر نشده زودتر بروم و جا بگیرم..

بخشید گویان جلوتر رفتم و خودم را با نازیلا رسوندم و رو صندلی پشت سریش نشستم و کیفم و رو بغل دستم گذاشتم... خندم گرفت:حالا انگار سینما اومدیم که هول می زنیم و واسه دیگران جا می گیریم.

اقای سرمدی نیز بالا اومد و در کنار نازیلا نشست. جز آخرین نفرات نریمان و سپهر سوار شدن . نریمان در کنارم ایستاد ..جا به جا شدم تا در کنارم بشیند.. کیفم را روی پام گذاشتم و خودم را انطرف کشیدم که سپهر با یه حرکت کمی نریمان را هل داد و خودش را روی صندلی انداخت... .. نگاهش کردم . سرش را بلند کرد و رو به نریمان که هاج و واج نگاهش می کرد گفت : مته اینکه ته یه دونه جا هست.. زود بشین تا پر نشده..! نریمان سری تکان داد و منگ به سمت صندلی خالی حرکت کرد. ..

از پنجره ی کوچک به بیرون نگاه کردم.. تو سیاهی شب چیزی معلوم نبود.. نگاهم به دور پنجره افتاد.. لاستیک لای درز پنجره اویزون بود.. شیشه و بدنه مینی بوس " به خاطر سرما خیس و نمناک بود.. شیشه روغنی بود.. یه لحظه چندشم شد!! همیشه به اینجور چیزا حساسیت داشتم.. کمی از پنجره فاصله گرفتم و به سمت سپهر برگشتم .. دست به سینه نشسته بود و از ورای صندلی ها رو به رو و نگاه می کرد.. (یعنی بهش بگم جاش و با من عوض می کنه؟؟؟) وقتی دید مستقیم نگاهش می کنم "سرش را به سمتم چرخوند و نگاهش را به من داد .. به خودم اومدم .. گفتم : جاتو با من عوض می کنی؟؟

-چرا؟؟

-اینجا راحت نیستم.. بدم می یاد..

چشماشو کمی تنگ کرد و گنگ نگام کرد..

گفتم: شیشه خیسسه.. روغنیه! من بدم میاد...

نیم نگاهی به شیشه انداخت و دوباره به من چشم دوخت..

-نه!!!

-اخه چرا؟؟ پاشو دیگه..

-واقعا فکر می کنی من جا میشم؟؟ و به فاصله من تا صندلی جلویی که نازیلا نشسته بود اشاره کرد! نگاهم به پاهای سپهر کشیده شد.. راست میگفت. پاهاش جا نمی شد.. یه پاش کاملا تو راهرو قرار داشت.. (تو دلم گفتم:بابا لنگ درازی دیگه!!!!)

گفتم: پس به نریمان بگو جاش و با من عوض کنه!!

نگاه جدی اش و به من دوخت و گفت: می خوامی بری پیش اون مرد ها بشینی؟؟؟ کمی سرم و خم کردم و به ردیف آخر نگاه کردم. درست بود... ردیف آخر فقط آقایون بودن!!

اعصابم داشت خورد می شد.. نمی دونم چرا اینقدر سر این خیسی و کثیف بودن پنجره حساس شده بودم !!

کمی من من کردم و گفتم:پس تو برو اونجا.. نریمان بیاد جاش و با من عوض کنه..

سریعا سرش به سمتم چرخید.. جدی نگاهم کرد .

پوزخند بی صدایی زد و ابروهاش و با تمسخر داد بالا و گفت: پــــــــــــــــس بگو!!! خانوم واسه چی حساس شدن.. و همانطور مستقیم نگام کرد..

(این چی می گفت؟؟دیوانه...) و منم همانطور نگاهش کردم .

لبخند کجی زد و با حرص گفت: به همین زودی دلت تنگ شده؟؟ فاصله همش چند قدمه که... دیگه نیازی به این همه داستان سرایی نبود!!! یه کلمه میگفتی... ..

خونم به جوش اومد.. چرا چرت و پرت می گفت؟؟؟ دهنم باز نمی شد تا جوابی بهش بدم.. بی جواب با حرص نگاهش کردم.. فقط تونستم بگم: واقعا برات متاسفم!!! برای فکر خرابت..

و رومو ازش گرفتم . اه.. بازم این پنجره ی کثیف!! پشت به پنجره کردم و رو به سپهر نشستم.. ولی سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم . (پسره ی دیوانه!!! فکرش مسمومه.. هر چی به دهنش میاد همینطوری میگه..) نفس عمیقی کشیدم .. بوی عطر تلخش تو بینیم پیچید... (تو این موقعیت هم عطرش و فراموش نمی کنه..)!

دست به کیفم بردم و ایپادم و خارج کردم.... هندزفری و تو گوشم گذاشتم و دو باره چشمام و بستم .

با حس از حرکت ایستادن ماشین چشمام و باز کردم . همه در حال جابه جایی و پیاده شدن بودن... سپهر بلند شد و کنار صندلی منتظر ایستاد.. بلند شدم و پشت سر بقیه پیاده شدم.. سپهر هم مته سایه پشت سرم حرکت می کرد..

به سمت نازیلا و سرمدی رفتم.. چشمای پف کرده ی نازیلا نشون از این میداد که دو ساعت راه و خواب بوده! رو به هم لبخندی زدیم.. نگاه به اسمون کردم...قرمز بود. زیپ کاپشنم و تا زیر گلوم بالا کشیدم.. دستامو تو جیبم قایم کردم و به شهرام که بار دیگر سخنرانی می کرد نگاه کردم :

خب!!! از اینجا به بعد راه باریک تر میشه.. بقیه راه و باید پیاده بریم! با لبخند مسخره ای ادامه داد: مواظب خودتون و بغل دستی ها تون باشید.. این راه سربالا ئیه و کمی رفتنش مشکله.. ولی از راه های دیگه کم خطر تره!!! از هم دیگه جدا نشید و با هم حرکت کنید.. حرفی نیست؟؟

جز صدای پچ پچی "کسی چیزی نگفت..

شهرام گفت: حرکت کنید .. و خودش جلوتر حرکت کرد . من و نازیلا و سرمدی با هم حرکت می کردیم . هر چه جلوتر می رفتیم... با ارتفاع گرفتن هوا سرد تر و مه بیشتر می شد.. سرما صورت و می سوزوند.. نوک بینیم یخ بسته بود..

—خسته نباشی!!!

سرم و بلند کردم.. نریمان بود.

لبخند بی جونی زدم..

نریمان گفت:نگو که خسته شدی؟؟!! هنوز یک ساعت نیست که داریم پیاده روی میکنیم.. هنوز کلی راهه!!

با غیض رو بهش گفتم: هه! پیاده روی... انگار اومدیم پارک قدم بزنییم.. دوباره نگاهی به اسمون انداختم و گفتم: هوا چرا اینقدر سرده..

خندید و گفت: چقدر غر می زنی پیر زن ..

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم .

نریمان هم بی حرف کنارم حرکت می کرد..

نزدیک به ۳ ساعت بود که بی وقفه در حال پیاده روی بودیم! صدای غر غر و اعتراض بعضی ها بلند شده بود.. اما شهرام بی توجه اجازه ایست و استراحت نمی داد. دیگه واقعا ذله شده بودم . صدای گریه ی یه دختر بچه رو اعصاب همه بود.. اما دلم برایش می سوخت . طفلک الان باید خواب می بود اما تو این هوا وسط این جاده گیر کرده بود! خلاصه شهرام اجازه ی چند دقیقه استراحت و صادر کرد..

اکثرا بی توجه به سرما رو زمین خیس ولو شدن "از جمله من و نازیلا..

پاهام ذوق ذوق می کرد. نازیلا هم از خستگی و کمر درد ناله می کرد. مدام تو این فکر بودم که این همه سختی یعنی نتیجه ای هم داره؟؟؟

نگاهی به سپهر که بالا سرمون ایستاده بود انداختم.. به دوردست و مه گرفتگی خیره بود و فکر می کرد . آقای سرمدی هم کنار ما رو زمین نشست.. نریمان همانطور که در جا می زد گفت: چقدر شما تبلید.. اصلا روحیه ی ورزشکاری ندارید!!! نشینید.. بدنتون سرد میشه ها..

نازیلا سرش را به شانسه ام تکیه داد و گفت : همین که توی ورزشکار باهامونی کافیه!!... دلت خوشه ها...!!!

پس از ۱۵ دقیقه "شهرام دوباره فرمان حرکت داد.. همه به سختی بلند شدند و شروع به حرکت کردند..

با کنجکاوای و دقت بیشتر به افرادی که باهامون همراه بودن نگاه کردم. دختری جوان و به همراه سه پسر بیشتر از بقیه توجه مرا جلب کرد... با توجه به خستگی که از چهره شون پیدا بود اما باز هم با هم خنده و شوخی می کردند. همانطور که نا محسوس این گروه و زیر نظر گرفته بودم و حرکت می کردم " محکم به چیزی بر خوردم.

سرم و برگردوندم و نگاه کردم.. سپهر بود!! به او که جلوتر حرکت می کرد خورده بودم.. سریع نوحی کردم و با چشم غره راهم و کشیدم و رفتم. تو دلم بهش خندیدم.. با این که من مقصر بودم اما خوب دست پیش گرفته بودم تا پس نیفتم. زیر چشمی دیدم قدم ها شو تند تر کرد و به من رسید.. منم قدم هامو تند تر کردم و خودم و به نریمان و نازیلا رسوندم. و مشغول حرف زدن با آن دو شدم..

از سرما دندان هام به هم می خورد.. دل درد کلافه ام کرده بود. هر از چند گاهی بغض گلوم و می گرفت و من به سختی قورتش می دادم. همه در سکوت " با خستگی به راهشون ادامه می دادن و منتظر پایان راه بودن.

هوا داشت روشن می شد.. و ما تقریبا بالای کوه رسیده بودیم. بلاخره شهرام اجازه ی ایست و استراحت داد. هر کی گوشه ای ولو شد.. من هم لبه ی صخره ای نشستم.. دستام از شدت سرما و خشکی بی حس و سفید شده بود. پوست دستم کشیدگی داشت.. بقیه رو از نظر گذروندم.. نازیلا رو زمین نشسته بود و در کیفش چیزی را جستجو می کرد.. آقای سرمدی نشسته بود و با خستگی سرش را به دستش تکیه داده بود.. و سپهر که به سمتم می آمد. نگاهم را ازش گرفتم و چشم به بقیه دوختم..

آمد و کنارم نشست. بی توجه بهش مشغول دید زدن بقیه بودم.. چند نفری داشتن سیگار می کشیدن.. چشمم به یکی از دخترها افتاد که به سمت ما خیره بود.. نگاهش را دنبال کردم و در نهایت به سپهر رسیدم. زیر چشمی سپهر را پاییدم.. دستانش در جیبش و سرش پایین بود.

-بگیر بخور تا ضعف نکردی.. من که از حال دارم میرم..

به نازیلا که شکلات تخته ای را به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

-مرسی.. وشکلات را از دستش گرفتم.

نازیلا یک بسته هم به سپهر گرفت و تعارف کرد.. او هم زیر لب تشکری کرد و شکلات را گرفت.

به نازیلا گفتم: اینو از کجا آوردی؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: قایم کرده بودم... واسه روز مبادا .

چیزی نگفتم و مشغول کلنجار رفتن با پوسته ی شکلات شدم.. همانطور که کلنجار می رفتم لبه ی روکش به دستم گیر کرد و دستم خراش افتاد و بلافاصله خط باریکی از خون از دستم بیرون زد..

با تعجب انگشتم را به لبه ی روکش کشیدم.. تیز نبود پس چطور دستم را برید؟؟؟

-چی کار کردی؟؟

سپهر بود که با تعجب به دستم نگاه می کرد.. بدون اینکه جوابی بدم "کوله پشتی ام را پایین گذاشتم تا در کیفم دنبال چسبی.. دستمالی.. چیزی بگردم.. همین که دست به زیپ بردم و کمی بازش کردم از دو انگشت دیگرم باریکه ای خون جاری شد.. با تعجب و ترس دستم و بلند کردم و نگاه کردم و نا خودآگاه نگاهم به سپهر کشیده شد ..

مچ دستم و گرفت و گفت : پوست دستت خشک شده!! ترک خورده.. کرم نداری؟؟

راست می گفت.. دستم کرخت بود و به سختی انگشتانم را خم و راست می کردم..

دوباره پرسید: کرم نداری؟؟؟

با گیجی سرم و به عنوان تایید تکان دادم و به سمت کیفم خم شدم که گفت: تو دست نزن! بگو کجاست که بردارم..

-همین تو!! دست بنداز یه کیف کوچیک هست "داخل اون هستش!!

دستش را داخل کیف انداخت و بدون نگاه به محتویات کیف " به جستجو پرداخت . عاقبت کیف لوازم آرایشم را خارج کرد..

همانطور که زیپ کیف لوازم آرایش را می گشود لبخند کوچکی زد و گفت : شما دخترا "هر چه قدرم که عجله داشته باشید " اینو جا نمی زارید.. و کیف را در دستش تکان داد!!!

پاسخی ندادم و دستم و دراز کردم که کرم را از دستش بگیرم.. کمی دستش را عقب کشید و گفت: خودم می زنم..

یهو قلبم ریخت پایین! همانطور بی حرکت خیره نگاهش می کردم.. یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟

خودش گوله ای کرم بر پشت دستم ریخت و با انگشت داشت پخشش می کرد.. دیگر سردم نبود .. از سرما دندان هایم به هم نمی خورد.. سوز صورتم را نمی سوزاند.. حالا داشتیم از گرما اتش می گرفتیم..

نگاهم را چرخاندم.. نازیلا و سرمدی نگاهمان می کردند.. یکی دو نفر دیگر هم بی تفاوت نگاهشان به ما بود..

نازیلا لبخند موزیانه ی "مسخره ای زد..

به خودم اومدم. به تندی دستم و از دستش کشیدم و چرخیدم و تقریبا کج و کمی پشت به او نشستم.. دو دستم را به هم مالیدم ... دیگر دستم سرد نبود..

قلبم تند تند می زد.. چشمام و رو هم گذاشتم.. هی با خودم تکرار کردم: چرا اینطوری می کنی؟؟ چیزی نشده که.. چرا امل بازی در میاری؟؟ بدبخت.. همش یه کرم برات زد.. چرا توهم زدی؟؟ منظوری نداشت ... نازیلا رو هم بی خیال!!! کاری نکرد که.. حالا انگار جلو جمع ماچت کرده..!!!

زیر چشمی نگاهش کردم.. زپ کوله ام را بست و کیف را زیر پایم گذاشت... شکلات را برداشتم و تکه ای از آن را به دهان گذاشتم و با حرص جویدمش!

پاهای نازیلا را می دیدم که به سمتم می آمد.. خودم را با شکلات سرگرم کرد.. نازیلا کنارم ایستاد .. نگاهش نکردم.. سرش را پایین آورد و در حالی بندش از خنده می لرزید و صدایش لرزش داشت " کنار گوشم گفت: خوش گذشت؟؟ کرم مالی تموم شد...؟؟؟

سرم و بلند کردم و نگاهم و به نگاهش دوختم . با شیطنت نگاهم می کرد.. دندون هامو رو هم ساییدم و تقریبا بلند گفتم : خفه شو..

لبخندو شیطنت از صورتش پرید..اروم گفتم: من.. من شوخی..

رو بهش با تحکم گفتم : اصلا با من حرف نزن..

نازیلا با غیض روش و گرفت و از من دور شد.. به خوبی سنگینی نگاه بغل دستیم را حس می کردم.. اما بی توجه به او با حرص برف را زیر پام له کردم..

صدای شهرام را شنیدم : خب... همگی خسته نباشید.. تا اینجا خوب دوام آوردید.. دیگه تقریبا مرحله ی اخر حرکتونه!!! نصف اینی که اومدیم بالا رو باید بریم پایین.. اونوقت دیگه لب مرزیم .

اما بیشتر مواظب باشید.. راه سرپایینی و نا همواره!! سرو صدای اضافه هم نکنید.. خانوم!!! با شمام.. خانوم .. بچتون و ساکت کنید! اونجا گریه کنه کار هممون ساخته س .. دیگه کم کم جمع کنید حرکت کنیم.. تا دو - سه ساعت دیگه باید اونجا باشیم..

هنوز بعضی ها در حال جابه جایی بودن که جلوتر شروع به حرکت کردم و با قدم هایی که از حرص به زمین می کوبوندم دور شدم.. ..

حساس ترین لحظه از سفرمون بود.. همه رو دو پامون نشسته بودیم و سعی می کردیم خودمون از برج نگهبانی که تقریبا دور از ما قرار داشت " قایم کنیم....

شهرام نگاهش به ساعتش بود.. سپس پچ پچ کنان رو به ما گفت: خب.. وقتی که گفتم حرکت "همین طوری نشسته .. دونه دونه خودتون و بکشید جلو.. صداتون در نیاد! مواظب سیم خاردار هم باشید..

حدود ۳ دقیقه وقت داریم که همه رد بشیم..

و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت.. نگاهم به خانوم جوونی که رو دو پاش نشسته بود و دخترکش و تو اغوش داشت افتاد.. با انگشتای باریک و بلندش جلوی دهان دخترک و گرفته بود تا از سرو صدا و گریه ی احتمالی او جلوگیری کند.. پچ پچ کنان چیزی در گوش او می گفت.. حتما نازش میداد تا آرام بگیرد..

دخترک با چشمان درشت و خواب الودش همه ما را از نظر می گذراند.. نا خودآگاه لبخندی رو لبم نشست.. چشمم به چشمان دخترک بود که شنیدم شهرام گفت: حرکت.. !! و خودش جلوتر حرکت کرد.. همه در یک صف پشت سر هم حرکت می کردیم.. از ترس و اضطراب دستام می لرزید.. با شناسایی نازیلا که جلوم حرکت می کرد نا خودآگاه دستم و جلو بردم و شانه اش را چنگ زدم.. .. یهو ترسید و با ترس به عقب برگشت..

وقتی چشمان گشاد شده ی من و دید نجوا کرد:اروم.. و با سر اشاره کرد که پشت سرش بروم.. ..

بلاخره به هر سختی بود از مرز رد شدیم.. بعد از حدود یه ربع خم خم راه رفتن و استتار کردن بلاخره شهرام گفت که از ایران خارج شدیم و مرحله ی اصلی و گذروندیم و حالا دیگه می تونیم کمر صاف کنیم .

خستگی و ترس از چهره ی همه معلوم بود ... هوا دیگه روشن شده بود.. هوا سرد بود ولی نه به سردی دیشب.. شهرام باز رو به جمع کرد و با لبخند مسخره ای گفت:خوبه!!! بهتون امیدوار شدم.. ادم باید با شما بره دزدی!! و خودش به حرف بی مزه و بی ربط خودش خندید. خنده اش را جمع کرد و ادامه داد: نزدیک یک ساعته دیگه طاقت بیارید .. به یه پناهگاه می رسیم . اونجا یکی " دو ساعتی استراحت می کنیم و بعد یه ماشین می یاد دنبالمون! بعدشم دیگه خودتون می دونید.. و دستی در هوا تکان داد و شروع به حرکت کرد.

پس از دو ساعت استراحت در خانه ای روستایی " سوار ماشین به سمت شهر می رفتیم.. این بار من و نازیلا کنار هم نشسته بودیم و او برایم از برنامه هاش می گفت: وای.. چقد دلم یه حموم می خواد!! اول باید یه تلفنه خارجی گیر بیارم زنگ بزنم به مامانم.. از این وضعیت خسته شدم.. زودتر بیاد دنبالم برم.. !!! میگم.. میگم تو هم باهام بیا!! ها..؟؟

نگاهمو از بیرون گرفتم و همراه با لبخند کوچکی گفتم: همیشه که!! مرسی عزیزم..

-چرا همیشه؟؟چرا می خوای خودت و با اینا سرگردون کنی؟؟ با من بیا هر وقت همه چی حل شد بر می گردی پیششون دیگه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ترجیح میدم هر چه زودتر پیش عمو کیومرث برم !!

ناریلا هم نگاهی به جاده انداخت و زیر لب گفت: خدا کنه هر چه زودتر همه چی به حالت اولش برگرده!!

پس از چند ساعت و طی مسافتی تقریبا اوایل شهر نگه داشتند.. سرمدی که صندلی جلوی ما را اشغال کرده بود رو به ما گفت : پیاده شوید..

ما جز اولین نفراتی بودیم که گروه و ترک کردیم و پیاده شدیم .

نگاهی به شهر " شلوغ و پر رفت و آمد انداختم.. همه بی خیال و با عجله از کنار هم می گذشتند.. هوا افتابی و صاف بود! کاپشنم را از تن خارج کردم.. منتظر به بقیه چشم دوختم . سپهر در جیبش دنبال چیزی می گشت . عاقبت کاغذی از جیبش خارج کرد و گفت : باید به این ادرس بریم..

سرمدی هم نگاهی به ادرس انداخت و گفت : پس بریم تاکسی بگیریم دیگه!!!

در پیاده رو شروع به حرکت کردیم.. با این بار و بندیلمون حسابی تو چشم بودیم! اما خب توجه زیادی به ما نداشتن ..

به علت ۵ نفره بودنمون مجبور به کرایه کردن " دو تاکسی شدیم.. من و سپهر یه ماشین و اونا هم در تاکسی دیگر جا گرفتن . من دست و پا شکسته زبان بلد بودم.. اما خب با وجود سپهر نیازی به صحبت من نبود!! او به لطف چند سال زندگی کردنش در خارج مشکل زبان نداشت .

تاکسی تند تند از خیابون های شلوغ و ترافیک می گذشت و عاقبت در خیابانی فرعی و تقریباً خلوت جلوی یک فروشگاه ابزار نگه داشت ! همه از تاکسی پیاده شدیم.. سپهر و سرمدی به داخل فروشگاه رفتن و ما بیرون منتظر موندیم. عاقبت پس از چند دقیقه همراه با آقای بیرون آمدن.. مرد به زبان فارسی سلام علیک کرد و بفرمایید گویان جلوتر حرکت کرد و داخل کوچه ی کناری پیچید..

درب خانه ای ویلایی " با نمای سفید و گشود و منتظر ماند تا ما داخل شویم . با ورود به خانه موجی از گرما و بوی مطبوعی به مشام رسید. با ذوق و تعجب به خونه ی اشرافی و وسایل شیکش نگاه کردم. یعنی این خونه مال همین مرد بود؟؟؟؟ بهش که نمی خورد..

مرد که سرمدی او را سلمان خان می نامید ما را به اتاق ها راهنمایی کرد.. من و نازیلا سریع یکی از اتاق ها رو اشغال کردیم و از احوال بقیه بی خبر ماندیم.

نازیلا با خستگی خودش را روی تخت دونفره ی نرم انداخت و گفت: اخیــــش!!! عجب خونه ایه..

همانطور که پرده را کنار می زدم تا حیاط سنگفرش شده را بهتر ببینم گفتم : اره!! کیف کردم.. الان جون میده حموم کردن و یه خواب راحت!

نازیلا صاف سر جایش نشست و گفت : اخ گفتمی.. من الان سریع میرم!!

به سمتش برگشتم و گفتم: حالا یه کم صبر کن!! معلوم نیست ما تا کی اینجاییم که.. شاید یه ساعت دیگه بریم!!!

نازیلا همانطور که با کیفش ور می رفت گفت: نه بابا!! نشنیدی مگه؟؟ سلمان خان گفت اینجا استراحت کنید تا ناهار صداتون کنم. و حوله اش را از کیف کشان کشان بیرون کشید و گفت: من که رفتم.. و از اتاق خارج شد.

با خستگی خودم و رو تخت انداختم و دستامو ستاره مانند باز کردم. کلافه و دلتنگ بودم.. دلتنگ واسه خانوادم "عمو کیومرث" کیانوش "خونه خودمون.. روزهای گذشته!!!! بلند شدم و حوله. لباسام و آماده گذاشتم تا به محض آمدن نازیلا به حمام بروم.

غلطی زدم و به زور کمی چشمامو باز کردم.. هوا گرگ و میش بود و اتاق تقریبا تاریک.. نفس هایی به گردنم می خورد.. سرم و کج کردم نگاهی به پشت سرم انداختم.. نازیلا بود که در خودش مچاله شده بود و در خواب عمیق بود.. با خستگی دوباره سرم و رو بالش انداختم و چشمام بسته شد..

وقتی که دوباره چشمام و باز کردم "اتاق کاملا تاریک بود.. رو بالا دراز کشیدم.. جای نازیلا کنارم خالی بود.. با رخوت سر جام نشستم.. چشمام می سوخت. دستی به چشمام کشیدم.. موها مو با دست مهار کردم و رو یه طرف شونم ریختم.. از تخت پایین امدم.. پاهام ذوق ذوق می کرد!!! کورمال کورمال خودم و به کلید برق رسوندم.. با روشن شدن برق نگاهم دور تا دور اتاق مجلل چرخید..

خودم و به اینه رسوندم.. چشمام قرمز و خواب الود بود.. از قبل ظهر "بعد از حمام یکسر خوابیده بودم تا الان..

نگاهم و پی ساعت رو دیوارها چرخوندم.. خبری نبود!!! نگاهم به ساعت رومیزی افتاد.. نزدیک به ۱۰ شب بود.. با شگفتی ابرو هامو بالا دادم! این همه خوابیده بودم؟؟؟

نگاهی به خودم انداختم.. تو این چند روز لاغر تر شده بودم.. چشمامم هم برق همیشگی و نداشت.. نگاهم به تیشرت سبز و پاهای لختم افتاد.. یهو از خودمم خجالت کشیدم و از اینه فاصله گرفتم.. به سمت شلوار جینم که کنار تخت بود رفتم!! از بس که تو این چند روز با شلوار جین خوابیده و نشسته بودم "شلوارهام که هیچی!!! پاهام داغون شده بود.. قبل از خواب هم با اجازه و پیشنهاد نازیلا بدون شلوار خوابیدم!! جینم و پام کردم و سرسری دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم..

از پله های عریض و سنگی پایین اومدم.. تو سالن فقط دیوار کوب ها روشن بودن .. جلوتر رفتم و نگاهم به نریمان و نازیلا که تلویزیون می دیدن افتاد . نریمان با دیدنم لبخندی زد و نازیلا که پشت به من نشسته بود به طرفم برگشت..

نازیلا با دیدنم گفت: چه عجب!!! ساعت خواب.. فکر کردم رفتی تو کما!!!

لبخندی زدم و بی حرف خودم و رو کاناپه رها کردم..

دوباره گفت: ماشاالله دختر عمو " پسر عمو کپ هم هستید..

نگاهش کردم..

ادامه داد: سرتون و که میزاید رو بالش دیگه بلند شدنتون با خداست.. اونم از ظهر بی هوشه!!! بی تفاوت نگاهم و برگردوندم..

نریمان گفت: گشنت نیست؟؟ نه ناهار خوردی نه شام..!!!

گفتم: نه زیاد.. میل ندارم! شما شام خوردید؟؟

نریمان سرش را به عنوان اره تکان داد و نازیلا گفت: جای شما پر بله!!! چه شامی هم بود.. بگم برات بیارن؟؟

-نه.. فعلا میل ندارم! راستی اینجا خونه ی کیه؟؟ همین سلمان خان؟؟

-نریمان: نه!!! خونه ی یکی از دوستای بابا ست.. اسمش فرهمنده!!!

-خودش کجاست؟؟

-سفره!! چند روز دیگه میاد..

ابرویی بالا انداختم.. نازیلا گفت: قبل از اینکه بیایم مته اینکه باهش هماهنگ کردن..

سری تکان دادم .. رو به نازیلا گفتم: بابات خوابه؟؟

-نه!! تا الان اینجا بود.. رفت اتاق الان میاد!!! این فیلمو نگاه.. خیلی باحاله!! و صدای تلویزیون و بیشتر کرد..

تقه ای به در خورد.. سعی کردم نشنیده بگیرم و دوباره بخوابم.. دوباره کسی پشت سر هم به در کوید. نازیلا با بدخلقی بلند گفت: بله.....ه؟؟؟

-خانوم لطفا بفرماید پایین.. وقت صبحونه ست!!!

نازیلا همانطور با صدای بلند ادامه داد: این وقت صبح؟؟؟ بعدا می یایم می خوریم.. و سرش و رو بالش انداخت..

-خانوم صبحونه فقط یک بار صرف میشه!!! اگه الان نخورید تا ظهر باید صبر کنید..

نازیلا تندی سرگاش نشست.. از تخت پایین پرید و به سمت در رفت و ان را گشود. اخم هاشو تو هم کشید و گفت: یعنی چی؟؟ مته اینکه ما اینجا مهمون هستیم...!

- می دونم خانوم. اما قانون این خونه ست.. یا الان برای صرف صبحونه تشریف بیارید یا باید تا ظهر صبر کنید..

نازیلا دست به کمر ایستاد و گفت: خیل خوب!!! شما تشریف ببرید " حالا شاید ما اومدیم.. و در را بلافاصله بست.

به سمت تخت آمد و خودش و روش رها کرد.. نشستم و رو به نازیلا گفتم: یعنی چی؟؟ مگه اینجا پادگانه؟؟

نازیلا غر غر کنان گفت: چه می دونم چه مسخره بازیه؟؟ اه..

گفتم: حالا که دیگه بیدار شدیم.. پاشو بریم پایین بینیم چه خبره..

دست و صورتمون و شستیم و آماده شدیم.

پایین " سپهر و سرمدی و نریمان با چشمان پف کرده و خواب الود سر میز منتظرمان بودن..
سلامی کردم و نشستم .

نریمان با تعجب نگاهمان کرد و گفت: نا پرهیزی کردید!!! شما و این وقت صبح بیدار؟؟ شما رو
هم به زور بیدار کردن؟؟؟

نازیلا رو به پدرش گفت : اه !! این چه مسخره بازیه؟؟؟ مگه اینجا هتل یا پادگانه؟؟ انگار نه انگار
ما اینجا مهمونیم..

پدرش اخمی کرد و گفت : مودب باش نازیلا !! ما اینجا مهمونیم.. همین که اینطوری پناهمون دادن
کلیه..

نازیلا همانطور که لیوان شیرش را بر می داشت گفت: حالا خوبه به قول شما مهمونیم... سر
صبحی اومده تهدیدمون می کنه که یا الان صبحونه بخوریم یا تا ظهر گشمنون نگه می دارن !!!
سرمدی پاسخ داد: این قانون فرهمنده !!! اینا هم چندین ساله که همینطوری عادت کردن..

نازیلا زیر لب غر غری کرد و دیگر چیزی نگفت .

بعد از صرف صبحونه همه تو نشیمن دور هم جمع شدیم.. نازیلا گفت : الان بهترین وقته که با
مامان تماس بگیرم !! رو به پدرش پرسید: زنگ بزنم؟؟
پدرش شانه ای بالا انداخت..

نازیلا به سمت تلفن رفت . سرمدی رو به سپهر پرسید : حالا باید چی کار کنیم؟؟

سپهر دستی به صورتش کشید.. ته ریش چند روزه ای صورتش را زینت داده بود.. نفس عمیقی
کشید و پاسخ داد : از امروز باید دنبال پاسپورت باشیم..

نریمان پرسید : از اینجا کجا میریم..

-سپهر : هنوز معلوم نیست.. نمی دونم.

پرسیدم : از عمو کیومرث اینا چه خبر؟؟ اونا کجان؟؟

سری تگون داد و گفت : اونم نمی دونم..

زیر لب گفتم : پس تو چی می دونی؟؟؟

فکر نمی کردم بشنوه.. ولی انگار شنیده بود!! چون نگاه خیره و سنگینش و از من جدا نمی کرد..

نازیلا رو به پدرش گفت : بیا مامان کارت داره!!!

سرمدی چهره در هم کشید و بلند شد..

نازیلا از همان جا با ذوق به من گفت : گفت به زودی میاد دنبالم.. ..

همانطور که زانوهایم در بغل داشتم و رو کاناپه نشسته بودم لبخندی بهش زدم.. .. واقعا خوش به حالش! می خواست پیش مادرش بره.. کاش می شد منم پیش خانوادم برم..

نگاهم را بر گردوندم.. سپهر همچنان نگاهم می کرد.. تو دلم گفتم: ای بابا!!! چه بد پیله ست..

نریمان لبخند گرم و مهربانی زد.. با نیمچه لبخندی پاسخش را دادم .

تا غروب به هر نحوی سر خودمون و گرم کردیم... کمی خوابیدیم.. تلویزیون تماشا کردیم.. در

حیاط قدم زدیم .. ! سپهر و سرمدی بعد از ناهار از خونه خارج شده و هنوز برگشته بودن !!

نریمان هم در اتاق استراحت می کرد..

نزدیک به وقت صرف شام بود که سپهر و سرمدی به منزل برگشتن ! سر میز شام نریمان پرسید

: چه خبر؟؟

من و نازیلا گوش هایمان تیز شد..

سرمدی جواب داد : هیچی.. رفتیم طرف و پیدا کردیم. قرار شد تا یه هفته دیگه پاسپورت ها رو

تحویلیمون بده!!

نریمان گفت: یه هفته؟؟ واقعا؟؟ چه _____وب..

سپهر پوزخندی زد و گفت : اره!! خیلی خوب.. تقریبا با دو برابر قیمت!!!

نریمان چشمانش را گشاد کرد..

سرمدی گفت : دیگه چاره ای نداشتیم. باید قبول می کردیم..

نرمیان دوباره پرسید : از شرکت خبر ندارید؟؟؟

سپهر سری به علامت نفی تکان داد و سرمدی گفت : فعلا هر تماسی با اون ورا اشتباست.. باید کمی تحمل کنیم .

بقیه شام در سکوت صرف شد..

تا اخر شب وقت کشی کردیم و عاقبت هر کدام به اتاق های خود رفتیم.

نیمه شب بود که از خواب پریدم.. گلوم از خشکی و تشنگی می سوخت.. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. به پایین و اشیپزخانه رفتم . با کمی جستجو در یکی از کابینت ها لیوان را پیدا کردم..

از افسرد کن اب ریختم و اب را لاجرعه سر کشیدم.. لیوان و رو میز قرار دادم... به خواب گنگی که دیده بودم فکر می کردم.. مادر جون همیشه می گفت خواب بد را نباید تعریف کرد.. می گفت صبح که بلند شدی باید برای اب بگویی ! نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم..

اما با دیدن شبی که جلویم قرار داشت " نا خوداگاه قدمی عقب گذاشتم و بلند وای ای ای ای یی گفتم

شیخ تکانی خورد و یک قدم جلوتر آمد.. آماده شدم برای جیغ زدن که گفت : هیــــــــس!!! نترس دختر خانم..

دستم رو دهانم فشردم.. این دیگر کی بود؟؟؟

شیخ قدمی عقب گذاشت و دستش را به سمت دیوار دراز کرد و کلید برق را فشرد.. با روشن شدن چراغ " نور چشمام و زد.. اما نگاهم را از شخص جدا نکردم..

مردی چهار شانه و بلند قد بود.. موهای جوگندمی و چشمان روشنش به خوبی به چشم می آمد.. دستی برد و کمی کراواتش را جابه جا کرد و لبخندی زد..

قلبم تند تند می زد... دوست داشتم دو بال داشتم تا پرواز می کردم و به راحتی از بالا سرش می گذشتم.. همانطور نگاه ترسانم تو چشماش قفل شده بود .

دهنم باز شد و گفتم: شـــــــــ. شـــــــــ ما؟؟؟

گوشه لبانش به سمت بالا رفت..

-من باید از شما پرسیم تو خونه ی من چه کار می کنیدی؟؟؟!

گیج نگاهش کردم..

صاف ایستاد و گفت : من کوروش فرهمند هستم .. شما؟؟؟

و ابروش و بالا برد!

اها !!! پس فرهمند بود.. سعی کردم به خودم مسلط باشم.. صاف ایستادم و گفتم : من.. من دلپار یزدانی هستم .

چشمانش را تنگ کرد.. یزدانی؟؟

سرم و به معنی تایید تکان دادم...

-دختر کیومرثی؟؟

سری تکان دادم و گفتم : نه ! برادرزادشون هستم..

گفت: اهان!! میگم اخه.. کیومرث دختر نداشت !!! و دوباره به من خیره شد..

نگاهش بی منظور بود اما معذیم می کرد..

وقتی دید بلا تکلیف ایستادم گفت : نمی خوای بری بخوابی؟؟

سری تکان دادم و با دست پاچگی ببخشیدی گفتم و تند از کنارش رد شدم و به سمت پله ها دویدم .

صبح باز با صدای تقه هایی که به در می خورد و ما رو برای صرف صبحانه صدا می کرد بلند شدیم.. نازیلا غر غر کنان مشغول شانه کردن موهایش بود..

با یادآوری دیشب رو بهش گفتم :

-نازی !! نصف شب پا شدم رفتم اب بخورم . اگه گفتمی کی و دیدم؟؟

همانطور که موهایش را شانه می کشید از اینه نگاهم کرد و گفت : جن؟؟؟

- جن چیه بابا؟؟ می گم بگو کی و دیدم..

نازیلا فکری کرد و گفت : اووووووم.. معروفه؟؟

با حرص گفتم : نازیلا!!! مگه داریم بیست سوالی بازی می کنیم؟؟ دیشب فرهمند و دیدم..

نازیلا به سمتم برگشت و با تعجب پرسید: فرهمند؟؟ همین صابخونه؟؟ کی اومده..؟؟

- فکر کنم تازه رسیده بود.. چون با کت و شلوار بود..! با شیطنت اضافه کردم: باید بینیش!!! و ابرویی بالا انداختم..

نازیلا چشماش برقی زد و با یه جست رو تخت پرید. رو به من گفت : راست میگی؟؟ تیکه ست
؟؟؟

- چه جورم!!!

نازیلا با ذوق گفت : عه؟؟ چند سالشه؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : ۴۰ ساله.. چهل و چند سال.. و با شیطنت خندیدم!

نازیلا پکر شد و گفت : من و گیر اوردی؟؟ این که چند سال هم از بابام بزرگتره.. و از تخت بلند شد..

با صدای بلند خندیدم و گفتم: زود باش بریم که الانه میز و جمع می کنن!

با ورود ما به سالن همه نگاه ها به سمت ما چرخید.

فرهمند به احتراممون ایستاد و دستش را به سمتمون دراز کرد.. ما هم سعی کردیم خیلی مودب و خانومانه با او برخورد کنیم.

پس از لحظاتی فرهمند گفت : امیدوارم دیشب شما رو نترسونده باشم..

لبخندی زدم و گفت : خب.. طبیعتا کمی جا خوردم. اما مشکلی نیست..

بقیه با تعجب نگاهم می کردن . فرهمند هم رو به بقیه اتفاق دیشب را توضیح داد.. نازیلا هم با چشم و ابرو از قدو بالای فرهمند تعریف می کرد..

۶ روزی بود که در خانه ی فرهمند مستقر بودیم . دیگر همه کلافه و خسته از این وضعیت بودیم.. فرهمند هم اکثرا در شرکتش بود و ما خانه تنها بودیم . قرار بود که ۱۱ شب برای گرفتن پاسپورت و مدارکمان برویم . غروب بود و همه کلافه و بی حوصله چشم به تلویزیون دوخته بودیم که تلفن زنگ خورد..

خدمتکار برای پاسخگویی رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت : اقا سپهر! پشت خط با شما کار دارن!..

سپهر متعجب بلند شد و به سمت تلفن رفت . پس از چند لحظه صدایش بلند شد .

-کیانوش!!! خودتی؟؟؟ چه عجب.. شما کجایید؟؟ .. اره! همه خوییم.. کجا هستید؟؟.. اونجا چطور..؟؟! ... اره.. فعلا مشخص نیست.. امشب قراره مدارکمون و بگیریم ... اره! .. باشه! باشه.. نگران نباشید.. می دونم!

زیر چشمی من و نگاه کرد و گفت : اره همینجاست . .. اره! بیا با خودش صحبت کن.. باشه! سلام برسون! مواظب خودتون باشید.. گوشی!

و رو به من گفت : بیا ! می خوان با تو صحبت کنن...

پرواز کنان به سمت تلفن رفتیم . دستم می لرزید.. گوشی و از دستش گرفتم و لرزان گفتم : .. الو؟؟

صدای عمو کیومرث خونم را به جریان انداخت : الو؟؟ دلپار جان؟ خوبی عمو؟؟

- عمو کیومرث!!! شما خویید؟ شما کجایید عمو..

-ما خوییم عزیزم! تو خوبی؟؟ اذیت نشدی که..؟؟ من و ببخش عمو.. تو هم به خاطر ما تو دردرس افتادی! گریه می کنی؟؟؟ گریه نکن خوشگلم.. به زودی همه چی تموم میشه ! گریه نکن دیگه .. الان مکانمون و به سپهر گفتم . ایشالله شما هم به زودی می یاید... خونه فرهمند راحت هستین؟؟

همانطور که بینی ام را بالا می کشیدم با یه دست اشکام و پاک کردم و گفتم : اره.. اینجا همه چی خوبه!! من فقط می خوام زودتر پیام پیش شما..

-می یای عمو جون! نگران نباش.. اگه همه چی جور شه ایشالله تا هفته ی دیگه اینجا بیاید.. مواظب خودت باش عزیزم! حالا گوشی و لطفا بده به سپهر باهاش کار دارم..

-باشه! مواظب خودتون باشید.. به کیانوش هم سلام برسونید. خداحافظ..

-تو هم مراقب خودت باش! خداحافظ.. و گوشی را به دست سپهر دادم .

رو کاناپه نشستیم و زانو هامو تو بغلم گرفتیم.. نازیلا خودش را به من نزدیک کرد و دستش را دور شانه هایم انداخت . نگاهم را به سپهر که پشت " به ما اروم با عمو صحبت می کرد دوختم..

نزدیک به ۱۱ شب بود که برای گرفتن مدارکمون رفتیم. خانه ای در کوچه پس کوچه های مرکز شهر که چندین قلچماق دورش می چرخیدند . با ورود ما "همه به ما چشم دوختند.. نا خودآگاه پشت سر سرمدی و سپهر که جلوتر ایستاده بودند سنگر گرفتیم. سرمدی رو به یکی از آنها گفت : برای گرفتن سفارشمون از اسفندیار خان اومدیم !

یکی از اون گنده های مو بلند به داخل یکی از اتاق ها رفت و چند لحظه بعد برگشت و رو به ماها گفت : منتظر تون هستن! برید داخل..

ما هم به صف داخل اتاق رفتیم.

شخصی لاغر " با انبوهی ریش پشت میز شلوغی نشسته بود و از قضا همون اسفندیار خان بود . اسفندیار همه ی ما رو از نظر گذروند و رو به سرمدی پرسید : گفتید چرا فراری هستید؟؟؟

سرمدی نیم نگاهی به ما ها انداخت و گفت : ورشکست شدیم..

اسفندیار همانطور که موشکافانه نگاهمان می کرد پوزخندی زد و زیر لب گفت : که ورشکست شدید..

با لبخندی رو به نازیلا گفت : شما هم ورشکست شدید سر کار خانم؟؟

نازیلا صورتش قرمز شد و به تته پته افتاد.. نریمان با نگاهی خشمگین به اسفندیار نگاه کرد .

اسفندیار ادامه داد: فقط به خاطر یه ورشکستگی همه با هم جل و پلاستون و جمع کردید و از کشور زدید بیرون؟؟ با لبخندی ادامه داد: حیف نبود خانم ها رو سرگردون کردید؟؟ همه کلافه به هم نگاه می کردن..

عاقبت سپهر گفت: اینا چه فرقی تو اصل موضوع داره؟؟ سفارشمون آماده ست؟؟ ما عجله داریم.. اسفندیار ابرویی بالا انداخت و گفت: عجله چرا پسر جان؟؟

کشوی میزش را باز کرد و پاکتی را از ان خارج کرد و بر روی میز گذاشت و به سمت ما هلش داد. سرمدی جلوتر رفت و پاکت و از رو میز برداشت و بازش کرد و مشغول چک کردن شد. اسفندیار همانطور که با تفریح به ما زل زده بود اروم گفت: حیف شد.. دوست داشتیم اصل موضوع و از خودتون بشنوم!

دست سرمدی در هوا خشک شد و بقیه هم متعجب به اسفندیار نگاه کردند.

اسفندیار تکیه اش را از صندلی جدا کرد و گفت: خب! اینم از مدار کتون.. طبق قراری که با شما داشتیم مبلغی و ازتون گرفتیم و کار و به شما تحویل دادم! کار ما همینجا تمومه.. دیگه نه شما من و می شناسید " نه من شما رو! این اشنایی و به کل فراموش کنید..

نیشخندی زد و گفت: دوست داشتیم بهتون کمک کنیم.. ولی خب! هر طور که مایلید..! حالا هم به سلامت.. و با دست به در اشاره کرد.

همه گیج و مبهوت نگاهش کردیم. با صدایی بلند تر و جدی گفت: گفتم به سلامت..!!!

گیج از اتاق خارج شدیم و از زیر نگاه سنگین بقیه گذشتیم. با خارج شدنمون نریمان با حرص لگدی به دیوار زد و گفت: مرتیکه بی شرف!! حیف که تو کشور غریبیم و کارمون گیره " وگرنه می دونستم باهانش چی کار کنیم! مرتیکه داره برامون گربه رقصونی می کنه..

سرمدی با حرص گفت: ولش کن مرتیکه رو!! چرت و پرت می گفت..

رو به سپهر کرد و ادامه داد: چرا اینقدر اصرار داشت همه با هم بریم مدارک و بگیریم؟؟ به حضور دختر ها که نیازی نبود..؟؟؟! چرا اینهمه اصرار داشت؟؟!

سپهر چنگی به موهاش زد و متفکر گفت: منم تو همین فکر بودم.. نمی دونم!!

همانطور که دستم و پشت کمرم قلاب کرده و به دیوار تکیه داده بودم نگاهم و در امتداد کوچه ی تاریک و خلوت به حرکت در آوردم..

کمی دور تر ماشین بزرگی " شبیه به ون پارک بود . سرم را به سمت سرمدی چرخاندم که لحظه ای حس کردم " آن طرف خیابون چیزی پشت درخت تکون خورد.. با دقت به تاریکی خیره شدم ..

چیزی به چشم نمی یومدم..!! تکیه مو از دیوار برداشتم و قدمی به جلو گذاشتم و به درخت خیره شدم.. اما خبری نبود!!

نریمان رو به من پرسید : چیه؟؟ چی شده..؟؟

نگاهمو از آن طرف گرفتم و گفتم : هیچی! .. چرا نمی ریم؟؟

سرمدی گفت : تا سر خیابون باید پیاده بریم " از اونجا تا کسی می گیریم !!

همه شروع به حرکت کردیم.. عقب تر از همه حرکت می کردم و کنارم سپهر که دستانش در جیبش بود راه می آمد . حس می کردم کسی پشت سرمونه..

همانطور که قدم زنان کوچه رو طی می کردیم بعد از چند لحظه یهو ایستادم و تندی به عقب چرخیدم.. درست بود!!! کسی سریع پشت درخت پنهان شد.. ضربان قلبم از ترس شدت گرفت .

سپهر با تعجب گفت : اینطوری چرا می کنی؟؟ چیه؟؟ و سرش را نزدیک تر آورد..

لبم و با زبونم خیس کردم و گفتم: ه... هیچی!! — بریم..!

سپهر بی حرکت ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد.. رو پاشنه ی پا چرخیدم و با قدم های لرزان به راهم ادامه دادم.. سپهر هم دوباره راه افتاد.. دست و پام می لرزید و نفس هام مقطع شده بود!! حالا باید چی کار می کردم..؟؟ یعنی اینا همونان که دنبالمون بودن؟؟ ما رو از کجا پیدا کردن؟؟ .. اصلا از کجا معلوم همونا باشن؟؟ شاید دزده...؟؟!

قدم هام و آهسته کردم تا سپهر که سلانه سلانه حرکت می کرد به من برسد.. عاقبت به من رسید و در کنارم شروع به حرکت کرد.. اب دهانم و قورت دادم و کمی خودم را به سپهر نزدیک کردم..

هنوز نگاهش به رو به رو بود.. دو دستش در جیب شلوار کتان^۱ کرم رنگش بود ..

یک دستم و بلند کردم و از بین ساعد و بدنش رد دادم (دستو حلقه کردم دور دستش) و دوباره دستم و تو جیبم انداختم. حالا بهش چسبیده بودم و مثل یه زوج راه می رفتیم!
با چشمای گرد شده برگشت و به من نگاه کرد.. تا خواست بایسته " سریع گفتم: نه! نمون..
همینطوری بیا! کارت دارم..

با چشمانی متعجب و نگاهی مات به راهش ادامه داد.. سرم را نزدیکش کردم و گفتم: یکی دنبالمونه!! مطمئنم...

عکس العملی نشان نداد و هنوز مات نگاهم می کرد.. با دست دیگر دستش و گرفتم و فشار دادم و اروم گفتم: شنیدی؟؟ میگم یکی دنبالمونه.. مطمئنم! فقط ضایع نکن..
یهو به خودش اومد.. نفسی لرزان کشید و گفت: مطمئنی؟؟ حتما اشتباه می کنی..

همانطور که چسبیده بهش راه می رفتم زمزمه کنان ادامه دادم: نه! از دم خونه ی اسفندیار دنبالمونه!! همونجا هم دیدمش اما فکر کردم اشتباه کردم! الان که یهو برگشتم " سریع پشت درخت پنهون شد.. حالا چی کار کنیم..؟؟

سرش را صاف کرد و به رو به رو خیره شد..

زیر لب اروم گفت: یعنی کیه؟؟

در همین لحظه صدای تقه ای از پشت سرمان بلند شد.. نفسم تو سینه حبس شد! حالا دیگر مطمئن بودیم که کسی دنبالمونه..

سپهر لبش و با زبون خیس کرد و گفت: فکر کنم پیدامون کردن! حتما کار این اسفندیار مارمولکه .. باید حدس می زدم!!! اصلا هول نشو.. خونسرد باش.. نباید شک کنه!!

نگاهی به سرمدی اینا که با فاصله ی نسبتا زیادی جلوتر از ما حرکت می کردند " کرد و گفت: یه جوری که این یارو شک نکنه برو به اونا هم بگو.. فقط بگو که اروم و خونسر باشند.. باید گمش کنیم!!

بهشون بگو.. بگو.. اصلا نمی خواد به اونا بگی!! اونا شلوغش می کنن!! تو جلوتر با اونا برو.. من خودم یه کاریش می کنم..

وحشت زده گفتم: یعنی چی؟؟ تنهایی؟؟ می خوای چی کار کنی؟؟

-الان وقت بحث کردن نیست! به یه بهونه ای از من جدا شو برو پیش اونا.. به سر خیابون که رسیدید بپیچید سمت راست... منتظر باشید تا پیام!!
-اخه..

-برو دیگه!! وقت نداریم... .

-سپهر..

با حرص اروم زیر لب غرید : برو...

تو آنی از لحظه تصمیم و گرفتم . حلقه ی دستم و ازش جدا کردم و تقریبا بلند گفتم : خیلی بدی!!
مودی.. اگه به عمو نگفتم!!

و با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم و به سمت سرمدی اینا رفتم .

دل تو دلم نبود.. خدایا! خودت مواظبش باش..

با نزدیک شدنم نریمان با حالت خاصی بهم نگاه کرد.. نازیلا هم مغموم سرش پایین بود .. تصمیم گرفتم سرمدی و در جریان بزارم . اروم جریان و به سرمدی گفتم و ازش خواستم که اروم باشه.. به سر خیابون رسیدیم.. طبق گفته ی سپهر سرمدی بلند گفت : بچه ها از اینور ! و به سمت راست رفت..

خیابون خلوتی بود و تک و توک ماشین ازش رد می شد...

کمی که جلوتر رفتیم سرمدی گفت : چند لحظه بمونید ..

کناری ایستادیم. من و سرمدی نگران به سر کوچه چشم دوختیم . لحظه ای نشد که سپهر همانطور قدم زنان و دست در جیب در خم کوچه پدیدار شد..

کناری ایستادیم. من و سرمدی نگران به سر کوچه چشم دوختیم . لحظه ای نشد که سپهر همانطور قدم زنان و دست در جیب در خم کوچه پدیدار شد.. با خروج از کوچه سریع کنار کشید و خودش را به دیوار چسباند. لحظه ای نشد که کله ای از کنار دیوار سرک کشید و سرش مماس[□] سر سپهر قرار گرفت . سپهر در یک حرکت یقه اش را گرفت و به سمت خودش کشید و سپس به دیوار کوبوندش ! سرمدی و نریمان سریع به کمکش شتافتند.. نازیلا از ترس به من چسبید..

سپهر با زانو به شکم مرد کوبید و مرد سر خورد و رو زمین افتاد! سپهر دوباره یقه اش و چسبید و او را بالا کشید و گفت: چرا تعقیبمون می کردی؟؟

مرد با نگاهی گیج نگاهش میکرد اما پاسخی نداد..

سپهر دوباره او را به دیوار کوباند و گفت: لال شدی؟؟ بنال ببینم چرا دنبالمون می کردی؟؟

مرد زهرخندی زد و گفت: فکر نمی کردی پیداتون کنیم نه؟! هه.. فکر کردید همین طوریه؟؟ تا خسارت ما رو ندید حق نفس کشیدن هم ندارید.. دختون و می یاریم! جواب خیانت همینه..

سپهر مرد و رو زمین انداخت و گفت: خفه شو مرتیکه.. و لگدی تو شکمش زد..

سرمدی و نریمان بی حرکت نظاره گر بودند..

مرد همانطور که شکمش را چنگ می زد بریده بریده گفت: به نفعتونه که.. خه — و دتون...
بیاید خسارت و ..اون مدارک و به ما بدید!! و با بی حالی لگدی به پای سپهر زد..

سرمدی رو به سپهر گفت: سریع تر بریم تا پلیس نیومده..

سپهر هنوز نگاهش به مرد بود که نریمان خم شد و ضربه ای محکم به صورت و گوش او زد! مرد بی حرکت رو زمین افتاد..

نازیلا از ترس دست منو چنگ زد..

سرمدی با ترس گفت: چی کار کردی؟؟ مرد؟؟

نریمان گفت: نه.. فقط چند ساعتی بیهوشه.. زود باشید بریم تا کسی نیومده..

سرمدی چند قدمی جلوتر رفت و با دقت نگاه کرد و گفت: مُرده!! کشتیش..

نریمان سریع گفت: نمرده! اگه مُرد هم به درک.. و خم شد و انگشتش را روی نبض او گذاشت..
رو به پدرش گفت: بفرما.. نبضش می زنه! من کارم و بلام.. زود باشید بریم. و خودش جلوتر حرکت کرد..

با پاهای لرزان شروع به دویدن به طرف خیابون اصلی کردم. نازیلا را پشت سر با خودم می کشیدم.. حالت تهوع داشتم.. نریمان و سپهر و سرمدی هم پشت سرمان می دویدند تا هر چه

سریعتر از اون خیابون دور شیم.. بعد از طی مسافتی " نفس نفس زنان در ایستگاه ایستادیم و سرمدی برای تاکسی دست بلند کرد..

با رسیدنمون به منزل فرهمند " ولوله ای به پا شد.. سرمدی رو به ما گفت که هر چه سریعتر وسایلمون و جمع کنیم .. و از فرهمند خواست که او هم چند روزی به مسافرت برود تا اب ها از آسیاب بیفتد..

من و نازیلا به اتاق هایمان دویدیم. نازیلا لبه ی تخت نشست و گریه سر داد.. ولی من با دست هایی لرزان مشغول جمع کردن وسایل شدم .

سرمدی تلفن به دست به اتاق اومد و رو به نازیلا گفت : مادرته.. میگه فردا ظهر اینجاست تا تو رو با خودش ببره !!

نازیلا میون گریه لبخندی زد..

به محض خارج شدن از خونه ی فرهمند "چشمم به ماشین بزرگی که کمی جلوتر پارک بود افتاد . مثل همون ماشینی بود که دم خونه ی اسفندیار دیده بودم..

در حال رد شدن از کنار ماشین بودیم که درب ماشین باز شد و دو نفر ازش پیاده شدند..

فقط لحظه ای صدای نریمان و شنیدم که فریاد زد: بدویید و دستی که منو کشید..

با تمام قدرت می دویدیم . بی هدف کوچه و خیابون ها رو طی می کردیم... ریه هام به سوزش افتاده بود.... دو نفر هم پا به پای ما پشت سرمون می اومدن.. نفسم دیگه بالا نمی یومد.. موهام رو صورتم پخش بود .. بی توجه به حال و روزم فقط می دویدم و می خواستم که از اونا دور شم..

عاقبت در انتهای خیابون " ساختمان متروکه ای به چشممون خورد.. سپهر گفت : از اینور.. و خودش جلوتر دوید..

لحظه ای سرم و برگردوندم و نگاهی به پشت سرم انداختم.. خبری از اون دو نفر نبود !! پاهام نا خودآگاه کمی شل شدو قدم هام اهسته تر.. اما صدای نریمان اجازه ی ایست به من نداد : تند تر.. دارن بهمون می رسن !!

با آخرین توانم شروع کردم به دویدن.. با وارد شدنمون به ساختمون نیمه کاره " هر کدام به طرفی دویدیم.. من به سمت پله ها دویدم.. سرگردون اینور اونور و برای پیدا کردن پناه گاهی از نظر گذروندم .. جایی به چشم نمی خورد.. دوباره سمت پله ها دویدم تا به طبقه ی بالا تر برم .. پله های سیمانی را بالا دویدم.. این طبقه پر بود از بلوک و اجر های روی هم چیده شده.. چندین تخته نئوپان و یونولیت به دیوار تکیه داده شده بود. گوشه ای خودم و بین بلوک ها پنهان کردم و ورقه ای از یونولیت و کشیدم و جلوی خودم گذاشتم..

قلبم داشت از سینم بیرون می زد.. ریه هام می سوخت.. هنوزم قفسه سینم با شدت بالا و پایین می شد.. زیر لب شروع کردم خدا رو صدا کردن.. نگران بقیه بودم!! یعنی تونسته بودن جایی پناه بگیرن؟؟

صدایی پا می یومد.. دستم و رو دهنم فشردم.. صدای خش خشی اومد و دوباره همه جا سکوت شد..

هر چه منتظر شدم خبری نشد.. حالا دیگر کمی آرام گرفته بودم! یعنی چه خبر شده..؟؟

کمی دیگر منتظر ماندم.. پس چرا خبری نمی شد؟؟ نکنه سپهر اینا رفتن و من و اینجا گذاشتن..؟؟ با این فکر کمی خودم و جابه جا کردم و سرم و از پناهگاه بیرون آوردم.. چیزی دیده نمی شد.. بلند شدم و پاورچین پاورچین به سمت پله ها رفتم تا سر و گوشه اب بدم.. همه جا ساکت بود.. پام و رو اولین پله که گذاشتم "کیفم از پشت کشیده شد و دستی جلوی دهانم و گرفت.. با ترس چشمام و بستم و فکر کردم که دیگه کارم تمومه!!!

همانطور که دستی رو دهانم بود به وسیله ی کیفم به عقب کشیده می شدم.. عاقبت دستی رو شونم قرار گرفت و من و با زور به طرف پایین کشیدم. با ترس چشمام و باز کردم.. نگاهم تو نگاه سپهر نشست..

دستش و به علامت سکوت بالا آورد..

نفس عمیقی کشیدم که ریه م باز به سوزش افتاد..

سپهر سرش و نزدیک آورد و نجوا کنان پرسید : کجا داشتی می رفتی؟؟؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : دیدم خبری نشد " خواستم برم پایین ببینم چی شده..

نگاهش و از چهرم برداشت و به پله ها دوخت .

گفتم : یعنی گموم کردن؟؟؟

سپهر نفسی کشید و گفت : مته اینکه باید امیدوار بود..

دقایقی دیگر گذشت . سپهر بلند شد و گفت : من یه سر برم پایین بینم چه خبره! تو همین جا بمون..

تا دهانم را باز کردم که مخالفت کنم با جدیت نگاهم کرد و گفت : گفتم همینجا بمون..

و با قدم هایی اهسته از من دور شد..

خودم و به دیوار چسباندم و منتظر ماندم .

دقایقی بعد برگشت و اروم گفت : فعلا خبری نیست .. بیا بریم پایین..

با هم از پله ها پایین رفتیم..

سرمدی و نازیلا " انتهای طبقه همکف پشت گونی ها قایم شده بودند.. نگاهی به نازیلا کردم .

رنگش پریده بود و لبهانش می لرزید.. زیر لب گفت : بابام حالش خوب نیست..

نگاهم به سرمدی افتاد.. رنگ صورتش به کبودی می زد و مشتش را روی سینهش می فشرد..

با نگرانی گفتم : آقای سرمدی؟؟ حالتون خوب نیست..؟؟ سپهر.. آقای سرمدی حالش خوب

نیست..

نریمان و سپهر نزدیکتر آمدند.. سرمدی با دست اشاره کرد که چیزی نیست و چندین نفس عمیق

کشید..

نریمان کمکش کرد که بلند شود و بر روی تکه سنگی بنشیند..

بعد از چند لحظه رفته رفته سرمدی به حال طبیعی باز گشت..

نازیلا هنوز مغموم گوشه ای نشسته بود و پدرش را زیر نظر داشت.. کنار نازیلا نشستیم و مانند او

به دیوار تکیه دادم.

سرمدی رو به ما لبخندی زد و زیر لب به نازیلا گفتم: خوبم.. نگران نباش.. !!

با خستگی سرم را به دیوار چسباندم و چشمام و بستم.. حالا چه می شد؟؟ از کجا معلوم که سر کوچه انتظارمون و نمی کشن؟؟ .. حالا باید چه می کردیم؟؟؟

با صدای نریمان چشمام و باز کردم : حالا باید چی کار کنیم؟؟

سرمدی به نقطه ای خیره بود و سپهر هم کلافه.. با نوک کتانی اش به زمین ضربه میزد.. هیچ کدام پاسخی ندادن..

نازیلا دستانش را گره کرد و جلوی دهانش گرفت .. همه در سردرگمی عجیبی بودن..

تا صبح را در همان خرابه سپری کردیم و از سرما لرزیدیم.. با روشن شدن هوا و اوج گرفتن شلوغی و سرو صدا " از پناه گاهمان بیرون آمدیم و پا به خیابان گذاشتیم..

زندگی مثل همیشه جریان داشت و مردم در رفت و آمد بودن !! مسخره بود.. اما حالا تو این شلوغی و بین مردم احساس امنیت می کردم..

پشت سر سپهر که دنبال تلفن بود حرکت می کردیم.. با دیدن سوپر مارکتی پای من و نازیلا شل شد و هر دو بهم نگاه کردیم.. از دیشب دیگر چیزی نخورده بودیم.. سرمدی متوجمان شد و بلافاصله داخل سوپر رفت و با دست پر برگشت..

با دیدن شیرکاکائو چشمم برق زد.. کاکائو در هر موقعیتی مرا به وجد می یآورد..

روحیه نازیلا هم نسبت به دیشب خیلی بهتر بود.. چون قرار بود تا ساعاتی دیگر سر قرار با مادرش حاضر شود و ما را ترک کند..

عاقبت با یافتن تلفن ما منتظر ماندیم و سپهر برای تماس گیری رفت..

پس از دقایقی برگشت و گفت : موفق شدم با شرمان تماس بگیرم... ادرس و بهم داد . باید تا شب خودمون و اونجا برسونیم..

سرمدی : فعلا که باید تا ظهر منتظر بمونیم که نازی و تحویل مادرش بدم..

در خیابان بی هدف مشغول قدم زدن شدیم.. ساعتی هم در پارک کوچکی نشستیم تا زمان بگذرد.. نزدیک ظهر بود که سرمدی گفت : من نازی و باید تا فرودگاه ببرم.. مادرش تا ۲ ساعت دیگه می رسه!! شما هم برید نهار تا من پیام..

نریمان گفت : پیام باهاتون؟؟

سرمدی: نه!! تو بهتره همینجا بمونی! نازی و که دست مادرت سپردم زود میام تا بریم..

نریمان زیر لب با حرص گفت : اون مادر من نیست !!!

نازیلا با غیض نگاهش کرد و سرمدی سری به تاسف تکان داد و من و سپهر هم خودمان را به نشنیدن زدیم .

نازیلا دست دور گردنم انداخت و شروع به گریه کرد..

دم گوشش گفتم: گریه چرا می کنی عزیزم؟؟ تو الان باید خوشحال باشی..

گریه کنان سرش را به شانۀ ام فشرد و گفت : چطور شما رو بزارم برم؟؟ و هق هق گریه اش بلند شد..

بغلش کردم و گفتم : نشنیدی مگه؟؟ ما هم تا شب از اینجا میریم.. نگران نباش!! همه چی درست میشه..

همانطور گریه کنان از من جدا شد و نریمان و در اغوش گرفت.. سپس همانطور گریه کنان رو به سپهر گفت : توام مته داداشم... و دستش و دور گردن او انداخت و بغلش کرد..
سپهر هم لبخندی زد و دستش را دور شانۀ ی او انداخت..

دقایقی بعد نگاهم به نازیلا ماند که همراه پدرش سوار تاکسی شد و لحظه به لحظه دور تر می شد..

چشمام می رفت تا پر شود که دستی پشتم قرار گرفت و کمی به جلو هولم داد و گفت : بریم..

نریمان بود که با لبخند به من نگاه می کرد و سپهر هم با غیض به او نگاه می کرد..

نمی فهمیدم چرا سپهر همیشه برای من پدر بزرگ می شد!! بی توجه به هر دو حرکت کردم..

جلوی فست فودی ایستادیم و به اتفاق هم داخل رفتیم.. نریمان میزی انتخاب کرد و نشستیم..

منتظر بودیم تا سفارشمان حاضر شود که بلند شدم و گفتم : میرم دستم و بشورم..

شیراب را باز کردم و دستم و زیراب گرفتم.. همانطور که دستم را صابون می زدم نگاهی به خودم انداختم.. از چشمانم خستگی و بی حوصلگی می بارید.. موهایم را نا مرتب با کلیپسی بالا سرم جمع کرده بودم و هر تکه از موهایم از طرفی اویزان بود..

لبهایم خشک و ترک خورده بود.. بلوز لیمویی استین بلندی به تن داشتم همراه با شلوار جین تیره م !!! چشمانم را بستم و چند مشت اب به صورتم پاشیدم.. با حس حضوری چشمانم را باز کردم.. سپهر بود که ساعتش را از دستش باز می کرد.. ساعت را در جیبش قرار داد و دستش را زیر شیراب روشویی کناری گرفت.. نیم نگاهی هم به طرفم نداشت.. شیراب را بستم و بی توجه به او از کنارش رد شدم.. نریمان با دیدنم لبخندی زد! کلا این پسر مهربان و آرام بود..

رو به رویش نشستم.. دستم و با دستمال خشک کردم و نگاهم را به بیرون دوختم .. سپهر برگشت و بین من و نریمان نشست.. ساندویچ هامون و آوردن و بی حرف مشغول خوردن شدیم..

بعد از اتمام غذامون "به پارک همون نزدیکی برگشتیم و منتظر سرمدی ماندیم.. روی نیمکتی نشستم و پام و رو پام انداختم و ایپادم و از کوله م خارج کردم و هندزفری و تو گوشم چپوندم.. نریمان کنارم با فاصله نشست و سپهر بالا سرمون سر پا ایستاد.. دو ساعتی می شد که سرمدی رفته بود .. دیگر کلافه شده بودم.. از این وضعیت در به دری خسته بودم.. با حرص هندزفریو از گوشم خارج کردم و داخل کیفم پرت کردم.. نگاه هر دو نفرشان به من برگشت.. بی توجه به انها دست به سینه نشستم و به مردم چشم دوختم.. شدیداً میل داشتم که پاچه ی یکی و بگیرم .. اما خودم و کنترل کردم!

ساعتی دیگر گذشت و بالاخره سرمدی آمد.. با دیدنش ایستادم و نزدیکتر رفتم و گفتم: نازیلا رفت؟؟

لبخند پر مهری زد و گفت : اره.. تحویل مادرش دادم. مادرش می خواد هر چه زودتر از اینجا دورش کنه!!! نازی همش دلش پیش تو بود..

لبخندی زدم و سرم و پایین انداختم.. سرمدی با محبت دستی به پشتم کشید و رو به سپهر گفت :
خب!! بریم؟؟

سپهر سری تکان داد و با هم حرکت کردیم..

تا کسی گرفتیم و به ترمینال جنوب رفتیم . قرار بود به یکی از بنادر جنوبی برویم.. خوشبختانه ساعت حرکت همان موقع بود و ما به موقع رسیده بودیم... سرمدی ۴ بلیط گرفت و حرکت کردیم..

ردیف ۶۵ صندلی های ما بود.. خوشبختانه اتوبوس تمیزی بود و از این جهت خیالم راحت بود.. با نشستم " مسلما دوباره سپهر کنارم جای گرفت و سرمدی و نریمان صندلی های پشت سرمان را اشغال کردن!

هنوز نیم ساعت نبود که از شهر خارج شده بودیم که خواب چشمام و ربود..

با احساس گردن درد چشمام و باز کردم.. سرم و به شیشه تکیه داده بودم و خوابم برده بود. دستی به گردنم کشیدم. خشک شده بود.. هوا تاریک بود و از پنجره جز سایه هایی "چیزی معلوم نبود.. چراغک های رنگی داخل اتوبوس روشن بود و نورافکنی می کردند..

نگاهم به سپهر کشیده شد.. دست به سینه نشسته بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.. چه صاف و شق و رق!!! نگاهم و رو صورتش به گردش در اوردم.. ته ریشی روی صورتش خودنمایی می کرد که صادقانه باید می گفتم جذاب ترش کرده بود!! مژه هایی کشیده.. ابروهایی کشیده و تمیز!! تمیز؟؟؟؟!!! یعنی ابروش و تمیز کرده؟؟ سرم و نزدیک تر بردم و با دقت نگاه کردم..

نه بابا!! مدل ابروش همینه.. بینی ای کوچک و اندازه.. لب و دهنی استاندارد!!! پوست سبزه.. چه جیگریه!!! چطور تا حالا متوجه نشده بودم؟؟؟ لبخندی رو لبم نشست..

به دستاش که روی سینه به هم قلاب کرده بود نگاه کردم.. استین های بولیز مشکیش و تا ساعد بالا داده بود.. دستهای کم مو بود.. یاد النار افتادم که همیشه پسر های کم مو دوست داشت.. به خاطر همین همیشه می گفتم شوهرم باید کره ای باشه!! چون موهای بدن می سوزونن..

به یاد الناز و بقیه ی دوستانم و دیوونه باز یامون لبخندی زدم. خیلی وقت بود که خبری ازشون نداشتم... نگاهم به سینه ی فراخ و پهنش افتاد که به ارومی بالا و پایین می شد.. چقدر دوست داشتم سرم و رو سینهش بزارم و اروم بگیرم.

صاف نشستیم و نگاهم و به بیرون دوختم. باز فکرم حول و هوشه سپهر می چرخید... یعنی پدر و مادرش کین؟؟؟ چرا هیچوقت سراغش نیومدن؟؟ ... یعنی برای خودش هم مهم نبود خانوادش کین؟؟؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم.. ارنجش را به دسته ی صندلی تکیه داده بود و چانه اش را به دستش تکیه داده بود و به رو به رو خیره بود!!!

اتوبوس در فرعی پیچید و جلوی رستوران بین راهی توقف کرد..

مسافران به ترتیب پیاده شدند.. سپهر بلند شد و کنار ایستاد تا من اول برم.. بعد پشت سرم شروع به حرکت کرد.

باد شدیدی می وزید ... رو به من گفت : کاپشنت و پوش ! سرما می خوری..

تو دلم غرغر کنان گفتم: تو نمی خواد به من بگی!خودم می دونم..

ولی بی حرف کاپشتم و به تن کردم . سرمی گفت: به غذاهای اینجا که اعتمادی نیست . اما اونجا یه سوپره!(اشاره به طرفی کرد) چیزی نمی خواین؟؟ همه به من نگاه کردند..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه!

نریمان:گشنت نیست؟؟

گفتم: نه!میل به چیزی ندارم..

دیگر کسی چیزی نگفت. رو صندلی هایی که جلوی در چیده شده بود نشستیم.. البته به جز سپهر که بالا سرم سرپا ایستاد..

پس از لحظاتی بلند شدم و اروم به سپهر که نگاهم می کرد گفتم:میرم دستشویی!!! داخل می رفتم که از گوشه ی چشم دیدم پشت سرم داره می یاد.. قریون احساس مسئولیتت!! سری تکان دادم و به دستشویی رفتم..

رو صندلی نشسته و کیسه ی خوراکی ای که سرمی و نریمان در فاصله ی دستشویی رفتن گرفته بودن رو پام بود.. با ذوق کیسه رو باز کردم..

شیر کاکائو! اسمارتیز.. کیت کت.. کیک و دو بسته بسته و دوبطری اب!! با خوشحالی برگشتم عقب و گفتم: از کجا می دونستین من شکلاتی دوست دارم؟؟؟

هر دو در جوابم خندیدن . اول از همه نی و داخل شیر کاکائو انداختم و مشغول شدم. بعد نوبت کیت کت رسید.. به هیچ کسم تعارف نکردم .. چند لحظه ای صبر کردم و دستم و انداختم داخل پلاستیک تا اسمار نیز بردارم که سپهر با تمسخر گفت : خوبه میل نداشتی!!!

دستم خشک شد.. با حرص نگاهی بهش انداختم که با تمسخر من و نگاه می کرد. بی خیال شدم و با خونسردی گفتم: خب شکلات دوست دارم!! و برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم: تازه مهم اینه که کی برات خریده.. و لبخندی موزیانه زدم. سیخ سرچایش نشست و چپ چپ نگاهم کرد.. برای اینکه خندمو نبینه به سمت شیشه چرخیدم و مشغول اسمارتیز خوردنم شدم.

چند ساعت بعد به بندر مورد نظر رسیدیم . شهری خلوت به نظر می رسید.. گروهی با ما پیاده شدند و بقیه با همان اتوبوس به مقصدی دیگر رفتن .

باد خیلی شدید بود.. طوری که در همین چند دقیقه از شدت باد گوشم صوت می کشید و سرم درد گرفته بود. موهامم که همش تو صورتم پخش می شد و هیچ جور مهار نمی شد...

نریمان گفت : کجا باید بریم؟؟

سپهر نگاهی به اطراف انداخت و گفت : شرمان گفت خودش می یاد دنبالمون .. قبل از سوار شدن از ترمینال براش زنگ زدم و گفتم داریم حرکت می کنیم.

دقایقی نگذشته بود که ماشین وانت مانندی جلوی پایمان توقف کرد.. مرد شیشه ی سمت مخالف را پایین داد و خودش را خم کرد و پرسید: اینجا منتظر چه هستید؟؟

سپهر جلوتر رفت و گفت: ما اینجا غریبیم .منتظر دوستمون هستیم بیاد دنبالمون.

مرد ما رو از نظر گذروند و گفت : رمز و درست گفتی.. من شرمانم. سوار شید.

نگاهی به ماشینش انداختم.. یک نفر در کنار شرمان می توانست بشیند. بقیه باید در اتاق بی سقف پشت سوار می شدن. نگاهی به هم انداختیم.

سپهر رو به سرمی گفت : شما جلو بشینید .

سرمدی نگاهی به مرد انداخت و گفت: باشه. و در را گشود..

سپهر بالا رفت و کمک کرد که سوار شم. کنارش با فاصله نشستیم. نریمان هم سوار شد و رو به رویم نشست..

شرمان بلند گفت: ۲ نفر دیگه هم هستن که باید سوارشون کنیم. اونا هم مته شما مسافرن..

و راه افتاد. باد کلافه ام کرده بود.. زیپ کاپشنم را تا گلوم بالا کشیدم و دستامو تو جیبم قایم کردم. بی خیال موهام که پریشون بودن شدم. جایی که نشسته بودیم به بیرون دید نداشت و بی خبر از اطرافمون بودیم.. فقط صدای باد بود که همه جا می پیچید.. نگاهی به آسمون سیاه بالای سرم انداختم.. ابری بود !!!

دقایقی بعد ماشین ایستاد.. صدای حرف اومد و سپس دو نفر به جمع ما اضافه شدند. لباس محلی تنشون بود. یکی حدود ۵۰ ساله بود و دیگری جوان تر حدود ۳۰ سال! در طرف دیگر درست رو به رویمان نشستن. به زبان خودشان سلامی گفتن که سپهر و نریمان سری تکان دادن و من هم به پاهام خیره شدم.

گردنم خشک شده بود از بس سرم را پایین نگه داشته بودم.. کمی سرم را بالا اوردم.. نگاهی روم سنگینی می کرد.. زیر چشمی رو به روی ها رو پاییدم که یکی شون سریعا چشمکی و لبخند چندش اوری زد.. خون تو تنم یخ بست.. حالت تهوع بهم دست داد.. از ترس خودم را به سپهر نزدیک کردم و بهش چسبیدم.. سرش پایین بود. وقتی دید تنگش نشستیم سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.. نمی دونم تو صورتتم چی دید که سریعا نگاهی به روبه رویی ها انداخت و اخم غلیظی کرد.. دیگر از ترس به آنها نگاه نکردم و همانطور دست سپهر را چسبیدم.

این راه طولانی هم دیگر خستم کرده بود.. کلافه در گوش سپهر گفتیم: پس کی می رسید؟؟
همانطور که خشن و با اخم آنها را می پایید گفت: دقیق نمی دونم. الانا دیگه باید برسیم.. و نیم نگاهی مهربون بهم کرد. از ترس رو به رو را نگاه نمی کردم و از حال نریمان هم خبری نداشتیم.
چشمام و بستم و سرم و به شانه ی سپهر تکیه دادم.. هر چه بود حالا تنها حامی ام او بود و مثل برادرم بود.

بعد از حدود ۲۰ دقیقه بالاخره ماشین ایستاد و شرممان بلند گفت: پیاده شوید..

اول از همه اون دو نفر پایین پریدن. با رفتن اونا نفس راحتی کشیدم... سپهر پایین رفت و دستش را به طرفم گرفت تا کمکم کند.. نریمان هم پشت سرم ایستاده بود. از ماشین پایین پریدم..

تو یه بندر بودیم و با کمی فاصله قایق ها و چندین کشتی کوچکی و بزرگ به چشم می خورد.. سرمدی با دیدنم لبخندی زد و دستش را با محبت به دور شانه ام انداخت و مرا پیش خودش نگاه داشت. چشمم به شرمان بود که با آن دو نفر صحبت می کرد..

پس از لحظاتی گفت: دریا کولاکه!! نمی دونم امشب حرکت می کنه یا.. امیدوارم سر گردون نشین!! بریم.. و به سمت اسکله رفت.

اون دو نفر هم پشت سر ما می یومدن!! به اسکله که رسیدیم.. شرمان فردی را صدا کرد و با او مشغول حرف زدن شد. در همین حین ماشینی دور تر ایستاد و چهار نفر پیاده شدند و به سمت اسکله حرکت کردند.

با نزدیک تر شدن بهتر دیدمشون. دو مرد و دو زن بودند.. با فاصله کنار ما ایستادند و شرمان را صدا زدند. شرمان در حالی که پیش آنها می رفت به ما گفت: شانس آوردید!! میگه امشب حرکت می کنه..

باد هر لحظه شدیدتر می شد.. مردی دیگر جلو اومد و گفت: بیاید سوار شید.. و لنجی رو به ما نشون داد. زن و مردها جلوتر رفتند.. وقتی که سوار لنج شدیم مرد دریچه ای و رو زمین باز کرد و گفت: برید پایین..

یکی از مردها گفت: پایین؟؟ بریم موتور خونه؟؟

مرد گفت: پس انتظار داری همتون رو عرشه واستید؟؟؟اگه ناراضی هستی می تونی نیای.. لحظه ای سکوت شد.. سپس مرد و همراهش به ترتیب پایین رفتن. پشت سر اونا اول سرمدی رفت.. سپهر به من گفت: تو برو.. اروم.. مواظب باش.

نردبان اهنی و پایین اومدم. یاد فیلم ها افتادم.. همیشه تو فیلم ها این صحنه رو میدیدم.. تلخی ماجرا این بود که تو اکثر فیلم ها نفرات یا تو دریا غرق میشدن یا می گرفتنشون!!

پشت سرم سپهر از پله ها پایین اومد..نگاهی به اطراف انداختیم.. اون ۴ نفر کنار هم نشسته بودند و به ما زل زده بودند.. نریمان داشت پایین می اومد ...

سرمدی هم رفت کناری نشست و به ترتیب من و سپهر و نریمان هم کنارش نشستیم . اون دو مرد هیز هم از پله ها پایین اومدن و گوشه ای نشستن..

یه بوی بد و بوی نم می یومد.. اما چاره ای نبود!! باید تحمل می کردم..

پس از چند دقیقه شرمان پایین اومد و گفت : باهاشون صحبت کردم.. راضی شون کردم نصف پول و الان بگیرن .. بقیشو هم وقتی رسیدین مقصد! ایثاالله به سلامت می رسین.. اگه هم نرسیدین ما رو لعن و نفرین نکنید . حالا هم هر چه زودتر پول و بدید تا براشون ببرم.. و رو به مرد هیز گفت پاشو پول ها رو بگیر..

سپس شرمان نزدیک ما اومد " ببخشیدی گفت و خم شد و در گوش سپهر پیچ کنان چیزی گفت... سپهر کمی اخم کرد.. شرمان کمی فاصله گرفت و سپهر را نگاه کرد.. انگار منتظر جوابی بود.. سپس دوباره خم شد و در گوش سپهر چیزی گفت. در حالی که دور می شد گفت : فقط خواستم که بدونی.. و رو به مرد هیز گفت : پول و بیار بالا..

سپهر هنوز به راه رفته ی شرمان نگاه می کرد..

سرمدی بار دیگر پول و شمرد و آماده نگه داشت تا به مردک هیز بده! سپهر به سرمدی گفت: یه لحظه..ببخشید .

و پول و از دست سرمدی گرفت.. پول و شمرد و قسمتی از اون و جدا کرد و بقیه پول و به سرمدی برگردوند . سرمدی با تعجب نگاهش می کرد..

مرد هیز به ما رسید.. ناخودآگاه ساعد سپهر و چنگ زد. سپهر زود دستش و دراز کرد و خشن و جدی گفت : بگیر !! این سهم من و خانومم..

فکم چسبید زمین!!!خانومش؟؟ این کیو می گفت؟؟؟ اما نگاهم و از زمین جدا نکردم.. می ترسیدم چشمم به چشم مرد هیز بیفته!!!

سرمدی هم گیج پول و دست مرد داد و " مردک هیز هم بعد از نگاهی به ما بالا رفت .

سرمدی به سمت ما خم شد و متعجب پرسید: چی شده؟؟؟

سپهر نیم نگاهی به من که گیج و مات نگاهش می کردم انداخت و لبش و گزید و زیر لب گفت :
هیچی بعدا بهتون میگم... .. مرتیکه بیشرف!!!! و رو شو برگردوند..

در تمام ۴ ساعتی که دران موتورخانه اسیر بودیم .. دو مرد هیز خوابیدند و من هم تونستم نفس
راحتی بکشم و سرم و بالا بگیرم . این درگیری و در به دری هممون و خسته کرده بود... ..
کلافه زانو هام و تو بغل داشتم و پیشونیم و رو زانوم گذاشته بودم.. هزارچند گاهی نریمان و سپهر
با هم صحبت می کردند.. سرمدی هم خواب بود.. سرم و بلند کردم و به زن و مردی که سمت
راست نشسته بودند نگاهی انداختم.. جوان بودند . اینطور که از صحبتهايشان با هم متوجه شدم "
خانواده هایشان با ازدواجشون موافق نبودن و اینها هم فرار و برقرار ترجیح داده بودند!!
یعنی فکر می کردند در غربت و بدون هیچ خانواده و پشتوانه ای خوشبخت می شدند؟؟ شاید..
در همین افکار بودم که در موتور خونه باز شد و همان مردی که در اسکله دیده بودیم پایین آمد..
جمع و از نظر گذروند و گفت: داریم می رسیم.. شانس آوردیم گیر طوفان نیفتادیم. آماده شید
بیاید بالا..

با نوک پا ضربه ای به یکی از دو مرد هیز زد و گفت : بلند شید!! رسیدیم..

دو مرد خمیازه کشان بلند شدند.. من هم بلند شدم و کوله ام و پشتم گذاشتم.. دلم هوای تازه می
خواست .. اول زن و مرد جوان بالا رفتند.. بعد از آنها دو مرد هیز تشریفشون و بردند.. بعد از آنها
هم نریمان..

وقتی پام و رو پله های آهنی گذاشتم انگار از زندان داشتم ازاد می شدم.. پله ها رو بالا رفتم..
هوای تازه و سرد به صورتم خورد.. نگاهی به اطراف انداختم.. هنوز در محاصره ی دریا بودیم.. بوی
دریا به مشام میرسید. کمی دور تر ساحل چشمک می زد.. هوا گرگ و میش بود.. معلوم بود که تا
ساعاتی دیگه هوا روشن میشه.. هوای تازه رو به ریه کشیدم.. احساس خوبی داشتم .. مخصوصا
که می دونستم از اینجا تا پیش عمو کیومرث چند ساعتی فاصله دارم.. این یعنی آرامش و پایان
در به دری!!!

همینطور که دستام و تو جیبم قایم می کردم " رو پاشنه ی پا چرخیدم و نگاهی به بقیه انداختم.. لبخندی رو لبم خودنمایی می کرد.. خیلی امیدوار بودم!! این امید و هم مدیون دیدار عمو کیومرث و کیانوش بودم..

به محض اینکه برگشتم با شخصی رو به رو شدم.. قدمی عقب گذاشتم.. نریمان بود!! گفت: چه عجب.. ما تو این ۲۴ ساعت یه لبخندی رو لب شما دیدیم..

نیشم بیشتر باز شد.. سرمدی و سپهر اطراف و تماشا می کردن..

پس از دقایقی که داشتیم از تماشای دریا و صدای آرامش بخشش لذت می بردم.. لنج کنار ساحل توقف کرد و ما به مقصد رسیدیم.. سرمدی نصف دوم پول و به آنها داد و از آنها تشکر کرد..

به اتفاق هم از لنج پایین آمدیم.. هوا هنوز تاریک بود.. نریمان گفت: باید بریم ترمینال؟؟

سپهر دستی به موهایش کشید و گفت: فکر کنم... باید بریم شهر [(... ..)! نمی دونم از اینجا چطور باید رفت..

سرمدی گفت: باید از همین ها می پرسیدیم.. بزارید من برم پرسیم!

سپهر گفت: بمونید من میرم..

و راه آمده و بازگشت..

پس از لحظاتی برگشت و گفت: میگن الان رفت و امد ماشین خیلی کمه!! باید بمونیم هوا روشن شه..

نریمان: باید بریم ترمینال؟؟؟

سپهر: اره.. یه گاراژ محلی دارن که همون ترمیناله!!!

سرمدی: همینجا که نمی تونیم وایستیم!!! بیاید تا یه مسیری و بریم بینیم چی میشه..

همه موافقت کردند.. کسی هم که از من نظر نخواست!! پشت سر آنها سلانه سلانه حرکت کردم...

چند قدمی که رفتیم سپهر برگشت و گفت: پشت سر ما نمون.. با ما حرکت کن! و با دست به جلو اشاره کرد.. (یعنی تند تر بیا و جلوی دید ما باش)

بی توجه بهش نگاهم و ازش گرفتم و همانطور اهسته به حرکتیم ادامه دادم..

وقتی دید بهش محل نمیدم.. کلافه دست به کمر ایستاد تا بهش برسم.. خندم گرفته بود! من چقدر رذل بودم.. تا وقتی که کارم گیر بود و می ترسیدم مثل کنه بهش می چسبیدم.. همین که خرم از پل می گذشت دیگه بهش محل نمی دادم!!

از کنارش رد شدم.. همانطور دست به کمر ایستاده بود و من و زیر نگاه سنگینش گرفته بودم.. صدای قدم هاش و می شنیدم که پشت سرم دارم داره میاد..

هوا روشن شده بود و مردم تو رفت و آمد بودن.. اینجا یه بندر تجاری بود.. فقط برای مبادله ی کالا.. نشونی از سکونت به چشم نمی خورد.. ماشین های بزرگ و کوچیک انباشته از بار از کنارمون می گذشتن و دود و تو حلقمون می فرستادن.. چشمم می سوخت..

از عرض خیابون می گذشتیم که بین شلوغی یه چهره آشنا دیدم.. پاهام سست شد... صدای بوق ماشین داشت گوشم و کر می کرد.. مرد لبخندی زد.. دو نفر به سمتم دویدند..

تو یه لحظه دهنم و باز کردم و جیغ زدم : []... این مَرده !!

و خلاف جهت شروع کردم به دویدن..

سرو صداها شدت گرفته بود.. صدای کر کننده ی بوق ماشین رو اعصابم بود.. همین طور به افراد تنه می زدم و می دویدم... انگار پاهام دیگه تو اختیار خودم نبودن.. با تموم نیرو می دویدم.. می خواستم دور شم.. فرار کنم.. از اسلحه مشکی ای که تو دستاش دیده بودم.. حتی جرئت نمی کردم پشت سرم و نگاه کنم..

یعنی سپهر و بقیه پشت سرم هستن؟؟ اونا هم تونستن فرار کنن...؟؟؟

سرم گیج می رفت... نفسم دیگه بالا نمی یومد.. نبش یه دیوار در [] چوبی [] نیمه بازی بود.. بی فکر داخلش رفتم و در را محکم پشت سرم بستم..

پشت در سُر خوردم و رو زمین نشستم.. ریه م می سوخت.. نفسم بالا نمی یومد.. تمام صورتم مته نبض می زد.. دستم می لرزید. اره.. مطمئنم.. اسلحه بود دست هر دو تاشون!! گفته بود دلمون و می یاره.. الان؟؟ اینجا..

لعنتی ها.. مشتی به زمین زدم!! چطوری ما رو پیدا کردن؟؟

اشکام رو صورتم جاری شد.. چقدر بدبخت بودم.. حالا بقیه رو هم گم کرده بودم..

سرم و بالا گرفتم و نگاهی به رو به روم انداختم.. یه انبار بود. یه سالن بزرگ.. تا نزدیک سقف رو هم جنس چیده شده بود.. حالا باید چه می کردم؟؟ برم بیرون؟؟ اگه همین دورو اطراف باشن چی؟؟؟

از ترس و نگرانی ناخن مو به دندان گرفتم.. اشکام بی اختیار می ریخت.. خدایا!! آخه من تنها چی کار کنم؟؟؟ ضربه ای محکم تو پشتم خورد.. از درد نفسم بند اومد.. سرم و برگردوندم عقب..

یه نفر در و باز کرده بود و داشت هُل می داد.. از ترس در حال غش کردن بودم..

شخصی در چهار چوب در ظاهر شد.. نگاهش به من افتاد.. خودم و رو زمین عقب کشیدم و با ترس بهش زل زدم.. اشکام رو صورتم جاری شد!! یعنی همدست اوناست..؟؟

مرد به زبان خودش چیزی گفت که من نفهمیدم... قدمی جلوتر اومد که نا خودآگاه جیغی زدم.. سر جاش ایستاد.. کمی خم شد.. چیزهایی می گفت که من متوجه نمی شدم.. اب دهنمو قورت دادم.. اشک امو با پشت دست پاک کردم.. نفس عمیقی کشیدم.. الان موقع ترس و لرز نبود.. سعی کردم به خودم مسلط باشم.. لبم و با زبون خیس کردم و به اینگیسی گفتم: من.. من اینجا گم شدم!!

مرد هنوز با اخم و تعجب نگاهم می کرد.. مردی بلند قد در حدود سی یا چهل ساله بود.. سیبلی هم داشت که تمام لبش را پوشانده بود.. موهایش را هم ماشین زده بود.. لحظه ای نگاهم کرد و سپس بیرون رفت..

یعنی کجا رفت؟؟؟ رفت پلیس خبر کنه؟؟ الان بهترین فرصته برم بیرون.. فرار کنم. ولی آخه کجا برم؟؟؟ هر جا.. بهتر از اینه که گیر ادم های ناباب بیفتم.. .. اگه گیر اونا بیفتم چی؟؟؟

با کلافگی چنگی تو موهام زدم.. به کاپشنم و کیفم که کنارم رو زمین افتاده بود چنگ زدم و بلند شدم. در نیمه باز بود.. نگاهی به بیرون انداختم.. کسی نبود.. اروم اروم از در خارج شدم.. کسی

اون دور و اطراف نبود.. سریع دویدم و خودم و به شلوغی و بین مردم رسوندم.. حالا باید از کدوم طرف می رفتم..؟؟؟

با بیچارگی به اطراف نگاه کردم.. هیچ طرفی برام آشنا نبود.. لبم و به دندون گرفتم.. خدایا پس بقیه کجان؟؟؟ نکنه گیر افتاده باشن؟؟؟ ..

بغضم و قورت دادم.. مسیری و در پیش گرفتم.. بعضی ها با تعجب نگاهم می کردند.. حقم داشتند.. اینجا تک و توک زنی به چشم می خورد.. چه برسه به دختر جوون اونم تنها!!! به نظر نمی یومد شهر مطمئنی باشه.. سعی کردم قیافه ی جدی و مطمئنی به خودم بگیرم.. نباید ضعف نشون می دادم.. به خودم امیدواری دادم: امکان نداره اونا من و تنها رها کنن و برن.. حتما دنبالم می گردن..

تو دلم نالیدم : اگه سالم مونده باشن..

یه مسیری و تا یه جایی رفتم ..مسیر برام نا آشنا بود.. به همین دلیل برگشتم . خلاف جهت شروع به حرکت کردم...

یک ساعتی بود که در حال پرسه زدن بودم.. اخه پس این سرمدی و سپهر کجان؟؟؟ گشنگی و تشنگی هیچی.. اینکه دستشوی مم داشت می ریخت هیچی.. ولی اخه تنها باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟؟

منه بدبخت یه قرصی " چاقویی هم نداشتم خودم و از این زندگی نکبتی خلاص کنم و یه گوشه بیفتم.. بدبختی از اینم بیشتر؟؟؟

به سمت اسکله رفتم.. اصلا جهنم که من و پیدا می کنن و گروگان می گیرن!! چی کار کنم؟؟ رفتم و روی یه سکو نشستم و به دریا چشم دوختم.. صدای سوت کشتی ها می یومد.. مردم در حال جابه جایی و تعویض جنس و کالا بودن.. اخه خدایا؟؟؟من چه گناهی به در گاهت کردم؟؟ کاش همون موقع منم با خونوادم مرده بودم.. اصلا تقصیر خودم[احمقم بود که با اونا تو سفر همراه نشدم..

تاوان یه حماقت تا کی؟؟ تا کجا؟؟؟

لبم و به دندون گرفتم.. چونم از بغض می لرزید..

دستی بازوم و گرفت.. با ترس و هول به عقب برگشتم.. خدایا من !!! سپهر بود..

محکم تکونم داد و عصبی گفتم : کدوم گوری بودی؟؟؟ یک ساعته در به در دنبالت می گردم..
همینطوری سرت و میندازی پایین میری؟؟ داشتتم سکنه می کردم.. چرا ..
با حرص بازوم و کشیدم .. من دو ساعته علاف اقام !! من و ول کرده رفته حالا هم اومده..
جیغ زدم : خودت تا حالا کدوم گوری بودی؟؟ داشتتم از ترس می مُردم.. می دونی این دو
ساعت و چی کشیدم؟؟؟ می دونی چقدر نگاه سنگین و کثیف تحمل کردم؟؟؟ تا حالا کجا بودی؟؟؟
چرا ولم کردی؟؟

و با مشت به سینش کوبیدم.. اشکام جاری شد..

مشتتم و تو دستش گرفتم.. اون یکی دستش و جلو آورد و دور شونم انداخت و من و به سمت
خودش کشیدم.. سرم و رو سینش گذاشتم.. صدای هق هقم بلند شد.. تموم شد. به آرامش
رسیدم..

خدایا!! مرسی.. مرسی که تنهام نذاشتی ..

همینطور که سرم رو سینش بود دم گوشم گفتم : می دونم ترسیدی.. اما به منم حق بده.. داشتتم
سکنه می کردم.. منم نگران تنهاییت و این نگاه های سنگین بودم.. فکر نکردی جواب کیومرث و
چی باید بدم؟؟ و سرم و به سینش فشردم..

بینی مو بالا کشیدم.. نمی تونستم بیشتر از این نزدیکش باشم .. طاقت گرمایش و اون صدای
بمش و نداشتم..

ازش جدا شدم و گفتم : سرمدی و نریمان کجان؟؟

- نمی دونم؟؟ اونا رو هم گم کردیم.. اونا باز مردن.. از پس خودشون بر می یان!!

گفتم : اما اونا اسلحه داشتن.. دیدی؟؟

-اره!! دیدم.. تو چطور یهو دیدیشون؟؟ من یه لحظه فقط صداتو شنیدم که گفتم این مرده و
بعدش د برو که رفتیم!! دیگه ندیدمت..

خندیدم و گفتم : خودمم نفهمدم چه جوری در رفتیم..

نگاهی به اطراف انداخت و گفتم : از کجا معلوم الان هم زیر نظرشون نباشیم؟؟

با ترس به اطراف نگاه کردم.. امکان داشت؟؟

گفت : بیا بریم ببینیم می تونیم سرمدی و نریمان و پیدا کنیم..

گفتم : اونا از کجا ما رو پیدا کردن؟؟

پوزخندی زد و گفت : اونا رو دست کم گرفتی؟؟ تا همینجا هم کلی شناس آوردیم.. اونا یه باندا بزرگند!!!

نیم ساعتی اطراف پرسه زدیم.. اما پیداشون نکردیم. از ته دل دعا کردم که سالم و سلامت باشن..

به سپهر گفتم : الان میریم ترمینال؟؟

دستش و تو جیبش انداخت و نگاهش و به من داد و گفت : نه !! شاید اطراف پایانه برامون تله گذاشته باشن!! شناس آوردیم که تو این شلوغی گممون کردن.. حتما می رن اون طرف ها منتظر میشن!! چون حدس می زنن که بخوایم با ماشین از اینجا بریم..

موهامو پشت گوشم گذاشتم.. دستم و سایه بان چشمم که افتاب مستقیم بهش می تابد کردم و و بهش گفتم : پس حالا باید چی کار کنیم؟؟

سری تکان داد و به اطراف نگاه کرد.. سپس گفت : بیا بریم بینم چی میشه!! و راه افتاد.. داشت دوباره به اسکله بر می گشت..

رو به من گفت : همین جا منتظر بمون!! جایی نریاااا..

- بچم مگه؟؟ باشه..

از من دور شد و با شخصی مشغول صحبت شد.. مرد طرفی و با دست نشون داد و سپهر به اون سمت رفت.. همینطور با چشمم دنبالش می کردم از محدوده ی دیدم دور شد..

۱۰ دقیقه ای نشد که برگشت و همینطور که به سمتم می امد با دست اشاره کرد که به سمتش بروم. بهش رسیدم و پرسیدم : چی شد؟؟

گفت : یه ماشین هست که واسه اون ورا بار داره.. با اون می ریم . شونه ای بالا انداختم و باهاش همقدم شدم..

جلوی یه کامیون ایستاد و گفت : همینه..

چند لحظه بعد راننده ماشین هم اومد که پیر مردی قوی هیکل بود و موهایش تا شانه هایش می رسید..

رو به ما اشاره زد که سوار شیم.. به سمت در می رفتیم که سپهر گفت : اونجا نه.. باید پشت بشینیم !

با تعجب گفتم : پشت؟؟

- اره.. و خودش جلوتر حرکت کرد.. یه چهار پایه ی کوچک جلوی درب عقب گذاشت و گفت : سوار شو..

به هر سختی ای بود سوار شدم و او هم پشت سرم به داخل اومد. در بسته شد.. فضای خالی کوچکی اون پشت بود.. تماما از بسته هایی پر شده بود..

به فاصله ی کمی رو به روی هم نشستیم..

ماشین حرکت کرد.. نگاهمو به اطراف دوختم.. هیچ دیدی به بیرون نداشت..

نگاهم تو چشماش قفل شد.. داشت نگاهم می کرد... وقتی دید متوجه اش شدم گفت : امروز از این بولیز زرد شناختم..

نگاهی به بولیزم انداختم و گفتم: زرد نیست.. لیمویی!

نیشخندی زد و گفت : همون زرد دیگه!!!

چشم غره ای بهش رفتم..

لحظاتی تو سکوت گذشت.. عاقبت سپهر جا به جا شد و پاهاش و تا جایی که جا داشت دراز کرد و کمی باز تر نشست و به جنس ها تکیه داد.. سرشم به عقب تکیه داد و گفت : من می خوام بخوام!! خبری شد صدام کن..

به پاش نگاه کردم.. زانوش چسبیده به پای که مته جغد نشسته بودم قرار داشت.. حالا مجبور بود تو این یه ذره جا خودشو پهن کنه؟؟ نگاهش کردم.. چشماش و بسته بود..

حرصم گرفتم.. گفتم : خجالت نکش . راحت باش.. پا تو دراز کن بزار رو شونه م..

عکس العملی نشون نداد.. زیر لب با حرص گفتم : داره میاد تو دهن من..

با چشمان بسته لبش به لبخندی شیطنت امیزی از هم باز شد و گفت : دلتم بخواد...!

-که پاتو بزاری روی شونه ی من؟؟؟

چشماش و از هم باز کرد و ابروش و بالا انداخت و گفت : نه.. که پیام تو دهننت!!!

چشمام گشاد شد.. پررو!!! زیر لب ایشی گفتم و و چرخیدم تا تقریباً پشت بهش بشینم..

حدود سه ساعتی در راه بودیم.. خسته بودم.. دلم هوای تازه می خواست! دلم خواب راحت می خواست.. نفس عمیقی کشیدم و چشمام و رو هم گذاشتم.. لحظاتی نشد که ماشین ایستاد.. چشمانم را باز کردم.. متوجه سپهر بودم که جا به جا شد و صاف نشست.. دقیقه ای نگذشت که در باز شد و مرد مسن جلوی در ظاهر شد.. جمله ای گفت که متوجه نشدم و به سپهر نگاه کردم. سپهر سری تکان داد و در حالی که بلند می شد جوابی به مرد داد که باز هم متوجه نشدم..

سپهر نیم نگاهی به من کرد و از کامیون پایین پرید! بلند شدم و به کمک سپهر پایین امدم.. نزدیکه یه سه راهی قرار داشتیم.. مرد چیزی می گفت و سپهر هم به دهن او زل زده بود.. چند قدم از آنها فاصله گرفتم.. خورشید هنوز با قدرت می تابید .. کوله ام را پایین گذاشتم و کلیپسم را در آن جستجو کردم.. موهایم را بالای سرم بستم و کوله ام را روی دوشم می گذاشتم که گفت : از اینور باید بریم..

نگاهم به کامیون بود که حرکت کرد و از ما فاصله گرفت..

+رفت؟؟

-اره.. از اینجا دیگه راهش از ما جدا بود..

نور خورشید داشت چشمم و کور می کرد.. چینی به پیشونیم دادم و همانطور که چشمام و ریز کرده بودم پرسیدم : بقیه راه و پیاده باید بریم؟؟

جلوتر از من شروع به حرکت کرد و گفت : حالا بیا بریم..

پشت سرش حرکت کردم.. خورشید با تمام قدرت می تابید و مغزم رو داشت ذوب می کرد.. دیگر به هن و هن افتاده بودم.. سپهر بی خیال چند قدم جلوتر حرکت می کرد.. به خاطر اینکه تو چشم نباشیم کنار جاده تو خس و خاشاک حرکت می کردیم..

یاد سرمدی و نریمان افتادم.. در دل دعا کردم که سلامت باشن.. بلند پرسیدم: چقدر دیگه راه مونده؟؟

بدون اینکه به عقب برگرده بلند جواب داد: من چه می دونم.. مگه چند بار اینورا اومدم؟؟؟
از حرص نفس عمیقی کشیدم..

سالانه سالانه حرکت می کردیم که ناگهان صدای ترمزی شدید به گوش رسید و اتومبیلی نزدیکه ما لب جاده توقف کرد.. در چشم به هم زدن دو نفر پیاده شدن و به سمت ما حمله ور شدن..
صدای سپهر و شنیدم که فریاد زد: بدو...

و من که جیغی زدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم.. پاهام در چاله چوله و در بوته های کوچک فرو می رفت.. بی توجه فقط می دویدم و قصد دور شدن داشتم.. چشمم دنبال سپهر بود تا گمش نکنم.. تصاویر از جلوی چشمانم تند تند می گذشت.. صدای چند شلیک پی در پی به گوش رسید.. بی هوا جیغی زدم و پاهام خودکار تند تر شد.. سپهر چنگی به دستم زد و من و دنبال خودش کشیدم.. سرم گیج می رفت.. صدای گلوله ای دیگر.. صدای قدم هایی که بی وقفه به دنبال ما بود.. ریه ام می سوخت.. عرق از سر و رویم روان بود.. پاهام داشت کند تر و کند تر می شد..
نفسم دیگر بالا نمی امد..

گفتم: نمی تونم.. ه.. دی.. گه.. ن.. می تونم.. تو رو خدا..

سپهر دستم را محکم تر فشرد و به دنبال خودش کشید.. تا چشم کار می کرد دشت بود و درخچه های کوچک.. خوب جایی ما رو گیر انداخته بودند.. هیچ پناهی نداشتیم!!! کمی دور تر چند تکه سنگ تقریبا بزرگ به چشم اومد.. سپهر گفت: می ریم اونورا! به سمت اون سنگ ها.. زود باش.. و باز دستم را کشید.. حتی جرئت نداشتیم تا نگاهی به پشت سرم بیاندازم..

با نزدیک شدن به تخته سنگ سپهر دستم را کشید و من و به پشت سنگ هل داد.. به زمین افتادم.. ارنجم تیر کشید.. الان وقت غش و ضعف نبود.. بلند شدم و روی دو پام نشستم.. دستم تیر می کشید.. نفسم به سختی بالا می امد..

صدای قدم های شتابان می امد..

- فکر کردی خیلی زرنگی بچه سوسول؟؟ ما ده تای تو رو درس میدیم.. بیا بیرون..

با ترس پیراهن سپهر و تو دستم فشردم..

- بیا بیرون!! موش و گربه بازی تمومه.. خودتم می دونی که راه گریزی نداری.. با زبون خوش
لشتون و بیارید بیرون..

صدای خنده ی دیگری به گوش رسید..

سپهر کمی خم شد تا از پشت سنگ موقعیت انها رو تشخیص بده..

- رفتی اون پشت که چی؟؟ فکر کردی می تونی در بری؟؟ الان همتون تو چنگ ما هستید.. بازی
تمومه .. با زبون خوش بیاید بیرون..

دیگه دارید حوصلمو سر می برید..

صدای قدم هاش که نشون می داد داره نزدیک میشه.. از ترس دهانم خشک شد.. قلبم دیوانه وار
می زد.. هنوز بلوز سپهر تو چنگم بود که دستی موهایم را کشید و شخصی رو سپهر آوار شد..

درد موهایم هیچی.. از ترس جیغی زدم.. موهایم به سمت بالا کشیده می شد.. همانطور که سرم
به عقب خم بود بلند شدم و ایستادم.. اشک هام جاری بود.. سپهر با شخصی درگیر بود و همدیگر
را می کوباندند.. دستی دورم حلقه شد و به من نزدیک شد.. هنوز موهایم در چنگش بود که خنده
ی چندش اوری کرد و گفت : جوووونم؟؟؟ ترسیدی؟؟؟ و خنده ی بلندی سر داد.. سپهر هنوز
درگیر بود.. سعی کردم ترس و از خودم دور کنم.. باید کاری می کردم.. شروع به تقلا کردم..
موهایم داشت از ریشه کنده می شد... همانطور که تقلا می کردم و او مرا از پشت به خودش
چسبانده بود سعی کردم نشونه گیری کنم و ضربه را به جای حساس بزنم.. سپهر داشت لگدی تو
شکم اون مرد می زد.. جونی گرفتم و در یک حرکت خودم و به زور از مرد فاصله دادم و ضربه ای
به ناحیه ی حساس زدم.. مثل اینکه نشونه گیریم جالب نیست.. بی وقفه مشتم را حرکت می
دادم و با تمام توانم ضربه های محکم بهش زدم..

کم کم دستانش از موهایم کنده شد و دست دیگرش هم از من جدا شد.. دلش را گرفت و خم
شد.. معتل نکردم و لگدی به پهلویش زدم .. صدای آخش بلند شد..

یک دستش را تکیه گاهش بر روی زمین کرد و خواست بلند شه " نامردی نکردم و لگد دیگری به زیر شکمش زدم.. دیگر مطمئن بودم که ناقصش کردم و همین الان هاست که دار فانی و وداع بگه.. رو زمین افتاده بود و به خودش می پیچید.. با ترس چند قدم عقب رفتم.. با صدای مهیبی از جا پریدم و جیغی زدم.. صدای تیر بود.. دستام و رو گوشم گذاشتم و تندی به عقب برگشتم.. سپهر و اون مرد رو زمین افتاده بودند و با هم کلنجار می رفتن.. در دست مرد هفت تیری بود و دستان سپهر روی انگشتان مرد قفل بود.. خدایا.. باید چی کار می کردم..؟؟؟

دو باره نگاهی به حریف قبلیم انداختم.. رو زمین افتاده بود و به خودش می پیچید!!! از کارم پشیمون نبودم.. مرد کلّا کتیف...!!!!

صدای تیری دیگر من و از جا پروند.. دستم و رو دهنم فشردم.. به سمت سپهر اینا نگاه کردم.. سپهر بلند شد و ایستاد.. تمام تنش خاکی بود.. نفس نفس زنان هفت تیر را به سمت مرد که رو زمین افتاده بود گرفت و داد زد: تکون بخوری " راحتت می کنم.. می دونی که اینکار و می کنم.. مرد با سر و رویی اشفته و زخمی " با ترس به سپهر نگاه می کرد..

سپهر سرش را کج کرد و نگاهی به من انداخت.. دوباره از ترس حرکت اضافه ی مرد سریع به سمت او برگشت.. به سمتش رفتم و بازوش و چسبیدم..

رو به مرد گفت: پاشو... پاشو راه بیفت !!!

مرد هنوز هاج و واج و بی حرکت نگاه می کرد..

سپهر لگدی به پای اون زد و فریاد زد: می خوای زنده بمونی یا نه؟؟؟ می گم بلند شو..

مرد افتان و خیزان بلند شد.. تلو تلو می خورد..

سپهر رو بهش گفت: راه بیفت.. جلو برو !!!

مرد با قدم های نا متعادل شروع به حرکت کرد... به سپهر گفتم: پس اون چی؟؟؟ و به اون یکی که رو زمین و پشت به ما افتاده بود اشاره کردم.. سپهر نگاهی بهش انداخت و گفت: فکر نکنم بتونه حرکت کنه..

همانطور که اسلحه رو نشانه گرفته بود عقب عقب رفت و نزدیک حریف قبلی شد... اینطور که معلوم بود بیهوش بود.. سپهر لگدی بهش زد.. بی حرکت یه ور افتاده بود !!!! اروم گفت : بیهوشه.. ولش کن !!

دوباره رو به مرد گفت : راه بفیت.. وای به حالت که دست از پا خطا کنی... همینجا دخت و میارم!!!
مرد قدم هایش را به حرکت در آورد.. کاپشتم و که رو زمین افتاده بود و چنگ زدم و برداشتم..
صدای فریاد سپهر من و از جا پروند : کجا؟؟ از اینور.. می ریم طرف ماشین!!!
مرد در سمت مخالف شروع به حرکت کرد..

از ترس و اضطراب دستانم می لرزید.. گلوم می سوخت.. هر از چند گاهی نگاهی به پشت و حریف قبلی می انداختم تا مطمئن بشم بیهوشه و بهمون حمله نمی کنه.. هنوز بی حرکت افتاده بود!!!
ترس به دلم افتاد.. نکنه مرده باشه؟؟ با وحشت دوباره نگاهی به عقب انداختم..
من؟؟ منی که تا حالا از ارم به مورچه نرسیده آدم کشتم..؟؟ یعنی مرده..؟؟ خدایا..
چیــــــــــــه؟؟

صدای سپهر بود.. همانطور که بازویش را چسبیده بودم نگاهش کردم.. چانه اش قرمز بود و از کنار لبش ردی از خون جاری بود.. یقه اش هم پاره شده بود.. نگاهش را از مرد که جلوی ما حرکت می کرد جدا نمی کرد.. نیم نگاهی به من انداخت و سری تکان داد . که یعنی : چته؟؟
اب دهنم و قورت دادم و با صدای ارومی گفتم : نکنه مرده باشه؟؟؟؟ و دوباره نگاهی به عقب انداختم.. که حالا با فاصله ی زیادی از ما روی زمین افتاده بود..
نمرده.. بیهوشه !!!

+مطمئنی؟؟
کلافه سری تکان داد و گفت : اصلا مرده باشه!! بهتر.. یه انگل کمتر.. می دونی اینا چه فساد هایی می کنن؟؟ همه جا رو به گند کشیدن..
با ترس بهش نگاه کردم.. یعنی اینم احتمال میداد که مرده باشه؟؟

وقتی نگاه وحشت زدم و دید اروم گفت : نمرده.. مطمئنم !!! ندیدی نفس می کشیدی.. فقط بیچاره
نا کار شد.. و خندید !!

سرم و پایین انداختم.. این تو اون هاگیر واگیر چطوری دید که من چطوری اونو ناکار کردم؟؟؟
نزدیک ماشین رسیدیم.. سپهر با چند گام بلند از من فاصله گرفت و از پشت ضربه ای به مرد زد..
مرد سکندری خورد و رو ماشین افتاد.. سپهر جلوتر رفت و یقه ی مرد و گرفت و غرید : آدم باش..
اگه جواب درست بدی شاید ولت کردم تا بری.. سرمدی کجاست؟؟؟

مرد پوزخندی زد و در سکوت به سپهر خیره شد..

سپهر مرد و محکم تکان داد و داد زد : حرف بزن لعنتی.. کشتن سگ کثیفی مثل تو برام مثل آب
خوردنه.. بهتر زبون باز کنی و حرف بزنی..

مرد بازم سکوت کرد..

سپهر هلش داد و او رو زمین افتاد.. لگد به پهلو ی مرد زد و صدای آخ او بلند شد.. چشمام و
بستم.. طاقت دیدن این صحنه ها رو نداشتم..

سپهر یقه او را از پشت گرفت و گفت : حرف می زنی یا نه؟؟؟

مرد نفس نفس زنان گفت : —. نمی .. دونم !!

سپهر تکانی بهش داد و داد زد : دروغ نگو مرتیکه.. بگو کجان !!

مرد همانطور نفس نفس زنان پاسخ داد : — نمی دونم.. او.. اونا را مثل شما .. تو اسکله.. گ—
..گم کردیم !!!

فشاری به گردن مرد آورد و گفت : وای به حالت که دروغ گفته باشی..

داشت از سپهر بدم می اومد.. این همه خشونت لازم نبود..

رو به من گفت : ماشین و بگرد..

هاج و واج نگاهش کردم !!! —ن؟؟ ماشین و بگردم؟؟ برای چی..

وقتی دید حرکتی نمی کنم گفت : چرا واستادی؟؟ می گم ماشین و بگرد ببین چی توشه..

و چنان اخمی کرد که سرپیچی از فرمانش و جایز ندیدم !!!

به ماشین نزدیک شدم و درب عقب رو باز کردم.. خم شدم و داخلش را نگاه کردم.. چند بطری آب بود و چند کیسه ی کوچک.. کیسه ها روباز کردم.. داخل یکی از اونا طناب بود و داخل دیگری چندین چاقو.. زیر صندلی را نگاه کردم .. چیزی نبود !!! خم شدم و جلو رو نگاه کردم.. اونجا هم چیزی به چشم نمی خورد..

صاف ایستادم و دو کیسه ای که در دستم بود و به سپهر نشان دادم و گفتم : فقط همینا.. طناب و چاقو !!!!

–صندوق عقب و هم نگاه کن..

مرد با ترس و تعجب چشم به من دوخت.. نگاهم و ازش گرفتم و صندوق را زدم..

یه باکس اب معدنی بود.. یه جعبه !!! داخلش را نگاه کردم.. دو شیشه مشروب.. هه !!! اینا رو.. چه به فکر خودشون بودن.. !!! زاپاس و دسته جک و اینا.. چیز خاصی به چشم نمی خورد.. اومدم در صندوق را ببندم که چشمم به تکه ای چرم افتاد.. دوباره در صندوق را کامل باز کردم.. زاپاس را به سختی بلند کردم و تکه چرم را کشیدم.. یه کیف بود !!! با تعجب کیف را از زیر زاپاس بیرون کشیدم و بلند کردم.. با تعجب به سپهر نگاه کردم.. مرد حرکتی کرد و خواست به سمتم حمله کنه.. سپهر سریع خیزی برداشت و از پشت یقه ی مرد و گرفت و او را متوقف کرد.. هفت تیر را به سرش چسباند و گفت : کجا..؟؟ کجا... اروم باش... بیفت همینجا !

نفس حبس شدم و آزاد کردم.. سپهر همانطور که گردن مرد را چسبیده بود گفت : داخل کیف و نگاه کن.. زود باش..

به سرعت کیف و باز کردم.. داخلش یک اسلحه بود.. با ترس با نوک انگشت گرفتمش و بیرون آوردمش.. چندین ورق کاغذ و یه پوشه !!! محتویات کیف و به سپهر گفتم.. سری تکان داد و پوز خندی زد و گفت : خوبه.. کیف و با خودت داشته باش!!! حالا اون طناب و بیار تا دست و پاش و ببندیم..

بند کیف و رو شانه ام انداختم و در صندوق را بستم.. درب عقب را باز کردم و طناب و از کیسه بیرون آوردم.. طناب به دست رو به روی سپهر ایستادم.. همانطور که نگاهش بین من و مرد در نوسان بود گفت : اون یکی اسلحه رو از کیف در بیار..

با تعجب نگاهش کردم .. اخه برای چی؟؟ با چشم و ابرو اشاره کرد که زودتر.. در کیف را باز کردم و با ترس و لرز اسلحه را خارج کردم.. حتی بلد نبودم در دستم بگیرمش.. کف دستم با فاصله از خودم نگهش داشته بودم..

-بیا اینجا.. و به کنار خودش اشاره کرد..

به کنارش رفتم و ایستادم.. مرد با پوزخند نگاهم می کرد... سپهر سرش را به من نزدیک کرد و آرام غرید : اونطوری نکن !! نزار بفهمه که می ترسی.. اسلحه رو درست تو دستت بگیر.. مثل من !!! زود باش... بفهمه ترسیدی فاتحمون خوندست.. درست بگیر تو دستت !!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترس و از خودم دور کنم.. انگشتم و دور اسلحه قلاب کردم و انگشتم و رو ماشه گذاشتم.. مطمئن سرم و بالا گرفتم..

اروم گفت : اره !!! همینطوری.. حالا این یکی و هم از دست من بگیر..

چشمام گشاد شد !! چرا اخه.. اخه چرا من دست و پا چلفتی؟؟؟

ایندفعه بلند گفت : بگیرش.. تکون خورد بهش رحم نکن !! می زنیش.. و هفت تیر را به دست من داد.. با دست لرزان سعی کردم هر دو تا رو محکم نگه دارم..

سپهر رو به من بلند گفت : به اینا دلسوزی و رحم نیومده.. اینا همونایی هستن که ما رو آواره و در به در کردن !!! همونایی هستن که باعث ورشکستگی و بدبختی ما شدن.. هر ماه چندین تن مواد وارد کشور می کنن و مردم و به تباهی می کشونن.. همونایی هستن که قاچاق ادم می کنن و ککشونم نمی گزه.. به اینا دلسوزی نیومده !!! تکون خورد بهش رحم نکن.. یه ملت و از دستش راحت کن.. رو به مرد با غیض ادامه داد : بسه یا بازم از شاهکارهاتون بگم؟؟

مرد همانطور خونسرد نگاهمون می کرد.. انگار که واقعا انسانیت درش مرده بود..

سپهر طناب به دست بهش نزدیک شد و دست و سپس پاهایش را محکم بست...

کشان کشان او را به کنار جاده کشاند . او را تقریبا از لب جاده دور کرد . رو به من گفت سوار شو.. و به ماشین اشاره کرد ! متعجب نگاهش کردم..

خودش پشت فرمان نشست . نیم نگاهی به مرد انداختم .. داشت تقلا می کرد.. با عجله درب جلو را باز کردم و سوار شدم . هنوزم نگاهم به تقلا های مرد بود..

- نمی تونه دستاش و باز کنه !! نگران نباش..

نگاهش کردم.. خون کنار لبش خشک شده بود.. پیشونیش هم قرمز بود... استارت زد و ماشین حرکت کرد.. نفسم و بیرون دادم.. واقعا شانس آورده بودیم که تونستیم از دست این دو نفر جون سالم به در ببریم.. ماشین در جاده ی خلوت به حرکت در اومد.. ضربان قلبم کمی اروم تر شده بود.. اما هنوز تو شوک بودم.. اروم پرسیدم : کجا میریم؟؟؟

- پیش کیومرث و کیانوش !!! پس از لحظه ای مکث افزود : اگه هنوز نگرفته باشنشون..

نفس تو سینم حبس شد.. یعنی امکان داشت؟؟؟

پس از طی یک ساعتی راه باز به یک شهر ساحلی رسیدیم.. نسبت به شهر قبلی مسکونی تر و مدرن تر به نظر می یومد !!! سپهر ماشین و متوقف کرد و رو به من گفت : بمون تا پیام..

و از ماشین پیاده شد !!! پس از چند دقیقه دوباره برگشت و دوباره حرکت کردیم.. هوا دیگر تاریک شده بود و شهر در زیر نور چراغ ها جلوه ای دیگر داشت.. پس از یه ربع ماشین در یک خیابان فرعی پیچید و جلوی خانه هایی ویلایی که چسبیده به هم قرار داشتند توقف کرد.. ماشین را خاموش کرد و به سمت من چرخید..

نگاهم را بهش دوختم.. لبخند محوی زد و گفت : اگه اشتباه نکنم باید اینجا باشه.. البته . !!! اگه هنوز اینجا باشن..

سرم و به طرف خونه برگردوندم.. یعنی.. درست متوجه شده بودم؟؟؟ عمو کیومرث و می گفت؟؟؟ یعنی.. فاصلمون همین چند قدمه؟؟؟ .. بغض گلوم و گرفت.. با نیم نگاهی به سپهر از ماشین پیاده شدم.. به خونه ها خیره شدم.. یعنی عمو کیومرث رفته؟؟ نه.. .. امکان نداره.. اون بدون ما هیچ جا نمیره.. نگاه پر اشکم و به سپهر دوختم..

جلوتر از من حرکت کرد و جلوی یکی از در ها توقف کرد.. نگاهی به من انداخت و زنگ را فشرد.. قلبم داشت از دهنم بیرون می زد.. در باز شد و مردی جلوی در ظاهر شد.. همه ذوق و شوقم فروکش کرد.. یعنی رفتن؟؟ شایدم در و اشتباه زده..

لحظه ای نشد که مرد برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.. مرد کنار رفت و کیانوش جلوی در ظاهر شد.. خدایا!!!!!! ای من!!! بالاخره این همه سختی و عذاب جواب داشت.. پس نرفتن !!! منتظر ما موندن..

با قدم های بلند خودم و به اونا رسوندم.. کیانوش مات ایستاد.. دستام و دور گردنش حلقه کردم و بغضم و رو شونش خالی کردم.. دستاش و دورم حلقه کرد و من و به خودش فشرد.. سرم و از رو شونش بلند کردم که چشمم به عمو کیومرث افتاد که با قدم های بلند به سمت ما می اومد.. بی توجه به کیانوش " او را رها کردم و شتابان به سمت عمو رفتم و خودم و در اغوشش رها کردم.. احساس امنیت و آرامش داشتم.. .. صدای هق هق گریه ام بلند شد.. عمو موهایم را می بوسید و قربان صدقه ام می رفت.. دیگر حاضر نبودم حتی لحظه ای ارزش دور شوم.. دستم و از دور گردنش باز کردم و بازویش را چسبیدم.. هنوز اشک هام روان بود.. عمو با دست اشکهایم را پاک کرد و گفت : قربونت برم عمو.. گریه نکن !! تا چند روز دیگه همه چی تموم میشه.. گریه نکن خانومم !! و دوباره من و به خودش فشرد و سرم و بوسید.. سپهر وارد شد.. دست کیانوش روی شانه هایش بود..

عمو با دیدنش لبخندی زد.. چند قدم جلو رفت.. سپهر خونسرد سلامی گفت و چند قدم جلوتر امد.. عمو با شوق در اغوشش گرفت.. سپهر هم یک دستش را دور شانه ی او حلقه کرد.. عمو کنار گوش او گفت : مرسی سپهر.. مرسی بابت همه چی.. و سرش را بلند کرد و بوسه ای به سر سپهر زد..

- عه؟؟ شما اومدین؟؟؟ خدا رو شکر...

متعجب با چشمای اشکیم به طرف صدا برگشتم.. سرمدی بود !!! با دیدنش چشمام گشاد شد..
+شما بیید؟؟

لبخندی زد و به سمت من اومد.. سپهر و عمو هم به ما نگاه می کردند..

سرمدی دستش را دور شانه ام انداخت و گفت : اگه بدونید چقدر نگران شما بودم.. خدا رو شکر که سالم و سلامت رسیدید..

سپهر : شما چطور اومدید؟؟

سرمدی : پس از چند ساعت که یه جا قایم شدیم.. بعد رفتیم تر مینال و اومدیم اینجا.. تازه رسیدیم.. شما چطور؟؟ و انگار تازه متوجه ی زخم کنار لب سپهر شد که پرسید : لب ت چی شده؟؟
باهاشون در گیر شدی؟

عمو و کیانوش متعجب ما رو نگاه می کردند..

عمو کیومرث با نگرانی گفت: یقه ت هم که پاره شده.. چی شده؟؟

سپهر به سمت کانایه اومد و همانطور که خودش و رها می کرد گفت: میگم براتون.. لطفا اول به لیوان اب به من بدید..

کیانوش حرکتی کرد و به سمتی رفت..

همه دور هم روی کانایه نشستیم.. رو به سرمدی پرسیدم: نریمان کجاست؟؟

-رفته دوش بگیره !!!

سری تکان دادم و به سپهر که اب را یک نفس سر می کشید نگاه کردم.. .. سپس سرش را با خستگی به پشتیه کانایه تکیه داد..

عمو گفت: خسته ای؟؟ می دونم.. یه دوش بگیر تا حالت جا بیاد.. نمی دونید چقدر نگران شما بودم.. حیف که کاری از دستم بر نمی یومد..! و سرش را پایین انداخت.. دستم را پشت عمو کیومرث انداختم و خودم و به او چسباندم و گفتم: تقصیر شما که نیست عمو جون.. اتفاقه دیگه !!! ایشالله زودتر همه چی تموم میشه..

عمو لبخندی زد و سرم و در اغوش گرفت..

-شما کی اومدی—؟؟

از اغوش عمو بیرون اومدم و به نریمان نگاه کردم.. حوله ای دور گردنش بود و با تعجب به ما نگاه می کرد..

با عجله به سمت من اومد و گفت: خوبی؟؟ کی اومدی؟؟ اگه بدونی چقدر نگران بودم..

+تازه رسیدیم.. و زیر چشمی نگاهی به سپهر انداختم. با نگاهی جدی به ما زل زده بود..

کیانوش گفت: البته من زیاد نگران نبودم !!! می دونستم تا وقتی که سپهر هست مواظب همه چی هست..

و با افتخار و دوستانه ضربه ای به کتف سپهر زد..

سپهر با خستگی لبخندی زد..

عمو رو به من گفت : عمو جون پاشو یه دوش بگیر تا خستگی از تنت در بیاد.. پاشو عزیزم.. برو بیا یه کم استراحت کن !!

چشمی گفتم و از جا بلند شدم.. به سمت اتاق می رفتم که یادم آمد کیفم و از ماشین نیاوردم.. برگشتم و رو به جمع گفتم : عه!!! کیفم تو ماشین..

سرمدی و نریمان با تعجب نگاهمان کردند.. نریمان پرسید: ماشین؟؟

سرمدی خندید و گفت : ماشین خریدی؟؟؟ و به سپهر نگاه کرد..

سپهر با خستگی به خودش تکانی داد و سویچ را از جیبش خارج کرد و به سمت من گرفت.. پس از لحظه ای مکث یهو صاف نشست و تندى پرسید: کیف مشکیه هم تو ماشینه؟؟؟ نیاوردیش با خودت؟؟؟

با تعجب و ترس سری به علامت منفی تکان دادم و آوایی مثل نه از گلویم خارج شد..

با حرص از جایش بلند شد و بلند رو به من گفت : چقدر تو گیجی..

ماتم برد.. این حرف و به من زد؟؟؟ مگه من چه گیج بازی ای در این چند روز در آورده بودم..؟؟ کیف و گم نکره بودم که!! خب داخل ماشین بود دیگه.. همه با تعجب نگاهم می کردند.. اب دهانم و قورت دادم و به بقیه خیره شدم.. لحظه ای نشد که سپهر با کیف چرم مشکی و کوله پشتی من وارد شد.. حس می کردم از سرم بخار بلند می شود.. کوله ام را در نزدیکیم رو زمین گذاشت و کیف به دست سر جای قبلیش جا گرفت..

عمو کیومرث که دید هنوز مات ایستادم رو به سپهر اخمی کرد و گفت : این چه کاری بود سپهر؟؟؟ اصلا حرف خوبی به دخترم نزدی... حالا یه کیف دیگه!!!

سپهر بی توجه " بدون اینکه جوابی به عمو بده یا نگاهی به من بندازه رو به بقیه گفت : اتفاقی تونسستم این کیف و ازشون بگیریم... امیدوارم چیز به درد بخوری توش باشه.. و کیف را باز کرد !! کیانوش پرسید: باهاشون درگیر شدی؟؟

سپهر همانطور که کاغذها رو زیرو رو می کرد سری به عنوان تایید تکان داد و مشغول شرح ماجرا شد..

اما من هنوز مثل مجسمه ایستاده بودم و تماشا می کردم.. عاقبت کوله امو از رو زمین برداشتم و رو پاشنه پا چرخیدم تا به اتاق برم.. در لحظه ی اخر با نریمان چشم تو چشم شدم.. با مهربانی نگاهم می کرد.. زود نگاهم و ازش گرفتم و به اتاق رفتم.. رو تخت نشستم.. خجالت زده بودم.. تا حالا نشده بود کسی جلوی جمع حرفی به من بزنه.. اخه اصلا چیز مهمی نبود.. بغضی در گلویم در حال شکل گیری بود.. سعی کردم به خودم مسلط باشم.. نباید ضعف نشون بدم.. اصلا من و بگو که.. با حرص بلند شدم و لباس و حوله ی کوچکم را برداشتم تا به حمام برم..

جلوی اینه ی کوچک در اتاق ایستاده بودم و سعی می کردم با حوله اب موهایم را بگیرم !!! حالا به خودم مسلط تر بودم..نگاهی به خودم انداختم.. یه شلوار مشکیه ورزشی که با نازیلا خریده بودم پایم بود با یک تی شرت سبز.. موهایم را که کمی خشک شده بود همانطور دورم رها کردم و پشت گوش هایم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.. با ورودم به هال صحبتشان را قطع کردند و به من نگاه کردند.. عمو لبخندی زد و گفت : عافیت باشه..

لبخندی زدم و گفتم : سلامت باشید.. و کنارش روی کاناپه نشستم..

سپهر داشت ورق های کاغذ را جمع می کرد.. پس هنوز مشغول بررسیِ اون کاغذ ها بودن..

عمو : سپهر توام پاشو یه ابی به دست و صورتت بزن و بیا که شام بخوریم..

ودستی به سرش کشید و گفت : باید یه فکر اساسی کنیم..

سپهر کیف را گوشه ای گذاشت و بلند شد و به سمت اتاق رفت.. چند دقیقه ای نشد که برگشت..

دکمه ی بلوزش تا روی شکم باز بود.. در حالی که بیرون می رفت زیر لب گفت : کیف خودم و

نیاوردم... !!!

و با عجله به سمت در رفت..

این بهترین فرصت بود !!! دهانم و باز کردم و با صدای رسایی گفتم : از بس که گیجی.. ..

آخـــــی !!! دلم خنک شد.. حالا دیگر احساس سبکی می کردم.. !! یک یک مساوی !!!
صدای خنده ی جمع بلند شد..

سرمدی همانطور که می خندید گفت : خوشم اومد.. خوب حرفش و به خودش تحویل دادی !!
لبخند محوی زدم و سرم و با افتخار بالا گرفتم.. من عادت نداشتم در دین کسی بمانم.. زیر
چشمی به طرف سپهر نگاه کردم.. وسط راه خشک شده بود و غضبناک من و نگاه می کرد !!!
یکی نیست بهش بگه.. خب اگه حرف بدیه.. تو چرا به من گفتی؟؟

با صدای عمو کیومرث "حواسم معطوف به او شد . پس از چند دقیقه سپهر کیف به دست داخل آمد
و در و به هم کوبوند و به اتاق رفت.. لبخندی رو لبم نشست !!! از حرف خودم راضی بودم..
نگاهم تو نگاه خندانِ نریمان نشست...

شلوغ بود.. صدای همهمه به گوش می رسید.. فکر کنم مهمانی بود.. بابا داشت می خندید و سر به
سرم می داشت.. مادر جون با لبخند رو به رویم نشست بود.. مامان با ظرفی میوه آمد.. دهانش
تکان می خورد و حرف می زد.. اما.. من چیزی نمی شنیدم!!! صدایش به گوشم نمی رسید.. سرم
تیر می کشید.. مهرداد خنده کنان با یکی دو نفر دیگر آمد.. مامان میوه پوست می کند.. همانطور
صحبت کنان پرتقال را به طرفم گرفت.. دستم به میوه نمی رسید.. انگاری که دستم کوتاه تر شده
بود.. مهرداد می خندید.. مادر جون دست مامان و رد کرد.. ناگهان همه جا لرزید.. سرم داشت
گیج می رفت !!! مامان جیغ زد.. می خواست دست من و بگیره.. من بازم دستم به دستش نمی
رسید.. زلزله بود !!! زمین شکاف برداشت.. نمی تونستم جیغ بزنم.. از خانوادم دور افتادم.. همه
اونطرف بودن و من اینور.. این شکاف لعنتی بینمون فاصله انداخته بود.. گریه می کردم.. ترسیده
بودم.. لرزشی بدنم و گرفت و.. و.. و..

یهو خنک شدم !!! هنوز بدنم می لرزید.. نفسم گیر کرده بود..

چشمات و باز کن.. دلپار جان؟؟! عمو.. چشمات و باز کن.. خواب بود.. !! دلپار..؟؟

بابا بود.. داشت صدام می کرد.. خدا رو شکر که خواب بود.. نفسم ازاد شد و پلکام لرزید تا باز بشه..

همه جا تاریک بود.. تمام تنم درد می کرد و منقبض بود.. دست هام مشت شده بود.. دستام تو دستش بود و داشت دستم و نوازش می کرد..
نالیدم : بابا.. و اشکام رو گونه ام جاری شد..

تازه داشتیم عمق فاجعه را درک می کردم !!! خدا رو شکر که خواب بود.. وگرنه من چطوری می تونستم دوریِ اینا رو تحمل کنم..
همانطور گریه کنان ادامه دادم : بابا.. داشتیم خواب می دیدم.. خوابِ بد..! همه چی بهم ریخته بود.. من.. من..

و حق هق گریه ام بلند شد..

بابا سرم و در اغوش گرفت.. پشتم و نوازش می کرد.. زیر گوشم زمزمه هایی می کرد.. ولی من فقط دنبال آرامش بودم..

-اروم عزیزم !! اروم.. خواب دیدی!!! اروم باش.. بیا یه کم آب بخور..

تنِ صدایش برام آشنا بود.. سرم و عقب کشیدم.. دستی جلوم قرار گرفت و لیوان ابی به لبم نزدیک شد.. دست هام می لرزید..

- خواب دیدی عمو.. اروم باش !!!

عمو؟؟؟ عمو بود...؟؟؟ سرم را عقب کشیدم و با دقت نگاه کردم.. خدای من!!! عمو کیومرث بود..

همه چی به سرم هجوم آورد.. من.. من تنها بودم !!! بی خانواده.. مدت ها بود که من و ترک کرده بودند.. چطور تا حالا دوام آورده بودم؟؟؟! چرا تا الان زنده بودم؟؟؟
بغض راه نفسم و گرفت.. چشمم پر آب شد..

-دلپار؟؟ صدام و می شنوی؟؟ یه ذره دیگه از این آب بخور..

لب هام می لرزید.. دست هام می لرزید.. من چقدر بدبخت بودم !!! چقدر دل تنگشون بودم..

اب به روم پاشیده شد... به خودم امدم.. زل زدم به عمو کیومرث.. چقدر نگران بود !!!
نا خوداگاه به اغوشش پناه بردم.. حالا تنها حامی و همه کسم او بود.. حاضر نبودم به هیچ قیمتی
دور از خودم و ناراحت بینمش!!!

زیر لب گفتم : خوبم عمو.. نگران نباش !!!!

و بوسه اش بود که بر روی موهام نشست..

تو نور کم حال روی کاناپه نشسته بودم و به نقطه نا معلومی خیره بودم.. کلافه بودم و سرم درد
می کرد... لحظه ای اون خواب و اون حس بد ازم دور نمی شد.. زانو هام و تو اغوش گرفتم.. بنده
خدا عمو کیومرث هم به خاطر من بد خواب شده بود.. الان هم پایین تختم خواب بود..

ناخن هام و به دندان گرفتم.. بغضی بی دلیل راه نفسم و می گرفت.. با کلافگی دستی به موهام
کشیدم.. نگاهی به پنجره انداختم.. تازه خورشید طلوع کرده بود !!! خورشید!!! طلوع..

بلند شدم و به نزدیکی پنجره رفتم.. پرده ی ضخیم آبی و کنار زدم !!! با ساحل فاصله ی زیادی
نداشتیم.. خدای من !!! اسمون چقدر زیبا بود..

در یک تصمیم آنی " پاورچین پاورچین به اتاق رفتم.. عمو کیومرث هنوز خواب بود !!! کاپشنم و از
رو کیفم کنار دیوار برداشتم و پارچین پاورچین از اتاق خارج شدم..

کاپشن و به تن کردم و سعی کردم بدون هیچ سر و صدایی از خانه خارج بشم.. به ارومی در و
پشت سرم بستم و به طرف ساحل رفتم..

نزدیک دریا ایستادم... اسمون با همه وسعتش تو چشم بود.. چند قدم دیگر جلو رفتم و گذاشتم
اب به پاهام برسه.. لرزم گرفت.. ولی یه حس خوب به دلم نفوذ کرد.. چند نفس عمیق !!!!

- چرا تنها اومدی بیرون؟؟؟

برگشتم پشت..

نریمان بود..

+سلام .. تو کی بیدار شدی؟؟

-بیدار بودم.. صدای در و شنیدم بلند شدم دیدم داری میری سمت دریا !!!

دوباره رو به دریا ایستادم و اروم گفتم : اره.. دلم گرفته بود !!!

- چرا؟؟ دلت از چی گرفته؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم.. چی باید بهش می گفتم..؟؟؟

چند قدم دیگر جلو رفتم.. موج شلوارم و خیس کرد..

-بیا بیرون !!! سرما می خوری..

جوابی ندادم و همانطور بی حرکت به آسمون زل زدم..

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت..

-تو اون شلوغی سپهر و چطوری پیدا کردی؟؟؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم .. اما اروم جواب دادم : اون من و پیدا کرد..

- ما هر چی گشتیم تو رو ندیدیم !!!

پوزخندی زدم و گفتم : چه جالب.. منم شما رو ندیدم.. !!!

نریمان با تعجب نگاهم کرد.. واقعا که داشتم چرت و پرت می گفتم !!! اصلا تو حال خودم نبودم..

قدم زنان " بی توجه به نریمان به سوی خانه رفتم..

وارد حال که شدم سرمدی و سپهر را بیدار " نشسته بر کاناپه دیدم.. هر دو با تعجب از اینکه از

بیرون میام نگاهم کردند..

اروم سلامی گفتم و گوشه ای نشستم..

در همین حین عمو از دستشویی با دست و صورتی خیس خارج شد..

بهش سلام گفتم . همانطور که دست و صورتش را خشک می کرد گفت : سلام.. کجا بودی؟؟؟

-رفتم تا ساحل..

وقتی دیدم با تعجب نگاهم می کنند سریع اضافه کردم : همش چند دقیقه..

عمو کیومرث سری تکان داد و به اتاق رفت و سرمدی لبخندی زد !!! سپهر هنوز مستقیم نگاهم می کرد..

بی توجه بهش نگاهم را به زمین دوختم.. مدام تصویر خوابی که دیده بودم تو ذهنم می چرخید.. سرم درد می کرد.. لبم و به دندان گرفتم.. دلشوره داشتم..
در باز شد و نریمان وارد شد..

با دیدنش سرمدی گفت : عه؟؟ تو کجا بودی؟؟

نریمان همانطور که کاپشنش و از تن خارج می کرد گفت : رفتم تا ساحل !!! دیدم دلپار تنهاست ..گفتم تنها نره بهتره !!
و خودش و رو کاناپه پرت کرد..

سرمدی خندید.. من به انگشت های پام چشم دوختم.. سپهر هنوز نگاهم می کرد..

قرار بر این شد که هر چه زودتر این خونه و ترک کنیم و از این شهر دور بشیم.. چون هر لحظه ممکن بود پیدایمان کنند و کارمان ساخته بود !!!

وسایلمان را جمع کردیم و راهی شدیم . دم در کیانوش دست به جیب کرد و سویچ ماشینی که در این مدت درانجا " در اختیارشان بود و به نریمان داد و گفت : همه که با هم تو یه ماشین جا نمی شیم.. شما با این بیان !!!

و خودش به سمت اتومبیل [دزدیه ما " که سپهر پشت فرمان نشسته بود رفت..

بند کتونی ام و بستم و صاف ایستادم !!! عمو کوله ام را ازم گرفت و رفت که در ماشین بگذاره!!! همانطور که پله را پایین می رفتم "خودم را در شیشه ی ماشین برانداز کردم !!! در این یه مدت لاغرتر شده بودم.. شلولر جین [یخی پام بود با یه استین بلند مشکی !!! موهام ساده با کلیپس بالا سرم بسته بودم !!!

امدم در [ماشین و باز کنم که نریمان صدایم زد.. ..

به سمتش برگشتم . لبخندی زد و گفت : می خوای تو با ما بیا.. اینطوری سه به سه میشیم !! و لبخندش پر رنگ تر شد..

امدم بگم نه که سرمدی با ان لبخند پدرا نه ش گفت : بیا دخترم.. و در را باز کرد و منتظر من ایستاد !

اگر نه و نوع می کردم " خیلی دور از ادب بود.. با نگاهی به عمو کسب تکلیف کردم که عمو سری تکان داد و ناچاراً من هم به سمت انها رفتم..

لحظه ی اخر نگاهم به کیانوش افتاد که دستی برایم تکان داد و سپهر.. که خودش را خم کرده بود و زل زده بود به من !!! نگاهم را از انها گرفتم و سوار شدم..

چند ساعتی که در راه بودیم و با سردرد کلافه کننده ام گذروندم..

تمام راه به سکوت و چند جمله ای که سرمدی برای به حرف درامدم تلاش کرده و بی نتیجه مانده بود گذشت. با دیدن شلوغی و ترمینال فهمیدم باز عازم شهری دیگر هستیم.. پس این ماجرا کی تموم می شد؟؟؟

صدای زنگ در فضای ماشین پیچید.. متعجب دنبال صدا بودم که نریمان دست در جیبش کرد و گوشی ای از ان خارج کرد .

-نریمان : الو؟؟.. اره.. پشت سرتونیم.. باشه ! باشه.. اومدیم !!

سرمدی : گوشی و از کجا آوردی؟؟؟ کی بود؟؟

نریمان همانطور که فرمان و چسبیده بود و حواسش تو اون شلوغی به جلو بود گفت : گوشی و کیانوش داد !! گفت بلیط گرفتن منتظر ما هستن !! ۱۰ دقیقه دیگه حرکت.. گفت ماشین و بزاریم تو پارکینگ !! بعداً میان بر می دارن.. و پیچید داخل پارکینگ..

به اتفاق هم از ماشین پیاده شدیم !!! سرمدی و نریمان و سایلشان را برداشتند.. منم که کیفم پیش عمو اینا بود..

نگاهم به نریمان بود که ساک را به اصرار از دست پدرش گرفت و بهش می گفت که برایش خوب نیست وسایل سنگین بلند کند.. همین که ساک را از دست پدرش گرفت " کوله ش از رو شونش پایین افتاد . مقداری از وسایلش پخش زمین شد.. یه دستی کیف رو گرفت و گفت : لعنتی.. زیپ این چرا بازه ??? و خم شد تا وسایلش را جمع کند.. رفتم جلو تا کمکش کنم که گفت : نمی خواد.. یه لحظه این کیف و نگه دار..

و کیف و گوشی را که در دستش بود و به من سپرد.. در همین حین گوشی زنگ خورد..

نریمان همانطور که وسایل را در کیفش می چپاند گفت : کیانوشه.. جواب بده..

دکمه ارتباط و زدم و گوشی و کنار گوشم نگه داشتتم..

– الو؟؟ الو..؟؟ کجایی شما؟؟

سپهر بود.. گفتم : داریم می یام..

سپهر : ماشین داره حرکت می کنه..زودتر دیگه.. دقیقا کجایی؟؟

– تو پارکینگ ! اومدیم.. و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی را قطع کردم..

رو به انها گفتم : سپهر بود.. گفت ماشین داره حرکت می کنه.. زودتر بریم..

با عجله حرکت کردیم.. همه جا شلوغ بود و مردم تنه زنان راه می رفتند.. پا به پای سرمدی و

نریمان حرکت می کردم.. دوست نداشتم بار دیگر گم شوم..

تند تند قدم بر می داشتیم و با عجله حرکت می کردیم که نا گهان پام پیچ خورد.. تیر کشید..

ایستادم و کمی خم شدم و دستم و به ساق پام گرفتم.. سرمدی و نریمان متوجه من نبودن و

جلوتر حرکت می کردند.. با چشم دنبالشون کردم تا گمشون نکنم.. نفس عمیقی کشیدم.. هر طور

شده باید خودم و به اونا می رسوندم !!! ولی تا اولین قدم و برداشتم از زور درد نفسم بند اومد..

نریمان و سرمدی لحظه به لحظه دور تر می شدند.. لعنتی !!! یه نگاه به پشت سرشون نمی

ندازند..

همانطور لنگان لنگان شروع به حرکت کردم.. خیلی برام سخت بود.. گوشی زنگ خورد!!! عه..
گوشی و به نریمان ندادم.. با خوشحالی خودم و به کنار یه ماشین کشیدم و گوشی و پاسخ دادم..
من : الو س...

دستی محکم دهانم و گرفت . چشمام گشاد شد.. اینجا چه خبر بود..؟؟
صدای داد سپهر تو گوشم پیچید : الو..؟؟ نریمان؟؟ کجایی؟؟ بیاین دیگه.. الو؟؟ الو؟؟؟؟ و اروم
تر گفت صدا نمی یاد.. و ارتباط قطع شد!

دستی محکم دهانم و گرفت . چشمام گشاد شد.. اینجا چه خبر بود..؟؟
صدای داد سپهر تو گوشم پیچید : الو..؟؟ نریمان؟؟ کجایی؟؟ بیاین دیگه.. الو؟؟ الو؟؟؟؟ و اروم
تر گفت صدا نمی یاد.. و ارتباط قطع شد!

همانطور که دست محکم رو دهانم فشرده می شد .. دستی دیگر دور مچم که گوشی و گرفته بودم
حلقه شد و با فشاری که به دستم آورد گوشی و ازم دور کرد.. تقلا کردم تا رها شم که یهو دستش
و از دهنم برداشت و دستش و دور گردنم حلقه کرد و همانطور که به گلویم فشار می آورد کنار
گوشم زمزمه کرد: اروم خوشگله.. ارووووم!!!! چیه؟؟ فکر کردی همه چی تموم شده؟؟ و خندید..
نفساش که به گوشم می خورد داشت حالم را بد می کرد.. خودم را جلو کشیدم تا ازش فاصله
بگیرم.. فشارش رو گلویم بیشتر شد.. نفسم به سختی می یومدم.. هنوز قیافه اش را ندیده بودم..
نفسم داشت بند می یومدم.. من و عقب عقب در پناه دیوار " پشت ماشین های پارک شده کشوند..
ناگهان در یکی از ماشین ها باز شد و دو نفر از ان پیاده شدند.. لبخند مودیانه ی چندش آوری
زدند.. مردی که گردنم و فشار می داد گفت : حال کردید چطور این خوشگله رو گرفتیم؟؟ و خندید
و لبش و به گوشم مالوند.. داشت حالم بهم می خورد.. با انزجار خودم و دور کردم که دوباره
فشاری به گلویم آورد و گفت : هاااان؟؟؟ چته.. اگه می خواهی زنده بمونی بهتره حرف بزنی.. شاید
اینطوری بتونم کمکت کنم..

اب دهانم و قورت دادم و با وحشت به دو مردی که جلو روم ایستاده بودند نگاه کردم.. یکی از انها
قدمی جلو اومد با لبخند گفت : ولش کن یوسف!!!! کشتی خانم و.. معلومه که با ما همکاری می
کنه!!! مگه از جونش سیر شده؟؟ ها..؟؟ و نگاهی به من انداخت..

اینا از من چی می خوان؟؟؟

گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.. با وحشت و کمی امید چشم گردوندم و به صفحه ی گوشی زل زدم.. حتما عمو اینا بودن !!! دوباره نگاهم و به مرد ها دادم..

مرد رو به رو یهو حرصی شد و اومد جلو چنگ زد به دستم و گوشی و ازم گرفت. موهام و چنگ زد و گفت : کجا داشتین می رفتین؟؟

با ترس نگاهش کردم.. انگار لال شده بودم.. دهانم باز نمی شد !!!

مرد موهایم را از ته کشید.. دستی که از پشت گلویم را می فشرد فشارش بیشتر شد.. اشک به چشمم اومد !!! یعنی اینجا کسی نبود که به دادم برسه؟؟؟

مرد صورتش و به صورتم نزدیک کرد و غرید : بنال دیگه.. بهتره که حرف بزنی !!! بگو کجا داشتین می رفتین؟؟؟ بقیه کجان؟؟؟

موهایم داشت از ریشه کنده می شد.. پوست سرم می سوخت..

لبم و با زبون خیس کردم و لرزان گفتم : —. نمی دونم ! به.. به خدا نمی دونم !!!!

مرد رو به یوسف نامی که گلم را می فشرد گفت : ولش کن بینم.. و خودش موهایم را محکم تر چنگ زد و دست به کمرش برد و اسلحه ای بیرون آورد.. اسلحه را کنار شقیقم گذاشت و گفت : حالا حرف می زنی یا نه؟؟؟ می خوای مغزتو بریزم رو زمین؟؟؟ بنال.. بقیه کجان؟؟؟ کجا می خواستید برید؟؟؟

اشک از چشمم پایین چکید.. چقدر ضعیف و بدبخت بودم !!! هق هق کنان گفتم : نمی دونم.. به خدا نمی دونم.. آآآآی.. موهام.. میگم نمی دونم..

گوشی داشت زنگ می خورد.. مرد موهام و ول کرد و نگاهی به گوشی انداخت . رو به من گفت : خودشون؟؟؟ .. جواب بده !!!! وای به حالت اگه حرف اضافه بزنی و چرت و پرت بگی.. کاری می کنم که آرزوی مرگ کنی.. (گوشی همچنان زنگ می خورد) بهشون بگو بیان اینجا.. .. نه! نه.. بگو گم شدی پیرس کجان که بری پیششون.. !!! زود باش.. و اسلحه رو رو شقیقم فشرد..

یعنی می خواست که طعمه شم؟؟؟ که کلک بز نم و بکشونمشون اینجا..؟؟؟ عاقبتمون چی می شد؟؟؟ اگه مدارک و تحویلشون می دادیم که زندهمون نمی زاشتن.. اگه هم نه ..که بازم زندهمون نمی زاشتن !!!

دکمه ی ارتباط و زد و گوشی و کنار گوشم گرفت.. همچنان اسلحه رو به سرم می فشرد.. صدای سپهر بود : الووو؟؟ دلپار..؟؟ الو..؟؟ صدام می یاد؟؟؟ کجا موندی تو..؟؟ دلپار؟؟؟ (صدای همهمه..)

دهانم باز نمی شد چیزی بگم.. اشک رو صورتم روون بود !! باید چی کار می کردم؟؟

مرد زمزمه کرد : حرف بز.. وگرنه یوسف و می ندازم به جونت !!!

خداای من.. تمام تنم مور مور شد.. نا خودآگاه صدای هق هقم بلند شد..

-دلپار؟؟؟ گریه می کنی؟؟ خودتی...؟؟ الو؟؟ حرف بز لعنتی..

صدای عمو کیومرث تو گوشی پیچید : دلپار جان؟؟ کجایی تو؟؟ الو..؟؟ گریه می کنی؟؟

فقط گریه می کردم.. دلم راضی نمی شد گیر بیفتن !!! تا اینجا کلی تلاش کرده بودند و هزینه !!! از حرف هاشون فهمیده بودم که دو تا وکیل خبره گرفتن که دنبال کاراشونه !!! نه.. نباید می داشتیم گیر بیفتن.. اما.. اما پس من چی؟؟ عاقبت من چی می شد؟؟؟

دوباره صدای دادو فریاد سپهر تو گوشم پیچید: دلپار خودتی؟؟ حرف بز.. چرا گریه می کنی؟؟ کجایی تو؟؟؟.. بگو کجایی تا من پیام..

یوسف دستش و رو کمرم گذاشت.. تو یه لحظه صدای هق هقم بلند شد و میون گریه داد زدم : برید.. تو رو خدا برید.. اینا اینجا! زودتر برید..

مرد سریع گوشی و از گوشم فاصله داد و رو زمین پرت کرد و سیلی ای به گوشم زد..

برق از کله م پرید.. صورتم می سوخت.. گریه ام بند اومد.. دستم و رو گونه ام گذاشتم. مرد با اخم های درهم گفت : یوسف بیرش تو ماشین !!! و رو به اون یکی مرد که کمی عقب تر ساکت ایستاده بود گفت : زود باش بریم !!! و سریع با قدم های بلند از ما دور شدن..

حتما سراغ عمو اینا می رفتن.. خدا کنه رفته باشن.. !!!

به عقب برگشتم تا موقعیتم و شناسایی کنم که نگاهم به چهره ی مرد افتاد و اه از نهادم بلند شد..
خدای _____!!!! اینکه همون حریف قبلی من بود!!!! با وحشت بهش نگاه می کردم که
قدمی جلو گذاشت و گفت : چیه؟؟؟ ترسیدی؟؟؟ اون روزی که لگد پرونی می کردی باید فکر امروز
هم می بودی!!! و خندید..

خون تو تنم یخ بست.. پس یوسف اینه!!! معلومه که به خونم تشنه ست..

یوسف تو یه حرکت یه دستمو پیچوند و به پشتم برد و گفت : یالا.. راه بیفت!!!

صدای تق تق استخونم و می شنیدم..

اروم گفتم : دستم.. دستم شکست.. اینطوری که نمی تونم..

فشار و رو دستم بیشتر کرد و گفت : زر نزن.. حرکت کن..

به طرف ماشینی که نشون داد راه افتادم.. دنبال راه فرار اطراف و نگاه می کردم.. اما چطور باید
دستم و از دست این خارج می کردم؟؟؟

در ماشین و باز کرد و من و هل داد داخل!!! و خودش کنارم نشست . با ترس خودم و به در
چسبوندم.. هنوز یه دستم و محکم چسبیده بود.. از جیبش دستبند فلزی خارج کرد و به دستم زد..
مقاومت بی فایده بود!! از دست این غول پیکر رهایی نداشتم..

نزدیک به نیم ساعتی گذشت که درهای جلوی خودرو باز شد و دو مرد سوار شدند . یوسف سریع
پرسید : چی شد فری؟؟؟ چرا دست خالی اومدید؟؟؟

مرد با حرص به عقب برگشت و تهدید گرانه من و نگاه کرد و گفت : همش تقصیر این احمقه!!!
بهترین فرصتش و از دست داد.. و بلند تر داد زد : بی شعور!!!

نفسم و بیرون دادم.. پس رفتن!!! کمی ناراحت شدم.. یعنی اصلا براشون مهم نبود که من گیر
افتادم؟؟؟ فری به جلو برگشت و گفت : هر چی گشتیم نبودن!!! مته اینکه رفتن.. و رو به مرد
ساکت گفت : راه بیفت.. ماشین حرکت کرد .

عاقبت من با اینا چی می شد؟؟؟

مقابل ساختمونی نگه داشت که بیشتر شبیه به یه انبار بود. یه ساختمون متروکه..

یوسف دستم و کشید و من پیاده شدم. فری جلوتر رفت در و باز کرد و داخل شد.. همانطور که بازوم توسط یوسف کشیده می شد به داخل رفتم.. کمی خرت و پرت اطراف پراکنده بود..

نزدیک یک ستون یوسف هلم داد و گفت : بیفت همین جا..

از خشم دندون هام و به هم فشردم.. همانجا که اشاره کرده بود نشستم.. با اینا کل کل و مقاومت بی فایده بود !!!

یوسف رو به مرط[ساکت که از قضا کچل هم بود گفت : بیا دست و پاهاش و ببند !!!

کچل جلو اومد و جلوم رو دوپا نشست.. با خشونت پام و کشید و با طناب محکم بست.. حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت . دست بند و از دستم باز کرد و بلند شد رفت پشتم.. بازو هام و گرفت و با یه حرکت من و کشید عقب !!! بی اختیار کلمه ی اخ از دهنم خارج شد.. کچل بی توجه " دستم و پشت ستون بست..

سپس ازم دور شد و از در بیرون رفت.. نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم.. چندین کارتن رو هم چیده شد بود و یه میز پلاستیکی یه گوشه قرار داشت..

نگاهم و بی هدف به سقف دادم.. .. یعنی چطور می شد؟؟؟ کسی برای کمک می یومد؟؟ یعنی اینا زنده م می زاشتن..؟؟

ساعتی و بی هدف به در و دیوار زل زدم .. از هیچکدوم اونا هم خبری نبود.. کلافه و خسته بودم !! یعنی چی می شد...؟؟؟

با احساس سرما چشمام و باز کردم.. لرزم گرفته بود.. نگاهم و تو فضای نیمه تاریک سالن گردوندم.. به نظر می یومد نزدیک به شب باشه.. خبری از هیچکدومشون نبود.. از ناچاری به گریه افتادم.. باید چی کار می کردم؟؟؟

گلوب از زور تشنگی و گشنگی می سوخت . سرم و به ستون تکیه داده و شفق صبحگاهی خورشید که رو دیوار افتاده بود و تماشا کردم.. برای اولین بار شاهد کامل طلوع خورشید بودم ! با خستگی سرم و حرکت دادم.. گردنم خشک شده بود.. نیاز مبرم به دستشویی داشتم.. پس این مردها کجا بودن؟؟؟ از دیروز ظهر که من و اینجا رها کرده بودند خبری ازشون نبود ! هیچکدومشون و ندیده بودم.. یعنی رهام کرده بودند؟؟ نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.. عمو اینا الان کجان؟؟ می خوان چی کار کنن؟؟

حتی نایی برای داد و فریاد نداشتم.. وقتی می دونستم صدام تو این برهوت به هیچ جا نمی رسه.. نزدیک به ظهر بود که صدای قیژ قیژ فضای انبار و پر کرد و به دنبالش سایه چند نفر رو دیوار افتاد .. به سختی صاف سر جایم نشستم . زیر لب بسم اللهی گفتم و منتظر موندم..

یوسف و فری و یه مرد مسن دیگه نزدیک شدن و مقابلم ایستادن.. نگاهم رو صورتهاشون به نوسان بود.. فری پوزخندی زد و گفت : هنوز زنده ای؟؟؟ خوبه !!! و شروع به قدم زدن کرد..

پس از چند لحظه نزدیک به من ایستاد . نگاهم و از پاهاش به صورتش دوختم.. نگاه جدی شو به من دوخت و گفت : آخرین فرصتیه که به تو میدم.. بهتره ازش خوب استفاده کنی !

وقتی دید بی هیچ عکس العملی نگاهش می کنم گفت : هر چی که می دونی به ما بگو !!! منم قول میدم کمکت کنم.. اصلا ولت می کنم که بری.. ها؟؟؟

همانطور در سکوت نگاهش کردم.. فکر می کرد من اینقدر بچه م؟؟؟ ضمنا من در واقع اطلاعاتی هم نداشتم که بهشون بدم..

فری قدمی جلوتر اومد و گفت : چرا لال شدی؟؟؟ حرف بزن.. مدار کل ما پیش کیه؟؟؟ دیروز یزدانی و سرمدی کجا می رفتن؟؟؟ .. هان؟؟؟

سکوت کردم..

فری صاف ایستاد و گفت: افرین!! خوبه.. چه وفادار!!!! فیلم زیاد نگاه می کنی خانم وفادار؟؟

نگاهش و به من دوخت و گفت: کاش عموت هم اینقدر وفادار بود و به خاطر توام که شده با ما همکاری می کرد!!! مگه ما چی می خواهیم..؟؟ مدارکی که مال خودمونه و از ما دزدین " به اضافه ضرری که به ما زدن؟؟ حقمون نیست؟؟؟ و سرش و به طرفین تکان داد.. سکوت کردم.

قدمی جلوتر اومد و جدی پرسید: حقمون نیست؟؟

باز پاسخی ندادم..

پوزخندی زد و گفت: خانم کوچولوی لال!!! دوست داری یوسف زبونت و باز کنه؟؟؟

یوسف خندید.. مرتیکه کثافت!!!

اروم گفتم: من چیزی نمی دونم..

فری رو به یوسف که همچنان ریشه می رفت گفت: ساکت یوسف.. صدای خانوم و نمی شنوم. چی فرمودین؟؟؟

اب دهانمو قورت دادم.. با صدای رسا تری گفتم: من چیزی نمی دونم..

فری دوباره صاف ایستاد و گفت: خوبه!!.. اره.. خیلی خوب! ما هم باور کردیم.. بچه جون! مثل اینکه حالیت نیست کجا هستی.. بهتره تا قبل از اینکه رئیس بیاد با ما همکاری کنی.. به نفعته!!! و نگاهش و به نگاهم دوخت..

نفس لرزانی کشیدم و گفتم: باور کنید چیزی نمی دونم..

یوسف یه حرف اومد و گفت: چیزی نمی دونستی باهاشون راه افتادی و فرار کردی؟؟؟ خودتی دختر جون..

رو به فری گفت ما رو گیر آورده.. اینطوری به نتیجه نمی رسیم!!!

نگاه پر نفرتی و به یوسف دوختم! اصلا این چرا تا الان زنده بود..؟؟ با ضربه ای که من بهش زدم و بیهوش شد تا الان باید سومش می بود!!!

نگاهی به فری انداختم.. در سکوت و با جدیت به من نگاه می کرد. رو بهش گفتم: به خدا من هیچی نمی دونم.. من حتی نمی دونم اون مدارک چیه و کجان! من فرار کردم چون تنها

سرپرستم همین عمومه.. چون جز اون کسی و ندارم! چون اگه فرار نمی کردم همون روز ها من و می گرفتین .. سرم و پایین انداختم و گفتم: من که نه سر پیازم نه ته پیاز!!!

گرچه حرف هام همه واقعیت بودم.. اما خودم و به مظلومیت زده بودم!! شاید فرجی می شد.. فری دست هاشو پشت کمرش قلاب کرد و شروع به قدم زدن کرد.. پس از چند دقیقه گفت: اگه منم باور کنم " رئیس باور نمی کنه... با اون می خوای چی کار کنی؟؟؟ و نگاهی به من انداخت.. به مرد مسن و یوسف اشاره ای زد و در حالی که بیرون می رفت گفت: پس دعا کن عموت به خاطر تو هم که شده با ما همکاری کنه..

و با هم از انبار خارج شدند...خدایا!!!!!!؟! چطور باید ثابت می کردم که چیزی نمی دونم؟؟!!!!

هوا گرگ و میش و نزدیک به شب بود.. فضای انبار هم تاریک و رعب انگیز .. فقط ظهر کچل اومد و دستم و باز کرد تا بعد از ۲۴ ساعت به دستشویی برم!!! بعد نیم ساعت هم یه بطری اب و یه بیسکویت کوچک بهم داد که فقط کمی از اب خوردم.. معدم در حال سوراخ شدن بود!!! باز از ظهر به بعد غیبتون زده بود و خبری از شون نبود.. یعنی عمو اینا کجا بودن؟؟ چرا هیچ خبری از شون نمی شد؟؟ با نا امیدی سرم و به ستون تکیه دادم و اشکهام روان شد .. حس تحقیر و بدبختی لحظه ای رهام نمی کرد.. باز برگشته بودم سر خونه ی اول.. اگر خانواده ام زنده بودن هرگز تو این بازی نمی افتادم.. اگر اون روز باهاشون رفته بودم الان پیششون بودم.. اگر.. اگر.. اگر..

حوصله ام سر رفته بود.. تو خواب و بیداری بودم که دوباره صدای قیژی اومد و در انبار باز شد و یوسف داخل اومد.. باز اون لبخند چندش اورا مسخره..!!!

لبخندی زد و گفت " چطوری خانومی؟؟؟ و خندید..

بی حرکت نگاهش کردم..

خم شد و گفت : فرمایشات و به رئیس گفتیم .. اونم مثل ما باور نکرد.. گفت یه ذره نوازش کنم " شاید زبونت باز شه..

یا خدا... چشمام گشاد شد و صاف نشستم.. نوازش؟؟؟ این می خواست چی کار کنه..؟؟!! با ترس بهش نگاه کردم..

جلوتر اومد و تو یه حرکت چنگ انداخت تو موهام و به شدت موهام و کشید.. صدای آخم بلند شد.. اینقدر محکم می کشید که گردنم صاف شده بود و پوست سرم داشت کنده می شد.. تکانی به کله م داد و گفت حرف می زنی یا نه؟؟؟

بغضم گرفت .. چقدر ضعیف بودم.. با صدای لرزانی گفتم : آآآی.. نمی دونم.. به خدا نمی دونم.. موهاااام..

صورتش و نزدیک کرد.. نفس هاش به صورتم و گوشم می خورد.. حالم داشت بد می شد.. گفت : بگو یزدانی داشت کجا می رفت..

گریه کنان جیغ زدم و گفت : میگم نمی دونم.. بفهمم!!!! موهام و ول کن.. آآآآآآی.. نمی دونم..

-نه اینطوری نمی شه.. همین طور که موهام تو چنگش بود کمی عقب رفت تا دستام و باز کنه.. سرم به عقب کشیده شد..

سریع دستم و باز کرد .. یه دستم و گرفت و برد پشتم و با تمام قدرت پیچوند.. صدای تق تق استخونم و شنیدم..اشک هام صورتم و خیس کرد .. همانطور که ساعدمو می پیچوند گفت : حرف می زنی یا نه؟؟!! کجا داشتین می رفتین؟؟؟ هان؟؟ ..

جیغ زدم : دستم .. نمی دونم.. به خدا نمی دونم.. آآآی.. دستم شکست..

پوست سرم می سوخت.. مطمئن بودم چیزی به عنوان مو رو سرم باقی نمونده..

دستم و بیشتر پیچوند " که دستم صدایی خورد و درد بدی تو دست و تنم پیچید..نفسم بند اومد.. دستم تیر می کشید.. حس فلجی داشتم..

یوسف دستم و رها کرد.. دستم بی حرکت پایین افتاد.. درد طاقت فرسایی داشت.. نمی تونستم تکونش بدم.. با وحشت به دست دردناک و بی حرکتیم خیره بودم که موهام و ول کرد و دست دیگرمو کشید و گفت راه بیفت..

هنوز تو شک و گنجی بودم که لگدی پرورد و با حرص گفت : بی شرف.. راه بیفت..

سنگ شدم و به زمین چسبیدم.. خونم از حرص به جوش اومد.. درد دستم و فراموش کردم.. تصمیم گرفتم سنگ باشم و جیکم در نیاد تا ارزوی التماس و گریه زاری من و به گور بیره !!! وقتی دید حرکتی نمی کنم دستم و محکم کشید.. رو زمین افتادم.. درد دستم امانم و بریده بود.. لبم و به دندان گرفتم.. باید تحمل می کردم.. همونطور که رو زمین افتاده بودم من و کشون کشون به طرفی برد.. از بغض داشتم خفه می شدم.. اشکهام دوباره رو صورتم جاری شد.. اما صدام و کنترل کردم.. من و رها کرد و پیشونیم به یه چیز سفت خورد.. چشمام تار شد.. سرم می سوخت..

سرم و به سختی بلند کردم و یه سنگ سفید دیدم.. یوسف من و رها کرد . به طرف سنگ خم بود و داشت یه کارایی می کرد.. گذر گرمی و رو صورتم حس کردم.. دست چپم که نا توان کنارم افتاده بود.. به سختی دست دیگرم و کمی تکون دادم و پیشونیم و لمس کردم.. خون بود.. همین لحظه یوسف به طرفم برگشت و اومد گردنم و گرفت.. فشاری وارد کرد و من و بالا کشد.. با اینکه چشمام سیاهی می رفت اما بهتر دیدم.. یه وان بود !! وان پر آب..

سرم و لبه ی وان گذاشت و گفت : حرف می زنی یا نه..؟؟ هر چی می دونی بگو!!!! هر چی که فکر می کنی به دردمون می خوره.. بیــــــــــــن!! دارم باهات راه می یام..!!!!
چطور باید حالیش می کردم واقعا اطلاعاتی ندارم که بهش بگم..

به خاطر همین سکوت کردم !!!

زهرخندی زد و گفت : خودت خواستی..

و سرم و با شدت داخل وان فرو کرد و گردنم و فشرد.. لحظات اول نفسم و حبس کرد.. بعد اروم اروم نفسم و بیرون دادم.. اما همه اینا بی فایده بود.. طاقتم تموم شد و نفسم گرفت.. احساس سنگینی رو قفسه سینم داشتم.. شروع به تقلا کردم و یوسف هم فشار و رو گردنم بیشتر کرد..

دیگه داشتم کم می یاوردم.. مرگ و به چشمام می دیدم.. یوسف گردنم و بالا کشید و سرم از اب بیرون اومد.. تا دهنم و باز کردم که نفس بگیرم دوباره با فشاری سرم و داخل اب فرو کرد.. دوباره سرم و بالا آورد و بلافاصله داخل انداخت.... نفس کم اوردم و دهانم باز شد.. اب با شدت وارد دهنم و ریه هام می شد.. به خودم دلداری دادم که دارم پیش خانوادم می رم که یوسف سرم و بیرون کشید.. فایده ای نداشت.. حلق پر از آب اجازه ی نفس گیری بهم نمی داد..

یوسف نیم نگاهی بهم انداخت و سپس ضرباتی محکم به کمرم زد.. اب از دهانم بیرون زد و راه نفسم کمی باز شد.. نفس لرزانی کشیدم.. ریه و گلوم می سوخت.. چیزی به گوشم چسبید.. من بی توجه با چشمانی بسته دستم و رو سینم فشردم و نفس گیری کردم.. به راستی که مُردن سخت بود !!! گلوم می سوخت.. سرفه کردم.. یه بار.. دو بار.. سه بار.. حالت تهوع بهم دست داد.. اما حواسم به نفس هایی بود که تو گوشم می پیچید..

صدا از یه جای دور بود.. دستی به شانم خورد و گفت حرف بزن..

به سختی چشمام و باز کردم.. موهام و که به پیشونیم چسبیده بود و جلوی دیدم و گرفته بود به سختی با دست سالم کنار زدم.. دستی گوشیه تلفن و به گوشم چسبیده بود.. دوباره دستی به شانم خورد و گفت : بنال دیگه.. بگو چقد اینجا بهت خوش می گذره.. بگو شاید دلشون برات سوخت !!!

نه اینکه نخوام.. نمی تونستم چیزی بگم.. مخصوصا که حرفی یا صدایی هم از اون ور نمی شنیدم.. تو بهت بودم که سنگینی ای رو دستم افتاد درد دستم بیشتر شد.. نا خودآگاه صدام بلند شد و گفتم : آآآآآ ی دستم..

صدایی به تندی گفت : دلپار؟؟؟

دهنم و باز کردم تا چیزی بگم که معدم به هم پیچید و چیزی به گلوم فشار آورد.. همونجا عق زدم و اب برگردوندم..

صدا رو می شنیدم : دلپار؟؟ عزیزم؟؟.. دلپار خوبی؟؟

و گوشه که از من دور شد..

و صدای یوسف که بلند می گفت : حالا دیگه خود دانی.. اگه زنده اینو می خواین بهتره همکاری کنید..

بی حال رو زمین افتادم.. چشمام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمام و باز کردم.. گیج بودم.. بدن سرد و بی حال و تکون دادم.. سرم درد می کرد.. چشمام می سوخت.. به سختی کمی نیم خیز شدم.. درد بدی تو دستم پیچید.. از زور درد اشک به چشمم هجوم آورد.. به سختی نشستم.. نزدیکی وان بودم.. نور خورشید انبار و روشن کرده بود.. به سختی جابه جا شدم و نگاهی به اطراف انداختم.. نگاهی به لکه ی خون خشک شده روی بولیز مشکی و شلوار جینم انداختم.. با دستی لرزان پیشونیم و لمس کردم. می سوخت.. شدیداً ضعف داشتم.. نگاهم به بطری اب نصفه و بسته بیسکوئیتی که دیروز کچل برام آورده بود افتاد.. به سختی به خودم حرکت دادم و با قدم های لزان و شل به سمت بیسکوئیت رفتم.. تکه ای به دهان بردم. شیرینی بیسکوئیت حال و بهتر کردم.. پشت سرش همه ی اب و هم سر کشیدم.. گرچه دستم و سرم شدیداً درد می کرد اما حال کمی بهتر شده بود..

برای پیدا کردن راه فرار اطراف و زیر نظر گرفتم... هیچ راهی نبود.. پنجره ها کوچک و با فاصله ی زیادی از زمین قرار داشت.. هیچ وسیله ی دفاعی هم پیدا نمی شد.. با نا امیدی تمام به ستون تکیه دادم و به فضای رو به روم زل زدم.. با دست سالم " دست درناکم و لمس کردم.. دردش طاقت فرسا بود.. رو دستم برجستگی ای حس می شد.. به سختی استینم و بالا دادم نگاهی به دستم انداختم.. استخوان ارنجم در رفته بود. بغض گلوم و گرفت.. پس عمو اینا چی کار می کردند؟؟ چرا هیچ خبری از شون نبود؟؟..

سعی کردم مقاوم باشم و ترس و ضعف و از خودم دور کنم.. من عادت به شکست و ضعف نداشتم.. به خدا توکل کردم و ازش خواستم خودش از این وضعیت نجاتم بده.. به سختی بلند شدم و به سمت وان رفتم.. شیر اب و باز کردم و دست سالم مو زیر اب گرفتم.. دست دیگرم و که اصلاً نمی تونستم تکون بدم..!!!!

چند مشت اب به صورتم پاشیدم.. حس بهتری داشتم.. دهنم و قرقره کردم. شیر اب رو بستم و همانجا نشستم..! نباید نا امید می شدم.. هنوز فرصت بود..

با خستگی و کلافگی به دیوار تکیه داده و پام و جلوم دراز کرده و منتظر بودم.. منتظر حرف یا خبری !!! به نظرم نزدیک ظهر بود که در انبار باز شد و دو نفر وارد شدند .. فری و یوسف بودند..! دیگه چه خوابی برام دیده بودند؟؟؟ فری با دیدنم پوزخندی زد و گفت : هنوز زنده ای؟؟؟ خوبه.. بهت امیدوار شدم.. کاش همه زن ها مثل تو بودن !!!
در سکوت بهشون خیره شدم..

فری ادامه داد : پا شو زودتر راه بیفت.. مته اینکه عمو جونت سر عقل اومده !!!!

با تعجب بهش نگاه کردم .. یوسف گفت : یالا دیگه.. پاشو.. !!

از جام بلند شدم.. فری در حالی که به سمت در هولم می داد گفت : بی هیچ حرف و حرکت اضافه ای سوار ماشین شو.. و من و به سمت ماشین کشوند !!!

در ماشین من و یوسف اشغال پشت نشستیم و کچل هم پشت فرمون و فری هم در کنارش !!!!

شروع به تجزیه تحلیل کردم.. خدای من!!! یعنی عمو اینا حاضر شدند پول و مدارک و به اینا بدن؟؟؟ پس خودشون چی؟؟؟ چطور می خواستن بی گناهیشون و ثابت کنن؟؟؟ این پول و از کجا آوردن؟؟؟

یاد تلفن دیروز افتادم.. تو اون وضعیت نتونستم صدا و رو تشخیص بدم.. عمو بود؟؟؟ سپهر..؟؟ یا شایدم کیانوش.. از صدا هیچی یادم نبود..

با امیدواری از شیشه ی دودی به بیرون خیره شدم و منتظر پایان ماجرا موندم..

حدود یکساعت بعد " ماشین جلوی یه ساختمون بلند " در یکی از خیابون های خلوت شهر متوقف شد.. به دستور فری از ماشین پیاده شدم . به اطراف چشم دوختم.. دوردست چشم اندازی از دریا پیدا بود.. هوا افتابی و شرجی بود.. با فری که محکم بازوم و می فشرد به داخل رفتم و سوار اسانسور شدیم.. فری کلید طبقه ی ۴ و فشرد.. لحظاتی بعد درب اسانسور مقابل در چوبی قهوه ای رنگی باز شد..

فری با کلید در و باز کرد و من و هول داد داخل..

با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم .. خونه ای بزرگ " تمیز و شیک بود.. پرده ها و مبیل و فرش همه گرم - یشمی بودند..

با کنجکاوی نگاه می کردم که فری گفت : بشین تا پیام..

از در خارج شد و در و بست ! صدای قفل کردن در و شنیدم.. یعنی من و اینجا تنها گذاشتن؟؟؟
دور تا دور خونه و نگاه کردم.. به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم.. نور خورشید به چشمم
زد...

چشمام و ریز کردم و به بیرون نگاه کردم.. دریا مشخص بود.. پرده ی کناری و عقب زدم.. تراس
بود !! دست بردم تا درش و باز کنم که صدای کلید اومد و در ورودی باز شد..

دستم و کشیدم.. صدای فری بلند شد : مگه نگفتم یه گوشه بشین تا برگردم؟؟

سریع عقب گرد کردم و رو میل نشستم تا فرصت هر حرف و حرکتی و ازش بگیرم.. وقتی دید
نشستم " نگاه پر غیضی به من کرد و به سمت دیگری رفت..

با تکانی که میل خورد به خودم اومدم و به کنارم نگاه کردم.. یوسف خودش و کنارم انداخته بود و
به من نگاه می کرد.. صاف سر جایم نشستم.. سعی کردم ترس تو چهره م مشخص نباشه..

همان لحظه فری برگشت و رو به یوسف گفت : تو همین جا باش تا برگردیم..

یوسف لحظه ای متعجب نگاهش کرد و گفت : اینو مگه نمی برید تحویل بدید؟؟؟؟

و اشاره ای به من کرد..

فری سری تکان داد و لبخندی موزیانه زد و گفت : فعلا نه.. معلوم نیست اونا در چه حدی با ما
همکاری کنن که !! باید مطمئن شیم.. ..

با گیجی بهشون نگاه کردم.. فری به سرعت خارج شد و در و پشت سرش بست..

به در بسته خیره بودم که یوسف جا به جا شد و گفت : خـب... مته .. (تلفنش زنگ خورد)..
دست به جیب کرد و موبایلش و خارج کرد.. از جا بلند شد و همانطور که پاسخگو می شد " قدم
زنان دور شد..

به رفتنش نگاه می کردم.. داخل یکی از اتاق ها شد و از دیدم دور گشت.. نگاهم بین اتاق و در
ورودی در نوسان بود.. یعنی می تونستم؟؟؟ این بهترین موقعیت بود.. ولی.. اگه سر می رسید
چی؟؟ یا اگه در قفل بود ..

به رفتنش نگاه می کردم.. داخل یکی از اتاق ها شد و از دیدم دورگشت.. نگاهم بین اتاق و در ورودی در نوسان بود.. یعنی می تونستم؟؟؟ این بهترین موقعیت بود.. ولی.. آگه سر می رسید چی؟؟ یا آگه در قفل بود ..

ولی نه ! فری در و قفل نکرد.. اب دهنم و قورت دادم و هنوز نگاهم بین در اتاق و در ورودی در گردش بود.. سایه ای رو زمین افتاد.. یوسف قدم زنان نزدیک می شد.. با قیافه ای عادی و آرام به انگشت هام خیره شد.. ! ساعد دردناکم و لمس کردم.. ..

یوسف همانطور صحبت کنان تا نزدیکی من امد.. سپس دوباره راه امده را باز گشت و به سمت اتاق رفت.. نباید فرصت و از دست می دادم.. باداباد.. !!! یوسف نرسیده به اتاق یهو برگشت و به من نگاه کرد.. نگاهم و غافلگیر کرد.. زود نگاهم و دزدیم!! یوسف هم همانجا به دیوار تکیه زد و مشغول وراجی و چرت و پرت گفتن شد.. از لحنش و از اینکه جملات را انطور می کشید حالم داشت بهم می خورد..

بی خیال شدم.. به پشتیِ کاناپه تکیه دادم و نگاهی به اطراف انداختم.. باید منتظر اقدام عمو اینا می موندم !!!

در همین حین صدای زنگ در امد.. به یوسف نگاه کردم . یوسف متعجب تکیه اش را از دیوار برداشت و تند تند سر و ته صحبتش را هم آورد.. متعجب به سمت در رفت و ان را گشود..

دستی داخل امد و مشتی به شکمش حواله شد.. یوسف ناله ای کرد و کمی خم شد..

از ترس دستام و جلوی دهنم بهم قلاب کردم تا جلوی فریادم و بگیرم.. اینجا چه خبر بود..؟؟؟

بلا فاصله ضربه ای دیگر به یوسف خورد و او پخش زمین شد.. هنوز شکمش را می فشرد.. با ترس ایستادم ..

نگاهم از یوسف به پاهایی افتاد که پشت سر هم به یوسف لگد می زد.. نگاهم و از شلوار مشکی اش به سمت بالا امتداد دادم..

بی وقفه داشت یوسف را می کوباند .. خدای ——— !!! سپهر بود.. او اینجا چه می کرد؟؟؟
چطور پیدایم کرده بود..؟؟

نا خودآگاه صدایش زدم.. : سپهر..؟؟

لگدی دیگر به یوسف زد و سرش را بالا گرفت.. انگار تازه متوجه ی من شده بود.. متعجب نگاهم می کرد.. سر تا پایم را.. نگاهش روی چشمهایم و زخمی که روی سرم بود می گشت..

یهو به خودش امد! سریع به عقب برگشت.. در نیمه باز را بست! یوسف رو زمین به خودش می پیچید.. سپهر دستمالی از جیبش خارج کرد و جلوی دهن و دماغ یوسف گرفت... با تعجب نگاهش می کردم.. یوسف کمی تقلا کرد اما سپهر موهایش را چسبیده بود تا تکان نخورد.. اهان
!!!! دلم خنک شد.. این همون بود که دیروز موهایم را داشت می کند..

دوست داشتم رو به سپهر بگم محکم تر موهایش و بکشش!.. اما زبان به دهن گفتم.. به دقیقه نکشید که چشمان یوسف رو هم افتاد..

گیج و مبهوت به سپهر که داشت جیب های یوسف را می گشت نگاه کردم.. یه حلقه که دو کلید به ان اویزان بود از جیب یوسف خارج کرد.. به سمت در برگشت و مشغول امتحان کلید ها شد.. با صدای تقی که قفل خورد نفس عمیقی کشید..

نگاهم بهش بود.. چقدر از دیدنش خوشحال شدم.. حالا دیگر تنها نبودم!!! او دوباره با من بود.. چطور پیدایمان کرده بود؟؟ اصلا.. اصا تا الان کجا بود؟؟ نگاهم به تی شرت مشکی و شانه های پهنش بود.. به سمت من برگشت و با چند قدم بلند به سمتم امد.. موهایش بلند شده بود! ته ریش داشت.. تا حالا کجا بودند؟؟ تا حالا کجا بود؟؟

سرش را کمی خم کرد و گفت: خوبی..؟؟

نگاهش کردم.. چقدر دوست داشتم بغلش کنم.. من؟؟ چرا..؟؟!! نه.. نه.. نه..!

قدم کوچکی به عقب رفتم.. هنوز نگاهش با من بود.. به سختی سرم را به معنی اره تکان دادم.. متعجب و نگران نگاهم می کرد.. نگاهش روی خراشیدگی [پیشانیم ماند.. دستش را جلو آورد.. سرم را ناخودآگاه کمی عقب بردم..

- سرت چی شده ..؟؟ کار این اشغال هاست..؟؟ اره..؟؟ درد می کنه..؟؟

گلویم از بغض باد کرده بود.. چشمام داشت لبریز می شد.. باز سرم را تکان دادم..

دستش را که در هوا مانده بود و عقب کشید.. صاف ایستاد و گفت: زود باید بریم.. هر لحظه امکان داره برس..

نگاه ترسانم به یوسف کشیده شد که بیهوش افتاده بود..

نگاهم و دنبال کرد و گفت : تا چند ساعت بیهوشه.. پوز خندی زد و گفت : خلاصه واردات لوازم و تجهیزات پزشکی یه جا به دردمون خورد..

هنوز نگاهش می کردم.. به چشمان براق و خسته اش.. به موهای پریشانش.. به لباس سر تا پا مشکیش که لاغر تر نشانش می داد.. به سمت پنجره ها رفت و مشغول بازرسی شد.. متوجه ی کوله پشتی ای که پشتش بود شدم.. پس چرا نمی رفتیم؟؟

در تراس را باز کرد و داخل رفت.. همانجا خشکم زده بود و نگاهش می کردم.. سرش را آورد داخل و گفت : بیا دیگه..

پیام؟؟ اونجا چرا.. به سمت تراس رفتیم.. کیفش را پایین گذاشت و طناب کلفتی از ان خارج کرد.. می خواست چه کار کند؟؟

یه نگاهم به سپهر بود و یه نگاهم به سالن و بدن بی حال یوسف.. از اون مردک هیچی بعید نبود !!!

در دو سمت تراس دو ستون بزرگ بود که پایه ی تراس بالا محسوب می شد قرار داشت.. سپهر با طناب به طرف ستون سمت چپ رفت .. طناب را گره ای محکم زد.. چند دور " دور ستون" کلفت گرداند و دوباره گره ای دیگر زد..

ادامه ی طناب و گرفت و به سمت ستون سمت راست رفت.. دوباره طناب را دور چرخاند و گره ای دیگر زد.. ! خم شد و از تراس نگاهی به پایین انداخت.. سپس ادامه ی طناب و گرفت و پایین پرت کرد !!!

یعنی چی؟؟ باید اینطوری از اینجا می رفتیم؟؟ خب.. خب.. چرا از در نه؟؟؟؟!!

زیپ کوله پشتیش را بست و بر پشتش انداخت و رو به من گفت : اول تو برو.. مواظب باش !!! طناب و محکم بگیر.. اما خودت و سنگین نکن !! منقبض نکن.. آروم سر بخور برو پایین.. بیا.. و دستش را به سمتم گرفت..

من؟؟ تنها..؟؟ از طناب سر بخورم؟؟؟ چهار طبقه رو..؟؟؟ —————ن؟؟؟ اخه... چرا از در نمی ریم؟؟؟

جمله ی اخر را بلند گفتم..

نگاهم کرد و گفت : چون یکی از اون گنده هاشون دم در واستاده.. اسلحه هم داره !!! فکر نکنم دیگه حریف اون بشم !!! الانم خدا باهام یار بود که تو یه لحظه که نبود تونستم پیام تو.. وگرنه .. !!!

و دوباره دستش را به سمتم گرفت و گفت : بیا.. زود باش !!! الان می رسن.. نترس ..

نترسم ??? من دارم سخته می کنم.. اخه من و چه به این کار ها.. فکر کرده من مرد عنکبونییم؟؟؟
قدم نا مطمئنی به جلو برداشتم... دستم تیر کشید.. اه از نهادم بلند شد !!!! با این دست چطور می خواستم طناب و چنگ بزنم و خودم و نگه دارم..؟؟!

رو بهش گفتم: من.. نمی تونم.. همیشه !!

در حالی که لبه ی تراس می نشست گفت : ترس نداره که.. من کمکت می کنم.. طناب و بگیر و خودت و اروم سُر بده پایین !!! این تنها راه رفتنمون] ..

موهام و پشت گوشم گذاشتم .. گفتم : نمی تونم.. چون دستم شکسته.. اصلا نمی تونم حرکتش بدم..

باز مثل این بچه ها بغضم گرفته بود..

مات نگاهم کرد.. نگاهش رو دستم سر خورد..

همانطور که نگاهش به دستم بود گفت : شکسته؟؟ .. چه جوری؟؟

و نگاهم کرد..

اروم گفتم : دستم و پیچ داد..

- کی؟؟؟

زیر لب گفتم : یوسف..

- اون دیگه کدوم خریه؟؟

انگشتم و به سمت در تراس گرفتم و گفتم : همین که اینجا افتاده..

زیر لب گفت : مرتیکه بی شرف.. زدت؟؟؟ دیگه کجات درد می کنه؟؟

بازم بغض گلوم و گفت.. کلا من دست به گریه ام خوب بود!!! سرم و تکون دادم که خودمم معنی شو نفهمیدم !!!

ساعد دست چپم و گرفت و گفت : بینم..

با گرفتن دستم.. صدای آخم بلند شد. سریع دستش و کشید... دوباره دستش و جلو آورد و ارومتر ساعدم و گرفت و استینم و بالا داد.. خودمم از ورم و کبودی دستم جا خوردم..

استینم و بالاتر کشید و به ارنج ورم کرده و برآمدن نگاه کرد.. زیر لب گفت : در رفته..

- اوهوم..

دستی به موهاش کشید و کلافه سرش را خاراند!!!! نگاهش رو زخم پیشونیم چرخید... خودم استینم را پایین دادم و او دستم را رها کرد..

به دور دست نگاه می کرد.. صاف ایستاد و گفت : بریم.. هر لحظه امکان داره اینا برسند.. و رو لبه ی ترانس نشست و خودش و بالا کشید.. سپس بلند شد و رو لبه ایستاد! با ترس نگاهش کردم..

نیفته .. !!! یه دستش و به سمتم گرفت و گفت : بیا بالا.. زود باش !!!

نگاهش کردم.. چشمم اندازه نلبکی شد !! من؟؟؟ اون بالا..؟؟؟ با این دست؟؟؟ تا حالا داشتم قصه حسین کرد می گفتم..؟؟

کلافه رو به من گفت : بیا دیگه.. بشین این لبه !!

کاری که گفت و انجام دادم.. نشستم لبه ی ترانس و پاهام و جمع کردم.. یه دستم و گرفت و کمک کرد بلند شم و رو به روش بایستم.. ناگهان نگاهم به پایین افتاد... وای!!!!!! زود چشمم و بستم !!! ۴ طبقه بود.. دو دستی کمر و تی شرتش و چنگ زدم.. این دست فلجمم از شوک دیگه به کار افتاده بود..

-چشمات و باز کن.. نترس !!! با توام.. پایین و نگاه نکن..

اروم لای پلکم و باز کردم و به صورتش چشم دوختم.. از ترس جای دیگه رو نگاه نمی کردم که مبدا نگاهم به پایین بیفته..

باد می یومدم.. موهام تو صورتتم پخش شد.. لا مصب !! حالا همین الان که من دستم بنده و اینو محکم چسبیدم؟؟ موهام رفت تو چشمم.. چشمم و بستم..

دستی موهام و کنار زد و پشت گوشم گذاشت..

چشمام و باز کردم.. یاد تایتانیک افتادم !!! فقط اونا پشت به هم بودن ما رو به هم.. لبم و به دندون گرفتم! دلپار خجالت بکش.. .. خودش رو به من نزدیک تر کرد و گفت: چاره ای نیست.. باید با هم بریم پایین! و دستشو دور کمرم انداخت و من و به خودش چسبوند..

شوک زده "بی حرکت موندم! داشت چی کار می کرد..؟؟

- من و بگیر که نیفتی !!! اما خودت و سنگین نکن..

بگیرمش؟؟ نا خوداگاه دست سالمم و بالا آورد و دور گردنش انداختم.. دست دراز کرد و طناب و گرفت.. قلبم تند تند میزد! هم به خاطر ارتفاع هم به خاطر نزدیکی بیش از حدمون..

چونه ام چسبیده به شانه اش بود.. کمرم را محکم چسبید و یه دستش را دراز کرد و طناب را دور دستش پیچاند.. دم گوشم گفت: اما ده ای؟؟؟ یک.. دو.. سه !!!

و من را همراه خودش کشید.. میان زمین و آسمون معلق شدیم.. از ترس جیغ خفه ای کشیدم و سرم و تو سینه ش قایم کردم !!! قلبم تند تند می زد.. دهنم از ترس خشک شده بود.. همچنان به چپ و راست مایل می شدیم !!!

در حالی که نفس نفس می زد گفت: عه؟؟؟ خودت و سنگین نکن.. اینطوری نمی تونم تعادلمون و حفظ کنم.. دلپار؟؟؟ با توام.. اینطوری نمی تونم.. من و محکم بگیر.. این یکی دستم باید آزاد کنم
!!!!

این چی می گفت؟؟؟ به سختی و با ترس و لرز لای پلک هام و گشودم و کمی سرم و بالا گرفتم . داشت نگاهم می کرد..

- زود باش دیگه !! من و بگیر. دیگه نمی تونم یه دستی نگهمن دارم !!!

لبهای لرزانم و حرکتی دادم و گفتم: اخه.. من که با این دست.. نـ.

از حرص پوفی کرد و گفت: پات و حلقه کن دورم.. زود باش!!!

خداای مــــن !!! این دیگه چه مصیبتی بود..

به سختی خودم و کمی بالا کشیدم و پا هام و دور پاش حلقه کردم.. دست اسیب دیده ام و هم ما بین خودمون گذاشتم و با دست سالمم گردنش و محکم تر گرفتیم..
دو دستی طناب را چسبیدم.. من هم از گردنش اویزان بودم . اروم اروم دستش را سر می داد و به سمت پایین می رفتیم..

گوشم به صدای نفس هاش بود و نگاهم به عرقی که روی پیشونیش روان بود.. دستم درد می کرد.. باز موهام تو چشمم بود.. سعی کردم خودم و سبک کنم و از حالت منقبض خارج شوم.. همیشه بوی عطر میدم !! یعنی داشته می یومده عطر زده ..؟؟؟ کنار شقیقه شم که خیسه.. حتما خیلی سنگینم.. . یه پاش رو پنجره ی ساختمون بود.. اگه ما رو ببینن چی؟؟؟ دوباره یه دستش رو کمرم قرار گرفت..

تنش گرم بود.. سر خوردیم پایین.. بازم پنجره ! یعنی کسی تو این خونه ها نیست..؟؟؟ با سرعت بیشتری سر خوردیم..،

نفس هاش به گوش و گردنم می خورد.. نفس نفس می زد.. : باید بپریم...

و تو یه لحظه هجوم هوا و پرت شدن رو زمین !!

دستم تیر کشیدم.. صورتم و چین دادم.. قلبم تند تند می زد. پام درد گرفته بود..

- خوبی؟؟؟

چشمم و باز کردم .. رو دست سالمم ؛ رو اسفالت افتاده بودم.. سپهر هم مقابلم رو زمین بود.. سری تکان دادم و نگاهی به اطراف انداختم.. خدای من ! بالاخره راحت شدم.. بالاخره ازاد شدم.. سپهر کف دستش و نگاه می کرد.. کمی خودم و جلو کشیدم .. کف دستش خونی بود.. با تعجب نگاهش کردم . دستش چرا خونی بود؟؟؟ نگاهش کردم.. داشت آرنجش و نگاه می کرد.. آرنجش هم زخمی بود .

صاف نشست و نگاهم کرد . چشم به چشمش دوختم..

بلند شد و ایستاد و گفت : پاشو.. باید بریم !!! الانا می رسن..

بلند شدم و ایستادم.. گیج بودم . سرم گیج می رفت.. دستم و گرفت .. تند تند قدم بر می داشت.. منم مئه بچه ها دنبالش می رفتم..

قدم هاش تند تر شد.. رو به من گفت : بدو.. و شروع به دویدن کرد . با پاهایی که در اختیارم نبود دویدم .. دستم و می کشید..

در ماشین و باز کرد و من و جلو نشوند . خودش هم سریع پشت فرمون جا گرفت و ماشین و به حرکت درآورد..

سرم گیج می رفت .. دستم درد می کرد.. دوست داشتم بخوابم . دلم اشوب بود.. تصاویر با سرعت از جلو چشمم رد می شد.. سپهر نگاهش به جلو بود و پاش و رو گاز می فشرد .. عاقبت کناری ایستاد.. هنوز نگاهم به جلو بود.. دستم و که رو پام بود و گرفت.. دستش گرم بود.. اروم پرسید: دلپار ..؟؟ خوبی؟

خوب بودم..؟؟ خوب..؟؟ اره... اره خوب بودم.. همه چی تموم شده بود.. چرا اینقدر ترسیده بودم؟؟؟

فشار ارومی به دستم وارد کرد و گفت : پیاده شو.. منتظر تن..

منتظر من؟؟؟ دستم به دستگیره ی در رفت و پیاده شدم..

با قدم های کوچک و لرزان حرکت کردم.. بازم دریا !!!! اینبار نزدیکتر.. چرا اینجا اینقدر شلوغه؟؟؟
یه نفر خندان و با قدم های بلند به سمتم می اومد .. می خندید !!! قدم هاش تند تر شد و به چند نفر تنه زد.. سرمدی!

جلوم ایستاد و گفت : خدایا شکر.. و شونه هام و گرفت و من و به سمت خودش کشید.. موهایم را بوسید . من و از خودش جدا کرد و گفت : حالت خوبه عزیزم؟؟؟ اگه بدونی این چند روز چی به ما گذشت.. الان خوبی؟؟؟

اب دهانم و قورت دادم و پاسخی ندادم.. پس عمو کیومرث کجا بود؟؟؟ کیانوش..؟؟؟

سرمدی مرا به خودش چسباند و رو به سپهر گفت : دستت درد نکنه پسر.. کارت عالی بود !
حقیقتش من که اصلا امیدی نداشتم.. واقعا مرسی..

سپهر لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به من دوخت..

سپهر دستی به سرش کشید و نگاهش را به سرمدی دوخت و گفت : شما دیگه برید.. می ترسم
دیرتون شه.. هر چه زودتر برید بهتره ! منم برم بینم بچه ها چی کار کردن.. مواظب خودتون
باشید !!

سرمدی با محبت ضربه ای به پشت سپهر زد و گفت : شما هم مواظب خودتون باشید.. حواست
به نریمان هم باشه !! فردا حتما باهامون تماس بگیرید.. ما بریم که کیومرث از نگرانی دق کرده.
خداحافظ.

خداحافظ —؟؟؟ مگه اینا نمی یان؟؟؟ سپهر دوباره نگاهی بهم کرد و لبخند زد.. اروم گفت :
مواظب خودت باش.. بعدا می بینمت.. خداحافظ !
مات نگاهش می کردم که سرمدی گفت : بریم..

دست سرمدی دور شانه ام بود.. قدم های بزرگ و سریع بر می داشت.. سپهر نمی یومد؟؟؟
سرم و کج کردم تا بینمش.. شلوع بود.. یه نفر دستش در هوا بود و داشت پیراهنش را می
پوشید.. دستش را که پایین آورد دیدمش.. جای خالیش را ! نبود.. رفته بود !

در که باز شد ؛ هوای مطبوع خنک به صورت تم خورد.. با خستگی کتونی ام را در آوردم و پا رو سنگ
سرد گذاشتم.. هنوز یه دستم در دست سرمدی بود! حتما باز می ترسید گمم کنه..

- کیومرث..؟؟ کجایی.. بیا ببین کی اومده.. کیومرث؟؟؟

سرمدی بود که نگاهش به دو در مقابل ما بود که ببیند کیومرث از کدام در خارج می شه..

در باز شد و عمو کیومرث هراسان مقابلم ظاهر شد.. موهای جوگندمی اش نا مرتب بود.. ته ریش داشت.. زیر چشمای قرمزش هاله ای کبود افتاده بود.. با دو - سه قدم خودش را به من رساند و در اغوشم گرفت.. من هنوز نگاهم مبہوت در فضا می چرخید..
عمو سر و صورتش را می بوسید..

صدای بغض دارش در گوشم پیچید : حالت خوبه عمو جون؟؟ سالمی ..؟؟ اگه بدونی چی به من گذشت این چند روز.. من و ببخش عمو .. من شرمندہ ام.. پیش کیوان هم شرمندہ ام. چطور می خوام اون دنیا جوابش و بدم..؟ اگه بلایی سرت می یومد باید چه خاکی تو سرم می ریختم.. من و ببخش عمو ! ہمیش تقصیر منہ.. و بار دیگر صورتش را بوسید..

به خودم امدم.. درد دستم بیچاره ام کرده بود.. دست سالمم را بالا اوردم و دور شانہ اش انداختم.. به آرامش رسیده بودم ! سرم و را شانہ اش گذاشتم و بغض و ترس و نگرانی این چند روز را خالی کردم.. به آرامش رسیده بودم .

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمام و رو هم گذاشته بودم.. دقایقی بود که اعلام شده بود تا چند دقیقه دیگہ تو خاک ایران هستیم.. نفس راحتی کشیدم و دست گچ گرفته ام را جابه جا کردم..

چند روز دیگر یک ماه می شد و باید گچ دستم را باز می کردم..

بعد از آن روز همه چیز در گنجی و در دور تند برای من پیش رفته بود.. بعد ها فهمیدم که سپهر و کیانوش به سختی و دادن رشوه به یکی از نفرات رضداری " مقرر احتمالی ما رو پیدا کردن و با برداشتن کپی مدارک و نصف پولی که اونا خواسته بودند کیانوش و نریمان بر سر قرار میرن.. نجات من و چند روز تب و مریضی و در بستر افتادنم.. گچ گرفتن دستم .. سفر کردن من و سرمدی و عمو باز به مکان دیگہ و پیگیری های وکیل عمو و سرمدی در ایران.. بازداشت نصف گروه رضداری در ایران و لو رفتن بانندی دیگر که این وسط موش می دوئوند .. فرستادن اصل مدارک به ایران و.. خیلی اتفاقات دیگہ که من در گنجی فقط ناظر این ماجرا ها بودم.. و در آخر برگشتن من و عمو کیومرث و سرمدی به ایران و پایان ماجرا !

گروه رضداری بعد از بازداشت " تا حدی از هم پاشیده بود و کمتر افتابی می شدند..

چشمانم را باز کردم و به عمو کیومرث نگاه کردم.. او هم سرش را تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود.. اصلاح کرده بود و استین پیراهن قهوه ای رنگش را کمی تا زده بود.. موهای جوگندمی اش مرتب و شانه زده خودنمایی می کرد.. کاش او هم مثل سپهر و کیانوش و نریمان می ماند تا اب ها از اسیاب بیفتد و همه چیز ختم به خیر شود و بعد برگردد.

یاد حرف عمو کیومرث قبل از پرواز افتادم که گفت : فکر نمی کردم این موضوع اینقدر پیچیده و مهم شود.. کاش از اول فرار نمی کردیم . حالا چی شد..؟؟ ما موندیم و کلی بدهی و اموال ضبط شده و آبرویی که از ما رفته... تازه بعد از کلی دوندگی تونستیم تا حدی بی گناهیومون و ثابت کنیم.. و با تاسف سری تکان داد .

سرمدی در صدد دلجویی بر اومد و گفت : پول فدای سرت.. نخجیری (وکیل) می گفت جای نگرانی نیست.. تونسته ثابت کنه..! باید خدا رو شکر کنیم این وسط اتفاقی واسه کسی نیفتاده..

عمو لبش را جوید و گفت : آبرومون چی؟؟

سرمدی گفت : آبرومون چی؟؟ مگه چی کار کردیم؟؟ ما فقط تو یه سوء تفاهم بزرگ افتادیم.. الانم که جز نخجیری و پلیس کسی نمی دونه داریم می یام.. تا بقیه بخوان بجنبن و چیزی بفهمن این موضوع تموم شده و ما تو خونمون نشستیم..! و لبخندی زد..

و الان که ما می رفتیم به احتمال زیاد پلیس در فرودگاه منتظر مون بود ..

عمو چشم باز کرد و نگاهم را غافلگیر کرد. با دیدن چشمان بازش لبخندی زد.. عمو کیومرث لبخندش پر رنگ تر شد و صاف نشست.. رو به من گفت : تا ساعتی دیگه فرودگاهییم.. امکان داره تو رو هم با ما ببرن کلانتری ! اصلا نترس و هول نکن .. به احتمال زیاد فقط چند تا سوال ازت می پرسن و ازادت می کنن ! سریع زنگ بزن به ناهید تا بیاد دنبالت.. باشه؟؟

کمی اخم کردم و گفتم : عمه ناهید..؟؟

عمو دستی به موهایش کشید و گفت : خب زنگ بزن به نسرين. برو پیش اونا..

کمی فکر کردم و گفتم : به عمه ناهید زنگ می زنم.. و زیر لب ادامه دادم : بودن با سحر و ساناز خیلی راحت تره..

عمو به شوخی چپ چپ نگاهم کرد و سری تکان داد و خندید!
سرمدی به جلو خم شد و گفت: چی شده؟؟ خصوصی نداشتیم ها.. بگید منم بخندم.. دلم گرفته..
!

کم کم صحبت عمو و سرمدی گل انداخت و منم دوباره چشمام و بستم..

شالم را کمی جلوتر کشیدم و دوباره سر به زیر نشستم.. از عمو و سرمدی خبر نداشتم. بعد از اومدنمون به کلانتری هر کدام را به اتاقی برده بودند.. به من هم بعد از چند تا سوال و پرس و جو اجازه داده بودند که تماس بگیرم تا به دنبالم بیان..

هنوز نیم ساعتی نشده بود که صدای قدم های شتاب زده ای تو راهرو پیچید..

عمه ناهید و دیدم که از همانجا دستاش و برای در اغوش گرفتیم باز کرده بود و گریان به سمتم می اومد.. آقای دکتر هم پشت سرش بود.

صدای عمه را از همانجا هم می شنیدم..: الهی عمه برای تو بمیره.. الهی من بمیرم و تو رو اینطوری نبینم.. کجا بودی عمه؟؟؟ نگفتی من دق می کنم..؟؟؟ نگفتی سر می زارم به کوه و بیابون؟؟؟ نگفتی از بی خبری می میرم؟؟؟ الهی من قربونت برم..

و محکم مرا در اغوش گرفت. و باران بوسه هایش بود که بر سر و رویم می بارید.. حقا که هر چه بود از بی پناهی بهتر بود..

عمه ناهید کمی از من فاصله گرفت و با چشمان گریان گفت: دستت چی شده عزیزم؟؟؟ اصلا این همه مدت کجا بودید..؟؟؟ کیومرث کو؟؟؟ کیانوش کجاست؟؟؟ حالش خوبه..؟؟؟ اخه یه حرفی بزن..

دلپار خوبی؟؟؟

و با محبت دستی به صورتم کشید.. چرا باز لال شده بودم؟؟؟ اب دهانم و قورت دادم..

اقای دکتر کمی مقابلم خم شد و همانطور که موشکافانه نگاهم می کرد اروم به عمه گفت : حتما شوکه شده..

راست ایستاد و نگاهی به دور و بر کرد و گفت : پس بقیه کجان..؟؟؟

عمه با محبت شانه هایم را می مالید..

صاف نشستم و گفتم : من خوبم.. عمو رو هم بردن تو یکی از این اتاق ها !!! کیانوش فعلا نیومده... چند روز دیگه میاد .. فعلا فقط من می تونم برم. عمو و سرمدی فعلا باید باشن..

عمه ناهید کنارم نشست و دستم و در دستش گرفت و با صدای بغض دار گفت : احمد.. یه سر برو ببین چه خبره..!!!

یه سر رفتن احمد اقا حدود ۲۰ دقیقه ای طول کشید.. عاقبت با قیافه ای پکر مقابلمان ایستاد و گفت : امشب و باید اینجا باشن.. چاره ای نیست . باید تا فردا صبر کنیم.. بلند شید بریم تا ببینم چی میشه.

ایستادم و با قدم های لرزان در کنار عمه به راه افتادم.. خستگی از سر و رویم می بارید هم خستگی روحی و هم جسمی !!

در ماشین سرم را به شیشه تکیه دادم و شهر و شلوغی و از نظر گذردندم.. نزدیک به ۲ ماه بود که از این شهر.. از این ادما.. از محیط دور بودم..! به راستی اون همه اتفاقات و ماجراها برای من افتاده بود..؟؟؟ چطور دووم آورده بودم؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و به آسمون چشم دوختم.. هنوز یه پارت از ماجرا مونده بود .

غلٹی زدم و بدنم و کش و قوس دادم.. سرم کمی درد می کرد . دست سنگین و گچ گرفته ام و جا به جا کردم.. چشمام می سوخت.. با رخوت و سستی چند بار پلک زدم.. بازم میل شدیدی به خواب داشتم.

اما سر و صداها از بیرون مانع از دوباره خوابیدنم شد..

با تنبلی سر جایم نشستم و چشمام و مالیدم.. انگشتم و لای موهام فرو کردم.. هنوز موهام کمی نمناک بود! چقدر عمه ناهید غر غر کرد که با موی خیس نخوابم.. موهام و پشت گوشم گذاشتم..

بلند شدم و مقابل اینه ایستادم.. چشمام قرمز و خمار خواب بود.. با شلووارک یشمی سحر و تی شرت فسفری شبیه بچه ها شده بودم..

صدای عمه نسرين و با ناز صحبت کردن یاسمن از بیرون می امد.. با کلافگی سرم و خاروندم. حال باید سیر تا پیاز ماجرا را برایشان تعریف می کردم.. وگرنه ول کن نبودن!

احساس کلافگی و دلتنگی داشتم.. اما نمی دونستم برای کی..! حتما واسه عمو کیومرث.. اره! همینطوره.. تو این یک ماه یه لحظه هم ازش دور نبودم.. خدا کنه هر چه زودتر ازادش کنن..

نفس عمیقی کشیدم و با تلقین این افکار در و باز کردم و سریع، قبل از اینکه کسی متوجه ام شود داخل دستشویی چپیدم..

چند مشت اب به صورتم زدم و با مسواکی که از دیشب در اختیارم گذاشته بودند " مسواک زدم.. با دستمال صورتم و خشک کردم و زیر لب بسم اللهی گفتم و در را گشودم..

با گذاشتن پام به بیرون لحظه ای سکوت شد و عاقبت با صدای جیغ عمه نسرين همه به خودشون اومدن..

- دلپار جان .. عزیزم! خوبی عمه..؟ دلم برات یه ذره شده بود.. و اغوشش را برایم باز کرد

در اغوشش گرفتم و صورتش را بوسیدم.. او محکم بغلم کرد و گفت: کجا بودی این همه مدت بی معرفت؟؟ نگفتی عمه هات دق می کنن.. اصلا چرا اینقدر یهویی و بی خبر رفتی؟؟

خودم را از اغوشش بیرون کشیدم و گفتم: قضیه ش مفصله عمه.. سر فرصت براتون میگم..

به سمت یاسمن رفتم .. یاسمن دستش را به سمتم دراز کرد و من پیشقدم شدم تا در اغوشش بگیرم.. هر چه بود او دختر عمه و همبازی دوران کودکی ام بود ..

یاسمن هم بوسه ای بر گونه ام نشانده .. سپس به طرف عمه ناهید که با لبخند نظاره گر من بود رفتم و در اغوشش گرفتم.. او هم با محبت مرا به سینه فشرد.. در اخر ساناز و سحر را که دیشب بر خورد خوبی باهاشون نداشتم و بوسیدم..

در آخر با خستگی خودم را روی کانپه رها کردم..

عمه نسرین مقابلم نشست و گفت : دستت چی شده؟؟؟ شکسته..؟؟

نیم نگاهی به دستم انداختم و گفتم : بله.. فردا " پس فردا باید گچ و باز کنم..

سحر پرسید : چطوری شکست؟؟؟

سری تکان دادم و با یادآوری اون لحظه اروم گفتم : تو یه اتفاق.. حالا بعدا میگم..

عمه نسرین دوباره پرسید : کیومرث خوب بود؟؟ کیانوش چی...؟؟؟ به خدا اگه بدونید از دلنگرونی

این مدت چی کشیدیم.. هیچ خبری از تون نداشتیم..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : عمو خوب بود.. کیانوش هم بد نیست.. منتظره بی گناهیشون ثابت

شه " اب ها از اسیاب بیفته بعد بیاد..

عمه ناهید گفت : خوب الحمدالله که همتون سالم و سلامتین... ایشالله هر چی زودتر همه چی

تموم میشه..

سری تکان دادم و به انگشتان دستم خیره شدم.. بی معرفت ها نگفتن یه خبر از سپهر بگیرن..

انگار نه انگار که اونم جزئی از این خانواده ست..

با یادآوری سپهر لبخند کمرنگی رو لبم نشست .. به یاد کمک هاش.. حمایت هاش.. روزهایی که

باهاش داشتیم.. بی انصافی بود که این ها را ندید بگیرم و با دید قبل بهش نگاه کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این حس دلتنگی لعنتی و از خودم دور کنم.. نه ! من دلم واسه

هیچکس تنگ نیست..

سرم را بلند کردم و به عمه ناهید گفتم : میشه من یه تلفن بزنی؟؟؟

- اره عمه.. این چه حرفیه؟؟ .. (لحظه ای مکث) کجا می خوای زنگ بزنی؟؟؟

- واسه مادر جون و خاله مژگان..

- کار خوبی می کنی.. اون بنده خدا هم دل تو دلشون نبود.. برو عزیزم..

تلفن به دست به اتاق رفتم . اول از همه شماره مادر جون و گرفتم.. دلم برایش یه ذره شده بود..

در سومین بوق گوشی را برداشت..

وقتی گفتم الو؛ مکث کرد. ادامه دادم.. - الو؟! منم مادر جون.. دلپار..

اول صدای گریه ش و سپس صدای قربون صدقه هاش تو گوشم پیچید..

نزدیک به یک ساعتی با مادرجون صحبت کردم و خلاصه ای از اتفاقات و برایش گفتم.. مادر جون حال همه؛ حتی سپهر را پرسید و در آخر گفت که سلامش و به همه برسونم. من هم بهش قول دادم در اولین فرصت به دیدارش برم.

نفر بعدی خاله مژگان بود که برایش زنگ زدم و نیم ساعتی با خاله و بیتا مشغول صحبت شدم.. طفلک خاله هم کلی بی تابی کرد و قول گرفت تو اولین فرصت به دیدنشون برم..

تلفن و از گوشم دور کردم و نفس عمیقی کشیدم.. (پوووووف! گوشم قرمز شده... ازش دود بلند میشه..)

دستی به گوشم کشیدم و به انگشت های پام خیره موندم..

خب! اینم از این.. همه رو از نگرانی در آورد.. اها!! انـــــــــــــــه!!! یه نفر دیگه مونده.. پروین خانم! حتما باید بهش زنگ بزنم...

با این فکر بلند شدم تا از عمه ناهید شماره ی پروین خانم و بگیرم. تا از اتاق خارج شدم همزمان در ورودی هم گشوده شد..

نگاهم در نگاه خندان و مهربان احمد اقا نشست. با لبخند سلامی گفتم و احمد اقا حالم را پرسید. در همین حین پژمان وارد شد و با خوشحالی و تعجب به من چشم دوخت..

خندیدم و جلوتر رفتم و رو بهش گفتم: سلام پسر عمه.. خوبی؟؟ و دستم را به طرفش دراز کردم ..

همانطور مبهوت دستش را بالا آورد و دستم را فشرد و گفت: سلام.. چه عجب.. خوبی تو؟؟ چه لاغر شدی..

خندیدم و سعی کردم دستم و از دستش خارج کنم ولی محکم دستم را چسبیده بود..

همانطور مبهوت دستش را بالا آورد و دستم را فشرد و گفت : سلام.. چه عجب.. خوبی تو؟؟ چه لاغر شدی..

خندیدم و سعی کردم دستم و از دستش خارج کنم ولی محکم دستم را چسبیده بود..
یا لبخند و شیطنت پاسخ دادم : از دوری؟ تو..

صداش رو پایین تر آورد و گفت : دلم برات خیلی تنگ شده بود. ان همه مدت کجا بودی؟؟ دستت چی شده؟؟

دستم و عقب کشیدم و گفتم : پسر عمه دستم شکست..

دستم و رها کرد . در حالی که دستم و در هوا تکان می دادم گفتم : همین دم در می خوای همه رو بررسی؟؟؟ بیا بشین.. و به سمت مبل رفتم..

کنار احمد اقا نشستم . پژمان هم در مبل کناری ام جا گرفت.. عمه ناهید به اشپزخانه برگشت و بقیه مقابلم قطار وار نشستند .

- پژمان : این همه مدت چرا یه خبری از خودت به ما ندادی؟؟ ما خیلی نگران بودیم.. همه جا رو دنبالتون گشتیم..

- باور کن اصلا نشد.. اونجا تلفن خارجی هم در دسترس نبود .

- پژمان : قبل رفتنت چرا یه خبر ندادی.. نمی تونستی یه زنگ بزنی؟؟

حرصم گرفت .. با تمسخر جواب دادم : ما مسافرت که نرفته بودیم . فرار کردیم.. واسه فرار هم که همه رو خبر نمی کنند. بیهویی شد...

-احمد اقا : مگه همه با هم بلیط نگرفتین؟؟؟

از تعجب اخمی کردم و گفتم : بلیط؟؟ بلیط چی؟؟؟

احمد اقا سرگردون نگاهی به بقیه انداخت و گفت : خوپا کیومرث گفت " دو روز مونده به ممنوع الخروج شدنش سریع از کشور خارج شده . گفت از زندان رفتن ترسیده و فرار کرده ! گفت فکر

نمی کرد این موضوع اینقدر جدی بشه و فکر کرده با فرستادن مدارک به ایران می تونه از راه دور بی گناهییش و ثابت کنه.

صاف نشستیم و پرسیدم : عمو کیومرث و دیدین؟؟ حالش خوب بود؟؟.. چی گفت؟؟؟

احمد اقا دستی به ته ریشش کشید و گفت : بد نبود.. فعلا تا فردا " پس فردا بازداشتن .. نگران نباش. با وکیل ها دنبال کارشون هستیم..

نفس عمیقی کشیدم و سرم و پایین انداختم.. یهو یادم امد . سرم و بالا گرفتم و گفتم :

- اها.. نه !! من اون روز با عمو و کیانوش نرفتم. یعنی اصلا قرار نبود من باهاشون برم !! همه چیز یهوپی شد.. اونشب که اومدن خونه دزدی " مته اینکه اومده بودن اگه شد یکی و با خودشون گروگان ببرن ! براشون هم فرق نمی کرد کی باشه.. به قول خودشون پسر کوچیکه ی یزدانی یا حتی من !! .. من اونشب تنها بودم.. نمی دونم خدا سپهر و از کجا رسوند که بیدارم کرد و گفت که چند نفر تو خونه ن..

سحر با هیجان گفت : وای.. خب چی کار کردید؟؟

شونه ای بالا انداختم و با یادآوری اون روز گفتم : رفتیم قایم شدیم..

عمه نسرین : قایم شدین؟؟ کجا..؟؟ چطور پیداتون نکردن؟؟

- رفتیم رو شیروونی.. اصلا نمی دونم چطور اونجا به ذهن سپهر رسید . واقعا هم که جایی خوبی بود. اصلا به عقل اونا نرسید.. گرچه از نبودنمون تو خونه تعجب کرده بودن.. ولی اصلا به ذهنشون نرسید.

پژمان : پروین نبود؟؟؟ شما تنها بودید؟؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : نه.. پروین خانم نبود ! حال دخترش خوب نبود " رفته بود یه سری بهش بزنه..

احمد اقا : پس تو چطوری از کشور رفتی؟؟؟

- با سپهر و سرمدی اینا ! قاچاقی..

سحر دوباره واییی گفت و متعجب به من چشم دوخت !

پژمان : پسره ی احمق ! عقل نداره مگه.. تو رو برداشته با خودش غیر قانونی برده که چی؟! نمی دونست این راه چه خطر تتی داره؟؟؟ نمی فهمه دیگه..

و تکیه شو داد به مبل !

خونم به جوش اومد ! به سپهر می گفت احمق و عقل ندار..؟؟!

رو به پژمان با جدیت و تمسخر گفتم : واقعا حیف شد ! باید اونموقع خبرت می کردیم که تو راهنماییمون کنی.. نفسی کشیدم و ادامه دادم : چی کار باید می کرد؟؟؟ راه دیگه ای نداشت.. اونا پیغام داده بودن که دنبال من هم هستن ! اونا فقط دنبال یه اهرم می گشتن که بتونن عمو و سرمدی و تحت فشار بزارن.. سپهر هم مجبور شد من و با خودشون راهی کنه !! اگه اینجا می موندم که دیگه زنده موندنم با خدا بود..

پژمان و بقیه از تهاجمی حرف زدند " متعجب به من نگاه می کردند.. سرم و پایین انداختم . اما پشیمون نبودم.. نباید بعد از این همه دردسر پشت سر سپهر اینطوری حرف می زد..

ساناز به حرف امد : پس چرا هر چی از پروین خانم می پرسیدیم می گفت چیزی نمی دونم.. خبری ندارم و این حرفا؟؟؟

- پروین خانم واقعا هم خبری نداشت . مته اینکه سپهر بهش گفته بود شرکت ورشکست شده و ما مدتی داریم میریم مسافرت و این حرفا..

- این حرف ها رو تمومش کنید.. خدا رو شکر که همه چی فعلا به خیر گذشته . ایشالا کیومرث هم هر چه زودتر ازاد میشه.. بیاین ناهار ! میز و چیدم.. سرد میشه !!!
همه به عمه ناهید نگاه می کردیم.. بلند شدیم و به سمت میز رفتیم.

یک ماه مونده به عید بود . مقابل تلویزیون نشسته بودم که با صدای گرومپی که اومد " نیم متر بالا پریدم و هراسان دور و برم و نگاه کردم.. دستم و رو قلبم فشردم و بلند پرسیدم : چی شد پروین خانم؟؟؟

- هیچی عزیزم.. ترسیدی؟؟ قابلمه از دستم افتاد..

نفس عمیقی از حرص کشیدم و دوباره به تلویزیون خیره شدم . . یک ساعتی بود که از سر مزار خانواده ام برگشته بودم و عمو به شرکت برگشته بود..

دلم گرفته بود و بغضی در گلویم بالا - پایین می رفت.. با صدای تلفن و پشت بندش صدای پروین خانم به خودم اومدم.

- دلپار جان.. گوشی و بردار ! من دستم بنده..

بغضم را قورت دادم و به سمت تلفن رفتم . کلید پاسخگویی و فشردم و قدم زنان به سمت جایی که نشسته بودم پیش رفتم..

دلپار : بله؟؟

- ..

- الو..؟؟؟

- سلام بر دختر عموی بی معرفت.. بابا یه خبری از ما بگیر ! چه عجب صدای شما رو شنیدیم..

چشمام گشاد شد و صاف سر جایم نشستم..!

- خدای من! کیانوش؟؟؟ خوبی..؟؟ چه عجب..

- بله ! عجب از شما.. رفتی حاجی حاجی مکه؟؟ انگار نه انگار که ما اینجا باهم هم رزم بودیم " هم سنگر بودیم.. ای بابا..!

خندیدم و گفتم : چه خوب کردی زنگ زدی ! اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده..

- واقعاااا؟؟

اروم خندیدم و گفتم : واقعا !!! مگه شک داری..؟؟

- پس چرا یه زنگ به ما نزدی؟؟
- چطوری زنگ می زدم؟ با کدوم شماره..؟
- با همون شماره ای که کیومرث خان برامون زنگ می زنن..!
- عمو؟؟ عمو مگه شمارتون و داره؟؟؟.. من.. نمی دونستم...
- از بس که بی معرفتی..
- خیل خوب بابا توام! اگه راست میگی تو چرا زودتر زنگ نزدی؟؟ دست پیش گرفتی؟؟
- خندید و گفت: باشه بابا.. من تسلیم! اصلا من بد " من بی معرفت.. حله؟؟؟
- همزمان خندیدم که کیانوش گفت: خب.. چه خبرا؟؟
- یه تیکه از موهام و دور انگشت پیچوندم و گفتم: خبری نیست.. سلامتی!!! شما چه خبر.. چه کار می کنید؟؟
- نفس عمیقی کشید و گفت: از ما هم خبری نیست. هستیم دیگه.. از بیکاری خسته شدیم.. این سپهر که همش خواب! من و این نریمان بیچاره هم که در و دیوار و نگاه می کنیم..
- خندیدم و به شوخی گفتم: اخی! چه مظلوم..
- اره دیگه! کاش حداقل تو قدرمون و بدونی..
- بار دیگر خندیدم و زیر لب گفتم: مسخره.. حالا کی می یاین؟؟
- نمی دونم.. فعلا معلوم نیست. قرار بهمون خبر بدن..
- یعنی برای عید ایران نیستید؟؟؟
- نمی دونم.. ایشالله که باشیم.. تا ببینیم چی میشه! دیگه چه خبرا..؟ همه خوبن؟؟؟ پروین خانم.. عمه ناهید.. نسرین؟؟
- همه خوبن.. سلام دارن!
- سلامت باشن.. دستت چطوره؟؟ گچش و باز کردی؟؟
- اره.. دو هفته پیش گچ و باز کردم.. فعلا که مشکلی نیست.

- خب خدا رو شکر..
- نریمان و سپهر خوبن؟؟
- اینا هم خوبن.. مته بچه های خوب دست به سینه رو به روم نشستن .. البته سپهر که تو چرته !
- تو چرته؟؟
- اره.. نمی دونی مگه؟؟ مصرفش زده بالا.. و خندید..
- چی میگی تو؟؟؟
- بابا.. این سپهر یا با چشمای به خون نشسته داره تلویزیون میبینه.. یا اینکه تو چرت !!! (صدای عطسه اومد..)
- کیانوش بلند گفت : وای.. ببین نریمان ! ابریش بینی هم که داره.. دیگه به من مسلم شد.. (صدای خندشون اومد)
- کیانوش : دلپار جان .. بی زحمت پیغام من و به کیومرث برسون بگو اومدنمون کمی عقب افتاده! برگشتمون می مونه واسه بعد از ترک سپهر .. ایشالله همگی پاک برگردیم و سربلند..
- کیانوش مسخره بازی در آورد و کمی خندیدم بالاخره بعد از دقایقی خداحافظی کردیم..
- کی بود؟؟ کیانوش خان بود؟؟
- به سمت اشپزخونه برگشتم و جواب دادم : اره.. سلام رسوند براتون..
- نگفت کی میان؟؟
- نه.. هنوز معلوم نیست .
- ایشالله زودتر برگردن.. بیا دختر.. بیا این خورشت و بچش بین نمکش اندازه ست..
- گوشی و رو میز گذاشتم و دنبال پروین خانم به اشپز خانه رفتم.. به راستی که خونه بدون اونا خالی بود .
- دو دستم و رو انبوه لباس ها گذاشتم و تمام وزنم و انداختم روش تا به هم فشرده بشن و بتونم چمدون و ببندم.

عمو کیومرث داخل اتاق شد و گفت : اووووو ه ! چه خبره..؟؟؟ مگه چقدر می خوای بمونی..؟؟؟

در حالی که هن و هن کنان زیپ چمدون و می کشیدم گفتم : برای سال تحویل که اینجام... ولی واسه این یه هفته هم وسایل نیاز دارم دیگه..!!!

عمو کیومرث رو تختم نشست و البوم عکس خانوادگی و برداشت و در حالی که ورق می زد گفت : چی شد یهو تصمیم گرفتی بری؟؟؟

- مادر جون خیلی بی تابی می کنه . منم که حوصلم سر رفته بود.. گفتم که یه سر بهشون بزنم..

عمو البوم و سر جاش گذاشت و گفت : خوب کردی.. راستی.. می دونی که؟؟ چند روز مونده به عید یه مراسم یادبود داریم.. حتما باید باشی.

سرم و پایین انداختم و گفتم : می دونم.. عمه ناهید و پروین خانم گفتن..

عمو دیگه چیزی نگفت و در سکوت به من که مشغول جمع کردن وسایلم بودم نگاه کرد..

پس از دقایقی آماده شدم و همراه عمو به پایین رفتم.

پروین خانم با دیدنم ؛ قرآنی و که آماده رو میز گذاشته بود و برداشت و همانطور که به سمتم می اومد گفت :

- داری میری؟؟؟ ایشالله به سلامت بری و برگردی.. مواظب خودت باش !! سلام منم برسون ..

جلوتر رفتم و دست دور گردن پروین خانم انداختم و صورتش و بوسیدم..

او هم با محبت صورتم و بوسید و گفت : من و بی خبر از خودت نزار..

و من و از زیر قرآن رد کرد .

لبخند کوچکی زدم و در جوابش گفتم : حتما..

رو به عمو پرسیدم : بریم؟؟؟

عمو سری به نشانه ی موافقت تکان داد و چمدونم و به دست گرفت و جلوتر حرکت کرد.

در ماشین جا گرفتیم و عاقبت پس از نزدیک به دو ساعت در فرودگاه مقابل عمو ایستادم..

با تمام اصراری که برای زمینی سفر کردنم داشتیم ؛ عمو اجازه نداده بود و من و هوایی راهیِ دپار مادری می کرد..

عمو دست دور شانه ام انداخت و من و به خودش فشرد و گفت : دلم برات تنگ میشه..چشمکی زد و گفت : یادت نره گفتی فقط یه هفته ها..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : چشم.. قول می دم سر یه هفته پیام..

عمو سرم و با محبت بوسید و گفت : مواظب خودت باش عمو ! هر کاری داشتی حتما با من تماس بگیر.. سلام منم به مادر جون برسون !!

- حتما ! شما هم مواظب خودتون باشید..

به راستی که خداحافظی و جداشدن از عمو سخت ترین کار ممکن بود.. عاقبت چندین بار صورتش و بوسیدم و ازش جدا شدم..

دلتنگ مادر جون و خاله بودم.. اما خالی بودم و تهی.. دلم و تو خونه جا گذاشته بودم.. !

یک هفته ای که کنار مادر جون بودم ؛ برایم نهایت آرامش بود..

مادر جون نگاهش .. مهربانی اش.. صحبتش ؛ حتی نصیحت هاش برایم تداعی گر مامان بود.. مهربانی و توجه اش بوی ترحم نمی داد و این برایم بزرگترین نعمت بود..و کمی از دلتنگی ام را تسکین می داد..

یک هفته ای که انجا بودم خاله و بیتا تمام تلاش شان را برای خوش گذشتن به من به کار بردند.. و به راستی که روحیه ام کلی عوض شده بود..

تنها موضوعی که باعث معذب شدن من و سرگرمی و تفریح بیتا شده بود؛ توجه های پسری دبیرستانی در همسایگی مادر جون بود.. پسر که بیتا اسمش را قاسم گذاشته بود " روزی سه وعده به بهانه های مختلف دم در خانه می آمد و به انواع و اقسام مختلف می خواست سر صحبت را با من باز کند..

صبح ها هم که با بیتا به پیاده روی می رفتیم " تمام مدت پشت سرمان می آمد و با زل زدن هایش کلافه ام کرده بود..

عاقبت مدت تعطیلات من در کنار مادر جون به سر اومد و من دوباره راهی خونه ی عمو بودم..

سه روز دیگر مراسم یادبود خانواده ام بود و من حتما باید حاضر می شدم..

روز رفتن فرا رسید.. با امید به اینکه دو روز دیگه مادر جون و خاله رو می بینم از شون خداحافظی کردم و راهی شدم .

در ماشین کنار عمو نشسته بودم و به شلوغی خیابون ها به علت نزدیکی عید نگاه می کردم.. همه در حال خرید و رفت و آمد بودند.. در تکاپو !!!

ذهنم بر گشته بود به عقب.. به عید پارسال.. به خانوادم.. به اصرار مامان برای عوض کردن مبلمان .. به مهراذ که واسه سفر با دوستاش چقدر ذوق و شوق داشت.. همه دور هم بودیم.. به..

- دختر من چرا اینقدر ساکته..!؟!

به خودم اومدم و به سمت عمو چرخیدم..

عمو همانطور که نگاهش به جلو بود نیم نگاهی به سمتم انداخت..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : همینطوری.. تو فکر بودم..

- چه فکری؟؟

دو باره به سمت شیشه بر گشتم و گفتم : هیچی..

عمو دیگر پیگیر نشد و گفت : مادر جونت کی میاد؟؟؟

همانطور که نگاهم به بیرون بود گفتم : پس فردا..

-اهان !

و با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفت..

زیر چشمی نگاهی بهش کردم . به نظر سرحال و خوشحال می یومد.. ابرویی بالا انداختم و دوباره تو افکارم غرق شدم..

با توقف ماشین به خودم اومدم .. کیفم و به دست گرفتم و پیاده شدم..

با پیاده شدنم چشمم به ماشین هایی افتاد که نزدیک به درب ورودی پارک بودند.. ماشین آقای دکتر و پژمان و شناختم..

با تعجب به عمو گفتم : مهمون داریم..؟؟

عمو همانطور که در و باز می کرد گفت : یه جورایی..

و کلید و تو قفل چرخوند و در باز شد..

پا به حیاط گذاشتم.. چراغ های هال و سالن همه روشن بود.. قدم هامو تند کردم و پشت سر عمو حرکت کردم.. صدای همهمه از داخل می یومد..

عمو در و گشود و رو به من گفت : بفرمایید .. همه منتظر شما هستند.

داخل شدم و چشمم به جمعیت افتاد.. با دیدنم لحظه ای سکوت شد.. سپس دوباره صدا ها اوج گرفت..

- عه.. سلاااام دلپار..

- کی اومدی..؟؟

- چطور ما متوجه نشدیم..

- رسیدن به خیر.. خوش گذشت؟؟

با تعجب بهشون نگاه کردم.. نگاهم به صورت خندان آقای سرمدی افتاد.. اونم که اینجا بود..
یه نفر دستش و گذاشت رو چشمم.. دستام و بالا آوردم و دست و لمس کردم.. پوست دستش
لطیف بود..

عمو : اگه گفتی کیه..؟؟؟!!

هیچ حدسی نداشتم که بزnm ... دست لطیف و دخترونه بود.. یاسمن و سحر و ساناز هم که مقابلم
ایستاده بودند..

هیچوقت از اینجور کارها خوشم نمی یومدم.. یعنی چی اخه؟؟ خب بیا جلو بگو کی هستی دیگه..؟؟!!
کلافه گفتم : من نمی دونم.. هر کی هستی دستت و بردار..

انگشت ها از رو چشمم برداشته شد و ضربه ای اروم تو سرم خورد و پشت بندش یه صدای جیغ
جیغو که می گفت : دیوانه ی احمق.. به همین زودی فراموشم کردی؟؟؟
به عقب برگشتم..

دهنم از تعجب باز موند... خدای ————— ن !!! نازیلا..

رو دهن باز مونده از تعجبم کم کم خنده نشست.. اروم گفتم : نازیلا.. تو؟؟؟ اینجا...

نازیلا خنده ای کرد و گفت : بیا بغل عمو.. و محکم در اغوشم کشید..

به راستی که دلم برانش یه ذره شده بود.. چند باری سراغش و از سرمدی گرفته بودم.. گفته بود
پیش مادرش و اونجا کلاس زبان میره..

صورتش و بوسیدم و گفتم : اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.. اصلا انتظار دیدنت و
نداشتم..

نازیلا بار دیگر در اغوشم کشید و با صدای بغض دارش گفت : منم همینطور.. خدا رو شکر که همه
دوباره تو خونه ی خودمونیم...

و از من فاصله گرفت..

دستش و گرفتم و تو همون حال نگاهی به بقیه انداختم.. با تعجب و لبخند نگاهمون می کردند..

البته حق هم داشتند.. من کسی نبود که با هر کسی سریعاً صمیمی و دوست بشم..

جلوتر رفتم و عذر خواهانه گفتم : ببخشید.. اینقدر از دیدن همتون و نازیلا شوکه شدم که یادم رفت سلام کنم..

عمه ناهید زودتر از دیگران گفت : عیب نداره عمه.. حق داری.. خوش اومدی! و دستش و به سمت گرفت..

جلوتر رفتم و صورتش و بوسیدم.. با عمه نسرین و سحر و ساناز و یاسمن (که از سنگینی سایه ای که پشت چشمش زده بود؛ پلک ها ش داشت رو هم می افتاد) رو بوسی کردم و با اقایون دست دادم..

چشمم به پرون خانم افتاد.. او برایم مثل مادر جون بود! صورتش را دوبار محکم بوسیدم که باعث شد بلند بخندد..

پژمان پکر به نظر می رسید.. توجه ای نکردم و در حالی که به سمت نازیلا می رفتم بلند گفتم : ببخشید.. من لباسم و عوض کنم ؛ الان میام.. با اجازه !!!

و نازیلا رو پشت سر خودم کشیدم..

نازیلا همانطور که پا به پای من پله ها رو بالا می یومد گفت : خانوم چه تیبی هم زده.. بلا گرفته تو کی فرصت کردی مانتو رنگ سال بدوزی؟؟؟

نگاهی به مانتو سرمه ایم که از کمر گشاد می شد انداختم.. زیرشم یه شلوار جین روشن تنگ پوشیده بودم..

رو به نازیلا گفتم : عه؟؟ مگه امسال سرمه ای مده؟؟ من این و از قبلا داشتم..

نازیلا خندید و گفت : فدای تو خوشتیپ .. ماشالله همیشه از مد جلوتری دیگه..

خنده ای کردم و به شوخی چشم غره ای به نازیلا رفتم..

در اتاقم و گشودم.. دست بردم که چراغ و روشن کنم که صدایی من و میخکوب کرد..

- بابا یکی ما رو هم تحویل بگیره..

سر جام خشک شدم! یعنی درست شنیدم...؟؟؟

همانطور که پشت کرده ایستاده بودم " سرم به عقب برگشت..

یعنی درست می دیدم؟؟ کیانوش و نریمان و سپهر... پشت سرم؟؟

یعنی درست می دیدم؟؟ کیانوش و نریمان و سپهر... پشت سرم؟؟ دم! در اتاق سپهر ایستادن؟؟؟

چند بار پلک زدم.. اینا امروز می خواستن من و سکتته بدن..

خنده ای از روی تعجب رو لبام نشست..

رو به نازیلا پرسیدم : اینا.. ..؟؟! اینجا چه کار می کنند..؟؟؟

کیانوش جلوتر اومد و گفت : دختر عمو؟؟ پس کجا باشیم..؟؟ خونمونه ها.. به همین زودی فراموشمون کردی؟؟ و در اغوشم کشید..

تازه به خودم اومدم.. دستم و دورش حلقه کردم.

عاقبت ازش جدا شدم و رو به سپهر و نریمان گفتم :

- اصلا انتظار دیدنتون و نداشتیم.. چرا بی خبر اومدین؟؟

و جلوتر رفتم و با نریمان و سپهر دست دادم..

نریمان خنده ای کرد و گفت : شما خوبی؟؟ .. بی خبر نیومدیم که.. بابا اینا می دونستن..

رو به کیانوش پرسیدم : وا ؟ پس چرا به من نگفتن؟؟

کیانوش دستش و دور شونه ام انداخت و گفت : می خواستیم سوپریزت کنیم..

چشمم به سپهر افتاد . با لبخند محوی موشکافانه نگاهم می کرد.. چرا قلبم تند تند می زد؟؟ سعی کردم به کوبش قلبم بی توجه باشم..

نگاهی اجمالی به همشون انداختم و گفتم : خیلی خوشحالم که همتون بر گشتین.. من.. من برم

لباسم و عوض کنم ! و از زیر نگاهشون فرار کردم..

نازیلا پشت سرم به اتاق اومد.. خودش و رو تخت رها کرد و به من چشم دوخت !

در حالی که دگمه های مانتو مو باز می کردم رو به نازیلا پرسیدم : چیه؟؟

با همون نگاه متفکرش گفت : خیلی خوبه که همه سالم و سلامت دوباره برگشتیم به خونه.. خیلی روز های سختی بود.. ؟ نه؟؟

نفسم و فوت کردم بیرون و سرم و به تاسف تکون دادم و به سمت کمد لباسم رفتم..

از نازیلا پرسیدم : تو می دونستی دارن میان؟؟

نازیلا : نه بابا.. من ۴ روز اومدم ! دیروز بابا یهو اومد خونه " هول هولکی گفت : نازی بپوش ! بپوش باید بریم.. من و می بینی؟؟ فکر کردم دوباره تعقیب و گریز شروع شده.. داشت گریه م می گرفت.. یهو دیدم از فرودگاه سر در آوردیم.. دیدم بلـــــــه!!!! سه تفنگدار از دور دارن می یان.. بابا و اقا کیومرث همه رو به نوعی غافلگیر کردن.. بعدشم قرار شد به تو نگیم تا خودت بیای ببینیشون..

سری تکان دادم و مشغول تعویض لباس شدم . یه بولیز ابی کاربنی یقه دار پوشیدم که استین های نیمه داشت.. کلیپس و هم باز کردم و موهامو پشت گوشم گذاشتم.. کمی عطر به گردنم زدم و به نازیلا گفتم : پاشو بریم پایین ببینیم چه خبره..

به اتفاق هم پایین رفتیم. همه دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند..

رو مبل سه نفره " کنار اقای دکتر نشستیم.. آن شب از معدود شب هایی بود که " بعد از فوت خانواده واقعا خوشحال بودم و از اینکه آنها را دارم و دور هم هستیم شادمان.. !

مراسم یادبود خانواده ام " سه روز مانده به عید برگزار شد..

عمو کیومرث و عمه ها سنگ تموم گذاشته بودند.. خوب به یاد دارم که همه چیز عالی و بی نقص انجام شد ! من هم پیچیده در لباس سیاه گوشه ای از سالن در کنار مادر جون نشستم و تمام مدت بغضم و قورت دادم و در جواب تسلیت ها سر تکان دادم..

پس از ساعتی " همه به اتفاق هم سر مزار رفتیم..

به توجه به بقیه که می گفتند لباسم کثیف می شود روی زمین " نزدیک به سنگ قبر ها نشستیم..

چطور باید باور می کردم که سه تن از عزیز ترین هام زیر این خاک بودند...؟؟ به راستی چطور تا حالا دووم آورده بودم..؟؟

طاقت از دست دادم.. سرم و روی سنگ سرد گذاشتم و بغضم و رها کردم... صدای هق هقم تو فضای غم آلود اطراف پیچید... راه نفسم داشت باز می شد..

چشم من بیا من و یاری بکن..

گونه هام خُشکیده شد .. کاری بکن !

غیر گریه مگه کاری میشه کرد..؟؟

کاری از ما نمی یاد .. زاری بکن..

اون که رفته دیگه هیچوقت نمی یاد..

تا قیامت دل من گریه می خواد..

هرچی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابرای آسمونا ..

کاشکی می داد همه رو به چشم من تا چشمم به حال من گریه کن..

اونکه رفته دیگه هیچوقت نمیاد..

تا قیامت دل من گریه می خواد..

دور هم نشستیم بودیم و به تلویزیون چشم دوخته بودیم.. احسان خواجه امیری داشت می

خواند..مهرداد ذوق زده به صفحه ی تلویزیون خیره بود.. مامان آخرین جابه جایی های سفره ی

هفت سین و انجام داد.. بابا با لبخند همیشگی اش نظاره گر ما بود..

سال نو شد.. بابا محکم بغلم کرد.. گرمای تنش و حس می کردم.. مامان صورتم و بوسید.. مهرداد

انگشتانش و لای موهام کرد و طبق عادت همیشگی می خواست موهایم را به هم بریزد.. بابا

عیدی داد.. پول.. پول های سبز رنگ.. من رفتم داخل اتاق خواب.. دنبال چی می گشتم؟؟؟ همه ی

کمد را گشتم.. همه را ریختم بیرون.. اصلا دنبال چه بودم؟؟ سردرگم دور و برم را نگاه کردم..
اتاق دور سرم می چرخید.. دویدم بیرون تا از مامان پرسیم که دنبال چی به اتاق رفتیم..

اما.. اما همه چراغ ها خاموش بود.. تلویزیون خاموش! پرده ها کشیده.. خونه تاریک.. محیط
سرد..هیچکس نبود.. صدایشون زدم.. هیچ جا رو نمی تونستم ببینم.. پس اینا کجا رفتن؟؟ سفره
هفت سین کو؟؟ میز چرا خالیه..؟ چرا اینجا هیشکی نیست..؟؟؟ دور خودم چرخیدم..

نالاه کردم : مامان ... !!!

پیشونیم خنک شد.. پلک های خیسیم و از هم گشودم.. نفسم داغ بود.. به خوبی حس می کردم..
نگاهم و به گردش در آوردم.. مادر جون کنار تختم نشسته بود.. دستی رو صورتم و لمس کرد..
سرم و بر گردوندم.. عمو کیومرث بود.. با چشمای قرمز و خسته..

عمو کیومرث طرفی را نگاه کرد و گفت : داره تو تب می سوزه..

نگاهش را دنبال کردم تا مخاطبش را ببینم..

چشمانم گشاد شد.. سپهر؟؟ اینجا چه می کرد..؟؟

سپهر نگران نگاهم می کرد.. چند قدم جلوتر آمد.. به کنار تختم رسید.. پس چرا نگاهم از نگاهش
جدا نمی شد..!!!

- آب و آوردم..

پروین خانم بود !! تشنه کوچک سفیدی در دستش بود که در ان اب ریخته بود..

رو به مادر جون گفت : بفرمایید خانم بزرگ.. اب آوردم پاشویه ش کنیم..

سپهر نگاه نگرانش را از من جدا کرد و از عمو پرسید : ببریمش دکتر..؟؟

عمو کیومرث دستم و تو دستش گرفت و گفت : یکم صبر می کنیم.. اگه تبش پایین نیومد می
بریمش..

بی حال چشمام و بستم . یعنی مامان و بابا و مهرداد کجا بودند..؟؟؟

دو روز مانده به عید و در تب و بی حالی گذراندم . عاقبت روز اول فرودین با انرژی بیشتری از خواب پاشدم تا خودم را برای سال تحویل آماده کنم..

به اصرار من و عمو " مادر جون و بینا برای سال تحویل و روزای اولین سال کنارم مونده بودند. و من از این بابت حسابی خوشحال بودم..

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. نزدیک به ۹ صبح بود . زیاد وقت نداشتم.. حدود ساعت ۱۱ اینا سال تحویل بود..

اول به حمام رفتم . پس از یه استحمام طولانی " حوله ی سفید م و که تا روی زانوم بود و به تن کردم و از حمام خارج شدم.. نزدیک به اتاقم بودم که نمی دونم از کجا سپهر مقابلم سبز شد..

منم هول کردم و با همون وضعیت همونجا خشکم زد.. عاقبت او بود که پس از نگاهی که به سر تا پام انداخت

!!! سلامی گفت و داخل اتاقش شد..

منم در حالی که حس می کردم بخار از گوشم می زنه بیرون " سریع داخل اتاقم چپیدم.. آه.. لعنت به من !!! حالا حتما این باید با این وضعیت من و می دید..؟؟؟

لبم و به دندون گرفتم..

سپس شونه ای بالا انداختم.. اصلا به من چه !

دو هفته ست دارم به عمو میگم شیر الات سرویس اتاق من خرابه.. خب چی کار کنم؟؟ دید که دید.. از شیر آب اتاق من اب نمی یاد دیگه..

و بی خیال مشغول آماده شدن شدم..

یه شلوار جین[□] سرمعه ای تنگ پوشیدم.. همراه با یه تاپ که زمینه ی سفید داشت با گل های ریز[□] گلپهی - سرخابی - بنفش و برگ های ریز سبز.. به طوری که رنگ زمینه ی پارچه خوب مشخص نبود.. دور یقه و زیر سینه هم مثل یه کمربند " بافت ریز سفید داشت.. استین نیمه هم بود ! اینو مامان پارسال برایم خریده بود..

به پشت موهام کمی ژل زدم و جلوی موهامم سشوار کشیدم . یه طرف و تو صورتم ریختم و طرف[□] دیگر و پشت گوش هام هدایت کردم..

لوسیون و عطر به خودم زدم و صاف ایستادم تا خودم و تو اینه برانداز کنم..
همه چیز خوب بود! از خودم خوشم اومد.. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم: نه دلپار.. تو امروز گریه نمی کنی!!! این روز و به بقیه زهر نکن..
یهو در باز شد و مادر جون وارد اتاق شد. با لبخند به طرفش برگشتم..
مادر جون جلوتر اومد و گفت: ما شالله.. ما شالله به دختر خوشگلم.. دیدم پیدات نیست..!
و انگشتاش و به عنوان چشم نخوردن به میز آرایشم کوبوند! جلوتر رفتم و صورتش و بوسیدم..
او هم صورتش و بوسید و گفت: افرین.. ایشالله همیشه سلامت باشی مادر.. من طاقت ندارم تو رو بی حال و حوصله ببینم.. به خاطر من پیرزن هم که شده همیشه شاد باش..
از او جدا شدم و گفتم: این چه حرفیه مادر جون.. شما کجاتون پیره؟؟ دیگه این حرف و نزنیدا...
بار دیگر بوسیدمش و گفتم: من همه ی امیدم به شماست..
او دستم و گرفت و گفت: امیدت به خدا باشه.. خدا هیچکس و تنها نمی زاره..
و بعد آهنگین ادامه داد: اگه تنها ترین " تنها شوم
بازهم خدا هست..
بیا بریم پایین عزیزم.. بقیه منتظر ما هستن!
همراه مادر جون پایین رفتم.. عمو کیومرث تو سالن رو به روی تلویزیون نشسته بود و به پروین خانم که دیس خرما رو رو میز می گذاشت نگاه می کرد..
کیانوش کمی انطرف تر داشت با گوشی اش صحبت می کرد.
بیتا هم خوشگلاسیون کرده.. یه لباس بنفش پوشیده بود و کنار عمو نشسته بود!
پروین خانم تا چشمش به من افتاد گفت: اومدی دلپار جان؟ صبح بخیر.. ماشالله چه ناز شدی..
ایشالله همیشه سالم باشی..
در حالی که به سمتش می رفتم گفتم: صبح شما هم بخیر پروین خانم.. خجالتم ندید دیگه..
عمو با دیدنم به سمتم برگشته بود و با خنده نگاهم می کرد..

به سمتش رفتم و دست دور گردنش انداختم و صورت او را هم بوسیدم . عمو سرم را بوسید و برای چند لحظه سرش را روی سرم گذاشت..

خودم را کنترل کردم تا اشک هام سرازیر نشه..

در حالی که تند تند پلک می زدم تا اشک هام پایین نیاد صدای کیانوش را شنیدم :

- کاش یه دختر خوشگل پیدا می شد ما رو ببوسه..

عمو به شوخی با پاش به پای او زد و گفت : برو پدر سوخته.. و صدای خنده ی همه بلند شد !

سپهر سلامی گفت و در مبل رو به روی من جا گرفت.. او هم می خندید و من می توانستم قسم بخورم که برای اولین بار است " دندون های ردیفش و می بینم..

چشم از سپهر گرفتم و به کیانوش که مقابلم خم شده بود و صورتش را نگه داشته بود تا بيموسمش نگاه کردم..

صورتش را با دست به عقب هول دادم و گفتم : نه دیگه.. می ترسم پُرو بشی !!!

کیانوش قیافه ی دلخوری به خود گرفت و گفت : خیلی دلت هم بخواد .. من به هر کسی این افتخار و نمیدم..

داشت صاف می ایستاد که یهو نیم خیز شدم و صورتش و بوسیدم .. نگاهم به سپهر افتاد. داشت می خندید..

همین که نیم خیز شدم و صورتِ کیانوش را بوسیدم " لحظه ای مات ایستاد.. سپس لبخند از رو لبش رفت و اخم غلیظی کرد.. همه ی این ها در کمتر از ۶ - ۷ ثانیه اتفاق افتاد..

گیج از رفتار او سر جام نشستم و نگاهم و به تلویزیون دادم.. چرا اینجوری کرد؟؟ ناراحت شد..؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم.. اخمو بود..

با صدای عمو که پروین خانم و صدا می زد به خودم اومدم :

- پروین خانم بیان.. سال داره تحویل میشه.. کیانوش این و بزار اون ور..

و پروین خانم که دوان دوان نزدیک می شد..

دعای سال تحویل با صدای تقریبا بلندی داشت از تلویزیون پخش می شد.. چشمان اشک آلودم و به اطراف گردوندم.. مادر جون همراه با تلویزیون زمزمه می کرد.. عمو کیومرث متفکر به صفحه خیره بود.. کیانوش سرش پایین بود..

پروین خانم با لبه روسریش اشکانش را پاک می کرد.. میان بغض لبخند زدم :

خدایا.. خانواده ی کنونیم و.. همین جمع و برام حفظ کن !!!

نگاهم به طرف سپهر سُر خورد..

زود نگاهش و دزدید و به طرفی دیگر چشم دوخت..

بیتا دستش و رو دستم گذاشت.. لحظه ای نشد که سال جدید اعلام شد ! مادر جون بلند سال و تبریک گفت و داشت ارزوهای خوب برای همه می کرد.. رو به عمو گفت : ایشالله چراغ خونت همیشه روشن باشه.. ایشالله همیشه شادی باشه.. خدا عمری به من بده که دامادی و عروسیِ اینا رو ببینم..

بیتا ذوق زده خندید و بلند بلند گفت : ایشالله.. ایشالله..

همه به حرفش خندیدند.. روبه بیتا گفتم : چه هولی تو.. !!

بیتا با گونه های گل انداخته.. من و من کنان گفت : —. نه به خ —.. خدا!!! ! منظورم عروسیِ اینا بود..

و با دست کیانوش و سپهر و نشون داد..

دو باره همه خندیدند که من با شیطنت ابرویی بالا انداختم و رو به بیتا گفتم : خدا از ته دلِت بشنوه..

بیتا حرصی شد و نیم خیز شد و محکم رو پام کوبوند و گفت : ایشالله قاسم بیاد تو رو بگیره بیره سر خونه زندگیتون.. ما هم از دست تو راحت شیم..

من و مادر جون بلند خندیدیم.. بیتا به من که از خنده در حال غش کردن بودم گفت : چه خوششم اومد.. دلت پیش قاسم گیره ها..

من در حالی که همچنان می خندیدم " چپ چپ نگاش کردم تا دیگه جلوی عمو ادامه نده..

بیتا از اینکه تونست تلافی کنه و حرص منو در بیاره " خندون سر جاش نشست..

یهو عمو گفت : چی؟؟ چی شد..؟؟ قاسم کیه..؟؟

بیتا زود گفت : اگه خدا بخواد به زودی..

زود بیتا رو نگاه کردم و بلند گفتم : بیتا !!!

کیانوش و سپهر مات نگاهمون می کردند.. سپهر که خنده رو لبش خشک شده بود..

عمو هم با جدیت ما رو نگاه می کرد و منتظر توضیح بود..

تو دلم گفتم : ببین بیتا.. چه آشی واسه من پختی.. !!!

عمو هم با جدیت ما رو نگاه می کرد و منتظر توضیح بود..

تو دلم گفتم : ببین بیتا.. چه آشی واسه من پختی.. !!!

عمو جدی گفت : یعنی چی؟؟ میگم قاسم دیگه کیه..؟؟

من و بیتا از این همه جدیت عمو ترسیدیم و هاج و واج موندیم.. عاقبت مادر جون پادر میونی کرد و گفت :

هیچی اقا کیومرث.. دختر خاله ها دارن واسه خودشون شوخی می کنن.. بیتا به شوخی اسم شوهر دلپار و گذاشته قاسم..!

عمو در جواب آهانی گفت و دوباره من و بیتا رو از نظر گذروند.. ما هم سر به زیر نشستیم .

مادر جون واسه اینکه جمع و از این حالت در بیاره گفت : خب.. حالا دیگه وقت عیدی هاست..

نیش بیتا باز شد.. بله!!! بایدم می خندیدم.. گذش و زده بود حالا تو فکر عیدی بود..

ولی من چی؟؟ هنوز زیر نگاه سنگینشون داشتم آب می شدم.. فکر نمی کردم اینقدر حساس

باشن.. اصلا به این پسره سپهر چه مر بوط؟؟ اون چرا واسه من اونطوری اخم کرده..؟؟!!! زیر
زیرکی چشم غره ای بهش رفتم و به مادر جون نگاه کردم..

مادر جون به همه " حتی عمو کیومرث عیدی پول داد.. بسته ای کادو پیچ هم به دست پروین خانم
داد و گفت : قابل شما رو نداره.. ببخش که کوچیکه پروین خانم.. امیدوارم گوشه ای از زحماتون
و که در نبود ما برای دلپار می کشید و بتونیم جبران کنیم..

پروین خانم در حالی که چشماش می رفت تا پر از اشک بشه گفت: این چه کاری بود خانم
بزرگ؟؟؟ به خدا راضی به زحمت نبودم.. این چه حرفیه؟؟ مگه دلپار بچه ست..؟؟ خدا می دونه که
با دخترم هیچ فرقی نداره..

مادر جون دست رو دست پروین خانم گذاشت و گفت : می دونم عزیزم.. خواستم از من یه
یادگاری داشته باشی..

پروین خانم باز با لبه روسری!!!! اشکاش و پاک کرد و گفت : ایشالله سایه تون همیشه بالا سر
ما باشه..

نفر بعدی عمو کیومرث بود که به همه ی ما نفری یه تراول داد و پاکتی هم دستِ پروین خانم
داد...

پروین خانم تشکر کرد و با لبخند گفت : عیدی منم به شما یه ناهار خوشمزه ست.. و شرمگین
خندید!!

صدای تشکر دوباره از هر سمتی اوج گرفت..

کیانو گفت : حالا می رسیم به من.. اجازه بدید! و پا شد و به اتاقش رفت..

متعجب به هم نگاه کردیم.. دقیقه ای نشد که کیانوش با دو بسته در دست برگشت!

زود یه بسته رو به سمتم گرفت و گفت : برای تو.. عیدت مبارک!

متعجب صاف نشستم و بسته رو از دستش گرفتم.. برای من گرفته بود؟؟ آفرین!!!

بسته ی دیگر و هم به سمت بیتا گرفت و گفت : قابل شما رو نداره.. شما هم برای من هیچ فرقی
با دلپار ندارید!! دیدم شما هم پیشِ ما تشریف دارید.. این و دیروز براتون گرفتم! امیدوارم
پسندید..

همه متعجب و خندان کیانوش و نگاه می کردند! چشمای بیتا برقی زد و گفت: وایای .. دستتون درد نکنه.. راضی به زحمت نبودم!!!

پروین خانم گفت: حالا باز کنید ببینیم چی هست..؟؟؟

هر دو مشغول باز کردن بسته ی کادو پیچ شدیم.. یه جعبه ی کوچیک بود..داخلش یه دستبند ظریف و خوشگل..

کیانوش و نگاه کردم و گفتیم: خیلی خوشگله کیانوش.. دستت درد نکنه.. خیلی دوستش دارم.. کیانوش خندید! به سمت بیتا برگشتم..

بیتا کاغد کادو رو طرفی انداخت و جعبه ی کوچیک و بالا گرفت.. یه شیشه عطر بود!!! از یه مارک معروف..

تو چشمای بیتا چراغونی بود.. بیتا هم دوباره از کیانوش تشکر کرد! در همین گیر و دار بودیم که پروین خانم هممون و برای صرف نهار دعوت کرد..

نهار و تو یه جمع دوستانه و با شوخی های عمو و کیانوش صرف کردیم! پس از نهار هر کدوم گوشه ای متفرق شدیم..

عمو و بیتا مقابل تلویزیون نشستند.. مادر جون و پروین خانم " داخل اشپزخونه با هم بلند بلند صحبت می کردند و از صدای تق و توق معلوم بود که مشغول جا به جایی هستند..

کیانوش با تلفنش مشغول بود و صحبت می کرد.. مشکوک به کیانوش نگاه کردم! از صبح با کی هی پیچ می کنه..؟؟؟

هر چه سعی کردم از صحبت هاش چیزی دستگیرم نشد.. بی خیال شدم و به سمت اتاقم رفتم! پله ها رو بالا رفتم..

در اتاق و باز کرد و دست بردم که چراغ و روشن کنم که..

- دلپار؟؟؟

با تعجب به عقب برگشتم..

سپهر بود.. همانطور ساکت با تعجب نگاهش کردم..

چند قدم جلوتر اومد و دستش و به سمتم دراز کرد و گفت : مالِ تُوئه.. عیدت مبارک !!

به دستش نگاه کردم.. یه بسته ی کادو پیچ شده بود..

- بگیر..

با خودم در گیر شدم!!! باید می گرفتم..؟؟ چرا عیدی شو همون پایین پیشِ بقیه نداد..؟؟

انگار از تو چشمام سوالم و خوند..

-چون واسه دختر خاله ت عیدی نگرفتم پایین بهت نادم.. گفتم شاید اون ناراحت بشه..

یعنی راست می گفت؟؟

چشماش یه جووری شده بود.. با نگرانی نگاهم می کرد..

تصمیم و گرفتم : لبخندی زدم و دستم و دراز کردم و بسته رو ازش گرفتم..

خوشحال شد !! نگاهی به بسته انداختم و گفتم : مرسی.. دستت درد نکنه !عید توام مبارک..

لبخندی زد!

منتظر ایستادم.. دیگر حرفی نزد.. دستاش و تو جیبش گذاشت و به اتاقش رفت..

منم خوشحال.. کادو در دست رو تخت شیرجه زدم..

چه کاغذ کادوی خوشگلی..

تند تند بازش کردم.. یه بسته بود! یه پکیج.. یه عطر و یه لوسیون و دستبندِ ست از یه مارکِ

معروف..

ابرویی بالا انداختم.. حتما کلی پول بابتش داده..!!! البته این پول ها واسه اون پولی نیست که..

هر چقدر هست دستش درد نکنه..

عطر و لوسیون و رو میز آرایشم گذاشتم.. خندیدم !! از دور داد می زدن که مارک هستن و اصل !!!

روز دوم عید به عید دیدنی و دیدار از عمه ناهید و نسرين گذشت .. بنا به فتوای عمو کیومرث همه

در این دیدار همراهی اش کردیم جز سپهر که در این باره عذر موجه داشت.. !!

روز سوم فروردین " همه به اتفاق هم راهی خونه ی اقای سرمدی شدیم.. مادر جون کنار پروین خانم ماند و من بیتا رو با خودم همراه کردم..

با ورود به منزل سرمدی " هر سه دم در به استقبالمون اومدن.. یکساعتی را در کنار آنها سپری کردیم وقتی می خواستیم کم کم رفع زحمت کنیم که نازیلا به من گفت : راستی.. بهت گفتیم؟؟ اون لباس خوشگله رو دوختماااا..

صورتتم و چین دادم و گفتیم: کدوم لباس؟؟

نازیلا : همون که گفته بودم.. اونى که تو اون فیلم ترک دیده بودیم.. لباس دو طبقه..

با ذوق گفتیم : اهاااا.. عـــــــــــــه ! راست میگی.. همونطوری قرمز؟؟

نازیلا بلند شد و گفت : آره.. بیا ببین خوب شده؟! .. بیتا توام بیا !!! عمه برام دوخت..

بلند شدیم و پشت سرش به اتاق رفتیم.. نازیلا لباس و پرو کرد و ماهم حسابی ازش تعریف کردیم.. در همین حین سرمدی نازیلا و صدا کرد.. نازیلا رو به من گفت : بچه ها یه لحظه.. الان میام..!

و از اتاق بیرون دوید.. بیتا هنوز داشت لباس و زیر و رو می کرد.. رو به بیتا گفتیم : پاشو ما هم بریم بیرون..

بیتا : بریم.. ولی مدل قشنگیه ها.. نازی یه ذره خودش و لاغر کنه تو تنش قشنگتر می مونه..

سری به تایید تکون دادم و گفتیم : آره.. بریم !

در اتاق و که باز کردم نریمان و پشت در منتظر دیدم.. متعجب نگاهش کردم.. نگاهم کرد و گفت : ا.. راستش کارت داشتیم ! و زیر چشمی به بیتا نگاه کرد..

بیتا هم بیخشیدی گفت و رو به من اضافه کرد : من میرم تو سالن.. زود بیا !! و رفت..

نریمان با من کار داشت؟؟؟ همانطور ساکت بهش چشم دوختم.. نریمان لبخندی زد و گفت : کم پیدایی؟؟

جدی جواب دادم : هستیم.. زیر سایه ی شما..

با شیطنت خندید و گفت : خواهش می کنم.. سلامت باشید..

همانطور منتظر نگاهش کردم! یعنی چه کار داشت که من و تنها تو این راهرو نگه داشته؟؟؟

دست در جیش کرد و گفت : راستش.. می دونی.. راستش..

همانطور نگاهش می کردم..

دستش و از جیب در آورد و به سمتم گرفت و گفت : این واسه توئه..

به دستش نگاه کردم.. کف دستش یه جعبه ی روبان زده بود..

گفتم : نه مال من نیست.. پیدا کردی؟؟

خندید و گفت : نه.. یعنی منظورم اینه که این از طرف مننه به تو..

ابرو هامو بالا بردم !! که اینطور.. امسال عجب سالیه!! از اول سال همینطوری داره برام عیدی از در و دیوار می ریزه !!

بدون لبخند نگاهش کردم و گفتم : برای من؟؟ اخه.. به چه مناسبت؟؟؟

- عیدی دیگه..

- سری تکان دادم و گفتم : ببخشید.. ولی من نمی تونم قبول کنم..

- متعجب نگاهم کرد و گفت : اخه چرا؟؟؟

- خب.. دلیلی نداره!!! من چرا باید قبول کنم..؟؟؟

- این یه کادوست.. از یه طرف یه دوست..

- می دونم نریمان جان !! ولی ببخش.. اصلا صورتت خوشی نداره..

- لازم نیست کسی بدونه.. بین خودمون می مونه..

- دیگه بدتر.. من هیچ چیز و از خانوادم پنهون نمی کنم !! اصلا دلیلی نداره من این هدیه رو قبول

کنم.. دستت درد نکنه.. زحمت کشیدی.. ولی ببخشید !!

- چقدر سخت میگیری.. من.. اصلا نمی فهمم !!!

- منم دلیل این همه اصرار و دلیل هدیه دادنت و نمی فهمم..

- یه یادگاری .. یه عیدی از طرف یه دوست !

سرم و به علامت نفی تکون دادم.. اومدم برم که ساعدم و گرفت و گفت : اگه خواهش کنم چی؟؟

نگاهش کردم و گفتم : میشه خواهش کنم " خواهش نکنی؟؟

قیافه ش در هم رفت.. مظلوم شد و گفت : من.. اینو واسه تو گرفتم.. من.. فکر نمی کردم اینطوری کنی.. !!!

سرم و پایین انداختم.. چه باید می کردم؟؟ یعنی خیلی سخت گرفته بودم..؟؟

او هم همنطور منتظر نگاهم کرد..

یهو گفت : خواهش می کنم.. !!!

دلَم سوخت ! چه آدم پستی بودم.. برام هدیه خریده بود و حالا هم داشت منت و خواهش می کرد که هدیه رو قبول کنم..

نفس عمیقی کشیدم و دست دراز کردم و گفتم : باشه.. بابت عیدی ممنون !!! زحمت کشیدی.. لبخند کوچکی زدم و حرکت کردم..

در حالی که از راهرو رد می شدم تا به سالن برم سعی کردم هدیه رو جووری تو دستم بگیرم که زیاد جلب توجه نکنه..

با اینکه جعبه تقریبا کوچیک بود.. اما با این همه زلَم زینبو !!!! بازم تو چشم میزد..

جعبه رو تو مشتم گرفتم و دستم و کنار پام قرار دادم..

با ورود به سالن با سپهر چشم تو چشم شدم.. خیره به راهرو بود ! عمو و سرمدی همچنان گرم صحبت بودند..

نگاه سپهر به دستم کشیده شد.. نا خودآگاه دستم و کمی عقب کشیدم و پشتم قایم کردم..

سریع کنار بیتا جا گرفتم و کیفم و از پایین برداشتم و رو پام گذاشتم و جعبه رو پشت کیف (بین شکمم و کیف) رها کردم تا در موقعیت ی مناسب داخل کیف بندازم..

بیتا جعبه ی ربان زده رو دید.. نگاهی به من انداخت و دوباره حواسش و معطوف به عمو و سرمدی کرد..

سپهر هنوز نگاهم می کرد.. زیر چشمی کیانوش و نگاه کردم.. باز هم سرش در گوشی اش بود و از اطراف فارغ بود.. هر جور شده باید ته و تو ی کیانوش و در می اوردم..
با صدای عمو کیومرث به خودم اومدم : خب دیگه ما زحمت و کم کنیم.. امیدوارم سال خوبی براتون باشه..
و با سرمدی دست داد !! و همه تشکر کنان همانطور تا جلوی درب ورودی امدیم...

بیتا کنارم رو تخت نشست و گفت: این سپهر چش بود؟

نگاهش کردم و گفتم : چطور مگه؟؟

بیتا موهایش را باز کرد و گفت : داشت به کشتنمون می داد..

- بیتا داری جو میدی ها..

- وا؟؟ ندیدی..؟؟ اصلا حواسش به رانندگیش نبود.. همش یا پشت و نگاه می کرد یا تو فکر بود..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : من چه می دونم..

بیتا بلافاصله گفت : این و چرا گرفتی؟؟ و به جعبه ی تو دستم اشاره کرد..

- اخه نمی دونی چه طوری خواهش می کرد که..

بیتا اخمی کرد و گفت : خب خواهش کنه !!! مگه هرکی هر خواهشی می کنه باید قبول کنی..

-به خدا خیلی بهش گفتم . اما گفت فقط یه هدیه ست از طرف یه دوست..

بیتا سری تکان داد و گفت : در هر صورت نباید می گرفتی.. بازش کن ببینیم چیه.. حالا شاید سر کاری باشه!!!

جعبه رو باز کردم.. ابرو هام از شگفتی بالا رفت..

یه ساعت اسپرت [شیک !! مارک دار بود..

به بیتا نگاه کردم..

-بیتا: اینکه از عیدی عمو کیومرث و مادر جون و کل خاندا حسابی تره !!!

ساعت و نگاه کردم.. یعنی چرا همچین هدیه ای برام گرفته؟؟؟

متفکر بیتا رو نگاه کردم و گفتم: بهش پس بدم؟؟

بیتا ساعت و از دستم گرفت و همانطور که زیر و رویش می کرد گفت: چی بگم والا..

بیتا یهو پرید و گفت: من یه لحظه برام اتاق اندیشه.. الان میام بهت میگم چه کنی.. و به سمت بیرون و دستشویی دوید !!

ساعت و تو دستم چرخوندم.. همچین کادویی! بی منظور نمی تونه باشه.. اصلا چرا قبول کردم..؟ باید همونطور یه کلام می گفتم نه! نمی گیرم..

- هه! مبارکه..

- یکه ای خوردم و سرم و بالا آوردم.. این اینجا چی کار می کرد..؟

سپهر دست به کمر دم در اتاق ایستاده بود.. متاسفانه برای قایم کردن ساعت هم دیر شده بود.. اب ذهنم و قورت دادم و همانطور نگاهش کردم.. هیچ حرفی برای توجیه خودم به ذهنم نمی رسید..

در اتاق به هم کوبیده شد و من یه متر بالا پریدم..

- چرا ازش گرفتی..؟؟؟

با ترس نگاهش کردم..

- کَر شدی؟؟ میگم چرا این لا مصب و ازش گرفتی؟؟؟

با ترس لبای خشک شدم و باز کردم و گفتم: اص .. اصرار کرد..

- غلط کرد.. می بری بهش پس میدی ها..

یهو از ذهنم پرید: آخه چرا..؟؟؟

انگار آتیش گرفت : اخه چرا؟؟؟ کادو رو از دست [اون پسره ی الدنگ گرفتی.. حالا هم نشستی
داره با ذوق بازش می کنی .. تازه به من میگی چرا؟؟ صداش و بالا تر برد و گفت : میبری بهش
پس میدی یا من ببرم بهش بدم؟؟

بی حرکت نگاهش کردم. چرا اینجوری می کرد..؟؟

دندون هاش و از حرص رو هم سایید و گفت : خیل [خب.. خودت خواستی.. و با حرص ساعت و از
تو دستم کشید ..

به سمت در می رفت که به خودم اومدم و سریع گفتم : نه.. نه.. باشه! خودم می برم
می دم..

به طرفم برگشت و با چشمای قرمز [تنگ شده ش به من خیره شد..

رو بهش گفتم : می برم بهش پس می دم دیگه..

دوباره با حرص یه قدم به من نزدیک شد و گفت : اصن چرا ازش گرفتی؟؟؟

-گفتم که.. اصرار کرد..

-غلط کرد.. بیخود کرد اصرار کرد.. اینقدر این کلمه رو تکرار نکن !!!

وقتی دید هنوز نگاهش می کنم گفت : خودش و می کشت هم نباید ازش قبول می کردی.. جز
اینکه باهانش سر و سری داشته باشی.. و منتظر نگاهم کرد..

هیچ عکس العملی نشان ندادم.. کم کم داشتیم به خودم مسلط می شدم..

چشماش و گشاد کرد و گفت : چرا جواب نمی دی؟؟ حتما تو هم بی میل نبودی که قبول کردی
دیگه.. !!!

نگاهش کردم..

نزدیکتر اومد و با حرص و عصبانیتی غیر قابل باور گفت : جواب [من و بده !!!

سرم و بالا اوردم و گفتم : گرفتم ازش.. چون ! چون ازم خواهش کرد.. گفت منظوری نداره ! گفت
فقط یه یادگاریه.. ازش قبول کردم.. چون .. از تو هم عیدی تو قبول کردم !!

یهو داد زد : من فرق دارم..

با ترس به در خیره شدم . حتما پایینی ها تا الان متوجه دعوا شده بودند..

دل و به دریا زدم و محکم گفتم : هیچ فرقی ندارید..!!!

به وضوح شعله های آتیش و تو چشمات می دیدم..ساعت و رو تخت پرت کرد و گفت : می بری بهش پس میدی.. و گرنه ! و با نگاهی هشدار دهنده از اتاق خارج شد..

بیتا پشت[در بود و بلافاصله به اتاق پرید !! نگران نگاهم کرد و گفت : چرا اینطوری کرد..؟؟؟

با حرص اخمی کردم و گفتم: زده به سرش !! دیوانه شده..

بیتا من و منی کرد و گفت : ولی خب راست میگه.. نباید می گرفتی..

عصبانی شدم و گفتم : بیتا ————!!! میگم اصرا کرد.. خواهش کرد ! من دیگه نمی دونستم باد چی بگم..؟؟!!!

بیتا خندید و صدایش و کلفت کرد و دای سپهر و در اود و گفت: اینقدر این کلمه رو تکرار نکن..

خندم گرفتم.. بیتا هم وقت گیر آورده بود..

لبم و به دندون گرفتم و گفتم: پایین همه فهمیدن؟؟؟

-بیتا گفت: نه.. شانس آوردی! عمو کیومرث جلو تلویزیون خوابش برده.. مادر جون و پروین هم تو اشپزخونن !!!

-یعنی نشنیدن..؟؟

-بیتا شونه ای بالا انداخت و گفت : فکر نکنم..

خودم و رو تخت انداختم.. هرگز نشده بود کسی به خاطر کاری بازخواستم کند و سرم فریاد بکشد.. حالا..!!

با حرص چشمام و بستم..

روز سوم عید و با قهر و کم محلی شروع کردم..

تمام مدت از زیر نگاه سپهر فرار می کردم و اگر نگاهم با نگاهش تلاقی می کرد " به چشم غره ای مهمونش می کردم..

روزها پشت سر هم می گذشت تا روز ۶ ام فروردین " که خانواده ی سرمدی برای پس دادن بازدید به منزلمان آمدند..

در اتاق مشغول آماده شدن بودم که صدای ایفون راشنیدم.. سریع از اتاق خارج شدم تا به پایین و به استقبال بروم.. به این فکر می کردم که با رفتن بیتا و مادر جون " خونه چقدر خالی و خلوت شده..

یهو توسط دستی " وسط راه پله متوقف شدم .. به عقب برگشتم.. تو دلم گفتم : به به.. سپهر خان! خوشتیپ !!!

اما در ظاهر با نگاه خصمانه و جدی براندازش کردم !

کمی به روم خم شد و اروم گفت : امروز کادوش و پس بده.. یادت نره !!! و با نگاهی هشدار دهنده به من خیره شد..

از زور! عصبانیت چشمام و بستم و پس از لحظه ای تعلل باز کردم.. عجب بد پیله ای بود !!! فکر نمی کردم یادش باشه..

روم و برگردوندم و از پله ها پایین رفتم . دوباره نگهم داشت .. چشمام و گشاد کردم و نگاهش کردم..

اخم کرد و گفت : تاپ چرا پوشیدی؟؟ برو یه چیز دیگه بپوش..

ابرو هام بالا پرید ! اصلا به این چه ربطی داشت؟؟؟

عصبانی گفتم : بس کن سپهر.. این رفتارها یعنی چی؟؟؟ من همینطوری راحتم..

سری تکان داد و با همون اخم گفت : من ناراحتم.. برو عوضش کن !!!

بازوم و از دستش کشیدم و گفتم : اصلا به تو چه ربطی داره..؟؟؟

و یه پله دیگه پایین اومدم..

دوباره من و گرفت و گفت : با اعصاب من بازی نکن.. من از این پسره خوشم نمی یاد !!! حالا برو زود لباست و عوض کن..

-در مورد نریمان اینطوری حرف نزن.. اون یه ادم با شخصیت! !!!

سرش و نزدیکتر آورد و گفت: خانوم از کجا این همه شناخت و از ایشون دارن؟؟
و با تمسخر اضافه کرد..: چه طرفداری ای هم می کنه..
سرم و عقب کشیدم تا فاصله مو باهاش بیشتر کنم و گفتم: از رفتار و نگاهش مشخصه..!!
و تو یه حرکت تند تند پله ها رو پایین دویدم..
سرم می و نازیلا و نریمان داشتند به سمت سالن می رفتند.. با نازیلا روبوسی کردم و با بقیه دست دادم!!!
سپهر هم پشت سرم نمایان شد و مشغول سلام علیک شد..
مجلس گرم شد و همه مشغول صحبت بودند. نازیلا کنارم پکر نشسته بود..
رو بهش پرسیدم: چرا گرفته ای؟؟
لبخندی زد و گفت: هیچی..
- چه خبرا؟؟
- خبری نیست.. خسته شدم از مهمونداری..
- گفتم: اخی... نه که تو هم خیلی مهمونداری می کنی..
خندید و گفت: در هر صورت.. از این همه شلوغی خسته شدم..
صدای گوشیش بلند شد! ببخشیدی گفت و سرش و تو گوشیش فرو کرد..
به سمت نریمان نگاه کردم.. براستی که پسر با شخصیتی بود!!! مشغول صحبت با سپهر و کیانوش بود.. سپهر هم با لبخند و دوستانه باهاش صحبت می کرد..
چشم غره ای به سپهر رفتم و دوباره نریمان را نگاه کردم! پس از سلام علیکا گرم و محترمانه ای که با من داشت..
تو این یه ساعت بسیار محترمانه و معمولی رفتار کرده و نگاه ها و رفتارش کاملا معمولی بود..
به نازیلا نگاه کردم.. چونه اش و به دستش تکیه داده و گوشش شو تو دستش می چرخوند..
به فکر فرو رفتم. امروز نمی شد هدیه اش و پس بدم.. باید منتظر فرصت بهتری می موندم...

۲۵ ام فروردین بود !!! روزهایم آرام و در بیکاری می گذشت..

پس از اون جریانات " سپهر دیگه پیگیر پس دادن کادو نشد و من هم خودم و بی خیالی زدم..

بعدظهر پنجشنبه " مقابل تلویزون نشسته و فیلم تماشا می کردم که تلفن زنگ خورد..

-دلپار.. گوشی و بردار! من دستم بنده..

با شنیدن صدای پروین خانم " همانطور که چشمم به صفحه ی تلویزیون بود به سمت تلفن رفتم

.

- بله؟؟

- بله و بلا.. بله و مرض! گوشی تو چرا جواب نمیدی؟

- نازی تویی؟؟ گوشیم بالاست..

- هر دفعه من زنگ زدم تو گفתי گوشیم بالاست.. گوشیم پایینه !!! بابا .. اسم این وسیله رو شه!

گوشی همراه.. همیشه باید باهات باشه..

- خیل خب حالا.. بگو چی کار داشتی؟؟!!!

- دلی جـــــون !!!

- یه بار دیگه اسمم و مخفف کنی قطع می کنم..

- باشه.. باشه!!!! دلپار خانم جون؟؟؟؟!!!

- جونم..

- جونت بی بلا.. راستش به کمکت احتیاج دارم !!!

- چه کمکی..؟؟؟

- هیچی.. خیلی ساده ست.. زود بدو خوشگل خوشتیپ کن بیا دنبالم..
- که چی بشه !!!
- که بریم دور دور..
- دور دور ???
- اره دیگه.. بریم بیرون..!
- کجا بریم??
- حالا یه جا می ریم دیگه..
- بی خیال نازی! اصلا حال ندارم..
- چی چی و حال ندارم بیا دیگه !!!!
- حوصله ندارم نازی..
- تو رو خدا.. اخه یه کار مهم دارم !!
- چه کاری..
- تو بیا تا اینجا.. بهت می گم!!!
- تا نگی نمی یام..
- دلپار.. تو رو خدا !!! کارم گیره..
- نازی تو رو خدا شر درست نکن..
- شر نیست ! خیره.. تو بیا !!! نیم ساعت دیگه اینجا می ها.. حسابی خوشگل کن!
- می خواد واسم خواستگار بیاد???
- تو خوشگل کن ! خدا رو چه دیدی..!??
- اوکی.. ببینم چی میشه !!!
- ببینم نه !!! من منتظرم.. بای !

و گوشی و گذاشت !!!

گوشی و قطع کردم و دست به کمر به فکر فرو رفتم.. چی کار کنم؟؟ برم..؟ نرم..؟؟! برم.. از تو خونه نشستن که بهتره..

به سمت اتاقم رفتم . حالا چی بپوشم؟؟ کمد و باز کردم و مانتو ها رو از نظر گذروندم..

چشمم به مانتو طوسییم خورد.. مدل این مانتوم و هم مامان داده بود.. طوسی کمرنگ بود و یقه ی هفتش دقیقا تا وسطای سینه باز بود! زیرش حتما باید یه بلوز مشکی می پوشیدم.. تمام نمای این مانتو بهبلوز مشکی ای هست که زیرش می پوشم.. مانتو زیر سینه جمع میشه .. از اونجا به بعد گشاده !!!

دنبال شلوار جین طوسییم " کمد و زیر و رو کردم.. یهو یادم افتاد به عمو خبر ندادم !!

گوشی و از رو میز آرایش برداشتم.. ۷ میس کال از نازیلا داشتم.. سریع شماره ی عمو رو گرفتم .

گوشی و از رو میز آرایش برداشتم.. ۷ میس کال از نازیلا داشتم.. سریع شماره ی عمو رو گرفتم .

عمو : جانم؟؟

- سلام عمو.. خوبین؟ خسته نباشید..

- مرسی عزیزم.. جانم؟

- خواستم بهتون بگم که من با نازیلا دارم میرم بیرون..

- کجا عمو؟؟

- دقیق نمی دونم.. یه دوری بزنیم. پاساژ گردی..

- باشه عزیزم.. مواظب خودت باش! شب دیر نکنی..

- نه عمو! سعی می کنم به موقع خونه باشم..

- باشه.. پس فعلا! راستی.. حواست به گوشیت باشه! تو دسترس باش..

- چشم عمو.. خداحافظ!

- خداحافظ ..

گوشی و قطع کردم و دوباره به سمت کمد رفتم! پس این شلوار کجاست..؟؟

پس از کمی گشتن پیداش کردم.. طوسی سیر بود و سنگ شور داشت! شلوار و به پام کردم و یه تاپ مشکی هم پوشیدم..

اتو رو زدم به برق و منتظر موندم! نگاهی به وسایل رو میز انداختم.. وسوسه شدم!

مداد چشم و برداشتم و گوشه چشمم کشیدم تا چشمامم حالت دار بشه!!! ریمل هم به مژه های بلندم کشیدم..

خودم خوشم اومد!! چشمای درشتم "یه نمای دیگه پیدا کرده بود..

جلوی موهام و اتو کشیدم.. موهای شقیقه مم که بلند بود و دور اتو پیچوندم تا اینطوری کمی حالت دارشون کنم..

موهام و بالا سرم جمع کردم.. جلوی موهام و کج گذاشتم و موهای کنار صورتم که بلند بود و حالت دار "جوری گذاشتم که از شال بیرون بمونه..

رژگونه رو هم برداشتم و با برس به گونه هام کشیدم.. جوری که فقط کمی رنگ بگیره.. ارایشم و هم با یه رژ گلبهی براق کامل کردم!

شال طوسی تیره رو هم برداشتم و رو سرم انداختم..

صاف ایستادم و خودم و تو اینه نگاه کردم!!! عجب تیکه ای شدم.. اوه کفش!!

خم شدم و از کمد کالج ژیر مشکی و هم برداشتم.. لعنت به این حواس پرتی.. کیف برداشتم!

کمد و باز کردم و کیف مشکی مو هم برداشتم.. اسپرت بود و مناسب! کیف پول و کارت شناسایی و اینه و دستمال مرطوب و توش انداختم..

کمی عطر به خودم زدم و شیشه عطر مم تو کیف انداختم..

اینم از این!!! بعد از مدت ها این اولین بار بود که داشتم با دوستم بیرون می رفتم..

چند باری سمانه و الناز زنگ زده و به اصرار خواستن بریم بیرون که من مخالفت کرده بودم.. اما خب! نازیلا بالاخره موفق شده بود که من و از خونه بیرون بکشه..

از پله ها پایین اومدم و بلند گفتم: من دارم میرم پروین خانم..

کفش ها رو گذاشتم پایین تا بپوشم !

پروین خانم به کنارم اومد و گفت : به کیومرث خان گفتی؟؟؟

- بله گفتم.. زنگ زدم گفتم !

- حالا کجا می خواهی بری که اینطوری خوشگل کردی..؟؟؟

- تلفن و تو دست گرفتم و گفتم : فعلا جای خاصی مدنظرم نیست.. برم بینم این نازی کجا می
خواد ببرت !

- مواظب خودت باش..

- چشم .

شماره ی اژانس و گرفتم . گفت که تا چند لحظه دیگه ماشین دم در !

کفش هام و پوشیدم و به حیاط رفتم.. نزدیک به غروب بود !! هوا صاف و آفتابی بود و باد ملایمی
می وزید..

صدای بوق اومد !

سریع به طرف در دویدم..

نزدیک خونگی سردی " با نازیلا تماس گرفتم و پرسیدم منتظرش بمونم یا اژانس و بفرستم
بره..

که گفت : نه ..من آماده م.. ماشین و نگه دار میام دم در !

پس از چند دقیقه به خونگی سردی رسیدیم و تک زدم تا نازی بیاد !!!

با دین نازی دهنم از تعجب باز موند !!! مگه عروسی می خواست بره؟؟

تیپ گرم قهوه ای زده بود و ارایش کاملی به چهره داشت.. موهاش و فر کرده بود و دورش
ریخته بود !!

داخل ماشین نشست و با دیدن من گفت: کجایی این همه مدت منتظر موندم.. بعد دقیق تر نگاه کرد و گفت: چه خوشگل شدی بی شعور!! خیلی ملیح شدی..! ارایش خیلی خوب رو صورتت میشینه..

- خانم کجا تشریف می برید؟؟

به راننده نگاه کردم که نازیلا سریع دهن باز کرد و آدرسی داد..

متعجب تر شدم! اونجا چرا..؟؟

سوالم و بلند پرسیدم: اونجا چرا نازی؟؟؟

- پس کجا بریم..؟؟ من اونجا قرار دارم..

- قرار داری؟؟؟

راحت گفت: اره! با بابک قرار دارم..

- مگه قرار نشد دیگه حرفه این بابک و زنی؟؟

نازیلا کلافه گفت: آه! توام که مثل بقیه حرف می زنی.. فکر می کردم حداقل تو بیشتر من و درک کنی!!!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: حالا می خوام بری که چی؟؟؟ اصلا آقا تا حالا کجا تشریف داشتن؟؟؟

نازی گفت: قراره همین و برام بگه! دلپار من و تو که دیگه باید بهتر همسن و سالامون و درک کنیم.. پسر ها تو این سن یه شیطنتی هایی دارن.. باید درکشون کرد!!!

متعجب گفتم: نازی این چه حرفیه؟؟ تو خیلی داری واسش کوتاه می یای.. اونم همینطوری در موردت فکر می کنه؟؟ توام اگه با پسرای دیگه گرم بگیری و چند وقت به چند وقت پیدات نشه " اونم همین همین حرف و می زنه و درکت می کنه؟؟

نازی نگاهش و به بیرون داد..

به طرفش خم شدم و گفتم: گرچه ایندفعه من و با کلک کشیدی بیرون... ولی باهات می یام تا تکلیفت و روشن کنی!!!

محض رضای خدا یه بار جدی باهاش حرف بزن.. بخواه که سر حرف هاش بمونه! وگرنه خودت و معطل کردی..

نازیلا همچنان به بیرون نگاه می کرد..

برای اینکه از دلش در بیارم گفتم: حداقل می گفتی بیاد دنبالمون با اژانس نریم اونجا..

نازیلا به سمتم برگشت و گفت: اتفاقا بابک گفت پیام دنبالتون.. من گفتم نه! ترسیدم بیاد بعد تو بی آبرو بازی در بیاری بگی نمی یای..

زدم تو سرش گفتم: احمق.. من بی آبرو بازی در میارم؟؟ اونجا همه دست تو دست و با ماشین های مدل بالا میان.. اوقت من و تو.. اصن اونجا تنها رفتن اشتباست! می دونی غروب ها اونجا چه خبره..؟؟

نازیلا خندید و گفت: بهتر.. حسابی خوش می گذرونیم!!!

خندیدم و به بیرون نگاه کردم.. تا رسیدن به مقصد سکوت کردیم!

کمی جلوتر از اژانس پیاده شدیم و زیر نگاه سنگین پسر ها تا کافی شاپ رفتیم..

پسر ها گروه گروه تو بلوار " کنار ماشین های آخرین مدلشون ایستاده بودند و دختر ها رو دید می زدند..

دختر ها هم خودشون و طبق آخرین مد و مدل اراسته بودند و با ناز و عشوه می گذشتند..

تا رسیدن به کافی شاپ سعی کردم " نگاهم به نگاه پسر ها تلاقی نکنه.. به اتفاق هم وارد کافی شاپ شدیم!

کافی شاپی مدرن و شیک که بزرگ و دو طبقه بود!!!

نازیلا کنار گوشم گفت: بریم طبقه بالا..

از میان میز ها گذاشتم و به سمت پله ها رفتم.. به اتفاق نازیلا " روی میزی که به پایین و مخصوصا در ورودی دید داشت نشستیم..

گارسون سر میز مون امد تا سفارش بگیره ! نازیلا گفت : سفارش بدیم تا بابک بیاد..

گفتم : من ایمیوه می خورم..

نازیلا رو به گارسون گفت : دو تا آب اناناس..

نگاهم و رو میز های اطراف چر خوندم.. همه دو به دو یا گروهی سر میز ها نشسته بودن و بحث و صحبت می کردند..

- خاک به سرم.. دلپار نگاه کن !!!

به نازیلا نگاه کردم.. با ترس و نگرانی به پایین اشاره کرد !!!

نگاهم چرخید و به در ورودی افتاد..

صاف سر جام نشستم.. از ذهنم گذشت : تَف به این شانس..

اون اینجا چی کار می کرد؟؟

حالا باید چی کار می کردم.. یه نگاهم به پایین بود " یه نگاهم به نازیلا..

اونم با رنگ و رویی پریده و ترسان به پایین خیره بود..

سریع گفتم : پاشو بریم..

نازیلا به سمتم برگشت و متعجب گفت : کجا..؟؟

سریع گفتم : پاشو بریم..

نازیلا به سمتم برگشت و متعجب گفت : کجا..؟؟

- زود بریم.. تا ما رو ندیده..!

- پس بابک چی؟؟

- با بک نخودچی !!! بابک مهم تره یا اینکه این اینجا ما رو ببینه.. میره به همه میگه ها!!! !!!

نازیلا با استرس نگام کرد و گفت: راست میگی؟؟ دهن لقا...؟؟

با اینکه خودم باور نداشتم " ولی گفتم : آره.. حالا زود پاشو بریم..

نازیلا دوباره نگاهی به پایین انداخت و گفت : الان که بریم ما رو می بینه..

کمی رو میز خم شدم و به جایی که سپهر و دوستاش نشسته بودند نگاه کردم.. احتمال اینکه وقتی که داریم میریم پایین " سپهر نگاهش به پله ها بیفته و ما رو ببینه زیاد بود..

لبم و به دندان گرفتم.. اصلا دوست نداشتم من و اینجا ببینه..

نازیلا : ولش کن !!! اون که بالا نمی یاد.. اینقدر می شینیم تا بره.. بعد ما می ریم !!!!

راست می گفت.. اون که بالا نمی یومد ! بهتر بود همینجا سنگر بگیریم و منتظر بمونیم تا بره..

اینطوری شاید یه ذره هم از کارش سر در بیارم !!!

- سلام عرض شد !

هر دو هول به سمت صدا برگشتیم..

نازیلا خنده ای کرد و گفت : عه.. سلام بابک!! کی اومدی..؟ ندیدمت..

بابک لبخند زد و در حالی که می نشست گفت : شما ما رو ندیدی خانم.. سری برای من تکان داد و گفت : خوب هستین..؟؟

اشاره کرد به پشت سرم و گفت : ایشون هم دوستم پیام !

سرم به عقب برگشت.. پسر لاغر اندام " اما خوشگل خوشتیپی " کمی عقب تر ایستاده بود.. پیام جلوتر اومد و با ما دست داد.. رو به روی من نشست...

من نگاهم مدام بین پایین و بابک و پیام در نوسان بود ! سپهر همراه با دوپسر و یه دختر سر میز نشسته و صحبت می کردند..

نازیلا پس از دیدن بابک دیگه از اطراف غافل و محو حرف های بابک بود ! پیام هم سرش تو گوشیش بود و من هم خدا خواسته تلسکوپ و راه انداختم و پایین و رصد کردم..

اوه !! چه بگو بخندی می کنه.. چه عجب ! همه اخمش مال ماست.. خنده هاش واسه دوستاش !
خدایا یعنی میشه من الان دوست دخترش و بینم؟؟ عه.. عه بینا.. دعام چه زود گرفت..
کاش از خدا چیزه دیگه می خواستم.. چه دستی میده.. چه سلام علیکی !!!! نه بابا.. دختر قیافه
نداره.. قدشم که کوتاست.. خب البته ظاهر که ملاک نیست..

- می شناسیدشون؟؟؟

به سمت بابک برگشتم.. من و نگاه می کرد!

نازیلا با پاش به پام کوید.. صاف نشستم و گفتم : چطور؟؟

بابک : اخه همش حواس و نگاهتون به اون میزه..

دوست داشتیم بهش بگم به تو چه؟؟؟؟ زود تر حرفت و بزنی ما می خوایم بریم.. نه.. نه.. مافعلا
هستیم! تا سپهر بره بعدا...!!!!

لبخند کوچکی زدم و گفتم : تقریبا.. شما بفرمایید ! (یعنی بنال)

گر چه خودمم از جوابی که دادم سر در نیاوردم اما بابک دیگه پیگیر نشد و دوباره مشغول صحبت
شد..

تقریبا یکساعتی شده بود که زیر چشمی دیدم سپهر با دوستاش به سمت در خروجی میره..

تو دلم چراغونی شد !!! خوشحال از اینکه خطر داره رفع میشه..

اروم به نازیلا زدم که اونم نگاهش چرخید و در ورودی و نگاه کرد و خندید..

خوشحال و خندان منتظر بودم که زودتر بابک توجیحاتش شو تموم کنه و ما زودتر بریم..

خلاصه نیم ساعتی دیگه گذشت تا بالاخره بابک رخصت داد که ما بریم..

به اتفاق هم از کافی شاپ خارج می شدیم که یهو خشکم زد..

خدای من ! اینکه هنوز نرفته..!!!!

سپهر دست در جیب ... به صندوق عقب ماشین تکیه داده بود و با دوستش صحبت می کرد..

اب دهنم و قورت دادم.. خدا رو شکر پشتش به مائه..!

نازیلا ناخن هاش و تو دستم فرو کرد.. صدایش و کنار گوشم شنیدم : بدبخت شدیم... میره به
نریمان میگه ...!!!

نفس لرزانی کشیدم.. خلاصه که چی..؟؟ اصلا ببینه.. ما که کار خاصی نکردیم..
دوست [سپهر متوجه ی چت زدن ما بود و " همانطور که با سپهر صحبت می کرد با لبخند نیز ما رو
می پایید..

بابک نزدیکتر اومد و گفت : چی شده؟؟ چرا نمی یاید...؟؟

نازیلا مردد من و نگاه کرد..

دهن باز می کردم که جواب [بابک و بدم که سپهر با طمانینه به سمتون برگشت..

لحظه ای گنگ و با تعجب نگاهمون کرد.. سپس صاف ایستاد و مات به ما زل زد !!!

نگاهی به موهای ژل خورده ی بابک کردم و گفتم : ایشون که اینطرف.. سمت راست ایستادن
پسر عموم هستن.. فکر کنم شما تشریف ببرید بهتره.. !!!!

بابک که با شنیدن لفظ [پسر عمو رنگش کمی پریده بود زود گفت : عه..؟ پس من برم..

و بدون هیچ حرف [اضافه ای تند تند از ما دور شد !!!!

پوزخندی زدم و به نازیلا گفتم : چه زود در رفت.. این نریمان و می دید چی کار می کرد..؟؟؟!!!!

نازیلا همانطور که به سپهر نگاه می کرد دستم و فشرد..

به اون سمت نگاه کردم.. سپهر داشت جدی به سمتون می اومد..

زیر لب به نازیلا گفتم : ضعف نشون نده.. ما که کاری نکردیم..!

نازی نفس لرزانی کشید و صاف تر ایستاد.. من هم با غرور.. شق و رق ایستادم و به نزدیک
شدنش نگاه کردم..

مقابلمون ایستاد.. جستجوگرانه من و از نظر گذروند و به راه [رفته ی بابک و پیام نگاه کرد..

پیش دستی کردم و خیلی عادی گفتم : سلام..

زیر لب آوایی شبیه به سلام " از نازیلا بلند شد.. سپهر بدون هیچ پاسخی همانطور جدی نگاهمون کرد..

دوست! سپهر هنوز از دور لبخند می زد..

سرش و کمی نزدیکتر آورد و با حرص پرسید: اینجا چی کار می کنی؟؟؟

می کنی...؟؟؟ من که تنها نبودم.. باید می پرسید اینجا چه کار می کنید...!!!

خیلی عادی پاسخ دادم: هیچی.. حوصلمون سر رفته بود " اومدیم بیرون یه هوایی بخوریم..

نگاهش و از کفشم تا به موهام رسوند و پوزخند زنان گفت: که اومدی هوا بخوری؟؟؟ ..

همانطور نگاهش کردم.. نازیلا رو هم از نظر گذروند و یهو گفت: اونا کی بودن...؟؟؟

و نگاهش و بین من و نازیلا چرخوند.. چرا مثل باز پرس ها سوال می پرسید...؟؟ اصلا به اون چه ربطی داشت؟؟؟

گفتم: دوستامون..

خصمانه نگاهم کرد..

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم: خب ما دیگه بریم.. خداحافظ..

- صبر کن! می رسونمتون..

زود گفتم: نه خودمون می ریم..

با حرص نگاهم کرد و گفت: ماشین اینطرفه.. و با دست به طرفی اشاره کرد!!!!

اومدم باز مخالفت کنم که گفت: می تونی زنگ بزنی به دوستاتون بگید که با من می یاید و

منتظر تون نباشن...!!!

دوستاتون و با تمسخر گفت.. و جلوتر حرکت کرد.. دست نازیلا رو گرفتم و پشت سرش حرکت کردم..

دوست! سپهر نزدیکمون اومد و سلام علیک کرد.. من هم با تکان دادن سر پاسخ گفتم.

دوستش لبخندی زد و گفت : سپهر جان. معرفی نمی کنی؟؟ خب شد گفتم بر گردی پشت سرتو نگاه کنی.. پس خانم ها آشنا !!!

سپهر کلافه دستی به گردنش کشید و گفت : ایشون اقا امیر دوستم هستن.. خانم ها هم دختر عموم هستن.. من عجله دارم امیر جان !!! بعدا می بینمت.. فعلا.. و بازوی من و گرفت و همراه خودش کشید..

چند قدم که جلوتر رفتیم بازوم و از دستش کشیدم.. توجهی نکرد. نازیلا هم مثل یه بچه تند تند پشت سرمون می اومد..

پسری از کنارم رد شد و زمزمه ای کرد .. سپهر یهو ایستاد و سریع به عقب برگشت.. پسر دوان دوان دور می شد..

به سمتم برگشت و با چشمای قرمز و پر حرص گفت : شالت و درست کن.. همه موهات بیرونه !!!

بدون اینکه دستی به شالم بزنم شروع به حرکت کردم..

دستی محکم بازوم و گرفت.. اینقدر محکم فشار می داد که نا خودآگاه اروم آی آی کردم..

سریع دست برد و موهای کنار صورتم و پشت گوش گذاشت و با لحن هشدار دهنده ای گفت : با من لجبازی نکن..!!!!

نگاهم به نازیلا افتاد.. همانطور که با تعجب و ترس نگاهمون می کرد.. تند تند شالش و درست کرد و موهایش و داخل فرستاد..!

سپهر جلو افتاد و به سمت ماشین حرکت کرد..

من و نازی هم مات پشت سرش حرکت کردیم..

عاقبت به ماشین رسیدیم.. من هم همراه نازیلا پشت سوار شدم.

از آینه نگاهم کرد ولی حرفی نزد.. نازیلا کنار گوشم گفت : چرا اینجوری می کنه..؟ فکر نمی کردم اینطوری حساس باشه !!!

بدون اینکه جوابی بدم نگاهم و به بیرون دوختم ..

بلوار و دور زد و وارد خیابون اصلی شد !!!! به خودم اومدم و صاف نشستیم.. خودم و کمی خم کردم و تو اینه ی جلو موهام و درست کردم و به حالت اول برگردوندم.. نباید می زاشتم برایم تصمیم بگیره..

موهام و از پشت گوشم آزاد کردم و دورم ریختم.. از آینه نگاهم می کرد.. لب هام و رو هم مالیدم تا رژم یه نواخت بشه.. نگاهش تغییر کرد و یه جوری شد... به صدلی تکیه دادم و نگاهم و به بیرون دوختم !!! اینم از این...

جلوی خونه ی سرمدی ترمز کرد و نگه داشت .. نازیلا تشکر کنان تند تند پیاده شد و خداحافظی کرد .

سپهر حرکت کرد.. اهنگ ملایمی از ضبط پخش می شد و من هم بیرون و تماشا می کردم.. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..

دست تو کیفم انداختم و گوشیم و بیرون آوردم .. پیام از نازیلا بود !

لبخندی رو لبم نشست.. دختره نرسیده به خونه شروع کرد ! ضربه ای به صفحه زدم و و پیام باز شد..

نوشته بود : دیگه حرفی نزد که نه؟؟؟ تو رو خدا دلپار.. یه جور بهش بگو که به نریمان نگه .. تو رو خدا ! بد بخت می شما..

براش نوشتیم : نمیگه.. نترس !!

وسند کردم . سرم و بالا آوردم.. با سپهر چشم تو چشم شدم.. زود نگاهم و برگردوندم و به بیرون نگاه کردم.

لحظه ای نشد که دوباره صدای زنگ اس ام اس بلند شد..

نازیلا : حالا تو بهش بگو !!! تو رو خدا.. می ترسم بره به نریمان بگه !! تو رو خدا باهش حرف بزن ! جون من..

نوشتیم : اوکی.. و سند و زدم .

اخه من الان به این چی بگم؟؟ چه جوری بگم..؟؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم .. با اخمی که بین ابروهاش بود داشت رو به روش و نگاه می کرد..

نزدیکاً خونه بودیم.. کمی خودم و جلو کشیدم و دستم و رو صندلی جلویی گذاشتم..

از اینه نگاهم کرد.. لبم و با زبون مرطوب کردم و گفت : راستش.. می خواستم بگم.. اگه میشه از

این اتفاق به نریمان حرفی نزنم..!!!

اخمش شدید تر شد و همانطور نگاهم کرد..

جوابی نداد . گفتم : میشه ..؟؟؟؟

پوزخندی زد و گفت : چرا..؟؟ می ترسی نظرش در موردت عوض شه..؟؟

به پیشونیم چین دادم و پرسیدم : نظرش عوض شه؟؟ مگه چی کار کردیم..؟؟

- اگه کاری نکردی چرا نگرانی؟؟

- من نگران نیستم.. فقط نازی دوست نداره که نریمان بفهمه..

اخم بین دو ابروش کمتر شد و گفت : خوبه.. پس حداقل نازیلا می دونه که حضورش اونجا "

امروز درست نبوده..

با تمسخر گفتم : چرا مثلاً..؟؟؟

شمرده و اروم توضیح داد : اونجا اصلاً جای مناسبی نیست که دو دختر برای تفریح یا هواخوری

بیان اونجا!!!! فکر می کردم اینو خودت بهتر بدونی.. اونجا جای زیاد مناسبی نیست.. ندیدی چطور

نگاهتون می کردن؟؟

تکیه دادم و گفتم : چشم! دیگران هرزه به ما چه مربوط ! ضمناً ما اونجا قرار داشتیم.. خودمون

نرفتیم که !!!

باز چشمش اتیشی شد.. با حرص گفت : بهتره از این به بعد قرارتون و جای دیگه بزارید.. اگه یه

بار دیگه تو رو با اون وضع اونطرفا ببینم..

سریع خم شدم و با عصبانیت گفتم : مثلا چی کار می خوای بکنی..؟؟؟

پوزخندی زد و گفت : خواهی دید..

زیر لب غر غر کردم : چطور واسه تو و دوستات خوبه.. به ما که رسید بد شد؟؟

صداش و کمی بلند کرد و گفت : من با تو فرق دارم..

منم بلند گفتم : هیچ فرقی نداری.. فقط داری خودت و توجیه می کنی..!

نفسش و با شدت داد بیرون و دیگه حرفی نزد..

دم در خونه ایستاد.. درو باز کردم و گفتم : در هر صورت.. نازی خواهش کرد که به نریمان نگی !!!

عکس العملی نشون نداد و به رو به رو نگاه کرد.. من هم بلافاصله پیاده شدم..

آیفون و زدم و داخل رفتم . عمو کیومرث سر میز نشسته بود و شام می خورد..

با دیدنم گفت : اومدی عزیزم..؟ خوش گذشت..؟؟

- سلام عمو.. بد نبود ! جای شما خالی..

- کجا رفتین؟؟

- رفتیم.. رفتیم کافی شاپ !

صدای ی در پارکینگ اومد.. عمو گفت : کیه؟؟

در حالی که بالا می رفتم گفتم : سپهره.. اتفاقی دیدمش با هم اومدیم..!

وپله ها رو بالا دویدم و به اتاق پناه بردم..

اوایل اردیبهشت ماه بود و اخر هفته مهمونی نازیلا دعوت بودم..

نازیلا باز دست به کار شده بود و با همکاری عمه ش یه مهمونی زنانه ترتیب داده بود.. نازیلا هم

اصرار که حتما باید بیای ..

عمو رو در جریان گذاشتم و او هم مخالفتی نکرد..

روز جمعه و روزی مهمونی بود !!! از صبح کم کم مشغول آماده شدن شدم... به راستی که برنامه های نازیلا کلی حال و هوام و عوض می کرد!

صبح یه دوش طولانی گرفتم و موهام و ماسک گذاشتم.. نزدیک ظهر هم ناخن هام و لاک زدم و منتظر موندم .

عمو کیومرث با دوستانش به سفری یک روزه رفته بود و کیانوش و سپهر از ظهر هر کدام در اتاق های خود بودند..

ساعت نزدیک به ۵ بود و نازیلا پشت سر هم زنگ و اس ام اس می زد و می گفت که زودتر بیا !!! کم کم شروع به آماده شدن کردم.. موهام و سشوار کشیدم و یه مدل باز و بسته تزئینشون کردم ... موهام مدل شلوغ دورم ریخته بود.. جلوی موهام کج حالت دادم.. یه آرایش سبک هم رو صورتم نشوندم!

یه دامن کوتاه ساتن مشکی دوطبقه " که پلیسه داشت ؛ همراه با یه تاپ سفید که کراوات مشکی داشت تنم کردم..

چون دامن خیلی کوتاه بود یه جوراب شلواری توری که لوزی های ریز داشت هم پوشیدم!

تیپم و با یه کفش پاشنه بلند مشکی " که کفش سفید بود و با لباسم جور در می یومد کامل کردم و گذاشتم کنار تا بپوشم.

داشتم جوراب شلواریم و می پوشیدم که ناخنم گیر کرد و یه قسمت از جوراب شلواری پاره شد..

حرصم گرفتم.. حالا باید با این چه می کردم؟؟؟

جوراب شلواری و در آوردم و تو دستم گرفتم و غر غر کنان به سمت در اتاق رفتم تا جوراب و پیش پروین خانم ببرم تا فکری براش کنه..

تا در اتاق و باز کردم " در اتاق سپهر هم باز شد..

منم طبق معمول سنگ شدم و همونجا چسبیدم..

او هم بدون هیچ خجالتی سر تا پایم را نگاه می کرد.. چشماش شیطون شده بود!

به خودم اودم و یه قدم عقب گذاشتم و با شدت در و بستم..

پسره ی پرو! همینطوری واستاده زل زده به من.. اصلا اتاق این چرا رو به روی اتاق منه؟؟ یهو ما رو هم اتاقی می کردن و خلاص دیگه..

خودم از فکرم و غر غرام خندم گرفت..

گوشی مو برداشتم و شماره ی پایین و گرفتم..

چند بوق خورد و سپهر پاسخ داد. دلم می خواست جیخ بکشم..

چشمام و بستم تا به خودم مسلط بشم.. سپهر دوباره گفت: بله..؟؟

- گوشی و بده پروین خانم..

- بله؟؟؟؟ (سوالی و متعجب پرسید!)

- میگم گوشی و بده پروین خانم..!

با تمسخر گفت: آهان.. بله!!! گوشی..

لحظه ای نشد که پروین خانم گوشی و گرفت: دلپار جان؟؟ چیه مادر..؟ چرا دو قدم راه و زنگ زدی؟؟

- پروین خانم یه لحظه می یاید بالا..؟؟؟

- چرا..؟ چی شده؟؟

- جوراب شلواریم پاره شده..

- امان از دست قر و فر شما دخترا.. باشه! الان می یام..

رو تخت " رو به در نشستم و منتظر موندم.. یعنی درست می شد؟؟ بازم جوراب شلواری داشتم ولی امروز دوست داشتم این و بپوشم..

در اتاق باز شد و پروین خانم وارد شد.. در حالی که داخل می شد و در و داشت پشت سرش می بست " سپهر و دیدم که در حالی که مثلا داشت به اتاقش می رفت.. سرش و کج کرده بود و با کنجکاو و شیطنت به من نگاه می کرد..

حرصم گرفت! فضول! هیز..!!!

پروین خانم ندانسته " در و رو چشمای کنجکاو سپهر بست و من دلم خنک شد..

- چی شده؟؟ بده بینم..

جوراب شلواری و به دست پروین خانم دادم و گفتم: میشه این تیکه شو یه کوک بگیرد که مشخص نشه..

در حالی که جوراب و زیر و رو می کرد گفت: فکر نکنم بشه.. بزار بینم..

گوشیم زنگ خورد. خم شدم و از رو زمین برداشتم..

نازیلا: الو..؟؟ هنوز خونه ای که..؟؟

کلافه گفتم: نازیلا میام دیگه... هولم نکن.. جوراب شلواریم د ر رفته..

- بیا من اینجا جوراب شلواری دارم..

- خودمم دارم.. حالا پروین خانم داره سعی می کنه درستش کنه..

- باشه.. لغتش نده! زود بیا.. می خوام قبل از مهمونا اینجا باشی..

- هنوز هیچ کس نیومده؟؟

- نه.. فقط از صبح عمه و دختر عمه هام واسه کمک اینجان..

- باشه! پس فعلا..

- خداحافظ.

- پروین خانم همانطور که با نخ و سوزن مشغول بود گفت: چه خوشگل شدی عزیزم.. تمام مثلِ مدل ها شدی..

خودم و تو آینه نگاه کردم و از ذوق خندیدم و گفتم: مرسی.. چشاتون خوشگل می بینه..

پروین خانم برای بار دهم پرسید: مرد که تو جمعشون نیست؟؟؟ هان؟؟

- نه پروین خانم.. مطمئن باشید.. اگه مرد بود من اینطوری می رفتم؟؟؟ اصلا عمو هم نمی زاشت برم..

- می دونم قربونت برم.. به خاطر خودت میگم.. و با شیطننت و خجالت گفت : یه جوری هوسناک شدی.. !!

خندم گرفتم.. پروین خانم هم از این حرف ها بلد بود؟؟؟

نخ و با دندان کند و جوراب و به سمتم گرفت و گفت : بیا.. درست شد !

تشکر کردم و ازش گرفتم. حالا دیگه همه چی تکمیل بود..

مانتو دودی سبکم و رو لباسم پوشیدم و شال مشکی مو رو سرم انداختم.. رژم و تجدید کردم و با عطر دوش گرفتم و کیف به دست " با اون کفش های بلند " خرامان خرامان از اتاق خارج شدم.. همین که در و باز کردم " در اتاق سپهر هم باز شد.. انگار که پشت در منتظر بود !!! سر تا پام و نگاه می کرد..

چشم غره ای رفتم و به سمت اتاق کیانوش حرکت کردم.. در و باز کردم و سرم و انداختم تو ! کیانوش گوشه بغل خواب خواب بود .. ! هم دلم برایش سوخت.. هم لجم گرفت.. پس من الان چطور می رفتم؟؟؟

در اتاق و بستم و پایین رفتم.. سپهر و دیدم که مقابل تلویزیون نشسته..

به اتاق پروین خانم رفتم. او با دیدنم سریع گفت: داری میری..؟؟؟ به سلامت..

پکر گفتم : کیانوش خوابه پروین خانم ! حالا من چی کار کنم..؟؟؟

- خوابه..؟؟ الان بیدار بود که.. عیب نداره ! به سپهر بگو..

این پا و اون پا کردم و گفتم : نمی خواد.. با اژانس می رم..

پروین خانم : اژانس چیه دختر..؟ با این سر و وضع می خوای با اژانس بری؟؟ اقا کیومرث بدونه قیامت می کنه..

سپهر که هست ! برو بهش بگو ببرتت دیگه..

به دیوار تکیه دادم و گفتم : من نمی گم..

پروین خانم ابرویی بالا انداخت و گفت : وا؟؟ چرا..؟؟

بدون! اینکه جوابی بدم اینور " اونور و نگاه کردم..

پروین خانم گفت : خیل! خب.. خودم بهش می گم.. یا علی !!! و بلند شد !

پروین خانم به سالن و پیش! سپهر رفت.. صداش و می شنیدم : سپهر خان ! زحمت می کشی

دلپار و برسونی...؟؟ دست درد نکنه پسرم !!!

- کجا می خواد بره..؟؟؟

(به تو چه آخه..؟؟)

- خونه سرمدی.. اونجا دعوتته..!

- باشه.. الان میام !

پروین خانم به اتاق برگشت و گفت : ماشاالله.. یه پارچه اقااست !!! همین که گفتم نه نگفت.. رفت

لباس پوشه..

الان می یاد !

از حرص به در و دیوار نگاه کردم.. نه تو رو خدا !!! بیاد بگه نمی برم " خودش بره..

چند دقیقه ای معطل شدم تا آقا خوشتیپ و ادکلن زده از پله ها پایین اومد.. شلوار جین پوشیده

بود همراه با تی شرت جذب مشکی !!!

ماشین و از پارکینگ در آورد و من هم لجبازی و کنار گذاشتم و جلو نشستم.. تا رسیدن به خونه

ی سرمدی هیچ صحبتی نکرد و من هم بیرون و تماشا کردم . با رسیدن به منزل سرمدی اینا

موقع پیاده شدنم گفت : مهمونی تا چه ساعتیه؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : نمی دونم.. معلوم نیست!

- فقط خودتونید؟؟

منظورش و از خودتون نفهمیدم ولی گفتم : آره..

- مهمونی تموم شد زنگ بزنی پیام دنبالت..

- شاید دیر وقت شه..

- مهم نیست! زنگ بزن می یام..

- باشه! خداحافظ..

- خداحافظ..

پیاده شدم و آیفون و زدم. در باز شد و به داخل رفتم.. اول از همه خانمی لاغر اندام " با موهای شرابی " و شیک پوش " دم در به استقبالم اومد..

خودش و شیرین " عمه ی نازیلا معرفی کرد.. با او دست دادم و داخل شدم. نازیلا از اتاقش بیرون اومد و گفت: چه عجب.. خانم تشریف آوردن!

در جوابش خندیدم و حرف ی نزددم. نازیلا چند خانم^۱ جوان^۲ دیگر و به من معرفی کرد و گفت:

- ایشون دختر عمه ی بزرگم نسترن جون هستن! اون وروجک هم دخترش روژان.. ایشون هم دختر عمه وسطیم نیوشا و ایشون هم ته تغاریه عمه خانمم نوژان خانم!

با همه دست دادم و سلام علیک کردم و دنبالش^۱ نازیلا به اتاق رفتم. شالم و برداشتم و دستی به موهام کشیدم..

مانتوم و در آوردم که نازیلا گفت:

نازیلا: اوه! چه س. ک سی شدی بی شرف!!!

و ضربه ای محکم بین^۱ دو کتفم زد که از شدت ضربه رو تخت پرت شدم.

متعجب به سمتش برگشتم و گفتم: نازیلا؟؟؟

- کوفت و نازیلا! قرار نبود اینطوری خوشگل کنیا.. ما رو از سکه انداختی که!!! و خندید..

صاف ایستادم و با شیطنت چشم و ایرویی برای نازیلا اومدم. صدای پی در پی^۱ آیفون به گوش می رسید.

نازیلا دستی به پیراهن^۱ قرمزش کشید و گفت: خوب شدم؟؟؟

- آره! خیلی بهت می یاد.. همین عمه شیرینت این لباس و برات دوخته؟؟؟

- اره.. عمه مزون داره !!! تقریبا ماهی یکی دو بار هم (شو) می زاره..
- چه جالب!!! تا حالا نگفته بودی..
- چرا..! گفته بودم که.. خلاصه کارش بیسته !! اکثر لباس هام کار عمه شیرین..
- سری تکان دادم و گفتم : مشخصه خیلی با کلاس و خوش سلیقه ست..
- نازیلا ابرویی بالا انداخت و گفت : پس چی فکر کردی.. حالا پاشو بریم بیرون که فکر کنم دیگه مهمون ها اومدن..
- به اتفاق هم از اتاق بیرون اومدیم !! چندین خانم و دختر جون دور سالن نشسته بودند.. به تبعید از نازیلا با بعضی شون احوالپرسی کردم و کنار نوژان (دختر عمه ی نازیلا) نشستیم.. دختر عمه های نازیلا هم مثل [خو] او شیطون و سرزنده بودند..
- خانم ها هم اکثرا در حال فخر فروختن و به به و چه چه از یکدیگر بودند..
- به اصرار نازیلا و عمه شیرین وسط می رقصیدم که متوجه ی روشن خاموش شدن صفحه ی گوشیم شدم..
- تند تند از نازیلا فاصله گرفتم و به طرف میز اومدم . صفحه ی گوشی و نگاه کردم.. نوشته بود سپهر !!!!
- متعجب از اینکه چه کار می تونه داشته باشه گوشی و کنار گوشم گرفتم :
- الو..؟؟
- سلام..
- سلام..
- چرا نفس نفس می زنی؟؟ (آروم و خونسرد حرف می زد)
- هیچی.. کاری داشتی؟؟
- حتما باید کاری داشته باشم..؟؟؟
- متعجب تر از حرفش از جمعیت فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم..

- خب.. نمی دونم !

- خوش می گذره..؟؟

دستی به موهام کشیدم ! این چرا اینجوری می کرد..؟؟

- بد نیست.. جای شما پُر !!!

آروم خندید و گفت : خوبه.. مهمونی تموم نشده؟؟

- الان؟؟ الان که تازه سر شبهه.. هنوز شام ندادن !!

- اهان ! باشه.. هر وقت خواستی بیای زنگ بزنی پیام دنبالت !!!

(این و که یه بار گفته بود) !!!

اروم گفتم : باشه..

- شب به خیر..

- شب به خیر!

و قطع کرد ! وا..؟؟؟ چرا اینجوری بود؟؟؟ چرا زنگ زد..؟؟

در اتاق بیهو باز شد ! نیوشا بود.

- اینجایی تو؟؟ نازیلا گفت پیام دنبالت..

لبخندی زد و گفتم : داشتیم تلفنی حرف می زدیم.. بریم ! و با هم به سالن برگشتیم !!!

مشغول] صرف شام بودیم که خانمی به من اشاره کرد و گفت « شیرین جون؟؟! این خوشگل خانم

و به ما معرفی نکردی..؟! »

شیرین خانم لبخندی زد و گفت : ایشون دلپار جون " دوست] نازیلاست..

لبخندی زد و سری به آشنایی تکان دادم .

اون خانم که اسمش سوگل بود گفت : ماشاالله به این قد و هیکل ! شیرین اگه برامون مدل بشه عالییه ها.. از همه مدل های حاضرمون سـَـره !

و رو به من ادامه داد : دوست داری مدلینگ (مدلینگ = مدل) بشی؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : من..؟؟ راستش تا حالا بهش فکر نکردم..

سوگل جون نزدیک تر اومد و گفت : هیکل و استایلت عالییه ! نه شیرین..؟؟ من از اول مهمونی چشمم بهت بود..

اگه قبول کنی با ما کار کنی عالی میشه..! و دوباره رو به شیرین خانم پرسید: نیست..؟؟

شیرین خانم لبخندی زد و گفت : اگه دوست داشته باشه که عالی میشه.. خندید و ادامه داد :
نونمون هم تو روغنه..

سوگل دستی به پشتم زد و گفت : خوب بهش فکر کن عزیزم !!! این فرصت و از دست نده..
خوشحال میشم باز هم ببینمت..

و از من دور شد !

گنگ نازیلا رو نگاه کردم . نازی گفت : خوش به حالت.. من اینقدر دوست داشتم واسه شوهایی
که میزارن مدل بشم.. اما یه ۷ - ۸ کیلویی اضافه وزن دارم.. اگه قبول نکنی خیلی خری.. !!!
چشمام و گرد کردم و نازیلا رو نگاه کردم. گفتم:من اگه بخوام هم عمو نمی زاره..

نازیلا همانطور که غذاش و می جوید گفت : چرا نزاره؟؟؟ این یه شوی خانومانه ست.. واسه این
پک و پولدار ها برگزار میشه.. نمی دونی چه پولی میدن !!! هیچکس هم اجازه نداره با خودش
دوربین بیاره.. حسابی امنیتی !!!

تو که به قول سوگی جون (سوگل) استایلت و داری.. در راه خیر استفاده کن !!!

حالا جو نگیرتت ها.. ولی اگه بری از همه مدل هاشون خوشگل تر و خوش هیکل تری.. !!!
(و چشم غره ای به من رفت..)

خندیدم و به نازی گفتم : این تعریفات از من چیه .. اون چشم غره چیه؟؟؟

در حالی که خندش گرفته بود گفت : می خوام زیاد پررو نشی..

شام رو با شوخی های نازیلا و شلوغ کاری های نیوشا صرف شد..

نزدیک به ساعت ۱ بود که به نازیلا گفتم : من دیگه برم..

- کجا حالا.. بمون ! بزار اینا برن.. ..بعدا میری دیگه..

و هر بار که قصد رفتن می کردم نازیلا به نوعی مانع می شد..

تا اینکه همه رفتن و ساعت نزدیک به ۲ بود ... غر غر کنان لباس می پوشیدم که نازیلا گفت : غر

نزن حالا.. بیا ! بابا اومد.. میگم الان جیک ثانیه برسونتت..

- نه.. آقای سرمدی خسته ست.. زنگ می زنی سپهر می یاد !!!

تا اینکه همه رفتن و ساعت نزدیک به ۲ بود ... غر غر کنان لباس می پوشیدم که نازیلا گفت : غر

نزن حالا.. بیا ! بابا اومد.. میگم الان جیک ثانیه برسونتت..

- نه.. آقای سرمدی خسته ست.. زنگ می زنی سپهر می یاد !!!

- سپهر که الان خوابه.. بیچاره رو بیدار نکن ! بابا می برتت دیگه..

و اینقدر گفت تا راضیم کرد .

در حیاط سرمدی و نریمان با چند نفری که می شناختن مشغول صحبت و احوالپرسی بودن !

جلوتر رفتم و عرض ادب کردم..

نازیلا رو به پدرش گفت : بابا جون.. لطفا دلپار و برسون خونه.

سرمدی: امشب پیش ما بمون دلپار جان..

- مرسی آقای سرمدی! تا الان هم کلی مزاحمتون شدم.. ببخشید باعث زحمت شد واستون !

- این چه حرفیه عزیزم.. الان میام !

و مشغول صحبت با یکی از اقایونی که دنبال خانمش اومده بود شد..

نزدیک به ۱۰ دقیقه ای بود که سرمدی مشغول صحبت بود.. این پا و اون پا کردم .

سرمدی گفت : الان می‌گم نریمان برسوندت.. و بلند نریمان و صدا کرد.
زود گفتم : نه.. نیازی نیست آقای سرمدی! من از اولم گفتم.. زنگ می زنم بیان دنبالم..
سرمدی: نه عزیزم.. اونا رو چرا بکشونی تا اینجا.. الان نریمان می رسوندت.. بزار الان صداش
می کنم.
و رفت تا نریمان و صدا کنه..
گوشی مو دراوردم و شماره سپهر و گرفتم .
سومین بوق و جواب داد.. : بله؟؟؟
- سلام.. خواب که نبودی؟؟
- نه.. فیلم می دیدم... پیام؟؟؟
- نه.. آقای سرمدی یا نریمان گفتن که من و می رسونن..
- من که گفتم که خودم میام دنبالت..
- گفتم دیگه دیروفته زنگ نزنم این همه راه و بیای.. کلی اصرار کردن .
- بیخود کردن.. بمون تا خودم پیام..
- اخه..
- اخه نداره ! گفتم خودم می یام.. و قطع کرد .
نریمان و دیدم که می یومد..
نریمان نزدیک اومد و گفت : دیرت شده؟؟
لبخندی زدم و گفتم : تقریبا.. و زود اضافه کردم : لازم نیست زحمت بکشی.. سپهر داره می یاد !!!
- عه..؟ می رسوندت..
- دستت درد نکنه.. دیگه داره می یاد !
- باشه. هر طور راحتی..

لبخندی زدم .

- چه خبرا؟؟؟

- خبری نیست.. سلامتی..

- مهمونی خوش گذشت؟

- خوب بود.. جای شما خالی..

- راستش می خواستم باهات حرف بزنم.. از اون موقع اصلا فرصت نشد..

کدوم موقع؟؟؟ نگاهش کردم..

سوییچش و تو دست تاب داد و گفت : وقتی ساعت و برام آورد.. فکر نمی کردم پشش بدی ! من که گفتم اون فقط یه هدیه ی دوستا نه ست..

(ساعت و برام آورد؟؟؟ چی میگه..؟؟)

ادامه داد : اومد ساعت و بده خیلی شاکی و عصبانی بود.. گفت " گفتمی که از اولم اشتباه کردی که قبول کردی.. گفت " گفتمی که نیازی به این هدیه ها نداری و این حرفا..

کمی سرش و خم کرد و گفت : اینا رو تو گفتمی دیگه..؟؟

گنگ نگاهش کردم.. در چه مورد صحبت می کرد؟؟؟ وقتی دید پاسخی نمی دم گفت : همون روز هم گفتم.. من منظوری نداشتم. در هر صورت اگه ناراحت شدی ببخشید..

دلیم برای مظلومیتش سوخت.. اما ..؟؟؟!!!

صدای بوق اومد و ماشین با سرعت داخل کوچه پیچید..

منتعجب به ماشین سپهر چشم دوختم.. چطوری خودش و تو ۴ - ۵ دقیقه رسوند..

از همون داخل ماشین با نریمان سلام علیک کرد و پیاده نشد..

از نریمان خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم..

فضای ماشین خنک و معطر بود.. بوی عطرش تو تمام ماشین پیچیده بود..

سلامی گفتم و نگاهم و به بیرون دادم..

(نریمان چی می گفت؟؟ ساعت و که هنوز بهش ندادم.. یعنی چی...؟؟ کی و می گفت شاکی و
عصبانی بود؟؟..)

- نریمان چی می گفت بهت ..؟؟؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.. یه دستی فرمون و هدایت می کرد و هر از
گاهی نیم نگاهی به سمتم می انداخت..

نگاه گنگ و گیج و به رو به رو دوختم و گفتم: هیچی.. حرف خاصی نمی زد... فقط..

زود گفت: فقط چی؟؟؟

جرقه ای در ذهنم زده شد.. حس کردم آتش گرفتم.. صاف نشستم و گفتم: هیچی..

دیگر حرفی نزد و در سکوت مسافت باقی مانده تا خونه رو طی کردیم..

ماشین و داخل پارکینگ آورد که من سریعاً پیاده شدم و به سمت پله ها رفتم..

چراغ هال روشن بود و عمو و کیانوش مقابل تلویزیون نشسته بودند..

با دیدن عمو کیومرث به دیدنش رفتم و صورتش و بوسیدم..

عمو پرسید: خوش گذشت..؟؟ چه دیر کردی..!!

- جای شما خالی.. نازیلاهی اصرار می کرد که بمون بمون!!! تازه می خواست امشب نگهم داره..
به زور اومدم!!!

عمو خنده ای کرد و گفت: دختر با محبتیه..

سپهر وارد شد و روفرشی اشو داشت می پوشید..

- درسته.. خیلی مهربون و دوست داشتنی.. اما بعضی اوقات واقعا زیادی اصرار می کنه.. من می
رم بخوابم. شب به خیر..!

عمو برایم دستی تکان داد و کیانوش سرش و از گوشیش بلند کرد و گفت: شب به خیر..

یه قدم نزدیکتر رفتم و دستم و به کمرم زدم و گفتم: خیلی مشکوکیاا..

کیانوش با هول سرش و بلند کرد و گفت: کی؟؟ من...؟؟ چرا..؟؟

أبروی بالا انداختم و گفتم : حالا دیگه.. بین کی به گوشیت شبیخون بزنم.. !
کیانوش خنده ای کرد و گفت : تهمت می زنی...؟؟؟ بیا.. این گوشی من !! و گوشی شو به سمتم
گرفت..
با لبخند چشم غره ای بهش رفتم و به سمت پله ها رفتم..
با نزدیک شدن به اتاق یا [حرف های نریمان افتادم و قدم هام سرعت گرفت..
چراغ [اتاق و روشن کردم و کیف و شالم و رو تخت پرت کردم و به سمت کشوی ساعت و
دستبندهام رفتم..
همه ی کشو رو زیرو رو کردم.. اما ساعت نبود !!! کشو های دیگه رو هم گشتم.. کمد.. زیر تخت..
پشت [میز ارایش !!! اما نبود که نبود..
حالا معنی [حرف های نریمان و می فهمیدم.. دستی به صورت [عرق کردم کشیدم.. دندون هام و
رو هم فشردم و زیر لب غریدم : سپهر [بدبخت [موذی [حسود !!!!
رفتارم با سپهر تغییر کرده بود !!! اینقدر از دستش حرصی بودم که اصلا محلش ندیدم.. هر کاری
می کردم " فکری برای انتقام به مغزم خطور نمی کرد !!!
او هم بعضی اوقات اینقدر کلافه می شد که هر کاری می کرد تا به لحظه نگاهش کنم یا کلمه ای
جوابش و بدم..
چون ! جواب [تمام پرسش هایش سری بود که به عنوان رفع مسئولیت تکان می دادم و نگاهم و
ازش می دزدیدم.. !
اواسط خرداد ماه بود و یک ماه و خورده ای مانده به سالگرد فوت خانوادم.. !
شب ها خواب [خانوادم و می دیدم و روزهایم و با دلتنگی و اشک می گذروندم.. دوباره همه چی در
نظرم رنگ باخته و خودم و موجودی تنها و بی فایده می دیدم.. !
در اتاق نشسته و در فکر بودم که پروین خانم داد زد :
- دلیـــــار ؟؟؟ بیا آیدا جون اومده..
متعجب از اومدن آیدا دستی به موهام کشیدم و راهی [پایین شدم..

ایدا نشسته بر میل منتظرم بود! با او دست دادم و مقابلش نشستم.. لبخندی زدم و گفتم: چی شد یادی از من کردی..؟؟؟

آیدا حالش خوب بود و رفتارش مثل قبل شده بود! بلند خندید و گفت: من همیشه یادت هستم.. این تو هستی که خودت و قایم می کنی...!!

تکیه دادم و گفتم: قایم چیه؟؟ حال و حوصله ندارم..

- آیدا: از بس خودت و تو خونه زندونی می کنی.. سمانه واست زنگ زد؟؟

نگاهش کردم و گفتم: در مورد مهمونی..؟؟ آره.. بهم گفت!!! فکر نکنم برم..

ابروهاش و در هم کشید و گفت: چرا..؟؟ بیخود..؟؟ سمانه زنگ زد گفت به زور و کشون کشونم که شده ببرمت..

- وای آیدا! بی خیال.. اصلا موقعیتش و ندارم..

ایدا گفت: چطور موقعیت داری مهمونی اون دوست جدیدت بری! اما به دوستای قدیمی که می رسه موقعیت نداری.. باید بیای!!!

از حرص پوفی کشیدم! فقط اگه من می فهمیدم که کی به اینا گفته که من مهمونی رفتم..

جواب دادم: حالا تا فردا خدا بزرگه!!!

ایدا با حرص پاسخ داد: منم این مامان بزرگ ها نباش.. حالا "مالا" انشالله نداریم.. فردا ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت!! هیچ عذر و بهونه ای قبول نیست.. بابا من دلم پوسید! می خوایم منم قبل دور هم جمع شیم و خوشگذرونی کنیم..

و اینقدر اصرار و دعوام کرد تا یه قول ابکی بهش دادم..

موقع رفتن بهش گفتم: بازم بیا اینورا! تو که دیگه فاصله ت با من دو قدمه..

خندید و گفت: تو یه وقت یه سری به من نزنیا..

و با شیطنت اضافه کرد: تو که نمی یای خونه ی ما! حداقل من و دعوت کن بیام عشقم و بینم..

یکه خوردم!!!.. این چی می گفت؟؟

تند گفتم : عشقت؟؟؟ عشقت دیگه کیه..؟

خندید و گفت : تورو میگم دیگه دیوانه..!! کاری نداری..؟ من دیگه برم.. سلام برسون !!!

در جوابش فقط سر تکون دادم و در و پشت سرش بستم..

لبم و از حرص دندون گرفتم . دخترم اینقدر جلف؟؟؟ سری تکان دادم و به داخل برگشتم..

شب سر میرا شام " صحبت هایم با آیدا و اصرار هایش و تعریف کردم..

عمو همانطور که غذاش و می جوید گفت : خب چرا نمیری..؟؟؟

با قاشق غذا رو اینور اونور کردم و گفتم : حوصله ندارم..!

عمو لبخندی زد و گفت : دیگه حوصله ندارم و حال ندارم نداریم ————!!! یا فردا با دوستان

میری " یا با ما خونه ی بخشی می یای !!!

– بخشی؟؟؟

– اره! آقای بخشی..! همکارمون.. فردا خونه ش دعوتیم..! همه مون و دعوت کرده.. چی کار می

کنی..؟؟ با ما میای..؟

– سرم و پایین انداختم و گفتم : نمی دونم.. همتون میرید؟؟

– و به سپهر و کیانوش نگاه کردم..

هر دو حرفم و تایید کردند!

به فکر رفتم.. بودن با بچه ها رو به یه جمع غریبه ترجیه می دادم..

رو به عمو گفتم : من که اونا رو نمی شناسم.. تو یه جمع غریبه راحت نیستم.. ترجیح می دم با

بچه ها باشم..

عمو سر تکان داد و گفت : هر طور راحتی..! شب کی بر می گردی؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : دقیق نمی دونم.. فکر کنم ۱۲ اینا بشه.. شایدم کمی دیر تر !!!

– باشه.. فکر کنم ما دیر تر بیایم.. چطور بر می گردی؟؟ با راننده هماهنگ کنم؟؟

– نه.. فکر نکنم لازم باشه.. با آیدا می یام !!

سپهر زود پرسید: آیدا با کی می خواد بیاد؟؟

دوست داشتم بگم با امیر جون !!!

اما بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: با خودش! ماشین می یاره..

عمو: پس سعی کنید زود برگردید!!! شب "تنها.. دو تا دختر تنها خطرناکه..

- چشم عمو.. اما نگران نباشید..! خونه سمانه همین خیابون گلهاست! خیابون پایینی..

عمو همانطور که دوغ و می نوشید "سری تکان داد!!

کیانوش از عمو پرسید: فردا شب خانم سحرابی اینا هم هستن؟؟؟

و موضوع صحبت عوض شد..

پس از اتمام غذا به اتاقم برگشتم.. حال و حوصله ی هیچکس و هیچ جا رو نداشتم!!

نزدیک به ساعت ۷ بود!!! حاضر و آماده منتظر آیدا بودم!! از صبح سمانه بارها زنگ زده بود تا از

آمدنم مطمئن بشه.. میگفت می خواد که مثل قبل دور هم جمع بشیم و کمی شیطونی کنیم!!!

منظورش و از شیطونی نفهمیدم.. اما بهش اطمینان دادم که حتما می یام..!

مقابل آینه ایستادم.. شلوار جین مشکی لوله تفنگی و همراه با یه تاپ مشکی که دور یقه ش کمی

طلایی کار شده بود و به تن کردم! پایین موهام کمی لول کرده بودم و رو شونه هام رها کرده

بودم..

کفش ژیر مشکی مو که پاشنه ۱۵ سانت بود و هم به پام کردم.. با اینکه قدم تقریبا بلند بود اما

من و بلند تر و کشیده تر نشون می داد! مخصوصا که با این شلوارم کلی سِت بود..

آرایش ملایمی هم رو صورتم انجام دادم..

صدای آیفون و از پایین شنیدم.. با فکر اینکه آیدا اومده "سریع مانتوی کوتاها کرم و پوشیدم و

یه شال مشکی هم رو سرم انداختم و با اون پاشنه ها با بیشترین سرعت از پله ها پایین رفتم..

آیدا داخل حیاط ایستاده بود و با عمو صحبت می کرد. آرایش تندی بر چهره داشت و ساپورت

مشکی همراه با یه مانتوی بلند مشکی به تن داشت..!

از عمو خداحافظی کردیم و راهی شدیم.. آیدا صدای ظبط و بلند کرد و گفت : خوشگل کردی ..!
چه خبرا...؟؟؟

- خبری نیست.. شما چه خبرا؟؟

چشمکی زد و گفت : امشب عشق و حالِ دیگه.. عموت اینا امشب نیستن نه؟؟

- نه.. دارن میرن مهمونی !!!

- پس امشب و راحتی!!

- چطور؟؟

- می خوام برنامه ی همیشگی و اجرا کنیم و حسابی خوش بگذرونیم.. ..

- می خواین پسر سر کار بزارید؟؟

- از اون بهتر..!

فکری کردم و گفتم : مشروب..؟؟

- دقیقا !!

شونه ای بالا انداختم و گفتم : من که نمی خورم..

- ضد حال نشو دیگه !!! تو که اینطوری نبودی.. امشب هم که عموت نیست..

- ربطی به عمو اینا نداره !! دیگه نمی خوام بخورم..

با حرص گفت : خب حالا توام.. به ما که رسید آدم شد !!!

بیرون و نگاه کردم.. درسته که قبلا شیطنت هایی داشتم .. ولی الان وضعم فرق م کرد !! اون موقع

دلیم خوش بود.. کله م باد داشت.. خانوادم حضور داشتند.. اما الان..!

بیرون و نگاه کردم.. درسته که قبلا شیطنت هایی داشتم .. ولی الان وضعم فرق م کرد !! اون موقع

دلیم خوش بود.. کله م باد داشت.. خانوادم حضور داشتند.. اما الان..!

به خونه ی سمانه رسیدیم..

صدای بلند موزیک از تو کوچه هم به گوش می رسید..

داخل رفتیم . با دیدن بچه ها به حال و هوای قبلنم بر گشتم.. ما یه گروه ۸ نفری بودیم که جونمون هم برای هم می رفت.. هر کدام از گردنم آویزون می شدند و کلی بغل و بوس بوس بازی کردیم..

اینا من و یاد روزای خوبیم می نداختند..

ساعتی گذشت و همه مشغول رقص و پایکوبی بودند.. بعضی از بچه ها داشتند در خوردن زیاده روی می کردند و مجبور بودیم هی بهشون تذکر بدیم..

الناز با دو لیوان کنارم اومد و گفت : بی وفا شدی ! پیدا میدات نیست..؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : هستم.. روز ها میگذره دیگه..

نگاهی به لیوانش انداخت و گفت : یادته چقدر از — شروب و سیگار می ترسیدم.. اولین بار با تو خوردم.. سال سوم بودیم " یادته..؟؟

خندیدم.. راست می گفت !! اسم — شروب که می یومد الناز تشنج می کرد یا اینکه اگه سیگار دست کسی میدید مثل یه مادر کلی نصیحتش می کرد..

کلی به یاد اون روزا و رفتار هاش خندیدیم..

الناز تو چشمام نگاه کرد و گفت : اون روز که با تو اومدم خونتون.. من حالم خوب نبود .. یادته؟؟ تو بهتر بودی.. کم تر از ما خورده بودی.. بابات مچمون و گرفت.. مستی از سرم پرید.. هر لحظه فکر می کردم میاد من و از خونه می ندازه بیرون.. تا صبح از ترس سگ لرز زدم.. اما بخشیدمون ! بابای من بود.. وای ! حتی فکرش هم وحشتناکه..

سرم و انداختم پایین.. اون روز و خوب یادم بود..

الناز: ناراحتت کردم..؟؟ بیخشید..!! دلی به خدا منظوری نداشتم...

- سرم و بالا آوردم و پلک زدم تا اشکم نریزه.. : نه.. راحت باش!! ناراحت نشدم.. راست میگی !! اون روز و یادمه.. اون روز بهم گفت حد مو بدونم .

لیوان و مقابلم گذاشت و گفت : اصرار نمی کنم.. دوست داشتی بخور !! من برم چیپس بیارم
بخوریم.. الان میام! و از من دور شد..

لیوان نوشیدنی روی میز به من چشمک میزد.. دلم حال و هوای خب و بی خیالی می خواست.. با
یاسی صحبت کردم و کلی سر به سرش گذاشتم. الناز کنار گوشم خرت خرت چیپس می
خورد.. آیدا داشت وسط خودش و می کشت.. لیوان روی میز چشمک می زد.. مثل قبلا !!!
دست بردم و لیوان و برداشتم و بالا رفتم.. من همیشه ظرفیتم از همشون بیشتر بود.. !

سرم گیج می رفت.. ولی حس خوبی داشتم.. دیگه کسل و بی حال نبودم.. با سمانه وسط اون
شلوغی می رقصیدیم..

آیدا رو از دستشویی بیرون می آوردند.. حاله خوب بود.. خودم و با ریتم تکون میدادم.. یه لیوان
دیگه.. و بازم حس سرخوشی..

گرم بود.. داشتم می سوختم.. ولی سرخوش و مهربون بودم.. حواسم به اطرافم بود.. .. رو به
سمانه کردم و گفتم : ولی نوشیدنی امشب به قبلیا فرق داشتااا.. سنگینه ! من و گرفته.. !
سمانه : آره.. فکر نمی کردم اینطوری باشه..

آیدا مستی از سرش پریده بود و حالش بهتر بود .. ساعت ۲۰ دقیقه به یک بود.. لباس پوشیدیم و
راهی شدیم..

انرژی زیاد شده بود.. حاله خوب و اوکی بود !! بارون می بارید..

شیشه رو پایین آوردم و دستم و از پنجره بیرون بردم. باد شالم و انداخت.. قطرات ریز و خنک
بارون رو دستم می ریخت.. آیدا صدای موزیک و زیاد کرد.. رگبار گرفت.. به کوچمون رسیدیم..
آیدا صدای موزیک و خفه کرد !

بارون تند تر شده بود.. عطر و از کیفم برداشتم و رو خودم خالی کردم تا بوی الکل ندم...
پیاده شدم.. آیدا گفت : می خوای امشب نرو خونه.. بیا پیش من !! پیکم سوم و نباید می
خوردی..

دستی تکان دادم و گفتم : چراغ ها خاموشه.. هنوز نیومدن..! من حالم خوبه.. بای..!
آیدا داخل پارکینگشون می شد که من هم به سمت خونهِ رفتم..

با این پاشنه ی بلند " راه رفتن برام سخت بود.. کمی تلو تلو می خوردم..

شال از سرم افتاده بود و قطره های بارون از سر و صورتم روون بود.. خم شدم و کفشم و از پام
درآوردم و لنگه های کفشم و به دست گرفتم.. یه دختر! ساعت ۱ صبح.. بدون شال.. .. موهای
پریشون ..! پا برهنه.. استین ها تا ارنج.. کیف رو ساعد !!

سریع کلید انداختم و داخل شدم.. برخورد پام به زمین حس خنکی و لرز به من داد..

می دونستم که پروین خانم خوابه.. با خیال راحت به سمت پله ها رفتم.. کفشم تو دستم تاب می
خورد..

صدای پا اومد و شنیدم : دلپار..؟؟! عزیزم خوبی..؟؟

دم پله ها خشک شدم.. عزیزم؟؟ لعنتی..!!!

رو پاشنه ی پا چرخیدم.. لعنتی!! لعنتی!! اینجا چه کار می کرد..؟؟

یعنی همه اومدن..؟؟

نزدیکتر اومدم.. به صورتم زل زده بود.. نگاهش کردم! چه خوشگل شده بود.. پیراهن طوسی سیر
! شلوار کتان مشکی.. استین ها تا زده.. شونه های پهن..

چشمم و بستم.. باز کردم.. نزدیکتر شده بود و موشکافانه نگاهم می کرد..

دست بردم و موهای خیسیم و از رو صورتم کنار زدم.. موهام و پشت گوش گذاشتم.. دیگه نمی
تونستم سر پا واستم.. چرخیدم و گفتم : شب به خیر..

اولین پله رو بالا رفتم .. دستی بازوم و گرفت و عقب کشیده شدم.. نمی تونستم خودم و نگه
دارم..

از پشت من و گرفت.. تو آغوشش افتادم.. وای خدایا.. دلم می خواست بخوابم..!!
من و برگردوند.. نگاهم و بالا آوردم.. صورتمون یه وجب از هم فاصله داشت.. چشماش قرمز بود..
لباش صورتی .. دکمه ی پیراهنش باز ..

- تو مستی..؟؟؟

من..؟؟ من.. نه.. مست..؟؟

سعی کردم خودم و ازش جدا کنم.. دستم و از دستش کشیدم و آرام گفتم : میرم بخوابم..
- صبر کن ببینم..

و دوباره من و کشید.. دوباره تو بغلش افتادم.. دوباره چشماش.. دوباره لباش.. دوباره یقه ی باز
پیراهنش.. دوباره سینه ی پهن و ستبرش.. دوباره..

- کجا بودی؟؟

نگاهش کردم.. محکم تکانم داد و گفت : کدوم گوری بودی؟؟ با کی بودی ها..؟؟ م... شروب
خوردی؟؟

نگاهش کردم.. بی هیچ عکس العملی..

دوباره تکانم داد و غرید : مگه نگفتی میری مهمونی [] دوستت؟؟

پلک زدم.. بارون همچنان می بارید.. دلم رقص می خواست.. سر و صورتش خیس بود..

لبم و تر کردم و گفت : مهمونی بودم.. مهمونی دوستم.. راست میگم !

خیره نگاهم کرد..

دهن باز کردم و گفتم : از آیدا پرس.. اونم بود.. اصلا با اون اومدم.. تو که.. تو که باهش رفیقی !!!
ازش پرس دیگه.. و پوزخندی زدم..

خودش و به من نزدیکتر کرد.. کاملا به من چسبیده بود.. عمو نبینه ما رو..!

- این چرت و پرت ها چیه..؟؟ چی میگی تو..؟؟

چشمام داشت بسته می شد.. زیر لب نالیدم: می خوام بخوابم..

نگاهش رو صورتتم می چرخید... دست برد و موهام و کنار زد! دوباره گرم بود..

دلتم گریه می خواست.. تمام لباسم از خیزی به تنم چسبیده بود..

چشمای پُر اشکم و بالا آوردم و گفتم : به عمو.. نگو.. باشه؟؟؟

نگاهش به لبم بود..

دوباره گفتم : باشه..؟؟؟

دستش و پشتم گذاشت و من و به طرفِ خودش کشید... ..

کیف و لنگه کفش ها از دستم افتادن.. سرم و رو شونش گذاشتم.. تنش گرم بود.. اونم بوی الکل میداد !!!

چشمم داشت بسته می شد.. چرا مقاومتتم و از دست داده بودم..؟؟ باید خودم و عقب می کشیدم..

سرش تو موهام رفت.. نفسش و رو پوستم حس می کردم..

سرش پایین تر اومد.. گوشم.. گردنم.. باید خودم و می کشیدم عقب .. اما !! من چم شده بود..؟؟

لبش و رو گردنم حس می کردم.. هر دو نفس نفس می زدیم.. نه.. نباید..

خودم و عقب کشیدم.. دستش و پشت کمرم قلاب کرد..

یهو از دهنم پرید : عمو می بینم..

قفسه ی سینش بالا پایین می رفت.. نفس نفس زنان گفت : هنوز نیومدن..

و قبل از این که اجازه حرف دیگه ای بهم بده لباش روی لبم قرار گرفت.. بی اعتنا به تقلام دستاش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد ... بی توجه به تپش های قلبم و لذتی که داشت نصیبم می شد شروع کردم به تقلا و سعی کردم با دستام اونو از خودم دور کنم .. دستم و رو سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم.. ولی مقاومتتم انقدر ناچیز و اونقدر احساسات پرشور اون قوی بود که خیلی زود دست از تقلا کشیدم و دستام بی اراده کنارم افتاد..

مغزم داشت به کار می افتاد.. نه.. نباید.. یقه شو چنگ زدم.. اما اون بی توجه مشغولِ بوسیدنم بود.. نمی تونستم ازش جدا بشم..

صدای تقه ای اومد.. هر دو پریدیم! لبش بی حرکت رو لبم موند.. به خودم اومدم و سرم و عقب کشیدم.. اما هنوز محکم من و چسبیده بود..

با ترس به پشت سرش نگاه کردم.... سرم و کج کردم و به پنجره های سالن و حال نگاه کردم.. چراغ ها همه خاموش بود و هیچ خبری نبود..

سرش داشت دوباره نزدیک می شد که خم شدم و کیف و کفشم و چنگ زدم و برداشتم.. پله ها رو بالا می رفتم که دستم و کشیدم..

با خشونت دستم و کشیدم و بدون نگاهی بهش پله ها رو بالا دویدم.. لبم داغ بود و می سوخت.. دست و پام می لرزید..

خودم و به اتاق رسوندم.. تو تاریکی کیف و کفشم و به گوشه ای پرت کردم و مانتو م و پایین تخت انداختم..

با همون لباس ها رو تخت پریدم و پتو و " رو سرم کشیدم.. نفس نفس می زدم..

مستی از سرم پریده بود! اما دلم باز بوسه می خواست.. ..

چشم که باز کردم آفتاب وسط اتاق پهن بود! با یادآوری دیشب از خجالت سرم و زیر پتو قایم کردم..

حالا چطوری تو روش نگاه کنم..؟؟ خدای من.. آخه این چه کاری بود؟؟ چطور دیشب اینقدر سست و بی اراده شده بودم؟؟؟ لعنت به اون مهمونی کذایی..

نگاهی به ساعت انداختم . ده و بیست دقیقه بود..! یعنی رفته دیگه؟؟..

بلند شدم و مقابل اینه ایستادم.. زیر چشمم سیاه بود.. موهام پریشون و کنار لبم کمی کبود!!! جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم.. کبودی خیلی کمرنگ بود! زیر لب غریدم: وحشی..

دیشب با همون لباس های خیس خوابیده بودم.. حوله مو بر داشتم و به حمام رفتم .

سریع یه دوش گرفتم و به اتاق برگشتم و با حوله رو تخت نشستم.. پروین خانم ندیده باشه؟؟ نه.. بعیده.. اونکه اتاقش به حیاط اصلا دید نداره..!! اگه دیده باشه چی..؟؟ اگه دیده بود همون دیشب مچمون و می گرفت.. لعنت به من! اصلا خاک تو سرم..

اخه این چه کاری بود که من کردم..

بلند شدم و لباس پوشیدم . یه شلوار ورزشی سورمه ای تا زیر زانو.. همراه با یه تاپ سه دکمه
ی سورمه ای !! موهام و خشک کردم و به سمت در اتاق رفتم..

چشمم به وسایل پخش و پلام افتاد.. به سراغ کیف و کفش و مانتوم رفتم و اول اونا رو جا به جا
کردم..

زیر لب بسم اللهی گفتم و راهی پایین شدم..

با دیدن کیانوش و سپهر که مقابل میز تو هال نشسته بودند خشکم زد..! اینا چرا خونه بودند..؟؟
اینجا چه کار می کردند.. برگردم اتاق..؟؟

نه.. تا کی می خوام خودم و قایم کنم.. اصلا من چرا؟؟ اون باید خجالت بکشه..

اووووووووف ! دوست داشتم موهام و تو مشتم بگیرم و تا ته بکشم..

بلند سلامی گفتم و داخل آشپزخونه چپیدم..

پروین خانم با دیدنم موشکافانه نگاهم کرد و گفت : ساعت خواب ! چه عجب بلند شدی؟؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : دیشب دیر اومدم.. خسته بودم .

من و از نظر گذروند و گفت : دیشب کی اومدی؟؟ متوجه نشدم..

نفس تو سینم حبس شد. یعنی دیده؟؟؟

- من..؟ اممممم.. فک کنم یک اینا بود.. یا نزدیک دو !! زود اومدم خوابیدم..

پروین خانم سری تکان داد. زیر نظرش گرفتم.. رفتارش معمولی بود ! اما کمی گرفته بود..

- چایی بریزم برات..؟؟

به خودم اومدم.. : نه.. ! میل ندارم .

- چرا همینطوری که نمیشه..؟!

الان یه لیوان شیر می خورم.. و بلند شدم تا برای خودم شیر بریزم .

از استرس دستم می لرزید.. لیوان شیر و تو دست گرفتم و دوباره سر میز نشستم.. از همونجا نگاهی به حال انداختم .

کیانوش ارقامی و می خوند و سپهر تند تند حساب می کرد.. هر از گاهی هم به اشپزخونه نگاه می کرد..

روم و برگردوندم و پشت به اونا نشستم..

پروین خانم خیره به ماهیتابه به فکر فرو رفته بود..

خاک بر سرت شد دلپار ! فهمیده.. حالا چی کار کنم؟؟ میگم اشتباه کردم.. گول خورم .. نره به عمو بگه !! اصلا نباید ضعف نشون بدم.. که چی؟؟ یه اتفاق بود دیگه.. وای خدایا!!!!!!!

با پر رویی گفتم : پروین خانم چرا تو فکرین؟؟

زیر گاز و کم کرد و به سمتم اومد و گفت : حواسم پرت..

- چرا..؟؟؟

- به خاطر سودابه..!!

نفس عمیقی کشیدم..

پرسیدم:چی شده مگه..؟؟

- این خواهر شوهرش پاش و از زندگی این بچه کنار نمی کشه.. باز صبح زنگ زده بود گریه می کرد .

جدا ناراحت شدم .. زیر لب گفتم : بنده خدا.. حالا می خواین چی کار کنید؟؟

سری تکان داد و گفت : هیچی! چه میشه کرد.. حرف بزنه مادرشوهرش می خوردش.. باید بسوزه و بسازه دیگه !!

- به سودابه جون بگید اصلا به خودش نزاره.. بی خیال باشه !! اصلا به خواهر شوهرش محل نده..

-منم همین و بهش میگم.. اما !!..

و دوباره به سمت گاز رفت..

جرعه ای از شیر و نوشیدم.. فعلا که به خیر گذشته بود !!

بعد از کمی نشستن در کنار پروین خانم بلند شدم تا به اتاق برم.. هر چی کمتر می دیدمش بهتر بود !!!

وسط پله ها بودم که صدای قدم هاش و شنیدم.. با یه نیم نگاه متوجه شدم که پشت سرم داره میاد بالا! قدم ها م و تند تر کردم و خودم و به اتاق رسوندم.. او هم سریع خودش و به من رسوند و دستش و لای در گذاشت.. تو یه حرکت " با یه فشار تونستم در و رو بهش ببندم و قفل کنم..

عقب عقب رفتم و رو تخت نشستم.. دستگیره ی در بالا پایین می شد و صدایش و می شنیدم که اروم صدام می کرد..

- دلپار..؟؟ دلپار باز کن در و.. کارت دارم.. یه لحظه باز کن.. دلپار یه لحظه..

نفس تو سینم حبس شد! چه رویی داشت.. و چه جرئتی.. !!! فکر این و نمی کرد که پروین یا کیانوش اون و ببینن؟؟

ضربه ی ارومی از حرص به در زد و دیگه صدایش نیومد..

نفس راحتی کشیدم.. پس رفت !!!! دیگه چی می خواست بگه..؟؟ چه حرفی داشت که بزنه..؟؟

خودم و رو تخت رها کردم و به سقف چشم دوختم.. همه چی دوباره جلوی چشمم شکل گرفت.. لعنت به من !!

شب بود و من و عمو مقابل تلویزیون نشسته بودیم.. کیانوش و سپهر هنوز به خونه بر نگشته بودند..

عمو همانطور که سیب پوست می گرفت گفت: تو فکری..؟؟

یکه ای خوردم و به خودم اومدم.. من و می گفت دیگه؟؟

از اون روز از عمو خجالت می کشیدم.. نگاهم و به یه طرف دیگه دوختم و گفتم : هیچی.. نه.. تو فکر نبودم..

- نمی خوامی فکری برای زندگیت کنی..؟؟

نگاهش کردم.. فکری برای زندگی؟؟ چه کار باید می کردم..؟

نگاهم کرد و گفت: بری دنبال درسی.. مهارتی.. چیزی!!! تا کی می خوامی بیکار تو خونه بشینی..؟؟
راست می گفت.. خودمم بهش فکر کرده بودم..

جواب دادم : حق با شماست.. خودمم تو فکرش بودم.. شاید دوباره واسه کنکور خوندم..

سیب و قاچ زد و گفت : کار خوبی می کنی.. حتما فکرات و بکن و یه تصمیم جدی بگیر..

سری تکان دادم و به تلویزیون چشم دوختم.. تصمیم جدی !!!!

لحظه ای نشد که دوباره عمو به حرف اومد : راستش می خواستم باهات صحبت کنم..

نگاهش کردم : در چه مورد؟؟

عمو لبخندی زد و تکه ای سیب به دهان گذاشت و گفت : امر خیر.. !!!

صاف نشستیم.. قلبم تند تند می زد.. سعی کردم عادی باشم.. با صدای لرزون ولی عادی پرسیدم :
برای کی..؟؟؟

عمو با خونسردی سیب می جوید.. لبم و به دندان گرفتم .. منظورش کیه..؟؟

عمو سیب و قورت داد و گفت : واسه کیانوش..

مات ایستادم.. کیانوش؟؟ بلند پرسیدم : می خواد زن بگیره..؟؟

عمو خندید و سرش را تکان داد . پرسیدم : کی هست..؟؟

عمو با شیطنت گفت : یه دختره..! و خندید..

- عمو جدی پرسیدم.. !!

- منم جدی گفتم..! یه دختر! .. دختر خوبی! یه مدت پدرش با ما همکار بود.. خانواده ی خوبین !!
دختر و هم چند بار دیدم.. دختر خوب و خانمی..!

نگاهم و به رو به رو دوختم... پس کیانوش می خواست زن بگیره.. دیدم سرش همش تو گوشیشه..!

- ناراحت شدی؟؟

به عمو نگاه کردم . گفتم : ---؟؟ نه.. چرا ناراحت؟؟

- کیانوش می ترسید ناراحت بشی..!

- چرا آخه..؟؟

- کیانوش اصرارداره یه دیدار بریم خانواده رحیمی و بینیم.. خب .. چون هنوز سال خانوادت نشده.. می گفت ناراحت میشی !!

سرم و پایین انداختم و گفتم : نه.. ناراحت نشدم ! کسی نباید به خاطر این اتفاق یا من " زندگی شو تعطیل کنه که..

عمو کیومرث به جلو خم شد و گفت : ناراحت نشو عزیزم.. راستش کیانوش فقط یه کم هوله.. عاشقه دیگه ! از خواستگار های رنگ و وارنگ ازینا ترسیده.. هیچ مراسمی فعلا نمی خواد بگیره.. فقط میگه یه دیدار برای آشنایی بیشتر بریم..!

لبخندی زدم و گفتم : این چه حرفیه عمو.. کیانوش برام مثل مهراذ ! مگه میشه از عروسی داداشم ناراحت بشم.. فقط الان که یهو گفتید انتظارش و نداشتیم.. گرچه بزرگتر من شما و مادر جونید .. اما از نظر من مشکلی نیست ! هر مراسمی که دوست دارند بگیرن.. خلاصه که چی؟؟! مطمئنم که مامان و بابا هم راضی نیستن این مراسمات عقب بیفته..

عمو به روم لبخند مهربونی زد و گفت : قربون دختر منطقی و مهربونم برم ..من که می دونستم.. اما کیانوش همش نگران بود ناراحت شی !!! حالا بیا یه ماچ بده که دلم وا شه..

خودم و رو مبل به سمت عمو کشیدم و صورتش و بوسیدم..

اول از همه تصمیم جدی مو با کلاس زبان شروع کردم.. گرچه از دوران دبستان به کلاس زبان می رفتم و مشکلی در این امر نداشتم اما به سرم افتاده بود که مدرک ایلتس بگیرم.. شاید بعد ها به دردم می خورد!!!!

در همین راستا برای آمادگی بیشتر به راهنمایی سمانه از یه موسسه ی خصوصی " پیش یه فرد کار کشته که در علم انواع زبان های خارجی مهارت داشت شروع کردم..

پس از دیدار با آقای ملکی (استاد زبان) " به من گفت که یا باید یه گروه ۴ یا ۵ نفره جور کنم " یا در تنها کلاس خالی که گروهش ناقص بود و مختلط !! شروع به یادگیری کنم..

پیدا کردن ۴ نفر دیگر و راضی کردن بچه ها به آمدن کلاس زبان "کار طاقت فرسایی بود.. به همین دلیل پس از مشورت و کسب اجازه ی تلفنی از عمو کیومرث موافقت کردم که در همان کلاس مختلط که از قضا ۲ پسر و سه دختر بودیم شرکت کنم.

جلسه س اول و دوم کلاس به خوبی گذشت.. دوباره به زبان علاقمند شده بودم و ذوق و شوق به وجود بی حوصله ام برگشته بود..

جلسه ی چهارم از کلاس بود که قدم زنان همراه با همکلاسیم هنگامه از موسسه خارج شدیم " همچنان همکلاسی ی دیگرم نیما در کنارمان راه می آمد و از برنامه ی های رفتنش از ایران می گفت.. من و هنگامه هم که توجهمان به این موضوع جلب شده بود از او " از چون و چرای کار و چگونگی پذیرش و اقدامات لازم را می پرسیدیم.. او هم در حد اطلاعاتش ما رو راهنمایی کرد.. همچنان که سری به تایید برای گفته های نیما تکان میدادم نگاهم در امتداد کوچه به حرکت در اومد..

در کمال تعجب و ناباوری ماشین [سپهر و دیدم.. متعجب قدمی جلوتر رفتم و با دقت تر نگاه کردم.. او اینجا چه می کرد؟؟

او هم در ماشینش نشسته بود و من و زیر نظر گرفته بود..

با صدای خداحافظی نیما به خودم اومدم.. او تعارفی دوستانه کرد تا من و هنگامه را تا مسیری برساند که هر دو تشکر کردیم و خواسته اش را رد کردیم.. او هم دیگر اصراری نکرد و سوار ماشینش شد و حرکت کرد..

هول هولکی با هنگامه هم خداحافظی کردم و او هم راهی شد..

دوباره به او نگاه کردم.. برای چی آمده بود؟؟ دلشوره گرفتم..

به سمت اتومبیل به راه افتادم..

او هم با دیدن نزدیک شدنم شیشه ی ماشین را پایین داد..

دستش را دیدم که به عقب رفت و روزنامه ای را که دستش بود و به صندلی عقب پرت کرد.. یعنی منتظر بوده؟؟

بدون سلام علیکی تند پرسیدم : چی شده..؟؟

ابروهایش کمی بالا رفت و خونسرد گفت : هیچی.. قرار بود چیزی بشه مگه؟؟ بیا سوار شو..

جدی پرسیدم : پس تو اینجا چیکار می کنی؟؟

سرش و کلافه برگردوند و به رو به رو نگاه کرد و دوباره به سمتم برگشت و گفت : هیچی.. از اینورا رد می شدم ..

می دونستم دروغ میگه..

مستقیم نگاهش کردم.. او هم به من زل زد !!

به حرف اومدم و گفتم : لازم نکرده.. خودم میام ! و به راه افتادم..

صداش و شنیدم : این چه طرزه صحبتته..؟؟ بچه نشو.. دلپار..

به راهم ادامه دادم ! (بیخود کرده اومده دنبالم.. خونه کم از دستش فرار می کنم حالا هم اومده....
(

صدای باز شدن درب ماشینش و شنیدم..

دستی بازوم و گرفت و من و به عقب برگردوند..

شاکمی به صورتش زل زدم . نگاهم کرد و گفت : می خوام باهات صحبت کنم..

اخم کردم و گفتم : در چه مورد ؟

با پررویی گفت : در مورد اونشب ! بوسه مون..

لجم گرفت ! چقدر پررو و گستاخ بود..

با غیض صدام و کمی بلند کردم و گفتم: بیخود! اون یه اتفاق بود.. یه اشتباه! فکر کردم تا حالا متوجه شدی.. حالا هم هر چی بوده فراموش کن..

با خونسردی و شیطننتا لج درآوری گفت:

- نمی تونم..

با غیض و حرص گفتم: باید فراموش کنی.. در غیر اینصورت مشکل خودته..!

- کلاست با پسرها ست..؟؟

نفسم و با حرص دادم بیرون.. این دیگه کی بود؟؟

محکم گفتم: دلیلی نمی بینم برای تو توضیح بدم..

بازوم و با حرص محکم گرفت و فشرد و گفت: دلیلشم پیدا میشه.. از این به بعد باید توضیح بدی!!! و من و به سمت ماشین کشید..

همانطور که تقلا می کردم که بازوم و از دستش رها کنم گفتم: بایدی در کار نیست.. دستم و ول کن! من با تو نمی یام.. ولم کن..

در و باز کرد و من و به زور هول داد داخل ماشین و گفت: می دونی که من اهل منت کشی و ناز کشی نیستم.. پس اینقدر از این اداها واسه من نیا..!!!

آتیش گرفتم.. پرروی بی شخصیت!!!

صاف نشستم و به بیرون زل زدم. او هم سوار شد و ماشین و به حرکت درآورد.

دقایقی تو سکوت گذشت: نگفتی؟؟ کلاست مشترکه..؟؟

سکوت کردم..

- اون پسره کی بود؟؟

سکوت کردم..

- چرا همیشه پسرا دورو بر تو آن؟؟

باز هم سکوت..

با جدیت ادامه داد :

- این همه موسسه.. این همه کلاس ! حتما تو باید اینجا بیای؟؟

سرم و چرخوندم و با خونسردی بیرون و تماشا کردم .

نفس عمیقی کشید و با شیطنت گفت : مته اینکه دوست نداری دراین باره صحبت کنی؟؟ باشه.. نو پی !! (no problem) "سوال دیگه می پرسم.... قبلا هم مست کرده بودی؟؟

داشت خونم و به جوش می آورد..!!!! اما خودم و کنترل کردم..

خودش ادامه داد : اول شک داشتیم که واقعا مهمونی دوستت رفته باشی.. اما بعد مطمئن شدم .

نا خودآگاه نگاهش کردم.. مطمئن شده؟ از کجا..؟؟

نیم نگاهی به سمتم کرد و گفت : چرا — . شروب می خوری؟؟ اصلا درست نیست یه دختر ..

تند گفتم : فقط مونده بود تو نصیحتم کنی !!!!

جدی و ترسناک نگاهم کرد.. از حرفم پشیمون شدم اما پرو و مغرورانه نگاهم و به بیرون دادم .

او هم جدی و مغرورانه ادامه داد : دوست دارم این آخرین باشی که در این وضعیت دیدمت.. و

هشدار دهنده نگاهم کرد و گفت : وای که بفهمم بازم دنبال این برنامه ها رفتی..!

پوزخندی زدم و گفتم : هه.. کی به کی میگه !!

به چشمش نگاه کردم و گفتم : تو خودت چرا می خوری؟؟ تا حالا یادم نمی یاد مهمونی بوده باشه

و تو دست رد به این برنامه ها زده باشی..

دهن باز کرد تا جوابم و بده که تند و با حرص و تمسخر گفتم : آره می دونم ! تو فرق می کنی..!!!

نفس عمیقی از حرص کشید .. گفت : دیگه نمی خوام دنبال این برنامه ها بری..

آروم خندید و موذیانانه ادامه داد : تو که نمی خوای کیومرث بفهمه..؟؟

عصبانی و ملتهب به سمتش برگشتم و گفتم : پس بگو.. اومدی حق السکوت بگیری..!! خب..

؟؟

با تفریح به من و عصبانیتیم نگاه کرد و بلند خندید.. می تونستم خدا رو شاهد بگیرم که اولین بار
صدای بلند خنده شو می شنوم !!

نفسم و با شدت بیرون دادم و به صندلی تکیه دادم.. ماشین و جلوی خونه متوقف کرد..
هنوز آروم می خندید..

با اینکه عصبانی و کلافه بودم اما کمی خواهش اضافه ی لحنم کردم و آروم گفتم : این جریانات و
این بازی و همینجا تمومش کن..
و نگاهش کردم .

چشماش هنوز می خندید.. نگاهم کرد و کمی لباش و جمع کرد و گفت : باشه.. تموم می کنیم !! اما
پس مزد رازداری من چی میشه؟؟ !!!
متعجب نگاهش کردم..

نگاهش یه جورى شده بود.. شیطننت! همراه با.. با یه حس خاص !.. مودیانه می خندید..
نگاهی به کوچی خلوتمون انداختم.. تازه سر شب بود ! پس این مردم کجا بودند...؟؟?
- می دونستی موقع مستی خیلی بیشتر خواستنی میشی..؟؟ زمزمه کرد : هوسناک میشی..
قلبم تند تند می زد.. حس می کردم داغ شدم.. نگاهش نکردم . سرش و می دیدم که داره بهم
نزدیک میشه..

نا خودآگاه منقبض شدم.. سرش نزدیکتر اومد.. نفس هاش به صورتم می خورد.. اینجا چرا اینقدر
تاریک بود؟؟

- دوست ندارم کسی تو رو " جز من.. تو اون وضعیت ببینه.. !!!

نفس هام عمیق و کشدار شده بود.. باید می زدم تو صورتش .. باید.. باید چی کار می کردم؟؟
ساعدم و چسبید و من و به طرف خودش کشید..

نه.. نباید اشتباه دفعه ی پیش و تکرار می کردم.. نباید خودم و بازیچه می کردم.. نه.. نباید !!
لبش به لبام رسید که محکم با دستم به سینش کوبیدم و هلش دادم به عقب..

مطمئن بودم که قرمز و ملتهب شدم.. می دونستم که چشمام خیسه .. داد زدم : بی شعور..!!!! تو در مورد من چی فکر کردی..؟؟ هان..؟؟ فکر کردی من از اون دخترام..؟؟ یا فکر کردی چون مشروب می خورم و سیگار می کشم دیگه اهل هر کثافت کاری ای هستم..؟؟ آره..؟؟ فکر کردی به خاطر اینکه به عمو نگی خفه خون می گیرم.. نه عزیزم—زم ! بشین و تماشا کن چطور پتتو رو آب می ریزم..همه چی و به عمو میگم !

و در و باز کردم و پیاده شدم و محکم پشت سرم به هم کوبیدم.. با یه دست مقنعه مو که به عقب رفته بود و جلوتر کشیدم و آیفون و زدم ..

صداش و شنیدم : من منظورم..

با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم : ساکت شو..

لجش گرفت : من و می ترسونی؟؟ برو به هر کی هر چی می خوای بگو.. من از هیچی نمی ترسم ! در با صدای تیکی باز شد ! داخل شدم و در و محکم پشت سرم بستم..

صدای جیغ لاستیک ها تو کوچه پیچید..

چونه م از بغض می لرزید.. لبم و به دندون گرفتم .. نباید کسی می فهمید !!

پله ها رو بالا رفتم..

با داخل شدنم بلند سلام گفتم . پروین خانم نزدیک به در ایستاده بود..با دیدنم گفت : با کی حرف می زدی دم در..؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم کفشم و تو جا کفشی گذاشتم و گفتم : با هیشکی..!

- پس چرا عصبانی بودی؟؟ به کی داد زدی گفتی خفه شو..؟؟ می خواستم چادر بزارم پیام دم در..!

با کلافگی نگاهش کردم و گفتم : خفه شو چیه پروین خانم؟! گفتم ساکت شو.. یه پسره بود.. مزاحم شده بود.. شرش و کم کرد رفت !

- آهان.. نگران شدم ! خدا لعنتشون کنه.. مزاحم دختر مردم می شن..!

- سری تکان دادم و به طرف پله ها رفتم : شام بریزم برات؟؟

- میل ندارم..

- می مونی تا آقا کیومرث بیاد؟؟

کلافه بلند گفتم : حالا که میل ندارم.. تا اون موقع!!

پروین خانم دیگر چیزی نگفت.. خودم و به اتاق رسوندم و در و پشت سرم بستم.. تو تاریکی رو زمین نشستیم و به تخت تکیه دادم.. بغض گلوم و گرفت .. سرم و رو زانوم گذاشتم! در مورد من چی فکر کرده..؟؟! لعنتی.. ..

شب زودتر خودم و به خواب زدم تا مجبور نشم سر میز شام حاضر شم.. گرچه سپهر هنوز به خونه برنگشته بود.. اما حال و حوصله ی پایین رفتن و نداشتم.. .. تا نزدیک نیمه شب تو جام غلت زدم و فکر کردم.. سپهر هنوز برنگشته بود! واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم... چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم..

صبح چشمام و که باز کردم سریع دست انداختم زیر بالشم و ساعت گوشی و چک کردم.. ساعت نزدیک به ۹ بود! از پایین سر و صدا می یومدم.. بلند شدم و دستی به سر و روم کشیدم اما جدا حالی برای پایین رفتن و رو به رو شدن با دیگران نداشتم.. از همه مهمتر می ترسیدم که با سپهر رو به رو شم..

اما چاره ای نبود! بسم اللهی گفتم و راهی شدم.. عمو و کیانوش نشسته بودند و مشغول صحبت بودند.. غمم گرفت! پس سپهر هم حتما خونه بود..

عمو با دیدنم گفت : چه عجب خانم.. خوبی؟؟ از دیروز ندیدمت..؟؟

مصنوعی خندیدم و به شوخی گفتم : کم سعادتی از بنده ست..

عمو و کیانوش خندیدند و کیانوش گفت : دیشب چه زود خوابیدی..؟؟

سری تکان دادم و گفتم : آره.. از کلاس اومده و خسته بودم !

عمو گفت : خبر جدید و داری؟؟

نگاهش کردم و گفتم : خیلی جدیده؟؟

عمو چشمکی زد و گفت : خیلی..!!

کیانوش خندید.. سردرگم نگاهشان کردم !

عمو گفت : از حال و روز [کیانوش معلوم نیست..؟؟ امشب خونه ی آقای رحیمی دعوتیم!

اخمی کردم : رحیمی..؟؟

کیانوش خندید و با شیطنت گفت : آریتا خانم دیگه..!

آریتا..؟؟ آهان.. یادم اومد.. لبخند گل و گشادی رو لبم نشست .. خندیدم و گفتم : عه..؟؟ پس

مبارکه دیگه.. لباس و بدوزیم؟؟

کیانوش خندید و عمو گفت : فعلا که خبری نیست.. امشب فقط یه مهنونی [ایشالا مراسم

خواستگاری بمونه بعدا.. همینطوری که همیشه !! ناهید و نسیرین و هم باید بگیم دیگه..

من و کیانوش هر دو سری به تایید تکان دادیم .

نگاهم به کیانوش افتاد.. باز هم خندید. خندیدم و رو به عمو گفتم : چه ذوقی هم می کنه.. تو

اینقدر عاشق بودی ما نمی دونستیم؟؟ حالا که خبری نیست.. هول نکن !هر دو بلند خندیدند..

نگاهش کردم. چقدر کیانوش و دوست داشتم.. با مهراد برایم هیچ فرقی نمی کرد ! پروین خانم

نزدیکمون اومد و خوشحال گفت : ایشالله همه جوون ها عاقبت به خیر شن..

عمو آمین ی گفت و به ما نگاه کرد . بلند شدم و به کیانوش گفتم : دیگه بوس لازم شدی.. و با

خنده صورتش را بوسیدم. از ته دل دعا کردم که همه چی خوب پیش بره و خوشبخت بشه..

به اشپزخونه رفتم و دقایقی بعد پروین خانم پیشم اومد و پرسید : برات صبحونه بزارم؟؟ دیشب

شام هم که نخوردی..

گفتم: آره.. دستتون درد نکنه.. خیلی گشمنه..

در یخچال و باز کرد و همانطور که وسایل و رو میز می چید گفت : بیا مادر.. حق داری ! از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.. ضعف کردی!!

تکه ای نون به دهان بردم.. به خودم جرئت دادم و همانطور که خامه و رو نون می ریختم گفتم : سپهر نیست؟؟

پاسخ داد : نه.. صبح زود رفت ! دیشب هم نفهمیدم کی اومد..

-شاید اصلا نیومد..؟؟

-نه.. اومدن و که اومد ! صبح صبحونه خورد رفت.. اگه شبی هم نخواد بیاد حتما به کیومرث خان خبر میده..

سری تکان دادم و تو دلم خندیدم . پس خوب تونستم حالش و بگیرم و دمش و بچینم.. هه هه..

نزدیک به ساعت ۷ بود ! کیانوش ۱۰ بار به اتاقم اومد و چک کرد که آماده ام یا نه.. مدام تاکید می کرد که حسابی خوشتیپ کنم تا حالشون و بگیرم.. می گفت که دوستان [دیگرشون هم دعوتن ! و مدام نگران بود که خدای نکرده دیر نرسیم !!

فرچه ی رژگونه رو سر جاش گذاشتم و به چشمای سیاه و ارایش کردم خیره شدم.. البته آرایشم فقط یه خط چشم کلاسیک بود و ریمل ! اما همین هم کلی به چشم و نگاهم نما داده بود.. خودم و تو آینه برانداز کردم.. یه بلوز قهوای [استین سه ربع که رو یه طرف سینه با سنگ های ریز هفت رنگ کار شده بود به همراه یه دامن [قهوه ای سوخته ی پیلیسه دار پوشیدم . چون بالای زانو و کوتاه بود " جوراب شلواری [مشکی هم پام کردم.. جورابم زیاد کلفت نبود اما نازک هم نبود !!

پایین [موهامم کمی فر و حالت دارشون کرده و " جلوی موهامم طبق معمول کج گذاشتم ! کفش های پاشنه بلند مشکیم و پوشیدم و پس از دوش گرفتن با عطر مانتو و کیفم و برداشتم تا راهی پایین بشم !

با یادآوری سپهر " آه از نهادم بلند شد.. او را چه می کردم؟؟ بعد از نهار نزدیک به ساعت ۳ بود که به خونه برگشته و همچنان در اتاقش بود.. حتما او هم داشت کلی خوشتیپ می کرد !!! هر چه بود برادر داماد بود دیگه..

با اون کفش های پاشنه بلند خرامان خرامان و با احتیاط پایین رفتم.. عمو داشت کراواتش و درست می کرد و پشتش به پله ها بود.. یهو داد زد: ای بابا.. کجا یید شما؟؟ بیاید دیگه.. زشته دیر بریم !!! کیانوش.. سپهر..؟ دلپار..؟؟؟

و به طرفم برگشت.. با دینم مات ایستاد و کم کم لبش به لبخند پررنگی باز شد..

خندید و گفت: به به.. خوشگل خانم.. چه کردی!

صدای پا از پشت سرم اومد به عقب برگشتم که بادیدن کیانوش خوشحال و با دیدن سپهر آه از نهادم بلند شد!! لعنت به من... به او!! او هم سر تا پا قهوه ای پوشیده بود..

داشت گریه م می گرفت! لعنتی.. عجب تفاهمی..!!

با دیدن کیانوش حالم بهتر شد و لبخند به لبم برگشت.. کیانوش کت شلوار طوسی همراه با پیراهن مشکی و کراوات طوسی مشکی زده بود!!

سپهر هم با لذت سر تا پایم را برانداز می کرد.. چنان لبخندی می زد که فکر کردم دیروز دم خودم و چیدم!!

زیر چشمی نگاهش کردم.. او شلوار کتان قهوه ای تیره همراه با پیراهن قهوه ای و تیپش و با یه تک کت اسپرت مخمل قهوه ای سوخته کامل کرده بود و با نزدن کراوات اسپرت بودنش و نشون میداد!! سر تا پاش طیفی از رنگ قهوه ای بود که می شد گفت واقعا خوب با هم ستشون کرده!! موهاشم ژل زده به سمت بالا حالت داده بود..

خلاصه ازش دل کندم و نگاهم و از نگاه شیطون و اون لبخنده گندش گرفتم! چشم به عمو کیومرث مهربونم دوختم.. واقعا که خوشتیپ و جنتلمن شده بود.. دلم برایم سوخت! تمام زندگیش شده بود نگهداری از ما.. پس حق او از زندگی چه می شد؟؟

به سمت عمو رفتم و دست دور کمرش انداختم.. او هم من و به خودش چسباند و گفت: امشب اینقدر خوشگل کردی که می ترسم امشب به جای اینکه میخ کیانوش و محکم بکوبیم "تورو از من بگیرن.... امشب از کنارم نباید جم بخوریاا.. من نمی خوام دخترم و شوهر بدم! و خندید..

به چشم دیدم که سپهر اخم هاش تو هم رفت و صورتش سخت شد.. دیگه از اون لبخند مودیانانه اش خبری نبود..

تو دلم قند آب شد و کلی خندیدم.. که اینطوری!!!

پروین خانم اسپند دود کنان نزدیک شد.. گرچه امکان داشت بوی دود بگیریم اما خب.. پروین خانم بود دیگه! دلش رو که نمی شد شکوند..

سپهر جایی نزدیک به درب ورودی پارک کرد و همه پیاده شدیم.. صدای موزیک از بیرون هم به گوش می رسید! به به.. چه ماشین هایی.. آی ایکس عمو در مقابل این ماشین ها هیچ بود!!!
با نگاهی به خونه به کیانوش گفتم: پولدارن ها..!!!

کیانوش خندید و متواضعانه گفت: وضعشون خوبه.. آدمای خوبی هم هستن!

چشم غره ای رفتم و گفتم: خب حالا.. از تو که تعریف نکردم شکسته نفسی می کنی! و رو به عمو گفتم: چه زود خودش و جزا خانواده ی اونا دونسته..

عمو و سپهر هر دو با صدا خندیدند..

به اتفاق هم داخل شدیم.. حیاط بزرگ و شیکی داشتن.. چندین نفری در رفت و آمد بودند! ایوان و رد کردیم و وارد شدیم.. دم در خانم و اقایی ایستاده و مشخص بود که خدمتکار هستند.. تعظیمی کرد و گفت: خوش اومدید.. خانم می تونید تو اتاق سمت چپ آماده بشید..

تشکری کردم و به عمو گفتم منتظر بمونه زود میام!!!

به اتاق رفتم و مانتو و شالم و اویزون کردم.. با اینکه به کفش های پاشنه بلند عادت داشتم اما کفشم کمی اذیت می کرد..

در آینه نگاهی به خودم انداختم.. همه چیز اوکی بود!

از اتاق خارج شدم و دیدم که هر سه منتظرم ایستادند.. به سمت عمو رفتم و بازوش و گرفتم. به اتفاق هم وارد سالن شدیم..

از همان ابتدای ورودمون عمو کنار هر جمعی می ایستاد و چند دقیقه ای خوش و بش می کرد.. من هم نگاهم به دخترهای شیک و پیک و آرایش کرده بود که بیشتر از یه عروسی به سر و وضعشون رسیده بودند.. به کیانوش که کنارم ایستاده بود و با لبخند به صحبت های عمو و دوستانش گوش میداد رو کردم و گفتم: تو که گفتی فقط یه مهمونی!! اینجا که مته یه عروسی بزرگه..؟؟؟!!!

کیانوش سرش و به من نزدیک کرد و گفت: منم نمی دونستم در این حده.. آزیتا نگفته بود !!!

لب برچیدم و گفتم: حداقل می گفتمی من یه لباس بهتر بپوشم..

کیانوش جدی نگاهم کرد و گت: تو از همه شیک تر و مناسب تری.. اینا افراطی لباس پوشیدن !! اینجا فقط یه دور همی.. جشن سلطنتی که نیست!

با اینکه به شیک بودن لباسم و مناسب بودنشون واقف بودم اما با دیدن اون همه تجمل و رنگ و لعاب استرس گرفته بودم..

عمو بالاخره از دوستانش دل کند و به سمت جمعی دیگر رفت..

سری بغل گوشم قرار گرفت و در حالی که نفس هاش به گوشم می خورد با حرص گفت: با ناز راه نرو.. !!!

چشمام گشاد شد و سرم به عقب برگشت! سپهر با غیض نگاهم کرد و صاف ایستاد..

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب بدون اینکه کسی متوجه بشه از حرص گفت: برو بابا..

وای خدااااا.. این چی می خواست از جونم؟؟ با دوستان عمو صحبت می کردم که دختری لاغر اندام و سبزه رو " خندان به ما نزدیک شد..

نیش کیانوش باز شد و عمو با مهربونی گفت: اینم آزیتا خانم دختر آقای رحیمی.. خوبی عزیزم؟؟ ایشون هم دختر ما دلپار جون..

لبخندی زدم و دستم و جلو بردم.. او هم پیش قدم شد و من و در آغوش گرفت! رو به من گفت: تعریف و خیلی شنیده بودم.. خوشحالم که می بینمت!

لبخندی زدم و به گفتن: همچنین " اکتفا کردم!

با دقت نگاهش کردم " تو نگاه اول که دختر خوب و محجوبی به نظر می رسید.. موهاش و بلوطی رنگ کرده بود که با پوست سبزه ش می یومد و با مزه شده بود.. پیراهنی کرم رنگ و ساده تا سر زانو به پا داشت.. در یک کلام خودش و برخوردش به دلم نشست..

آزیتا با سپهر هم دست داد و کنار ما ایستاد! مشغول صحبت بودند که دختری با قد متوسط و موهای بلوند فر شده به ما نزدیک شد. بیشتر از همه رژ قهوه ای رنگ و سایه ی قهوه ای اکلیلی اش به چشم می اومد... پیراهن طلایی رنگ کوتاهی به تن داشت!

با خوشحالی و ذوق و شوق با عمو و سپهر و کیانوش دست داد و به من که رسید مکث کرد و با دقت نگاهم کرد و دستش را آرام جلو آورد..

لبخندی به روش زدم.. اما او با تعجب و یه حالت خاص نگاهم می کرد.. من من کنان به کیانوش گفتم: ایشون.. .. دختر.. دختر عموت؟!؟

کیانوش دستش را پشتم گذاشت و گفت: بله.. ایشون دختر عمومی خوشگلم دلپار جون!

و ادامه داد: ایشون هم آذین جون "خواهر آزیتا..!

آذین لبخند وا رفته ای زد.. من هم با غرور سرم و بالا گرفتم..

آزیتا دستم و گرفت و رو به کیانوش گفت: حالا چرا سر پا ایستادید..؟؟ بریم بشینیم..

و به من گفتم: بیا عزیزم.. ببخش سر پا نگهت داشتیم..

عمو هنوز با دوستانش صحبت می کرد که ما رو صندلی ها جا گرفتیم.. آزیتا خود کنارم نشست و در سمت دیگرم سپهر جا گرفت.. در صندلی های مقابل هم کیانوش و آذین نشستند.. نگاه آذین هنوز روی من میخکوب و با تعجب بود.. نگاهم و ازش گرفتم و به پیست رقص دوختم..

آزیتا خندید و با مهربونی گفت: کیانوش راستش و بگم؟؟ فکر نمی کردم همچین دختر عمومی لوندی داشته باشی.. و دستم و تو دستش فشرد و گفت: به دلم نشستی..

خندیدم و گفتم: لطف داری عزیزم..

با اینکه از آزیتا خوشم اومده بود اما بیشتر فکر می کردم که این حرف ها و برخورد هایش به خاطر این است که خودش و تو دل جا کنه..

چند دقیقه ای به صحبت گذشت که بالاخره آذین گفت: شما ها نمی خواید برقصید؟؟ و خودش بلند شد..

رو به سپهر گفتم: سپهر جون افتخار می دید..؟؟

نفهمیدم چه شد.. یهو از عصبانیت داغ شدم و حس کردم که قلبم افتاد وسط سالن.. خونسرد به بقیه مهمون ها نگاه کردم!

سپهر لبخندی زد و با همون صدای بمش گفت: خیلی دوست دارم که این افتخار نصیبم بشه ولی متاسفانه من رقص بلد نیستم..

آذین بلند و مستانه خندید و گفت: وا..؟؟ مگه میشه..؟؟

کیانوش گفت: حالا که شده..

چرا دوست داشتیم با مشت به صورت آذین بکوبیم؟؟ یا نه.. چرا اون؟؟ سپهر و یه دل سیر کتک می زد..

آذین با طنازی چشمکی زد و گفت: ناراحت نباش هانی.. خودم یادت میدم! با یه کلاس خصوصی چطوری؟؟

صدایی از سپهر نیومد..

آزیتا و سپهر خندیدن و کیانوش به لبخندی اکتفا کرد..

حالم داشت بد می شد!!

آذین بالاخره بی خیال شد و گفت: بچه ها پاشید دیگه.. آزیتا؟ دست کیا رو بگیر بیا.. دلپار جون شما نمی رقصی؟؟

خیلی سعی کردم نفرتم تو نگاهم مشخص نباشه " نگاهش کردم و گفتم: شما بفرمایید.. راحت باش عزیزم!

آذین هر طور مایلیدی گفت و راهی شد..

دقیقه ای نگذشت که کیانوش و آزیتا هم بلند شدند.. به نظرم این جشن بیشتر شبیه جشن نامزدی بود تا یه مهمونی!!

اطراف و از نظر گذروندم..

در کمال تعجب سپهر در کنارم در سکوت نشسته بود و اطراف و تماشا می کرد و هر از گاهی از دور برای دیگران سری تکان می داد و برای اشنایانی که از مقابلمون می گذشتند به احترام بلند می شد..

هر چه منتظر شدم کلامی از سپهر شنیده نشد..

نزدیک به ربع ساعتی گذشت که کیانوش عرق ریزان تنها پیش ما برگشت.. عمو لیوان به دست هم به کنارمون اومد و گفت : خوش می گذره..؟؟

لبخندی زدم.. عمو ادامه داد : من اونطرف پیش دوستامم.. کاری داشتی صدام کن ! و رفت..

کیانوش کمی خم شد و به سپهر گفت : چه عجب.. امشب لبی تر نکردی ! از تو بعیده.. ارزو به دلم مونده بود !!

سپهر لبخند کجی زد و گفت : متاسفانه امشب هم آرزوت برآورده نمیشه.. منتظر بودم تا تو برگردی ! هستی تا برم برگردم..؟؟

با تعجب نگاهش کردم..

کیانوش سری به تاسف تکان داد و گفت : هستم.. می خوام بری برو !!!

سپهر از جا برخاست و دور شد..

آذین همچنان داشت خودش و میان جمع تکان میداد.. صدای کیانوش و شنیدم : نظرت در موردش چیه؟؟

- آذین؟؟

- نه بابا.. آذینا !

- دختر خوبی به نظر می رسه.. با خواهرش که خیلی فرق داره !!

کیانوش سری تکان داد و گفت : با خواهرش که زمین تا آسمون فرق داره.. آذین هم دختر خوبیه.. ولی خب زیادی راحت دیگه..! زود صمیمی میشه..

پوزخندی زدم..!

- آذینا از تو خیلی خوشش اومده.. خندید و گفت : خواهر شوهری دیگه.. !!

لبخندی زدم..

- اون خانومه مادرشه.. کت دامن صدری پوشیده.. بغل دستی هم خاله ی آزی تااست !!
نگاهی به اون سمت کردم و گفتم : خانم رحیمی و که اومدیم تو باهات سلام علیک کردیم..
دیدمش !!

- خواستم یه بار دیگه هم ببینیش !!

- چشمکی زدم و گفتم : اینقدر نگران نباش ! همه چی اوکیه..

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت و گفت : خدا کنه..

پرسیدم "چطو سرمدی اینا دعوت نیستن؟؟"

نگاهم کرد : خبر نداری مگه..؟؟

- نه.. چطور؟؟

- رفتن مسافرت..

- عه..؟؟ دیدم از نازی چند روزه خبری نیست..

- آره ! رفتن کیش..!

سری تکان دادم..

دقایقی نگذشته بود که آزی تا دوباره کیانوش و فرا خواند !

کیانوش گفت : ناراحت نمیشی چند لحظه تنهات بزارم؟؟

اخمی کردم و گفتم : این چه حرفیه.. مگه بچه م؟؟ برو راحت باش..

سری تکان داد و رفت !!! باز مشغول دید زدن شدم..

میان جمع پسری لاغر اندام می رقصید که مدام با من چشم تو چشم می شد ! لاغر اندام و کم

سن و سال بود اما بیبی فیس بود و به دل می نشست.. عجیب تر اینکه بسیار برام آشنا بود..

دیدمش که از رقصنده ها جدا شد و داشت به سمتم می اومد..

زود به خودم اومدم و از جا بلند شدم.. اصلا حوصله نداشتم پسرک بخواد سیریش بشه..
به سمتی که عمو کیومرث با دوستانش نشسته بود رفتم.. از دور نگاهشان کردم.. جو طوری نبود
که به کنارشان برم!
ناچار به سمت اتاقی که وسایلم انجا بود رفتم.. نگاهی به سر و وضعم انداختم.. رژ و ریمل مو و
تجدید کردم و دستی به موهام کشیدم.. چرا وقت نمی گذشت؟؟ خدا کنه کیانوش برگشته باشه..
دوباره عطر به خودم زدم و از اتاق خارج شدم..
ناگهان یه نفر جلوم پرید.. از ترس یه قدم عقب گذاشتم.. همون پسرک بود!
سرم و پایین انداختم و اومدم برم که زبون باز کرد و گفت: ببخشید تر سوندمتون.. من..
دستی دور کمرم حلقه شدم. با ترس به کنارم نگاه کردم.. سپهر بود! خودش و به من نزدیک
کرد و گفت: چی شده عزیزم؟؟
و نگاه جدیش و به پسرک دوخت..
عزیزم؟؟؟؟!! نگاهی بین سپهر و پسرک در نوسان بود..
سپهر کمی به سمت پسرک خم شد و با حرص و جدی گفت: امری بود..؟؟
پسرک گفت: نه.. نه.. ببخشید!! و رفت..
نفس راحتی کشیدم.. لعنتی!!! این از کجا یهو پیداش شد..؟؟
خودم و از سپهر جدا کردم که او فشار دستاش و رو کمرم بیشتر کرد و گفت: چرا راه افتادی تو
سالن؟؟
دستم و ما بین خودمون گذاشتم و سعی کردم که خودم و ازش جدا کنم..
فشار دستاش رو کمرم داشت استخونم و سوراخ می کرد..!
- مگه بهت نگفتم با ناز راه نرو..؟؟ راه افتادی تو سالن قدم زدن..؟؟
عصبانی شدم و گفتم: قدم زدن چیه؟؟ کار داشتم..
با غیض گفت: چی کار داشتی..??

گیج نگاهش کردم ..

بلند تر ادامه اد : میگم چی کار داشتی..؟؟ یا راه رفتنت و درست کن یا یه گوشه بشین و جم نخور !!

به هر طریقی بود تقلا کردم و خودم و ازش جدا کردم..

مقابلش ایستادم و انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم و عصبانی گفتم: بین سپهر.. دارم بهت میگم ! اگه بار دیگه بخوای خودت و به من بچسبونی.. ازم ایراد بگیری.. تو کارام دخالت کنی و راه بیفتی پشت سرم سوال جوابم کنی.. ..

مچ دستم و گرفت و به سمت خودش کشید و با چشمایی که برق می زد گفت : خب.. چی میشه؟؟ (راست می گفت.. چی می شد؟؟ من چی کار می تونستم بکنم..؟؟ هیچ راهی نداشتم..)

دستم و با خشونت کشیدم و گفتم : حالا می بینی..

و ازش فاصله گرفتم و به سمت صندلی ها رفتم..

می دونستم که داره پشت سرم میاد !! نگاه آذین و می دیدم که رو ماست..

نشستم و پا رو پا انداختم.. سپهر هم کنارم نشست !! اگه حرف اضافه ی دیگری می زد قطعاً سرش جیغ می زدم..

آذین طاقت نیاورد و جلو اومد و پرسید : بیرون بودید..؟؟

سپهر محکم گفت : بله..

- حوصلتون سر رفته نه..؟؟ بابا بهتون گفتم بیاین برقصین که !!! همش مئه پیرزن پیرمردها یه گوشه نشستید... پاشید.. دستش و به سمت سپهر گرفت و رو به من گفت : دلپار جون.. پاشو دیگه !!

لبخندی زدم و گفتم : ممنون ! من اینطوری راحت ترم.. از اینجا شما رو تشویق می کنم !!!

سپهر هم اینبار جدی گفت : من که گفتم نمی رقصم..

آذین با ناز گفت : یعنی دست من و رد می کنی؟؟؟

سپهر هم با جدیت و تمسخر دوباره محکم گفت : بله..!

آذین نازی اومد و گفت : اصلا باهات قهرم..

و راهش و گرفت و رفت ! ماتم برد.. چه ادا اطواری می یومد.. !!! کسی ندونه میگه کمه کمش اینا دو سالی هست که باهم دوستن..!

آخر شب موقع برگشت کیانوش پشت فرمان نشست و کنارش سپهر و من و عمو پشت نشستیم. شرایط عمو و سپهر مناسب رانندگی نبود و به همین علت کیانوش پشت رل نشست.. موقع اومدن خانواده ی رحیمی و آزیتا کلی از ما تشکر و به خاطر حضورمون ابراز خوشحالی کردن و آذین با ناز و غمزه های پنهانی مثلا قهر بود..

هر چه بود از اینکه شب به پایان رسیده بود و سپهر دیگر سر به سرم نگذاشته بود خوشحال بودم.. پس از مسافتی به خونه رسیدیم..

کیانوش ماشین و به پارکینگ آورد و ما هم پیاده شدیم..

داخل فقط دیوار کوب ها روشن بودند.. و معلوم بود که پروین خانم خواب است !! عمو با خستگی خودش و رو کاناپه پرت کرد.. و کیانوش در حیاط تلفنی حرف می زد! من هم شب به خیری گفتم و اضافه کردم که خیلی خسته م . و به سمت پله ها رفتم.. دلم فقط تخرم و می خواست ! پله ها رو بالا رفتم و پا به راهرو گذاشتم که ناگهان برق ها رفت.. چشمم هیچ جا رو نمی دید .. همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود..!

از ترس همانجا وسط راه " رو زمین نشستم.. با ترس صدا کردم : عمو؟؟

صدای عمو از پایین گفت : جانم.. کجایی؟؟ الان شمع روش می کنم می یارم بالا.. نترس الان میام ! گوشیت و در بیار..

گوشیم؟؟

بلند با صدای لرزون گفتم : گوشیم تو کیفمه.. کیفم تو ماشین موند !!!

عمو در حالی که صدایش دور می شد گفت : نترس .. برق رفته دیگه ! الان میام.. سپهر تو تاریکی می تونی بری بالا؟؟

سپهر داشت می یومد بالا؟؟؟

چشمم داشت به تاریکی عادت می کرد.. چرا از اتاق صداهایی می شنیدم؟؟ ناگهان چیزی به پشتم خورد.

جیغ خفه ای کشیدم که زود گفت : نترس.. منم ! اینجا چرا نشستی؟؟

و خم شد و بازو هام و گرفت و من و به سمت بالا کشوند.. تو تاریکی فقط سایه ای و می دیدم که به من نزدیک بود و رو به من خم شده بود..

مقابلش ایستادم.. یه دستش دور کمرم حلقه شد..

احساس دست مالی شدن داشتم.. نباید می زاشتم بیشتر از این به هم نزدیک شیم..

دستش و با دستم پس زدم و برگشتم که به اتاق برم.. تو تنهایی از ترس سخته هم می کردم بهتر از این بود که نزدیک این باشم..

من و از پشت گرفت و به خودش چسبوند . با صدای خفه ولی تند تند گفتم : ولم کن.. دستت و بکش.. ولم کن.. جیغ می زدم.. ولم نکنی جیغ می زنما..

سرش به سرم چسبید و زمزمه کرد : من که کاریت ندارم..

برای اینکه بدونه شوخی ندارم صدام کمی بلند تر کردم و گفتم : گفتم دستت و بکش.. ولم کن..

لبش به گوشم چسبید و گفت : چرا اینطوری می کنی؟؟ من که کاریت ندارم.. من ازت هیچی نمی خوام.. هیچی.. جز اینکه با من مهربون باشی..

مکث کرد و ادامه داد : دوستم داشته باش..

دستم لرزید.. پام لرزید.. دلم لرزید.. گیج خودم و کشیدم و به سمت اتاق رفتم.. در و پشت سرم

قفل کردم و خودم و کورمال کورمال به تخت رسوندم و نشستم..

این چی گفت..؟؟ یعنی..؟؟ منظورش چی بود..

گرمای تنش هنوز رو تنم مونده بود..

گیج به تاریکی زل زدم.. همه جا روشن شد !! برق اومده بود..

سر کلاس نشسته و چشم به استاد ملکی داشتم.. گوشیم لرزید.. گوشی و از جیبم در آوردم و چک کردم اس ام اس بود :

..Montazer bemon ! miyam donbalet

به اتفاق بچه ها از آموزشگاه خارج شدم.. به ماشینش تکیه داده و منتظر ایستاده بود.. با دیدنم لبخند کمرنگی زد ! نفس عمیقی کشیدم.. می دونستم هر چقدر بهش گم لازم نیست هر دفعه بیاد دنبالم اما باز کار خودش و می کنه و می یاد..
خندیدم و به سمتش رفتم .

حالا که فکر می کنم.. خودم هم نفهمیدم چی شد و چطور شد؟؟

فقط وقتی به خودم اومد که سپهر شد نیمی از زندگی.. شد سرگرمیم....

دروغ نبود اگه می گفتم تا حد زیادی جای خالی خانوادم و برام پُر می کرد.. نگرانم بود و نازم رو می کشید.. هوام و داشت.. نمی گذاشت دلخور شوم !!!

به من ترحم نمی کرد.. دوستم داشت !

اینقدر دم کلاس زبان اومد دنبالم و اینقدر وقت و بی وقت به گوشیم زنگ زد و هر وقت که خواست سرش و انداخت پایین و بی توجه به داد و فریاد های من داخل اتاق اومد که دیگر عادت کرده بودم..

به حضور دائمیش در کنارم ... به سخت گیری هاش.. به حساس و حسود بودنش.. به حرف ها و راهنمایی هاش !! به اعتماد به نفس کاذبش..

به اینکه به قول خودش مطمئن بود که همه ی دختر ها آرزوی باهاش بودن و دارن و سپس هر بار مکثی می کرد و با نگاهی به من می گفت : ولی تو رو مطمئن نیستم.. تو استثنایی !!! چرا دلت نمی خواد با من باشی..؟؟

و من هر بار به شوخی و جدی و از زیر سوالش فرار می کردم..

سال خانوادم در روزهای پایانی تیر برگزار شد.. مادرجون و خاله مژگان و بیتا در یه سفر سه روزه " پیش ما اومدند و بعد از اتمام مراسم به خونه برگشتند.. اینبار به خودم مسلط تر بودم و تونستم بغض گره خورده تو گلوم و تا آخر شب پنهان کنم.. "

عمو سالن رزرو کرد و همه رو پس از مراسم اونجا شام داد و پذیرایی کرد.. به همین راحتی یکسال گذاشته بود.. گرچه به زندگی عادی برگشته بودم و حالا با این جریانات احساس عذاب وجدان و خجالت پیش خانوادم و حتی عمو داشتم.. اما پیش خود می گفتم : حتما در کم می کنند.. حتما اونا هم می بینند که دیگر عقلم در اختیار خودم نیست.. !!

یکسال گذاشته بود و من به اینکه انها را همینطور دوست داشته باشم و با ندیدنشون کنار پیام عادت کرده بودم..

پروین خانم دونه دونه کابینت ها را باز می کرد و چک می کرد و اقلامی و که بلند اسمش و می گفت و من یادداشت می کردم.. قرار بود با کیانوش تا فروشگاه سر خیابون برای خرید بروند.. اکثرا خرید های کلی منزل و خود عمو انجام می داد.. اما اینبار به علت درگیر بودن به پروین خانم و کیانوش محول کرده بود . نگاهی به لیست بلند بالا انداختم و گفتم : همینا..؟؟ دیگه نیست..؟؟ پروین خانم کمی فکر کرد و گفت : فکر نکنم.. فعلا همین ها یادمه.. ! من برم آماده شم..

و از آشپزخونه خارج شد..

تلفن زنگ خورد . سپهر مقابل تلویزون تو هال نشسته بود و روزنامه ورزشی می خونند.. گوشی تلفن مقابلش رو میز بود..

تلفن زنگ می خورد و او همچنان نگاهش به روزنامه بود..

از همونجا بلند گفتم : تلفن و جواب بده.. همونجا رو میزه..

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت : اینجا کسی با من کار نداره.. خودت جواب بده !!

اخم و تخم کنان به سمت تلفن رفتم و غر غر کردم : گوشی بغل دستشه ها..

و دکمه ی پاسخ و زدم .

با گفتن الو صدای جیغِ نازیلا تو گوش می پیچید!

- چرا جواب نمی‌دی دیوانه...؟؟ کجا بودی تا حالا.. بدو.. بدو بزن شبکه ی (**&&**)..

همانطور که برای پیدا کردن کنترل چشم می گردوندم گفتم : گوشم کر شد نازی.. چه خبرته؟؟
حالا چی داره نشون میده مگه..؟؟

- زود باش بزن.. الان تموم میشه ها.. اون پسر جیگره..!! خوشگله..

شبکه ها رو بالا پایین کردم..

- کدوم؟؟

- بابا هیکلش خفنه.. شوهر من!! (نازیلا هر کی و که دوست داشت می گفت شوهر من)!!
ای جانم.. الهی من بمیرم براش.. چشمای طوسیش و بین! و از ذوق جیغ کشید..

با زدن شبکه خوشحال گفتم : عه.. این!! ای جونم... خوب شد به من گفتم.. من برم ببینم.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم تلفن و قطع کردم و همانطور تلفن به بغل نزدیک ترین مبل به تلویزیون نشستم..

سپهر که روزنامه رو کنار گذاشته بود و با تعجب من و نگاه می کرد گفت : چی شده..؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم تند گفتم : هیسس!!!

و با دست به تلویزیون اشاره کردم.. یعنی اینجا رو ببین!!! چه چشمایی داره لا مصب.. فکر کنم دو متر قد و داره!!!

- کی هست؟؟

همون لحظه صحنه طوری شد که داشت از حالت های مختلف سوپر استار ونشون می داد..

طبق عادت همیشگیم موقع ناز دادن دهنم باز شد و کشیده گفتم : عزیز دل...م...

خدایی تک بود!! من از اونایی نبودم که هر دوره عاشق یه مدل و یه هنرپیشه باشم..اما واقعا این مدل تک بود!! به انتخاب نازیلا آفرین گفتم..

صدای عصبیِ سپهر بلند شد: من دارم باهات حرف می زنم.. رفتی چسبیدی به تلویزیون که چی؟؟ من و نگاه کن..

میگم من و نگاه کن..

تند نگاهش کردم و گفتم: سپهر بزار ببینم بعدا.. و دوباره به سمت تلویزیون برگشتم! اوه.. صحنه داشت حساس می شد! این چرا لباس هاش و داشت در می آورد؟؟ عجب عضله هایی داره..

موقعی متوجه شدم که نیشم باز شده و سپهر سریع کنترل و از دستم کشید.. متعجب سر بلند کردم..

با غیض نگاهم کرد و زد شبکه ی فوتبال!!!

گفتم: اینطوری چرا کردی؟؟؟ بزار ببینم..

و رفتم تا کنترل و ازش بگیرم..

کنترل و عقب کشید و گفت: می خوام فوتبال ببینم..

و مثلا توجه شو به فوتبال داد..

- سپهر تو رو خدا.. فقط چند دقیقه ست.. الان تموم میشه.. بزار ببینم..

توجه ای نکرد..

با کلافگی گفتم: سپهر چرا اینجوری می کنی؟؟ اذیت نکن دیگه.. بزار ببینم..

سریع سرش برگشت سمتم و گفت: که قربون صدقش بری؟؟

نگاهش کرد و آرام گفتم: سپهره اون یه مدله.. اون سر دنیااست..

- هر خری که می خواد باشه!!

- بزار ببینم دیگه.. آفرین!!!

- و دست بردم تا کنترل و ازش بگیرم..

- اصلا من دوست ندارم بدن مرد دیگه ای و بینی.. !
کلافه فقط واسه اینکه کنترل و بده گفتم : باشه قربون صدقه نمیرم..
اخم کرد و گفت : یعنی اینقدر واست مهمه بینیش؟؟
دوست داشتم چیخ بزدم.. بلند شدم و گفتم : من و بین دارم منت کی و می کشم ! اصلا نمی
خوام..
و به قهر بلند شدم و ازش دور شدم .
صدای بلند و پُرووش و شنیدم : آفرین ! درستش هم همینه..
و پاهاش و رو میز دراز کرد و نگاهش و به فوتبال در حال پخش داد..
در حالی که پاهام و به زمین می کوبوندم به اتاق رفتم.. گوشیم زنگ می خورد .. نازیلا بود. بی حال
گفتم: بله..
پر انرژی پرسید : دیدی؟؟
به ناخن هام نگاه کردم: یه چیزایی.. !!
- اشکال نداره.. این یه برنامه ست که هر هفته نشون میده..
لبخندی رو لبم نشست..
یک هفته ای گذشت . دمر رو تخت دراز کشیده و زبان می خواندم..
صدای زنگ گوشیم بلند شد.. نیم خیز شدم و گوشی مو برداشتم . ندونسته می دونستم سپهره..
- جانم..؟؟
- الوو..؟ دلپار !! گوش کن چی میگم..
- چی شده..؟؟
- امشب هر چی عموت گفت مخالفت کن ..

- یعنی چی؟؟

- بابا.. می خواد برید مسافرت.. بهش بگو که نمی یای!

- یعنی چی؟؟ آخه چرا..؟؟

- چیزی که من میگم و گوش کن.. بگو نمی یای! بگو دوست نداری.. اصلا.. یه چیز بگو دیگه!

- من نمی فهمم.. آخه چرا؟

- یعنی می خوای بری؟؟

- چرا اینقدر تند تند حرف می زنی سپهر.. آروم بگو چه خبره! کجا می خوام بریم..؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: امروز بابایی اومده بود شرکت.. با کیومرث قرار مدار مسافرت گذاشت.. ببین دلپار! نمی ریا!!!..

- خب مگه چی میشه اگه برم؟؟

داد زد: میگم نمیری بگو چشم.. اینقدر هم من و سوال پیچ نکن!!!

حرصم گرفت صدام و بلند کردم و گفتم: داد چرا می زنی؟؟ اصلا چرا باید حرف تو رو گوش کنم؟ می خوام برم..

با حرصم گفتم: تو فقط برو! ببین من چی کار می کنم..

و قطع کرد!! چه پررو شده..! واسه خودش زنگ می زنه دستور میده! انگار بزرگتر منه..

گوشی و پرت کردم و دوباره مشغول خوندن زبان شدم!

یه قاچ هندونه از ظرف برداشتم و تو پیش دستی گذاشتم. سپهر با یه مَن اخم بست نشسته بود پایین ور دل ما!!!

حتما می خواد ببینه امر مهم مخالفت و خوب انجام میدم یا نه..؟؟!!!

عمو به حرف اومد : امروز بابایی اومده بود شرکت..

نگاهش به من بود ! گفتم: خب..؟؟

- می خوان برن استانبول..

- عه..؟؟ به سلامتی..

- اونا هم میرن اونجا خونه اجاره می کنن !!

- هتل زیاد نمی صرفه آخه.. مئه ما که می رفتیم خونه می گرفتیم دیگه !

عمو سری تکان داد و گفت : آره.. خیلی هم اصرار کرد ما هم بریم. من هم قبول کردم .

خودم و به اون راه زدم و گفتم : می خواهید باهاشون برید؟؟

عمو محکم گفت : می خوام بریم..

لبخندی زدم و گفتم : چه خوب.. حالا چند روز میریم ؟؟

سپهر مستقیم نگاهم کرد..

- دو هفته می خوان بمونن..!

- دو هفته..؟؟

- آره دیگه ! حسابی می خوان بگردن و تفریح کنن ! هول هولکی که نمیشه..

- چطور شد شما قبول کردید؟؟

عمو نگاهی به من کرد و گفت : بده گفتم یه مسافرت بریم؟؟؟ خیلی وقته دور هم نبودیم..

نسرین و ناهید هم خیلی مدت بود می گفتن دسته جمعی یه سفر بریم .. بهشون بگم " شاید بیان

!!

سپهر کلافه یک پایش را تکان می داد !!!

تو دلم بهش خندیدم..

هندونه رو جویدم و گفتم : همه می ریم؟؟

عمو نگاهی به سپهر انداخت و گفت : به سپهر گفتم.. میگه کار دارم نمی تونم پیام !!! خودش میدونه..

آبرو هام و بالا بردم..

عمو ادامه داد : کیانوش هم هنوز معلوم نیست.. ولی بدون آزیتا خانم نج !! فکر نکنم بیاد..

ایشالله این سفر و رفتیم اومدیم یه استینی هم واسه این بچه بالا می زنیم..

یاد آذین افتادم !! چندش..

من منی کردم و گفتم : دو هفته زیاده.. من کلاس هام و چی کار کنم؟؟

عمو بی خیال گفت : هیچی.. کلاست و نرو!

- آخه همیشه که.. عقب می افتم..

- وقتی اومدی بگو برات خصوصی جبرانی بزاره!

- اینطوری که همیشه عمو.. ضمنا.. من استانبول و انتالیا رو مته کف دستم می شناسم.. از موقعی

که یادم می یاد هر سال با مامان و بابا تابستون ها اونجا بودیم..

عمو سری تکان داد و گفت : واسه همین میگم بریم دیگه.. تجدید خاطره ای هم میشه..

- من زیاد حوصله اونا رو ندارم..؟؟

- کیا؟؟

- ایدا اینا دیگه..

- تو که دو هفته پیش باهش جون جونی بودی رفتی مهمونی..

- اوووو.. عمو! اون مال دو ماه پیشه.. من از اون موقع تا حالا فقط دو - سه بار آیدا رو

دیدم..

عمو نگاهم کرد..

گفت : من این مسافرت و به خاطر تو قبول کردم! گفتم حتما بهت خوش میگذره..

خجالت کشیدم . مگه جز این بود که عمو همیشه به فکر ما بود..؟؟

- می دونم عمو.. ببخشید اگه ناراحت شدید! چشم.. بریم! و لبخندی زدم..

عمو گفت: اگه مایل نیستی اصرار نمی کنم..

برای اینکه از دلش در بیارم گفتم: اتفاقا چی از این بهتر..؟؟ دو هفته کامل با شما..

عمو خندید و گفت: بله... چی از این بهتر! البته یکی دو تا جلسه هم دارم که باید شرکت کنم.. اما خب.. یه نصفه روز بیشتر طول نمی کشه..

ناراحت گفتم: عمو..؟؟ اونجا هم کار..؟؟

- فقط چند ساعت عزیزم.. بقیش و با هم میریم می گردیم..

خندیدم! سپهر دست به سینه تلویزیون نگاه می کرد. مگه می تونستم عمو کیومرث عزیزم و ناراحت کنم؟؟

فردا ظهر پروازمون بود!! عمه ناهید اینا نتونسته بودن برنامشون و اوکی کنن و عمه نسرین و یاسمن و پژمان با ما راهی شدند.. سپهر من و از آموزشگاه به خونه برگردوند و خود به اتاق رفته بود..

در اتاق چمدونم و می بستم که در باز شد و سپهر یهو وارد شد و در پشت سرش بست کرد. متعجب نگاهش کردم.. دهان باز کردم و با ترس گفتم: سپهر.. چرا اومدی؟؟ یکی میاد می بینه زشته..

با بدخلقی گفت: مگه می خوایم چی کار کنیم؟؟ ببین..!!!

- یکی میره اتاق می بینه نیستی..! زشته.. یکی می فهمه..

- خیل خب! میرم.

و جلوتر اومد و لباس ها رو از رو تخت کنار زد و نشست..

مشغول جمع کردن لباس هام شدم..

جدی و با اخم گفت: چه ذوقی هم داری می خوای بری..!!

نگاهش کردم و گفتم: تو ذوق و شوق تو چهره ی من می بینی؟؟

همانطور با اخم نگاهم کرد..

شلوارک و برداشتم و تا کردم تا تو چمدون بزارم..

- اونجا می خوای شلوارک بپوشی؟؟ این خیلی کوتاه..

توجه ای نکردم و همانطور که ما بین لباس ها جاش می دادم گفتم : نگران نباش.. چادر هم برداشتم !!

همانطور مستقیم نگاهم کرد..

- اونجا رفتی.. حواست به این پسره امیر باشه ! بهش رو نمی دیااا.. کم محلش کن تا شرش و کم کنه..!

حرصم گرفت ! انگار من و نمی شناسه که چه جور آدمیم..

برای اینکه خیالش و راحت کنم گفتم : خیالت جمع.. پژمان هست مته عقاب مواظبه !

زیر لب غرید : منم از همین ناراحتم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : از پژمان؟؟

سری تکان داد و گفت : نه.. هیچی !! سیم کارت ایرانسلت و هم ببر.. ثابت فکر نکنم انتن بده..

- باشه !

مظلوم گفت : نری اونجا من و فراموش کنی..

خندیدم و گفتم : مگه می خوام برم بمونم؟؟ می یام دیگه..

حرفی نزد !!

پرسیدم : تو چرا نمی یای؟؟؟

چونه ای بالا انداخت و به دستش هاش که پشتش گذاشته بود تکیه داد و گفت : حوصله ی اونا رو ندارم..

- فقط همین؟؟ به خاطر اونا..؟؟

- تو دوست داری من بیام؟؟

- موزیانه گفتم : فرقی نمی کنه.. هر جور راحتی !

پوز خندی زد !

خودش ادامه داد : کار دارم.. وقت ندارم .

کمی اخم کردم و پرسیدم : چی کار داری؟؟

- می خوام شرکت خودم و راه بندازم..

- شرکت خودت؟؟

- آره.. مدتی هست که دنبال کاراش هستم.. می خوام از اینا جدا شم ! تو حرفه ی خودم کار کنم..

- لبخندی زد : خوبه..

بلند شد و به سمت در رفت و گفت : خوب تر هم میشه.. مواظب خودت باش !

همیــــــــــــــن !!! از اتاق خارج شد.. خداحافظیش همین بود؟؟ می دونستم که از صبح زود میره

و ما هم که ظهر پرواز داشتیم.. پس دیگه نمی دیدمش ! پکر شدم. بی معرفت.. !!

چمدون و بستم و کنار دیوار گذاشتم.. کیف سفید بزرگم و برداشتم و وسایل مورد نیازم و داخلش جا دادم.. لباسی هم واسه فردا در نظر گرفتم و رو چمدون گذاشتم..

رفتم مسواک زدم . لباسم و عوض کردم و یه شلوارک صورتی^۱ کوتاه با یه تاپ طوسی که روش عکس عروسکی داشت پوشیدم.. کف دستم پوسته پوسته شده بود.. جلوی آینه ایستادم و دستم و صورتم و لوسیون زدم .

هنوز از سپهر شاکی بودم.. نه به اون همه الم شنگه ش نه به این خداحافظیش !!!

چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت رفتم.. کنترل اسپلیت و برداشتم و درجه شو بیشتر کردم.. پتو رو رو خودم کشیدم و چشمام و بستم.. اینطوری بیشتر مزه می داد.. !!!

فکر کنم یکی دو ساعتی از خوابم گذشته بود که حس کردم چیزی تو جام وول می خوره.. چشمام و باز نکردم..

دستی من و چسبید و یه چیز نرم و مرطوب به صورتم خورد..

چشمام و با وحشت باز کردم.. چشمهام گشاد شد..

با صدای خفه ای گفتم : سپهر..؟؟ تو اینجا چی کار می کنی..؟؟

در حالی که کنارم دراز می کشید گفتم : امشب می خوام پیش تو بخوابم..

عصبانی شدم : بیخود.. پاشو برو.. یکی می یاد می بینه ابرومون میره!!!

سرش و رو بالشم گذاشت و گفتم : بخواب.. یکی نصفه شب از کجا می خواد اتاق تو رو ببینه؟؟

کلافه گفتم : سپهر پاشو.. من خوشم نمی یاد.. اصلا درست نیست..

دستش و دورم انداخت و در حالی که من و به سمت خودش می کشید تا کنارش دراز بکشم گفت : ولی من خوشم می یاد..

سرم و عقب کشیدم.. سپهر پاشو برو بیرون ! من و عصبانی نکن..

لباش و جمع کرد و گفتم : می خوام عصبانیت کنم..

(داشت گریه م می گرفت : اخه یعنی چی می خواد پیش من بخوابه..!!!!?)

- سپهر نزار فکر کنم دربارت اشتباه کردم..

نگاهم کردم.. مستقیم و ممتد..

صدای جدی شو شنیدم : من فقط می خواستم پیشت بخوابم.. منظوری نداشتم .یعنی اینقدر اذیت میشی؟؟ اگه تو بدت می یاد باشه.. میرم ! و بلند شد..

نگاهش کردم .. بلند شد بره که من گفتم : قبول کن درست نیست شب پیش هم باشیم..

در حالی که پشتش به من بود گفتم : تو داری میری تا ۱۵ روز دیگه.. شاید موقعی که تو میای " من نباشم !

زود پرسیدم : کجا می خوای بری؟؟

- شاید مجبور شم برم سفر..

- کجا؟؟

- سوئد..

حرفی نزدم . خودش دوباره گفت : اگه قول بدم پسر خوبی باشم چی؟؟

خندم گرفت.. لبم و به دندون گرفتم . تو تاریکی اتاق چشماش برق می زد.. خدایا خودم و بهت سپردم..!

خودش و رو تخت انداخت و با قلدری گفت : در هر صورت من که می مونم ! چه خوشت بیاد چه نیاد..

چطور داشت تا این حد در دلم جا باز می کرد..؟؟؟ دستش و به سمتم گرفت ..

با لجبازی روم و ازش گرفتم و پشت بهش دراز کشیدم ! گرچه با اون هیکل گندش همه ی تخت و گرفته بود و من چسبیده بهش بودم.. اما خودش و بیشتر به من نزدیک کرد و دستش و دورم حلقه کرد.. پشت گردنم و بوسید.. مور مورم شد.. نفس هاش به گردنم می خورد.. چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم !!

با تنبلی " از تکان هایی که تخت می خورد چشم باز کردم.. سپهر به رویم خم شد و با چشمانی قرمز و خواب آلود زمزمه کرد : من دارم می رم عزیزم.. مواظب خودت باش !! و گونم و بوسید..

چشمکی زد و با شیطنت گفت : شب خوبی بود.. بازم میام ! چشمام گشاد شد..

آروم خندید ...قبل از اینکه از اتاق خارج شه گفتم : ساعت چنده..؟؟

- شش و ربع ! گفتم تا کسی بیدار نشده برم اتاقم..

لبخندی زدم و گفتم : توام مواظب خودت باش..

خندید و در و پشت سرش بست..!

پتو رو جا به جا کردم.. بوی عطرش.. گرمای تنش رو تشک مونده بود.. به سمتی که اون خوابیده بود رفتم..

چطور دیشب اینقدر راحت و آسوده خوابیده بودم؟؟؟ به راستی که برام یک شب عالی و یه خداحافظی دلچسب بود..

لبخندی زدم و دوباره چشمام و بستم !!

سفر تابستونی ما در ترکیه با مستقر شدنمون تو یه خونه ویلایی شروع شد !!

من و آیدا و یاسمن با هم " هم اتاق شدیم و بلطبع پسرها هم با هم هم اتاق و بقیه در جاهای دیگر جا گرفتند..

روز اول و به استراحت و از روز دوم راهی مناطق دیدنی و گردش شدیم.. گرچه من به لطف سفرات متعدد هر ساله ام دیگر آنجا را مثل کف دستم می شناختم اما دسته جمعی و با گروه جدیدی که همسفر شده بودم لطف دیگری داشت.. !!!

خوشبختانه امیر هم دست از نگاه های زیر زیرکی دست بر داشته بود و بلعکس پژمان به توجهات و محبتاش اضافه شده و من و در معذورات قرار میداد..

روز سوم از سفرمون از ۹ صبح راهی بیرون و گردش شدیم و پس از صرف ناهار در یکی از رستوران های بزرگ راهی امر مقدس خرید و پاساژگردی بودیم که ناگهان یادم اومد برخلاف روز قبل که سپهر ریز به ریز ازم گزارش می گرفت و مشغول اس ام اس بازی بودیم.. اینبار ازش خبری نیست !!!

متعجب در کیفی بزرگ و شلوغم که همه چی در آن پیدا می شد گوشیم و جست و جو کردم که با ۵ اس ام اس و ۴ تماس از دست رفته مواجه شدم.. ساعت تماس و اس ام اس ها همگی مربوط به ساعت ۱۰ تا حدود ۱ / ۲ ظهر بود..

آه از نهادم بلند شد !! چطور متوجه ی زنگ و اس ام اس هاش نشده بودم؟؟ نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. نزدیک به ۵ بود !!! دوست داشتم همون لحظه باهاش تماس بگیرم اما خب با وجود حضور بقیه ممکن نبود و موجب شک می شد! مخصوصا که یاسمن و پژمان از دیروز که

مدام گوشی دستم بود و مشغول اس ام اس بازی بودم حسابی مشکوک شده بودند و دوست داشتند سر از کارم در بیاورند..

به همین علت دست پیش گرفتم و اس ام اسی با این مضموم که :

!?!... Khubi azizam?? Emruz soraghi az man nagerefti

نوشتم و سند کردم ! می دونستم که حسابی شاکی است.. دیروز به خاطر دیر جواب دادنم کلی ادا اصول آماده بود و می گفت کجا سرت گرمه..!!؟؟ چیزی که مثل خوره در این ۲ ماه داشت وجودم و می خورد شکاک بودن و حسودی سپهر بود... با این حال حوصله می کردم که شاید از این رفتار دست بردارد !!!

کلافه از اینکه می دونستم بحث و ماجرای دیگر در راه است " پکر به راهم با بقیه ادامه دادم.. دیگر شور و شوقی برای گردش و خرید نداشتم..

چند دقیقه ای گذشت که اس ام اس اومد : نخواستم مزاحم بودن با دوستات بشم... خوش بگذره.. !!

هاج و واج موندم.. چه باید می گفتم؟؟

- این قشنگه.. نه؟؟ آبی شو بگیرم یا سفید؟؟

به یاسمن که با انگشت به ویتترین اشاره می کرد نگاه کردم و بی توجه به اینکه چی و داره نشون میده سری تکان دادم و گفتم : هر دو تاش قشنگه !! هر کدوم و که دوست داری..

و چند قدم ازش دور شدم !!

نگاهی به پشت سرم انداختم.. خبری از اقایون نبود !! گوشه ای ایستادم و رو به عمه گفتم : من خسته شدم.. از تشنگی دارم هلاک میشم.. من اینجا می مونم تا بیاین !!

- نه عمه. کجا می خوای بمونی؟؟ بیا این یه طبقه رو نگاه کنیم الان میریم..

- به خدا نمی تونم عمه.. پام تاول زده ! فعلا یه قدم هم نمی تونم بیام. من اینجا میشینم تا بیاین.. شما هم که جلوی هر بوتیک واستادید به من دید دارید.. آآآآ.. آ ! من اینجا نشستم منتظر تونم.. و کیسه های خرید و رو پام گذاشتم..

عمه ناچاراً با بقیه راهی شد..

چند دقیقه ای گذشت.. دو دل بودم که به سپهر زنگ بزنم یا نه..؟؟ پررو نشه.. نه بابا.. بیچاره گنا داره.. خدایی اگه چند ساعت ازش خبری نشه من هم ناراحت میشم..

شماره اش را گرفتم و منتظر موندم..

سومی " چهارمین بوق بود که گوشی و برداشت اما حرفی نزد . گفتم :

سلام..!

خیلی سرد و شاکی گفت : سلام..

- خوبی..؟؟

- بد نیستم.. و نفسی عمیق کشیدم..!

- چه خبرا..؟

- خبری نیست..

با این سرد صحبت کردنش داشت دیوونم می کرد..

- چی کارا می کنی؟ خوش میگذره..

- نه به خوشی! شما !!! چطور وقت پیدا کردی خبری از من بگیری..؟؟

- سپهر.. اینطوری حرف نزن !!! من متوجه نشدم کی زنگ زدی.. گوشیم تو کیفم بود !!!

- می دونم.. من که حرفی نزدم !!

سکوت کردم.. او هم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.. !!!

نزدیک به ۳۰ ثانیه در سکوت گذشت که یهو دستی به شانم خورد و شنیدم :

- چرا اینجا نشستی عزیزم؟؟ بقیه کجان..؟؟

صدای سپهر تند تو گوشم پیچید.. : کیه..؟؟

گفتم : یه لحظه گوشی..

و رو به پژمان گفتم : من خسته شدم اینجا نشستم.. بقیه رفتن یه دوری بزنی ! اونا.. اونجان !!

و با دست به عمه نسرين اينا كه كمی دورتر مشغول تماشای ویتترین بودن اشاره کردم..

و تو گوشه گفتم : جانم..؟؟ بگو..

سپهر زود برسید : چی میگه..؟؟

نگاهی به پژمان كه کنارم ایستاده بود و با کنجکاوی نگاهم می کرد انداختم و گفتم : دیگه چه

خبر..؟؟

- هنوز اونجا واستاده..؟؟

سرم و انداختم پایین : آره..

- بگو شرش و كم كنه.. !!!

به جهت مخالف نگاه کردم و گفتم : می دونی كه همیشه..!

سپهر از حرص نفس عمیقی کشید.. نمی فهمیدم چرا اینجوری می كنه..؟؟

سپهر : قطع نکنی ها.. همینطوری با من حرف بزنی..!

ناچار گفتم : باشه..

كمی مكث كرد و برای اینکه حرفی زده باشه پرسید: هوا اونجا چطوره؟

- خیلی گرمه.. ادم هلاک همیشه.. اونجا هوا چطوره؟

- هوا خوبه.. نیمه ابری! خرید می کردی..؟

- آره.. یه چیزایی خریدم.. خیلی خوشگلن !! باید ببینی.. جنس ها خیلی خوبه..

- جنس ترک همیشه معروف بوده !!!

- تو چیزی نمی خوای برات بخرم..؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت : نه.. من ترجیح میدم هر چه زودتر این سفر کذایی تموم شه..!

نیم نگاهی به پژمان انداختم و گفتم : چقدر سخت می گیری..

- سخت هست..

نگاهم به ایدا و خانوم بابایی و عمه نسرين افتاد که به سمتون می اومدن..

گفتم : عمه اینا دارن میان.. من دیگه باید برم !

- می خواوی قطع کنی..؟؟؟

بلند شدم و ایستادم و در حالی که کیسه های خرید و تو دستم جا به جا می کردم گفتم : آره

دیگه.. باید برم ! کاری داشتی اس ام اس بده..

- باشه ! فعلا.. و قطع کرد !!

گوشی و تو کیفم انداختم و از حرص پوفی کردم.. نه سلام علیکش مثل آدم بود نه خداحافظیش

!!!

- با کی حرف می زدی؟؟

کلافه نیم نگاهی به پژمان انداختم و گفتم : دوستم..

و چند قدم به سمت عمه اینا رفتم..

روز پنجم از سفرمون بود که عمو کیومرث از صبح زود به یک جلسه ی کاری رفت.. بعد از صبحانه عمه نسرين و خانوم بابایی برای قدم زدن به بیرون رفتن و مهندس بابایی هم همچنان در اتاق استراحت می کرد..

ما هم تصمیم گرفتیم دسته جمعی بازی کنیم.. هر کس نظری میداد.. من هم بی طرف بقیه رو نگاه می کردم و منتظر اعلام نتیجه بودم..

بیشتر حواسم به گوشی ام بود که از صبح از سپهر خبری نبود ! تقصیر خودش بود که بد عادتم کرده بود و مدام منتظر زنگ یا اس ام اس ش بودم.. نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک به ۱۲ بود..

با جیغ ایدا به خودم اومدم.. بقیه را راضی کرده بود که چشمک بازی کنیم..!!!!

عمو کیومرث تازه به خونه برگشته بود و بقیه هم در خواب نیمروزی بودند.. دل و به دریا زدم و شماره ی سپهر و گرفتم ..

اشغال می زد !!!

قطع کردم و پس از چند دقیقه دوباره گرفتم .. بوق می خورد اما کسی جواب نمی داد !!!

قطع کردم.. یعنی کجا بود؟؟ ساعت و نگاه کردم.. ۱۰:۴ بود.. دوباره شماره گرفتم..

بی فایده بود.. پاسخ نمی داد! گوشی و کناری انداختم و دراز کشیدم! اصلا چرا اینقدر برایم مهم بود..؟؟ چطور اینهمه برایم مهم شده بود..؟؟ داشت از خودم بدم می یومد.. اصلا چرا این رابطه ی پنهانی و قبول کرده بودم.. که چی بشه..؟؟ آخرش که چی..؟؟

چطور افسار عقل و قلبم اینطور از دستم در رفته بود..؟؟ چنگی به موهام زدم.. از دست خودم شاکی بودم! ———— !! دلپار یزدانی..!!! دلتنگ و سردرگم یک پسر بودم..؟ برا چی..؟؟ عاقبتم چی می شد..؟؟ آخر چرا سپهر—————ر..؟؟

باید با خود روراست می بودم..! از هر طرف که نگاه می کردم سپهر برایم تک و دوست داشتنی بود.. درسته که تمام احساسم در این دو ماه شکل گرفته بود.. اما قبلا هم از او بدم نمی آمد ..! او از هر لحاظی به معیارهایم نزدیک بود.. به جز..

گوشییم ویبره رفت! زود پریدم و گوشی و برداشتم و از اتاق خارج شدم..

پاسخ دادم : بله..؟؟

شاد گفت : سلام عزیزم..

— سلام!

— خوبی؟؟

— مرسی.. تو خوبی؟؟

— منم خوبم.. چه خبرا؟؟ چه عجب صدای شما رو شنیدیم..؟؟

- ما که همین دیشب حرف زدیم..

آروم خندید و مهربون گفت : ما تموم روز و هم حرف بزنییم کمه عشق من...

(ابروهام از شگفتی بالا پرید.. عشق من؟؟ این دیگه جدید بود...!!! باید باور می کردم...!!?)

اومدم جواب بدم که صدای خنده و جیغ و هیاهو از اونور خط بلند شد.. با دقت تر گوش کردم..

صدای جیغ و خنده ی چند دختر می یومد..

صدا کمتر شد.. حدس زدم که سپهر از شون فاصله گرفت..

- خب.. امروز چه کارا کردی..؟؟ کجا رفتی..؟؟

بی توجه به حرفش پرسیدم : کجا هستی..؟؟

اومد جواب بده که یه صدای آشنا شنیدم : سپهر تو گروه ما !! مگه نه سپهر..؟؟ زود بیا می خواهیم

شروع کنیم..

سپهر بهش پاسخ داد : من بازی نمی کنم..

دختر که صدایش فوق العاده برام آشنا بود با ناز گفت : عه .. ! سپهر جون... اخه چرا..؟؟ بیا

دیگه..

سپهر کلافه پاسخ داد : من حوصله این بچه بازی رو ندارم.. خودتون بازی کنید !

صدا رفته رفته کمتر شد.. انگار که از شون فاصله گرفت !

تمام وجودم گوش شده بود.. آرزو می کردم که ای کاش علم اینقدر پیشرفت کرده بود که سرم و

از اینور می کردم تو گوشی.. از اونور پیش اونا می یومد بیرون !!!!!!!

- الو..؟؟ دلپار..؟ هستی..؟؟

دهان باز کردم و گفتم : آره..

صدای دختر : سپهر بیا دیگه... جون من ! به خاطر من... !! حالا که اینطوره..

صدای سپهر بلند شد : نکن دیگه آذین.. مگه من با تو شوخی دارم؟؟ همه لباسم و خیس کردی..

پس آذین بود !!!

: عزیزم.. ببخشید! شوخی کردم.. آخه تو هم اذیتم می کنی دیگه!!!

کلافه شده بودم.. دوست داشتم اونجا بودم و یکی تو دهان آذین می کوبوندم! اصلا چرا این همه داشتم خودم و عذاب میدادم..؟؟ گوشی و از گوشم دور کردم و قطع تماس و زدم..

گوشی و رو میز انداختم.. اصلا سپهر پیش اونا چی کار می کرد؟؟ پس بگو چرا از صبح خبری ازش نبود.. آقا سرش گرم بود!!!! پسرها باید اینجور مواقع شناخت..

خودم و رو کاناپه انداختم. لعنتی..!!! آذین جلف..!!! از دست سپهر هم شاک می بودم.. یه کلام به من نگفته بود که با اینا بیرون می خواد بره.. فقط بلده پرسه کجا رفتی؟؟ کی اومدی..؟ کی هست..؟ کی نیست..؟ همش این سوالات مزخرف..! آه..

اصلا دیگه حوصلش و ندارم!! از اول هم نباید این رابطه رو شروع می کردم.. اشتباه کردم! اشتباه..!!! مخصوصا که می دونم عاقبتی هم نداره..

از حرص نفس عمیقی کشیدم.. باید تموم می کردم!!!

در اتاق به پهلو دراز کشیده و به تنفس صدادار یاسمن گوش می دادم.. آیدا هم بعد از کلی اس ام اس بازی تازه به خواب رفته بود..

هر چند دقیقه صفحه ی گوشیم روشن خاموش می شد.. با یه حساب کلی می تونستم بگم که این بالای ۶۰ امین دفعه بود که داشت زنگ می زد و من پاسخ نمیدادم.. چطور باید بهش می گفتم که دیگر نمی خوام ادامه بدم..؟؟ قطع کرد..

لحظاتی نشد که دوباره صفحه ی گوشیم روشن شد.. چرا دست بر نمی داشت..؟؟ خسته نشده از این مدام تماس گرفتن..؟؟ حقیقتش دلم برایش می سوخت.. اما خب از یه جایی باید شروع می کردم دیگه.. هنوز ۸-۹ روز از سفرمون مونده بود.. امیدوار بودم تا موقع برگشتمون " هر دو به این وضعیت عادت کرده باشیم..

دوباره صفحه ی گوشیم روشن شد.. اس ام اس بود؛ نوشته بود: من دارم روانی میشم.. چرا اینجوری می کنی؟؟ از چی ناراحتی؟؟ زنگ می زنی الان جواب بده..!!!

اس امسش من و یا [پسرهای نوجوون می انداخت.. بغض گلوم و گرفت! چرا دست بردار نبود..؟؟ گوشی شروع به زنگ زدن کرد؛ ریجکت کردم و در جوابش نوشتم: بقیه خوابن! نمی

تونم حرف بزنم.. ضمنا فکر می کنم دیگه حرفی نمونده.. من پشیمونم از این رابطه! ازت می خوام که تمومش کنی.. بای !!

هر چه فکر کردم متن بهتر و قشنگ تر به ذهنم نرسید.. قبل از اینکه دوباره زنگ بزنه سریع سند کردم..

چند دقیقه ای گذشت که جواب داد: بیخود کردی..!!! مگه هر چی تو بخوای همونه..؟ اون روز که این رابطه رو شروع کردی باید فکر اینجاش و هم می کردی! کاری نکن همین الان بلیط بگیرم راه بیفتم پیام اونجا... این بازی مسخره و تمومش کن! به اندازه ی کافی عصیم کردی..! چند بار متن و خوندم... چی باید در جوابش می گفتم تا قانع بشه..؟؟..

یه اس ام اس دیگه: بگو از چی ناراحتی؟؟؟

نوشتم: من از چیزی ناراحت نیستم..! امروز فکرام و کردم و دیدم این دوستی ما اصلا درست نیست.. من خودمم نمی دونم چطور تو این رابطه افتادم! من پشیمونم.. این و به چه زبونی بگم؟؟؟ ما می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.. ولی دیگه این نوع رابطه رو نمی خوام ادامه بدم! الانم می خوام بخوام.. بای!

چند دقیقه ای منتظر موندم اما خبری ازش نشد.. با خستگی و بغض چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم..

فردا صبح تا ظهر مدام حواس و نگاهم به گوشی بود.. اما در کمال تعجب هیچ خبری ازش نبود..! حتی جواب آخرین اس ام اس و هم نداده بود.. یعنی قبول کرد و قانع شد..؟؟

تموم روز و با بی حالی و بی حوصلگی با بقیه راهی گردش شدم.. لعنتی بد عادتتم کرده بود.. اما با این فکر که تصمیم عاقلانه ای گرفتم و به نفعم " خودم و دلداری می دادم.. باید باور می کردم! این دوستی هیچ عاقبتی نداشت..!!

روز هفتم از سفرمون بود و اینبار بر خلاف روز های قبل؛ این روز و همه کنار هم در خونه گذروندیم.. عمو و مهندس بابایی خود کباب درست کرده بودند و بعد از ناهار هم دور هم در نشیمن جمع بوییم.. پاهام و رو مبل جمع کرده بودم و نگاهم به عمه نسرين که صحبت می کرد بود و گوشیم و تو دست می چرخوندم که برام اس اس اومد! با تعجب به اسم سپهر که رو صفحه نقش بسته بود نگاه کردم.. هم خوشحال بودم " هم ناراحت..

با نوک انگشت ضربه ای به صفحه زدم و در کمال تعجب خوندم : من ترکیه ام.. حدود ۲۰ دقیقه باهات فاصله دارم ! می خوام ببینمت..

ناخودآگاه لبم و به دندان گرفتم.. یعنی واقعا آمده بود؟؟ برای چی آخه..؟؟

تایپ کردم : دلیلی نداره.. من نمی خوام ببینمت !!!

چند دقیقه ای گذشت و جواب اومد : من و دیوونه نکن.. با من لجبازی نکن.. ! می گم باید ببینمت..

نوشتیم : برای چی؟؟ چی کار داری؟؟

- دیدمت بهت میگم ! مگه نمی خواستی تمومش کنی..؟؟ منم اومدم که تموم کنم !!!

(مشکوک حرف می زد.. یعنی چی؟؟)

- میای اینجا؟؟

- نه.. تو بیا بیرون !

- می دونی که همیشه ! من تنها نمی تونم پیام بیرون..

- فردا کیومرث و بابایی تا ظهر نیستن ! بقیه رو یه جور بیچون بیا.. میام دنبالت !

- همیشه..

چند دقیقه بعد جواب داد : چرا همیشه ! اگه تو بخوای میشه.. تو که اینورا رو بلدی..!! فردا نزدیکی خونه منتظرتم..

داشت کفریم می کرد..

- سپهر میگم همیشه ! آخه من چطوری پیام؟؟ اشتباه کردی اومدی.. هر حرفی هست خونه می زنیم !

جواب داد: با من بحث نکن و بهونه نیار .. !!! من دیگه نیستم.. دارم می رم سوئد!

زود تایپ کردم: الان زنگ می زنه هر حرفی داری بگو!

پاسخ داد: اون روی سگ من و بالا نیار!!! فردا اومدی اومدی.. نیومدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..!

می دونستم کلی حرصی شده..

منم با حرص نوشتم: نمی یـــــــام!!!! هر کاری می خوام بکن..

از حرص ناخونم و به دندان گرفتم.. این چی فکر کرده بود؟؟ نمی رم.. هیچ کاری هم نمی تونه بکنه!!

تا صبح چشم رو هم نذاشتم و از این پهلو به اون پهلو شدم.. دیگه هم خبری از سپهر نشد.. حرف بیجا می زد..! من چطور برم بیرون؟؟ بگم تنها دارم کجا میرم...؟؟؟؟ شیطونه میگه با پژمان برم بسوزه ها.. و از این فکر خندم گرفت!

هر طور بود تا صبح را در خواب و بیداری گذراندم..

نزدیک به ۸ بود که بیدار شدم و دستی به سر و روم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.. عمو کیومرث و مهندس بابایی آماده ی رفتن بودن.. از عمو کیومرث پرسیدم: کی بر می گردین عمو..؟؟

عمو در حالی که یقه ش و صاف می کرد گفت: تا بعدظهر.. ۳ یا ۴! چطور..؟؟

– همین طوری پرسیدم..

عمو چشمکی زد و گفت: دو سه روز رو فرم نیستی.. چیزی شده؟؟

لبخند عجولی زدم و گفتم: نه چیزی نیست.. نگران نباشید..

عمو سری تکان داد و گفت : باشه.. من رفتم ! تا بعدظهر..

و با عمه نسرين و خانوم بابايي خداحافظي كرد و خارج شد.. بقيه هنوز خواب بودن.. !

عمه از من پرسيد : چرا زود بيدار شدي عمه جون..؟؟

رو كاناپه نشستم و گفتم : ديگه خوابم نمي يومد..

خانوم بابايي گفت : بريم يه قدمي بزويم..؟؟ حيفه اين هواي لطيف صبح و از دست بدويم..

عمه نسرين موافقت كرد و رو به من گفت : تو نمي ياي..؟؟

- نه.. حوصله ندارم ! شما برييد. خوش بگذره..

نزديك به يه ربعي طول كشيد تا عمه و خانوم بابايي آماده شدند و راهي پياده روي شدند..

پاهام و جمع كردم و كانال ها رو بالا پايين كردم.. حوصله ي تلويزيون و نداشتم.. براي همين خاموشش كردم !

نگاهم چرخيد و رو ساعت قفل شد.. ۸:۲۵ بود.. داشتم وسوسه مي شدم.. مي تونستم برم..

نه.. من نميرم !!! نگاهم و دور خونه چرخوندم.. سكوت خونه تو گوشم بود.. بقيه خواب بودند.. اونا هم كه رفته بودن.. ديدن و شنيدن حرفاش داشت وسوسه م مي كرد.. .. بهترين فرصت بود.. قبل از اينكه كسي بيدار بشه.. .. نه !!

اصلا مي رم تكليفم و مشخص مي كنم.. حرف هاي آخرم و بهش مي زنم.... ! يعني خودش چي مي خواد بگه..؟؟

نمي دونستم چي كار كنم.. بايد مي رفتم..؟؟

در يك تصميمي اني بلند شدم و به اتاق رفتم.. پاورچين پاورچين به سمت وسايلم رفتم.. شلوار جين لوله تفنگي سرمعه اي مو همراه با يكي از تيشرت هايي كه همينجا خريده بودم و برداشتم ! تي شرت سفيد بود و جلوش سه دكمه.. پشتش هم بزرگ پرچم آ.مر.يكا داشت.. بهترين فرصت بود كه به تن كنم !

كيف سفيد بزرگم و برداشتم و از اتاق بيرون اومدم..

زود لباس عوض کردم و موهام و بالا سرم بستم.. تنها یه ریمل زدم و یه برق لب.. عطر به خودم پاشیدم و عینک آفتابی مو بالا سرم گذاشتم و راهی شدم! دم در ایستادم.. بقیه حتما نگران می شدن..!!

زود تو کیف! بزرگ و شولوغم دنبال کاغذ گشتم.. همش می ترسیدم یکی بیدار شه و مچم و بگیره.. با دست های لرزون تند تند و بی فکر نوشتم: من رفتم بیرون.. مکانی که همین نزدیکی هاست و کلی با خانواده ام باهاش خاطره داشتم.. ببخشید! اما می خوام که تنها باشم!! نگران من نباشید.. من اینجا رو به خوبی شهر خودمون بلدم.. زود بر می گردم..! دلپار..

نامه رو روی آپن گذاشتم.. زیر لب تند تند از مامان و بابا عذر خواهی کردم.. می دونستم که مامان الان از دست من کلافه ست..!!! اما من باید می دیدمش..

سریع بادی سفیدم و به پا کردم و خارج شدم.. نگاهی به ساعت مچیم انداختم.. ۱۰ دقیقه به ۹ بود!!

من داشتم چی کار می کردم..؟؟؟

با قدم های بزرگ تند تند از خونه فاصله گرفتم.. امکان داشت عمه نسرین اینا من و بینن! همانطور که می رفتم شماره ی سپهر و گرفتم؛ بعد از چندین بوق با صدای خواب آلود جواب داد: جانم..؟؟ چی شده..؟؟

نفس لرزانی کشیدم و گفتم: من بیرونم.. مگه نمی خواستی من و بینن؟؟.. بیا..!!!

صداش بلند تر شد: کجا هستی..؟؟

کلافه گفتم: بیرون.. نزدیکی های خونه!

- پس چرا خبر ندادی تا من پیام اونجا منتظرت بمونم..؟؟

- اومدنم یهو شد..

- نچ.. باید قبلش بهم می گفتی! حالا می خوای تنها چی کار کنی..؟؟ تا من آماده شم و پیام نیم ساعت طول میکشه..!!

با داد گفتم: نیم ساعت..؟؟ یکی میاد من و اینجا می بینه.. پس من بر می گردم خونه..

زود گفت : نه... خب..

زود گفتم : کجا هستی..؟؟ بگو من پیام..؟؟

متعجب گفت : تو..؟؟ چطوری می خواهی بیای؟؟

- به راحتی ! با تاکسی.. اسم هتل و بگو..

- آخه...

- وسط حرفش پریدم و گفتم : پس برگردم خونه دیگه؟؟؟

نفسش و با حرص بیرون داد و گفت : از دست تو.. بیا هتل (...)!

- باشه.. الان راه می افتم.. تا میام آماده باش !

- باشه.. مواظب باش..

- باشه.. خداحافظ..

- میگم دلپار..؟؟؟

- بله..؟؟

- بمون من الان زود میام..

- سپهر داری عصییم می کنی ها.. تا تو بیای طول میکشه! من زیاد وقت ندارم.. من زودتر می

رسم ! اومدم..

و قطع کردم و رفتم تا تاکسی بگیرم !

با رسیدنم به هتل از دور دیدمش.. ای جانم ! چه خوشگل خوشتیپ شده بود.. شلوار کتان سفید همراه با یه تی شرت یقه دار سفید که دو خط موازی پهن سبز و زرد رو سینه داشت " به تن کرده بود.. موهای خیس و ژل خوردم به سمت بالا حالت داده بود.. فقط اون عینک آفتابی پهن لعنتی داشت اعصابم و خورد می کرد !!

از تاکسی پیاده شدم و به سمتش رفتم..

با دیدنم چند قدم جلو اومد..!! به به چه عطری... دستام و به هم قلاب کردم و گفتم: سلام..

عینکش و برداشت و با نگاه عصبی به من زل زد..

منم زل زدم بهش..

بازوم و گرفت و در حالی که پشت سرش می کشید گفت: بیا.. و به سمت نیمکت هایی که در فضای سبز هتل بود بُرد! بی حرف دنبالش رفتم..

من و رو نیمکت نشوند و غرید: این مسخره بازی ها چیه راه انداختی..؟؟

تمام هیكلش رو من سایه انداخته بود و از نظر من فضای رعب انگیزی بود..

با این حال محکم گفتم: اگه می خوای دعوا بگیری من برم.. گفتمی می خوای حرف بزنی! می خوای تموم کنی.. منم واسه همین اومدم..!!

کلافه و عصبی نگاهم می کرد..

دست به کمر د و گفت: به جای این بازی ها بگو از چی ناراحتی..؟؟ چی شده که اینطوری می کنی....؟؟

نور خورشید مستقیم تو چشمم بود.. عینکم و از بالا سرم رو چشمم کشیدم و گفتم: چرا فکر می کنی من ناراحت یا دلخورم..؟؟

- چون بعد از اون روز لعنتی.. بعد از اینکه صدای اون دختره آذین و شنیدی این بازی ها رو راه انداختی..!!

کلافه گفتم: بازی چیه سپهر.. این که تو بهش میگی بازی زندگیمه.. آینده ی منه.. این رابطه و دوستیمون آخرش به کجا می رسه..؟؟ که چی بشه.. تازه اگه تو این مدت کسی نفهمیده باشه و نفهمه..

- پس بگو! تو از حرف دیگران ترسیدی..

- سپهر.. من حتی روم همیشه تو چشمای عمو نگاه کنم.. این یه نوع خیانته.. ما تو خونه ش روابط پنهانی داریم و جلو روش یه جور دیگه رفتار می کنیم..

کلافه روش و به سمت دیگه برگردوند و پیشونیش و چین داد و غرید : عذاب وجدان به من نده..

آروم گفتم : ولی این واقعیه.. من خجالت می کشم !

به سمتم برشگت و گفت : دوست داشتن که خجالت نداره.. !!

گفتم : سپهر.. آخرش که چی؟؟

دست آورد و عینک و از رو چشمم بالا داد و گفت : می خوام چشمات و ببینم..

و عینک خودش و هم از رو چشمش برداشت..

کلافه گفتم : آخر این قایم موشک بازی و این کارا چی میشه..؟؟

همانطور نگاهم کرد..

منم منتظر نگاهش کردم..

عاقبت دهان باز کرد و گفت : آخر همه دوستی ها چی میشه..؟؟؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : هیچی .. به هم می خوره ! کات میشه..

پوزخندی زد و همانطور که به من زل زده بود گفت : خیلی هاشون هم به هم میرسن..

حرفش تو گوشم زنگ زد.. به هم میرسن؟؟ یعنی..؟؟

گفتم : منظورت و نمی فهمم..

نگاهش و به پشت سرم دوخت و گفت : چرا می فهمی....

در سکوت نگاهش کردم !!

وقتی دیدم پاسخی نمی ده سری تکان دادم و گفتم : متوجه نمیشم.. حرفت و واضح بزن !

نفس عمیقی کشید و نگاهش و به نگام دوخت..

لبش و با زبون تر کرد و گفت : با هم می مونیم..

پیشونیم و چین دادم و با اخم و تعجب نگاهش کردم.. !!!

ادامه داد : من یه مدت وقت می خوام تا اوضاعم و رو به راه کنم.. باید برم سفر و پیام.. شرکت و سر و سامون بدم.. بعد هم وقت کنم و یه جوری با عموت صحبت کنم..

پرسیدم : صحبت برای چی..؟؟

- که رضایت بگیرم..

- رضایت چی..؟؟

اخم کرد و کلافه سرش و تکان داد و گفت : اذیت نکن دیگه..

- اذیت چیه؟؟ متوجه منظورت نمی شم..!!!

- برای ازدواجمون..

آشکارا جا خوردم.. ازدواجمون..؟ ازدواج من و اون؟؟ با سپهر..؟؟ با پسر عموی ناتنی..؟؟ بقیه چی می گفتند..؟؟ عمو چه فکری در موردمون می کرد..؟؟ اصلا.. مهمتر از همه.. یعنی واقعا دوستم داشت ...؟؟ از کجا معلوم بعد از یه مدت ازم خسته نمی شد و ولم نمی کرد..؟؟ با یه احساس دو ماهه..؟؟

آروم و با تمسخر پرسیدم : ازدواجمون..؟؟

مطمئن سری تکان داد و گفت : آره.. پس چی؟؟

- ما.. اصلا.. حرفی از ازدواج بین ما نبود..! ما اصلا حرفی در این باره با هم نزدیم..

- الان داریم می زنیم..

خندم گرفت..

گفتم : سپهر...!! من..؟؟ ازدواج.. اصلا فکرش و نکردم..

- فکر کردن نمی خواد.. ازدواج با من هیچ چیز پیچیده ای نیست.. فقط مکان زندگیمون عوض میشه..

خندیدم ولی آروم : سپهر این حرف و نزن.. من.. اصلا ازدواج برام زوده..!!

پوزخند زد و گفت : این حرف ها چیه..؟؟ زود کدومه..؟؟ تو بیست سالت.. منم ۲۶ سالمه ! بچه که نیستیم..

با پا فشاری گفتم : من هنوز هیچ تصمیمی برای زندگیم نگرفتم..

بی خیال گفت : مهم نیست.. هر تصمی بگیرم من باهاتم.. من نه با درس خوندنت.. نه با کلاس رفتنت.. حتی بعد ها کار کردنت مشکلی ندارم !! در کنار من هر کاری می تونی بکنی..

هاج و واج نگاهش کردم.. چه راحت بریده بود و دوخته بود.. ! حالا هم داشت تن من می کرد..

گفتم : واسه ازدواج یه علاقه ی قلبی و محکم لازمه..

چشماش و گشاد کرد و به سمتم خم شد و گفت : یعنی تو به من علاقه نداری..؟؟

گیج شدم..

گفتم : چرا..! اما نه برای ازدواج..

صاف ایستاد و بلند گفت : پس بگو تا حالا من و گیر آوردی..!! اگه من و دوست نداشتمی و از من خوشت نمی یومد پس چرا این رابطه رو شروع کردی..؟؟

عصبی گفتم : ما فقط دو ماه با هم دوستیم..

بلند و محکم گفت : تو بگو دو روز ! فرقی نمی کنه که.. من به خودم و علاقه م مطمئنم.. من یه روز " دو روز نیست که دوست دارم..

ته دلم لرزید.. اولین بار بود که می گفتم دو سوسم داره !! البته به نوعی..

با این حال گفتم : نگو که چندین سال هست که من و دوست داری..؟؟!!؟

دستی به گردنش کشید و اروم تر ادامه داد : نه.. چندین سال نیست ! اما تو همین مدت اندازه ی چندین سال شناختمت.. !

نگاهش کردم.. من دوستش داشتم.. در این شکی نبود ! اما..

پرسیدم : اصلا دقیق بگو من و از کی دوست داری؟؟

کلافه گفت : چه می دونم ... یادم نیست !!

و نگاهش و به دور دست دوخت..

پافشاری کردم و گفتم : باید بگی !.. فکر کن و بگو.. !!!

کلافه یک پایش را تکان میداد.. نزدیک به ۲ دقیقه ای گذشت..

گفتم : من منتظرما..

چینی به پیشونیش انداخت و گفت : از همون موقع که اومدی با ما زندگی کنی..

- یعنی از اون موقع دوسم داشتی؟؟

- دوست داشتن که نه.. اما توجه م بهت جلب شد..!

- خب..؟؟

- همین دیگه..!

- سپهر بگو دیگه..

- چی بگم؟؟ از همون موقع ها دیگه.. می خواى اعتراف بگیری؟؟

- و تو هم به خاطر همین داری فرار می کنی؟؟

لبخند کج و کمرنگی زد و چیزی نگفت ..

کمی مکث کرد و گفت : خب.. تو جدی بودی.. اجازه نمی دادی کسی زیاد بهت نزدیک شه ! اما با

نزاکت بودی.. سرت به کار خودت بود.. کار به کار کسی نداشتی ! اون روز که مریض شدم..

یادته؟؟

سر تکون دادم..

- اون روز فهمیدم که می تونی مهربون باشی.. یعنی مهربون هستی ! خندید و اضافه کرد :

آشپزیت هم که خوب بود..

آروم تر اضافه کرد : اون روز شبیه مامان ها بودی..

چند لحظه مکث کرد و گفت : تو فرارمون در قبالت احساس مسئولیت می کردم.. نگرانت بودم..

دوست نداشتیم ناراحت باشی یا خطری تهدیدت کنه..

نگاهم کرد و گفت : لوس نبودى.. قصد جلب توجه هم نداشتى.. کم کم فهمیدم از اینکه کسی حواسش به تو باشه یا تو به کسی توجه کنی کلافه میشم.. من .. تو رو فقط واسه خودم می خواستم..

و آروم تر ادامه داد : فقط تو رو واسه خودم می خوام..

قلبم تند تند می زد.. تو دلم قند آب می شد..

ادامه داد : شیک و خوشگل هم که بودى.. چشمکی زد و با چشمای شیطون گفت : و خوش هیکل ! سریعا اخمی کردم تا حساب کار دستش بیاد که باعث شد بلند بخنده..

کنارم نشست و دستم و تو دستش گرفت.. حرفی نزدم !

با انگشتانم بازی می کرد .. در اصل قلبم و به بازی گرفته بود !

پرسیدم : قبلا چی..؟؟ از من بدت نمی یومد..؟؟

همانطور که سرش پایین بود گفت : نه.. بدم نمی یومد ! گفتم که سرت به کار خودت بود.. ازت بدم نمی یومد ! ولی دوست هم نداشتم..

نگاهم کرد و ادامه داد : هیچ وقت از تو.. مهرداد.. مامانت.. حتی بابات نفرت نداشتم..

صورتش سخت شد و گفت : اما اونا.. عمه ت اینا.. ازشون نفرت دارم !

گفتم : اونا عمه و بچه های عمه ی من هستن.. خانواده ی من هستن.. من جزیی از اونا هستم !!!

جدی و بلند گفت : اونا خانواده ی تو نیستن.. خانواده ی تو مامانت و بابات و مهرداد بودن !! الان هم کیومرته.. الان منم ! بعد ها هم منم..

خندم گرفت.. خیلی مالکانه حرف می زد !!!

کمی در سکوت گذشت.. بلند شد و دستم و کشید و گفت : پاشو بریم یه چیزی بخوریم.. من گشمنه.. و دستم و کشید !

چرا باید امروز و به خودمون زهر می کردم..؟؟؟ بلند شدم و همراهش حرکت کردم..

خیلی حرف های دیگر بود که باید می زدم.. اما ترجیح دادم فعلا این بحث و تمومش کنم!! من دوستش داشتم.. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم..

به اتفاق هم و به انتخاب من قهوه و کیک شکلاتی خوردیم..

گوشییم داشت پی در پی زنگ می خورد.. پژمان بود.. نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم..
۱۰:۱۰ بود..

به سپهر که موشکافانه نگاهم می کرد گفتم: من دیگه باید برم.. الان که اینا همه شهر و خبر کنن..

- به این زودی..؟؟

لجم گرفت! گفتم: مته اینکه متوجه نیستی من تو یه کشور غریب " تنها.. بی اجازه از خونه زدم بیرون!!

- تنها که نیستی..!

- اونا که اینو نمی دونن..

- خب بهشون بگو!!!

با تعجب نگاهش کردم.. این چیزی تو سرش خورده بود..؟؟

با من تا نزدیکی خونه ای که مستقر بودیم اومد تا تنها برنگردم..

موقع رفتن وقتی یادآور شد که ۴ روز دیگه به سوئد میره و نزدیک به یک ماه دیگه بر میگردد واقعا دلم گرفت.. مطمئن بودم که نبودنش سخت می گذره..!!

موقع خداحافظی با اینکه از الان سخت دلتنگش بودم " اما به خداحافظی ساده ای بسنده کردم و دستم و پیش بردم تا باهاش دست بدم.. او هم دستم و در دستش فشرد و گفت: همین..؟؟

نگاهش کردم.. خودش پیش قدم شد و من و به سمت خودش کشیدم.. سرم نرسیده به شا نه اش قرار داشت.. آروم گونه ام و بوسید و دوباره من و به خودش چسباند.. همین! کافی بود.. کلی حس خوب و اعتماد به دلم سرازیر شده بود..

خودم و ازش جدا کردم و گفتم : من باید برم.. دیرم شده.. مواظب خودت باش !

و با قدم های سریع و بلند " قبل از اینکه اشک هام سرزیر بشه ازش دور شدم.. زود خودم و به خونه رسوندم و پس از نفس عمیقی که برای مسلط شدن خودم کشیدم زنگ و فشردم.. حدس می زدم که یه دعوا و بحث حسابی در کار باشد..

یاسمن در و باز کرد و با ورودم به داخل لحظه ای سکوت شد..

دهان باز کردم تا سلام بگم که صدای داد پزمان بلند شد : تا حالا کجا بودی...؟؟؟

شوکه شدم و متعجب نگاهش کردم.. همه دور نشستند و نگاهمان می کردند..

هنور مبهوت بودم که صدای نعره ش بلند شد : تا الان کدوم قبرستونی بودی؟؟ حالا دیگه گوشیت و جواب نمیدی...؟؟ ————— گو تا حالا کجا بودی..؟ چطور اینقدر خودسر شدی که سرت می ندازی پایین " تو یه کشور غریبه تنها میری بیرون.. دلت تنگ شده..؟؟ دلتنگی.. یه کلام اون دهنم لامصبتو باز می کردی " یکی باهات می یومدم.. می دونی از صبح تا الان چی کشیدیم..؟؟ بگو کجا بودی...؟؟ دهنه و باز می کنی یانه..؟؟ اصلا با کی بودی..؟؟

همانطور که دهنم از تعجب نیمه باز بود پلک زدم.. از صدای فریادش قلبم تو دهنم بود.. این داشت با من اینطور صحبت می کرد...؟؟؟ آب دهانم و قورت دادم.. نگاهم و دور چرخاندم.. آیدا.. آرش ؛ خانوم بابایی ؛ امیر.. عمه نسرين نگران و یاسمن مشکوک نگاهم می کرد.. گوشه تو دستم صفحه ش خاموش روشن می شد..

نفس لرزانی کشیدم و محکم گفتم : حد خودت و بدون پسر عمه.. من تا حالا بابام یا عمو کیومرث سر من داد نزدن.. بهتر تو حد خودت و بدونی !! ضمنا.. من اصلا لازم نمی بینم برای تو توضیح بدم .. بزرگتر من تو نیستی .. !! اگه توضیحیه باید برای عمو یا عمه نسرين بگم.. حالا هم بهتر دیگه صداتو برای من بلند نکنی !!!

و نگاهم و جدی و پرغیض به صورتش دوختم..

رفته رفته صورتش داشت به کبودی می زد.. قدمی جلو اومد و گفت: چه زری زدی...؟؟ اینقدر گستاخ شدی که تو روی ما وایمیستی؟؟ تقصیر دایی کیومرثه که تو رو اینقدر پرو کرده.. اما من آدمت می کنم ..

لجم گرفت.. قدمی جلو گذاشتم و به جای هیچ غلطی نمی تونی بکنی گفتم : تو هیچ کاری نمی تونی بکنی.. دارم بهت میگم.. صدات و برای من بالا نبر ! مواظب حرف زدنت باش.. نزار اون چیزی که لایفته بهت بگم. بی تو هیچ ربطی نداره من کجا بودم و با کی بودم..!!!!

و به سمت عمه نسربین برگشتم و گفتم : می دونم نگران شدید..حق دارید عمه ! کار من اشتباه بود.. من تو یه تصمیمی آنی بلند شدم رفتم بیرون.. خودتونم که می دونید ! من اینجا رو مته شهر خودمون می شناسم..پس جای هیچ نگرانی ای نبود !! اما با این همه حال اگه تمام این داد و فریاد و حتی ۱۰ برابرش و شما سرم می زدید لحظه ای ناراحت نمی شدم. چون شما بزرگترمید و من باید به شما توضیح بدم.. اما خواهشا به این پسر تون حالی کنید که تو کارای من دخالت نکنه و خودش و بزرگتر من ندونه.. درسته من خانوادم فوت کردند.. اما صغیر که نیستم.. لطف کنید بگید صداشم دیگه به روی من بلند نکنه و گرنه دفعه ی دیگه ی طور دیگه جوابش و میدم..!

و با لج و نفرت به پژمان نگاه کردم.. او هم با صورتی سرخ نظاره گر من بود..

با صدای عمه نسربین به سمتش برگشتم : دلپار.. قبول کن اشتباه کردی !!! من از صبح تا حالا نصفه جون شدم.. اگه تا یه ربع دیگه بر نمی گشتی مجبور بودم زنگ بزنی کیومرث ! تو یه دختر تنها.. نباد تنهایی می رفتی بیرون !! یعنی اینجا یه نفر پیدا نبود که با تو بیاد..؟؟

سرم و انداختم پایین و به انگشتای دستم که تو هم قلابشون کرده بودم خیره شدم.. آروم گفتم : همه خواب بودند..

عمه گفت : قبول کن که نباید می رفتی..

برای اینکه قائله رو ختم کنم گفتم : حق با شماست.. معذرت می خوام ! و به احترام به خانوم بابایی نگاه کردم و گفتم : همینطور شما.. عذر می خوام که صدام و بلند کردم و نگرانتون کردم..!

خانوم بابایی لبخند کم رنگی زد و گفت : باور کن ما فقط نگران بودیم.. اگه خدای نکرده بلایی سرت می یومد ما باید جواب آقا کیومرث و چی می دادیم..؟؟

برای اینکه زودتر تمومش کنن سرم و پایین انداختم و سری به نشونه ی تایید تکون دادم..

پژمان دهن باز کرد و گفت : ولی من هنوز..

عمه نسربین با جدیت برای اولین بار تمام این مدت ها رو به پژمان گفت : تمومش کن دیگه.. تا من هستم به تو نمیرسه..!!!

سعی کردم لبخندی که می خواد از کف شدن پژمان رو لبم و بشینه رو کنترل کنم..

اما.. متاسفانه..

مثل اینکه پژمان دید.. چون با حرص لبش و گزید و من خوشحال به اتاق برگشتم..!!!

عمو و مهندس بابایی تماس گرفتند و گفتند جلسه شان زودتر تمام شده و در راه هستند..

برای ناهار منتظر انها ماندیم..

با رسیدن عمو کیومرث " پژمان دوباره این جنجال و به پا کرد و اتیش بیاره معرکه شد.. اینقدر عصبانیم کرد که دوباره حرفهای صبح و با لحن تند تری برایش تکرار کردم .. نزدیک بود به هم بپریم و یقه ی یکدیگر و بگیریم که عمو با صدای بلند و تحکم آمیز گفت : تمومش کنید دیگه !
خجالت بکشید..

هر دو لب گزیدیم و ساکت شدیم..عمو رو به پژمان گفت : از تو بعیده جلوی جمع و چندتا بزرگتر همچین رفتاری از خودت نشون بدی..!!!

و رو به من گفت : تو هم تمومش کن.. باید احترام پسر عمه ت و نگه داری.. بعد از ناهار هم در مورد این موضوع با هم حرف می زنیم..!!! و با نگاهی هشدار دهنده به من نگاه کرد..

حرفی نزدم و سرم و پایین انداختم !! یعنی بیرون رفتن من تا این حد جار و جنجال داشت...؟؟؟
سپهر خدا بگم چیکارت نکنه...

بلاخره سفر ۱۴ روزه ی ما به پایان رسید.. گرچه بقیه روزها به قهر و چشم غره های من به پژمان گذشت.. اما باز برایم خاطره ای شد.. صحبت با عمو کیومرث هم ساده تر از ان چیزی که فکر می کردم گذشت..

من با آرامش دلایل دروغی و شرایط رفتن و برایش توضیح دادم و اجبارا به دروغ یکی از مکان های تفریحی که واقعا هم با خانواده ام در آنجا خاطره داشتم را نام بردم و عمو قانع شد..

البته قانع که نشد...! در واقع سخت نگرفت.. او هم یاد آور شد که بی خبر رفتیم و نامه گذاشتیم اشتباه و نوعی بی احترامی بود و در آخر گفت که : بیشتر از همه از نوع برخورد و دهن به دهن گذاشتیم با پژمان دلخور است و انتظار همچین برخورد را از من نداشته !!

این را دیگر راست می گفت.. خودم هم از رفتارم جلوی دیگران شرم زده بودم.. گرچه به این باور بودم که رفتارم حق و لایق پژمان بود و حتی جا داشت سیلی هم به گوشش می زدم. اما خب .. رفتارم درست نبود !!

بعد از برگشت ؛ خونه بدون سپهر واقعا برایم خالی بود.. او رفته بود و روزی ۲ - ۳ بار تماس می گرفت و با من صحبت می کرد.. و هر بار که از من می پرسید که بعد از برگشتیم به خونه چه شد و چه بر من گذشت " من طفره می رفتم و جواب واضحی نمی دادم.. زیرا دلیلی نمی دیدم از بحث خودم و پژمان برایش بگویم و او را حساس کنم !

نزدیک به ۱۵ روز از رفتن سپهر گذشته بود و من هم سرگرم کلاس زبان و برنامه های جانبی اش بودم.. تنها یکبار با نازیلا به بیرون و گردش رفتم که در این یکبار اینقدر که سپهر تماس گرفت تا ببینه با کی " کجا هستیم " موجب شک نازیلا شد و من هم ناچارا خیلی زود به خونه برگشتم..

در این میان تنها حرکت مثبت " صحبت درباره ی بیرون رفتن کیانوش و سپهر در نبود ما با ازیتا و آذین بود " که با هزار دردسر از کیانوش پرسیدم و او برایم توضیح داد که روز گردش به اصرار سپهر و با خود راهی کرده بودند و او قصد رفتن نداشت و در آخر با خنده اضافه کرد که همه ی ناز و ادای آذین بی نتیجه مانده و بعید می داند که سپهر دم به تله ی آذین دهد..

این حرف کیانوش در عین خوشحالی کلی نگرانم کرد.. دوست نداشتم حسادت کنم.. اما آذین و یک رقیب جدی برای خود می دیدم.. !!! با این حال اجازه دادم مرور زمان همه چیز را مشخص کند... ..

۲۴ روز از سفر سپهر و برگشتن ما از سفر می گذشت..

کارهای مراسم کیانوش در واقع همه اکی شده بود و همه منتظر برگشت سپهر و رفتن به خواستگاری بودند !

کیانوش و عمو یادآور شده بودند که محال است در نبود سپهر به خواستگاری بروند و مراسمی برگزار کنند..

و من هر بار به شوخی می گفتم : مگه سپهر پدربزرگ داماده؟؟

و کیانوش با خنده و شوخی گفت : از پدربزرگ هم اون ورترو.. باید باشه و از تجربیاتش استفاده کنم..

من هم نا خودآگاه براق شدم و پرسیدم : مگه تا حالا چند بار خواستگاری رفته؟؟

کیانوش با شیطنت خندید و گفت : خواستگاری که نه !!! اما تجربیاتش گرانیهاست.. تازشم.. اگه سپهر نباشه آذین خواستگاری و بهم می زنه..

عمو با صدای بلند خندید و من هم بدون هیچ لبخندی روم و برگوندم.. حق داشتند که بخندند.. اونا که نمی دونستند چه آتیشی تو جون من افتاده.. از حرص ناختم و به دندون گرفتم.. باید فکری می کردم !!!

نگاهی به ماشین پژمان که مقابل در پارک شده بود انداختم.. پژمان اینجا چی کار می کرد...؟؟؟

کیفم و به دنبال پیدا کردن کلید جستجو کردم.. پس از کمی زیر و رو کردن ؛ کلید و پیدا کردم و کلید و در قفل چرخاندم..

با پا گذاشتنم به حیاط چشمم به ماشین عمو کیومرث و همچنین ماشین سپهر که جلوتر پارک بود افتاد.. متعجب از اینکه چرا عمو این وقت روز خونه ست به سمت پله ها رفتم که نگاهم تو یه جفت چشم مشکی قفل شد..

چشمانم گشاد شد و زبونم بند اومد.. سپهر؟؟ اینجا...؟؟ کی برگشته بود...؟؟

نگاهی به پنجره ی سالن و در ورودی انداختم.. سپس پله های بالا رفته رو برگشتم..

سپهر در پارکینگ به ماشینش تکیه داده بود و من ورنه می کردم.. تنها لبخند کوچک و کم رنگی رو لبش بود.. از این همه خونسردی و بی تفاوتیش حرصم گرفت..! حالا که چی...؟؟؟ منتظر مونده که من برم سراغش...؟؟

در نتیجه منم از همونجا لبخندی زدم و دستی برایش تکان دادم و پله ها رو بالا دویدم.. تو دلم خندیدم . یک یک مساوی !!!!

با باز کردن در ورودی نگاهم به عمه نسرين و ناهید و پژمان و عمو افتاد.. به آنها سلامی کردم و پله ها رو بالا دویدم..

در اتاق و باز کردم و کیف و گوشی مو رو تخت رها کردم.. مقنعه ی مشکی مو از سرم کشیدم و با دست دیگه ام موهام و که از کلیپس خارج شده و دورم ریخته بود و جمع کردم..

داشتم دکمه های مانتوی صدري رنگ و باز می کردم که در باز شد و سپهر اومد داخل و در و پشت سرش بست.. با اینکه از دیدنش کلی خوشحال بودم اما به زدن لبخندی اکتفا کردم و به سمتش چرخیدم و گفتم : رسیدن به خیر. خوبی؟؟

همانطور که به در تکیه داده بود و نگاهم می کرد ؛ جدی گفتم : مرسی..!

- کی اومدی...؟؟؟ اصلا انتظار دیدنت و نداشتم..

پرسید : جدی..؟؟

نگاهش کردم . خودش ادامه داد :

- یکی " دو ساعت پیش..

لبخندی دیگر زدم و مانتو رو از تنم در آوردم..

کشو رو باز کردم تا بلوزی ازش بردارم.. از اینه نگاهش کردم تا نگاهم و دید پرسید : چی شده ؟

تی شرت سرخابی رنگی از کشو بیرون کشیدم و برگشتم سمتش و گفتم : چی شده..؟؟

آبروش و کمی بالا کشید و گفت : چرا اینطوری می کنی..؟؟

گفتم : چطوری..؟؟

بلند گفت : رفتارت چرا اینطوری شده..؟؟ انگار از دیدنم خوشحال نشدی.. و پوزخندی زد!

راست می گفت.. باهانش سرد برخورد کرده بودم.. حتی خودمم دلپش ودقیق نمی دونستم.. فقط یه لحظه قلبم مالا مال از حرص شده بود..

لبخندی زدم و گفتم : دیوونه شدی...؟؟ معلومه که خوشحال شدم.. اصلا انتظار دیدنت و نداشتنم.. !

باز پوزخندی زد و نگاهم کرد..

برای اینکه حرف و عوض کنم گفتم : حالا لطفا چند لحظه پشت در منتظر می مونی من لباسم و عوض کنم..؟؟

سرش و کمی بالا گرفت و با حالت بی تفاوتی گفت : همینجا عوض کن.. من نگاه نمی کنم !
و نگاهش و به من دوخت..

وقتی دیدم نگاهش و بر نمی داره با خنده گفتم : الان داری نگاه نمی کنی دیگه...؟؟؟؟چشماتو درویش کن.. برو بیرون !!

باز شد همون سپهر مهربون و شیطون و در حالی که به سمتم می اومد چشماش برق زد..
خودم می دونستم تاپ سبزی که پوشیدم زیاد مناسب نیست.. با این حال برای اینکه از دستش فرار کنم خونسرد گفتم : اوکی..تو همینجا بمون ! من میرم بیرون لباس عوض کنم.. الان میام .
تا خواستم از کنارش رد بشم و به سمت در برم دستم و چسبید و من و به سمت خودش کشید..
باز این نگاه و این عطر و این گرمای دوست داشتتی.. دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت : چرا فرار می کنی...؟؟؟

و سرش و به گوشم نزدیک کرد و همانطور که لبه‌اش به گوشم و صورتم می خورد گفت : اصلا استقبال جالبی نبود..

سرش و تو موهام فرو کرد..

کمرم و محکم داشت می فشرد.. برای اینکه بیشتر ادامه نده گفتم : سپهر الان یکی میاد بالا..
جوابی نداد !!

باز داشت پیش می رفت که کلافه گفتم : الان وقتش نیست..

سرش و عقب کشید و گفت : پس کی وقتشه...؟؟ من.. دلم برات تنگ شده بود.. اما .. مته اینکه تو..

و با غیض نگاهم کرد .

خودم و عقب کشیدم و گفتم : دلگیت فقط اینطوری رفع میشه...؟؟؟ الان یکی بیاد بالا ما می
خوایم چی کار کنیم..؟؟

هنوز یه دستش پشت کمرم بود.. حقیقتش این بود که از نزدیکی بیشتر با او می ترسیدم.. گرچه
در این دو - سه ماه به من ثابت کرده بود که جنبه اش بالاست و حد خودش و می دونه.. اما باز
دوست نداشتیم زیادی برایش در دسترس باشم.. مخصوصا که عاقبت رابطمون و نمی دونستم و
مهمتر از همه اینکه به خودم اطمینان نداشتیم..

دهان باز کرد تا چیزی بگه که ناگهان دستگیره ی در بالا پایین شد و تقه ای به در خورد.. از ترس
نفسم بند اومد..

دوباره چندین ضربه به در خورد.. با صدایی لرزان پرسیدم : بله..؟؟؟

- سلام . در چرا قفله..؟؟ باز کن در و !! دیدم طول کشید بیای پایین اومدم دنبالت..

یاسمن بود..!

یاسمن...؟؟ پس من چرا تو سالن ندیده بودمش..؟؟

با ترس به سپهر نگاه کردم.. خونسرد نگاهم می کرد..

یاسمن اینبار بلند گفت : دلپار..؟؟ زنده ای..؟؟

گفتم : الان میام یاسمن.. دارم لباس عوض می کنم.. تو برو " من الان میام !!!

یاسمن باشه ای گفت و صدای قدم هاش اومد..

با ترس و غیض سپهر و نگاه کردم و پیچ پیچ کنان گفتم : دیدی گفتم یکی میاد...!!! حالا خوب شد
در قفل بود.. دعا کن صدامون و نشنیده باشه..

در حالی که دوباره دستم و می کشید گفت : شنیده باشه ! برای من مهم نیست..!

محکم و با حرص اما همانطور آرام گفتم : ولی واسه من مهمه..!

من و رها کرد و در حالی که به سمت در می رفت گفت : واسه تو همه چی مهمه غیر از من...
!

و از اتاق خارج شد و در و پشت سرش بست! چرا این پسرها فکر می کنند به هر خواستشون باید تن داد...؟؟

از حرص محکم نفسم و بیرون دادم و سریع لباسم و عوض کردم.. با نگاهی در اینه و از شلوار عوض کردن پشیمون شدم و با همان شلوار کتان مشکی که از بیرون امده بودم به پایین رفتم.. پس از خوش و بشی دوباره در کنار عمه ها نشستیم و به صحبتشان گوش دادم.. با عمو دوباره ی مراسم کیانوش و خانواده ی رحیمی صحبت می کردند.. یاسمن خودش را به سمتم خم کرد و گفت: چه عجب.. گفتم تو اتاق بلا ملا سرت اومده...؟؟!!!!

عادی گفتم: داشتم تلفنی حرف می زدم.. بعدشم لباس عوض کردم و الان هم که در خدمت شمام!

آروم تر گفت: این دختره.. دوست دختر کیانوش و دیدی؟؟

سری تکن دادم و گفتم: آره.. یه بار دیدم!

یاسمن صورتش و چین داد و پرسید: چطوره...؟؟ خوبه...؟؟ خوشگله...؟؟؟؟

- آره خوشگله..! دختر خوبیه.. من که ازش خیلی خوشم اومد! اصلا فیس و افاده ای نیست..

در حالی که دوباره صاف می نشست گفت: خدا رو شکر.. حوصله ی یه ادا اطواری و تو خانواده ندارم..

دوست داشتم بهش بگم تو خودت آخر ادا و ناز هستی " ولی نگران نباش! یه حریف قدر داری.. آذین جـــــون !!!

اما لب به دندون گرفتم و سکوت کردم..

پژمان زیر چشمی نگاهم می کرد و از سپهر هم خبری نبود.. عمو و عمه ها هم به توافقا تی رسیده بودند.. !!!

پس از رفتن عمه ها " دقایقی بعد کیانوش به منزل برگشت و من هم در چیدن میز شام به پروین خانم کمک کردم.. لحظاتی بعد سپهر پایین امد و در کنار عمو نشست و مشغول صحبت شدند..

پارچ دوغ و که رو میز گذاشتم " صدای پروین خانم هم بلند شد : شام آماده ست.. بفرمایید تا سرد نشده.. !

کیانوش از پله ها پایین می یومد که عمو و سپهر هم بلند شدند و سر میز اومدند..

عمو در راس میز نشست و من هم کنار دستش و در مقابلم کیانوش و سپهر کنار هم نشستند.. !
داشتم سالاد می ریختم که کیانوش به سپهر گفت : چه خبرا.. سفر خوش گذشت..؟؟ چه عجب برگشتی..؟؟

سپهر همانطور که غذاش و می جوید گفت : برو خدا رو شکر کن کار هام زود تموم شد.. وگرنه ۱۰ - ۱۵ روز دیگه باید می موندم.. !

کیانوش گفت : حالا همه رو گرفتی..؟؟

سپهر سری به تایید تکان داد.. نمی دونستم در چه مورد صحبت می کنند و در نتیجه کنجکاوی هم نکردم !

سپهر لقمه اش و قورت داد و پرسید: تو چی کار کردی..؟؟ قرار خواستگاری گذاشتین..؟؟
و نیم نگاهی به عمو کیومرث انداخت..

کیانوش هم به عمو نگاه کرد و گفت : نمی دونم.. هنوز معلوم نیست.. !!

عمو همانطور که آروم غذاش و می خورد گفت : بهشون خبر بده آخر هفته می ریم دیدنشون..
گرچه اینا همه فرمالیته ست.. شما که باغ نامزدیتون و هم انتخاب کردید.. !!!
سپهر خندید..

عمو ادامه داد : ولی خب... باز این مراسمات باید انجام شه !

کیانوش پرسید : آخر همین هفته..؟؟؟

عمو گفت : آره.. ۲ روز دیگه !!! چیه زوده..؟؟؟ می خوام بزاریم هفته ی دیگه.. !

کیانوش با هول گفت : نه.. نه ! دیر هم هست.. ..

همه به حرفش خندیدیم . عمو خودش ادامه داد : امروز با ناهید و نسرین صحبت کردم.. خلاصه اگه باهاشون هماهنگ نمی کردم ناراحت می شدن..!

کیانوش با نگرانی گفت : عمه اینا چی گفتن..؟؟ حرفی نزدند..؟؟

عمو نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : نه.. چی می خواستن بگن؟؟ کلی هم خوشحال شدن..! سپهر پوزخندی زد.. نگاه ها به سمتش برگشت..

کیانوش برای اینکه حرف و عوض کنه گفت : راستی.. خب شد اومدی ! این آذین کچلم کرد.. حس کردم لقمه تو گلوم گیر کرد.. دست بردم و لیوان دوغ و برداشتم و به لبم نزدیک کردم . سپهر با سرخوشی و شیطنت پرسید : چرا..؟؟

کیانوش همانطور که غذاش و عقب جلو می کرد گفت : از بس سراغت و میگیره..! هی می پرسه کی رفت..؟ کجا رفت..؟؟ کی میاد.. هی اومد؟؟!! نیومد.. دیگه حال من و بهم زده..

سپهر خندید.. وای خـــــــدا ! دوست داشتم خودم و از رو میز خم کنم و محکم بزنم تو صورتش..! مسخره.. نیش و ببند !!!

کیانوش خندید و ادامه داد : فکر کنم قرار باجناب بشیم..!!!

سپهر چنان بلند خندید که عمو کیومرث هم به خنده افتاد..

کیانوش با تعجب نگاهش کرد و گفت : توام مئه اینکه بدت نمی یادااا..

به دهان سپهر چشم دوختم تا انکار کردنش و با چشم بینم و خیالم راحت شود..

اما در حالی که رفته رفته خنده اش داشت قطع می شد نیم نگاهی به من انداخت و خم شد و ظرف سالاد و از جلوی من برداشت و بدون اینکه حرف بزنه مشغول سالاد ریختن شد.. داشت اعصابم را خورد می کرد.. اصلا.. به جهنم !!!! به من چه.. بره با این دختره ی جلف.. لیاقتش همونه.. فکر کرده می تونه حرص من و در بیاره..؟؟؟؟!

با حرص لقمه هام و می جویدم و عمو داشت از شرکت صحبت می کرد.. حالا که اینطور شد ..! اصلا ولش کن..!

بی قرار مشغول پیدا کردن راهی برای چزوندن سپهر شدم.. نمی تونستم از این کارش بی خیال بگذرم.. ندونسته (شاید هم دونسته) قلبم و آتش زده بود..!

روز خواستگاری و به اصطلاح بله بران آزیتا و کیانوش بود! من در یک تصمیم ناگهانی اعلام کردم که در خواستگاری شرکت نمی کنم..

عمو و کیانوش متعجب نگاهم کردند. عمو پرسید: چرا..؟؟

گفتم: این یه مراسم واسه بزرگترهاست.. دلیلی نداره من باشم..! اینطوری بهتره..

هر دو کمی فکر کردند و وقتی دیدند تمایلی به اومدن ندارم دیگر اصراری نکردن!

غروب بود و من مقابل تلویزیون نشسته بودم و هر کدام آنها در اتاق مشغول حاضر شدن بودند..

خودم را راضی کرده بودم که سر روابط سپهر و آذین حساس نباشم.. با این حال خون داشت خونم و می خورد..

زانوم و خم کردم و کف پام و به لبه ی میز تکیه دادم.. نگاهی به ناخن های لاک زده ی پام کردم..
حتما الان آذین.... اصلا ولش کن!!!

پروین خانم داشت تلفنی صحبت می کرد. بی حوصله شبکه های تلویزیون و بالا پایین کردم و هر از گاهی نیم نگاهی به ساعت می انداختم..

با صدای پا به عقب برگشتم و به راه پله نگاه کردم.. کیانوش بود که کت و شلوار پوشیده از پله ها سرازیر می شد. با دیدنم لبخندی زد و گفت: کاش توام می یومدی..!!??

لبخندی زدم و گفتم: بودن من ضرورتی نداره.. من از الان فکرم و رو رخت و لباس نامزدی و عروسیت متمرکز کنم بهتره..!!

لبخندش پر رنگ تر شد و به سمت اشپزخانه رفت.. صدای صحبتش با پروین خانم می امد.

دوباره به پله ها نگاه کردم.. سپهر از پله ها پایین می امد! با دیدنم آبروهایش بالا پرید و با لبخند به سمتم اومد.. واقعا جذاب شده بود!!! شلوار کتان مشکی به همراه پیراهنی سفید که دور یقه و

سر استین هاش خط مشکی داشت و همچنین تک کت مشکی هم به تن داشت .. صورتش اصلاح شده و سه تیغ و موهاشم ژل زده به سمت بالا حالت داده بود..

واقعا که نفسگیر بود!

نزدیکتر اومد.. چشماش برق می زد.. لبه ی کتش و با دو انگشت گرفت و کمی خم شد و با شیطنت پرسید : چطوره..؟؟

متوجه منظورش شدم.. تیپ و قیافه اش و می گفت!

با صداقت اما خونسرد و معمولی گفتم : خیلی خوبه!!!

لبخند پر غروری زد..

با شیطنت گفت : خب.. خیالم راحت شد.. چطور شد شما تشریف نمی یارید..؟؟

ذهنم درگیر جمله ی اولش بود.. خیالش راحت شد..؟؟؟ آروم گفتم : همینطوری.. و سرم به سمت تلویزیون چرخید..

(هه..!! حتما می ترسه پسندیده نشه..)

سپهر : راستی.. چ—

صدای ایفون بلند شد.. بی توجه بهش بلند شدم و رفتم تا در و باز کنم. عمه ناهید و یاسمن در تصویر پیدا بودند و چند نفری هم پشت سر آنها ایستاده بودند..

در و زدم و بلند گفتم : عمه اینا اومدن..!!

کیانوش به اتفاق پروین خانم از اشپزخانه خارج شد.. لحظه ای نشد که عمو کیومرث هم پایین اومد.. لبخندی زدم . عمو کیومرث در اون کت شلوار قهوه ای بسیار پر ابهت و جدی تر شده بود..

عمه ناهید و نسرين و آقای دکتر و یاسمن و پژمان سر و صدا کنان وارد شدند و مشغول خوش و بش شدند.. سپهر تنها با آقای دکتر دست داد و به بقیه به گفتن سلامی بسنده کرد.. عمه ناهید و

نسرين هر دو کت دامن خوش دوختی در رنگ های مختلف به تن داشتند.. عمه ناهید موهای سشوار کشیده شو زیر روسری مرتب می کرد که عمو پرسید: پس بچه ها کجان..؟؟ سحر و

ساناز..؟؟

عمه ناهید نیم نگاهی به من انداخت و گفت: وقتی بچه‌ها فهمیدن دلپار نمی‌یاد.. اونا هم دیگه نیومدن! گفتند یهو نامزدی می‌یان..

و غر غر کنان گفت: بهتر..! خواستگاری که جای بچه‌ها نیست..

نگاه‌ها ناخودآگاه به سمت یاسمن چرخید.. یاسی که رژ قرمزش تو چشم می‌زد لبخندی زد و عمه گفت: به یاسمن هم گفتم حالا که بچه‌ها نمی‌یان تو هم بمون.. گفت نه! من باید پیام..

یاسمن که نگاهش و از سپهر نمی‌تونست برداره گفت: آخه مگه میشه من نباشم..؟؟ باور کنید مجلس بدون من هیچ لطفی نداره..

اصل کاری منم که باید عروس و بپسندم..

و خودش به حرف نامربوط خودش خندید! منم به لبخندی بسنده کردم..

کیانوش که هول بود "با نگاهی به ساعت مچی اش؛ نگران گفت: بریم.. دیر نشه؟؟!!"

اقای دکتر به شوخی ضربه‌ای به کتف کیانوش زد و گفت: داماد هم اینقدر هول نوبره..

بقیه به این حرف خندیدند و خنده کنان راهی شدم.. رو ایوان ایستادم و رفتنشون و نگاه کردم. از ته دل آرزو کردم که کیانوش خوشبخت شود..

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. ۱۰ صبح بود! عمو و سپهر و کیانوش "دیشب دیروقت برگشته بودند هنوز خواب بودند..

عمو در حال نشسته بود و به حساب کتاب هایش می‌رسید.. نزدش رفتم و مقابلش نشستم. عمو با حس حضورم سرش را بالا گرفت و لبخندی زد. رو بهش لبخند زدم و پرسیدم: دیشب چطور بود عمو..؟؟ به توافق رسیدید؟؟

عمو کش و قوسی اومد و در حالی که تکیه می‌داد گفت: آره.. خدا رو شکر مشکلی نبود! همه توافقات و قبلا آزیتا و کیانوش با هم انجام داده بودند..

نفسش و بیرون داد و گفت: البته مهریه و خیلی بالا گفتند.. اما کیانوش راضی بود! به من گفته بود که هرچقدر گفتند قبول کنم.. منم حرفی نزدم! حالا.. انشالله خوشبخت بشن!

- قرار شد نامزدی بگیرن...؟؟

- قرار بود تا ۱۰ روز دیگه تو باغ نامزدی بگیرن و ۲ ماه دیگه عروسی..! بهشون گفتیم وقتی می خواین تا ۲ ماه دیگه عروسی بگیرین " پس دیگه لازم نیست نامزدی بزرگ و مجلل برگزار کنیم..این هم نظر من بود " هم نظر رحیمی! خدا رو شکر عروس و دوماد هم قبول کردند.. قرار شد نامزدی و یکم خصوصی تر همینجا بگیریم..!

- اینجا..؟؟

- آره.. همینجا! خونه ی ما..

- چه خوب!! .. عمه اینا چی گفتن..؟؟ حرفی نزدن..؟؟؟

عمو چانه بالا انداخت و گفت: نه.. حرف خاصی نزدن. البته می دونی که.. نسرین خیلی سخت گیره.. یه ذره به خاطر مهریه و نامزدی ناراضی بود.. اما مئه اینکه آزیتا به دل ناهید نشسته.. چون خیلی خوشحال بود!!!

لبخندی زدم و گفتم: خدا رو شکر..

کمی مکث کردم و پرسیدم: خواهر عروس هم بود..؟؟ با غیض و تمسخر اضافه کردم:
آذین جون!!!!

عمو خندید و گفت: به قول تو مگه میشه خواهر عروس نباشه..؟؟
پوزخندی زدم..

عمو پرسید: چرا همتون با آذین مشکل دارید..؟؟ دختر بدی نیست..
با حرص گفتم: نه.. بد چرا!!! خیلی هم دختر خوبیه..

عمو با خنده گفت: دیشب یاسمن هم از دست آذین کفری بود.. نمی دونم چرا؟؟!!!

کمی مکث کرد و ادامه داد: رحیمی بدش نمی یاد دوباره با ما فامیل شه و دومین دخترشم به ما بده..

متفکر گفت: آذین هم که معلومه بی میل نیست..

و نگاهش و به من دوخت و ادامه داد: نمی دونم.. هر چی خدا بخواد!!!

حس می کردم از گوش هام داره بخار می زنه بیرون.. با بهت پرسیدم : اذین و می خواین واسه سپهر بگیرید؟؟؟

عمو در حالی که کاغذ های روی میز و جمع می کرد گفت : سپهر که بچه نیست.. خودش هم باید مایل باشه..!! فعلا که حرفی نزده.. من فقط گفتم تمایل رحیمی و اذین مشخصه.. اذین با آزیتا خیلی فرق داره.. اما خب ! علف باید به دهن بزى شیرین بیاد..

تو دلم گفتم : غلط می کنه به دهنش شیرین بیاد..!!!!

لبم و به دندون گرفتم.. لعنتیا..!!!

- امروز...؟؟ مگه روزهای تعطیل هم هستن...؟؟

- آره بابا.. همیشه هستن !! توام که زیاد وقت نداری.. اگه از مدل از بوردا انتخاب کنی باید وقت بشه که بدوزند...؟؟

نگاهی به ساعت که نزدیک به ۵ عصر بود کردم و گفتم : باشه .. پس نازی آماده شو تا پیام دنبالت..!

- تو زود آماده شو من میام.. نریمان می خواهد بره بیرون میگم ما رو برسونه..

- باشه.. منتظرم !

- تا نیم ساعت دیگه اونجاییم بای..! و قطع کرد..

بلند شدم تا آماده بشم.. عمو بیرون رفته بود و کیانوش و سپهر هم هر کدام در اتاق خود بودند..!

نمی دونستم چرا اینقدر از دست سپهر حرصی و کلافه بودم...؟؟؟ حالا می فهمیدم معنی حرفی که زده بود (فقط تو رو واسه خودم می خوام) !! یعنی چی..!! من اون و فقط واسه خودم می خواستم.. از فکر اینکه کسه دیگه ای تو فکرش باشه و یا بخواد به کس دیگه ای توجه کنه داشتم دیوانه می شدم.. یعنی واقعا می خواستن اذین و واسه این بگیرن...؟؟

با حرص مانتم و رو تخت کوبوندم و مشغول شلوار عوض کردن شدم !

موهام و بالا سرم بستم فقط یه خط چشم و ریمل به چشمام زدم.. کمی عطر زدم و مانتوی صدری رنگم و به تن کردم و شال چروک مشکی و هم دور گردنم انداختم . کیف و کالج مشکیم و دست گرفتم و پایین رفتم..

به سمت جا کفشی می رفتم تا کالج ها رو اونجا بزارم که دیدم سپهر لیوان چایی به دست داره از اشپزخونه خارج میشه..

با دیدنم قدم هاش و سست کرد و دم پله ها ایستاد..

سپهر موقع نهار هم خواب بود و از صبح اولین بار بود که می دیدمش !

با دیدنم ابروهاش بالا پرید و به شوخی کمی تعظیم کرد و گفت : حال شما مادمازل؟؟؟ از ظهر شما رو ندیدم.. دلم براتون تنگ شده ! الان می خواستم خدمتتون برسم..

من هم به شوخی کمی سرم و برانش خم کردم و گفتم : خواهش می کنم.. کم سعادتت از بنده ست.. !!

لبخند کجی زد و گفت : البته.. البته.. !!

چشم غره ای برانش رفتم.. شال و رو سرم می گذاشتم که پرسید: حالا مادمازل بعدظهر جمعه کجا تشریف می برند...؟؟؟

- مزون عمه ی نازیلا..

آهانی گفت و به من خیره شد ! دست تو جیب گرمکن طوسیش انداخت و گفت : زنگ زدی آژانس..؟؟

در حالی که کمر شلوارم و بالا می کشیدم گفتم : نه.. نازیلا گفت با نریمان می یاد دنبالم.. !!!

دوباره آهانی گفت و ابروهاش بالا پرید.. !

نازیلا رو گوشیم تک زد.. کیفم و برداشتم و رو بهش لبخند زدم و گفتم : نازیلا اومد.. من برم !!
و به سمت در رفتم..

حرفی نزد و پشت سرم راه افتاد.. کفش هام و به پا کردم و اومدم برم که گفت : دیر نکنی..

همانطور که دوان دوان به سمت در می رفتم دستی برایش تکان دادم و گفتم: باشه.. و در و پشت سرم بستم!

لباس ها و مدل های مزون همه فوق العاده و تک بودند.. مزون خانه ای سه طبقه بود که طبقه ی اول دفتر کارشون و محل نشست بود و تعدادی از کارهاشون گوشه کنار سالن به چشم می خورد.. .. طبقه دوم دارای سن بود و محل برگزاری شو "ها و طبقه ی سوم هم بنا به گفته ی نازیلا گروهی از خیاط های زبردست شهر مشغول کار بودند.. پس از دیدن مدل های موجود؛ عمه شیرین کلی ژورنال و بوردا در مقابلمون گذاشت تا مدل انتخاب کنیم.. بیشتر از همه عکس هایی که از دختران خوش قیافه و خوش هیكل از در و دیوار آویزون شده بود توجهم و جلب کرد.. مدل ها همه خوشگل و خوش هیكل بودند! نازیلا که توجه ی من و به عکس ها دید گفت: عکس ها رو دیدی..؟ چقدر بهت گفتم بیا مدلینگ بشو نونت تو روغنه.. اما تو گوش نکردی!!!

نگاهم و به ژورنال توی دستم دادم.. لباس هایی که اکثرا مورد پسندم قرار می گرفت عمدتا یه مشکل بزرگ داشت و اون هم باز یا کوتاه بودن لباس ها بود.. و شیرین خانم هم تاکید داشت که فقط تا حدی میشه مدل و کمی تغییر داد و پوشیده تر کرد.. در غیراینصورت مدل لباس خراب میشه..

حق با عمه شیرین بود! لباس انتخابی من پشت لباس تا کمر باز بود؛ و اگر این باز بودن یقه ی لباس تا بین کتف ها می رسید انوقت مدل لباس در کل چیز دیگری می شد..

عاقبت به کمک نازیلا " از بین اون همه مدل؛ دوتا را انتخاب کردیم و بر سر اون دو مدل اخر مردد موندیم.. شیرین خانم هم انتخاب و تصمیم گیری و به نظر خودم گذاشته بود.. در همین گیر و دار بودیم که در باز شد و سوگند خانم وارد شد.. با دیدنش به احترام ایستادیم. او با خوشرویی با هر دوی ما برخورد و روبوسی کرد.. عاقبت در حالی که پشت میزش می نشست گفت: چقدر خوشحالم که دوباره می بینمت.. رو پیشنهادمون فکر کردی..؟؟

فکر نمی کردم اینقدر پیگیر و مصر باشد برای همین محترمانه گفتم: حقیقتش تا حدودی.. اخه در کل اصلا علاقه ای به این کار ندارم..!

لبخندی زد و گفت: هر طور مایلی عزیزم.. اصرارت نمی کنم.. خب؟؟ الان چه کمکی می تونم بهتون کنم..؟؟

با این حرف نازیلا سریع پرید و دو ژورنال و از رو میز برداشت و در حالی که به سمت سوگند می رفت گفت: واای سوگی جون! خوب شد شما اومدید.. ما بین این دو مدل موندیم! من میگم این سبب.. خود دلپار این پیراهن مشکی و انتخاب کرده.. ببینید!! و ژورنال و به سمت سوگند گرفت.

سوگند خانم با دقت نگاه کرد و من از نظر گذروند و گفت: هر دوتاش قشنگه.. اما منم فکر می کنم این مشکی بیشتر بهت بیاد!!!

لبخندی از سر خوشحالی زدم.. نازیلا مصرانه گفت: ولی این پیراهن سبزه خیلی شیک تره.. اگه بخواد می تونه یه رنگ دیگه ش و بدوزه..!

سوگند سری به موافقت تکون داد و گفت: من که گفتم.. هر دوتاش قشنگه! اصلا می خوامی این دو تا ژورنال و ببر.. تا فردا خوب فکرات و بکن!!

فکر خوبی بود.. اینطوری می تونستم از سحر و ساناژ هم تو انتخاب لباس کمک بگیرم..

با خوشحالی از این پیشنهاد سوگند استقبال کردم و کلی ازش تشکر کردم.. پس از کی صحبت " نازیلا درخواست کرد که با آژانس تماس بگیرند.. سوگند در حالی که تلفن و بر می داشت تا با تاکسی تلفنی تماس بگیره نگاهی به من انداخت و گفت: خودم نمی دونم چرا اینهمه اصرار دارم.. شاید چون فکر می کنم با تو تحولی تو کارمون میشه..!

گیج و متعجب نگاهش کردم..

ادامه داد: یه سری لباس هست که تازه طراحی شده و برامون رسیده.. حالا که تمایل نداری تو فستیوال شرکت کنی.. می تونی.. یعنی میشه بیای این لباس ها رو بپوشی و ما چند تا عکس ازت بگیریم..؟؟

سریع اضافه کرد: این عکس ها پیش خودمون می مونه.. فقط از چندتاش می خوام تو فستیوال عروس استفاده کنی.. نظرت چیه..؟؟ دوست داری..؟؟

داشتم وسوسه می شدم.. دوباره نگاهم به عکس های خوشگلی که رو دیوار ها نصب بود افتاد.. نازیلا مدام داشت اصرار می کرد.. کمی فکر کردم و گفتم: مطمئنید من برای اینکار مناسب هستم..؟؟

سری تکان داد و با خوشحالی گفت: البته عزیزم.. چهرت یه حس خاصی داره.. واسه این کار هم زیاد وقتتو نمی گیریم! فقط یه نصف روز..!

لبخندی زدم و گفتم : باشه.. خوشحال میشم باهاتون همکاری کنم..

سوگند خوشحال گفتم : خیلی خوشحالم کردی.. چند لحظه صبر کن الان میگم کی بیای..!

و بلند صدا زد : شیریییی.....؟؟؟؟!

نازیلا به رویم خندید و چشم و ابرویی امد.. نگاهم دور سالن گشت.. این کار حس سوپر استاری به ادم می داد..

ژورنال ها رو تو کیفم گذاشتم و منتظر شیرین موندیم !!!

با ورودم به خونه نگاهم به کیانوش افتاد که رو کانپه دراز کشیده بود و لپ تاپش رو شکمش بود.. از همونجا بلند سلامی گفتم و دستی برایم تکان داد..

سرکی تو اشپزخونه کشیدم و از پروین خانم پرسیدم : عمو نیست..؟؟

همانطور که نخودفرنگی پاک می کرد گفتم : نه.. هنوز نیومده !

پله ها رو بالا دویدم.. در مورد عکس هایی که قرار بود پس فردا بگیرم باید به عمو می گفتم..

از سپهر خبری نبود ! حتما در اتاقش بود..

همانطور که زیر لب آوازی زمزمه می کردم شال و رو کاور اویزون کردم.. دست به دکمه های مانتو بردم که در باز شد و سپهر پرید داخل ! از ترس ناگهانی امدنش تکانی خوردم و نگاهش کردم..

به سمت تخت اومدم و رویش نشستم ! تی شرت طوسی به او می امد.. چشمانش آرام و مهربان بود !!!

- خوش گذشت..؟؟ لباس انتخاب کردی..؟؟

نگاهم و ازش گرفتم و همانطور که مانتو رو تو کمد اویزان می کردم گفتم : یه چیزایی ! هنوز قطعی نیست..

نگاهش را دور اتاق چرخاند و گفتم : نریمان هم بود..؟؟

- نه.. ما رو رسوند و رفت !

به سمتش برگشتم و ادامه دادم : بین دو مدل موندم.. ژورنال و دادن بیارم که تا فردا تصمیم بگیرم..

سری تکان داد و گفت : چه خوب.. و نگاهش پی کیفم رفت !

سریع گفتم : از تو کیفم ژورنال و بردار.. ببین بین دو مدل کدوم بهتره !!

کیف و از پایین پاش برداشت و کنارش رو تخت گذاشت و گفت : خودت بیا نشون بده..

یه شلوار سرمه ای ورزش که تا زیر زانو بود از تو کشو بیرون کشیدم و به شوخی گفتم : چه پسر خوبی.. دست به کیف بقیه نمی زنه.. حالا این پسر خوب همونطوری پشت کرده بشینه تا من شلوارم و عوض کنم..

دست به کمر شلوار بردم که به سرعت نور برگشت به سمت من..

خندید !

اخم کوچکی کردم و گفتم : برگرد..

همانطور که می خندید با شیطنت و پررویی گفت : خلاصه که من میبینمت.. چه الان چه چند وقت دیگه !

چشمام گشاد شد.. دهانم باز موند ! چقدر پررو گستاخ بود.. حس کردم گونه هام اتیش گرفته..

تنها چیزی که از گلوم خارج شد این بود: سپهـــــر...؟؟؟!!

برگشت و پشت به من نشست.. واقعا که پررو بود ! با یه دست شلوار و جلوی خودم نگه داشتم و به خودم چسبوندم و با دست دیگه شلوار جینم و در آوردم و عوض کردم.. از این بعید نبود که دوباره برگرده !

اما خوشبختانه دیگه حرکتی نکرد و پشت کرده نشست.. سریعا تاپ رکابی طوسی رنگی برداشتم و تعویض کردم..

کلافه به سمتش تخت رفتم تا کیف و بردارم که گفت : مگه نمی خواستی مدل و نشون بدی..؟؟

راست ایستادم و گفتم : نه.. الان حالش و ندارم . ولش کن..

کیف و از دستم کشید و گفت : چی چی و حال ندارم.. من باید ببینم تو چی می خواهی بپوشی یا نه...؟؟

محکم و مصرانه گفتم : نه...!!! تو چرا باید ببینی..؟؟

جدی گفتم : دارم بهت میگم.. لباس باز و کوتاه نمی پوشیا..

خندم گرفت.. لبم و به دندان گرفتم.. خبر نداشت ! لباس هم باز بود هم کوتاه..

در حالی که کیف و تو کمدم می زاشتم به خودم دلداری دادم.. : هر چی دلم بخواد می پوشم.. مثلاً می خواد چی کار کنه...؟؟

وقتی دید جواب نمیدم گفتم : شنیدی..؟؟ یه لباس معقول و پوشیده بپوش.. اصلاً بیا با هم بریم لباس بگیریم.

سرم و از داخل کمدم بیرون کشیدم و در حالی که در و می بستم گفتم : گاهی وقت ها فکر می کنم بابات حتماً آخو.. نده..

جا خورد.. نگاهم کرد.. جدی و طولانی..

حرفم را مرور کردم.. من چه گفتم؟؟ بابات.. بابا..؟؟ او که بابا نداشت.. اصلاً از او خبری نداشت.. خبر نداشت تا بداند آخو.. خوند است یا نه.. من چه گفته بودم..؟ من..؟؟ لعنت به دهانی که بی موقع باز شود..

یه قدم رفتم جلو.. نگاهش به من بود.. اما حواسش؟! بعید می دانم..

زمرمه کردم : سپهر.. م.. من..

نفسش را داد بیرون! پلک زد.. یک بار.. دوبار.. سه بار..!!!!

صاف نشست.. به خودش مسلط شد و گفت : مهم نیست.. (مکث کرد) : بهت گفتم.. در هر صورت..!

دستی به پیشانیش کشید.. چرا اینقدر پریشون شده بود..؟؟

ادامه داد : دیگه خودت می دونی.. کاری نکن اون روز مجبورت کنم لباست و عوض کنی..! می دونی که اینکار و می کنم.. پس اون روز و به هر دو تامون زهر نکن..!

دستی به گردنش کشید... نگاهش و از من که هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم برداشت.. به در و دیوار نگاه کرد!

حرفم زیادم بد نبود.. خب.. من فکر کردم!! اما نه.. می دانستم.. او سر خانوادش که هیچی از آنها نمی دانست حساس بود..!

جلو رفتم و کنارش نشستم.. دوست نداشتم ناراحت و پریشون باشه..! من همان سپهر محکم و قلدر و خودخواه و می خواستم..!

دستم و رو دستش که به تشک تکیه داده بود و تکیه گاه بدنش کرده بود " گذاشتم..

نگاهش به سمتم برگشت . تند و سریع گفتم : متاسفم.. منظوری نداشتم..!

تند و سریع و کلافه پاسخ داد : گفتم که.. مهم نیست!

خواستم حرف را عوض کنم.. رفتم در جلد همیشگی ام و گفتم : بین سپهر.. بزار راستش و بهت بگم! لباس یه طرفیه.. رومی! اما زیاد باز نیست..

سریعا اضافه کردم : ولی جلوش بسته ست.. این طوری کچه.. و با انگشت خطوطی و نشون دادم! تازه.. یه طرفش هم استین نیمه داره.. .. قدش..... تا اینجاست..

و به کمی بالا تر از زانوم اشاره کردم! گرچه پیراهن خیلی کوتاه تر بود.. اما خب! به نوعی باید راضیش می کردم دیگه..!

یک پایش را داشت تکان می داد و من و موشکافانه نگاه می کرد!

ادامه دادم : یعنی انگار ادامه ی پارچه بیاد رو شونه گره بخوره.. ادامش هم آویزون میشه! پابینش هم سمت مخالف حریر گره می خوره و آویزون میشه!

سری تکان داد و گفت : ندیده شرط می بندم که نصف لباس و سانسور کردی و داری میگی..

خندیدم . راست می گفت.. حالا از اون یکی مدل خبر نداشت!

دستش و از پشتش برداشت و گفت : راستی.. اومدم بهت بگم دو روز دیگه با بچه ها می خواهیم بریم بیرون! دورهمیه..! می یای..؟؟

صاف نشستیم و متعجب نگاهش کردم.. من..؟؟ اولین بار بود که می خواست باهاش جایی برم ..
اونم با دوستاش!!!

پرسیدم : کیا هستن..؟؟

کمی فکر کرد و گفت : نمی شناسیستون.. بعضی ها با خواهرشون می یان ! بعضی هم با دوست
دخترشون.. اهان ! چرا.. شاهین و شیدا هم هستن..

شاهین و شیدا..؟؟؟

خندیدم و گفتم : راست میگی..؟؟ چه خوب.. چقدر دوست داشتم شیدا رو بینم.. اون روز کلی
بهش زحمت دادیم..

لبخندی زد..

پرسید: پس می یای دیگه..؟؟

از خدام بود که باهاش باشم.. با این حال عادی و خونسرد گفتم : باشه.. گفتم دو روز دیگه..؟؟
دور از چشم سپهر موضوع عکس برای مزون و شو رو با عمو در میان گذاشتم.. طبق حدسم عمو
زیاد مایل نبود اما وقتی دید تمایل به این کار دارم و بهش اطمینان دادم که همه ی کارها زیر نظر
شیرین خانم " خواهر آقای سرمدی است؛ موافقت کرد و اجازه داد..

قرار بود بعدظهر ساعت ۲ مزون باشم.. تنها مشکلم سپهر بود که می دونستم کلی زنگ می زنه و
تا نفهمه کجام دست بر نمیداره.. ! برای همین بهش اس ام اس دادم : من دارم میرم خونه ی
دوستم..اونجا نمی تونم صحبت کنم ! تا غروب بر میگردم.. !

با نازیلا که بیشتر از من ذوق و شوق داشت هماهنگ کردم تا سر ساعت اونجا باشیم..

بالاخره حاضر و راهی شدم !! موقع رفتن به پروین خانم گفتم که خونه ی دوستم می رم و عمو در
جریان است !

بنا به ساعت گویشیم راس ساعت ۲:۶ دقیقه بود که به مزون رسیدیم.. سوگند و شیرین خانم کلی
استقبال کردند و ما رو به اتاقی در طبقه دوم راهنمایی کردند.. در اتاق دختر جوانی و یک خانم
حضور داشتند.. سوگند " دختر جوان و بهینا و اون خانم و ستاره " ارایشگر معرفی کرد.. اینطور که
معلوم بود بهینا کار ارایش و موهایش تموم شده بود و باید برای عکس می رفت !!

بعد از کمی صحبت رو صندلی نشستیم و ستاره دست به کار شد. نازیلا و به رویم نشسته بود و به من چشم دوخته بود.. ستاره با سرعت دستش روی صورتم حرکت می داد و مدام کلماتی مثل: چشمت و ببند.. باز کن! سرت و بگیر بالا.. لب و اینطوری کن.. و جملاتی دیگر از این قبیل و تکرار می کرد!

پس از نزدیک به یک ساعت " ستاره کمی عقب رفت و به نتیجه ی کارش نگاه کرد.. لبخندی زد و گفت: موهات و باز کن!

دست به کیلیپس بردم و موهام رو شونه هام ریخت.. ستاره دستی به موهام زد و گفت: موهات فعلا همینطوری حالت دار خوبه.. فقط بزار کمی باد سشوار روش بگیرم! و سشوار و به برق زد و به موهام گرفت..

سپس ایستاد و گفت: بزار برم لباست و بیارم کمک کنم بیوشی..

با رفتنش سریع به سمت آینه برگشتم.. تغییر کرده بودم! آرایش ماهرانه ای که کمی به نظرم زیاد بود به صورتم نشسته بود.. رو به نازیلا پرسیدم: آرایشم زیاد نیست؟؟ تو ذوق می زنه..

نازیلا دستش و تکان داد و گفت: نه بابا.. نگران نباش.. تو عکس خیلی خوب می افته!! چشمات خیلی قشنگ شده..

ستاره و سوگند با دو لباس در دست داخل شدند.. لباس اول پیراهنی سفید و بلند بود که دامنش کلوش می شد و دنباله دار بود.. بالا تنه و قسمتی از دامن کار شده بود.. برای من که هرگز پیراهن بلند نمی پوشیدم تجربه ای جالب بود.. پس از پوشیدن لباس " ستاره نیم تاجی روی موهام قرار داد و سوگند با ذوق گفت: تمام مثل پرنسس ها شدی.. مته دختر های افسانه ای!!

قند تو دلم آب شد.. برق چشمان نازیلا هم این حرف و تایید می کرد.. سوگند کفش سفید پاشنه بلندی رو جلو پام قرار داد! گرچه کفش کمی برایم بزرگ بود.. اما با لباس ست بود! دامن لباس و بالا گرفتیم و با سوگند و نازیلا به سالن رفتیم..

دو خانم که دوربین به دست و گردنشون بود و پروژکتور ها رو جا به می کردند با کنجکاوی به من نگاه کردن..

نازیلا مدام از من تعریف می کرد و داشت به خودش قول میداد که هر طور شده ۱۰ کیلو خودش را لاغر کند..!!!!

رو سن ایستادم و به ژست هایی که خانم های عکاس می گفتند گوش دادم.. ژست ها کلی باعث تفریح و خنده ی من و نازیلا شد..! جالب تر از همه فیگوری بود که یکی از خانم ها "جعبه ای که داخلش پُر از پَر بود و مقابلم قرار داد و گفتم یه مشت پر بردارم و مقابل صورتتم بگیرم و ادای فوت کردن در بیاورم.. وهر بار نازیلا می خندید و باعث خنده ام می شد!

بلاخره عکس های لازم با این لباس تموم شد و من برای تعویض لباس دوباره به اتاق برگشتم! لباس بعدی پیراهنی دکلته و سفید رنگ کوتاهی بود.. دوباره کفش ها رو به پا کردم و ستاره نیم تاج و از رو موهام برداشتم! به سالن برگشتم و مشغول عکس گرفتن شدم..

دفعه ی بعد که به اتاق برگشتم ستاره گفت که باید آرایشم عوض شود! نگاهی به ساعت انداختم.. پنج و بیست دقیقه بود! ستاره " تر و فرزند مشغول پاک کردن آرایشم و ماکاپ جدید شد! اینبار آرایشم برنز و کمی سبکتر بود..

ستاره موهایم را اتو کشید و کاملاً صاف کرد! سوگند با چندین لباس در دست وارد اتاق شد و گفت که آماده شوم!

سریعا مشغول عوض کردن لباس شدم! اینبار لباس پیراهنی حلقه ای و پلنگی بود که کاملاً فیت تن بود.. لباس بعدی پیراهنی مشکی و عروسکی بود که من واقعا عاشقش شده بودم.. اینقدر که حاضر نبودم لباس و از تن خارج کنم! با نگاهی به ساعت فهمیدم که داره دیر میشه.. به اتاق برگشتم و لباس بعدی و به تن کردم! پیراهنی اسپرت و سبز رنگ " که پشت لباس تا وسط باز بود.. پیراهن پایینش کیسه ای می شد و به پیشنهاد سوگند زیرش ساپورت مشکی به پا کردم..

پس از پایان کار از خستگی همانجا رو سن نشستیم.. یکی از خانم های عکاس به سمتم اومد و گفت که اگه بخوام می تونم یه نگاهی به عکس ها بندازم.. با ذوق دوربین و از دستش گرفتم و عکس ها رو عقب جلو کردم.. نازیلا کله اش و به من چسبانده بود و مثل من مانیتور دوربین و نگاه می کرد و هر از گاهی صدایی به عنوان تعریف از خودش تولید می کرد..

یکسری از عکس ها فوق العاده زیبا و قشنگ افتاده بود.. حالا که نگاه می کردم نورپردازی و ژست ها عالی بود.. ستاره هم در آرایش صورت و مو واقعا برایم گل کاشته بود.. خود خوشگلم که هیچی!

با خستگی بلند شدم و دوربین و به دست خانم دادم و پس از تشکر برای تعویض لباس به اتاق برگشتم.. ساعت نزدیک به ۸ بود و باید هر چه زودتر به خونه بر می گشتم.. آرایشم و پاک کردم و

صورتتم و شستم . زود لباس هام و به تن کردم و در خلال تشکر ها و تعریف ها از سوگند خواستم که هر چه زودتر با تاکسی تلفنی تماس بگیرد..

سوگند رفت تا با تاکسی تماس بگیرد و من و نازی هم مقابل ستاره ایستاده بودیم و او از کارهای دیگرش برای ما می گفت..

دست در کیف کردم و گوشیم و بیرون آوردم.. سه میس کال که یکی از خونه و دو تای دیگر از سپهر بود و یک اس ام اس از سپهر داشتم..

با صدای سوگند که گفت تماس گرفته و ماشین داره میاد تند تند خداحافظی و تشکر کردم و راهی شدم.. به قول نازیلا خودشیفتگی خونم بالا زده بود و حس می کردم ملکه ی شهر هستم.. به راستی اینکار همه انرژی ام را گرفته بود و احساس خستگی می کردم.. با رسیدن به خونه و باز شدن در ؛ نگاهم به پارکینگ خالی از ماشین ها افتاد.. فهمیدم که هیچکدام هنوز به منزل برنگشته اند..!

خسته و کوفته پله ها را بالا رفتم.. پروین خانم با دیدنم نزدیک اومد و گفت : کجا بودی مادر.. نگران شدم..؟؟ گوشیت و چرا جواب نمیدی..؟؟

خودم و با خستگی رو کاناپه انداختم و گفتم : هیچی .. رفتم پیش دوستم و بعدشم رفتم مزون عمه ی نازیلا ! کمی کار داشتم..

ژورنال و پس دادم و لباس انتخابیم و بهشون گفتم..

پروین خانم لبخندی زد و گفت : به سلامتی.. ایشالله همیشه شادی باشه ! بشین برات یه شربت بیارم..

به راستی که به یه نوشیدنی^[۱] خنک و شیرین نیاز داشتم !

مانتو و شالم و همونجا کنارم رو کاناپه انداختم . پروین خانم با یه لیوان شربت اومد و گفت : فکر کنم سپهر خان باهات کار داشت..؟؟

نگاهش کردم.. متعجب پرسیدم: چطور ؟

- آخه زنگ زد پرسید هستی..؟؟ که من گفتم نه.. پرسید کجا رفتی " من گفتم رفته پیش دوستش !!!

کمی از شربت و نوشیدم.. برای چی به خونه زنگ زده بود؟؟!!!

شب زودتر شام و خوردم و قبل از برگشتن بقیه به اتاق رفتم .. چشمام از زور خستگی داشت رو هم می افتاد.. چشمام و بستم و خودم و به خواب سپردم!

با صدای چیکی که اومد پلک های خستم و از هم باز کردم.. پشت به در دراز کشیده بودم و نگاهم به دیوار بود.. سایه ی شخصی رو دیوار افتاد.. صدای رو فرشیش رو پارکت به گوش رسید... چشمام می سوخت و میل شدیدی به خواب داشتم.. بدون اینکه تکانی بخورم دوباره چشم هام و بستم و غرق خواب شدم. لحظه ی اخر حس کردم صدای بسته شدن در و شنیدم..

چشم باز کردم و نگاهم به پنجره افتاد.. از اسمون مشخص بود که باید سر صبح باشد! نیم خیز شدم و رو تخت نشستم..

باز دلم خواب می خواست.. اما باید زبان می خواندم . مخصوصا که قرار بود بعدظهر با سپهر بیرون بروم . البته اگر هنوز قصد داشت که من و همراه خود ببرد..! با ذوق اینکه امروز غروب در کنارش خواهم بود بلند شدم و حوله به دست خودم و به حمام رساندم.. امروز عجب روزی بود! تازه موهایم را ابکشی کرده بودم که تقه هایی به در حمام اتاقم خورد..! با فکر اینکه پروین خانمه گفتم : بله پروین خانم..؟؟چند دقیقه دیگه می یام!

دوباره تقه ای به در خورد.. نزدیکتر رفتم و سرم و به در چسبوندم و گفتم : بله..؟؟

– منم.. یه لحظه باز کن کارت دارم..!

سپهر بود.. من؟؟ در حمام و برای او باز می کردم.. عمرا!!!!

پرسیدم : بگو..؟ چی کار داری..؟؟

– امروز میای؟؟

– آره!

- ساعت ۵ آماده باش..

- باشه..!

- دیروز کجا بودی..؟؟

- پیش دوستم..!

- کدوم دوستت..؟؟

- سمانه.. بعد هم رفتم مزون شیرین خانم! دیگه امری نیست..؟؟

پاسخی نداد.. فکر کردم رفته.. از در فاصله گرفتم که صدایش و شنیدم: من باید برم شرکت..
غروب می بینمت!

و لحظه ای بعد صدای بسته شدن در اومد.. دوباره به سمت دوش رفتم! چه جرئتی داشت.. وقت
و بی وقت سرش را می انداخت می اومد داخل اتاقم!

از حمام خارج شدم و لباس پوشیدم.. موهایم را باز گذاشتم تا خشک شود! کمی کرم به دست و
صورت زدم و راهی پایین شدم..

عمو آماده ی رفتن بود و کیانوش داشت صبحانه می خورد! صورت عمو کیومرث را بوسیدم و
مقابل کیانوش سر میز نشستم..

چند جمله ای صحبت کردیم و سپس عمو و کیانوش به اتفاق هم از منزل خارج شدند.. یک هفته
تا نامزدی کیانوش مانده بود و هر دو شدیداً در تکاپو بودند!

کتاب زبان و بستم و رو میز گذاشتم! ساعت نزدیک به ۴ بود.. به اتاق رفتم تا آماده شم! موهایم
را سشوار کشیدم و ناخن هام و لاک گلبهی زدم.. گوشه ی چشمم و مداد کشیدم و ریمل به مژه
هایم کشیدم.. کمی رنگ به گونه هام دادم و در کمد دنبال شال سه گوش طرح دارم گشتم.. در

این میان هنگامه تماس گرفت و پرسید که کارهای کلاس زبان فردا رو انجام داده ام یا نه...؟؟!!
امروز هیچ چیزی به اندازه ی بیرون رفتن با سپهر برایم مهم نبود..! یعنی چه شده که من و همراه
خودش کرده...؟؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق سپهر اومد! یعنی برگشته بود..؟؟ ساعت ۲۰ دقیقه به پنج بود!
شلوار جین یخی مو پوشیدم و مانتو سرمه ای خنکی و که از زیر سینه کمی گشاد بود و استین
سه ربعی داشت و به تن کردم! موهام و بالا سرم بستم و چتری هام و که حالا بلند شده بود یه
طرفی ریختم..

دوباره گوشی ام زنگ خورد.. نازیلا بود! بعد از کلی چرت و پرت گفتن و مسخره بازی گفت که یه
فایل از عکس ها آورده اند تا شیرین و سوگند ببینند و اونایی که می خوان و سفارش بدن..

با نازیلا صحبت می کردم که تقه ای به در خورد و در بلافاصله باز شد..

یک دستش به دستگیره ی در بود و دست دیگرش در جیبش! نازیلا یکریز داشت حرف می زد..
عقیده داشت که اون پیراهن دکلمه ی سفید بیشتر از همه به من می یومده..! به هرطریقی بود سر
و ته صحبت و هم اوردم و خداحافظی کردم.. سپهر شلوار نخودی رنگ به همراه تی شرت یقه دار
مشکی پوشیده بود..

تا گوشی و از گوشم فاصله دادم پرسید: کی بود..؟

بلند شدم و در حالی که دوباره خودم و تو اینه برانداز می کردم گفتم: علیک سلام.. من خوبم! تو
چطوری...؟؟

و شال و برداشتم تا رو سرم بندازم..

داخل اومد و پشت سرم ایستاد.. از اینه به من زل زد و لبخند کمرنگی زد و گفت: ببخشید
عزیزم.. سلام! حالا با کی حرف می زدی...؟؟

به سمتش برگشتم و گفتم: نازیلا..

- چی می گفت...؟؟

- در مورد لباس حرف می زد..

و دست به کمر نگاهش کردم. واقعا قصدش از این سوال جواب ها چه بود...؟؟؟؟

وقتی دید شاکی نگاهش می کنم خودش کیفم و از رو تخت برداشت و در حالی که تو مشتش گرفته بود دست دیگرش و به سمتم گرفت و گفت : بریم..

چشمانش آرام بود و براق می زد !!

به دستش که به سمتم دراز کرده بود نگاه کردم.. امروز چه رمانتیک شده بود !!!

تعلل و کنار گذاشتم و دستم وبه دستش سپردم..

وقتی از پله ها پایین امدیم با دیدن پروین خانم که پشت به ما رو به تلویزیون نشسته بود دستم را کشیدم و او دستم را آهسته ول کرد !

یادم نبود.. به عمو یا پروین خانم نگفته بودم که با سپهر بیرون می خوام برم.. استرس گرفتم . شک نکنند ??

تا امدم دهان باز کنم سپهر به سمت کفش هایش رفت و بلند گفت : پروین خانم ما داریم میریم.. پروین خانم سرش به عقب برگشت.. نگاهی به ما انداخت و لبخندی زد و گفت : به سلامت.. مواظب خودتون باشید.. !

و دوباره به سمت صفحه تلویزیون چرخیدم.. !

سپهر کفش هایش و پوشید و به سمت ماشینش رفت.. کالج سرمعه ای رنگم و به پا کردم.. دوست نداشتیم برای بیرون کفش پاشنه بلند بپوشیم ! خلاصه مهمونی و بیرون باید فرقی با هم می کرد یا نه..??

دوباره بلند خداحافظی گفتم و از پله ها سرازیر شدم و پا به حیاط گذاشتم ! سپهر ماشین و از پارکینگ خارج کرده بود !

سوار شدم ماشین شدم و حرکت کردیم..

رو به سپهر چرخیدم و گفتم : من یادم رفت به عمو بگم.. الان زنگ بزنم بگم..??

در حالی که دستش به تنظیم کولر بود گفت : دیگه نمی خواد ! من بهش گفتم..

متعجب پرسیدم : چی بهش گفتم.. ??

در حالی که یه دستش به فرمان بود و کف دست دیگرش و مقابل باد نگه داشته بود؛ متعجب نیم نگاهی به من انداخت و گفت: گفتم دارم میریم بیرون دیگه..

حرصم گرفت! با انبر باید از دهان سپهر حرف می کشیدی..

دوست داشتم دقیق و مو به مو برام می گفت که چی گفته و عمو چه برخوردی کرده..!

دیگر ساکت شدم و سرم و چرخوندم و بیرون و تماشا کردم.. داشت اهنگ ها رو عقب جلو می کرد..!

عاقبت موزیک ملایمی فضای ماشین و پر کرد.. گوشم به موزیک بود و بیرون و نگاه می کردم که دستی و رو دستم حس کردم..

نگاهم به سمتش برگشتم.. در حالی انگشتانم و لمس می کرد دستم و رو پای خودش قرار داد و بدون نگاهی به من. همانطور که مقابل و نگاه می کرد گفت: ناراحتی..؟؟

دستش خنک بود..

پاسخ دادم: نه..!

- پس چرا حرف نمی زنی..؟؟

- همینطوری.. داشتم اهنگ و گوش می دادم.

- لباس و سفارش دادی..؟؟

- آره.. دیروز رفتم گفتم کدوم مدل و می خوام..!

- همون مدل که گفتی..؟؟

لبخندی زدم و گفتم: آره..

سری تکان داد و گفت: من که هر چی بگم بازم تو کار خودت و می کنی..!

گوشیم زنگ خورد. دستم و از تو دستش کشیدم و گوشیمو از کیفم خارج کردم..

سپهر در حالی که حواسش به جلو بود نگاهش بین من و گوشی می چرخید..

از مزون بود! تو دلم بسم اللهی گفتم و پاسخ دادم..

من : سلام...

- ممنون ! شما خوبید سوگند جون..

.. -

- نه ! خواهش می کنم.. بفرمایید !

.. -

- بله.. بله.. واقعا؟؟ چه زود..؟؟ (عکس ها رو می گفت)

.. -

- بله ! خواهش می کنم.. لطف دارید..

.. .. -

- چشماتون قشنگ می بینم.. (حالا بین می تونه کاری کنه این سپهر که مته عقاب به دهن من
زل زده بفهمه)!!!

... -

- لطف دارید شما.. بله..؟؟ درسته.. اون از همه قشنگتر بود..

.. -

- بله چشم.. چشم...!!! خواهش می کنم.. چشم.. حالا ببینم.. خبر میدم بهتون !

.. .. -

- امروز نه.. نمی تونم..! هر کدوم که به نظر شما خوبه همون و بگید..

.. -

- نه فرقی نمی کنه.. من به سلیقه ی شما ایمان دارم !! .. هر کدوم که شما گفتید.. بله ! عجله ای
نیست.. بعد من میام میبینم.. ! .. بله.. شما هم همینطور.. خداحافظ!

نفسم و با شدت دادم بیرون.. عجا !!!

گوشی و سایلنت کردم و تو کیفم سُر دادم.. سپهر زیر چشمی نگاهم می کرد . اما در کمال تعجب پرس و جو نکرد..

امروز یه چیزیش بود !!

یک به یک خیابون ها رو رد می کرد.. تا رسید به بلوار معروف و آشنا سمتش چرخیدم و گفتم : اینجا قرار دارید...؟؟

همانطور که رو به رو نگاه می کرد گفتم : آره.. و با نیشخند ادامه داد : گفتم واسه تو تجدید خاطره ای هم میشه.. !!

حرفی نزدم و آروم به پشتی صندلی تکیه دادم..

دقایقی بعد مقابل در ورودی ماشین و پارک کرد !

طبق معمول بلوار غل غله بود.. جلوی در چندین پسر گوشه ای ایستاده بودند در حال گفت و گو و دید زدن بودند..

در همین حین گروهی از دختر ها سر و صدا کنان از کافی شاپ خارج شدند و توجه پسر ها به اونا جلب شد..

من وسط این شلوغ پلوقی گیر کرده بودم " که سپهر دستش و پشتم گذاشت و و با ملایمت من و از بینشون رد کرد..

به اتفاق هم داخل شدیم.. اکثر میزها پر بود و صدای خنده و صحبت از هر طرف به گوش می رسید..

سپهر با دستش که پشتم بود فشاری به کمرم وارد کرد و گفتم : از اینور.. اونجا نشستن !

نگاهش و دنبال کردم و به میز مورد نظر رسیدم.. چندین دختر و پسر سر میز نشسته بودند.. با نزدیک شدنمون پسر که رو به مانسته بود لبخند اشنایی زد و در حال که چیزی می گفت از جایش بلند شد..

در همین حین دختری که مقابلش نشسته بود به سمت ما برگشت و من چهره ی اشنایش را دیدم.. شیدا بود که خندان ما رو نگاه می کرد.. ! با شیدا روبوسی کردم و با پسر که بعد فهمیدم شاهین بودو من به خار ریش پرفسوریش نشناخته بودمش دست دادم..

سپهر با تک تک افراد دست داد و احوالپرسی کرد و شیدا تند تند دوستانشون و به من معرفی کرد.. : ایشون سپهراب خان.. نامزدشون یلدا جون ! آقا اشکان.. آرمان .. امیر حسین.. تاراجون و ایشون هم آقا امیر.. !!!

نگاهم تو نگاه خندان امیر نشست.. برایم سری تکان داد و دستش و به سمتم دراز کرد.. چهره اش برایم آشنا بود..

لبخندی زدم و با او هم دست دادم . همه جابه جا شدند و خلاصه سر میز جا گرفتیم..

شیدا کنارم نشست نشست سپهر رو به روام جا گرفت..

صحبت ها از سر گرفته شد و دوباره همه مشغول خوش و بش بودند.. شیدا پرانرژی صحبت می کرد و مسیر بحث و در دست گرفته بود.. جمع و از نظر گذروندم.. همه خوب و معقول به نظر می رسیدند.. نگاهم با نگاه امیر که کنار سپهر نشسته بود تلاقی پیدا کرد.. من و زیر نظر گرفته بود و لبخند کجی زد..

سرم و پایین انداختم و کیفم و که رو پام بود جابه جا کردم.. یادم اومد ! این همون دوست سپهر بود که من و نازیلا رو گرفته بود.. پس بگو چرا اونطوری نگام می کنه.. نگاهم و حواسم و به صحبت های شاهین دادم و هر از گاه به سوال هایی که تارا در مورد سن و درس و تحصیل ازم می پرسید جواب دادم..

نی و تو لیوان ابمیوه ام می چرخوندم و به تارا که از خاطره ی اولین روز یادگیری اسب سواری اش که چه ابروریزی در آورده بود می گفتم چشم دوختم.. واقعا که شیرین و شنیدنی صحبت می کرد..

شیدا به بازوم زد و سرش و نزدیک آورد و خندان گفت : به تارا میدون بدی یکریز تا صبح حرف می زنه..

خندیدم و گفتم : خیلی بامزه حرف می زنه..

- پس فردا صبح می خوایم بریم باشگاه اسب سواری.. میای..؟؟

- پس فردا..؟؟ نمی دونم.. سپهر میاد..؟؟

شیدا خندید و گفت : سپهر...؟؟ اون هر برنامه ای و کنسل کنه " سوارکاری و کنسل نمی کنه..

ابروهام بالا پرید..

شیدا ادامه داد : بیا دیگه.. خوش میگذره..! تارا هم هست..

نگاهش کردم و گفتم : اما من بلد نیستم..

شیدا کمی اخم کرد و گفت : مگه من بلدم..؟؟ فعلا که دارن به زور به تارا یاد میدن..!!!

خندیدم و به سپهر که با اشکان صحبت می کرد نگاه کردم..

چقدر این آرامش و سنگینی اش را دوست داشتم.. امیر رو صندلیش جا به جا شد و من ناخودآگاه نگاهم به سمت او کشیده شد..

وقتی دید نگاهش می کنم دوباره لبخندی زد ..

بی توجه به او دوباره به تارا که صحنه ی افتادنش و توصیف می کرد و بقیه می خندیدند " نگاه کردم..

نگاهم رو چند میز انطرف تر خیره موند.. کمی خودم و جابه جا کردم تا از بین سپهر و امیر بهتر بتونم ببینم.. خودش بود !! اشتباه نمی کردم.. بابک بود ! حتی همون لباس هایی که اون روز پوشیده بود و به تن داشت..

دستش و پشت صندلی دختری که کنارش نشسته بود انداخته بود و مشغول بگو بخند بود.. حرصم گرفت ! آشغال عوضی.. فقط بلد بود دختر ها رو خر کنه و اونا رو بچاپه.. چقدر به نازیلا گفتم این پسر به درد تو نمی خوره..!

کمی سرم و خم کردم تا افراد و بهتر ببینم.. حتما اونی که سر میز نشسته رفیق شفیقش پیام !! همشون از یه قماشن..

لعنتی ها..!!! بابک در حالی که می خندید سرش به طرف ما چرخید و لحظه ای نگاهش به من افتاد.. نگاهش از من گذشت و یهو دوباره نگاهش به من برگشت.. خنده اش رفته رفته داشت جمع می شد.. جا خورده بود ! انگار که باورش نمی شد دستش رو شده باشه.. لبخند مودبانه ای رو لبم نشست..

سری جلوی دیدم قرار گرفت.. بی توجه به اینکه کیه و چیه.. دوباره خودم و جابه جا کردم و به همون میز زل زدم.. یهو به خودم اومدم..! سری که جلوم قرار گرفت بود یه جفت چشم مشکی جدی و شاکی بود که از قضا تی شرت مشکی هم تنش بود.. وای خدای من!! سپهر دید که دارم اونا رو دید می زنم..

بدون اینکه نگاهش کنم سرم و پایین انداختم و کمی از ابمیوم خوردم.. جرئت نداشتم نگاهش کنم!!! سپهر سرش به عقب برگشت و پشت سرش و نگاه کرد.. حتما دنبال کسی که نگاه می کردم می گشت..!

حالا حتما کلی سوال پیچم می کنه..!!! نفس عمیقی کشیدم.. من که کاری نکرده بودم.. اینا دوستای نازیلا بودن..! برایش توضیح میدم و میگم که فقط از سر کنجکاوی نگاهشون کردم..

تارا سوالی از من پرسید و من سعی کردم با لبخند و خونسرد جوابش و بدم..!

زیر چشمی به سپهر نگاه کردم.. به صندلیش لم داده بود و یک دستش صاف رو میز بود گوشیش و می چرخوند..!

مستقیم و جدی زل زده بود به من.. زیر نگاه مستقیمش داشتم خفه می شدم.. لجم گرفت!!! حالا مگه چی شده بود..؟؟؟

سهراب؛ سپهر و مخاطب قرار داد و سپهر در جوابش فقط سر تکون داد.. شیدا پچ پچ کنان کنار گوشم مشغول صحبت بود.. سعی کردم به نگاه های سپهر بی توجه باشم و فرار کنم..! البته اگر می شد..

در سکوت کنار هم نشسته بودیم و به سمت خونه می رفتیم..

بر خلاف انتظارم که فکر می کردم گیر بده و سوال پیچم کنه؛ اصلا حرفی نزد و سوال پیچم نکرد..

زیر چشمی نگاهش کردم.. عصبانی نبود.. اما می دونستم اروم و نرمال هم نیست..!!! هر چه منتظر موندم حرفی نزد..

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : پس فردا باهاشون میری سوارکاری..؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : معلوم نیست.. اگه وقت شد.. !!!

- شیدا که گفت تو تحت هر شرایطی میری..؟؟؟!!

در جواب فقط سری تکان داد..

یعنی چی..؟؟؟!

وقتی دیدم تمایلی به صحبت نداره منم دیگه حرفی نزدم و سکوت کردم..

پاش و رو گاز می فشرد و با سرعت اتوبان ها رو پشت سر می گذاشت.. !!!

دست برد و چند تا آهنگ و عقب جلو کرد.. دستم و به در تکیه دادم و نگاهم به بیرون و آدم ها دوختم..

صدای آرامش بخش احسان خواجه امیری پیچید تو گوشم.. :

* دو سه روز که مات و بی ارادم..

یه چیزی فکرم و مشغول کرده

همین عشقی که درگیر هواشم

من و نسبت به تو مسئول کرده

از اون رابطه ی معمولی ما

چه عشقی سر گرفت تو روزگارم

دو " سه روز که بعد از این همه سال واسه تو ادعای عشق دارم..

نمی بینی دارم جون میدم اینجا.. ؟

نمی دونی به تو محتاجم اینجا

چقدر راحت من و وابسته کردی

دارم دیوونه میشم کم کم اینجـا ..

نفس عمیقی کشیدم..! بیشتر از اینکه بخوام فکر کنم این اهنگ و از قصد گذاشته .. به این فکر کردم که این شعر توصیف دقیقی از حال و روز منه..! شاید دیگر وقت اعتراف به خودم بود.. من دوستش داشتم!!می خواستمش با همه بدی ها و خوبی هاش.. می خواستمش فقط برای خودم!! طاقت و سردی و کم محلی اش و نداشتم.. طاقت اینکه اسم کس دیگه ای کنار اسمش بیاد و نداشتم.. هر چه فکر می کردم نمی فهمیدم از کجا و چطور این همه حس تو دلم ریخته شده بود.. فقط می دونستم دوستش دارم.. اما.. اول باید دوست داشتنش و به من ثابت می کرد!!!
باید ثابت می کرد..

مقابل در پارکینگ ایستاد و با ریموت در و باز کرد..

ماشین و پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.. به سمت پله ها رفتیم . دوست نداشتم روزمون اینطوری تموم شه..

قدم هامو آهسته کردم تا به من برسه..

دزدگیر و زد و به سمت پله ها اومد.. سرش پایین بود و به سمتم می اومد.. داشت از کنارم رد می شد که لحظه ای نگاهم کرد..

زود گفتم : صبر کن..

به سمتم برگشت و متعجب گفت : چیه..؟؟

باید چی می گفتم؟؟؟ اصلا چرا گفتم صبر کن..؟؟

وقتی دید همانطور نگاهش می کنم قدمی جلو اومد و گفت : چی می خواستی بگی..؟؟

لبم و با زبون خیس کردم و دو دستی کیفم و چسبیدم و مقابل زانو هام گرفتم و گفتم : برای چی ناراحتی..؟؟

پیشونیش و چین داد و گفت : ناراحت نیستم..

زود گفتم : اونا دوستای نازیلا بودن..

همانطور که نگاهم می کرد گفت : می دونم..

- می دونی..؟؟

- آره..

- پس چرا اینطوری می کنی..؟؟

ابروهاش و بالا برد و با لبخند کجی گفت : چطوری..؟؟

از کنارش رد شدم و گفتم : هیچی.. ولش کن !

و پله ها را بالا دویدم.. من وبگو می خواستم از دل کی در بیارم !!! عمو رو کاناپه نشسته بود و داشت روزنامه می خوندم.. بلند سلامی گفتم و دستی برایش تکان دادم و به طرف اتاق رفتم.. رفتارهای سپهر گیجم کرده بود !!!

از صبح مشغول زبان خواندن بودم.. کلی تمرین داشتم که باید حل می کردم و یه متن ۳۰ خطی هم باید می نوشتم ! تو حال نشسته بودم و یکی تو سر خودم می زدم یکی تو سر کتاب.. به خودم لعنت می فرستادم که همه ی تکالیفم و واسه روز اخر گذاشتم..

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ۱۲ بود.. هنگامه مدام تماس می گرفت و می گفت که متن و آماده کرده ام یا نه..؟ دلش خوش بود !! من هنوز درس و کامل نخونده بودم و تمیرینات و حل نکرده بودم.. متن می نوشتم..؟؟ پروین خانم هم مدام می رفت و می یومد و از من با شربت و میوه و شیرینی پذیرایی می کرد.. و هر بار از دیدن درس خواندن من ذوق زده می شد و می گفت : یعنی میشه من دکتر شدن تو رو ببینم..؟؟ و من هر بار خنده ام می گرفت و برایش توضیح میدادم که من رشته ام ریاضی فیزیک است و محال است که دکتر شوم !!! او هم پکر می شد و می گفت : ولی مادر فقط پزشکی برازنده ی توست..

رو زمین دراز کشیده و غرغرکنان سعی داشتم تمرینات و حل کنم و به سبب گاز می زدم که در باز شد و عمو و سپهر داخل اومدند.. با دیدنشون بلند شدم و نشستم و سلام گفتم.. هر دو جوابم و دادند و به سمت پله ها رفتن تا به اتاقشون برن !

با دیدن سپهر چشمهایم برق زد.. می تونستم تمریناتم و بدم حل کنه و اون متن ۳۰ خطی و هم برام بنویسه.. کی بهتر از سپهر..؟ نگاهم کرد و وقتی دید با ذوق و خوشحالی نگاهش می کنم و نیشم بازه " خندیدم..! خندم گرفتم.. بچه چه ذوق زده شد.. !

خوشحال از اینکه نیرو کمی رسیده دفتر کتابم و جمع کردم و به سیب خوردنم مشغول شدم.. با خودم فکر کردم آدم پسر عموی فرنگ رفته داشته باشه خوبیش همینه دیگه.. از فکر خودم خندم گرفت! پروین خانم دوباره پیش من اومد و با دیدن من که پام و دراز کرده بودم و با خیال راحت سیب می جویدم نگاه کرد و گفت: درست تمو شد مادر..؟؟ همه رو نوشتی..؟؟

نگاهش کردم و گفتم: تقریبا.. بقیش و می خوام از سپهر کمک بگیرم!

پروین خانم آهانی گفت و نگاهش و به من داد.. وقتی دیدم همانطور نگاهم می کند پرسیدم: چیه پروین خانم..؟ چرا اینطور نگام می کنی..؟؟

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت: ولی تو باید دکتر می شدی..! من همیشه آرزو داشتم پیام پیش تو " تو مداوام کنی..! اصلا دکتری برازنده ی تونه.. من همش فکر می کردم تو رشته ت طبیعی (تجربی)!

با شنیدن این حرفش " همانطور با دهن پُر بلند خندیدم و نیم خیز شدم تا بغلش کنم..

رو بهش گفتم: به خاطر شما هم که شده من میرم دکتر میشم..

ذوق زده خندیدم..

عمو که از پله ها پایین می اومد با دیدن ما گفت: چه خبر شده..؟؟ بگید منم بخندم..

چشمکی به پروین خانم زدم و گفتم: هیچی.. یه قول بود بین من و پروین خانم!

عمو سری تکان داد و حرفی نزد.. داشت به سمت ما می اومد که صدای ایفون بلند شد!

عمو راهش و کج کرد و همانطور که به سمت ایفون می رفت گفت: من باز می کنم.. حتما پژمان!!

عمو ایفون را زد.. متعجب پرسیدم: پژمان..؟؟ چیکار داره..؟؟

عمو پاسخ داد: من کارش دارم.. و رو به پروین خانم گفت: ناهار آماده ست..؟؟ لطفا میز و اماده کنید..

بلند شدم و کتاب دفترم و جمع کردم و به بغل گرفتم. صدای احوالپرسی عمو با پژمان به گوش می رسید..

پژمان داخل شد و نگاهش به من افتاد . به ناچار و از رو احترام گفتم : سلام..

پژمان بر خلاف دفعات قبل خندان گفت : سلام.. خوبی.؟؟

سری تکان دادم و اوادم برم بالا که زود برسید: درس می خوندی..؟؟

برگشتم پشت و متعجب نگاهش کردم..

عمو با حالتی نگاهم می کرد که یعنی مودب باش و جوابش و بده !

سری تکان دادم و گفتم : بله.. !

نگاهی به کتاب ها توی دستم انداخت و گفت : زبان می خوندی..؟؟

حرصم گرفته بود.. چه گیری داده بود !!

کتاب و کمی بالا تر گرفتم و گفتم : معلوم نیست..؟؟

عمو شاکی نگاهم کرد.. به من چه ! این سوال های مزخرف می پرسید.. !

عمو دستش و پشت پژمان گذاشت و در حالی که به سمت سالن می بردش گفت : ببخش دایی

که مزاحمت شدم.. اخه سپهر و کیانوش سرشون شلوغه.. خودمم درگیرم ! به خاطر همین

مزاحمت شدم..

پژمان در حالی که می نشست گفت : این چه حرفیه دایی..؟؟ من در خدمتم..

واینستادم تا ادامه ی حرفشون و بشنوم و پله ها رو بالا رفتم . با پا گذاشتنم به راهرو صدای اب به

گوشم رسید.. پس سپهر حموم بود !!

به اتاق رفتم و کتاب و دفترم و رو میز ولو کردم و خودم و رو تخت رها کردم ! باید فردا برای پرو

لباسم هم می رفتم..

پروین خانم همه رو برای صرف ناهار صدا کرد. پایین رفتم و دیدم پژمان هنوز با عمو داره گپ

می زنه..

با دیدن ۵ بشقاب فهمیدم که ناهار هست! از پروین خانم پرسیدم: کیانوش ناهار نمی یاد...؟؟

پروین خانم پاسخ منفی داد و گفت که کیانوش کار داره و برای ناهار نمی یاد...!!

همانطور که کنار میز سرپا ایستاده بودم خم شدم و یه زیتون از تو ظرف برداشتم و به دهن گذاشتم. سپهر داشت از پله ها پایین می اومد.. پس چرا لباس بیرون تنشه؟؟ اینکه همین الان اومد...؟؟!! چه به خودش رسیده..! بوی ادکلن و افترشویوش زودتر از خودش به ما رسیده بود..

شلوار جین همراه با پیراهن آبی رنگ استین کوتاهی تنش بود..! دکمه های بالای پیراهنش باز بود و سینهش مشخص بود! به سمت کنترل اسپلیت رفت و به درجش و زیاد کرد..

رو صندلی نشستیم. پس چرا نمی یومدن تا ناهار بخوریم...؟؟ پژمان همانطور که گوشش به حرف های عمو بود نگاهی به سپهر انداخت.. سپهر سلامی به پژمان گفت و کنترل و رو میز گذاشت و به سمت میز ناهار خوری اومد..

با دیدنم چشمک ریزی زد و.. خندید!

همانطور که دستم و ستون چونه م کرده بودم " سعی کردم لبخندم و پنهان کنم که هم اون پررو نشه و هم پژمان که از سالن نگاهش به اینور بود؛ نبینه..! مقابلم نشست..

پوزخندی زدم! نه به دیشبش که یک کلمه موقع برگشت با من حرف نزد " نه به امروز که اینطوری شاد و شنگول بود..

پارچ و برداشت و کمی نوشابه برای خودش ریخت و رو به من پرسید: برای تو هم بریزم...؟؟ و قبل از اینکه جوابی بدم لیوان و برداشت و برایم نوشابه ریخت..

عمو و پژمان هم بلند شدند و به سمت میز آمدند!

عمو طبق معمول در راس نشست و پژمان در تنها جای باقی مانده کنار سپهر نشست! همش نگاهم به سینه ی ستبرش و دکمه های بازش می افتاد.. تو دلم الله و اکبری گفتم و سرم و پایین انداختم. حالا اگه من بودم.. من و مجبور می کرد که برم لباسم و عوض کنم! برنج برای خودم کشیدم و مشغول شدم..

پژمان گفت : امروز کلاس داری..؟؟

تنها کسی که تو این جمع کلاس می رفت من بودم.. فهمیدم که طرف صحبتش منم ! سرم و بلند کردم و گفتم : آره .. بعدظهر کلاس دارم..

- چه ساعتی..؟؟

سپهر کمی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد..

- حدود شیش اینا.. چطور..؟؟

- نمی دونم یاسمن کجا می خواد بره.. می خواست تو هم باهاش بری !

- خودش زنگ زد بهم گفت..

- عه..؟؟ بهت گفت..؟؟ کی می خواید برید..؟؟

- معلوم نیست.. شاید بعد از کلاس !

- کلاست کی تموم میشه..؟؟

سپهر شاکی نگاهم می کرد.. باز دیوانه شده بود !!! تقصیر من چه بود..؟؟؟

کمی من و من کردم و پاسخ دادم : هفت و نیم اینا..

زود گفت : پس من میام دنبالت..

- برای چی..؟؟

- مگه نمی خوای با یاسی بری خرید..؟؟ من میام می برمت خونه دیگه..

- خودم می رم..

- اون موقع تا بری خونه دیر میشه ! میام دنبالت..

نگاهی به عمو و سپهر انداختم .

سپهر سرش پایین بود و غذاش و اینور اونور می کرد..

عمو خونسر غذاش و می جوید و نگاهم می کرد..

حرفی نزدم و سرم و پایین انداختم . مشغول خوردن غذا شدم..

سپهر زودتر از همه از سر میز بلند شد ! با دستمال دور دهنش و پاک کرد و به اشپزخونه رفت..

صدای حرف زدنش با پروین خانم به گوش می رسید !

کمی سالاد ریختم و مشغول شدم.. سپهر از اشپزخونه خارج شد و مقابل اینه ی قدی حال ایستاد و با دست موهاش و حالت داد.. از ترس اینکه بره و من تمرین هام بمونه با هول از عمو پرسیدم : می خواد بره..؟؟

عمو سردرگم به من که نگاهم به سپهر بود " نگاهی انداخت و گفت : نمی دونم.. فکر کنم.. چطور مگه؟؟

- کارش دارم..

پژمان زود پرسید : چی کارش داری..؟؟

غضبناک نگاهش کردم.. جمله ی { به تو چه } تا نوک زبونم اومد اما خودم کنترل کردم و با گفتن : کارش دارم دیگه..

نگاهم و ازش گرفتم .

سالاد و تموم کردم و نوشابه ام و هم تا ته خوردم !

بلند شدم و به سمت سپهر که مقابل تلویزیون نشسته بود رفتم و گفتم : می خوای بری بیرون..؟؟

نگاهم کرد و گفت : آره.. چطور..؟؟

با انگشتم بازی کردم و گفتم : الان..؟؟

گیج نگاهم کرد و نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت : نه.. یه ساعت دیگه.. !

تکه ای از موهام که کنار گوشم اویزون بود و دور انگشتم پیچوندم و گفتم : چیزه.. یه سری تمرین داشتیم می خواستم واسم حل کنی..!

- تمرین..؟؟

- زبان.. باید یه متن ۳۰ خطی بنویسیم ! یکم سخته..

- بزار شب اومدم بیار بینم چیه..

- نه.. واسه امروز بعدظهر می خوام.. چون غیبت هم دارم ملکی خیلی از دستم شاکیه !!

خودم و مظلوم کردم و گفتم : کمک می کنی..؟؟

کمی فکر کرد و گفت : برو بیار بینم چیه..!

خوشحال از جلوی چشمان کنجکاو پژمان گذشتم و به سمت اتاق رفتم . کتاب و یه ورق کاغذ و خودکار برداشتم و پایین رفتم..!

عمو و پژمان توسالن نشسته بودند.. سپهر مقابل تلویزیون لم داده بود و یه پاش و رو میز دراز کرده بود!

رو کاناپه سه نفره " با فاصله کنارش نشستم.. پژمان تمام حواسش به اینجا بود..!

کاغذ و به دست سپهر دادم و تایپیک و بهش گفتم و خواستم که متن ۳۰ خط بشه..

سپهر کاغذ و زیر دستش قرار داد و درحالی که خودکار و به دست می گرفت گفت نگاهم کرد و با شیطنت گفت : خب.. هر کاری یه مزدی.. پاداشی چیزی داره ! پاداش من در عوض اینکار چیه..؟؟

گیج نگاهش کردم و پرسیدم : پاداش ???

سری تکان داد و گفت : من هیچ کاری و مفتی برای هیچ کس انجام نمیدم..

از حرص نفسم و فوت کردم بیرون ! می دید که کارم گیره داشت بازی در می یآورد..

موهام و پشت گوشم گذاشتم و کلافه گفتم : باشه.. هر چی تو بخوای..!!

ابروهاش و بالا پرید و با خنده گفت : واقعا..؟؟ بعد نرنی زیرش..؟؟!!

کمی مکث کردم .. مشکوک بود !!

گفتم : نه.. اول بگو که در عوض چی می خوای..؟؟

کمی خودش و به سمتم خم کرد و نگاهی به سالن انداخت.. عمو و پژمان حواسشون نبود !!

نگاهش و به لبم دوخت و وسوسه انگیز گفت : یه چیز خوب..

نگاهش کردم. نگاهش و از رو لبم جدا نمی کرد.. چشماش می درخشید و لبخند موذیانه ای رو لبش بود!

دست دراز کردم و کتاب و ورقه رو ازش دستش کشیدم و با لچ گفتم: اصلا نمی خوام.. بدش به من!

کتاب و کاغذ و محکم چسبیده بود..

دوباره از دستش کشیدم و گفتم: ولش کن.. میگم پشیمون شدم..

آروم خندید و گفت: اینکه عصبانیت نداره.. حالا یه جور با هم کنار می یام!!

- بدش به من..

- حالا چون تویی تخفیف میدم مشتری بشی..

با حرص و لچ؛ کتاب و کاغذ واز تو دستش کشیدم که باعث شد جلد کتاب تا بخوره و ورقه پاره بشه..

کتاب و ول کرد..

بلند شدم تا برم که خونسرد گفتم: هر طور مایلی.. خلاصه هر زحمتی یه مزدی داره..!

دوست داشتم رو صورتش چنگ بندازم..

در حالی که پام و رو زمین می کوبوندم پله ها رو بالا رفتم و خودم و به اتاق رسوندم..

خودم و رو تخت پرت کردم! بیشعور..

داشت گریه م می گرفت!! حالا من با این تمرن ها چی کار می کردم..؟؟ من به امید اینکه اون تو جیک ثانیه اینا رو برام می نویسه بی خیال تا الان نشسته بودم..

نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک به ۳ بود! کتاب و رو تخت کوبوندم و با حرص ورق زددم.. از اول هم نباید سراغش می رفتم!!!

با نا امیدی به متنی که نوشته بودم نگاه کردم.. به زور به ۲۱ خط می رسید!! مطالعه ی کافی نداشتم و بیشتر از این نمی تونستم بنویسم..

کتاب و ورق زدم.. تمرین ها رو هم یکی در میون حل کرده بودم! از هیچی بهتر بود..
کتاب و کاغذ و خودکار و رو تو کیفم گذاشتم.

ساعت ۵ بود.. حتما سپهر و عمو تا الان رفته بودند.. حتی برای خداحافظی از پژمان هم پایین نرفته بودم! بی حال و حوصله خط چشمی کشیدم و ریمل به مژه هام زدم.. شلوار مشکی پوشیدم همراه با یه مانتوی نوک مدادی خنک! موهام و با کلیپس بالا سرم بستم و مقتعه مو رو سرم انداختم.. باید بعد کلاس با یاسمن می رفتم خرید! ۴ روز دیگه نامزدی کیانوش بود.. یادم اومد! فردا باید برای پرو لباسم می رفتم.. یاسمن لباسش را آماده گرفته بود و سحر و ساناز هم لباسشون و به خیاط دیگه داده بودند..

کمی عطر به خودم پاشیدم و کیفم و رو دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم.. نگاهم به کاغذ A4 افتاد که با چسب کوچیکی کنار دستگیره در چسبیده شده بود.. با دقت نگاه کردم.. متن نوشته شده به زبان انگلیسی بود.. نیشم باز شد..
سپهر دیوانه! متن و نوشته بود..

تند تند خطوط و از نظر گذروندم.. مرتب و خوش خط نوشته شده بود.. شروع کردم به خط ها رو شمردن!! درست ۳۱ خط بود.. نیشم تا بناگوش باز شد.. وای خدای من!!! بهتر از این نمی شد.. دوست داشتم الان اینجا بود و محکم بغلش می کردم..

خوشحال و خندان از پله ها سرازیر شدم.. طبق حدسم کسی خونه نبود.. فقط پروین خانم نشسته بود و مشغول قلاب بافی بود..
از او خداحافظی کردم و راهی شدم.

با رسیدنم به آموزشگاه هنگامه سریع به سمتم اومد و گفت: نوشتی..؟؟
خوشحال شبیه: دی شدم و گفتم: پسر عموم نوشت..

هنگامه با غیض گفت: کوفتت بشه.. ما از این پسر عموها نداریم باید چی کار کنیم..؟؟
خندیدم و برایش ابرو بالا انداختم و به سمت کلاس رفتیم. تازه ملکی وارد کلاس شده بود که
برایم اس ام ا اومد: به زودی طلبم و وصول می کنم..
دندون هام و به هم ساییدم. سپهر موذی!!!

خوشحال دم در آموزشگاه منتظر ایستادم.. هنگامه هنوز غر غر می کرد و من می خندیدم!

نیما به کنارمون اومد و رو به من گفت: واقعا خودت نوشته بودی..؟؟

خندیدم و گفتم: نه..

نیما هم خندید و گفت: بیچاره ملکی تو شوک بود.. هی می گفت از تو بعیده همچین متنی ها.. اخه

خیلی کلمات تخصصی داشت!!!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. هنگامه با حرص گفت: خدا یکی از این پسر عموها نصیب ما کنه..

بازم چیزی نگفتم. نیما از ما خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت!!!

ماشین پژمان و دیدم که داخل کوچه پیچید.. رو به هنگامه گفتم: پسر عمه م اومده دنبالم.. بیا تا

یه جایی برسونیمت!!!

هنگامه ابروهایش و تو هم کشید و گفت: صبر کن.. صبر کن! چه خبره.. پسر عمو برات می

نویسه.. پسر عمه میاد دنبالت.. حتما فردا پسر خاله می یاد خواستگاریت!!!

پژمان مقابل پامون ایستاد.. چشم و ابرویی برای هنگامه بالا انداختم و گفتم: چی کار کنم..؟؟

دوست داشتنی ام دیگه!.. دوسم دارند..

هنگامه ادایی امد و گفت: اوهوکی..!!!

- بیا بریم تا جایی که مسیرمونه می رسونیمت..

- نه برو! من منتظرم.. عشقم می خواد بیاد دنبالم!

- هر طور راحتی! خداحافظ..

او هم برایم دستی تکان داد و من سوار ماشین شدم!

(به به... چه عطر و ادکلنی!)

پژمان با خوشرویی سلام گفت. منم عادی جوابش و دادم..

پژمان : خوبی..؟

- مرسی..

- کلاس خوب بود؟؟

- بد نبود.. (هنوز حرفاش و لحن حرف زدنش تو ترکیه فراموشم نشده بود ..!!!!)

- چطور شد دوباره زبانت و ادامه دادی..؟؟

نیم نگاهی به بیرون انداختم و گفتم : گفتم زحماتم بی نتیجه نمون دیگه.. ادامش بدم ! شاید بعد
ها به دردم بخوره..

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت : خوبه..

کمی مکث کرد و ادامه داد : درست و نمی خوای ادامه بدی..؟؟

- چرا.. یه فکراییی برانش دارم !

- چه فکراییی..؟؟

نگاهش کردم و گفتم :هر وقت قطعی شد به همه میگم..

- به من بگو.. قول میدم به کسی نگم !

لبخندی زدم و گفتم : ممنونم از رازداریت.. اما ترجیح میدم اولین کسی که برنامه هامو بفهمه عمو
کیومرث باشه !

پژمان سری تکان داد و چیزی نگفت..

گوشیم ویبره رفت . اس ام اس بود از سپهر ! با نوک انگشت ضربه ای به صفحه زدم و متن و
خوندم : با اون پسره داری میری ..؟؟

نوشتیم : با کدوم پسره..؟؟ و سند کردم .

به یک دقیقه نکشید جواب اومد : مگه تو با چندتا پسر میری بیرون..؟؟

خندم گرفت.. تا این باشه من و اذیت نکنه..

براش شکلک صوت زدن فرستادم !! (..)

پس از چند دقیقه پاسخ داد : یادت باشه.. بهم می رسیم !!!

لبخند مودبانه ای رو لبم نشست.. پژمان زیر چشمی نگاهم می کرد !!!

با یاسمن اکثر پاساژها رو زیر و رو کردیم.. هر دو دنبال کفش بودیم ! پژمان بیچاره هم دم پاساژها می ایستاد تا ما کارمون تموم شه و ما رو به خونه برسونه..

من چون لباسم مشکمی بود" خیلی زود یه کفش پاشنه بلند مشکمی پیدا کردم و خریدم اما یاسمن دنبال کفش قهوه ای با مدل خاص بود ! عاقبت ساعت ۱۰ و خورده ای بود که یاسمن یه کفش انتخاب کرد و رضایت به خرید داد . کمی هم خرده ریز مورد نیازمون و خریدیم و راهی شدیم..

دلیم برای پژمان سوخت.. به دیوار تکیه داده بود و صبورانه منتظرمون ایستاده بود..

با خستگی درون ماشین جا گرفتیم.. یاسمن گفت : اگه گفتید الان چی می چسبه..؟؟

پژمان به حالت مسخره گفت : حتما چسب رازی..

یاسمن چشم غره ای به او رفت و من گفتم : خواب..

یاسمن کمی به عقب برگشت و رو به من گفت : قبل از خواب..؟؟!!

نگاهش کردم.. ادامه داد : یه شام خوشمزه.. !! بریم شام بخوریم..؟؟

گفتم : الان..؟؟ دیر وقته.. !

یاسمن گفت : می خوام یه شام بخوریم دیگه.. هم مامان هم دایی می دونن که با همیم..

وقتی سکوت و دیدن پژمان گفت : پس به سوی یه رستوران خوب..

دقایقی بعد مقابل یه فست فود شیک ایستاد.. به اتفاق هم داخل شدیم !!!

من و یاسمن برای شستن دستمون رفتیم.. یاسمن به دستشویی رفت و من زودتر سر میز برگشتم .

با نشستیم پژمان گفت : گوشیت زنگ خورد.. !

دست در جیب کیفم کردم و گوشیم و نگاه کردم. یک میس کال از سپهر..

زیر چشمی پژمان و نگاه کردم . عادی اطراف و نگاه می کرد.. نفس راحتی کشیدم.. پس ندیده بود ! ترسیدم گوشیمو چک کرده باشه.. !! می دونستم سر سپهر کلی حساس است و اگر می فهمید.. اصلا ولش کن !!

یاسمن سر میز برگشت و هر کدام سفارش دادیم . من استیک و یاسمن و پژمان هم پیتزا ! یاسمن داشت در مورد کفش و کیف ها صحبت می کرد که گوشیم که رو میز بود صفحه اش روشن شد.. هر دو نگاهشون و به صفحه ی گوشیم دوختن ! سریع کف دستم و رو صفحه گذاشتم و گوشی و از رو میز برداشتم..

اس ام اس بود از سپهر : کجایی..؟؟ هنوز با اونایی..؟؟؟

کوتاه جواب دادم : آره..

پژمان نگاهم می کرد.. گوشی و رو پام گذاشتم و به یاسمن گفتم : خب می گفتی.. آها ! نه.. این از اون یکی قشنگتره.. اون قهوه ایش یه جوری بود ! فقط پاشنه اش اذیت نکنه..؟؟؟

یاسمن سر تکان داد و گفت : فکر نکنم... فوقش یه شب دیگه !!! نمی خوام چیزی کم داشته باشم.. می خوام بخوره تو پوزه اون دختره !!!

پرسیدم : کدوم دختره..؟؟

- اذین دیگه.. !

- تو با اون چی کار داری..؟؟ ولش کن..

یاسمن با حرص گفت : اگه اون شب بودی ادا اطوار هاش و میدیدی این حرف و نمی زدی.. !

اس ام اس اومد از سپهر : کی میای؟؟

از یاسمن پرسیدم : مگه چی کار کرد..؟؟

و در جواب تایپ کردم : داریم شام می خوریم.. تا نیم ساعت دیگه میام !!!

یاسمن با حرص سری تکان داد به جاش پژمان گفت : ول کن یاسمن.. بیخیال !!!

یاسمن با حرص زمزمه کرد: دختره ی جلف..

پژمان پوزخند زد گفت : خلائق هر چه لایق !!! بهتر.. بزار با هم ازدواج کنن شرشون کم شه !!!
سپهر جواب داد : خوش بگذره.. ! من و بگو که منتظر تو موندم..

نگاهم و از صفحه گوشیم گرفتم و پرسیدم : چرا درست حرف نمی زنی...؟؟ کی لایق هممن و شرشون کم شه..؟؟؟؟

یاسمن گفت : خدا نکنه این دختره اذین پاش به خانواده ی ما باز بشه.. ! اونم با کی..؟ با سپهر..؟؟ اون اصلا محلش نمیده..

با این حرف یاسمن کمی آرام گرفتم..

پژمان با حرص گفت : اون مگه کی هست..؟؟ حرومزاده !!! همین دختره از سرش هم زیاده.. باید دعا کنه همین دختره ی جلف قبولش کنه.. !

یاسمن از ناراحتی سکوت کرد..

حس کردم اتیش گرفتم.. به سپهر می گفت حرومزاده؟؟ باید با پا به صورتش می کوبوندم..
نفس هام از حرص تند شده بود !! این پژمان آدم نمی شد.. من و بگو که با کی اومدم ۱۳ بدر.. !!!

دستم و جلوی دهنم گرفتم و نگاهم و به بیرون دوختم.. احساس عذاب وجدان داشتم..

پژمان زیر لب گفت : پسره ی اشغال.. شرش از خانواده ی ما کم نمیشه.. !!! زودتر ازدواج کنه بره..

دوباره پوزخند زد و گفت : آخه کی به اون دختر میده..؟؟

بغض گلوم و گرفت.. من گشتم نبود.. شام نمی خواستم..هیچی نمی خواستم.. فقط می خواستم به خونه برگردم..نمی تونستم ببینم این حرف ها رو پشت سرش داره می زنه... من هیچی نمی

خواستم.. من .. من فقط سپهر و می خواستم !

از رو صندلی پریدم و در حال که نگاهم و می دزدیدم تند گفتم : میرم دستشویی.. و با قدم های بلند ازشون دور شدم !!

به دستشویی نرسیده قطره ای اشک رو گونه ام سُرد خورد.. من طاقت این حرف ها رو در موردش نداشتم !!!

دست زیر چشمم کشیدم و سعی کردم خودم و کنترل کنم.. نباید گریه می کردم.. چشمم نباید قرمز می شد.. نباید ضعف نشون می دادم..!

یه مشت آب به صورتم پاشیدم و با دستمال در حالی که سعی می کردم خط چشم و ریملم پخش نشه صورتم و خشک کردم.. چند نفس عمیق کشیدم و سر میز برگشتم!!

در ماشین سکوت کردم و به خیابون چشم دوختم! هر چه اصرار کردن شب باهاشون برم خونشون " قبول نکردم و گفتم که می خوام برم خونه..! ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه بود..

شام نخورده بودم و فقط کمی با غذام بازی کرده بودم و در جواب اصرار هاشون که هی می گفتن چی شد..؟ چرا نمی خوری فقط یه کلام گفتم میل ندارم..

پژمان موشکافانه حالت هام و زیر نظر گرفته بود.. برایم مهم نبود! بزار بفهمه از توهین به سپهر ناراحت شدم.. عاقبت من و جلوی در پیاده کرد!

سرسری تشکر کردم و پیاده شدم و زنگ و فشردم.. در با صدای تیکی باز شد! با خستگی خودم و به پله ها رسوندم..

اکثر چراغ ها خاموش بود.. ماشین کیانوش هم در پارکینگ نبود! با باز شدن در چشمم به پروین خانم افتاد.. با دیدنم جلو اومد و گفتی: اومدی عزیزم..؟ چه دیر کردی..؟ نگران شدیم..

بغضم و قورت دادم و با صدایی که کمی لرزش داشت گفتم: خریدمون طول کشید.. بعدش هم.. (آب دهانم و قورت دادم و گفتم) بعدش هم رفتیم شام بخوریم..

تو دلم اضافه کردم: کوفت می خوردم بهتر بود..

پروین خانم گفت: من برات شام گذاشتم..

- مرسی.. عمو کجاست..؟

- کیومرث خان خسته بود رفت بخوابه..

- کیانوش نیست..؟؟

- کیانوش خان نیومدن.. خبر داد که دیر میاد! خونه ی آزیتا خانمه..

کیف و رو دستم جابه جا کردم و تو دلم گفتم : این کیانوش هم دیگه شورش و در آورده ! مجنون شده..!

پروین خانم گفت : من میرم بخوام.. شام ماکارونی بود برات گذاشتم خواستی گرم کن بخور !!
از این همه مهربونی پروین خانم لبخندی زدم و گفتم : دستتون درد نکنه.. شما برید بخوابید !
پروین خانم به پشت سرم نگاه کرد و گفت : آقا شما هم میل ندارید..؟؟ غذا براتون گذاشتم..
متعجب از اینکه مخاطبش کیه پشت سرم و نگاه کردم که دیدم سپهر تو تاریکی مقابل تلویزیون نشسته..

سپهر جواب داد : نه پروین خانم.. شما بفرمایید استراحت کنید.. من اگه بخوام غذا رو گرم می کنم می خورم ! و دوباره به سمت تلویزیون چرخید..

پروین خانم با اجازه ای گفت و سمت اتاقش رفت . بی اختیار پشت سرش راه افتادم..

پروین خانم وقتی من و پشت سرش دید پرسید: چیه مادر..؟ چیزی می خوای..؟؟

گیج سرم و تکان دادم..

پروین خانم هنوز نگاهم می کرد که به خودم اومدم و پرسیدم : سپهر چرا شام نخورد..؟؟

پروین خانم در حالی که وارد اتاقش می شد گفت : سپهر خان دیرتر از اقا کیومرث اومد ! هر چی بهش گفتم شام بخور گفت الان میل ندارم.. چند باری هم سراغ تو رو گرفت ! نمی دونم چی کارت داشت..

سری تکان دادم.. پروین خانم رو تخت نشست و به من چشم دوخت.. لبخندی زدم و گفتم :

باشه.. مرسی.. شب به خیر !!

- شب به خیر عزیزم..

و در و پشت سرم بستم !

با ورود به سالن دیدم که همه چراغ ها و تلویزیون خاموشه.. این چرا چراغ ها رو خاموش کرده..؟؟
اون که می دونه من از تاریکی می ترسم...

گوشییم و از کیفم خارج کردم و با نور کمی که داشت مقابل پام و روشن کردم و به سمت پله ها رفتم.. تند تند زیر لب صلوات میدادم.. همش حس می کردم یکی پشت سرمه !! با سرعت پله ها رو بالا دویدم.. سپهر بدبخت موذی ! اون که می دونه من از تاریکی می ترسم.. از قصد این کار و کرده !

با تمام ترس و لرزها خودم و به اتاق رسوندم و دست به دستگیره در بردم که یهو در باز شد..

از ترس یه قدم عقب رفتم و گوشی از دستم افتاد.. اومدم جیغ بزنم که دستش رو دهنم قرار گرفت و گفت : هیسس... منم.. منم !!!

و در حالی که میان چارچوب ایستاده بود کمی به سمت داخل اتاق خم شد و دست برد و چراغ اتاق و روشن کرد..

با روشن شدن چراغ که نورش به راهرو هم تابیده بود چهرش و دیدم..
سپهر بود !!

پشت به نور ایستاده بود و صورتش سایه روشن بود..

متعجب گفت : تو پایین چی کار می کردی..؟؟ فکر کردم اومدی بالا..

بی حرکت نگاهش کردم.. صدای پژمان تو سرم پیچید : حرومزاده..

آشغال..

زودتر شرش از خانواده ی ما کم شه..

زودتر ازدواج کنه..

اخه کی به اون دختر میده..؟؟

اشک تو چشمام دوید.. این حرف ها رو در مورد سپهر زده بود..؟ در مورد همین شخصی که الان

رو به روی من ایستاده..؟؟

حرومزاده.. حرومزاده.. آشغال !!

سرم و به طرفین تکان دادم.. نه.. نه.. او هیچکدوم از اینها نبود..

من می دونستم که چقدر مهربونه.. من می دونستم که چقدر مسئولیت پذیره.. من می دونستم که شیطونه.. من .. من .. اکثر اخلاق هاش و می دونستم.. نه ! اشغال نبود.. حرومزاده هم نبود !!
با یه دست بازوم و گرفت و من و جلو کشید و گفت : حالت خوبه..؟؟ من نمی دونستم پایی..
من.. فکر کردم اومدی بالا.. دلپار..؟ ترسیدی عزیزم..؟؟
اشک هام رو گونه ام ریخت..

دستش و پشتش گذاشت و گفت : ترسیدی خوشگلم..؟؟ ببخشید.. به خدا من نمی دونستم.. یه لحظه دیدم نیستی فکر کردم اومدی بالا.. اومدم اتاقت دیدم نیستی.. ! به خدا نمی دونستم..
آره من ترسیده بودم.. اما از حرف های پژمان.. چرا اینقدر اون حرف ها روم تاثیر گذاشته بود..؟؟
من و به سمت خودش کشید و سرم و رو سینهش گذاشت..!

چشمام و بستم و اشک رو گونه هام سرازیر شد.. صدای هق هق گر یه ام بلند شد.. !
یه دستش و دور حلقه کرد و گفت : دلپار..؟؟ گریه می کنی..؟؟ چی شده عزیزم..؟؟ دلپار..؟؟
هیس.. آروم.. آروم باش.. صدامون و می شنون..
و من و با خودش داخل اتاقم کشید.. ازش جدا نشدم.. هنوز دلم گریه می خواست.. دلم نمی خواست ازش جدا شم..

همانطور که من و به خودش چسبونده بود انگشتاش و لای موهام حرکت کرد..
دم گوشم گفت : به من بگو چی شده..؟؟ واسه چی گریه می کنی..؟؟ ترسیدی..؟؟
سرم و رو سینهش فشردم و جوابی ندادم.. اشک هام کم کم داشت بند می اومد و به خودم مسلط شدم.. حرکت دستش و رو پشتش و لای موهام حس می کردم..
مدت ها بود که دلم یه آغوش امن می خواست.. بینی مو بالا کشیدم و خودم و ازش جدا کردم..
با یه دست بازوم و گرفت و نداشت زیاد ازش دور شم.. چشمم از نگاهش دزدیدم و به یقه ی تی شرش نگاه کردم..

- چرا گریه می کردی..؟؟

- هیچی..

- واسه هیچی گریه می کنی...؟؟

دوباره بغض گلوم و گرفت.. چشمم داشت ابری می شد..

زمزمه کرد : به من بگو..!

صدای ویبره می یومد.. سرم به عقب چرخید ! گوشیم رو پارکت دم در اتاق افتاده بود.. خودم و ازش جدا کردم و به سمت گوشی رفتم .

اسم پژمان رو صفحه بود.. بی توجه به تماسش گوشی و چک کردم.. قابش خط افتاده بود.. یه خط کوچیکم رو صفحه افتاده بود..

رو به سپهر گفتم : گوشیم داغون شد..

- یکی دیگه برات میگیرم..

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.. گوشی همچنان ویبره می رفت..!

سپهر اومد کنارم نشست و گفت : چرا جواب نمیدی..؟؟ کیه..؟؟

کلافه گوشی و کنارم رو تخت گذاشتم.. می مردم هم حاضر نبودم باهش حرف بزنم..

سپهر دست دراز کرد و گوشی و برداشت.. حرکتی نکردم !

- پژمانه..؟؟ این وقت شب با تو چی کار داره..؟؟

سرم و تو دستم گرفتم : حرومزاده ست.. اشغال! شرش و کم نمی کنه.. وجودش نحسه..

عصبی گفتم : میگم با تو چی کار داره..؟؟ چرا زنگ زده..؟؟

کلافه گفتم : من چه می دونم.. من از کجا بدونم چرا زنگ زده..؟؟

مشکوک نگاهم کرد و آرام گفتم : اومدی.. تو اومدی تو ناراحت بودی.. آره ! مشخص بود.. چی

گفت بهت..؟؟

پژمان لعنتی قطع هم نمی کرد..

گوشی و از دست سپهر گرفتم و کمی اونور تر رو تخت انداختم .

بازوم و گرفت و غرید : حرفی زد.. کاری کرد..؟؟

سعی کردم بازوم و ازدستش جدا کنم.. در حالی که تقلا می کردم گفتم : نه.. هیچی نگفت
بیچاره..!

پژمان بلاخره قطع کرده بود..

- پس چرا گریه کردی..؟؟

- دلم گرفته بود..

موشکافانه به صورتم زل زد..

لعنتی.. لعنتی..... ی!!! گوشه دوباره داشت و بیره می رفت.. دلم می خواست گوشه و تو
دیوار خرد کنم..

سپهر کمی خودش و خم کرد و گوشه و به سمتم گرفت و گفت : جواب بده..

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم..

- بگیر جواب بده..

- ولش کن.. خودش خسته میشه قطع می کنه..

محکم و جدی گفت : میگم بگیر جوابش و بده.. بین چی کار داره..

ناچار گفتم : دلم نمی خواد باهاش حرف بزنم..

- چرا..؟؟

کلافه چنگی به موهام زدم.. عجب گیری افتاده بودم !!

تو یه حرکت گوشه و از دستش گرفتم و برقراری تماس و زدم و شاکی گفتم : بله..؟؟

پژمان : سلام..

- سلام.. بله..؟؟

- خواب بودی..؟

- داشتم می خوابیدم..

- اوه! ببخشید.. بد موقع زنگ زدم..

ناچار گفتم: خواهش می کنم.. کارت و بگو!!

سپهر سرش و نزدیک کرده بود و به مکالمه مون گوش می داد.. خدا خدا می کردم پژمان چرت و پرت نگو و این دشمنی و نفرت و بیشتر نکنه..!

- دیدم پکر و گرفته بودی.. نگرانت شدم.. گفتم زنگ بزنگ حالت و پیرسم..

زود گفتم: مرسی لطف کردی.. کاری نداری..؟ شب به خیر..

- نه.. صبر کن!

(لعنت خدا بر شر شیطون!!!)

- بله..؟؟

- من حس کردم از اون حرف ها ناراحت شدی..؟؟

- نه.. ناراحت نشدم..

سپهر سرش و فاصله داد و به من نگاه کرد.. نگاهم و دزدیدم!

گفتم: کاری نداری..؟؟؟

- مته اینکه خیلی عجله داری که قطع کنی..

- آخه می خوام بخوابم..

- باشه! مزاحمت نمیشم.. فقط می خواستم بگم همه اون حرف هایی که گفتم راست بود.. توام

باید حواست باشه!!

قلبم تند تند می زد..

زود جواب دادم: باشه حواسم هست..

- اون آدمیه که باید خیلی تو برخورد باهاش احتیاط کرد.. اون با تیپ و قیافه ای که داره خودش و

تو دل دخترها جا می کنه.. ولی فقط من می دونم چه جور آدمیه و قصدش چیه..!

سکوت کردم.. چی باید می گفتم..؟؟؟

خودم و عقب کشیدم تا سپهر کمی ازم فاصله بگیره.. دوست نداشتم بقیه حرف ها رو بشنوه!
اما اون خودش و به من نزدیک تر کرد و یه دستش و دور کمرم انداخت و من پیش خودش نگه
داشتم.. سرش به سرم چسبیده بود!!

پژمان : حواست به من هست..؟؟

- آره.. باشه! دیگه کا..

- امروز باهات چی کار داشتی..؟؟

- چی..؟؟

- گفتی کارش داری.. یه چیز می خوای ازش بپرسی..؟ چه کارش داشتی..؟؟ هر چه برخورد هات
باهات کمتر باشه بهتره.. چرا رفتی پیشش نشستی..؟؟

- ازش سوال داشتم..

- چه سوالی!

- ببخش پسر عمه.. اما من دلیلی نمی بینم کارها و برخورد هام و برات توضیح بدم..

- به اونم هی میگی پسر عمو..؟؟

- بس کن.. منظورت از این حرف ها چیه..؟ نصف شبی زنگ زدی اینا رو بگی..!

- من فقط نگرانتم.. نمی خوام احساساتی باشی یا گول بخوری.. من از اول هم با اونجا موندنت
مخالف بودم.. اونجا اصلا..

- اصلا برای من مهم نیست که تو چی فکر می کردی یا چی فکر می کنی..! من هیچ جا جز اینجا
برام مناسب نیست و احساس راحتی نمی کنم..

- اون با ما هیچ نسبتی نداره.. تو خانواده ی ما جایی نداره..! اصلا معلوم نیست خون کی تو رگ
هاشه..

قلبم تند تند می زد.. داشتم اتیش می گرفتم.. خودم و کنار کشیدم اما سپهر محکم من چسبیده
بود..

اومدم گوشى و از گوشم دور کنم و قطع کنم اما سپهر با دستش گوشى و رو گوشم فشرد.. نمى زاشت قطع کنم..

ناچار از اين جدال تو گوشى گفتم : ديگه نمى خوام اين حرف ها رو ازت بشنوم.. اين حرف ها برام خيلى بى ارزشه..! من اونطور كه ديدمش و شناختمش دوسش دارم و قبولش دارم..
- دوسش دارى..؟؟

- اره دوسش دارم.. مته كيانوش.. مته سحر.. مته ساناز! مته بقيه.. (اسمى از خودش نبردم) من قبول كردم كه اون جزئى از خانواده ي منه..
- حدسش و مى زدم.. تو رو هم تحت تاثير قرار داده..

با لچ گفتم : اره من گول خوردم.. من تحت تاثير قرار گرفتم.. من همينم! همينطوري فكر مى كنم.. حرفهائى توام ذره اى برام اهميت نداره.. تو اگه خيلى زرنگى فكرى به حال خودت كن!!
پوزخند زد و گفت : ديدم تو رستوران از اون حرف ها منقلب شدى و حالت بد شد.. همونجا فهميدم!

- اره ناراحت شدم.. از توهين بهش ناراحت شدم! همين طور كه اين حرف هاى نامربوط و به نا حق پشت سر هر كسى مى زدى ناراحت مى شدم.. تهمت و افترا خيلى زشته پسر عمه! بهتره بيشتر رو حرف ها و كارهاى فكر كنى..

پژمان تو گوشى غريد : ولى من نمى زارم.. من ثابت مى كنم كه اشغاله.. اون يه حرومزاده ست.. حضورش نجسه.. اون آدم عوضيه.. با قصد و نيت به همه نزديك ميشه.. اون آدم.. ..
پژمان يكريز داشت بد و بيراه مى گفت..

دهانم نيمه باز بود و اشك هام دوباره رو گونه هام جارى شد... سپهر دستش و جلو آورد و گوشى و از گوشم دور كرد و خودش قطع تماس و زد!

دستم از اين فشار عصبى مى لرزيد.. اشك هام ناخودآگاه جارى بود.. دستش و دور شونه ام انداخت و سرم و به سينه فشرد.. حركت نوازش گرايانه ي انگشت هاش و رو بازوم حس مى كردم.. روى موهام و بوسيدم..
حرفها تو گوشم زنگ مى زد..

به لب های لرزوم حرکتی دادم و گفتم : من باور نکردم.. باور نمی کنم.. من اون حرف ها رو باور نمی کنم..

و حق حق کنان بغضم و خالی کردم..

زمزمه کرد : می دونم عزیزم.. آروم باش.. اون حرف ها رو فراموش کن..! آروم باش..

بعد از چند دقیقه احساس سبکی و آرامش کردم.. در این چند دقیقه سکوت کرده بود و فقط هر از چند گاهی موهام و می بوسید.. همین حضورش.. آرامشی که به من میداد برایم بس بود!

سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم.. به فضای نا معلومی در رو به رو خیره بود.. حرکتش و که دید نگاهش چرخید و تو چشمم قفل شد.. چشمش قرمز بود..!! دوست نداشتم ناراحت باشه.. دوست نداشتم غرورش جریحه دار بشه..

ناخودآگاه در حالی که بغض گلوم و گرفته بود بود زمزمه کردم : تو.. پسر عموی منی! پسر عمو کیومرث.. یا نه.. اصلا هر کی که باشی.. —. من دوست دارم!

لبخند مهربونی زد..

چشمای قرمزش براق شده بود.. حس می کردم که لایه ای اشک تو چشمش نشست..

زمزمه کرد : مطمئنی این دوست داشتن از روی ترحم نیست..؟؟

نگاهش کردم.. ترحم..؟؟ نه.. مطمئن بودم.. از روی ترحم نبود! ترحم به چی.. از نظر من او کامل بود..

سری به نفی تکان دادم و گفتم : نه.. معلومه که نه.. ترحم به چی..؟؟

دوباره من و به سمت خودش کشید زمزمه کرد.. :

عادت یا عشق.. نمی دونم! نمی تونم ببینم...

نمی تونم حتی یه شب به تنهایی بسپارم..

عادت یا عشق.. فقط بدون مئه نفس دوست دارم..

خودم اگه از یاد برم.. تو رو به خاطر می یارم..!

هر اسمی که می خوامی بزار...

رو من و احساسم به تو..

عادت..؛ هوس.. عشق یا هوا.. یه اسم یا یه واژه ی نو..

اما بدون.. هزار دفعه اگه بازم دنیا بیام..

دوباره عاشقت میشم! همیشه دنبالت می یام..

چند لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد :

می دونی..؟؟ من می ترسم.. من.. می ترسیدم که دوستم نداشته باشی... ازت مطمئن نبودم.. تو.. هیچ حرکت یا برخوردی نمی کردی تا من بفهمم دوسم داری.. من میون وزمین و هوا معلق بودم.. همش.. می.. میترسیدم یکی دیگه رو به من ترجیح بدی.. همش می ترسیدم مته بقیه در موردم فکر کنی..! من فکر نمی کردم کلمه ی دوست دارم و روزی از تو بشنوم.... من خودم این بازی و شروع کردم.. اما یهو دیدم خودم بازی خوردم و سرگردونم..

نفس عمیقی کشید و من بیشتر ه خودش فشرد و گفت : من.. سادگی هاتو دوست دارم..

سکوت کردم و به صدای قلبش گوش دادم.. آرام می زد..!!!

ادامه داد : من نمی خوام دوباره تنها بمونم.. من واسه ادامه ی زندگیم به کسی مثل تو نیاز دارم..

سکوت کردم..

- با من می مونی..؟؟

سکوت کردم..

- حرفم جواب نداره..؟؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم : منظورت چیه..؟؟

نگاهش و دور اتاق چرخوند و دوباره نگاهم کرد و گفت : ممکنه با ازدواجمون مخالفت کنند..

یعنی.. مطمئنا کسایی هستن که مخالفت کنند و سنگ بندازن.. حاضری پای همه چی بمونی..؟؟

واقعا می تونستم پای همه چی بمونم..؟؟ پای هر اتفاقی..؟؟ یعنی چی می شد..؟؟ با ازدواجمون مخالفت می کردند..؟؟

لبخندی زدم و گفتم : تو اول از عروس بله رو بگیر.. بعد برو سراغ خانوادش !!

گنگ نگاهم کرد و گفت : عروس ..؟؟ عروس که بله و داده.. نده هم به زور خودم ازش می گیرم..!! من عادت دارم به هر چی که می خوام برسم..

از این حرفش بدم اومدم.. یعنی چی..؟؟ یعنی اصلا به نظر من اهمیت نمی داد..؟؟

جمله ی آخر و بلند گفتم . نگاهم کرد و گفت :چرا اتفاقا.. نظر تو خیلی مهمه.. اما متاسفانه این موضوع اجباریه و تو باید با من باشی..

اخم هامو در هم کشیدم و گفتم : بایدی نیست.. من اصلا اعتقادی به ازدواج ندارم..

آشکارا جا خورد.. پلک زد.. . لبش و با زبون خیس کرد و گفت : یعنی چی...؟؟؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : اعتقاد ندارم دیگه.. زیاد دوست ندارم.. !

نگران پرسید: یعنی چی..؟؟ آخه چرا..؟؟

- من نمی تونم طولانی مدت با یکی بمونم.. خسته میشم..!

گیج و گنگ نگاهم کرد.. سپس صاف نشست و گفت : اصلا شوخی جالبی نیست..!

- شوخی چیه..؟؟ دارم از نظرم برات میگم..

روش و برگردوند و خودخواهانه گفت : در این مورد برام مهم نیست که چی دوست داری و چطور فکر می کنی .. تو باید با من باشی..! باید با من ازدواج کنی..!!

و خصمانه نگاهم کرد و گفت : فکر کس دیگه ای و هم از سرت بیرون کن.. فقط من !! فهمیدی..؟؟

کلمه ی فهمیدی و تقریبا داد زد.. با تعجب به عصبانیتش نگاه کردم.. یهو چرا اینطوری شد..؟؟

حرفی نزدم.. او هم سکوت کرد و انگشت هاش و تو هم قلاب کرد..

یهو به سمتم برگشت و با غیض و حرص گفت : یعنی چی که با یکی بمونی خسته میشی..؟؟ هر

دفعه می خوای شوهر عوض کنی..؟؟

لعنت به من که حرفهای نسجیده ی دلم و اینطوری بهش گفتم..

با هول جواب دادم : واسه همین میگم ازدواج نه دیگه.. به خاطر همین شوهر عوض کردن پیش نیاد..

یهو بازوم و چنگ زد و با حرص گفت : ما اگه تا آخر عمر هم روابط پنهانی داشته باشیم " نمی زارم هیچوقت با کس دیگه ای باشه..

سرش و نزدیک تر آورد و با حرص غرید : نمی زارم دست هیچکس به تو بخوره..!!

از ترس نفسم بند اومده بود.. واقعا لعنت به دهانی که بی موقع باز شود ! نه به چند دقیقه پیشمون نه به الان..!!!

کمی خودم و عقب کشیدم.. تو یه حرکت بازوم و ول کرد و یک دستش و تو موهای فرو کرد..

کمی به در و دیوار نگاه کردم.. واقعا که حرفم نسنجیده بود.. حالا که تو این لحظه به ازدواج و زندگی با سپهر فکر می کردم قلبم لبریز از شوق و خوشحالی می شد.. چی از این بهتر..؟؟ در اینصورت همیشه کنارش بودم.. جز او هیچ کس دیگری برایم جذابیت نداشت..!!

نفسم و فوت کردم بیرون.. همچنان سرش پایین بود..

دستم و رو بازوش گذاشتم و گفتم : حرفم و فراموش کن..!

حرکتی نکرد..

خودم و نزدیک تر کردم و گفتم : سپهر بس کن دیگه.. این عقیده.. یعنی این حرفی که زدم نظر قبلنم بود.. اون موقع که هیچکس و دوست نداشتم..!!

سرش و به سمتم برگردوند..

تصمیم و گرفتم . به خودم جرئتی دادم و گفتم : من پای همه چی با تو می مونم.. به شرطی که توام پشتم باشی و تنهام نزاری..!

سرش و بالا گرفت و با لحنی که حالا آرومتر بود : پای همه چی هستی...؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم : پای تو " و پای هر اتفاقی که بیفته هستم.. جز..

زود پرسید : جز چی..؟؟

- جز رو در رو موندن با عمو کیومرث..

نگاهم کرد..

ادامه دادم: من نمی تونم.. یعنی نمی خوام که رو حرف عمو حرفی بزنم یا ناراحتش کنم.. اون حالا عزیز ترین فردی که من تو زندگیم دارم..!!

مته بچه ها پکر شد و زود پرسید: پس من چی..؟؟ من برات عزیز نیستم..؟؟

موهام و پشت گوشم فرستادم و گفتم: چرا.. اما الان عمو کیومرث به جای همه خانواده ی منه.. به جای پدرم.. مادرم!! من نمی خوام تحت هیچ شرایطی رو حرفش حرف بزنم..! مستقیم نگاهم می کرد..

گفتم: از چی ناراحتی..؟؟ عمو کیومرث بهتر از هر کسی دیگه ای تو رو می شناسه و به اخلاقت واقفه.. غیر از اینه..؟؟

آروم سری به علامت نفی تکون داد..

ادامه داد: وقتی تو رو بهتر از هر کسی می شناسه پس محال که مخالفت کنه و جلو پامون سنگ بندازه.. جز اینکه واقعا مشکلی در من یا تو دیده باشه..!! اون تنها کسیه که من باور دارم همیشه خوب ما رو می خواد و از رو خیر خواهی حرف می زنه..

نگاهم و بهش دوختم. آرنجش و به زانوش تکیه داد و انگشت هاشو تو هم قلاب کرد.. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت..

زیر لب زمزمه کرد: من هیچ وقت تنهات نمی زارم.. ما خوشبختیمون با همه.. مطمئنم..!! از این همه اطمینانی که تو لحنش بود لبخندی زدم.. بلند شدم تا لباسم و عوض کنم..

مانتو و مقنعه مو که کنارم رو زمین افتاده بود و برداشتم و رو اولین کاور آویزون کردم..

یه شلوار برمودای طوسی با یه تی شرت سرخابی از کشو بیرون کشیدم.. سپهر همچنان نشسته بود و به زمین خیره بود..

رو بهش گفتم : می خوام لباس عوض کنم..

همانطور که نشسته بود خودش و رو تخت انداخت و ساعدش و رو چشمش گذاشت ! این یعنی اینکه نمی خواد از اتاق بره بیرون..

گوشه ی اتاق.. جایی که کمترین دید و داشته باشه " تند تند لباسم و تعویض کردم.. گرچه در تمام این مدت ساعدش رو چشمش بود و تکون نخورد !!!

شلوارم و تو کمد انداختم و به دستشویی رفتم.. ! سرم درد می کرد.. مسواک زدم و از دستشویی خارج شدم !!

تخت خالی بود و سپهر تو اتاق نبود !!! گوشی نازنینم و که حالا خط افتاده بود و از رو تخت برداشتم و رو میز ارایش گذاشتم..

چراغ و خاموش کردم و خودم و کورمال کورمال به تختم رسوندم.. زیر پتو خزیدم و پتو رو تا رو سینم بالا کشیدم.. سرم ذوق ذوق می کرد.. دلم می خواست ذهنم از همه چی خالی بشه..

در اتاق باز شد و سپهر داخل شد . در و پشت سرش قفل کرد و گوشیش و رو میز گذاشت .

کنار تخت ایستاد و گفت : خوابیدی..؟؟ یکم برو اونور تر..

مات نگاهش کردم..

خودش خم شد و با یه حرکت من و اونطرف تر کشید و خودش و کنارم جا داد..

هنوز نگاهش می کردم.. گفتم : تو که رفتی.. !!

کمی جا به جا شد و در حالی که با یه دست چشماش و می مالید گفت : رفتم گوشیم و بیارم و مسواک بزنم..

سرم و خم کردم و گفتم : می خوای اینجا بخوابی..؟؟

به سمتم چرخید و در حالی که یه دستش و دورم حلقه می کرد گفت : اومدم تو رو بخوابونم.. پس بچه ی خوب باش و چشمات و ببند و بخواب !!!

سرم به سینش چسبیده بود.. به سمتش چرخیدم و گفتم : عه..؟؟ باعث زحمت میشه واست.. !!

آروم خندید.. صورتش و نمی دیدم.. این و از لرزش آروم قفسه سینهش فهمیدم.. سرش و خم کرد و کنار گوشم گفت : تا باشه از این زحمت ها..
سرم و بیشتر خم کردم و به سینهش فشردم تا خنده ام و نینه.. صدای نفس هاش تو گوشم بود..
سرم درد می کرد.. چشمام و بستم و خودم و به خواب سپردم..!!!

با صدای ویبره ماندی چشمان خواب آلودم و باز کردم.. دستم و از تخت آویزون کردم و رو زمین به حرکت درآوردم.. پس این گوشه لعنتی کجا بود...؟؟؟ به هر زحمتی بود چشمام و بیشتر گشودم.. نیم خیز شدم و پایین تخت و نگاه کردم.. گوشه نبود اما هنوز صدای ویبره می یومد..
با گیجی به اطراف نگاه کردم.. صدای ویبره قطع شد ! ذهنم شرع به پردازش کرد.. پس سپهر کو...؟؟؟ دیشب خواب دیدم..؟؟

دوباره سرم و بالش انداختم.. نه ! خواب نبود.. بالش هنوز بوی عطرش و داشت.. آفتاب وسط اتاق پهن بود ! غلت زدم.. کی رفته بود که من متوجه نشده بودم..؟؟ لبخندی زدم.. پس راست می گفت که فقط اومده من و بخوابونه.. دیوانه !!!

باز صدای ویبره اومد.. اینبار دیگر یادم بود ! دیشب گوشه و رو میز آرایش گذاشته بودم..
خودم و به میز رسوندم و گوشه و برداشتم.. ساناز بود !

- سلام.. !

- سلام.. تو کجایی دختر..؟ چرا جواب نمیدی..؟

- خواب بودم..

- الان چه وقت خوابه..؟؟ خیلی بی خیالی..

- دیشب دیر خوابیدم.. حالا چه خبر شده..؟؟

- زنگ زدم بهت بگم که ما پیش مریم وقت گرفتیم..

- مریم..؟

- آرایشگاه مریم..!! کارش بیسته.. خیلی سخت نوبت داد! واسه اخر هفته کلی عروس داره..!!
- خب..؟؟
- من ۴ نفر رزرو کردم.. من و سحر و یاسمن.. توام میای..؟؟
- سرم و خاروندم..! آرایشگاه..؟؟؟
- نه.. حوصله ش و ندارم.. فقط موهامه که خودم یکاریش می کنم دیگه..!
- تو چقدر بی ذوقی..!! مثلا نامزدی کیانوش ها.. بیا مریم برات درست کنه.. ماه میشی!!!
- والا تا الان که تصمیم نداشتیم که آرایشگاه برم.. حالا بینم چی میشه! بهت خبر میدم..!!
- باشه.. پس منتظرم!
- باشه.. قربونت!! خداحافظ..
- خداحافظ.
- گوشی و رو میز انداختم.. آرایشگاه..؟؟

گوشی و بین شانه و صورتم گذاشتم و همانطور که ناخن هام و سوهان می کشیدم از نازیلا پرسیدم:

- تو چی کار می کنی..؟ میری آرایشگاه..
- آره! منم نوبت گرفتم.. اما حالا که تو نمیری..
- پیش کی می خواستی بری..؟؟
- یکی از دوستای عمه شیرین..
- آهان!!
- دلپار..میگم من میام موهای تو و درست می کنم تو هم موهای من و ویو کن.. هان..؟؟

یه فوت به ناخن هام زدم و گفتم : می خوام موها تو فر کنی..؟؟

- آره.. اینطوری بیشتر بهم میاد ! تو چی..؟؟

- من می خوام موهام و یه مدل باز و بسته درست کنم.. پشتش تقریبا شلوغ باشه.. !!

نازیلا خندید و گفت : این مدل خوراکی منه.. من برات درست می کنم !! آرایشتم با من.. اصلا خودت و بسپار دست من !!!

فکر بدی نبود !! نازیلا یه چیزایی بلد بود و سرش می شد..

صاف نشستیم و گفتم : باشه.. اینطوری بهتره !! تو خرجمون هم صرفه جویی میشه..!

نازیلا خندید و گفت : راستی بهت گفتم.. لباس جدید دوختم !

- عه..؟ تو که می خواستی اون پیراهن قرمز رو بپوشی..

خندید و گفت : نه.. رفتم رو مخ عمه شیرین تا اون پیراهن سبزه رو برام بدوزه..!

- پیراهن سبزه..؟؟

- آره.. همون که تو لیاقتش و نداشتی !! چقدر بهت گفتم اون مدل و بدوز.. گوش نکردی !!

- تو که می دونی ! من عاشق رنگ های تیره ام..

نازیلا با لحن مسخره ای گفت : آره.. مته پیرزن ها !! راستی.. عکس ها رو دیدی..؟؟؟؟

- نه ندیدم.. تو دیدی؟؟

- مگه پرو لباس نرفتی..؟؟

- نه.. امروز بعدظهر باید برم..

- نمی دونی عکس ها چقدر شیک و ناز شده !! اصلا فوق العاده ست.. چند تاش و بزرگ کردن

پایین زدن !! بقیشم قراره تو سالن طبقه دوم بزنند ..

(تلفن خونه زنگ خورد و پروین خانم از آشپزخونه خارج شد و به سمت تلفن رفت..)

- چه خوب !! من هنوز عکس ها رو ندیدم.. امروز میرم ببینم..

- خیلی س. ک. سی. افتادی..!!!

- کوفت نازیلا.. فقط بلدی از این حرف ها بزنی..!!

- برو بابا!! چه به خودش گرفته.. تو که اصلا قیافه نداری!!! هر چی هست از زیبایی لباسایی که تو عکس پوشیدی..

کار عمه ی من عالییه..!

- بله.. بر منکرش لعنت..

- میگم اون روز..

- نازی یه لحظه گوشی..!

و رو به پروین خانم که برام ادا اشاره می یومد پرسیدم: بله پروین خانم..؟؟

_ اقا سپهر پشت خطه.. با تو کار داره!!!

- چی کار داره..؟؟

- نمی دونم.. میگه هی زنگ می زنه گوشیت اشغاله..!!!

حرصم گرفت!! دیگه یاد گرفته بود وقت و بی وقت زنگ می زد خونه آمارم و می گرفت..

تو گوشی گفتم: نازی من برم کارم دارن.. بعد باهات هماهنگ می کنم!!!

- باشه.. برو! سلام برسون. خداحافظ..

- خداحافظ!

به سمت پروین خانم رفتم و او هم چند قدمی به سمتم اومد و گوشی تلفن و به دستم داد..

- بله..؟؟ الو..؟ الو..؟؟

این که قطع کرده پروین خانم..

پروین: عه..؟؟ آقا سپهر بود.. گفت شما رو صدا کنم..!! خودش بود..

سری تکان دادم و گفتم: حتما قطع شده..

و شماره اش و گرفتم . هر چه بوق خورد جواب نداد..

شانه ای بالا انداختم . هر کاری داشت خودش دوباره تماس می گرفت.. مقابل تلویزیون نشستیم و شبکه ها رو بالا پایین کردم..

پروین خانم داشت لیست وسایل مورد نیاز مراسم دو روز دیگه رو می نوشت.. می گفت یه سری خرده ریز یادشون رفته که باید بگیرن !!

کنارش نشستیم و هراز گاهی چیزی را یادآوری می کردم..

از صبح از سپهر خبری نداشتم . اس ام اس اومد.. نیشم باز شد. چه حلال زاده ست.. ..

نوشته بود : کی میری برای پرو لباس ???

جواب دادم : بعدظهر..! تو ظهر زنگ زدی..؟؟ چرا قطع کردی..؟؟

پروین خانم رو به من گفت : اتاق پایین و آماده می کنم که مهمون ها اومدن اونجا حاضر بشن..!!

سری تکن دادم و گفتم : خوبه.. کیانوش کجاست..؟؟ ۴۸ ساعت اصلا ندیدمش.. !!

پروین خانم سری تکان داد و گفت : مته اینکه دیشب دیروقت بود اومد..بچم شده پوست و استخون !!! از صبح یکسر پی فرمایش خانواده ی رحیمی.. دیگه آقا کیومرث هم از دستش شاکی شده.. !!

خندیدم و گفتم : حالا اولشه..!! بزارید اب ها از اسیاب بیفته..!

پروین خانم سری تکان داد و گفت : ایسوالله که خوشبخت بشه.. خدایی آزیتا هم دختر خوب و خانمی.. فقط خانوادش یکم زیاد پرخرج اند !! من که خوشبختی همه جوون ها رو می خوام..

اس ام اس اومد . با انگشت ضربه ای به صفحه زدم.. باز نگاهم افتاد به خطی که رو صفحه افتاده بود . چشمم خطوط تایپ شده رو دنبال کرد: کاری نداشتم.. زنگ زدم دیدم اشغالی فکر کردم باز داری با اون پسره حرف می زنی !! شنیدم که گفتی خداحافظ نازیلا.. واسه همین قطع کردم !!

دوست داشتم براش بنویسم : خدا شفات بده..!! اما خودم و کنترل کردم و بی خیال جواب دادن شدم !! چون می دونستم بعدش باید عواقبش و هم تحمل کنم.. !!

دوباره اس ام اس اومد : منتظر بمون . میام دنبالت که بری پرو لباس !!

- مگه سوار کاری نمی ری...؟؟

- نه..!!! چی از تو مهمتر...؟؟؟؟

قند تو دلم اب شد.. لبخندم و نمی تونستم جمع و جور کنم..

براش شکلک لبخند گذاشتم و تایپ کردم : mer30 . 0k ! و سند کردم.

روز نامزدی کیانوش بود !! لباسم آماده و کاور زده مقابلم آویزون بود.. به سختی از زیر اصرارهای سپهر که بیوش تا لباس و بینم فرار کرده بودم.. چون مدام از پوشیدنش طفره می رفتم او بیشتر شک کرده بود و اصرار می کرد..!!!

از پایین سر و صدا می یومدم.. می دونستم که کارگران مشغول جابه جایی میز و صندلی ها هستند.. قرار بود خانمی هم از طرف خانواده ی رحیمی برای تزئین میوه و شیرینی ها بیاد..

دست و صورتم و شستم و اومدم از اتاق خارج بشم که یاد سفارش عمو و مخصوصا سپهر افتادم که ۱۰ بار به من یادآوری کرده ود که وقتی دیگران اینجان نیاز نیست هی بری و بیای !! تو اتاقت بمون..

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد رفتم . اولین مانتو مشکی ای که به چشمم خورد و از کمد کشیدم بیرون و یه شال طوسی سرم انداختم.. شلوارم برمودای مشکی پام بود !! دیگه حال عوض کردن شلوار و نداشتم..

در اتاق و باز کردم و از پله ها سرازیر شدم.. از دیدن این همه شلوغی سرم گیج رفت.. چند نفری میز و صندلی به دست در حال رفت و آمد بودند.. چند نفری هم مبل ها را کشان کشان به سمتی می کشیدند.. دو - سه خانم هم در رفت و آمد بودند که انها را پروین خانم برای کمک خبر کرده بود..

عمو و کیانوش بالاسر بقیه ایستاده بودند و این شلوغی و سر و سامون می دادند.. پا به اشپزخانه گذاشتم . پروین خانم همانطور که روسری اش را دور گردنش گره زده بود سبد میوه ها رو بلند کرد و کمی ان طرف تر گذاشت. با دیدنم پرسید : سلام.. بیدار شدی..؟؟ بشین برات صبحونه بیارم..

به اشپزخونه ی درهم برهم نگاه کردم و گفتم : میل ندارم پروین خانم.. الان خودم یه لیوان شیر بر میدارم می خورم.. شما به کارتون برسید..!

پروین خانم دیگر اصراری نکرد و مشغول سر و سامون دادن به کارها شد.. لیوانی شیر برای خودم ریختم و یه شکلات از یخچال برداشتم تا به اتاق برگردم.. قرار بود نازیلا قبل از ظهر اینجا باشه !! سالانه سالانه همانطور که سالن و هال و از نظر می گذروندم به سمت پله ها رفتم.. پس سپهر کجا بود..؟؟

خودم و به اتاق رسوندم و دوباره لباس خوشگلم و نگاه کردم.. همونطوری شده بود که دوست داشتم !!!

یاد عکس ها افتادم.. این بهترین فرصت بود !! به سمت کیفم رفتم و زیپ مخفیش و باز کردم.. خنده ام گرفت.. مجبور شده بودم عکس هایی رو که سوگند به انتخاب خودش در ساینز کوچک برایم سفارش داده بود و مثل یک محموله ی قاچاق در هفت سوراخ قایم کنم .. با خیال راحت پاکت و از کیف خارج کردم و عکس ها رو تماشا کردم..

کیف کردم.. عکس ها همه ژورنالی و با کیفیت بود.. پس از تماشای دوباره و سه باره ی عکس ها دوباره داخل پاکت گذاشتمش و تو کشوی میز ارایشم انداختم تا بعدا جای مناسبی برایش پیدا کنم..

از بیکاری و تنهایی خسته شده بودم.. پس نازیلا چرا نمی یومد؟؟ این سپهر هم که پیداش نبود تا یکم برم پایین جلو چشمش رژه برم و حرصش بدم و سرم گرم شه..!

با ناامیدی گوشی و برداشتم و برای نازیلا نوشتم : زودتر بیا نازی !! من دارم میرم حموم.. تا یه ساعت دیگه اینجا باش ! منتظرم..!!

حوله ام و برداشتم و به حموم رفتم.. امروز قطعا روز زیبایی بود !!!

موهام و تو حوله پچیدم تا رطوبش گرفته شه..!! سر و صدا و همهمه از پایین به گوش می رسید.. وسایلی و که فکر می کردم نیاز هست و مثل : تافت ؛ کرم مو ؛ سنجاق سر ؛ بابلیس.. و.. از گوشه کنار اتاق جمع کردم و رو میز چیدم تا دم دست باش !

لاک قرمز و از رو میز برداشتم و رو زمین نشستم تا ناخن پام و لاک بزنم.. همیشه عاشق لاک قرمز برای ناخن پا بود !!

پاهام و دراز کرده و بی حرکت نشسته بودم تا لاک ناخنم خشک بشه و به در و دیوار نگاه می کردم که یهو در باز شد و نازیلا خندان پرید داخل اتاق..!!! از دیدنش واقعا خوشحال شدم..

نازیلا ساک وسایلی که دستش بود و کنار در رو زمین گذاشت و رو به من گفت : به به.. خواهر داماد !! چرا بیکار نشستی..؟؟

بی خیال گفتم : چی کار کنم..؟؟ من نه عروسم نه خواهر عروس.. کاری ندارم انجام بدم !!

نازیلا مانتو و شالش و رو تختم پرت کرد و گفت : یعنی چی..؟؟ امشب باید تک باشی.. خواهر داماد همیشه باید تو چشم باشه ! باید ابهتش مجلس و بگیره.. تو چه بی خیالی !! بشین بین من واسه عروسی نریمان چه می کنم.. خواهر شوهر اینقدر بی بخار..؟؟

و مقابلم رو زمین نشستم.. خندیدم و گفتم : خدا به داد زن نریمان برسه ! چی می خواد بکشه از دست تو..!!!

نازیلا چشم غره ای رفت و یهو گفت : اهان..راستی ! داشتیم می یومدم داخل آقا کیومرث و دیدم ! داشت می رفت بیرون.. گفت بهت بگم زودتر از بقیه آماده باشی !!

- چرا..؟؟

- خب مهمون ها اومدن خلاصه یه خانم باید باشه تا راهنماییشون کنه.. مئه اینکه صاحبخونه شما هستینا..

راست می گفت . برای همین سری تکان دادم و چیزی نگفتم . نازی پرسید : عکس ها رو دیدی..؟؟

- آره.. وای نازیلا..! فکر نمی کردم اینقدر قشنگ بشه..! خیلی عالی شده..! کیف کردم..

نازیلا ضربه ای آرام تو سرم زد و گفت: دیوانه.. چقدر بهت گفتم بیا برو مدل بشو.. تو که حرف ادم و گوش نمی کنی..!!

سرم و عقب کشیدم و گفتم: نازی جان.. مته اینکه تو نمی دونی ما کجا داریم زندگی می کنیم..؟؟ اینجا کارهایی مثل مادلینگ و این برنامه ها جایی نداره.. آینده ای هم نداره!! تازه اگه کلی حرف هم پشت سرت در نیارن خیلی!!

نازیلا موهایش و دورش پخش کرد و صورتش و چین داد و گفت: دهن مردم همیشه بازه.. پس بهتر ادم هر طور که دوست داره زندگی کنه..!!

برای اینکه این بحث و تموم کنم گفتم: عکس ها تو کشوست.. می خوامی بردار ببین!!

نازیلا خودش و خم کرد و کشور رو باز کرد و پاکت و بیرون کشید.. عکس ها رو یک یه یک از نظر گذروندیم و تجزیه تحلیل کردیم.. اینقدر سرگرم بگو بخند و حرف زدن بودیم که اصلا متوجه ی زمان نبودیم.. زمانی به خودمون اومدیم که پروین خانم در اتاق زد و دو پرس غذا دستمون داد!! نازیلا با هول دو دستی آرام به سرش زد و گفت: خاک به سرم.. اصلا حواسم به ساعت نبود..!! دیر شد..

دستش و گرفتم و گفتم: دیر نشده.. نگران نباش! کلی وقت داریم..!! بیا فعلا ناهار و بزنییم به بدن..

و دوتایی مشغول غذا خوردن شدیم.

نزدیک به ساعت ۳ بود که کارمون و شروع کردیم..

لباس و تو تنم مرتب کردم و مقابل اینه ایستادم..

خودم از دیدن خودم خوشم اومد.. موهایم را سشوار کشیده بودم و نازیلا برایم یه مدل باز و بسته ی شلوغ درست کرده بود! چقدر رو مخ نازیلا رفته بودم که پشت موها ی من و تافتی و سیخ سیخ نکنه..

دستی به موهام کشیدم .. موهام حالت دار و شلوغ بود و رو شونه هام ریخته بود.. چشمام با اون سایه ی ملایم دودی و خط چشم کلاسیکی که نازیلا برایم کشیده بود " گیرایی خاصی پیدا کرده بود..

دوست داشتم خودم و بغل کنم و ببوسم !!

نازیلا لباس سبز رنگش و به تن کرد و به سمت من چرخید و گفت : چی شدی جیگر !!!
عالی.. !! بینم امشب می تونی یه خوشگل خوشتیپ و تور کنی یا نه..؟؟؟!! امشب شب شانسته ها.. بجنب !

از این حرفش خنده ام گرفت..!

نازیلا موشکفانه نگاهم کرد و گفت : رژ گونت کمرنگ شده.. از رو میز بردار بزن !!

رژ گونه رو به گونه هام مالیدم و رژ لبم و تجدید کردم.. دست به شیشه ی عطر بردم و با عطر دوش گرفتم .

کفش های پاشنه بلندم و به پا کردم و دوباره خودم و از نظر گذروندم..

نگاهم به پاهام کشیده شد . قد پیراهن تا یه وجب بالای زانو بود.. خدا خدا می کردم که امروز سپهر رو مود گیر دادن نباشه.. !! باید از چشمش دور می موندم.. اگه میان جمع یهو من و می دید دیگه کار از کار گذشته بود و نمی تونست چیزی بگه..

از این فکر موزیانه لبخندی رو لبم نشست.. با این پاشنه باید احتیاط می کردم تا زمین نخورم..

نازیلا داشت غر می زد..: دلپار نگاه کن.. فر موهام داره باز میشه.. نمی دونم چرا نمی مونه !!

به سمتش برگشتم و گفتم : چون آخرش و تند تندی کشیدی.. بابلیس و روشن کنم تا من پیام برات درست کنم !!

نازیلا بابلیس و برداشت و من به سمت در رفتم تا سری به پایین بزنم .. از ظهر از پایین خبر نداشتم .

در اتاق و که باز کردم " طبق بدشانی معمول در اتاق سپهر هم باز شد..

زود به خودم اومدم و در و بستم . خدا رو شکر سرش پایین بود و متوجه ی من نشد.. !

نازیلا که صدای در و شنید به سمتم برگشت و گفت : عه..؟؟ چرا نرفتی..؟؟
من من کردم و گفتم : ااممم... بزار اول موهای تو رو درست کنم خیالمون جمع شه.. بشین ..
بشین پایین موهاش و درست کنم !
نازیلا نشست و من با دقت سعی کردم قسمتی که ایراد داشت و درست کردم..
نازیلا مقابل اینه دستی به موهاش کشید و گفت : دستت درد نکنه.. خوب شد !! و کفش هاش و به
پا کرد..
نازیلا به سمتم برگشت و گفت : بریم پایین..؟؟ فکر کنم مهمون هاتون دیگه باید بیان..
سری به تایید تکان دادم و تو دلم بسم اللهی گفتم و به اتفاق هم از اتاق خارج شدیم..
خدا رو شکر همه جا امن و امان بود !! پا رو اولین پله گذاشتیم که سپهر سر و کله اش رو پله ها
پیدا شد.. سرش پایین بود و پله ها را بالا می یومد !! با دقت نگاهش کردم.. پس چرا آماده نبود..؟؟
بلوز چهارخونه طوسی و ابی به همراه شلوار لی به تن داشت.. سرش را بالا گرفت و ما رو نگاه
کرد.. از چشماش خستگی می بارید.. نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفت.. نازیلا تند تند داشت
سلام و احوالپرسی می کرد.. منم داشتیم به شانس گندم لعنت می فرستادم !!
در حالی که با نازیلا خوش و بش می کرد من و از نظر گذروند.. چشمای خستش برق می زد.. !
نازیلا یهو سکوت کرد و گفت : وای !!
هر دو نگاهش کردیم . پرسیدم : چی شد..؟؟
- گوشیم و تو اتاق جا گذاشتم.. الان بابا زنگ می زنه..!!! و دوان دوان پله ها و بالا برگشت..
به رفتن نازیلا نگاه می کردم که سنگینی نگاهش و حس کردم.. نگاهش کردم. سر تا پایم را نگاه
می کرد.. از کفش شروع کرد اومد تا موهام و دوباره نگاهش برگشت پایین و رو پاهام موند..
اینطوری که این آدم و نگاه می کرد آدم دوست داشت بره چادر بندازه سرش !!

آبروهاش و بالا برد و رو به من گفت : خوشگل کردی..!!

لبخندی ملیحی زدم و گفتم : خوشگل بودم..

همانطور که آبروهاش بالا بود سری تکان داد و همراه با یه لبخند کج گفت : البته..!!

- خب من برم پایین بینم چه خبره..

اومدم زود از مهلکه در برم که بازوم و گرفت و گفت : صبر کن.. یه چیزی یادت رفته !!

گنگ نگهش کردم و گفتم : چی...؟؟؟

با چشم و ابرو به پام اشاره کرد و گفت : جوراب شلواریت و یادت رفت بپوشی..

و خصمانه به من نگاه کرد !!

لبخندی زدم و گفتم : وای!!! ای ! راست میگی ها.. اصلا یادم رفت بخرم ! خب اشکال نداره.. ایشالله

دفعه ی دیگه..!!

سرش را کمی کج کرده بود و موشکافانه نگاهم می کرد .

رو بهش با اجازه ای گفتم و اومدم برم پایین که چون بازوم و چسبیده بود با من یه پله پایین تر

اومد و همانطور که من و چسبیده بود مظلوم گفت : می دونی که اجازه نمیدم !! اذیت نکن دیگه..

به خدا اینقدر خسته ام که دارم می میرم !!

زود گفتم : خدا نکنه..!!

لبخند کمرنگ و خسته ای زد و گفت : پس برو جوراب شلواری بپوش..!

خودم و زدم به اون راه و جواب دادم : گفتم که..! یادم رفت بخرم..!!

چشماش و تنگ کرده بود و نگاهم می کرد.. یهو گفت : باشه..!! الان میرم برات می خرم..!!

دستم و ول کرد و چند پله پایین رفت.. به خودم اومدم . دنبالش دویدم و گفتم : سپهر.. نمی خواد

!!

محل نداد و به راهش ادامه داد..

بلند تر گفتم : سپهر.. صبر کن.. یه لحظه بمون ! سپهر...!!

دست به کمر به سمتم برگشت..

گفتم : کجا داری میری..؟ تا یه ساعت دیگه مهمون ها میان..!!

- جوراب شلواری جناب عالی مهمتره..!!

- چرا اینقدر سخت میگری..؟؟ یه شبه دیگه..!!

یکی ؛ دو قدم جلو اومد و غرید : یکی دو شب نداره که !! من دوست ندارم چشم هیز دنبالت باشه..!!

و با پوزخند ادامه داد : پس بگو چرا لباس و نمی پوشیدی بینم..!!

لب و لوچه ام و جمع کردم و خودم و زدم به مظلومیت !

نگاهم کرد و گفت : چی کار می کنی..؟ میری اتاقت می پوشی یا برم بخرم ؛ بیارم ؛ تنت کنم..؟؟

این یعنی اینکه می دونم جوراب شلواری داری.

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم : آخه سپهر..

بلند گفت : اخه و اوخه نداریم.. شونه هات که همه مشخصه اینم از وضع پاهات !! مگه من مرده

باشم که تو اینطوری بیای ..!

بی حرکت نگاهش کردم..

ادامه داد : شانس آوردی یقه ت بسته ست و سینت مشخص نیست. و گرنه مطمئن باش لباس و

پاره می کردم..!!

از اشاره ی صریحش و رک حرف زدنش گر گرفتم و گونه هام رنگ گرفت.. چه بی حیا بود !!!

جدی و عصبانی نگاهم کرد و گفت : برو جوراب شلواری بپوش..!

چاره ای نبود.. بیشتر از این هم نمی خواستم عصبانیش کنم. عقب گرد " کردم و به سمت پله ها

رفتم.. چند نفری تو رفت و آمد بودند و کنجکاوانه نگاهمون می کردند. این سپهر آبرو برایم

نگذاشته بود.. حتما به گوش پروین خانم می رسوند..!

پشت سرم راه افتاد !!! اواسط پله ها بودم که نازیلا پایین اومد و با دیدنم گفت : کجا میری..؟؟

کسی نیومده..؟؟

بی حال سری تکان دادم و گفتم : نه..

نازیلا مشکوکانه به من و سپهر که پشت سرم بود نگاه کرد و گفت : من برم آب بخورم الان می یام..!!

پله ها رو بالا رفتیم.. دم در اتاق ایستادم.. او هم در اتاقش و گشود و داخل شد!

داخل رفتم و دوباره مقابل اینه ایستادم.. لباسم رومی و یه طرفه بود!! رو شونش یه تیکه حریر گره خورده بود و پایین لباس هم سمت مخالف حلقه ی لباس " از درز لباس حریر مشکی رو پارچه کار شده بود و گره خورده و ادامش اویزون بود! لباسم باز و کوتاه بود! اما نه انقدر که سپهر اخم و تخم کند..

نگاهم پی کشویی که جوراب شلواری هام درونش بود رفت.. نه! نمی تونستم..

از اتاق خارج شدم و خودم و به اتاق سپهر رسوندم.. تقه ای به در زدم و بلافاصله در و باز کردم.. پشت به در بود. به سمتم برگشت و اول از همه به پام نگاه کرد.. وقتی دید نپوشیدم نگاهش و جدی به من دوخت..!!

دکمه های پیراهنش باز بود و حوله ی حمومش دستش بود.. چشم از سینه ی ستبرش و شکم صافش گرفتم و نگاهم و به چشماش دوختم..

منتظر نگاهم می کرد.. دستم و تو هم قلاب کردم و آرام گفتم : من نمی خوام جوراب شلواری بپوشم.. یعنی اصلا با جوراب شلواری لباسم خراب میشه! دیگه نما نداره..

پوزخندی زد و تکرار کرد : نما..!

یکی دو قدم جلو رفتم و گفتم : سخت نگیر دیگه! اخم نکن.. دیگه اینجور لباس نمی پوشم.. باشه؟؟

با اخم نگاهم کرد و گفت : می دونی وقتی خم میشی لباست تا کجا میره..؟؟

لبم و به دندون گرفتم.. از خجالت گر گرفتم..!

دست جلو آورد و بازوم و گرفت و من و مقابل خودش کشید و گفت : دارم بهت میگم !! تو سالن راه نمی یوفتی دوره !! خم نمیشی.. رو به روی پسرها نمی شینی.. می خوای بشینی درست میشی.. باید رعایت کنی . فهمیدی..؟؟

با غیض گفتم : خودم همه اینا رو می دونم..

سری تکان داد و گفت : خواستم بهت گفته باشم . که بعد اگه مهمونی و بهم ریختم نگی چرا..!

با ترس و تعجب نگاهش کردم.. یعنی واقعا همچین آدمی بود..؟؟؟

وقتی ترس و تو چشمام دید کنار گوشم زمزمه کرد : لازم نیست بترسی کوچولو.. همین که حرفم و گوش کنی و حرصم ندی کافیه !!! و سریع گونه ام و بوسید و از من فاصله گرفت و گفت : من برم دوش بگیرم..

دستم و رو گونه ام گذاشتم .. پاهام می لرزید.. بوسه اش حس خوبی داشت !!

اولین گروه مهمان ها عمه نسیرین و ناهید و آقای دکتر بودند.. عمه نسیرین پیراهنی میدی به رنگ روشن پوشیده بود و موهایش را باز گذاشته بود.. عمه ناهید هم کت شلوار خوش دوخت صدری رنگی به تن داشت .. با هر دوی آنها روبوسی کردم و با احمد اقا دست دادم .

پرسیدم : بچه ها کجان..؟ سحر .. یاسمن..؟؟

عمه ناهید به سمتم برگشت و گفت : آرایشگاه هستن.. هنوز آماده نیستن !! قرار شد پژمان بره دنبالشون..!

عمه نسیرین با لبخند نگاهم کرد و گفت : ماشاالله.. چه ناز شدی عمه ! نه ناهید..؟؟

عمه ناهید هم خندید و گفت : دخترم خوشگل بود.. !!

ادامه داد : آرایش خلیلی ملیح و دخترونه شده.. بهت میاد ! کلی به سحر و ساناز سفارش کردم که آرایشتون زیاد نشه.. حالا خدا می دونه که دارن چی کار می کنن !!

سری تکان دادم و پشت سر آنها به سالن رفتم.. میزو صندلی ها به طور مرتب و دایره وار چیده شده بود.. سمت دیگر هم مبل ها را چیده بودند.. میز بزرگی هم گوشه ی سالن گذاشته بودند و رویش را با میوه پر کرده بودند.. تمام سالن پر از گل طبیعی بود !! واقعا که گل آرایی زیبایی انجام شده بود..

رو به پروین خانم که لباس مرتب و قشنگی به تن داشت و با عمه ناهید احوالپرسی می کرد " پرسیدم : عمو کیومرث کجاست..؟؟

پروین خانم فکری کرد و گفت : اقا کیومرث..؟؟ فکر کنم اتاقشون باشند.. آره ! رفتند اتاقشون !!

راهم را به سمت پله ها کج کردم.. از قبل ظهر عمو کیومرث را ندیده بودم !! خودم را به اتاقش رساندم و در زدم و منتظر ماندم.. لحظه ای نشد که صدای عمو کیومرث بلند شد: بفرمایید..

لای در رو گشودم.. عمو کیومرث مقابل اینه ایستاده بود و کراواتش و درست می کرد..

با دیدنم به سمتم برگشت و بلافاصله سوتی زد و گفت : به.. ببین دخترم چه کرده !! بیا یه بوس به من بده خستگی از تنم بره خوشگل خانم !!

زود با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و تند تند چند بار بوسیدمش.. عمو خندید و دستش و دورم حلقه کرد و گفت : دستت درد نکنه عمو.. همه خستگی دود شد رفت هوا..!

سرم و رو شانه اش گذاشتم.. دلم گریه می خواست.. عمو موهایم را بوسید.. آیاغیر از این بود که عمو همه زندگیش را برای ما گذاشته بود..؟؟

عمو من و کمی از خودش فاصله داد.. چشمانش براق شده بود و نگاهش را از من می دزدید !! رو به من گفت : ببین کروات و خوب بستم..؟؟

نگاه از چشمانش گرفتم و دست بردم تا کراواتش و مرتب کنم.. کت شلوار سرمه ای همراه با پیراهن ابی رنگ به تن داشت ! کروات طوسی " سرمه ایش و مرتب کردم و گفتم : مطمئنم از داماد هم خوشتیپ تر شدید..

عمو خندید و من و به سمت خودش کشید . یادم اومد.. سرم و بالا اوردم و گفتم : اوه ! راستی.. اومدم بگم عمه اینا اومدن.. !!

- واقعا..؟ پس بریم پایین.. بقیه مهمون ها کم کم می رسن..! بریم عمو..

و دستش و پشتش گذاشتم و به اتفاق هم از اتاق خارج شدیم..

نزدیک پله ها بودیم که گفت : راستی.. حواست به بچه ها باشه.. نمی خوام دلخوری یا حرفی پیش بیاد..

با تعجب نگاهش کردم .

پرسیدم : بچه ها.. ؟ چی شده مگه..؟؟

عمو لبخندی زد و گفت : چیزی نشده.. در کل گفتم که حواست باشه !! دوست ندارم امشب حرف و حدیثی پیش بیاد.. حواست به یاسمن و اذین باشه.. !!

گیج سری تکان دادم و از پله ها سرازیر شدیم..

نازیلا تنها رو مبل نشسته بود.. به سمتش رفتم تا تنها نباشد !!

تو اون شلوغی و سر و صدا نازیلا سرش را به گوشم نزدیک کرد و بلند گفت : با بی— کی—نی می یومد بهتر نبود..؟؟؟

نگاهم رو اذین می چرخید.. صد رحمت به بی— کی— نی !!! پیراهنی کوتاه و پشت باز به رنگ یشمی پوشیده بود.. از جلو هم تمام سینش مشخص بود.. ! موهای بلوندش و فر کرده بود و دورش ریخته بود.. چشمش هم از سنگینی سایه ی سبز رنگی که زده بود داشت رو هم می افتاد.. !!

یاسمن با ان پیراهن حلقه ای " قهوه ای رنگ و موهای شینیون شده " نگاهش و نفرت بار به اذین دوخته بود.. سحر و ساناز هم هر دو پیراهنی بالای زانو به تن داشتند و موهایشان را شینیون کرده بودند.. اینجا چه خبر بود..؟؟ اینا برای نامزدی اینطور به خودشون رسیده بودند برای عروسی می خواستند چه کنند..؟؟

اذین خنده کنان تو سالن می چرخید و با مهمون ها خوش و بش می کرد..

نگاهم به آزیتا و کیانوش افتاد.. از دیدنشون کنار هم لبخندی رو لبم نشست !! واقعا که برازنده ی هم بودند..

آزیتا پیراهنی بلند و نباتی رنگ پوشیده بود.. موهایش رو شونه هاش ریخته بود و یک ردیف گل مریم رو موهایش کار شده بود.. آزیتا لبخندش.. برخوردش.. نگاهش همه و همه نشان از محجوبیت و سنگینی اش داشت..!!

مدام دست کیانوش و گرفته بود و داشت کنار گوشش پچ پچ می کرد..

نازیلا که نگاهم و رو انها دید گفت : حالا چرا محکم داماد و چسبیده..؟؟ می ترسه کیانوش فرار کنه..؟؟ عروس هم عروس های قدیم..

با خنده چشم غره ای به نازیلا رفتم..

موزیک با صدای بلند داشت پخش می شد اما کسی وسط نمی رقصید..

نگاهم به اطراف چرخید.. خبری از سپهر نبود! نازیلا دستم و گرفت و گفت : مگه اومدیم روضه..؟ چیه یه گوشه نشستیم..؟؟ پاشو خواهر داماد.. پاشو یه تکونی به خودمون بدیم و مجلس و گرم کنیم..!

نازیلا موزیک و عوض کرد و ولوم داد.. حس می کردم پنجره ها دارن میریزن پایین..

نازیلا دستم و کشید و من و با خودش وسط برد...

خوب! من.. می خواهم..

آرزومه پیام تو خوابت..

عزیزم..

بخندیم..

بشم محو صورتت ماهت..

دوست دارم بمیـرم ؛ اما اون اشک هات و نینم..

بُردی تو ؛ دیگه قلب من..

می خوام اون دستات و بگیـرم..

عشق من باش.. جون من باش..!

نزاری یه روزی این دل و تنهات..

ای دیوونه ... دوست دارم.. نمی تونم از تو چشم بردارم !!

(عشق من باش - خواننده : بهنام صفوی)

صدای دست و جیغ به گوش می رسید..

آذین ردیف اول ایستاده بود و با ریتم خودش و تگون می داد و برامون دست می زد..

با لبخند به سمتش رفتم و دستش و گرفتم و با خودم به وسط آوردم..

صدای سوت و جیغ بلند شد.. نزدیک به یه دقیقه ای روبه روی همدیگه رقصیدیم..

نازیلا هم بی خیال کنارمون می رقصید..

به سمت یاسمن که پا رو به پا انداخته بود و نگاهمون می کرد رفتم و به اصرار به پیست رقص آوردمش..

موزیک عوض شد..

چند نفری خودشون برای رقص اومدن..

حالا اکثرا دور نشسته بودند و دست می زدند.. چشمم به سپهر افتاد که داشت از پله ها پایین می یومد.. دست و پام بی حس شد !! بی شعور چقدر جذاب شده بود.. از همون رو پله داشت بری یکسری از اقایون سر تکان میداد و سلام علیک می کرد.. پله ها رو پایین اومد و از همون اولین نفرات شروع به دست دادن و خوش و بش کرد..!

چشماتو.. ؛ واکن بین جون میگیرم با تو..

که می کوبه قلب من .. اینقدر تند..!

که نمی دونم " می تونم " بمونم تا کی تو دنیا تو...و..

من با تو هستم !!

دستات تو دستم..

می گیرم ؛ می مونم

رو عهدهی که بستم

تو قلبم می مونی..

تو فقط می دونی ! که با چه حرفایی قلبم و بلرزونی.. !!!

(من با تو هستم - خواننده : امیر یگانه)

سحر خودش به وسط اومد و با جمع همراه شد..

آخر های اهنگ بود که خودم و از جمع کنار کشیدم و رو صندلی نشستم.. عرق کرده بودم.. با دست خودم و باد می زدم که نگاهم تو نگاه عمو کیومرث نشست.. همانطور که به صحبت طرف مقابلش گوش میداد لبخند مهربونی به من زد .. در جواب لبخندی بهش زدم !!

خانم رحیمی به اصرار فامیل هاش و بلند می کرد تا برقصند..

تو جمعیت و بین اقایونی که انطرف سالن ایستاده بودند دنبال سپهر گشتم..

دیدمش !! کت شلوار مشکی همراه با پیراهن مشکی پوشیده بود و کراوات طلایی رنگ زده بود که تضاد جالبی درست کرده بود.. واقعا خوشتیپ شده بود !!

نمی تونستم چشم ازش بگیرم.. رنگ مشکی فوق العاده بهش می یومد.. !!! از اینکه این پسر خوشتیپ و آقا عشق من بود به خودم می بالیدم.. اینکه من تنها دختری هستم که تو دلش جا دارم حس خوشایندی همراه با غرور به من می داد.. ! اون بی توجه به اطراف مشغول صحبت و بگو بخند بود..

نگاهم و به سختی ازش جدا کردم..

نازیلا داشت با سحر می رقصید.. آذین پا به زمین می کوبوند و همراه شعر می خواند.. یاسمن برگشته و سرجایش نشسته بود..

عمه ناهید داشت مهمون ها رو راهنمایی می کرد.. به صندلی ام تکیه دادم و پام و رو پا انداختم.. بغضم را قورت دادم.. دستم و ستون چانه ام کردم.. جای خانواده ام واقعا خالی بود.. !!! لبخند تلخی رو لبم نشست.. نگاهم و به رقصنده ها دوختم..

هر لحظه..

که قلبم از عشق تو می لرزه..

اون لحظه به یه دنیا می ارزه..

بهت وابستم " می ترسم.. " از دستم آخر بشی خسته..!

از اشپرخونه خارج می شدم که با پژمان چشم تو چشم شدم.. با دقت نگاهم می کرد !! پوزخندی زد..

بی توجه به او نگاهم و ازش گرفتم و به طرف بچه ها رفتم.. نازیلا عرق ریزان از جمع جدا شد و رو به من گفت : بابام اومد..

و به سمت در ورودی رفت.. به پشت سرم نگاه کردم .. آقای سرمدی به همراه نریمان داخل شده بودند و داشتند با عمو و کیانوش روبوسی می کردند..

پشت سر نازیلا حرکت کردم !

نریمان داشت با کیانوش حرف می زد و می خندید .. سر تا پاش و از نظر گذروندم ! کت شلوار طوسی تیره به همراه پیراهن سفیدبه تن داشت و و کراوات باریک مشکی به یقه بسته بود !

رو به هر دوی آنها سلام گفتم و باهاشون دست دادم.. نریمان با خوشحالی و تحسین نگاهم می کرد..

سرمدی رو به من با محبت پرسید: خوبی عزیزم..؟؟ انشالله عروسی شما..

لبخند ملیحی زدم و ازش تشکر کردم..!

نازیلا از بازوی پدرش آویزان بود و به صحبت پدرش و عمو گوش می داد!! من هم بین نریمان و کیانوش ایستاده بودم و به آنها که سر به سر هم می گذاشتند و برای هم کرمی می خواندند نگاه می کردم و می خندیدم..

به ناگاه دستی پشتم قرار گرفت و من و به سمت کیانوش هل داد و بین من و نریمان ایستاد..

با تعجب به فرد کناری ام نگاه کردم.. سپهر بود! نگاهش و از چشمام گرفت و کمی خودش و به جلو خم کرد و گفت: خوب هستین آقای سرمدی..؟؟ خوش اومدین..!!!

سرمدی با دیدن سپهر یهو خوشحال شد و قدمی جلو اومد و سپهر و درآغوش کشید.. به کتفش زد و گفت: خوبی سپهر جان..؟؟ انشالله عروسی شما.. دیگه باید دست بجنبونی ها..!!

سپهر خندید.. دوباره خودش و عقب کشید و بین من و نریمان ایستاد!

کسی کیانوش و صدا کرد و او چند قدمی از ما فاصله گرفت..

سپهر داشت با نریمان صحبت می کرد.. نازیلا برایم چشم و ابرو امد..! می دانستم که هر چه باشد منظورش آذین است..

به سمت رقصنده ها نگاه کردم.. آذین دستش و رو شونه ی پسری گذاشته بود و با ناز و عشوه خودش و تکان می داد..

یاسمن برایم دست تکان داد.. سرم رو به عنوان چیه برایش تکان دادم. دوباره اشاره کرد تا پیشش برم..

با پاشنه ی بلند " به سختی راهی بین بقیه باز کردم و پیش یاسمن رفتم و گفتم: چی شده..؟؟

- می خوام برم اتاقت..دیدم درش قفله!

- کلید بالای در ه.. چی کار داری..؟؟

دستی به موهایش کشید و گفت: جلوی موهام خراب شده.. می خوام اتو بکشم..!!
نگاهی به موهایش انداختم و گفتم: خوبه بابا.. سخت نگیر!! بهم نخورده که.. ولی اگه خواستی بری کلید بالای در!

یاسمن نگاهم کرد و من من کنان گفتم: تو.. خودت موهاش و درست کردی..؟؟
- دستی به زیر موهام کشیدم و گفتم: آره.. خوب شده..؟؟ به کمک نازیلا درست کردم..
پکر نگاهم کرد و گفت: خیلی خوب شده.. بهت میاد!! کاش من هم نمی رفتم آرایشگاه..
- چرا...؟؟ آرایش و موهاش خوب شده که..! سخت نگیر..!

سری تکان داد و مرسی ای گفت و به سمت پله ها رفت تا به اتاق بره..!
خانواده ی بابایی به اتفاق هم داخل شدند..

عمو و عمه ناهید داشتند باهاشون خوش و بش می کردند.. آزیتا داشت همراه خواهرش وسط می رقصید و بقیه دورش حلقه زده بودند و شخصی کیانوش و به پیست رقص کشید و مقابل آزیتا قرار داد.. صدای صوت و جیغ و موزیک کر کننده بود..

عمو با دست به من اشاره می کرد که نزدش برم.. بلند شدم و به سمتش رفتم.. از میان افرادی که دور آزیتا و کیانوش ایستاده بودند به سختی و ببخشیدگویان راه باز کردم تا نزد عمو برم..!
عمو در گوشم گفت: ایدا کارت داشت.. رفت بالا!!

سری تکان دادم و به سمت پله ها رفتم. اتاق پایین و آماده کرده بودیم که همه اونجا آماده بشن.. اما اکثرا به اتاق من هجوم می آوردند.. خودم و به اتاق رسوندم.

یاسمن داشت رژ لبش و تجدید می کرد و ایدا می خواست که از اتاق خارج بشه..

با دیدنم خندید و گفت: اومدی..؟؟ راستش وارد شدم یهو جو من و گرفت و احساس تنهایی کردم..! اومدم دیدم یاسی هم اینجاست..

لبخندی زدم و گفتم: خوش اومدی..!! من دیدمتون اومدین.. بیا بریم پایین!!

ایدا کنار من قرار گرفت و به اتفاق هم پایین رفتیم .. از پشت سر نگاهش کردم ! پیراهن نقره ای براقی پوشیده بود " که تا بالای زانوش بود به همراه ساپورت مشکی ! با ان کفش پاشنه بلند مشکی تق و توق کنار داشت پا به سالن می گذاشت..

ناگهان سر جایم خشک شدم.. هر کاری می کردم پام حرکت نمی کرد . ایدا بی توجه به من پله ها را پایین رفت..

آذین خندان و پر عشوه چسبیده به سپهر ایستاده بود و مشغول طنازی بود.. سپهر چرا داشت می خندید..؟؟ اعصابم خرد شد...

به هر زحمتی بود پاهام و به حرکت درآوادم و از پله ها پایین اومدم.. اما نگاهم از شون جدا نمی شد !! آذین داشت صحبت می کرد و سپهر با لبخند خیره نگاهش می کرد..

وااای خدایا ! دوست داشتم هر دو تاشون و زیر مشتم و لگد بگیرم..

لبم و به دندون گرفتم.. اینطوری نمی شد !!

راهم و کج کردم به سمت نریمان که تنها نشسته بود و رقصنده ها رو نگاه می کرد.. کنارش نشستم و سر صحبت و باهانش باز کردم.. خدا خدا می کردم که هر چه زودتر سپهر برگرده و من و ببینه !! برنامه ها برایش داشتم.. رفته با آذین گرم گرفته..؟ حالیش می کنم.. فقط بلده الکی به من گیر بده... !

نریمان با تعجب و لبخند نگاهم کرد . رو بهش گفتم : چرا تنها نشستی..؟؟

سری تکان داد و گفت : تا حالا نازیلا و سپهر اینجا بودن.. نازیلا که رفت برقصه سپهر هم رفت اونور.. !!

بدون اینکه به سمتی که نریمان اشاره کرده بود " نگاهی بندازم لبخندی بهش زدم .

کمی فکر کردم تا حرفی به ذهنم برسه و سر صحبت و باهانش باز کنم.. ناچار گفتم : کم پیدایی..؟؟ نمی بینمت..؟؟

به وضوح تعجب و تو چشمش می دیدم.. لبخندی زد و گفت : هستم.. شما کم پیدایی !!؟؟

ناچارا دوباره لبخندی زدم .. خودش ادامه داد : دنبال کارهام هستم تا درستشون کنم و برم..

با تعجب نگاهش کردم : بری...؟؟ کجا..؟؟

خندید و گفت : آره می خوام برم.. از ایران می خوام برم .

- آخه چرا..؟؟

سری تکان داد و گفت : اینجا کاری ندارم.. انگیزه ای هم ندارم..!! می خوام برم درس و ادامه بدم..

- پس نازیلا و بابات چی..؟؟

- هیچی.. نازیلا که پیش بابا می مونه!! هر وقت هم دلشون تنگ بشه میان دیدنم دیگه..

- کدوم کشور می خوای بری..؟؟

- فعلا هم برای کانادا دارم اقدام می کنم هم انگلیس ! بیشتر دوستام انگلیسهستن.. باید بینم چه طور میشه !!

وقتی دید گنگ و با تعجب نگاهش می کنم خندید و گفت : چرا اونطوری نگام می کنی...؟؟؟ حالا که نرفتم.. مدت ها وقت میبره تا کارهام اوکی بشه !!

برای اینکه سوء تفاهمی برایش پیش نیاد لبخندی زدم و گفتم : امیدوارم هر جا که هستی موفق باشی..

خندید و گفت : مرسی عزیزم.. تو چطور..؟؟ تصمیم رفتن نداری..؟؟ شنیدم داری زبان و ادامه میدی..؟؟

- آره.. ولی فعلا تصمیمی ندارم ! فعلا می خوام دوباره کنکور بدم.. تا بینم چی میشه !!

- لبخند مهربونی زد و گفت : عالی.. بهترین کار و می کنی ! امیدوارم موفق بشی.. ..

سرش و پایین انداخت و گفت : مسلما انگیزه و دل بستگی های زیادی اینجا داری.. حتما موفق میشی !!!

نگاهش و به نگام دوخت و گفت : ولی واسه من هیچی دیگه نمونده..

نگاهم به بالا سر نریمان افتاد.. سپهر شاکی ایستاده بود!

سپهر کمی خم شد و با غیض گفت: مزاحم صحبتتون که نیستم..؟؟

نریمان با تعجب نگاهش کرد و گفت: این چه حرفیه.. حرفی نبود! در مورد رفتن..

برای اینکه بیشتر بیشتر بجزونمش با لبخند دلبرانه ای گفتم: نه.. حرفی نبود!! حرفمون تموم شد.. اتفاقا الان می خواستیم برقصیم..

و دست نریمان و گرفتم و گفتم: چیه همش نشستتی..؟ بیا بریم برقصیم.. و پشت سر خودم کشیدمش..

نریمان متعجب و گیج پشت سرم حرکت می کرد..

جوون ها لحظه ای صحنه ی رقص و خالی نمی گذاشتند.. گروه گروه مشغول رقص و شادی بودند.

نازیلا داشت با آیدا می رقصید..

رو به نریمان لبخند زدم و شروع کردم به رقصیدن..

نریمان آرام و مردونه میرقصید.. خدا رو شکر کردم! رقص با پسری که دخترونه می رقصید بریام عذاب بود..

با شروع اهنگ "صوت و جیغ کرکننده ی جمع بالا رفت.. یه اهنگ قدیمی شاد و ریتمیک در حال پخش بود..:

حرف های تو؛ راز زبونه..

عشق ما.. عشق ما هر دو جوونه..

مثل نوری.. مثل خورشید.. مثل بارون تو پاکی..!

کوه غم ها از تو دوره..

ریشه ی یه عشق پاکی..!!

همه با هم یکصدا می خواندند:

حرفت حرف من.. سمت اسم من ! قلبت قلب من آگه بمونی..
حرفت حرف من.. سمت اسم من.. قلبت قلب من آگه بمونی !!

نریمان با لبخند به چشمام نگاه می کرد.. :

دیدن تو لحظه ی خوب..

مثل اسمون داغ جنوب

نفس های گرم تنت.. مثل رنگ های شاه..

سکوت تو؛ حرف هستی.. صدای یک فریاده !!

حرفت حرف من.. سمت اسم من ! قلبت قلب من آگه بمونی..

حرفت حرف من.. سمت اسم من.. قلبت قلب من آگه بمونی !!

(حرفت حرف من - خواننده : امیر رسایی)

با نیم نگاهی به سپهر متوجه شدم که مثل میر غضب مقابلم ایستاده و به من زل زده.. می دونستم که زیاد دارم دلبری می کنم.. اما حقش بود !! وقتی این همه من و چک می کرد و برایم شرط و شروط می گذاشت " به چه حقی تو روی این اون دختره ی جلف داشت می خندید و چسبیده به او ایستاده بود..؟؟ قلبم آتیش گرفته بود..

نگاهم و به نگاه سپهر دوختم.. پوزخندی زد و سرش و به تهدید برایم اروم به چپ و راست تکون داد..

نگاه مو ازش گرفتم . هیچ کاری نمی تونست بکنه..

دوباره به سمتش نگاه کردم.. نبود !! چشم به اطراف چرخوندم.. اما نتونستم پیداش کنم..

دوباره با لبخند به نریمان نگاه کردم.. نازیلا کنارمون داشت می رقصید " یهو جلو اومد و به شوخی تنه ای به من زد و گفت : داداشم و پس بده..

خندیدم و از خدا خواسته جام و با نازیلا عوض کردم و مقابل آیدا شروع به رقص کردم..

دنبال سپهر چشم به اطراف دوختم.. داشت با یاسمن حرف می زدو می خندید. خدای من.. چه نیششونم باز بود..

نمی دونستم چرا اینقدر حسود و حساس شده بودم..؟؟ از دست خودم کلافه بودم.. اما دست خودم نبود ! عادت داشتیم همون سپهر جدی بینمش که محل هیچ کس نمی داد.. !!
آذین داشت با اون فامیلشون می رقصید.. رو به آیدا ببخشیدی گفتم و خودم و کنار کشیدم و گوشه ای نشستم..

باز پژمان مقابلم ایستاده بود و نگاه سنگینش و از من جدا نمی کرد.. دوست داشتیم برم سرش داد بزنم و بگم به جای پاییدن من برو جلو خواهرت و بگیر تا گول نخوره !!
با غیض نگاه از اونا گرفتم.. لعنتی ها.. !!

بشقاب غذا رو رو پام جابه جا کردم.. کوفت می خوردم بهتر بود !! باز آذین اویزون سپهر بود و سر میز ایستاده بود و همانطور که داشت مخ سپهر و می خورد هر از گاهی هم یه لقمه کوفت می کرد..
نازیلا ازم پرسید : برات نوشابه بیارم..؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم بی حال گفتم : نمی خورم...

نریمان که کنار نازیلا نشسته بود لحظه ای نگاهم کرد و دوباره سرش و پایین انداخت..

میل به هیچ چیزی نداشتم !! از اون لحظه به بعد سپهر یک لحظه هم نگاهم نکرده بود.. مدام مشغول بگو بخند با یه نفر بود .. مهمونی و هم به من زهر کرده بود !! نمی دونستم این همه حس مالکیت نسبت بهش چطور تو دلم جمع شده .. اما دوست نداشتم به هیچ دختری مخوفا اون آذین شیطان صفت نزدیک شود..

نفس عمیقی کشیدم . چرا اعتماد به نفسم و از دست داده بودم ..؟؟ باید همون دلپار قبلی می بودم.. نباید ضعف نشون می دادم. سپهر نباید می فمید که موفق شده تا ناراحت کنم.. تو دلم گفتم : بچرخ تا بچرخیم سپهر خان !!

بلند شدم و استوار و با غرور به سمت میز رفتم.. زیر چشمی سپهر و پاییدم.. داشت نگاهم می کرد . بی توجه به انها سر میز رفتم و کمی سالاد و گوشت و سیب زمینی برای خودم ریختم.. دوباره بی توجه به انها راه امده و برگشتم و پیش نریمان نشستم.. چقدر این پسر آروم و آقا بود.. !! ادم با بودنش کلی آرامش می گرفت..

کم کم نازیلا بحث و به دست گرفت و مشغول صحبت شدیم.. چند نفری در رفت و آمد بودند و داشتند میز شام و جمع می کردند.. با خودم عهد کرده بودم که تا اخر مهمانی سپهر و نگاه نکنم.. !!

دوباره صدای موزیک بلند بود و چند نفری وسط می رقصیدند.. آیدا دستم و گرفت و من و با خودش وسط کشیدم..

بچه ها به اصرار آزیتا و کیانوش و به میدون رقص آوردند.. کیانوش دستم و گرفت و به طرف خودش کشیدم.. چند لحظه ای با ان دو رقصیدم.. مدام نگاه و حواسم و کنترل می کردم تا پی کسی نره..

آزیتا با لبخند نگاهم می کرد و داشت مقابلم می رقصید.. کیانوش.. کیانوش .. کیانوش چقدر شبیه مهران بود.. نگاهش.. لبخندش.. رقصش !! هر دو بشکن زنان می رقصیدند.. سرم و کمی بالا آوردم و نگاهی به سقف انداختم.. پلک زدم.. یکبار.. دوبار.. سه بار..! نه.. نباید گریه می کردم !!! کیانوش داشت با آذین می رقصید.. آزیتا هنوز مقابل من بود.. حس کردم چشمام لبریز است .. سرم و به آزیتا نزدیک کردم و گفتم : ببخشید عزیزم.. الان میام..!

و بدون نگاهی دوباره ای ازش دور شدم.. دور شدم.. می خواستم از همه دور شوم.. باز دلم خانواده ام را می خواست.. دلم مهران را می خواست !! دلم اذیت هایش را می خواست.. تند تند پله ها رو بالا رفتم.. دلم می خواست مهران بود و نامزد می کرد.. دلم می خواست واقعا خواهر شوهر باشم.. دلم مامان و می خواست.. دلم بابا رو می خواست.. دلم خونمون و می خواست.. چرا یهو اینقدر احساس غریبی کرده بودم..؟؟ چرا دلم گرفته بود..؟؟

تو اتاق تاریک.. پشت در سُر خوردم و نشتم.. دلم گریه می خواست.. سرم و رو زانوم گذاشتم و بغضی و که از اول مهمونی گریبانگیرم بود و رها کردم.. رها کردم و رها شدم..!!!

مقابل اینه " رو صندلی میز آرایش نشستم.. چشمم قرمز و پر خون بود..!! سایه و خط چشمم کمی پخش شده بود.. خدا رو شکر ریمل ضد آب بود !!

کشو رو باز کردم و خط چشم و سایه ی دودی و مشکی رنگ و رو میز گذاشتم.. یه چشمم و بستم و با دستم پلکم و نگه داشتم..

یاد سپهر افتادم! رفتار امشبش ظرفیتیم را پر کرده بود.. نمی دونم . شاید من خیلی سخت گرفته بودم.. او حق داشت با هر که می خواهد صحبت کند و بگو بخند راه بندازد.. واقعا حق داشت..؟؟ ناخودآگاه سری تکان دادم و تو دلم ادامه دادم: آره.. حق داره! به شرطی که این حق و برای من هم قایل باشه..

چشمم و باز کردم.. خط چشم و خوب کشیده بودم.. چشم دیگرم و بستم و مشغول شدم.. بیهو در باز شد..

سپهر در چارچوب در ایستاد.. از اینه نگاهش کردم.. جستجوگر نگاهم می کرد! بی توجه بهش چشم دیگرم و بستم و پلکم و با انگشت نگه داشتم و مشغول خط چشم کشیدن شدم..

داخل اومد و در و بست! بدون اینکه مستقیما نگاهش کنم گفتم: در و باز بزار.. امکان داره یکی بیاد بالا !!

حر کتی نکرد..

از اینه نگاهش کردم.. خدای من !! چقدر مشکی به او می امد.. اون کراوات طلایی هم واقعا برازنده اش بود..!!

سایه ی چشم دودی رنگ و برداشتم..

پوزخندی زد و و با حرص آروم گفت: من فقط می خوام بدونم " به چه حقی رفتی چسبیدی به اون پسره و بگو بخند راه انداختی..؟؟

جوابی ندادم و برس و به پشت چشم کشیدم..

قدمی جلو گذاشت و با حرص غرید : من و سگ نکن !!! جواب من و بده..

صورتتم و چپ و راست کردم و خودم و تو آینه برانداز کردم..

خونسرد نگاهش کردم و پاسخ دادم : بگو و بخند چیه..؟؟ حق چیه..؟؟ من فقط دو کلام باهاتش حرف زدم.. که فکر نکنم ایرادی داشته باشه !! اون مهمون ماست..

دست به کراواتش برد و شل کرد و گفت : حالا میری وسط باهاتش قر هم میدی..؟؟ اون ناز و اداهات دیگه چی بود..؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد : اینم که از وضع لباستم.. می خوامی با من بازی کنی...؟؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم : تو فکرت مسموم.. چطور خودت میری با بقیه لاس می زنی چیزی نیست.. من دو کلام حرف زدم گناه شده..؟؟

چشماتش و گشاد کرد و گفت : چی گفتی...؟؟ نه.. ! یک بار دیگه تکرار کن.. من لاس می زنم..؟؟

ترسیدم.. عجب حرفی زده بودم.. یک قدم عقب رفتم.. ذهنم یاری نمی کرد تا گندی و که زده بودم رفع و رجوع کنم..!

نگاهم می کرد..

یهو خندیدم..

دست به کمر ایستاد و گفت : پس بگو..

نگاهش کردم.. نگاهش اروم شده بود !! قدم به قدم جلو می یومدم.. پشتم میز آرایش بود. دیگه نمی تونستم عقب برم..

مقابلم ایستاد.. سرش و جلو آورد .. سرم و عقب کشیدم.. لبه ی میز داشت کمرم و داغون می کرد..

نفس هاش به صورتتم می خورد.. دوباره خندیدم.. گیج شده بودم..

دستش و رو بازوم گذاشت وهمانطور که آروم می خندید گفت : من.. فکرشم نمی کردم تو یه روز بخوای حسودی کنی..!!

خیلی خوبه.. خب عزیزم بهتر نبود از اول به من می گفتی..؟؟ دیگه چرا این بازی و راه انداختی..؟؟ سرش و به موهام نزدیک کرد.. لبه ی میز داشت کمرم و سوراخ می کرد.. دستم و رو سینش گذاشتم و به زور به عقب هلش دادم..

به غرورم بر خورده بود..! من..!!؟؟ واقعا حسادت کرده بودم..؟؟ نباید گزک دست این سپهر مودی می دادم..

نمی دونم.. چرا..!!؟؟ چطور شد که از حرص و بغض دهنم و باز کردم و گفتم : هه..!!؟؟.. حسادت..؟؟ خیلی خودت و جدی گرفتی.. . واسه من اصلا اهمیتی نداره.. من فقط می خوام روی اون دختره و کم کنم..!!! تو اصلا برام مهم نیستی.. من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم! به تو هم ربطی نداره..

صاف ایستاد.. نگاهم کرد.. مات و جدی..

پوزخند زد و با یه حالتی نگاهم کرد.. بیهو به سمتم خیز برداشت و فکم و محکم گرفت.. چشماش پر از حرص بود! غرید : فکت و باید به خاطر این اراجیف خرد کنم.. باید به خاطر اینکه داری با اعصابم بازی می کنی خردت کنم.. اما.. حیف.. حیف که..

چشم به چشمش دوختم.. استخوان صورتم داشت له می شد.. ترس تو نگاهم مشخص بود! فکم و ول کرد و با حالتی نگاهم کرد و گفت : همتون مثل همید.. دوست دارم هاتون همش الکی.. تا یکی بهتر پیدا می کنید می رید می چسبید به اون..!!! همتون از یه قماشید..

گیج و متعجب نگاهش کردم.. منظورش چیه..؟؟ حرفاش تو گوشم زنگ می زد..

جملات خودم تو سرم پیچید.. دستم و رو دهنم گذاشتم.. در باز کرد و از اتاق بیرون رفت.. اون حرف ها چه بود که من بهش زدم..؟؟

بی حال و حوصله از پله ها پایین رفتم.. اخه خدایا این چه حرفی بود که من زدم..؟؟ اون حرف ها از کجا به مغزم خطور کرد..؟؟

من که تا الان داشتم بال بال می زدم.. پس چرا بیهو باهاش با اون لحن حرف زدم..؟؟

از بین جمعیت گذشتم و کنار عمه نسرین نشستیم.. عمه با لبخند نگاهم کرد و دوباره مشغول صحبت با بغل دستی اش شد..

صداش تو گوشم می پیچید.. همتون مثل همید.. همتون از یه قماشید.. همتون مثل همید.. دوست دارم گفتاتون الکی.. همتون مثل همید..

یعنی...؟؟؟؟!! یه تجربه ی ناموفق داشته..؟؟.. داشته...؟؟؟! نه... .. امکان نداره!! چرا امکان نداره..؟؟ مگه اون آدم نیست..؟؟ مگه دل نداره.. نه.. نه .. یعنی اون کی بوده که پشش زده..؟؟ پشش زده..؟؟ خیانت کرده..؟؟ آخه.. چرا..؟ نه..

خدایا.. دیوونه نشم خیلی!! آخه من چرا اینقدر حساس شدم..؟؟

با نگاه دنبالش گشتم.. پیداش نبود!! من نمی خواستم ناراحتش کنم.. خب.. خب اونم ناراحتم کرد.. ولی حق داشت!! من این بازی و شروع کردم.. من که می دونم به نریمان حساسه.. به پژمان حساسه.. نگاهم به امیر افتاد!! به امیر هم حساسه.. در کل به همه پسر ها حساس بود!! نباید می رفتم سراغ نریمان..! اصلا چرا اینطور بود..؟؟ یه جورایی انگار همش شک داشت..! شک داشت..؟؟ یعنی شکاکه..؟؟ بعد ها با این اخلاقی برام ایجاد مشکل نکنه..؟؟ فقط حسود و غیرتی بود یا شکاک هم بود..؟؟

داشتم کلافه می شدم.. نازیلا به من اشاره می کرد تا برم و با او برقصم.. این دختر عجب انرژی ای داشت.. سری برایش تکان دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.. از پروین خانم خبری نبود.. چند نفر در حال جابه جایی وسایل بودند.. لیوانی اب برای خودم ریختم و همانجا به میز تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.. احساس عذاب وجدان داشتم.. اصلا چه ایرادی داشت که بدونه من حسادت کردم..؟؟ شاید اینطوری بیشتر مواظب رفتارش باشه.. باید صادق می بودم!! او که رفتاری نکرده بود.. تقصیر او چه بود که آذین جلف همش ازش آویزون بود..؟؟ آمان از این غرور آبانی.. مامان همیشه می گفت که باید دست از غرور بی جام بردارم.. آب و تا ته سر کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم.. چشم چرخوندم.. باید از دلش در می آوردم.. همین الان! بعدا دیر بود.. نگاهم چرخید.. آذین پیدایش نبود.. سپهر هم.. نبود!! خونم به جوش اومد.. غلط کردن!!

تمام سالن را گشتم.. نشیمن.. اتاق های پایین.. نبود! مردم هم وقت گیر آوردن! الان چه وقت احوالپرسی با منه..؟؟ یعنی کجا بودن..؟؟

نگاهم به در ورودی افتاد.. باید حیاط و پارکینگ و هم نگاه می کردم.. پا رو اولین پله گذاشتم .. دیدمشون !! نفس راحتی کشیدم.. سپهر ایستاده بود و سرش پایین بود.. در دستش لیوان بود !! آذین هم کنارش ایستاده بود.. در دست او هم لیوانی نوشیدنی بود.. ۲ پسر و یک دختر که نمی شناختمشون مقابلشون ایستاده بودند و صحبت می کردند.. سپهر سرش پایین بود و یک پایش را آرام جلو و عقب می کرد.. دلم برایش سوخت !! من واقعا پست بودم ..

پله ها رو پایین رفتم.. تو دلم دعا می کردم که نخواد جلوی اینا ضایعم کنه.. !!!

نفس عمیقی کشیدم.. هم برای آرامش بیشتر و هم برای هوای صاف و خنک بیرون.. ! داخل با اون همه عطر و بوی گل و عرق و الکل خفقان اور بود.. !!

آذین با لبخند پر عشوه ای نگاهم می کرد.. اینطوری نمی شد !! باید حالیش می کردم و میخم و محکم می کوبوندم..

کنار سپهر ایستادم و برای اون سه نفر لبخندی زدم و سری به آشنایی تکان دادم.. آذین شروع به وراجی کرد !!

سپهر سرش و کج کرد و با تعجب نگاهم کردم.. نگاهش هیچ حسی نداشت ! متعجب با چشمان از حرص جمع شده و شاکی نگاهم می کرد..

سعی کردم با نگاه بهش بفهمونم که از حرف و برخورد پشیمونم..

- آذین: دلپار جون..؟؟ موزیک مناسب برای رقص دونفره و تانگو دارید..؟؟

نگاهش کردم.. : سی دی رو بچه ها آوردن.. فکر کنم باشه !!

با عشون موهاش و رو سینه ریخت و گفت : اگه نه که من یه موزیک لایت آوردم..

لبخندی زدم و گفتم : خیلی خوبه !! پس همون و بزارید..

لبخندی زد و نگاهی به سپهر انداخت و گفت : بهتر هر کی از الان به فکر پارتنر باشه.. من که زود جنیبدم و رزرو کردم .. بقیه هم برید یه فکری برای خودتون کنید که تنها نمونید.. و خندید !

نگاهم به سپهر کشیده شد..

دختری که کنارمون ایستاده بود " بازوی پسر بغل دستی اش و چسبید و خندید.. دو پسر دیگه زیر لب غر غر می کردند..

لحظه ای تعال کردم.. باید خونسرد می بودم.. آذین میون خنده هاش گفت : من برم بگم که آهنگ و بزارن..

رو به سپهر اضافه کرد : منتظرم..

و خرامان خرامان از ما دور شد.. مطمئن بودم که اگه دهنم و باز می کردم ازش شعله های اتیش می زد بیرون..!!!

نفسم سنگینی می کرد.. این دو سه نفرهم جمله ای زیر لب گفتند و از ما دور شدند و به سمت پله ها رفتن..

رو به روی سپهر ایستادم.. اخم کرده بود و خصمانه به من زل زده بود..

نفس لرزنی کشیدم.. نه.. نمی تونستم طاقت بیارم که..

انگشت اشاره ام و به تهدید بلند کردم و رو به سپهر گرفتم و ملتهب گفتم : دارم بهت میگم .. بخوای بری با این دختره برقصی.. یا ببینم باهاش بگو بخند راه انداختی.. .. یا حتی یه بار دیگه این دختر رو دور و بر تو ببینم..

لبخند کجی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد و به تمسخر گفت : خب..؟؟

از حرص به نفس نفس افتاده بودم.. ادامه دادم : من می دونم با تو..!! زنده ت نمی زارم..

خندید.. با آسودگی خیال خندید !! کمی به جلو خم شد و سرش و نزدیک تر آورد و نجوا کنان و با تمسخر گفت : داری تهدیدم می کنی..؟؟

صاف ایستادم.. با حرص اضافه کردم : هر طور دوست داری فکر کن ! امتحانش مجانی..!!

با قدم تند و سریع ازش دور شدم.. صدای خندش و می شنیدم ! به چی اینطور می خندید..؟؟

در و باز کردم و وارد سالن شدم.. خودم و رو یکی از صندلی ها انداختم !! مطمئن بودم.. اگر با آذین می رقصید زنده اش نمی گذاشتم..

چتر و بستم و تمام طول حیاط و دویدم.. بارون یک دست و ریز می بارید.. چتری هام و که به صورت چسبیده بود و با دست کنار زدم و در حالی که کتونی مو از پا خارج می کردم بلند سلام گفتم.. گرمای خونه و عطر خوش غذایی که پروین خانم داشت می پخت به من حس زندگی میداد.. پروین خانم از آشپزخونه با روی خوش به من سلام کرد و گفت : خیس شدی مادر.. زود برو موهات و خشک کن تا سرما نخوری..!!.. چطور شد امروز با سپهر نیومدی..؟؟

و با لبخند مشکوک و نگاه شیطون و من و زیر نظر گرفت .. در حالی که سعی می کردم نگاهم و ازش بدزدم و در عین حال عادی باشم " پاسخ دادم : سپهر روزهایی که اونطرف ها کار داره میاد دنبالم..!! امروز خبری ازش نشد..

و زود پله ها رو بالادویدم.. می دونستم که پروین خانم از روابط ما بو برده.. .. این چندمین بار بود که به شوخی و جدی به روم می آورد.. لبم و به دوندون گرفتم ؛ همش تقصیر این سپهر بود.. این قدر وقت و بی وقت داخل اتاقم اومد و مواقعی که شک می کرد زنگ زد خونه امارم و گرفت که پروین خانم چیزهایی فهمیده بود.. دیگر رسما رفت و امد هایم با سپهر بودو اگر تنها جایی می رفتم اون روز و به من زهر می کرد..شعارش این بود: یا من یا اژانس..!!

کیف و مقنعه مو پرت کردم رو تخت.. دست به دکمه های مانتوم بردم..هر چه با سپهر مدارا می کردم " باز هم دست از شک و تردیدش بر نمی داشت..! دیگر نمی دونستم باید با او چه کنم..

سشوار و به برق زدم تا موهام و خشک کنم.. چشمم به عکس عروسی کیانوش و آزیتا افتاد ! قاب عکسشون کنار قاب عکس خانواده ام قرار دشت.. آزیتا تو عکس مثل فرشته ها افتاده بود.. چشمان کیانوش هم تو عکس برق می زد !! بار دیگر عکس و از نظر گذروندم.. واقعا که زوج ایده آلی بودند.. با یادآوری کیانوش دلم گرفت.. جایش واقعا خالی بود.. نزدیک به یک ماهی بود که عروسی کرده بود و نزدیکی خونه ی اقای ریحمی خونه گرفته و مستقر شده بودند..

با یادآوری روز نامزدی کیانوش خنده ام می گرفت.. بهترین خاطره ام به اون روز و ناکام موندن آذین مربوط می شد.. هرگز نفهمیدم اون روز چی شد و سپهر چی به آذین گفت.. اما هر چی که بود اینبار آذین جدی جدی با سپهر قهر کرد و سپهر هم دیگر محلش نمی داد..!! احساس آرامش می کردم.. همین که سپهر با او نرقصیده بود و دمش را قیچی کرده بود خیلی بود !!! دختره ی پررو.. به جهنم که قهر است..!

سشوار و رو میز گذاشتم و دستی به موهایم کشیدم.. خشک شده بودند.. کلیس را برداشتم و موهام و بالا سرم جمع کردم..

شلوارم و عوض کردم و خودم و رو تخت رها کردم.. چشمم به جعفر افتاد!! هنوز با بردن اسمش خنده ام می گرفت.. جعفر " عروسک گوسفند شکل [احمقی بود که سپهر برایم خریده بود و من اسمش را با مشورت جعفر گذاشته بودم.. لبم و به دندون گفتم.. گرچه آخر دوستی و مهربونی من و سپهر ۴۸ ساعت بود.. بیشتر از اون نمی تونستیم با هم بسسازیم و حتما بعدش قهر و بحث و کل کلی پیش می یومد و دوباره روز از نو " روزی از نو می شد.. اما من همینطوری دوستش داشتم و نیمی از زندگیم شده بود..

جعفر [پشمالوی تپلم و تو بغل گرفتم و کیفم و باز کردم.. کارنامه ام و بیرون کشیدم.. از مهرماه دوباره آموزشگاه ثبت نام کرده بودم و برای کنکور درس می خواندم.. اینبار تصمیمم جدی بود! باید فکری برای زندگیم می کردم.. تا کی می خواستم یه گوشه بنشینم و آویزون زندگی عمو کیومرث باشم..؟؟

کارنامه و از نظر گذروندم.. درصد دروس عمومی ام خوب بود.. فقط می ماند دروس فیزیک و گسسته.. باید برای این ها هم فکری می کردم.. کارنامه و رو میز گذاشتم و خودم و رو تخت پرت کردم.. تمام روزهای هفته ام را پر کرده بودم.. روزهای فرد صبح ها ساعت ۱۰ به باشگاه می رفتم.. روزهای زوج ؛ دو روز در هفته به کلاس زبان می رفتم و بقیه ساعت هایم را به درس خواندن و تست زنی می گذروندم.. به پیشنهاد و اصرار عمو امروز آموزشگاه رانندگی ثبت نام کردم و از چند روز دیگر کلاس هایم شروع می شد.. گرچه علاقه ی چندانی به رانندگی نداشتم.. اما عمو می گفت که لازم است و حتی برای به ذوق آوردنم قول یک ماشین شیک و اسپرت را هم داد که باعث بدخلقی سپهر شده بود.. نمی فهمیدم چرا! اما سپهر دوست داشت تا از هر نظر به او وابسته باشم.. دوست نداشتم مستقل باشم.. مدام ترس داشت!! ترس در چشماش و حالیت هایش مشخص بود.. اما من درک نمی کردم.. دلیل این برخورد هایش را نمی فهمیدم..!!!

گوشیم زنگ خورد.. گوشی [آپل سفید رنگم و که باز هم هدیه ی سپهر بود و از کیف خارج کردم.. ندونسته می دونستم سپهره!! اما باز برای اطمینان بیشتر نگاهی به صفحه انداختم.. خودش بود!

- جونم..؟؟؟

- کجایی..؟؟ رسیدی..؟؟

- آره.. خونه م..

- خوبی عزیزم..؟؟ با آژانس اومدی دیگه..؟؟

- نه با تاکسی اومدم..

بلند پرسید: با تاکسی..؟؟

خونسرد جواب دادم: آره.. با تاکسی! برای چی این همه هزینه ی آژانس بدم..؟؟ اومدم سر

خیابون تاکسی نشستم تا سر میدون.. از اونجا تا خونه هم قدم زنان اومدم!!

- مگه من به تو نگفتم با آژانس بیا..؟؟ همش یه روز نتونستم پیام دنبالت.. بین چی کار کردی!!

- سپهر اینطوری چرا می کنی..؟؟ حالا مگه چی شده..؟؟ با تاکسی اومدم.. با وسیله ی نقلیه!! مگه

چه ایرادی داره..؟؟ این همه مردم دارن با تاکسی و اتوبوس رفت و آمد می کنند..

- تو تاکسی کی پشت نشست..؟؟

- یه خانومه.. چطور..؟؟

سکوت ..

پرسیدم: چطور مگه..؟؟ برای چی می پرسی..؟

شاکی گفت: من دوست ندارم کسی به تو بچسبه.. اگه یه مرد سوار می شد چی..؟؟

بلند گفتم: هیچی.. چی می خواست بشه..؟؟ منم مثل بقیه.. این همه خانم سوار تاکسی و اتوبوس

می شن.. مگه چی کار می کنند..؟؟ از این حرف ها زن که اصلا خوشم نمی یاد..

با حرص گفت: دیگه سر غروب " از میدون پیاده اومدنت چی بود..؟؟ تو این بارون.. تک و تنها

پیاده راه افتادی که چی..؟؟ اگه یکی مزاحمت می شد می خواستی چی کار کنی..؟؟

با حرص جواب دادم: سپهر جان! خلاصه که چی..؟؟ من باید تو این جامعه زندگی کنم یا نه..؟؟

من اصلا نمی فهمم.. یعنی تو بعد از هر رفت و آمد من باید بازخواستم کنی..؟؟

صدای نفس هاش و می شنیدم.. غرید: بازخواست چیه..؟؟ تو نمی فهمی.. من نگرانتم.. اگه تو

به حرفم گوش کنی.. هیچ کدوم از اینا پیش نمی یاد!! من که بهت گفتم.. نگران هزینه ی آژانس

نباش.. اصلا لازم نیست به کیومرث بگی..! من خودم بهت میدم..

کلافه گفتم : موضوع اصلا پولش نیست.. مهم اینه که منم حق زندگی کردن دارم.. منم باید تو این جامعه رفت و آمد و زندگی کنم.. تا کی می تونم و با تو یا با آژانس برم و پیام..؟؟

زود گفت : تا همیشه.. من اگه کارهام یکمی سبک شه خودم می برمت و برت می گردونم..!!

نفسم و با شدت از حرص دادم بیرون.. چنگی به موهام زدم ! با نا امیدي تو گوشي گفتم : اصلا بحث با تو بی فایده ست..

سکوت کرد..

آروم گفتم : کاری نداری..؟؟ خداحافظ .

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشي و قطع کردم .

رو زمین نشسته بودم و در حالی که خودم و تاب می دادم ادبیات می خوندم.. خواندن اکثر درس های عمومی و حفظ کردنی و برای آخر شب ها گذاشته بودم .. واژه نامه ی ادبیات ۳ رو می خوندم که در باز شد و طبق معمول سپهر بی اجازه داخل اتاق شد ! نیم نگاهی به سمتش انداختم و دوباره مشغول خواندن شدم.. ساک پاکتی کوچکی که دستش بود و رو میز گذاشت و گفت : سلامت و خوردی کوچولو..؟؟

بی حوصله گفتم : سلام..

دوباره نگاهم و به کتاب دوختم.. همیشه همین بود !! حرفش رو می زد.. عصبانی ام می کرد.. بعد به روی خودش نمی آورد..!!! رو تخت نشست و ارنج و به زانوهایش تکیه داد و به جلو خم شد.. نگاهش نکردم !!

خم شد و کتاب و از جلوم برداشت و در حالی که پشت سرش می انداخت با قلدری گفت : وقتی من هستم فقط به من توجه کن....!

با غیض نگاهش کردم..

لبخند کجی زد و گفت : خوبی..؟؟

با تمسخر گفتم : به مرحمت شما..

در حالی که خندش و کنترل می کرد پرسید : چرا اینطوری نگام می کنی..؟؟

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم : هیچی عزیزم !! چشمام این شکلیه..

از این حرفم بلند خندید !! باز اون دندونهای ریدفلا سفیدش..

نگاهم و ازش گرفتم . گفت : باور کن من هر چی میگم به خاطر خودته عزیزم..! دوست ندارم

اذیت شی..!!

حرفی نزدم..

دست دراز کرد و پاکت و از و میز برداشت و جلوم قرار داد و گفت : برای تو گرفتم..

داخل ساک و نگاه کردم !! پر از شکلات های خارجی و مغز دار بود..

نقطه ضعفم رو بلد بود.. می دونست عاشق کاکائو هستم..!! ناخودآگاه نیشم باز شد..

یک بسته رو بیرون کشیدم و مشغول باز کردن شکلات شدم..

- میگم.. می خوام با کیومرث صحبت کنم..!

نگاهش کردم..

پرسیدم : در مورد چی..؟؟

- در مورد خودمون.. تکلیفمون باید مشخص بشه..!

متعجب نگاهش کردم..

ادامه داد : حرف زدن باهات ! اینکه بخوام ؛ بهش بگم که بهم علاقه داریم.. سخت ترین کار

دنیاست !! اما من می خوام هر چه زودتر بریم سر خونه زندگیمون.. از این قایم موشک بازی ها

خسته شدم..

همچنان نگاهش کردم..

گفتم : آخه.. الان..؟؟

- پس کی..؟؟

- بزار بعد از کنکور من صحبت کن...

سپهر با تعجب نگاهم کرد و گفت : هفت.. هشت ماه دیگه؟؟ حرفش من زن.. من نمی تونم تا اون موقع صبر کنم !!

- آخه چرا...؟؟ من الان فقط می خوام درس بخونم.. بزار اول وضعیت دانشگاهم مشخص بشه..

- وضعیت درس و دانشگاهت چه ربطی به ازدواج ما داره...؟؟ من خسته شدم.. می خوام با خیال راحت کنار هم دیگه باشیم..

- اگه شهر دیگه قبول شدم چی...؟؟ فرقی نمی کنه که.. بازم بعد ازدواج از هم جداییم !

اخم کرد و جدی گفت : حرفش من زن.. فکر کردی می زارم از جلو چشمم دور بشی...؟؟ یا همین جا میری دانشگاه یا باید قید درس و بزنی !!

با تعجب نگاهش کردم..

- یعنی چی...؟؟ شاید شهر مادر جون قبول شدم.. اونجا که دیگه تنها نیستیم ! هم مادر جون هست " هم خاله..

- هم قاسم !

خندیدم و گفتم : تو هنوز اون قاسم و فراموش نکردی...؟؟ بابا اون یه بچه ی دبیرستانی بود.. اصلا از اون محل رفتن !!

با غیض نگاهم کرد و گفت : چه آمارش و هم داری...!!!

بلند خندیدم.. از دست این بیبا !! هنوز هم هر دفعه زنگ می زد کلی خبر خیالی از قاسم به من میداد.. !!

سپهر با غیض و جدی نگاهم می کرد.. خندم و جمع و جور کردم !

شکلات و گاز زدم.. جملاتش تو گوشم زنگ می زد... : .. یا همین جا میری دانشگاه یا باید قید درس و بزنی !!

باید احتیاط می کردم..

سرم و بالا گرفتم و گفتم : فعلا بهتر یکم صبر کنی..

با بدخلقی گفت : که چی بشه..

- که تکلیف من مشخص بشه !

- تکلیف تو مشخصه.. ازدواج می کنیم ! اگه خواستی درست و هم ادامه میدی..

اگه.... اگه... .. اگه..

لبخندی زدم و گفتم : اگه که نه.. حتما و تحت هر شرایط می خوام درسش و ادامه بدم !! یکی از مهم ترین هدف هامه..

و برای اینکه از این بحث فرار کنم شکلات و به سمت دهنش گرفتم و گفتم : دهنش و شیرین کن.. بعدا یه فکر می کنیم..!

و به زور شکلات و تو دهنش چپوندم.. لبش به لبخند کمرنگی باز شد ! دوباره گفت : ولی فکر این و که بخوای بری شهر دیگه ای و از سرت دور کن.. من باید همه جا با تو باشم !!

جوابی ندادم.. با این حس مالکیت باید چه می کردم !!!

با خستگی خودم و رو تخت انداختم.. لبم به لبخندی باز شد ! صبح باشگاه.. بعدش درس ! بعدظهر کلاس رفع اشکال.. غروب تست زنی.. شب هم با سپهر تمرین رانندگی !!

بودن باهانش واقعا لذت بخش بود... بهترین ساعات روزم.. همین آخر شب ها و تمرین رانندگی با او و بعدش چرخ زدنمون تو شهر بود.. !! سپهر اگر خودش می خواست در عین جدیت و جذابیت چنان خوش اخلاق می شد که دیگر نمی تونستی ازش دل بکنی..

حالا معنی حرف هایش را می فهمیدم ! اینکه می خواست تمام روز و کنار هم باشیم.. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ! دوست داشتم تمام روزم و با او باشم و بعد از گشت و گذارمون پیشش باشم و تا صبح و کنارش سپری کنم..

غلت زدم و جعفر و تو بغل گرفتم !! بوی عطر سپهر و می داد.. جعفر و محکم بوسیدم و تو بغلم فشردم.. سپهر حتی به جعفر هم حسودی می کرد ! هر وقت جعفر و تو بغلم می دید از تو دستم

می کشیدش و گوشه ای پرتش می کرد.. حتی یه بار می خواست سر به نیستش کنه که به موقع
مچش و گرفتم!

چشمام از زور خستگی داشت رو هم می افتاد.. اما این خستگی دلپذیر بود.. دوست داشتم هر چه
زودتر کارهای عقب افتاده ی این دو سال و انجام بدم و پیشرفتی تو زندگیم داشته باشم..
همانطور که یه دستم دور جعفر بود کم کم چشمام گرم شد..

از کلاس زبان برگشته و تند تند تکالیفم و انجام میدادم تا بعد از برگشت سپهر به اصطلاح به
تمرین رانندگی بریم.. بی صبرانه منتظر برگشتش بودم.. داشتم خلاصه نویسی دین و زندگی سال
۲ رو مرور می کردم که تقه ای به در خورد و عمو وارد شد..

با دیدنش لبخندی زدم.. عمو هم لبخندی زد و گفت : خسته نباشی عمو جون..!

- ممنون..

- درس ها خوب پیش میره..؟؟

- خوبه.. فعلا که مشکلی نیست!! اکثر مباحث و تا حدودی یادمه..

- خیلی خوبه! خدا رو شکر.. این روزها خیلی کم می بینمت.. سرت حسابی شلوغه..!!

- من که همینجا م عمو جون.. شما شب ها دیر می یاید..

عمو به چشمام خیره شد و زمزمه کرد : حق با توه.. ازت غافل شدم!!

کمی جا خورم..

لبخندی زدم و گفتم : این چه حرفیه عمو.. شما به اندازه کافی به من رسیدید و واسه من وقت
گذاشتید! من همین روزهام و از شما دارم..

عمو لبخندی زد و سرم و در آغوش گرفت..!

سپس از من فاصله گرفت و با نگاهی دقیق به چشمام گفت : تمرین رانندگیت چطور پیش
میره..؟؟

کمی هول شدم.. لبم و با زبون خیس کردم و گفتم : ااااا.. خوبه !! دیگه کم کم دارم راه می یوفتم.. سپهر خیلی با حوصله ست..

لبخند کمرنگی زد.. موشکافانه نگاهم می کرد!

- وقتی بهم گفت که می خواد بهت یاد بده و باهات تمرین کنه.. تعجب کردم! از سپهر بعیده.. هیچوقت حوصله ی این کارها و مخصوصا با یه دختر سر و کله زدن و نداشت.. خیلی تعجب کردم!

لبخند مصنوعی ای زدم.. چی باید می گفتم..؟؟

زیر لب گفتم : منم تعجب کردم..

- بد اخلاقی نمی کنه..؟؟

نگاهم و دور اتاق چرخوندم و گفتم : نه..

عمو ابروهایش و بالا برد..

- امروز با مادرجونت صحبت کردم..

با خوشحالی از اینکه مسیر صحبت عوش شده گفتم : عه.. خوب بودن..؟؟ من دو روز پیش باهاش صحبت کردم..

- گفت بهم! خیلی دل تنگته..

- منم خیلی دلم براش تنگ شده! این کلاس ها که اجازه نمیده برم بینمش.. هر چی بهش میگم شما بیا میگه نمی تونم..

عمو سری تکان داد و گفت : حق داره..رفت و آمد براش مشکله..! بهتر بود تو می رفتی دیدنش..!

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم : چیزی شده عمو..؟؟ راستش و بگید..

عمو خندید و گفت : نه عزیزم.. فقط چون دیدم مادرجون خیلی دلتنگته .. گفتم بهتر چشم

انتظارش نزاری.. یه سر بهش بزن!

دلم شور افتاد... پرسیدم : حالش که خوب بود..؟؟

عمو گفت : آره.. خیالت راحت ! حالش خوب بود.. فقط خیلی نگران و دلتنگته..!

سری تکان دادم و گفتم: در اولین فرصت میرم دیدنش..

عمو سری تکان داد و گفت : خوبه.. خلاصه پیرزن! دلش می خواد نوه اش دور و برش باشه..

دلخوشیش به تونه.. یه دو سه روزه برو دیدنش..!

سری به تایید تکان دادم..

عمو در حالی که بلند می شد گفت : من دیگه مزاحمت نمیشم ... درست و بخون ! نیم ساعت دیگه

می خوام شام بخوریم..

و از اتاق خارج شد !!

گوشی مو برداشتم تا با مادرجون تماس بگیرم.. .. دلم شور افتاده بود !

قلق ماشین دیگر دستم آمده بود.. رانندگی برایم شیرین نشسته بود و دوست داشتم هر چه زودتر
گواهینامه بگیرم..

بعد از اینکه چند بار خیابون خلوت و دور زدیم و من تمرین کردم و سپهر ایرادم و بهم گفت "
ماشین و کنار پارک کردم و رو به سپهر گفتم : من دیگه خسته شدم.. تو بشین !

و جامون و عوض کردیم.. هوا سرد بود و سوز داشت.. با این حال شیشه رو کمی پایین دادم تا
هوای سرد به صورت تم بخوره..

با دیدن بستنی فروشی بزرگی که این سمت خیابون بود " چشمام برق زد.. به سمت سپهر
چرخیدم و گفتم : بستنی بخوریم..؟؟

لبخندی زد و گفت : بخوریم..

حس کردم امشب کمی بی حوصله است.. وقتی دید نگاهش می کنم آروم خندید و گفت : تو سرما
فقط بستنی حال میده..!

خندیدم و به اتفاق هم پیاده شدیم و داخل رفتیم..

کنار گوشم گفت : یکی بگیر با هم بخوریم..

سری تکان دادم ! داشتم یخچال و نگاه می کردم و اسکوپ ها رو انتخاب می کردم که پسری در کنارم و تقریبا چسبیده به من ایستاد.. سپهر بازوم و گرفت و کمی من به سمت خودش کشید و تو گوشم گفت : شالت داره می یوفته..

بدون اینکه به هیچکدومشون نگاه کنم " شالم و درست کردم و در جواب اینکه ؛ خانوم از کدوم ها بزارم جواب دادم : شکلات تلخ..

پسر کناری هم که داشت بستنی می گرفت و برای او هم داشتن اسکوپ ها رو می گذاشتند پشت سر من تکرار کرد : شکلات تلخ..

دوباره نگاهی به ظرف ها انداختم و گفتم : شاتوت..

پسر نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت : شاتوت..

گفتم : شکلاتی..

تکرار کرد : شکلاتی..

نیم نگاهی به سپهر انداختم.. از چشماش آتیش می ریخت.. زود گفتم : کاراملی..

پسر هم تکرار کرد کاراملی..!

مرد هم که متوجه ی اوضاع وخیم ؛ و پررویی پسر شده بود زود قیف بستنی پسرک و به سمتش گرفت.. اومد بستنی من و بده گفتم : اسمارتیزش و بیشتر بریزید !

پسره هم زود بستنیش و پس داد و گفت : واسه من هم اسمارتیزش و بیشتر بریزید..

ناخودآگاه یهو برگشتم سمت سپهر و بدون اینکه متوجه ی صدام باشم مظلوم گفتم : ااا.. من هر چی میگم اینم میگه !!

پسره شنید و خندید.. نفهمیدم چی شد .. وقتی متوجه شدم که یهو سپهر من و کنار زد و محکم زد زیر دست پسره که قیف بستنیش و به سمت بستنی فروش گرفته بود..

بستنی رو هوا چرخ خورد افتاد کف مغازه و پخش زمین شد... .

هاج و واج به این صحنه نگاه می کردم.. سپهر دوباره سر پسره آوار شد و یقه اش و گرفت و محکم هولش داد عقب.. پسره هم سُر خورد و افتاد..

بستنی فروش تند تند از سپهر عذر خواهی کرد و می گفت : جوونه.. نادونه.. تو بخشش ! غلط کرد..

پسره با ترس به سپهر نگاه می کرد..

سپهر بی توجه به اونا دست من و چنگ زد و من و پشت سرش کشید.. دستم داشت داشت له می شد.. در ماشین و باز کرد و من و هول داد داخل !

آروم گفتم : آخ دستم..

داد زد : خفه شو..

هاج و واج موندم ! تقصیر من چی بود..؟؟ پشت رل نشست و حرکت کرد.. چشمم به بستنی پخش شده رو زمین موند.. چرا با من اینطوری می کرد؟؟؟

کمی در سکوت گذشت.. با سرعت خیابون ها رو پشت سر می گذاشت..

به خودم جرئت دادم و آروم پرسیدم : چرا از دست من عصبانی هستی..؟؟

سرش و با کلافگی تکون داد و جوابم و نداد..

دوباره گفتم : آخه تقصیر من چی بود..؟؟

داد زد : حرف نزن ! اصلا نمی خوام صدات و بشنوم..

بعض گلوم و گرفت.. این چه طرز حرف زدن بود؟؟!

لبم و به دندان گرفتم.. نباید گریه می کردم !

یهو دوباره داد زد و گفت : چرا اون حرف و زدی..؟؟ چرا با ناز حرف زدی..؟؟

چشمام گشاد شد.. من...؟؟ با ناز...؟؟ این چی می گفت..؟؟

دهن باز کردم و لرزان گفتم : من.. اصلا..

دوباره با فریاد گفت : هیچی نگو .. !!

و زیر لب با حرص غرید : پسره ی بی شرف.. !!

به سمت پنجره چرخیدم.. اشک هام ریخت.. از صدای فریادش قلبم تند تند می زد.. !

بعد از برگشتن از باشگاه " دیگر حال و حوصله ی درس خواندن و نداشتم.. در نشیمن مقابل تلویزیون نشستم و شبکه ها رو بالا پایین کردم.. صبح سپهر هر چه تماس گرفته بود جواب ندادم.. فقط دوبار اس ام اس فرستاد که نخونده پاک کردم..

برای ناهار عمو و سپهر هر کدام با اختلاف ۲۰ دقیقه به خونه رسیدند.. سر میز بیشتر سکوت کردیم و هر کدام نگاهمون به بشقابمون بود.. گرچه گه گاه سنگینی نگاه سپهر و رو خودم حس می کردم.. اما نگاهش نکردم ! هنوز دلگیر بودم ! نباید سرم داد می زد..

بعد از ناهار عمو و سپهر هر کدام به اتاقشون رفتند و من و پروین خانم دوباره در نشیمن نشستیم.. یکی از شبکه های ما*ه— و ا*ره داشت فیلم میم مثل مادر را پخش می کرد.. هوای بیرون هم گرفته و ابری بود.. زانو هام و تو بغلم گرفتم و مشغول تماشای فیلم شدم.. اواسط فیلم بود که پروین خانم بلند شد و برای استراحت به اتاقش رفت.. ادامه ی فیلم و به تنهایی نگاه کردم..

اواخر فیلم بود که با شنیدن موزیک متن فیلم بغضم شکست و اشک هام جاری شد.. یاد خانواده ام و تنهاییم قلبم و آتیش می زد..
دلیم برای مامانم تنگ شده بود..

کاشکی می شد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم

چقدر مثل بچگیهام لالایی هاتو دوست دارم

سادگیهاتو دوست دارم خستگیهاتو دوست دارم

چادر نماز و زیر لب خدا خدا تو دوست دارم....

.....

با صدای پایی که از راه پله به گوش می رسید اشک هام و پاک کردم و صدای تلویزیون و کم کردم.. زیر چشمی نگاه کردم ! سپهر بود که داشت به آشپزخونه می رفت..

از رو میز دستمال کاغذی برداشتم و اشک هام و پاک کردم.. دقایق آخر و فیلم و با همون صدای کم نگاه کردم..

با تکان مبل به خودم اومدم.. سپهر بود که کنارم نشست و لیوان چایی شو رو میز گذاشت.. چشم ازش گرفتم و دوباره به صفحه دوختم ..

- چایی بریزم برات..؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : نه.. و بینی مو پاک کردم !!

- با من قهری..؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : نه..

- پس چرا نگاهم نمی کنی..؟؟

نگاهش نکردم.. جوابش و هم ندادم..!

- چرا تلفن هام و جواب ندادی..؟؟

باز هم جوابش و ندادم..

یهو گفت : به جای اینکه من از جریان دیشب ناراحت باشم تو قهر کردی..؟؟

دلَم پُر بود و چشمام لبریز از اشک.. . سکوت کردم .. !!نگاهش نکردم..

- گریه می کنی..؟؟

با کلافگی روم و برگردوندم..

خودش و به سمتم خم کرد و گفت : من.. منظوری نداشتم.. خب.. تو عصبانیم کردی..!!

لبم و به دندون گرفتم..

- من دوست نداشتم برات بخنده..!!

اشک هام و پاک کردم و آب دهانم و قورت دادم.. سپهر هم نگاهی به پشت سرش انداخت و دستش و دور شونه ام حلقه کرد و من و به سمت خودش کشیدم..

با یه دست به عقب هولش دادم و کلافه و با صدایی لرزان گفتم : نکن.. یکی میاد پایین !!
- خب بیاد..

دوباره با یه دست به عقب هولش دادم.. زور فیل و داشت !! با یه دست محکم من و چسبیده بود و رهام نمی کرد.. هر چه سعی می کردم ازش فاصله بگیرم بی نتیجه بود.. آروم و مودیانه می خندید و من و به سمت خودش می کشیدم..

از کلنجار رفتن خسته شدم و بی حرکت موندم.. خودش و به من نزدیک کرد و سرش و تو موهام فرو کرد.. با بدخلقی گفتم : برو اونور حوصله ندارم..

آروم خندید و گفت : من حوصله تو سر جاش می یارم..

نفس هاش به گوشم می خورد.. حاله داشت منقلب می شد.. سرم و با حرص عقب کشیدم و گفتم : میگم نکن !!

بی حرکت موندم.. داد و فریاد دیشبش و فیلم امروز کم طاقتم کرده بود.. پیش خودم اعتراف کردم که طاقت قهر و غضبش و ندارم !! چطور اینهمه بهش وابسته شده بودم..؟؟

اشک هام جاری شد.. سرم و به طرف خودش کشید و رو سینش گذاشت.. دستم و رو دهنم فشردم و سعی کردم هق هقم و خفه کردم.. یه دستش دور شونه ام انداخت و دست دیگرش و لای موهام فرو کرد..

خدا خدا می کردم کسی سر نرسه و ما رو اینطوری نبینه.. پیشرفت کرده و بودیم ! دیگه تو سالن بغل هم می نشستیم.. با ابن حال میل نداشتم ازش جدا شم.. سرم و بوسیدم..

چند لحظه ای گذشت و من خودم و عقب کشیدم.. دستش از لای موهام سر خورد.. با نگرانی نگاهم کرد و گفت : از من ناراحتی..؟؟

با همون چشم های قرمز در حالی مه بینی مو تمیز می کردم گفتم : ناراحت بودم..

لبخند کم رنگی زد و گفت : بودی..؟؟ یعنی دیگه نیستی..؟؟

در جوابش لبخند زدم.. دستم و که رو پام بود و تو دستش گرفت و بینمون گذاشت.. نگاهی به دستمون کردم و زمزمه کردم : دلم گرفته..

- برای چی خانمم..؟؟

شانه ای بالا انداختم..

دوباره من و به سمت خودش کشید و گفت : چی کار کنم که دلت باز بشه و دوباره خوش اخلاق بشی..؟؟

جوابی ندادم.. کمی مکث کرد و سپس آروم سرش و نزدیک کرد و گونه ام و بوسید و گفت : پاش و حاضر شو بریم یه جا که دلتنگیت رفع بشه..

- حوصله ی بیرون رفتن و ندارم..

- یعنی نمی خوای بیای..؟؟ اینجا که می خوایم بریم فرق داره..!! و با چشمانی وسوسه گر نگاهم کرد..

کمی فکر کردم ! بیشتر بودن باهاش وسوسه ام می کرد.. سری تکان داد و بلند شدم تا حاضر بشم !!

شلوار جین به همراه پالتوی مشکی به تن کردم ! چون حوصله نداشتم موهام و سر بالا بستم و شال مشکی رو سرم انداختم.. صورتم رنگ پریده بود !! کمی ریمل به مژه هام کشیدم و یه رژ کمرنگ زدم.. کمی هم عطر به خودم پاشیدم و راهی شدم !! عمو هنوز خواب بود..

پایین منتظر سپهر ایستادم.. دقایقی بعد آمد.. شلوار جین به همراه سوئی شرت مشکی به تن داشت.. زیرش هم تی شرت سفید پوشیده بود !! عطر همیشگی را هم زده بود.. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ! رو به من گفت : میشینی پشت فرمون..؟؟

- حوصله ندارم..

دیگر اصراری نکرد !! یک یه یک خیابون و اتوبان ها رو پشت سر می گذاشت..

جلوی یک گل فروشی ایستاد و رو به من گفت : منتظر بمون ! الان میام..

۱۰ دقیقه بعد همراه یک دسته گل نسبتاً بزرگ و یک شاخه گل رز آبی سوار شد! با تعجب به دسته گل شیک سیاه و سفید نگاه کردم .. پرسیدم : میریم خواستگاری...؟؟

لبخندی زد و گفت : شاید..

دیگر سوالی نپرسیدم !! با دیدن خیابون های آشنا فهمیدم.. سرمزار خانواده ام می رفتیم.. خوشحال شدم ! چقدر خوب درکم کرده بود !!

ماشین و گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم.. درب عقب ماشین و باز کرد و دسته گل و تو دستش گرفت.. !!

به سمت مزار رفتیم.. پایین سنگهای یک دست سفید ایستادم.. خطوط طلایی و از نظر گظروندم : جوان ناکام.. مهراذ یزدانی ! دانشجوی رشته ی مکانیک.. بر اثر سانحه ی تصادف..

چشمان پر از اشکم اجازه ی پیشروی بیشتر به من نداد.. روی دو پا پایین سنگ ها نشستیم.. سنگ سرد و مرطوب بود.. سپهر دسته گل و رو سنگ قرار دادو چند قدم عقب عقب رفت.. پیشونیم و رو سنگ سرد گذاشتم و بغضم و خالی کردم..

بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود.. نزدیک به یک ساعتی بود که اینجا بودیم.. چشمام از شدت گریه می سوخت.. آرام شده بودم.. اما هنوز دلم گرفته بود.. قطرات بارون رو صورتم ریخت.. سپهر بالا سرم ایستاد و گفت : دیگه کافیه.. بهتر بریم !!

نفس عمیقی کشیدم.. واقعا ممنونش بودم.. هم به خاطر آوردنم به اینجا و هم اینکه یک ساعت تو این هوا ایستاده بود تا من پیش خانواده ام باشم..

بلند شدم و ایستادم.. پشت پالتوم و تکوندم و لبخند کم رنگ و خسته ای به سپهر زدم.. آخرین نگاه و به سنگ قبرها و گل های پر پر شده انداختم و حرکت کردم.. سپهر پشت سرم می اومد !! به ماشین رسیدیم و سوار شدیم..

در سکوت کامل خیابون ها رو پشت سرم گذاشت.. دستم و به در تکیه دادم و دستم و تکیه گاه سرم کردم.. نگاهم و به بیرن دوختم ! همیشه تماشای آدم ها برام جالب بود..

با توقف ماشین به خودم اومدم.. قبل از اینکه سوالی بپرسم سپهر سریع از ماشین پیاده شد..
منتظر موندم.. لحظاتی بعد برگشت.. متعجب نگاهش کردم.. خندید و دستش و به سمتم گرفت..
نگاهم به اسکوپ ها خیره موندم.. : شکلات تلخ؛ شاتوت؛ شکلاتی؛ کارامل..

زبونم از سرمای بستنی سر شده بود.. با این حال خوشحال بودم!! بستنی مشترک خوردن با
سپهر هم عالمی داشت.. گرچه من همش لیس می زدم و اون دندون بزرگ (گاز) به بستنی می
زد.. اما همین شریک بودن و دهنی خوردن عالمی داشت.. خندم گرفت! چه مظلومانه از اینکه
دهنیش و خوردم ذوق کرده بود..

قبل از اینکه ماشین و داخل پارکینگ بیاره گفتم: راستی.. می خواستم بگم ..
نگاهم کرد و گفت: چی..؟؟

- چند روزی می خوام برم پیش مادرجون..!

- چرا..؟؟

- بینمش! دلم براش تنگ شده..

- نمیری!

- چرا..؟؟

- پس من چی..؟؟

چشمام گشاد شد..!!

دوباره گفت: زنگ بزنی بیاد دیدنت..

به رو به رو نگاه کردم و گفتم: نمی تونه.. مسافرت براش سخته..!!

سپهر کلافه روش و برگردوند و گفت: حالا حتما باید بری..؟؟ اصلا کلاسات چی میشه..؟؟ همیشه..
تو این همه درس داری..!

و صاف نشست..

گفتم : کلاس هام و که میرم صحبت می کنم.. کتاب هامم با خودم می برم..

نگران نگاهم کرد و گفت : مگه چند روز می خوای بمونی..؟؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : ۱۰ - ۱۵ روز..

یهو بلند گفت : ۱۰ روز..؟؟ حرفشم نزن..!

گفتم : مادر جون تنهاست.. گناه داره ! مگه جز من و خاله مژگان و بیتا کی و داره..؟؟ خیلی دلتنگه..
!

- برو با خودت بیارش یک ماه پیش ما بمونه..! اصلا من میام می یارمتون..

- سپهر همیشه !! خاله مژگان گفت دکتر برایش جابه جایی و مسافرت و قدغن کرده..

کلافه سری تکان داد و در حالی که نگاهش و از من می دزدید گفت : خیل خب !! یه دو سه روزه برو و بیا..

بلند و با تعجب گفتم : دو " سه روز..؟؟ میگم یه ۱۵ روزی می خوام بمونم..

جدی و با قلدری گفت : منم گفتم همیشه..

عصبی گفتم : چرا همیشه..؟؟ من که اینجا کاری ندارم..! ۱۴ - ۱۵ روز دیگه میام ..

با حرص و بدخلقی گفت : جوری میگه ۱۴ - ۱۵ روز " انگار داره در مورد ۱۴ - ۱۵ ساعت حرف می زنه..!

آروم گفتم : میگی چی کار کنم..؟؟

- نرو !!

و نگاهش و به نگام دوخت..

جدی و محکم گفتم : باید برم .. باید بینمش !!

روش و برگردوند و آروم گفت : یه سه - چهار روزه برو و برگرد..

خندم گرفت.. لبم و به دندون گرفتم! یه روز یه روز داشت می رفت بالا.. اول گفت دو "سه روز.. الان هم میگه سه - چهار روز..

- اصلا برام نمی صرفه.. اینطوری تا برسم فرداش باید برگردم! این دیگه چه رفتنیِ اخه..؟؟

- خب من که میگم نرو..

- پس مادر جونم چی..؟؟

کمی سکوت کرد و گفت: پس من چی..؟؟

آروم تر ادامه دادم: ما که هر روز با هم حرف می زنیم.. چشم به هم بزیم ۱۵ روز شده!!

پوزخندی زد و با حرص نگام کرد و گفت: خدا رو شکر.. مثل اینکه برای تو خیلی راحتیه!! چه ذوقی هم واسه رفتن داری..!!

دیگر داشت کفری ام می کرد.. جواب دادم: چرا ذوق نداشته باشم..؟؟ می خواتم برم مادر جون و ببینم.. می خوام برم پیش بیتا و خاله مژگان..

غرید: و قاسم خان..!!

نتونستم خودم و کنترل کنم و بلند خندیدم.. جدی و اخمو به خندم زل زد.. سپهر واقعا دیوانه بود..

بریه بریده گفتم: —. تو هنوز فراموش نکردی..؟؟ من.. منکه گفتم.. اون یه پسر بچه ی دبیرستانی بود.. اصلا دیگه من و یادش رفته!!

یهو با حالت مچ گیرانه ای گفت: تو که گفتی از اونجا رفتن..!!

و مشکوک نگاهم کرد..

خندم و جمع کردم!! نگاهش کردم و گفتم: بله رفتن! یعنی تو الان مشکل فقط همینیه..؟؟

دوباره رو به رو و نگاه کرد و گفت: مشکل من رفتن توئه!

- خب توام بیا..

- نمی تونم! کلی کار دارم..

سری تکان دادم و گفتم: پس چاره ای نیست!! من میرم سعی می کنم زود بیام..

- ۴ روز بیشتر نشه !!

خندیدم و گفتم : چون تویی ۱۲ روز بیشتر نمی مونم.. ببین ! به خاطرت سه روز کم کردم..

اخم کرد و گفت : ۵ روز تمام.. بیشتر بشه من می دونم با تو !!

خودم و به سمتش خم کردم و با خنده صورتش و بوسیدم و گفتم : همون ۱۲ روز.. خیرش و ببینی.. !!

لبخند کجی رو لبش نشست.. هنوز به سمتش خم بودم که یهو در خونه ی بابایی باز شد و امیر خارج شد.. بلافاصله چشمش به ما افتاد.. زود خودم و عقب کشیدم و صاف نشستم.. خیره نگاهمون می کرد ! یعنی فهمید..؟؟

امیر به عنوان سلام سری تکان داد و سپهر هم با خونسردی برایش سر تکان داد..

زود گفتم : خب من دیگه برم.. شب می بینمت.. خداحافظ !

و پیاده شدم و دوان دوان به سمت خونه رفتم..

چمدونم و بستم و زیپش را تا نیمه کشیدم که لحظه ی اخر یادم اومد جعفر و برداشتم.. سریع جعفر و برداشتم تا تو چمدون جاش بدم..

قضیه رفتن و دیشب برای عمو تلفنی گفته بودم و و ازش خواسته که در اولین فرصت برام بلیط تهیه کنه.. او هم برای امروز صبح بلیط گرفته بود.. نگاهی به ساعت انداختم.. کم کم باید آماده می شدم !!

شلوار جین مشکی به همراه بافت طوسی رنگ که تا بالای زانو بود به تن کردم.. شال مشکی و سرم انداختم و با چمدونم پایین اومدم.. اواسط پله ها بودم که عمو کیومرث به کمکم اومد و چمدون و برایم پایین آورد.. سپهر دیشب کلی اخم و تحم و بهانه گیری کرده بود و امروز صبح زود هم به شرکت رفته بود.. با پروین خانم روبروسی کردم و راهی شدم.. هیچ چیز به اندازه ی دیدن و بودن با مادر جون برایم اهمیت نداشت.. !

بعد از ۱۳ روز بودن با مادرجون و بیتا بلاخره راهی خونه شدم.. مادرجون موقع رفتن به سختی بغلم کرد و گفت که در این چند روز به من عادت کرده و نبودنم برایش سخت است.. سپس اضا فه کرد که کاش می شد می رفتم و با او زندگی می کردم.. بغلش کردم! شاید قبلا از خدایم بود که با مادرجون زندگی کنم.. اما الان با وجود سپهر.. امکان نداشت!. دوری از او برایم سخت ترین کار ممکن بود! همین یک هفته ی اخر و به سختی تحمل کرده بودم و برای دیدنش ثانیه شماری می کردم.. با بیتا و خاله مژگان هم خداحافظی کردم و راهی شدم! به هزار اصرار و منت و خواهش خواسته بودم نگویند که دارم به خونه بر میگردد! می خواستم غافلگیرشون کنم.. گرچه مادرجون به سختی راضی شد و مدام می گفت: نه مادر.. همیشه! خدای نکرده اتفاقی برات بیفته من جواب عموت و چی بدم..؟؟ نه.. کیومرث خان بفهمه قیامت می کنه..!!

اما من با هزار ناز و ادا و خواهش راضیش کردم که چیزی برزو ندهد..

عاقبت بعد از چند ساعت در جاده بودن " به ترمینال رسیدم و سوار تاکسی شدم.. با دیدن خونه قلبم به تپش در آمد.. این خونه!! افرادش.. همه برایم دوست داشتنی بودن.. با پیچیدن تاکسی به کوچه مون ماشین سپهر و کیانوش و از دور مقابل در دیدم!!

همانطور که تاکسی نزدیک خونه می شد " ماشین سپهر حرکت کرد و داخل پارکینگ شد.. از اینکه به موقع رسیدم و غافلگیرش می کنم لبخندی رو لبم نشست.. با توقف تاکسی مقابل در.. سپهر که مشغول بستن در پارکینگ بود با تعجب سرش و بالا گرفت و چشم به ماشین دوخت.. با دیدنم تعجبش بیشتر شد..

با لبخند مودبانه ای که رو لبم بود از ماشین پیاده شدم.. از در فاصله گرفت و چند قدم جلو اومد..! راننده ی تاکسی چمدونم و پایین گذاشت و سوار ماشینش شد..

سپهر که انگار به چشمش اعتماد نداشت با تعجب و گیج پرسید: اینجا چی کار می کنی..؟؟

- کجا باید باشم..؟؟ برگشتم خونه دیگه..

- پس چرا خبر ندادی..؟؟ می گفتم پیام دنبالت..!

- خواستم غافلگیرتون کنم..

لبخندی رو لبش نشست و همانطور گیج گفت: اصلا انتظارش و نداشتم..

به سمت در حرکت کردم که گفت: ولی اصلا کار خوبی نکردی.. باید بهمون خبر می دادی بیایم دنبالت!!

جواب دادم: حالا که صحیح و سالم اینجام.. شما هم لطف کن و چمدونم و بیار داخل..!

و به سمت در رفتم و داخل شدم! با دیدن چراغ های سالن که روشن بود " یاد ماشین کیانوش که تو کوچه پارک بود افتادم. برگشتم پشت که از سپهر پرسم مهمون داریم که ناگهان محکم به سپهر خوردم.. با یه قدم خودم و عقب کشیدم و دستم و رو پیشونیم فشردم.. سرم با سینش برخورد کرده بود.. با ناله گفتم: ســـــرَم..! تو پشت سر من چی کار می کنی..؟؟

خندیدم.. باز چشماش شیطون شده بود..! دلم برای نگاهش تنگ شده بود..

دستم و کشید و گفت: کجا تند تند داری میری..؟؟ ما هنوز خوب همدیگر و ندیدم..

و من و پشت سر خودم کشیدم تو پارکینگ.. به فضای نیمه تاریک پارکینگ نگاه کردم و گفتم: اینجا می خوایم همدیگر و ببینیم..؟؟ بیا بریم بالا زشته..

موزیانه و با شیطنت گفت: الان بهترین فرصته.. هیشکی نمی دونه ما اومدیم..!

و من و به سمت خودم کشیدم.. دستش و دور کمرم حلقه کرد و سرم رو شانه ش قرار گرفت.. نفس هاش به گوشم می خورد.. زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود..!!

عطر تنش و به مشام کشیدم و چشمام و بستم..

کنار گوشم گفت: تو چی..؟؟ توام دلت برام تنگ شده بود..؟؟

نفس هاش به گوش و گردنم می خورد و داشت حالم و منقلب می کرد.. خودم و به سینش فشردم.. من و کمی به عقب هول داد و به بدنه ی ماشین چسبوند.. گونه ام و بوسیدم.. به صورتم خیره شده بودم.. سرش اومد نزدیکتر.. چشماش و روی تک تک اجزای صورتم چرخوند.. مغزم داشت اخطار می داد.. اما دلتنگی اجازه ی هیچ کاری و به من نمی داد.. باز این نگاه لعنتی.. سرش داشت می یومد جلو.. فقط صدای نفس هاش و می شنیدم..

شالم رو شونه ام افتاده بود.. حرکت لبش و رو گردنم حس می کردم.. سعی کردم خودم و عقب بکشم.. راهی نداشتم.. کامل به ماشین چسبیده بودم.. دلم می خواست همراهیش کنم.. دستم و

رو شونه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم و در حالی که نفس نفس می زدم گفت : سپهر الان نه..

گفت : هییس..

و قبل از این که اجازه حرف دیگه ای بهم بده " لب هاشو رو لبام حس کردم.. تکون نخوردم.. حرکت لبای گرمش و حس می کردم.. پر حرارت من و می بوسید.. در کمال ناباوری دستم بالا رفت و دور گردنش حلقه شد.. با دست دیگرم یقه پیراهنش و چنگ زدم.. با شدت بیشتری ادامه داد.. زمان و فراموش کرده بودیم.. دستش داشت رو کمر و پهلوم حرکت می کرد..

باید تمومش می کردم.. به سختی سرم و عقب کشیدم .. لبش از رو لبم جدا شد و با چشمای خمار و گیج نگاهم کرد.. تو چشمات نیاز مشخص بود.. من خودم حالم دگرگون بود.. دوست نداشتم بیشتر اذیت شه..

نفس نفس زنان گفتم : سپهر.. فعلا بسه.. !!

زیر لب نه ای گفت و خودش و به من چسبوند و دوباره لبش و رو لبم قرار داد.. در قبالتش نمی تونستم مقاومت کنم.. ناخودآگاه منم همراهیش کردم..

زمان از دستم در رفته بود.. حس می کردم نفس کم آوردم.. سپهر یه دستش دور کمرم بود و دست دیگرش پشت گردنم که صدای تیکی به گوشمون اومد و پشت بندش در به هم کوبیده شد..

هر دو سرمون و عقب کشیدیم..

صدای همهمه و صحبت تو حیاط پیچید.. گیج و مات به حیاط نگاه می کردم که سپهر من و محکم کشید پایین و پشت ماشین برد.. با تعجب نگاهش کردم.. زمزمه کرد : می بینم..

با ترس کمی سرم و خم کردم و از پشت ماشین به حیاط نگاه کردم.. عمه نسرين و پژمان بودند.. پژمان نگاهی به پارکینگ و ماشین ها انداخت که من سریع سرم و دزدیدم.. قلبم تند تند می زد..

همه لذت دود شد رفت هوا.. یاد چمدونم افتادم.. با ترس و وحشت به سمت سپهر که پشت سرم
" رو دو پاش نشسته بود نگاه کردم و با ترس ناله کردم : چمدونم..

نگاهم کرد . گفتم : وااای.. فهمیدن !

سپهر زمزمه کنان گفت : فکر نکنم.. چمدونت و گذاشتم تو باغچه.. فکر نکنم دیده باشن..!

- تو باغچه..؟؟

- آره.. کجا می زاشتم..؟؟

نگاهی به حیاط انداخت و گفت : اینا اینجا چی کار می کنن..؟؟ همیشه خروس بی محلن..

شمامت بار نگاهش کردم.. لبخند کجی زد !! شالم و رو سرم کشیدم و گفتم : من میرم بالا..

زود گفت : کجا..؟؟ کسی که ما رو ندید..

با غیض گفتم : اگه می دیدن که بدبخت بودیم..

اخم کرد و گفت : چرا..؟؟ به اونا چه..؟؟

با تعجب نگاهش کردم.. بلند شدم و ایستادم که دستم و کشیدم.. سکندری خوردم و با سر تو
بغلش افتادم.. جوری افتادم که خودش هم تعادلش بهم خورد و به دیوار پشت سرش کوبونده
شد.. خودم و کنار کشیدم و در حالی که هنوز دستم رو پاش بود گفتم : چی کار می کنی..؟؟ داشتم
با سر می رفتم تو دیوار.. دستم و ول کن..!

باز چشماش برق شیطانی داشت..

لبخند کجی رو لبش نشسته بود.. لبش و با زبون خیس کرد و گفت : یه چیز میگم قول بده قبول
کنی..

چشماش برق می زد..

پرسیدم : چی..؟؟

- اول قول بده که نه نمی یاری..

- قول نمیدم ! من که نمی دونم چی می خوای..؟؟

- چیز بدی نیست..

نگاهش کردم.. صاف نشست و گفت : بیا الان با هم بریم..

- بریم..؟؟ کجا..؟؟

- اینا که نمی دونن تو برگشتی..خب.. بریم امشب و پیش هم باشیم..

با تعجب نگاهش کردم.. چشم به من دوخته بود ! آخم هام و تو هم کشیدم و گفتم : اصلا شوخی خوبی نبود.. من دارم میرم بالا !!

دوباره دستم و گرفت و گفت : به من اعتماد نداری..؟؟ میگم فقط پیش هم باشیم..

کلافه گفتم : اصلا موضوع این نیست.. اولاً که دلیلی نداره همچین کاری کنیم..! دوما " شانسی بیاریم تا الان مادر جون زنگ نزده باشه " پیرسه من رسیدم یا نه..!

لبش به خنده ی موزیانه ای باز شد و گفت : واقعا موضوع این نیست..؟؟ یعنی برات اهمیتی نداره..؟؟

با حرص و غیض کمی به عقب هولش دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم : جون به جونتون کنن افکار پلید و شیطانی دارید..

خندید.. از این حرفم بلند خندید !!

با ترس زود دستم و رو دهنش گذاشتم و به پله ها چشم دوختم.. اگر صداش و می شنیدن که واویلا بود..

خود دستم و از رو دهنش برداشتم و سریع بوسه ای به دستم زد و در حالی که شالم و رو سرم درست می کرد گفت : باشه.. چمدونت و بردار برو بالا.. من یه ربع دیگه می یام !! چمدونت بین گلدونهاست.. زیر اون درخته..

و با انگشت قسمتی از حیاط و به من نشون داد !

سری تکان دادم و حرکت کردم.. پاورچین پاورچین به نزدیکی در ورودی رفتم و چمدونم و برداشتم.. تو دلم مدام صلوات می فرستادم !! سپهر از پار کینگ نگاهم می کرد..

دوباره شالم و رو سرم جابه جا کردم و نفس عمیقی کشیدم.. دستی به لبم کشیدم.. کمی لبم می سوخت !! سپهر وحشی.. بوسش هم خشونت آمیز بود.. بسم اللهی گفتم و پله ها رو بالا رفتم.. در و باز کردم و وارد شدم.. چمدون و کنار در گذاشتم و به طرف سالن رفتم.. با ورودم لحظه ای سکوت شد و بعد همه متعجب به من نگاه کردند..

الکی خندیدم و گفتم : سلام.. من اومدم !!

عمو با تعجب ایستاد و گفت : چطوری اومدی..؟؟

- با ماشین ! به راحتی..؟؟ انتظار دیدنم و نداشتین..؟؟ می خواستم غافلگیرتون کنم..

و زود خودم و به عمو رسوندم و تند تند صورتش و بوسیدم.. نمی خواستم فرصتی بهش بدم که از کارم ایراد بگیره..

عمو پرسید : پس چرا خبر نداری..؟؟

خودم و لوس کردم و پرسیدم : یعنی از اومدنم ناراحت شدید..؟؟

عمو جدی نگاهم کرد و گفت : از بی خبر و تنها اومدنم آره.. باید می گفتم !!

جواب دادم : مادرجون به اندازه ی کافی سرزنش و دعواش کرد.. به سختی راضیش کردم که به شما نگه !!

عمه نسرين گفت : باید خبر می دادی عمه جون..

لبخندی زدم و گفتم : ببخشید دیگه.. می خواستم خوشحالتون کنم..

کیانوش خندید و گفت : غافلگیر شدیم.. خیلی هیجان انگیز بود !

به سمت کیانوش رفتم و صورتش و بوسیدم.. با آزیتنا هم روبوسی کردم.. عمه نسرين و هم بوسیدم و به پژمان فقط سلامی برای حفظ ظاهر دادم و بدون اینکه باهاش دست بدهم از کنارش گذشتم..

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم..

مقابل اینه ایستادم.. خندم گرفت.. لبم و از هیجان به دندان گرفتم.. سپهر دیوونه.. خودم و رو

تخت رها کردم.. باز دلم سپهر و می خواست !

روز ها پی در پی و دنبال هم می گذشتند.. گواهینامه ام را هم گرفته بودم و داشت در کیفم خاک می خورد.. هیچ وقت نفهمیدم چطور؟؟! اما بعد ها فهمیدم که سپهر رای عمورو برای ماشین خریدن زده بود و منصرفش کرده بود..!! روزهایم با کلاس زبان و رفع و اشکال و باشگاه می گذشت.. طبق معمول یک روز با سپهر قهر بودم " روز بعد آشتی . یه روز سر لج داشتیم و روز دیگر دلتنگ هم بودیم.. با این تفاسیر به این باور رسیده بودم که ادامه ی زندگیم بدون حضورش واقعا برام دشوار و طاقت فرسا است ..

حال که فکر می کردم.. منم مثل او برای ازدواج و با هم بودن عجله داشتیم.. اما حیف که خودم اصرار داشتیم تا بعد از کنکورم صبر کند..!!

بلند شدم و به دستشویی رفتم و مسواک زدم!! چراغ اتاق و خاموش کردم و موهام و باز کردم و رو تخت دراز کشیدم.. یک ماه دیگر عید بود! باید خودمون و برای عید آماده می کردیم..

جعفر و تو آغوشم گرفتم و چشمام و بستم که گوشیم و بیره رفت.. با تعجب به اسم سپهر که رو گوشی افتاده بود نگاه کردم.. اس ام اس و باز کردم : بیا اینجا!!!

با تعجب از اینکه چرا از این اتاق به اون اتاق اس ام اس داده نوشتیم : چرا..؟ چی کار داری..؟؟

لحظه ای نشد که جواب اومد : بیا پیش من بخواب!!

نفسم و با شدت دادم بیرون.. با اینکه بهش اطمینان داشتیم و در این مدت پا رو از گلیمش دراز تر نکرده بود و اذیت نمی کرد " اما دوست نداشتیم به هر دلیل و بهانه شب پیش هم باشیم!

در جواب نوشتیم : نه..! و سند کردم!

هر چه منتظر موندم پاسخی نداد! فکر کردم حتما ناراحت شده.. گوشی و رو زمین زیر تخت گذاشتم و جعفر و تو بغلم فشردم.. تازه چشمام گرم شده بود که در آهسته باز شد و سپهر داخل

شد و در و پشت سرش قفل کرد... سرم و از رو بالش بلند کردم و گفتم : اینجا چی کار می کنی..؟؟

جواب داد : بهت گفتم بیا.. نیومدی! به جاش من اومدم.. و خودش و کنارم رو تخت جا داد!

ناچار خودم و کنار کشیدم.. جعفر بینمون بود و من یه دستم دورش حلقه بود.. با دیدن عروسک
گفت: بازم که این و بغل گرفتی.. ولش کن! و با یه دست و به زور از توی دستام کشیدش بیرون
و به شدت به گوشه ی اتاق پرتش کرد. متعجب نگاهش کردم..

خودش و رو کمی به من نزدیک تر کرد..! جعفر به کمد خورد و گوشه ای افتاد!

نیم خیز شدم و گفتم: با عروسک بیچاره چی کار داری...؟؟

با دستش سرم و رو بالش گذاشت و آروم گفت: کاریش ندارم! فقط دوست ندارم نفر سومی
بین ما باشه..!

مستقیم به چشماش نگاه کردم..

به من زل زد و گفت: باشه..؟؟ قول میدی..؟؟

بی جواب نگاهش کردم.. پس از لحظه ای مکث گفتم: منظورت چیه..؟؟

سرش و به گردنم فشرد و گفت: فقط من و دوست داشته باش.. نمی خوام نفر سومی بین ما
باشه! هیچ وقت.. حتی بچه!!

با تعجب سرم و کمی عقب کشیدم.. او هم سرش و عقب کشید و به چشمام نگاه کرد.. پرسیدم:
بچه دوست نداری..؟؟

جدی جواب داد: نه زیاد..

- نه زیاد یعنی چی..؟؟

- یعنی از بچه بدم نمی یاد.. اما خوشم هم نمی یاد! قول بده همیشه خودمون دو نفر باشیم.
باشه..؟؟ هیچ وقت بچه دار نشیم..

چشمام گرد شد.. پوزخند زدم و گفتم: حرف های عجیب و غریب می زنی سپهر..!! دارم بهت
شک می کنم.. مگه میشه؟؟ بچه حضورش تو زندگی لازمه..!

- تو دوست داری بچه دار بشیم..؟؟

نگاهش کردم و پاسخ دادم: حالا حالا ها که نه.. زوده! من درسم تموم شه.. یه مدت سر کار برم
بعد..

چشم از من گرفت و گفت : من نمی خوام پای نفر سومی به زندگیمون باز شه.. ما هیچ وقت نیازی به بچه نداریم !

با حرص سرم و به دستم تکیه دادم و گفتم : این نفر سوم بچمونه.. از من و تو میشه !! غریبه که نیست..

جدی گفت : هر کی باشه.. دوست ندارم به ما اضافه بشه !! تا آخر عمر دو نفری با هم زندگی می کنیم و می گردیم.. فقط من و تو !!!

جوابی ندادم و با تعجب بهش چشم دوختم..

به سمتم برگشت و گفت : قول میدی..؟؟

برای اینکه از این بحث و از قول دادن فرار کنم گفتم : حالا تا اون موقع خیلی مونده !! بعد یه فکری می کنیم..

کمی نگاهم کرد ! دستش و باز کرد و به سمتم گرفت.. آروم تو بغلش خزیدم و سرم و رو بازوش گذاشتم .. دقایقی تو سکوت گذشت .. قفسه سینه اش به آرومی بالا و پایین می شد.. فکر کردم خوابیده.. اما کنار گوشم زمزمه کرد : دلپار..؟؟

آروم گفتم : بله..؟؟

- اگه من خیانت کنم تو چی کار می کنی..؟؟

- بگیر بخواب سپهر!

- اول جواب من و بده ! جدی چی کار می کنی..؟؟

سرم و عقب کشیدم و نگاهم و به نگاهش دوختم و گفتم : خیانت می کنم.. !

جا خورد.. آروم پلک زد و گفت : ی.. یعنی چی..؟؟

دوباره سرم و رو بازوش گذاشتم و گفتم : خیانت کنی.. خیانت می کنم ! دروغ بگی.. دروغ میگویم بهت ! مهربون باشی.. مهربونی می کنم باهات !! هر کاری کنی همون و میبینی..

با نگرانی گفت : واقعا خیانت می کنی..؟؟

با اطمینان جواب دادم : اگه تو این کار و بکنی آره..!!!

دستش دور کمرم محکم شد..

دوباره سرم و کمی عقب کشیدم و گفتم : بیا یه قولی بهم بدیم..!

منتظر و جدی نگاهم کرد.. ادامه دادم : هر وقت هر کدوم از همدیگه.. از این عشق خسته شدیم به همدیگه بگییم !! همدیگر و گول نزنیم.. باشه..؟؟

من و به سمت خودش کشید و با صدای دورگه گفت : دیگه از این حرف ها نزن ! داری اعصابم و به هم میریزی..

مصرانه گفتم : قول بده..

جوابی نداد..

گفتم : باید قول بدی..

جواب داد : من هیچ وقت از تو خسته نمیشم.. نمی زارم از من هم خسته شی !!

گفتم : حالا اگه خدای نکرده اینطوری شد..!

بازم جوابی نداد..

کلافه صدایش کردم و گفتم : سپهر.. یه قول دادن اینقدر سخته..؟؟

پاسخی نداد.. دوباره سرم و عقب کشیدم و مصرانه بهش زل زدم . کلافه و با بدخلقی گفت : باشه.. باشه! قول میدم..

آروم گفتم : من رو قولت حساب کردما..

باز هم جوابی نداد !!

روزها از پی هم می دویدند.. عید هم آمده و رفته بود و من روز به روز به روز کنکور نزدیکتر می شدم.. به خاطر وابستگی ام به سپهر و سخت گیری های او " تمام سعی ام را به کار گرفته بودم تا در شهر خودم قبول شوم.. روزها شدیداً مشغول مرور و تست زنی بودم..

این روزها سپهر هم بیشتر در کم می کرد و کمتر سر به سر می گذاشت..

انگشت هام و لای موهام فرو کردم و به عقب هولشون دادم.. سرم درد بود و مغزم دیگه نمی کشید..! کتاب و جزوات و جمع کردم و کنار تخت روی هم چیدم.. دستی به سر و روم کشیدم و به سالن رفتم.. با پا گذاشتم به سالن صدای پروین خانم و که بلند بلند با تلفن صحبت می کرد به گوشم رسید.. خودم و رو کاناپه انداختم و تلویزیون و روشن کردم..

پروین خانم داشت طبق معمول با دخترش صحبت می کرد و او را به صبر و سازش در زندگی دعوت می کرد..

به او می گفت که به خاطر بچه هم که شده کوتاه بیاید و زندگی کند.. تو دلم پوزخندی زدم .. من حاضر نبودم حتی یک لحظه هم با مردی که در کم نمی کند زیر یک سقف زندگی کنم! چه پای بچه در میان باشد.. چه نباشد!!

پروین خانم بادیدنم " تند تند سر و ته صحبتش را به هم آورد و خداحافظی کرد .. لحظاتی بعد با ظرفی میوه پیشم اومد و گفت : خسته نباشی عزیزم.. درس هات تموم شد..؟؟

لبخندی زدم و جواب دادم : فعلا بله.. تکالیف امشب تموم شد!

با مهربانی گفت : انشالله این یک ماه هم به چشم به هم زدن می گذره و راحت میشی..

سری به تایید تکان دادم.. دوباره پرسید: شام بیارم برات..؟؟

- نه.. می مونم تا عمو و سپهر بیان!

- آقا کیومرث امشب دیر میان..!!

- عه..؟؟ چرا..؟؟

- نمی دونم مادر.. زنگ زد و خبر داد که دیر وقت میاد!

- سپهر چی..؟؟

پروین خانم باز از اون لبخند های شیطنت آمیز زد و با لبخندی که سعی می کرد جمعش کنه گفت : سپهر خان تشریف میارن!

سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم و نگاهم و به صفحه ی تلویزیون دوختم..

صدای زنگ تلفن بلند شد..

پروین خانم یا علی ای گفت و به سمت میز که گوشی تلفن روی اون بود رفت..

خیاری از ظرف برداشتم و دندون زدم..

پروین خانم مشغول حال و احوال و قربون صدقه رفتن بود.. حدس زدم که یکی از بستگان یا دوستانش باید باشه..!

خیار می جویدم که صدای در ورودی سالن اومد..

به پشت سرم نگاه کردم.. سپهر بود! کفش هاش و درآورد و به سمت پله ها رفت.. حتی نیم نگاهی به طرف سالن نینداخت..

به سرعت پله ها را بالا دوید! خیار جویده شده و و قورت دادم و به ساعت نگاهی کردم.. هشت و پنج دقیقه بود! چه زود آمده بود..

شبکه ها رو بالا پایین کردم.. هیچ برنامه ی جالبی نداشت.. دل و فکرم بالا بود.. پس چرا سپهر پایین نمی اومد...؟؟ بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و کمی حیاط و تماشا کردم.. قدم زنان تا آشپزخانه رفتم.. پروین خانم با خیال راحت نشسته بود و صحبت می کرد.. لیوانی آب خوردم.. یه شکلات از ظرف روی میز برداشتم.. فایده ای نداشت..!!

پاهام به سمت پله ها رفت..

پله ها رو بالا رفتم.. یکی از دیوارکوب ها روشن بود..! به سمت اتاق سپهر رفتم که متوجه شدم در اتاق عمو نیمه بازه و ازش سر و صدایی به گوش می رسه... تو دلم بسم اللهی گفتم و به طرف اتاق عمو رفتم.. در نیمه باز و کمی هول دادم و سرکی به داخل کشیدم..

سپهر مقابل گاوصندوق عمو ایستاده بود و اوراقی و داشت زیر و رو می کرد.. متوجه ی من نشد.. یه قدم جلوتر رفتم و میان چارچوب ایستادم.. اتاق و از نظر گذروندم..!

کشوی میز عمو کیومرث هم نیمه باز بود..

نگران شدم.. پرسیدم: چی شده...؟؟

سپهر یکه ای خود و تند به عقب برگشت.. متعجب نگاهش کردم.. نفس لرزانی کشید.. لبخند مصنوعی ای زد و گفت: تو اینجا چی کار می کنی..؟؟ فکر کردم تو اتاقت هستی..! پس از وقتی اومده بود اصلا سراغی از من نگرفته بود..

دست به سینه ایستادم و به چارچوب تکیه دادم و گفتم: وقتی اومدی من تو سالن بودم.. حواست نبود.. من و ندیدی!

نیم نگاهی به کاغذها انداخت و در حالی که اونا رو سر جاش می گذاشت گفت: ببخش خانمی.. اصلا حواسم نبود..

تو برو من الان میام!

برم..؟ کجا برم..؟؟

بی توجه به حرفش پرسیدم: دنبال چی می گشتی..؟؟

قفل و زد و به سمت برگشت.. گفت: ام.. .. هیچی! یه سری مدارک بود... فکر کردم اینجا است! خب بریم .. و به سمت اومد و دستش و پشتش گذاشت و من و به سمت بیرون هدایت کرد..

به نیم رخش نگاه کردم.. در اتاق و پشت سرمون بست.. به نظرم عصبی و کلافه بود!!

وقتی دید نگاهش می کنم " لبخندی زد و با تعجب و نگرانی گفت: چیه..؟؟ چرا اینطوری نگام می کنی..؟؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: چطوری..؟؟

در اتاقش و باز کرد و با نیم نگاهی به من گفت: یه جور مشکوک..!!!

سری تکان دادم و گفتم: وا..؟؟ شک داری به خودت..؟؟

حرفی نزد و به سمت کمدهش رفت و حوله ی حمومش و از اون خارج کرد..

دست به دکمه های پیراهنش بُرد..

دست تو جیب شلوار جینش کرد و سوئیچ و کیف پول و گوشیش و رو میز گذاشت..

به سمت من که به چارچوب در تکیه داده بودم اومد و بسوسه ای سریع رو گونه ام زد و گفت : من
یه دوش بگیرم : الان میام..! و از اتاق خارج شد..

نگاهی به اتاقش انداختم.. تمیز و مرتب بود! فقط قفسه ی کتاب هاش کمی نامرتب بود.. چرخی
تو اتاق زدم..!

یه لیوان کنار تختش رو میز بود.. اومدم از اتاق خارج بشم که گوشیش ویبره رفت..

با کنجکاوی به سمت گوشی رفتم و بدون اینکه بهش دست بزنم به صفحش نگاه کردم.. نوشته
بود : ناشناس!

تماس قطع شد! وسوسه شدم.. بهترین فرصت بود که یه نگاهی به گوشیش بندازم..! این
فرصت دیگه به دست نمی یومد.. دستم و جلو بردم.. اما نه! همچین کاری تو اخلاقم نبود.. نمی
تونستم! خودم و گذاشتم جای سپهر.. مطمئن اگه او گوشیم و چک می کرد ناراحت می شدم..
گرچه یکی " دو باری نامحسوس این کار را کرده بود..! اما..

دستم و عقب کشیدم! من اهل اینکارا نبودم.. گوشی دوباره ویبره رفت! یه سری شماره رو
صفحه نقش بسته بود و باز نوشته شده بود ناشناس..

بیخیال گوشی شدم و برای اینکه دوباره وسوسه نشم " به سرعت از اتاق خارج شدم..

با خستگی صورتم و به دستم تکیه دادم و به استاد چشم دوختم.. حالم از این کلاس های جمع
بندی به هم می خورد.. این دیگه چه صیغه ای بود؟؟؟! گوشیم لرزید.. دست تو جیب مانتم کردم
و نگاهی به گوشی انداختم.. اس ام اس از سپهر بود : پایین منتظرتم..

نیشم باز شد! دیگه خسته نبودم.. کسل هم نبودم! فقط دیگه حوصله ی درس و نداشتم..

دستی به موهام کشیدم.. اینطور که معلومه موهام به هم نخورده و همه چی مرتبه..!! کلافه چشم
به استاد دوختم.. پس چرا کلاس و تعطیل نمی کرد..??

دقایق آخار کلاس فقط چشمم به ساعت بود.. عاقبت انتظار به سر رسید و وقت کلاس تموم شد.. با خوشحالی از پله ها سرازیر شدم.. تو راه پله خودم و تو شیشه ی ساختمون برانداز کردم .. جین یخی پام بود به همراه مانتوی مشکی کوتاه و مقنعه مشکی ! کیف نایک طوسی هم هدیه مهرداد بود !! ۳ سال پیش برای تولدم خریده بود و الان جز مهمترین دارایی زندگیم محسوب می شد.. با رسیدن به دم در ماشین سپهر و دیدم که کمی عقب تر پارک شده بود..

با طمانینه به سمتش رفتم.. نزدیکتر رفتم.. یک دستش رو فرمون بود و دست دیگرش و به در تکیه داده بود و عمیقا تو فکر بود.. حتی متوجه ی من که از مقابلش می آمدم نشد.. با تعجب جلوی کاپوت ماشین ایستادم.. باز هم متوجه ی حضورم نشد.. به دوردست و نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد..

در و باز کردم و در حالی که سوار می شدم بلند گفتم : سلام.. به چی اینطوری عمیق فکر می کنی..؟؟

به خودش اومد و متعجب و گیج نگاهم کرد.. لبخند کجی زد و گفت : کی اومدی..؟؟ متوجه نشدم..؟؟

صاف نشستیم و گفتم : همین الان اومدم.. اصلا حواست نبود ! به چی اینطور فکر می کردی..؟؟ با همون لبخند کج در حالی که استارت می زد گفت : به تو.. !!

به قهر روم و برگردوندم و گفتم : الکی نگو !! اگه نمی خوای بگی خب نگو..

در حالی که بلوار و دور می زد نیم نگاهی به من انداخت و گفت : الکی چرا..؟؟ واقعا داشتم به تو فکر می کردم..

حرفش را باور نکردم ! برای همین سکوت کردم و پس از چند لحظه ی موزیک و روشن کردم.. پرسید : برای شام کجا بریم..؟؟

نگاهش کردم..

ادامه داد : کدوم رستوران بریم..؟؟ بریم ایتالیایی..؟؟

- من به خونه خبر ندادم.... منتظرم هستند.. !

- منتظرت نیستند...!!

- چرا...؟؟

- کیومرث که آخر شب میاد! به پروین خانم هم گفتم که دیر میای!!

- به پروین خانم گفتم...؟؟ اون اگه تا الان به رابطه ی ما شک داشت " الان دیگه کاملا مطمئن شده!!

بی تفاوت و خونسرد گفت: خب بفهمه.. چه الان بدونه چه دو ماه دیگه!!

دلم لرزید.. دو ماه دیگه...؟؟؟؟

پرسیدم: عمو کجا رفته...؟؟

- نمی دونم! با یک سری از دوستاش رفته دور همی..! گفت که آخر شب میاد..! راستی دلپار..

گوشیش زنگ خورد! گوشی و از جلو برداشت و تو دستش گرفت و نگاهی به صفحه کرد.. به رو به رو خیره شد! سپس بعد از لحظه ای مکث ریجکت کرد..

زیر چشمی نگاهش می کردم.. با این کار چشمش از دستش گرفتم و خودم و مشغول کیفم نشون دادم!

لحظاتی تو سکوت گذشت.. گفتم: چی می خواستی بگی...؟؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت..

لبش و با زبون خیس کرد و گفت: من...؟؟ نمی دونم.. یادم رفت..!!

نگاهم و به رو به رو دوختم.. مقابل رستوران ایستاد و گفت: چقدر شلوغه..!! جای پارک نیست...

حرفی نزدم! به سختی جای پارک پیدا کرد و پیاده شدیم!

کنارش قرار گرفتم و به سمت در ورودی رفتیم..

نگاه ناراضی ای به مانتم انداخت و گفت: مانتم از این کوتاه تر ندانستی...؟؟

خونسرد جواب دادم: چرا یکی دیگه دارم از این کوتاه تره! نمی دونستم مانتم کوتاه دوست داری..

! دفعه ی دیگه اونو می پوشم..

جدی و خصمانه نگاهم کرد.. لبخند موزیانه ای زدم و از بین جمعیت رد شدم..

سپهر فشار آرومی به کمرم آورد و من نگاهم و از جمعیت جدا کردم و به طرف سپهر که در رو برام باز کرده بود برگشتم ...

بیشتر میزها پر بود ، سپهر نگاهی سریعی به میزا کرد و آروم گفت : اونجا خوبه ، بریم اونطرف ... به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم ، جای دنجی به نظر می رسید.. یه میز سه نفره کنار پنجره بود !!

صندلی که پشت به در و بقیه میزها بود رو واسم بیرون کشید و گفت : بشین ... و خودش کنارم نشست.. ! نگاهم معطوف محوطه ی بیرون و افرادی که از کنار پنجره می گذاشتند بود..

سپهر منوی روی میز و برداشته بود و نگاه می کرد..

نگاهم کرد و گفت : چی می خوری..؟؟ تو انتخاب کن.. و منو رو به سمتم گرفت !

با نگاه سریعی به منو گفتم : من پاستا می خورم..

سری تکان داد و سفارش داد !

دستم و زیر چونه ام زدم و از پنجره بیرون و نگاه کردم.. کمی به سمتم خم شد و گفت : چرا تو فکری عزیزم..؟؟

دستم و انداختم و صاف نشستم.. لبخندی زدم.. باید چی می گفتم..؟؟ می گفتم که چند وقتیه حس می کنم کلافه ای.. بگم که چرا مشکوکی..؟؟ بگم که..؟؟

دستم و که رو میز بود تو دستش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.. نفس لرزانی کشیدم و گفتم : هیچی.. داشتم به کنکور فکر می کردم !

لبخندی زد و گفت : زیاد حساس نباش.. نگران چی هستی..؟؟ تو درست و خوندی و کاملا آماده ای !! اینقدر سخت نگیر..

نگاهم رنگ غم گرفت.. زمزمه کردم : من دو سال از زندگیم عقب هستم.. اگه اون اتفاق نمی افتاد الان دو سال تا اتمام درسم مونده بود..

دستم و تو دستش فشرد و گفت : هنوزم دیر نشده ! کلی فرصت داری.. این فکر ها رو فراموش کن !! حرف های خوب بزن.. و خندید !!

نگاهش کردم.. از ذهنم گذشت .. من واقعا دوستش دارم !!

گوشیش زنگ خورد.. نگاهم و ازش جدا نکردم.. همانطور که دستم تو دستش بود.. دست دیگرش و به جیب شلوارش برد و گوشیش و بیرون کشید.. لحظه ای مکث کرد و سپس سایلنتش کرد و رو میز گذاشت !

رو به من گفت : چند روز پیش یکی از همکارها اومده بود شرکت. حرف از یه خونه ویلایی کلنگی می زد ! می گفت صاحبش لنگه پوله..

- خب..؟؟

- رفتم خونه رو دیدم.. بزرگه ! ۴ خوابه ست.. زمینش هم خوبه !! خیلی هم مفت داره خونه رو می فروشه..

منتظر نگاهش کردم..

ادامه داد : واقعا یه شرایط استثناییه.. ! که همچین خونه ای با این متراژ و و موقعیت داره به این قیمت می فروشه.. ! دیدنش آدم و وسوسه می کنه..

- می خوای بخریش..؟؟

- تو فکرش هستم ! از اون خونه هایی که یه دست به سر و روش بکشی عالی میشه.. !! استخر هم داره..

چشمام برق زد !

: استخر داره..؟ چه خوب..

لبخند زد و گفت : آره.. ! می خوام بازسازیش کنم..

- خوبه !!

- خوب تر می شد اگه خودمون می رفتیم اونجا..

با تعجب گفتم : ما..؟؟

آره..! ما!! بعد از ازدواج می رفتیم اونجا.. بعد بازسازی مثل یه خونه ی نو میشه!!
 کمی فکر کردم و گفتم : خونه به اون بزرگی..! واسه ما دو نفر خیلی بزرگه.. آدم می ترسه!!
 مهربون خندید و گفت : حدس می زدم این حرف و بزنی..
 از نظر من هیچ ترسی نداره.. اگه بخوام بازسازی کنم همه مسائل امنیتی و رعایت می کنم.. یه
 خونه ست دیگه ! مته بقیه خونه ها..

- آخه تو که روز ها خونه نیستی.. من تو همچین خونه ای باید چی کار کنم..
 لبخند کمرنگی زد و گفت : حق با تونه.. پس باید دنبال آپارتمان باشم!!
 لبم و به دندون گرفتم.. ما که هنوز با عمو صحبت نکرده بودیم.. این دنبال خونه بود..؟؟!!
 گوشیش دوباره زنگ خورد..

گوشیش دوباره زنگ خورد..

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.. دستم و رها کرد.. کلافه سرش و بلند کرد و نفسش و با شدت
 فوت کرد بیرون.. گوشی همچنان زنگ می خورد..
 نگاه ازش گرفتم و دست پیش بُردم چنگال و تو دست گرفتم..
 سپهر گوشی و کنار گوشش قرار داد و گفت : بله..؟؟

- برای چی...؟؟

- نمی خوام بدونم..

- مهم نیست.. میگم برام مهم نیست..!

- که چی بشه..؟؟

- نه..

- نه..!!

پاستا رو با چنگال اینور اونور کردم..!!

- دیگه دوست ندارم این شماره رو رو گوشیم بینم..

- بیخود کردی.. میگم نه!!!

- برای من اهمیتی نداره..

زیر چشمی نگاهم کرد . نگاهم و دزدیدم..

سکوتش طولانی شد.. نگاهش کردم ! به میز نگاه می کرد و به حرف های فرد پشت خط گوش می داد.. اخم کرده بود و جدی بود..!!

نگاهم و غافلگیر کردم.. اینبار نگاهم و ندزدیدم!

نگاه از من گرفت و گفت : خیلِ خب..! بزار بعدا.. فقط وای به حالت اگه بخوای چرت بگی..!!

- وقتش و من تعیین می کنم..

- هر وقت که وقت داشتیم!!

- اصلا برای من اهمیتی نداره.. باشه.. باشه!!! گفتم بعدا..

و بلافاصله تماس و قطع کرد . باید ازش می پرسیدم یا خودش توضیح می داد..؟؟!!

کمی با غذا بازی کردم.. اون هم خودش و مشغول غذا کرد.. دیگه میلی به خوردن نداشتم!! بشقاب و عقب زدم و کمی نوشابه خوردم..

سپهر کلافه چنگال و کارد و تو بشقاب رها کرد و به صندلیش تکیه داد..

تردید و کنار گذاشتم .. لبم و با زبون خیس کردم و آروم پرسیدم : کی بود..؟؟

نفس عمیقی کشید و کلافه سری به چپ و راست تکان داد.. منتظر چشم بهش دوختم..

یه دستش رو میز دراز بود و داشت گوشیش و می چرخوند..

سکوتش داشت طولانی می شد.. چشم به صورتش دوختم.. یعنی چی شده بود..؟؟

نگاهم کرد.. کلافه و عصبی!! لحظه ای چشماش و رو هم گذاشت.. سپس دوباره نگاهم کرد و گفت

: خودمم نمی دونم!! فعلا هیچی نپرس!! بعدا بهت میگم..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی چی؟؟؟!!

دلخور شدم.. کلافه گفتم : تو این همه باهاش بحث کردی.. حالا میگی نمی دونم؟؟؟!!
دستی به گردنش کشید... مستاصل نگاهم کرد.. زمزمه کرد: نمی دونم.. به خدا نمی دونم !! بزار
بعدا..

قانع نشدم..!! یعنی که چی..؟؟ باید می گفت که کی بود و چی گفت..؟؟

دستمال و تو دستم مچاله کردم.. اعصابم خرد شده بود.. صندلی و عقب کشیدم و ایستادم..
سرش و بالا آورد و چشم به من دوخت..

سعی کردم دلخوریم مشخص نباشه.. اما لحنم ناراحت و شاکی بود..!

گفتم : پاشو بریم..؟؟

جستجوگر نگاهم کرد.. نگاهش از من به ظرف غذایم رسید.. دوباره من و نگاه کرد و گفت :
چرا..؟؟ تو که چیزی نخوردی..؟؟ بشین شامت و بخور..

با حرص نیشخند زدم و گفتم : صرف شد..

و به طرف در خروجی رفتم !! از بین افراد رد شدم و خودم و کنار ماشین رسوندم..

عصبی بودم !! چه معنی داشت..؟؟ هر چی ازش می پرسم میگم نمی دونم.. همیشه ! بعدا میگم..

کیفم و رو شونه ام جا به جا کردم و به ماشین تکیه دادم.. از حرص نفس هام تند شده بود !!
خودش چقدر راحت سوال جوابم می کنه.. اما جواب من و درست نمی ده..!

بی قرار یک پایم را تکان می دادم.. پس چرا سپهر نمی آمد..؟؟

ماشینی بوق زد و جلوی پام ایستاد..

بدون اینکه توجه کنم " نگاهم و به جلوی پام دوختم.. لحظه ای نشد که شنیدم : دلپار خانم..؟؟

با تعجب سرم و بلند کردم.. ماشین پژو پارس مشکی بود !! با تعجب به سر نشین که پسری
جوان بود نگاه کردم..

شخصی که پشت فرمون بود خودش و خم کرد و گفت : نشناختین دلپار خانم ..؟؟

همانطور که متعجب نگاهش می کردم " سر به نفی تکان دادم.. قیافه اش آشنا بود.. اما یادم نمی اومد کجا دیده بودمش..؟؟

در ماشین و باز کرد و در حالی که پیاده می شد گفت : سیاوشم.. دوست یاسی..! یادتون اومد..؟؟
یاسی..؟؟ یاسی..؟؟ سیاوش و یاسی..؟؟

یادم اومد.. لبخندی زدم و تکیه مو از ماشین برداشتم و گفتم : خوب هستید شما..؟؟ بیخشید نشناختم..

به قد و بالای بلند و ورزیده اش نگاه کردم !! سیاوش و یادم آمده بود.. حقا که پسر خوبی بود !!
یاسی برایش میمُرد..

لبخندی زدم و گفتم : یاسی خوبه..؟؟ خیلی وقته ازش خبری ندارم..؟؟!

لبخندش جمع شد و با نگاه گرفته و پکر گفت : یاسی..؟؟ راستی یکی " دو ماهی هست که ازش خبر ندارم.. به خاطر همین مزاحمتون شدم..

دو باره لبخندش پررنگ تر شد و گفت : یه لحظه اتفاقی چشمم به شما افتاد و شناختمون..!
گیج و متعجب نگاهش کردم..

من و من کنار ادامه داد : شما نمی دونستید من و یاسی کات کردیم..؟؟

با تعجب گفتم : نه.. نمی دونستم ! یعنی.. مدت هاست که از یاسی خبر ندارم..

نفس عمیقی کشید و گفت : منم همین طور.. راستش.. یاسی شماره اش و عوض کرده.. رفتم دم خونه شون " اما از اونجا رفتن.. من هیچ خبری ازش ندارم.. شما شماره ای ازش دارید..؟؟ می دونید کجاست..؟؟

سری تکان دادم و گفتم : نه.. خبری ازش ندارم..

او پکر و کلافه نگاهم می کرد.. پرسیدم : آخه چرا اینطوری شد..؟؟

سیاوش نگاهش و دزدید و گفت : همش از یه سوء تفاهم شروع شد.. خب.. منم اشتباه کردم.. اما یاسی..!

و دستی به سرش کشید.. نگاهش کردم.. دلم گرفت! اینها از معدود کسانی بودند که من همیشه به عشق و علاقتشون مطمئن بودم.. اما حالا..

سیاوش گفت: ببخشید وقتتون و گرفتم.. مدتی که در به در دنبال یاسمن هستم.. گفتم شاید شما بتونید کمکی به من کنید..

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: متاسفم.. من اصلا ازش خبر ندارم..!

سری تکان داد و گفت: در هر صورت ممنون.. ببخشید مزاحم شدم.. خوشحال شدم!

لبخندی زد و گفت: منم همچنین..

رفت سوار ماشین شود که یهو برگشت و گفت: میشه اگه خبری از یاسمن پیدا کردید به من بگید..

نگاهش کردم..

ادامه داد: بهش بگید به خدا اینبار تصمیم جدی! خانوادمم در جریان هستن.. بهش بگید من همه سوء تفاهمات و رفع می کنم..

سری تکان داد و گفتم: اگه دیدمش.. یا از طریق بچه ها پیداش کردم چشم! حتما بهش میگم..

دوباره چند قدم به سمتم برگشت و گفت: می خوام شماره من و داشته باشید.. اگه خبری شد به من خبر بدید..

مردد موندم.. گفت: خواهش می کنت.. این کمک و به من بکنید.. من تو این دو ماه هزار بارمُردم و زنده شدم!! این لطف و می کنید..؟؟

ناچاراً گوشی از کیفم خارج کردم و گفتم: بفرمایید..

تند گفت: ۹۳۷۴۶۲..

سرم و بلند کردم و پرسیدم: نه..؟؟ (۹)

یهوقلبم ریخت.. سپهر داشت مثل میر غضب نگامون می کرد... نگاهش رو ما می چرخید.. آب دهنم و قورت دادم..

صدای سیاوش تو گوشم زنگ می زد.. : دو.. دو.. دو.. !!
تند تند بقیه ی شماره ای که گفت و سیو کردم..
سپهر قدم به قدم نزدیک تر اومد و با حرص گفت : معرفی نمی کنی دلپار..؟؟
یاد سر بالا جواب دادنش افتادم..
ناخودآگاه اولین جمله ای که به ذهنم رسید و تکرار کردم : یکی از دوستانم..
سپهر متعجب و با غیض پرسید : دوستت..؟؟
نگاهم به سیاوش کشیده شد.. انگار اونم از این برخورد و نگاه سپهر ترسیده بود.. ! نگاهش ترسناک بود.. من لال شدم !
سیاوش من و من کنان گفت : س... سلام.. من سیاوش هستم ! خوشحال شدم.. با اجازه..
سپهر جدی و با خشم داشت نگاهش می کرد.. لبم و به دندان گرفتم ! داشت با این رفتارش آبرو ام را می برد..
سیاوش در ماشینش و گشود و لحظه ی آخر با نگاهی به من گفت : پس منتظر تماس هستم..
سپهر با چشمای گرد و متعجب با حرص غرید : تماس..؟؟
و سریع به سمت سیاوش رفت و با دست در ماشین و هول داد و به هم کوبید..
قلبم تند تند می زد.. قدمی به سمتش رفتم و گفتم : سپهر..
با عصبانیت گفت : تو ساکت.. برو سوار ماشین شو..!
و سوئیچ و به سمتم گرفت ! سوئیچ و از دستش گرفتم و قبل از اینکه دهن باز کنم رو به سیاوش با حرص و غضب پرسید :
شما کدوم دوستش هستید که من نمی شناسمتون؟ چه دوستی هستی که الان داشتی شماره می دادی..؟؟
سیاوش نگاهش بین من و سپهر می گشت.. پاسخ داد : تماس.. نه .. من.. و رو به من گفت : دلپار تو یه چیزی بگو !!

و با قلدری گفت: اصلا شما کی هستید...؟؟ من داشتم با دوستم صحبت می کردم.. چرا باید برای شما توضیح بدم.. ما با هم فقط..

یهو سپهر به سمتش خیز برداشت .

دستش یقه ی سیاوش و چسبید و اون و به بدنه ی ماشینش چسبوند و با حرص فریاد زد: تو غلط کردی..!! این و تو کله ات فرو کن..مایی وجود نداره!! فقط دوست دارم یکبار دیگه دور و برش ببینم اونوقت می دونم چجوری حالت رو بگیرم...شیر فهم شد..؟؟

زود خودم و تکون دادم و بینشون انداختم.. چند نفری دورمون جمع شدند و نگاهمون می کردند.. ساعد سپهر و گرفتم و گفتم: سپهر.. ولش کن! سیاوش دوسته دوستمه.. من از قبل می شناسمش! سپهر..

سپهر بدون اینکه نگاه غضبناکش و از سیاوش جدا کنه چند قدم عقب اومد.. سیاوش سریع سوار ماشینش شد و سوار شده نشده حرکت کرد..

نگاهم و از راه رفته ی سیاوش گرفتم.. چند نفری که دورمون ایستاده بودند داشتند پراکنده می شدند.. از خجالت سرم و پایین انداختم..

چشمم به سپهر که بهم خیره شده بود افتاد.. از دستش عصبانی بودم! آبرو یم را برده بود.. اما می دونستم که الان وقت کل کل و بحث باهاش نیست.. لبم و به دندان گرفتم و تصمیم گرفتم با احتیاط از کنارش بگذرم..

یه قدم ازش دور شدم که سریع برگشت و پشت سرم حرکت کرد.. به سمت ماشین رفتیم! سوئیچ و به سمتش گرفتم.. بدون اینکه بهم نگاه کنه از سوئیچ و از دستم کشید..

سوار شد و در و محکم به هم کوبید.. استارت زد و حرکت کرد!

چند لحظه ای نشد که صدای فریادش بلند شد.. از ترس به در چسبیدم .

- همه اخم و تَخْمِش مال منه.. خنده و شوخیش با دیگران..!! پس بگو چرا زود بدون من از رستوران پریدی بیرون.. واستادی ازش شماره می گیری..؟؟

با داد آخرش حس کردم هر لحظه امکان داره حنجره اش پاره بشه.. رگ گردنش بیرون زده بود!! چرا اینقدر زود و نا عادلانه رفتار می کرد..؟؟

نفسم و بیرون فرستادم و با صدای لرزون گفتم : من.. بزار توضیح بدم !! در مورد سیاوش..

داد زد : اسمش و نیار !!!

- بزار من بگم..

- ساکت شو ! نمی خوام صدات و بشنوم..

بغضم گرفتم.. دهنم باز موند ! این چه طرز برخورد بود..؟؟ با من دات اینطوری حرف می زد..؟؟

دیوانه شدم.. از در کمی فاصله گرفتم و با فریاد گفتم : خودت ساکت شو.. به جهنم ! باید بشنوی..
اون فقط دوستم بود.. دوستی یکی از دوستام بود همین ... فقط داشتیم حرف می زدیم ... شمارش
و داد که اگه خبری از یاسی پیدا کردم بهش بگم !! فقط همین.. تو مثل دیوونه ها اومدی و آبروم و
بردی..

با عصبانیت داد زد : من آبروت و بردم..؟؟ تو و ایستادی وسط خیابون دل میدی قلوه میگیری..

پسره ی بی شرف با پررویی میگه منتظر تماست هستم !!

کلافه گفتم : سپهر.. !! اون منظورش چیز دیگه ای بود.. گفت که اگه خبری از یاسمن شنیدم بهش
بگم !

با حرص گفت : غلط کرد.. گه خورد !! مگه تو اطلاعاتی...؟؟

با حرص به پشتی صندلی تکیه دادم.. دهنم و باز کردم و با خشم و غیض گفتم : جدا که تو دیوانه
ای .. !!

ساکت شد.. سرش به سمتم چرخید.. چشماش قرمز بود و ازش آتیش می بارید.. با حرص زمزمه
کرد : من دیوونه ام..؟؟ پس بیشتر از این با اعصاب یه دیوونه بازی نکن ! بد می بینی.. نگاهش و
به مقابل دوخت !

روم و به جهت مخالف برگردوندم. داشت تهدیدم می کرد..؟؟

بی حوصله جزوات و ورق زدم.. سرم درد بود ! حال و حوصله نداشتم.. نگاهی به ساعت انداختم..

نزدیک به ظهر بود !!

از صبح خودم و به بهانه ی درس تو اتاق زندانی کرده بودم.. گرچه سپهر صبح زود به شرکت رفته بود! اما من رمق بیرون رفتن و نداشتم.. صبح هم باشگاه نرفته بودم..!

جزوه رو کناری انداختم و گوشی مو چک کردم.. هیچ زنگ یا اس ام اسی از سپهر نداشتم.. گرچه زنگ هم می زد " من تصمیم نداشتم که پاسخ بدم..

دماز کشیدم و سرم و به بالش فشردم.. جدا که سپهر دیوانه بود! فرصت هیچ حرف و دفاعی و به آدم نمی داد.. این رفتار هایش داشت عصییم می کرد..

چند ضربه به در اتاق خورد.. نیم خیز شدم و گفتم: بفرمایید..

در باز شد و عمو وارد شد. با دیدنش صاف نشستیم... متعجب از اینکه این وقت روز خانه بود پرسیدم: چه زود اومدید عمو جون؟؟؟!!

عمو لبخندی زد و پاسخ داد: امروز شرکت کار زیادی نداشتم.. چرا پایین نیومدی..؟؟

- داشتم درس می خونم..

نگاه عمو جستجوگر از من گذشت و تخت و جزوه ای که کنار تختم افتاده بود از نظر گذروند..

ادامه دادم: تازه درس و تموم کردم.. یکم دراز کشیده بودم!

عمو به سمتم اومد و گفت: دیگه بسه هر چی درس خوندی.. یکم وقتت و به ما بده! ودستش و دور شانه ام انداخت.. بلند شدیم و به اتفاق هم به پایین رفتیم!!

ناخن هام و به دندون گرفتم و نگاهم از ساعت به عمو که عصبی قدم رو می رفت نگاه کردم.. پس سپهر کجا بود..؟؟ پروین خانم هم نگران مقابلم نشسته و منتظر بود..

ساعت ۲۰ دقیقه به دو بود.. عمو زیر لب غر غر می کرد.. گوشی و کنار گوشش گرفت و غرید: خاموشه.. خاموش! پسره ی بی فکر..

بغض گلوم و می فشرد.. یعنی سپهر قهر کرده بود..؟؟ اون که هیچ وقت از این عادت ها نداشت..؟؟ نا امیدانه گوشیم و از نظر گذروندم.. از صبح خبری ازش نداشتم.. لبم و به دندون

گرفتم.. کاش حداقل من خبری ازش می گرفتم.. اصلا قهر چه معنی داشت..؟؟ مگه ما بچه ایم که با هم قهر می کنیم..؟؟

عمو نیم نگاهی به ساعت انداخت و شماره ای گرفت.. سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.. سپس بلند گفت : سلام.. خوب هستید خانم دانایی..؟؟ یزدانی هستم.. ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم.. تشکر.. نه.. نگران نشید.. راستش " می خواستم بدونم امروز سپهر شرکت اومد..؟؟ بله.. نه.. دیر کرده نگرانش شدم.. گوشیش هم خاموشه.. بله.. آهان ! بله.. تشکر می بخشین این موقع شب مزاحمتون شدم.. از آقا هم عذر خواهی کنید.. فردا شما رو دفتر می بینم ! سلامت باشید... . خداحافظ !

دستی میان موهاش کشید و رو به من و پروین خانم که بهش زل زده بودیم گفت : ظهر از شرکت خارج شده.. !!!

عمو کیومرث خودش و رو کاناپه انداخت و گفت : حالا من کجا دنبالش بگردم..؟؟؟
عصبانی و خشمگین ادامه داد : آخه این احمق گوشیش و چرا خاموش کرده..؟؟ یعنی یه زنگ نمی تونه به ما بزنه..؟؟ پسره ی بی فکر.. خوبه می دونه من چقدر از بی خبری و بی نظمی متنفرم.. اونوقت خودش.. .. !!
سری به تاسف تکان داد..

اشک هام داشت سرازیر می شد.. یعنی کجا بود..؟؟ چرا یک زنگ نمی زد..؟؟
پروین خانم دلجویانه گفت : خودتون و نگران نکنید آقا.. !! ایشالله که چیزی نیست.. من دلم روشنه !! حتما کاری برایش پیش اومده.. سپهر خان که از این اخلاق ها نداشت !! هر وقت می خواست دیر بیاد حتما خبر می داد.. !! مطمئنا برایش کاری پیش اومده..

عمو کیومرث دوباره غرید: یعنی یه خبر از خودش نمی تونه به ما بده..؟؟ الان دیگه هر دهات کوره ای تلفن داره.. !!

گوشیم و برداشتم و بار دیگر شماره اش رو گرفتم.. طبق معمول یه جمله ی تکراری و کلیشه ای :
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می با..

قطع تماس و زدم و گوشی و کنارم انداختم.. ۱۰ دقیقه به ۲ !

پروین خانم دوباره به حرف او آمد و گفت: شاید با آقا کیانوش باشه...؟؟

عمو سری تکان داد و گفت: نیست.. سر شب با کیانوش حرف زدم! حالِ سپهر و از من می پرسید...!!

تمام ناخن هام و از حرص و استرس کنده بودم... موهام و تو مشتم گرفتم.. ساعت دو و پنج دقیقه بود.. سپهر کجا بود...؟؟

سرم داشت می ترکید.. گیج و ناباور منتظر بودم.. به خدا التماس می کردم که سالم و سلامت باشم.. به خودم قول دادم که دیگه باهاش قهر نکنم.. خدایا!! فقط یه فرصت دیگه..

چشمام از زور خستگی و بی خوابی ریز و قرمز شده بود..

ساعت ۵:۳۰ صبح بود.. عمو کیومرث " کیانوش را خبر کرده بود و از خونه بیرون زده بودند.. یعنی چی که ظهر از شرکت خارج شده و دیگه هیچکس خبری ازش نداشت..؟؟

چشمام لبریز از اشک بود.. برای اینکه بیشتر از این جلوی پروین خانم رسوا نشم بلند شدم و کنار پنجره رفتم و حیاط و تماشا کردم.. جای ماشینش در پارکینگ خالی بود.. نگاهی به هوای گرگ و میش انداختم.. هر جا که بود زیر همین آسمون بود.. پس چرا یک خبری از خودش نمی داد..؟؟

اشک هام رو گونه ام سرازیر شد.. من طاقت یک ماجرای دیگه و نداشتم..!! ظرفیتم پر بود.. از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه تمام تنم می لرزید.. خدایا! خودت مواظبش باش..

با دست اشک هام و پاک کردم و به سمت کاناپه برگشتم.. پروین خانم نگران نشسته بود و تسبیح می زد و زیر لب ذکر می گفت.. نشستم و زانو هام و تو بغلم گرفتم!! نگاهم همش پی ساعت بود.. یک ربع به ۶..!

سرم و رو زانوم گذاشتم.. سپهر تو رو خدا پیدا شو..!!

با صدای زنگ تلفن پریدم.. زود به سمت تلفن هجوم بُردم..

زود جواب دادم : بله..؟؟

صدای آروم و ظریفی گفت : دلپار جون شمایی..؟؟ آزیتمام.. خبری نشد..؟؟

یه دستم و رو صورتتم گذاشتم و نا امیدانه نفسم و بیرون فوت کردم و بی حال جواب دادم : نه..
فعلا خبری نشده !!

- ایسالله که چیزی نیست.. شاید پیشِ دوستاشه !!

نگاهم و دور سالن چرخوندم و زمزمه کرددم .. نمی دونم ! شاید..

ادامه داد : برای کیانوش زنگ زدم جواب نداد.. گفتم شاید جایی که نمی تونه صحبت کنه.. پس
اگه خبری شد به من هم خبر بدید !! تا صبح نتونستم چشم رو هم بزارم..

نگاهم رو ساعت خشک شد.. هفت و ۲۰ دقیقه ی صبح !

تو گوشی زمزمه کردم : باشه.. و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشه " تماس و قطع کردم و
گوشی تلفن و رو میز انداختم.. سرم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.. نگاهم رو عقربه های ساعت
خشک شد.. ۱۰ دقیقه ی دیگرمی شد ۲۴ ساعت که از خونه خارج شده بود..

چشمام و رو هم فشردم.. پلک هام خیس شد.. !!

یعنی کجا بود..؟؟

کیانوش سرش و تو دستاش می فشردم..

عمو عصبی و کلافه تو سالن قدم می زد.. . چشمام می سوخت.. گلوم خشک بود.. سپهر چرا نمی
یومد..؟؟

نگاهم به پنجره کشیده شد.. آفتاب وسط خونه پهن بود.. پروین خانم همچنان تسبیح و تو دست
می چرخوند..

عمو زمزمه کنان ادامه داد : نیست.. هر جا که فکرتش و می کردم باشه " رفتیم دنبالش.. هیچکس ازش خبر نداره..

یهو ایستاد و بلند پرسید : چه بلایی سرش اومده..؟؟ تصادف کرده..؟؟

با این حرفش همه از جا پریدیم.. شاید عمو فکری و که همه سعی داشتیم پنهانش کنیم و به زبان آورده بود..!

دوباره قدم زنان ادامه داد : نبود.. نبود.. بیمارستان ها رو هم پرسیدیم.. اونجا نبود !!

فریاد زد : آخه این پسره چرا اینقدر احمقه.. چرا اینقدر بی فکره..؟؟ بزار برگرده.. می دونم باهش چی کار کنم..!!

نفس راحتی کشیدم.. عمو امید داشت که اون برمیگرده..!! انگار کمی سبک شده بودم.. نیاز به همین دلگرمی کوچک داشتیم.. بر میگرده! پیداش میشه.. آره.. باید باور داشته باشیم.. بر میگرده !!

عمو و کیانوش بار دیگر به دنبال سپهر رفته بودند و باز دست خالی و بی خبر برگشته بودند.. ساعت دقیقا ۲,۳۰ دقیقه بود.. معده ام داشت سوراخ می شد.. تمام ناخن هام و جویده بودم.. سرم داشت می ترکید.. لحظه ای چشم رو هم نذاشته بودم.. چشمم قرمز و پر خون بود.. پروین خانم میز ناهار و چید و پس از نیم ساعت بدون اینکه کسی لقمه ای غذا بخوره.. میز و جمع کرد !!

خودم و به دستشوی رسوندم.. تمام وجودم می لرزید.. مشت مشت اب به صورتم پاشیدم.. سپهر تو کجایی..؟؟؟

صورتم و زیر شیر آب گرفتم.. صاف ایستادم و خودم و تو اینه نگاه کردم..

موهام درهم و برهم دورم ریخته بود.. چشمم قرمز و پف کرده بود.. شلوار و سوئی شرت سبز رنگی به تن داشتیم..

در دستشویی باز کردم و خارج شدم.. دست و پام می لرزید..

خودم و به آشپزخونه رسوندم.. صدای کیانوش و می شنیدم که برای آزیتا توضیح می داد که هنوز خبری نشده..! در یخچال و باز کردم و اولین پاکت ابمیوه ای که به چشمم خورد و بیرون کشیدم و داخل لیوان سرازیر کردم.. دیگر حالم داشت به هم می خورد..!!

دوست داشتم سرم و تو دیوار بکوبم..!! چه بلایی سرش آمده بود..؟؟ چرا هیچکس ازش خبری نداشت..؟؟ سالم بود..؟؟ دزدیده بودنش..؟؟

نگاهم به عمو افتاد.. دستش و رو دسته ی مبل گذاشته بود و صورتش و کف دستش پنهان کرده بود..

خدایا..

صدای بلند و محکم به هم کوبیده شدن در امد.. از ترس و وحشت نیم متر بالا پریدم و کمی از ابمیوه رو زمین ریخت.. نگاهم و به مایع زرد رنگی که از لیوان بر روی پارکت ریخته شده بود دوختم..

در ورودی سالن باز شد و در کمال ناباوری سپهر داخل اومد..! مات ایستادم.. قلبم مثل گنجشک می زد..

حتی قدرت اینکه لیوان و تو دستم نگه دارم هم ازم سلب شده بود..

عمو و کیانوش هر دو متعجب ایستادند.. اولین کسی که به حرف اومد پروین خانم بود : الهی دورت بگردم مادر.. تو کجا بودی..؟؟ ما دق کردیم از بی خبری..!! گوشیت چرا خاموشه..؟؟

سپهر بدون اینکه به کسی نگاه کنه " کفشش و از پا خارج کرد و به سمت پله ها رفت..

عمو داد زد : کجا..؟؟

از ترس دستم و رو قلبم فشردم..

سپهر بی توجه پله ها رو بالا می رفت.. عمو چند قدم جلو اومد و داد زد : کری مگه..؟؟ با تو دارم حرف می زنم.. کجا بودی تا الان..؟؟

میان پله ها ایستاد..

عمو بی طاقت دوباره با فریاد پرسید : میگم کجا بودی تا الان..؟؟ جواب من و بده.. کدوم گوری بودی؟؟ اون گوشی لا مصبت چرا خاموشه..؟؟ یه خبر نمی تونستی از خودت به ما بدی..؟؟ می دونی از دیشب چی کشیدیم..؟؟

سپهر آروم چرخید و چند پله پایین اومد.. متعجب و مبهوت به سر تاپاش نگاه کردم.. پیراهن سورمه ایش چروک و نا مرتب رو شلوار جینش افتاده بود.. چشمش خسته و قرمز بود.. موهای نامرتب و درهم بود.. نگاهش خونسرد و بی روح !!
نگاهم نمی کرد..

عمو بار دیگر فریاد زد : لال شدی..؟؟ بگو کجا بودی..؟؟

دوباره پله ای پایین اومد و گفت : بیرون.. پیش دوستانم..

عمو : نمی تونستی یه خبر به ما بدی..؟؟ اینقدر بی خیال و خودسر شدی..؟؟ قیافه ی ما ها رو نگاه کن.. از دیشب تا الان هیچکدوممون چشم رو هم نداشتیم..

سپهر بدون اینکه نگاهش و حرکت بده " همچنان چشم به عمو دوخته بود..

عمو ادامه داد : می تونی بفهمی از دیشب تا حالا چی به ما گذشته..؟؟ می دونی از صبح سرگردون خیابون و بیمارستان ها هستیم..؟؟

سپهر بی تفاوت گفت : خب..؟؟ که چی..؟؟

مبهوت نگاهش کردم.. این سپهر بود..؟؟ ..

عمو اینبار فریاد زد : خب و کوفت ! خب و زهرمار .. !! آقا بعد از ۲۴ ساعت اومده تازه میگه که چی..؟؟ !! مگه تو آدم نیستی..؟؟ بوی گند مشروبی که خوردی تا اینجا میاد.. این چه بزم مهمی بود که باعث شد ما رو تا مرز سکنه ببری..؟؟

پوزخند زد.. نگاهش و کمی چرخوند و سپس گفت : الان نگرانی..؟؟

عمو از حرص نفس نفس می زد.. بوی الکل تو مشامم بود.. کیانوش قدمی جلو اومد و بازوی عمو کیومرث و گرفت و گفت : ولش کنید.. هنوز مسته.. من بعد باهش حرف می زنم..

عمو نفس نفس زنان نگاهش می کرد.. کیانوش به اصرار عمو رو عقب کشید.. نگاهم رو سپهر خشک شده بود..

پروین خانم هم مثل من مات نظاره گر بود..

سپهر بلافاصله عقب گرد کرد و پله ها رو بالا رفت.. به سمت عمو چرخیدم.. صدای به هم کوبیده شدن در اتاقش اومد.. !!

عمو هم گیج و متعجب بود.. انتظار این برخورد و از سپهر نداشت.. دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب زمزمه کرد: چرا اینطوری شده..؟؟

کیانوش نگاهش تو فضا می چرخید.. خودم و رو کاناپه انداختم.. دیشب کجا بوده..؟؟

خونه تو سکوت فرو رفته بود..

کیانوش به خانه اش برگشته بود و از عمو خواسته بود که دیگر سپهر و سوال جواب نکنند.. عمو هم به اتاق رفته و استراحت می کرد.. ساعت نزدیک به ۹ شب بود..

سپهر بعد از برگشتنش " فقط یک بار آن هم برای حمام کردن از اتاق خارج شده بود.. جالب بود! هیچ سراغی از من نگرفته بود..

به تخت تکیه داده و پام مقابلم دراز بود.. در اتاق و باز گذاشته و چشم به در بسته ی اتاقش دوخته بودم.. یعنی چه اتفاقی افتاده بود..؟؟

ناگهان در اتاقش باز شد و خارج شد..

سرش پایین بود و داشت تی شرت لاگوست طوسی شو تو تنش مرتب می کرد.. بوی عطر همیشگیش به مشامم رسید..

بدون نگاهی به سمت من " به طرف پله ها رفت... با دیدن شلوار جینش فهمیدم که قصد بیرون رفتن داره..

نا خودآگاه بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.. چرا نگاهم نمی کرد..؟؟ می دونست تو این یک روز چی کشیدم..؟؟ می تونست بفهمه که تو این ۲۴ ساعت تنها ۴ یا ۵ ساعت و خوابیدم.. می دونست از دیروز تا حالا چقدر به خدا التماس کردم که سالم و سلامت باشه..؟؟ می فهمید که از دیشب تا به حال چی به ما گذشته..؟

دم جا کفشی ایستاد تا کتونی شو به پا کنه.. کمی دور تر بی حرف ایستادم و دست تو جیب سوئی شرتم انداختم.... کمی خودش و خم کرد و خودش و تو اینه ی جا کفشی نگاه کرد.. دست به موهایش برد..!! صاف ایستاد تا از در خارج بشه که چشمش به من افتاد..

حس کردم جا خوردم.. حتما از دیدن چشمای ریز شده و قرمز و حال و روز آشفته ام یکه خورده بود..

نگاهش اول جستجوگر بعد همان نگاه آشنای قبل شد..

یک دستش و به سمتم دراز کرد.. بغض گلوم و می فشرد.. با قدم هایی لرزان به سمتش رفتم و دستم و به دستش سپردم...

جلوش هیچ مقاومتی نداشتیم.. همه ناراحتی و دلخورییم دود می شد می رفت هوا..!

نگاهش سردرگم بود.. اشک هام دست خودم نبود.. رو نوک پا بلند شدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و خودم و به اغوشش سپردم.. ..

من از تو راه برگشتی ندارم.. به سمت تو سرازیرم همیشه..!!!!

هق هقم و رو شونه اش خفه کردم.. یه دستش و دور کمرم حلقه و با دست دیگرش پشتم و نوازش می کرد..

سرم و به سینش فشردم..

من از تو؛ راه برگشتی ندارم.. تو از من نبض دنیام و گرفتی..

طاعت دوری و بی خبری اش رو نداشتیم... به جهنم که که ما رو می دیدند.. به جهنم که تو سالن هستییم.. اصلا بگذار عمو بفهمد.. من نمی خواستمم ازش جدا شم..!!

دستی که پشتم بود و بالا آورد و موهام و از تو صورتم کنار زد.. خودش سرم و به سینش فشرد..
موهام و بوسیدم.. دلم آروم گرفته بود! همون سپهر قبل بود..

سرم و عقب کشیدم و پرسیدم: کجا بودی..؟؟

به چشمم خیره شد..

خودم و ازش جدا کردم و یه قدم عقب اومدم..

یه دستم تو دستش موند.. آروم دوباره پرسیدم: نمی خوای بگی..؟

نگاهش با غم بود.. سرش جلو آورد و آروم لبم و بوسید. سرش و عقب کشید و گفت: من باید
برم..

و پشت به من کرد تا خارج بشه..

اومد در و پشت سرش بنده که بین در قرار گرفتم و گفتم: حداقل بگو کجا میری..؟؟ ... کی
میای..؟؟

همانطور که پله ها رو پایین می رفت و پا به حیاط گذاشت گفت: سعی می کنم زود پیام! برو تو
سرما می خوری..!

نگاهش کردم.. چند قدم جلو رفت و یهو برگشت و گفت: بابت پریشب..! من زود عصبانی شدم..
حق با تو بود... ببخشید!! برو تو..

و با قدم های بلند از من دور شد و خارج شد.. در و بستم و بهش تکیه دادم.. کجا می رفت..؟؟

شکر داخل لیوان چای و به هم می زدم.. پروین خانم تند تند اینطرف اونطرف می رفت و مشغول
جا به جایی بود.. زیر لب مدام آه می کشید و می گفت: خدایا شکر..!!!

پام و رو صندلی جمع کردم و در حالی که تکه ای نون جدا می کردم " پرسیدم: دیشب سپهر کی
اومد..؟؟

پروین خانم سبد میوه رو تو یخچال گذاشت و گفت: دیر وقت بود.. آخر شب!!

- عمو دیدش...؟؟

- نه.. آقا کیومرث خواب بودن !!

- شما بیدار بودید...؟؟ شما رو دید...؟؟

- آره..

- چیزی نگفت؟؟ نگفت کجا بود...؟؟

پروین خانم سری به نفی تکان داد و گفت : حرفی نزد! یک راست رفت تو اتاقش..

سکوت کردم.. پروین خانم ادامه داد : دیشب اومدم صدات کنم برای شام دیدم خوابیدی...!!

سری تکان دادم و گفتم : از بی خوابی داشتم هلاک می شدم.. نزدیک به ۴۸ ساعت بود که چشم رو هم نذاشته بودم..

پروین خانم سری تکان داد و گفت : جون به سر شدیم..

لیوان چای و به دهنم نزدیک کردم.. حتی پروین خانم هم از دست سپهر شاکی بود !! حق داشتند..
جواب بی خبری ما سکوت نبود !

ساعتی می شد که از کلاس زبان برگشته بودم.. عمو مقابل تلویزیون نشسته بود و روزنامه می خواند.. باز هم از صبح از سپهر بی خبر بودم... حتی یک اس ام اس هم نداده بود.. منم فقط یکبار تماس گرفتم که پشت خطی اش شده بودم.. برای همین بی خیال شدم و گفتم که خودش حتما تماس می گیرد..!! اما تا الان که خبری نشده بود..

دستی به سر و روم کشیدم و پایین رفتم..

سرکی به آشپزخونه کشیدم و گفتم : من دارم از گشنگی هلاک میشم..

پروین خانم با مهربانی بلند شد و گفت : الان میز و میچینم..

زیر چشمی به عمو نگاه کردم و گفتم : منتظر سپهر نمی مونیم...؟؟

عمو روزنامه و رو میز پرت کرد و گفت : گفته دیر میاد ! منتظرش نباشیم..

خودم و رو کاناپه رها کردم و گفتم : نگفت کجا میره..؟؟

عمو نگاهش و به صفحه ی تلویزیون دوخت و گفت : زنگ زده خونه به پروین خانم خبر داده..
فقط گفته که منتظرش نباشیم..

متعجب چشم به پروین خانم دوختم ! او تند تند داشت میز و می چید.. سپهر چرا به عمو خبر نداده بود..؟؟ چطور از صبح تا حالا یک خبر از من نگرفته بود..؟؟ لبم و به دندون گرفتم.. قدم زنان تا سر میز رفتم و پشت میز ناهارخوری نشستم.. پروین خانم ظرف سالاد و مقابلم قرار داد.. گوشیم و از جیب شلوارم در آوردم و به دست گرفتم..

بهش زنگ بزنم..؟؟ نزنم..؟؟ بی خیال باشم..؟؟ من پا جلو بزارم..؟؟ باید سر از کارش در می آوردم .. چرا چند روزی است که همه چی قاطی پاتی شده..؟؟ چه خبر بود..؟؟

عمو را نگاه کردم.. حواسش به اخبار بود.. انگشتم رو اسم سپهر می چرخید.. دل به دریا زدم و تماس و زدم..

- گوشیش خاموشه..!! کیومرث خان براش زنگ زده..

نگاهم به پروین خانم کشیده شد.. هاج و واج نگاهش کردم .. نون و رو میز قرار داد و خواست از میر دور بشه که دهن باز کردم و با هول گفتم : با اون کاری ندارم.. به من چه مربوطه..؟؟

پروین خانم حرفی نزد و دور شد..

سرم و پایین انداختم..

فهمیدم که دیگه چیزی برای پنهان کردن باقی نمانده..!

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و تو تاریکی اتاق به صدای بارون گوش می دادم..

بار دیگر از سر بی حوصلگی ساعت گوشی و چک کردم .. ۱:۵۳ صبح و نشون می داد.. غلتی زدم و رو بالا دراز کشیدم.. تنها صدای برخورد قطرات بارون با پنجره و زمین بود که به به گوش می رسید.. دستم و رو سینه به هم قلاب کردم.. گیج و سردرگم بودم !! چه اتفاقی داشت می افتاد..؟؟ سپهر کجا سرش گرم بود..؟؟ آیا همه چیز داشت خراب می شد..؟؟ پروین خانم از کجا فهمیده بود..؟؟

بی قرار غلت زدم و به پهلو چرخیدم.. بارون ودوست داشتیم !! من یاد اون روز کذایی می انداخت.. اون شب بارونی با سپهر !! دلم حال و هوای اون شب و می خواست..همون هیجان و اشتیاق و !! مغزم داشت منفجر می شد.. سپهر سرگرم چه کاری بود که اینقدر راحت من و فراموش کرده بود..؟؟ داشتیم از هم خسته می شدیم..؟؟

با شنیدن صدای در پارکینگ امیدوارانه نیم خیز شدم و سرجام نشستیم.. درست بود ! صدای ماشین و به وضوح می شنیدم.. .. ساعت و چک کردم ! ۲:۱۱ دقیقه ی صبح بود..

قصه نداشتیم از اتاق خارج بشم.. یعنی سراغم می یومد..؟؟ در سکوت گوش تیز کردم و به صداهای پایین گوش دادم.. صدای رو فرشیش که رو پله ها کشیده می شد به گوشم خورد.. امیدوارانه به در زل زدم ! لحظه ای نشد که صدای بسته شدن در اتاقش نا امیدم کرد..

دوباره رو تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.. . بی قرار بودم ! چرا هیچ سراغی از من نمی گرفت..؟؟

با صدای پیچ پچی چشم باز کردم و گوش تیز کردم.. صدای بیم عمو کیومرث به گوشم رسید.. پیچ کنان چیزی می گفت..

به در نگاه کردم ! نوری که از زیر در به داخل اتاق تابیده بود نشون می داد که در اتاق سپهر بازه.. گوش به صداها داشتیم که با شنیدن صدای بلند سپهر یکه خوردم : دست از سرم بردار.. عمو : این چه طرز حرف زدن..؟؟ من می خوام بدونم تا این موقع شب کجا بودی..؟؟

سکوت..

– جواب من و بده..! دیشب کجا بودی..؟؟ تا حالا کجا بودی..؟؟ چه بلایی داری سرت خودت

میاری..؟؟

سکوت..

عمو کیومرث عصبی و بلند ادامه داد: با تو نیستم مگه..؟؟ جواب من و بده..! باید برام توضیح بدی که کجا میری و کجا میای..؟؟!! فکر نکن چون ۲۵ – ۶ ساعت شده دیگه هر کاری بخوای می تونی بکنی..

سپهر کلافه و با صدای بلند گفت: بیرون بودم .. بیرون! پیش دوستام..

عمو تشر زد: صدات و بیار پایین! بقیه خوابن.. به اندازه ی کافی دیشب به خاطر جنابعالی حرص خوردن!!

باز از سپهر صدایی نیومد..

عمو کیومرث آرام تر ادامه داد: سپهر جان..؟ من نگرانتم.. من نباید بدونم این دو سه روزه کجا بودی..؟ با کی میگردی..؟؟ پسر بزرگ نکردم که شب ها مست و پاتیل بیاد خونه..!! به من بگو چی شده..؟ چرا به هم ریخته ای..؟

سپهر عصبی گفت: بهتر نگران من نباشی.. فکر خودت باش!

– این چه حرفیه..؟ تو چرا اینطوری شدی..؟؟ تو از دیروز تا حالا یه سر هم به شرکت نزدی.. همه کارها به هم ریخته.. معلوم هست داری چی کار میکنی..؟؟

– باشه.. از فردا به موقع میام! حالا دست از سرم بردار..

با شگفتی موهام و پشت گوشم هدایت کردم.. این چه طرز صحبت بود..؟؟ سپهر هرگز این طور برخورد نمی کرد..

عمو با ناراحتی گفت: هیچوقت انتظار این برخورد و از طرف تو نداشتیم..

سپهر با حرص جواب داد: منم انتظار خیلی چیزها رو از شما نداشتیم..

سکوت شد..

عمو پرسید : منظورت چیه..؟؟

سکوت..

- میگم منظورت از این حرف ها چیه..؟؟ حرف بزن..

- هیچی.. هیچی !! تنهام بزارید.. من الان اصلا حاله خوب نیست..

- چرا.. چت شده..؟؟

سپهر کلافه و بلند گفت : شما میرید یا من برم..؟؟

- کجا بری..؟؟

- برم به جهنم..!! میگم تنهام بزارید..

- هیچ معلوم هست تو چه دردت..؟؟

از صدای تق و توقی که اومد متوجه شدم سپهر بلند شده : من میرم.. حوصله ی این سوال جواب
ها رو هم ندارم..

- یعنی چی..؟؟ صبر کن ببینم.. مگه اینجا کاروانسراست..؟؟ هر وقت خواستی بری.. هر وقت
خواستی مست و پاتیل بیای..!

با صدای دادش صاف رو تختم نشستم.. قلبم تند تند می زد..

سپهر داد زد : باشه.. برای همیشه میرم.. اینطوری از این دین هم راحت میشی..

- دین چیه..؟ این چرت و پرت ها چیه که میگی..؟؟ صبر کن.. مگه با تو نیستم.. جواب من و بده..

سپهر داد زد : راحتم بزار.. فقط همین !!

عمو هم با فریاد ادامه داد : راحتت گذاشتم که الان تو روی من و ایستادی و اینطور جوابم و میدی..
حیف من که..

سپهر داد زد : حیف تو که چی..؟؟ حیف تو که یه بچه ی بی خانواده رو بزرگ کردی..؟؟ تو تاوان
کار خودت و دادی..

عمو : تاوان...؟؟ .. این اراجیف چیه که به هم می بافی...؟؟این حرف ها رو از کجا آوردی...؟؟ تو اصلا تو این دو روزه کجا بودی..؟؟

سپهر سکوت کرد..

عمو با تحکم و بلند گفت : وقتی ازت سوال می پرسم جوابم و بده..!

سپهر با کلافگی نالید : چی کار کنم راحتم بزاری...؟؟ هر حرفی داری بزار بعدا.. من الان حالم خوب نیست..

عمو با حرص گفت : باشه.. خیل خب !! تو مستی.. آره ! نمی فهمی چی داری میگی.. ولی یکم به خودت بیا !! حالا هم برگرد اتاقت..

صدای قدم های عمو تو راهرو پیچید..

لحظاتی بعد همه جا سکوت شد.. پام و تو شکمم جمع کردم و به پشتی تخت تکیه دادم.. چرا همه چی به ریخته بود..

نفس عمیقی کشیدم.. دلم برای عمو کیومرث مهربونم سوخت.. این حقش نبود !!

با بی حالی جلوی آینه ایستادم و موهام و شونه کردم.. آشفته و سردرگم بودم !! دیشب تا دیروقت بیدار بودم و فکر می کردم.. فکری بی نتیجه !! چه اتفاقی داشت می افتاد..؟؟

موهام و سربالا دادم و با کلیپس بالا سرم بستم.. شلوار جین سرمعه ای تنگی به پا کردم و و مانتوی مشکی به تن کشیدم.. مقنعه مشکیم و هم رو سرم انداختم.. نگاهی به خودم انداختم.. رنگ پریده بودم ! مداد چشم و برداشتم و گوشه ی چشمم و خط باریکی کشیدم.. کمی ریمل به مژه هام زدم.. صاف ایستادم و خودم و برانداز کردم.. اینطوری قابل تحمل تر بودم !

کمی عطر به گردن و دستم پاشیدم و کاپشن سرمعه ایم " که کوتاه و تا روی کمرم بود و به تن کردم.. بارون از دیشب ریز و یکدست می بارید..

کتاب هام و برداشتم و گوشه ی تو کیفم انداختم.. سپهر با من چرا قهر کرده بود...؟؟

به پایین رفتم.. پروین خانم داشت گردو مولینکس می کرد.. از صبح پکر و گرفته بود.. حتما او هم دیشب سرو صداها رو شنیده بود..

کتونی مو از جا کفشی برداشتم و گفتم : من دارم میرم پروین خانم..

- به سلامت عزیزم ! مواظب خودت باش..

- چشم..

و پا به حیاط گذاشتم.. کلاه کاپشن و رو سرم کشیدم و با خیال راحت زیر بارون قدم زدم.. بارون !! همین حیاط.. اون شب قشنگ و پر هیجان .. !! لحظه ای چشمام و رو هم گذاشتم و پا به کوچه گذاشتم..

صحبت کنان با هنگامه پله های آموزشگاه و پایین اومدیم.. نیما " همکلاسیمون ؛ کارهای اقامتش تقریبا درست شده بود و آماده ی رفتن بود !! یاد نریمان افتادم.. مدتی بود که از او هم خبری نداشتیم.. اقامت او به کجا رسیده بود..؟؟

هنگامه دلایل رفتن و نرفتن از کشور و بررسی می کرد.. در سکوت به سخنانش گوش می دادم.. اینقدر مشغله ی فکری داشتم که این موارد برایم هیچ بود..

با هنگامه قدم زنان کوچه رو می پیمودیم که صدای بوق شنیدم.. همچنان سرم پایین بود و در تایید سخنان هنگامه گه گاه سری تکان می دادم..

متوجه ی اتومبیلی که موازات ما حرکت می کرد شدم.. هنگامه گفت : ااا.. دلپار پسر عموته !!

سرم و بلند کردم و با تعجب به سپهر که شیشه رو پایین داده بود و کمی به سمت ما خم شده بود نگاه کردم.. اینجا چه می کرد..؟؟

سپهر داشت با هنگامه سلام علیک می کرد..

هنگامه رو به من گفت : پس فردا می بینمت.. خداحافظ !

از گیجی بیرون اومدم و زود گفتم : کجا میری..؟؟ بیا تا به جایی می رسونیمت..

هنگامه همانطور که دور می شد دستی تکان داد و گفت : راهم نزدیکه .. خودم میرم.. مرسی !! و با عجله دور شد..

به رفتنش نگاه کردم..

- نمی خوای سوار بشی..؟؟!! خیس شدی..

نگاهم به سپهر برگشت.. دلخور بودم ! هنوز لحن برخوردش با عمو تو گوشم بود..

خودش و به سمتم خم کرد و در سمت من و باز کرد و گفت : سوار شو دیگه..

به پاهام حرکتی دادم و خودم و رو صندلی انداختم..

دست جلو برد گرمای ماشین و بیشتر کرد... .

از کوچه خارج شد و به سمت راست پیچید.. نگاهم کرد و گفت : علیک سلام..

خودم و از تک و تا ننداختم و گفتم : من سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم..

تک خنده ای کرد و گفت : اوه.. چه شاکمی..!!!!

پلیور یقه هفت قهوه ای تنش بود.. موهایش و هم کوتاه کرده بود !!

سکوت کردم و به مقابل چشم دوختم..

وقتی دید حرفی نمی زدم ادامه داد : گرچه همیشه سلام از کوچیکتر هاست.. اما بخشش هم از

بزرگان!

و نگاهم کرد و گفت : سلام..

لبخند مصنوعی زدم و جواب دادم : سلام..!!

آبروهایش و بالا برد و نگاهش و به مقابل دوخت.. لحظه ای مکث کرد و گفت : چه خبرا..؟؟

- سلامتی.. خبرها که دست شماست !!

پیشونیش چین افتاد و با چشمای تنگ شده سرش به سمتم برگشت.. : چه خبری..؟؟

خودم و کنترل کردم و گفتم : همینطوری ! در کل گفتم..!

مشکوک نگاهم کرد.. ناچار گفتم: لطفا رو به رو و نگاه کن به کشتنمون ندی!! من کلی آرزو دارم..

نگاهش به جلو چرخید!!

دوباره سر حرف و باز کرد و گفت: درس ها چطور پیش میره..؟؟

تو دلم پوزخندی زدم.. نزدیک به ۳ روز بود که لای کتاب و باز نکرده بودم!!

سری تکان دادم و در حالی که به سمت مخالف نگاه می کردم گفتم: خوبه..!!

راهنما زد و ماشین و کنار کشید..

متعجب سرم به سمتش برگشت. چرا ماشین و کنار اتوبان نگه داشته بود..؟؟

به در تکیه داد و رو به من نشست و عصبی پرسید: چته..؟؟

آبرو هام و تو هم کشیدم و متعجب نگاهش کردم..! من چم بود..؟؟

سرش و کمی نزدیک آورد و گفت: چه دردتته..؟؟ چرا اینطوری با من رفتار می کنی..؟؟

با تمسخر پرسیدم: ببخشید.. چطوری..؟

- همینطوری که هستی! سرد و یخ..

صاف نشستم و با لبخندی از روی حرص گفتم: خوبه.. هر کی هر چی بگه و هر چی بشه! آخرش

من باید جواب پس بدم..

سری تکان داد و کلافه گفت: اصلا منظورت و از این حرف و برخورد ها نمی فهمم..

منفجر شدم.. دیگر ظرفیتم پر بود! با داد گفتم: همینطور که من منظورت و از برخورد و حرف های

دیشب نفهمیدم..

مستقیم و خیره نگاهم کرد.. چشم از چشمش نگرفتم.. پوزخندی زد و با لبخند کجی همینطور خیره

گفت: حدس می زدم... چیه..؟؟ زود پریدی تو جبهه ی اونا..؟؟!!

کلافه گفتم: جبهه چیه..؟؟ اونا کیه..؟؟ من منظورم رفتار زشت توئه..

صاف نشست و به صندلیش تکیه داد و گفت: امیدوارم یه روز هم همینطوری از من دفاع کنی..!

عصبانی گفتم : تو همیشه عادت داری بحث و به جای دیگه بکشونی.. موضوع اصلا طرفداری نیست !

خونسرد به رو به رو نگاه می کرد..

زیر لب گفت : من با تو بحثی ندارم که حالا بخوام به جای دیگه بکشونمش.. توام این حرف ها رو تمومش کن !!

- چرا دیشب با عمو اونطوری حرف زدی..؟؟

سکوت کرد و دوباره ماشین و به حرکت در آورد..

کلافه و با حرص گفتم : دارم با تو حرف می زنم..

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : من و سوال جواب نکن !! خودت و هم قاطی این بحث ها نکن.. اون یه بحث بود بین خودمون.. بین هر کی پیش میاد !!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باشه.. اون هیچی ! پس بگو پریشب کجا بودی..؟؟

کلافه سری تکان داد و دوباره چشم به مقابل دوخت..

- سوالم جواب نداره..؟؟

لبش و به زیر دندون گرفت..

با غیض جیغ زدم : باشه.. نمی خوام بگی نگو !! فقط یادت باشه.. دیگه هر چی دیدی از چشم خوددت دیدی !

و تکیه دادم و صاف نشستیم ! لبخند کجی زد و گفت : داری تهدیدم می کنی کوچولو..؟؟

سکوت کردم..

- می خوام چی کار کنی..؟؟

جوابی ندادم و جهت مخالف و نگاه کردم..

عصبی گفتم : وای به حالت اگه بدونم بدون اجازه ی من جایی رفتی یا کاری کردی.. !!

جواب ندادم !!

- فهمیدی...؟؟

سکوت کردم..

دست زیر چونه ام گذاشت و با حرص سرم و به سمت خودش برگردوند و غرید : نشنیدم...
فهمیدی...؟؟

از جواب دادن امتناع کردم و چشم به چشمش دوختم..

دستش و عقب کشید و پشیمون گفت : چرا عصییم می کنی...؟؟ .. این بحث و تمومش کن..
فراموش کن.. چی کار کنم که تمومش کنی...؟؟

نگاهش کردم.. تک تک اجزای صورتش و.. در همه حال ! حتی میون این همه دلخوری و بحث
برایم جذابیت داشت..

دستم و که رو کیف بود و تو دستش گرفت و گفت : خودت و قاطی این بحث و اختلاف ها نکن !!
خواهش می کنم.... رابطه ی ما از هیچ ربطی به اتفاق ها پیدا نمی کنه.. باشه...؟؟؟

سرش به سمتم چرخید و نگاهم کرد.. تکیه دادم و چشم به حرکت برف پاکن دوختم.. هر چیزی
رو می تونستم تحمل کنم جز بی احترامی به عمو کیومرث و !! برایم قابل هضم نبود..

- دلپار...؟؟ عزیزم.. من.. ..

گوشیش زنگ خورد.. دست جلو برد و گوشی و برداشت .. نفسش و فوت کرد بیرون و به تندی به
فرد پشت خط گفت : چیه روزی ۱۰ بار زنگ می زنی...؟؟ چی کار داری...؟؟

- خب.. این و که یه بار گفتی.. !!

قلبم ریخت.. صدای نازک یک زن.. یه دختر.. یک فرد مونث و به وضوح می شنیدم.. !!
همکارشه...؟؟

- خودم یه فکری براش می کنم..

- امروز نمی تونم.. بعدا !! میگم بعدا.. .. خودم بهتر می دونم !!

- باشه.. باشه.. میام.. !

- همینطوری که همیشه.. اول باید نوبت گرفت! تو کاری به جز دخالت تو کار بزرگترها نداری..؟؟
برو به کارت برس..

- باشه.. خیل خب!! خداحافظ..

و دوباره گوشی و جلو پرت کرد.. نگاهم کرد.. خودم و جمع و جور کردم و نگاهم و به بیرون
دوختم..

یکی از افراد شرکت بود..؟؟ بعیده.. با کارمند شرکت اینطوری صحبت نمی کنه..!! تو کار بزرگترها
دخالت نکن.. یعنی بچه ست..؟؟

اما نه.. بچه نبود!! من فرکانس ضعیفی از صدایش و می شنیدم.. بچه نبود!! چرا سپهر خودش
نمی گفت که کی بود و من و از این فکرها نجات نمی داد..؟؟

نا نزدیکی [خونه تو سکوت گذشت.. .. گیج بودم!! یک زن..؟؟!! با سپهر چی کار داشت..؟؟ چرا
لالمونی گرفته بود و نمی گفت کیه و باهاش چی کار داره..؟؟!!

دم در خونه نگه داشت.. بلافاصله در و باز کردم و پایین پریدم!!

بی توجه به صدا کردنش دستم و رو زنگ گذاشتم و مدام فشردم.. در باز شد..

صدایش و شنیدم: دلپار.. صبر کن.. دلپار..!

در و به هم کوبیدم و حیاط و دویدم.. صدای یک زن بود! زن جوون.. اشتباه نمی کردم..!!

سردرگم اتفاقات بودم.. سپهر روزها "زود می رفت و دیر می یومد.. با عمو لجبازی می کرد.. زیاد
به من توجه نمی کرد.. سردرگم بود.. و من گیج از اتفاقاتی که در حال وقوع بود..!!! عمو کیومرث
بارها سعی کرد تا از سر دوستی با سپهر صحبت کند و علت و جویا شود.. اما جوابش تنها داد و
فریاد و حاضر جوابی بود..

تنها یک هفته تا کنکورم مانده بود و من تمام کتاب هام و جمع کرده بودم.. دیگر حال و حوصله ی
درس را هم نداشتم..

دچار رخوت شده بودم.. سپهر بدعادت‌م کرده بود.. بعد از آن همه توجه و علاقه.. حالا طاقت این بی تفاوتی اش را نداشتم.. گرچه خودش اعتقاد داشت که هیچ اتفاقی نیفتاده و من دارم موضوع و بزرگش می‌کنم.. اما برای من سخت بود!! من طاقت ناراحتی عمو کیومرث را نداشتم.. او تمام زندگی ام بود!! جای خانواده ام را برایم پُر کرده بود.. وقتی که میون زمین و آسمون معلق بودم دستم و گرفته بود و من و به زندگی برگردونده بود.. چطور می‌تونستم " بشینم و نظاره گر باشم که هر بار سپهر با او که حق پدری بر گردنش داشت اینطور برخورد کند و مقابلهش بایستد....؟؟

.. گوشیم و تو دست چرخوندم.. ساعت نزدیک به ۳ صبح بود.. شب‌ها تا سپهر به خونه بر نمی‌گشت منم خواب به چشمم نمی‌یومدم..!!

کلافه یک پایم را تکان می‌دادم.. خوابم نمی‌آمد!! فکرم مشغول بود..

ناخنم و می‌جویدم که با صدای فریادی سیخ سرچایم نشستم..

- تا حالا کدوم قبرستونی بودی..؟؟

صدای پایین سپهر به گوشم رسید..

عمو بلند پرسید: بعدظهر جلسه رو چرا نیومدی..؟؟

در اتاق و باز کردم و گوش سپردم..

- کاری برام پیش اومد..!

- چه کاری..؟؟

صدایی به گوشم نرسید.. چند قدم جلو رفتم و بالای پله‌ها ایستادم..

عمو ادامه داد: این چه کاری بود که باعث شد تو جلسه ی امروز و به هم بزنی..؟؟ چی باعث

شده که سکه ی یه پولمون کنی..؟؟ می‌دونی چقدر ضرر متحمل شدیم..؟؟

سپهر گفت: حالا که چی..؟؟ ضرر هرچقدر که هست فردا لیستش و بزارم رو میز.. خودم حساب

می‌کنم!!

عمو با غیض گفت: لازم نیست از این بذل و بخشش‌ها کنی..! بهتره به خودت بیای و آدم بشی..

سپهر بلند گفت : من آدم هستم..

عمو کمی صدایش و پایین آورد و گفت : این دختره کیه که امروز گریان زنگ زده شرکت و به هم ریخته..؟؟

انگشتم و رو دهنم فشردم.. دختر..؟؟

سپهر من و من کنان گفت : خب.. چیز.. من به دانایی گفتم به کسی چیزی نگه !! پدر سگ صاف گذاشته کف دست شما !!

عمو داد زد : مواظب حرف زدنت باش.. دانایی غلط می کرد اگه به من خبر نمی داد !! اون وظیفش همینه.. باید به من خبر بده که چی تو اون شرکت داره می گذره !! اون دختره کی بود..؟؟ چرا با اون وضع زنگ زده شرکت و سراغ تو رو گرفته.. چی می خواسته..؟؟
از صدای داد عمو که جمله ی اخر و با حرص گفته بود قلبم تند تند می زد..
سپهر گفت : مشکلی بود که خودم حلش کردم..

عمو با حرص غرید : چه مشکلی..؟؟ این مشکل چیه که یه ماها تو رو از این رو به اون رو کرده..
؟؟؟ چرا مثل آدم حرف نمیزنی که دردت و بگی..؟؟؟!!

سپهر فریاد زد : درد من تویی که دست از سرم بر نمیداری !!

عمو هم متقابلا فریاد زد : خفه شو.. دیگه بسه هر چی درباره ات سکوت کردم.. باید دهن باز کنی و همه چی و برام بگی.. !! منظورت از این رفتار ها چیه..؟؟ هر شب تا این موقع صبح کجا می مونی..؟؟ این دختره کی بوده که امروز گریون زنگ زده شرکت و سراغت و گرفته..؟؟ چرا ۷۰ میلیون از حساب شرکت برداشت کردی..؟؟

و نفس نفس زنان ادامه داد : بسه یا بازم از شاهکار های اخیرت بگم..؟؟

سپهر پوزخندی زد و گفت : آهان !! خب از اول می گفتید.. گفتم آخه.. کیومرث خان بعیده نگران من باشه !! پس نگران پولی هستی که برداشته شده.. نگران نباش !! تا ماه دیگه بر می گردونم..
عمو داد زد : حرف مفت نزن !! تو چرا نمی فهمی بچه..؟؟ من می خوام بدونم این پول و کجا خرج کردی..؟؟

سپهر سکوت کرد..

عمو ادامه داد: من خوب این سکوتت و می فهمم.. من خودم بهت یاد دادم هیچوقت دروغ نگی..
خوباً بی شرفم تو رو تا اینجا رسوندم!! حالا تو روم واستادی و این حرف ها رو تحویل میدی..؟؟
این [مزد زحمات] من..؟؟ این [مزد نگرانی هام]..؟؟ چرا راستش و نمیگی..؟؟
سپهر هم با فریاد جواب داد: منت سر من نزار.. تو هرکاری هرکردی به خاطر گندکاری خودت
بوده!!

صدای فریاد عمو بلند شد.. نزدیک شدن صدایش نشون می داد که به سپهر نزدیک شده..:
- تو دفعه ی پیش هم این زر و زدی.. همین الان بگو این اراجیف و از کجا آوردی..؟؟ این چرت و
پرت ها از کجا آب می خوره..?
- چیه..؟؟ .. چرا ترسیدی..؟؟.. نترس من به کسی چیزی نمی گم..
صدای سیلی من و از جا پروند..

نا خودآگاه چند پله پایین رفتم.. صدای داد عمو خون و تو تنم منجمد کرد: خفه شو پسره ی
نفهم.. حرف دهننت و بفهم! جلوی من واستادی داری با من یکی به دو می کنی..؟؟ بفهم داری چی
میگی.. اون چیه که به همه می خوای بری بگی..؟؟ همین الان برو بگو..

کمی هولش داد و گفت: د برو دیگه لامصب.. برو به همه بگو.. برو هر چی و که می دونی جار
بزن.. هر چی که هست همین الان برو به همه بگو.. چرا واستادی..؟؟ چرا تهدیدت و عملی نمی
کنی..؟؟

و با فریاد و عجز ادامه داد: تو کارت به جایی رسیده که تو روی من وای میستی..؟؟ منی که به
خاطر تو.. به خاطر اون کیانوش از همه زندگیم گذشتم.. از منی که این همه جون کندم تا شما رو
به این جایی که الان هستید برسونم.. اینه مزد من..؟؟

تو همون سپهری هستی همیشه باعث افتخارم بود..؟؟ تو واقعا همونی هستی که به خاطرش تمام
حرف ها و زخم زبون ها رو به جون خریدم..؟؟ من [بی همه چیز به خاطر تو از همه چیز گذشتم..
آره.. آره.. میگم! سرت منت می زارم.. چون باید بهت بگم! باید بگم تا بدونی.. تا بفهمی!!
من کاری برات کردم؛ که مطمئنم تو حتی واسه بچه ی خودت هم این کار و نخواهی کرد..!! .. تو

اون پسری نیستی که من بزرگ کردم.. بگو چی شده که تو این مدت از این رو به اون رو شدی..
بگو چی شنیدی.. از کی شنیدی..؟؟ د حرف بزن دیگه بی وجدان..

صدای پروین خانم بلند شد: آقا تو رو خدا.. تموم کنید.. سپهر جان! بسه مادر.. احترام پدرت و
نگه دار.. این چه کاریه با هم می کنید..؟؟ من تو این ۲۰ سال هیچکدومتون و اینطور ندیده بودم..
کیومرث خان..؟؟ حالتون خوبه..؟؟

با صدای به هم کوبیده شدن در به خودم اومدم و پله ها رو پایین دویدم.. عمو کیومرث با صورتی
کبود و رگهایی بیرون زده خودش و رو کاناپه پرت کرد..

به سمتش دویدم.. گفتم: عمو.. حالتون خوبه..؟؟ عمو جون..

و با عجز گفتم: پروین خانم.. حالش خوب نیست..!!

پروین خانم کمی جلوتر اومد و گفت: کیومرث خان..؟؟ حالتون خوبه..؟؟ چرا اینقدر خودتون و
عصبی می کنید..

عمو دستش و رو قلبش فشرد.. پروین خانم زود به آشپزخانه رفت.. کنار عمو نشستیم و دستش و
تو دستم گرفتیم.. عمو چشماش و بسته بود و قلبش و می مالید..

پروین خانم سراسیمه با لیوانی اب برگشت و گفت: نکنید این کار و با خودتون.. خدای نکرده
سکته می کنید... اون جوونه! نادونه.. نمی فهمه.. شما ببخشیدش..!!

لیوان و به لبهای عمو نزدیک کردم.. چشماش و از هم گشود.. چشماش قرمز و پر خون بود.. به
وضوح اشک و تو چشماش می دیدم.. اشک های خودمم جاری بود.. عمو کمی از آب و نوشید و
لیوان و پس زد..

با گریه گفتم: عمو تو رو خدا.. اصلا ولش کنید! بزارید هر کاری می خواد بکنه.. شما دارید خودتون
و از بین می برید..

عمو دستم و فشرد.. چشم به صورتش دوختم.. صورتش همچنان سرخ بود و لب هاش می لرزید..

عمو نالید: هیچ وقت فکر نمی کردم بهخواد تو روم واستاده.. هیچ وقت این روز ها رو تصور نمی
کردم..

پروین خانم گفت: آقا اون جوونه! نادونه.. یه روز میشه که قدر محبت های شما رو می دونه..!! یه روز میشه که سرش به سنگ می خوره.. شما هم یکم باهانش مدارا کنید.. این روزها میگذره و اون متوجه ی اشتباهش میشه!!

عمو سرش و به پشتی کاناپه تکیه داد.. من و پروین خانم چشم به او دوختیم.. سپهر چه بی خیال رفته بود..!!

به دیوار سرد و سنگی تکیه دادم و به افراد سفید پوش که رفت و آمد می کردند چشم دوختم..

تابلوی اورژانس " روی دیوار؛ بهم دهن کجی می کرد..

کلافه دستی به صورتم کشیدم و قدم زنان تا انتهای راهرو رفتم.. هوا تازه روشن شده بود..

- دلپار..؟؟ اینجایی..؟؟

باشنیدن صدای کیانوش سریع به سمتش چرخیدم و با چند قدم خودم و بهش رسوندم و

پرسیدم: حالش چطوره..؟

کیانوش سری تکان داد و گفت: بهتره..!! فشارش بالا رفته..

چشم از صورت کیانوش گرفتم و به نوک کفشم خیره شدم..

کیانوش: باید زودتر بهم خبر میدادی..

دوباره نگاهش کردم و گفتم: عمو نمی زاشت.. همش می گفت حالم خوبه! چیزی نیست..

کیانوش سری به تاسف تکان داد و زمزمه کنان گفت: خوبه سکنه نکرد..

دوباره تکیه امو به دیوار دادم و گفتم: اگه سپهر بخواد همینطوری ادامه بده " حتما سکنه اش

میده..

کیانوش دستش و تو جیبش گذاشت و با حرص زیر لب غرید: پسره ی احمق!! عقلش و از دست

داده.. اصلا این رفتار ها ازش بعیده!!

چشم به زمین و مزاییک های سفید دوختم.. از او بعید بود..!!!!

فکری مثل خوره داشت روح و روانم را می خورد.. سر بلند کردم و لبم و با زبون خیس کردم و پرسیدم : توام دیروز شرکت بودی..؟؟

کیانوش نگاهم کرد و گفت : تا ظهر اونجا بودم.. چطور..؟؟

- عمو گفت سر جلسه حاضر نشده و قرارشون بهم خورد..

کیانوش سری به تاسف تکان داد و گفت : آره.. عمو زنگ زد بهم گفت .

تعلل و کنار گذاشتم و گفتم : اون.. دختره که عمو می گفت..

کیانوش چشم به من دوخت : همون که می گفت زنگ زده شرکت.. چی کار داشته..؟؟ گریه می کرده..؟؟

کیانوش نگاهش و در امتداد راهرو به حرکت درآورد و گفت : موقعی که زنگ زد سپهر نبود !!

نفهمیدیم کی بود..

و دوباره نگاهش و به من دوخت ! سرم و پایین انداختم و به کفشم نگاه کردم.. کی بوده..؟؟

بعد از جا گرفتن عمو در اتاقش " کیانوش هم به خانه اش برگشت و گفت غروب دوباره با آزیتا خواهد آمد..

به اتاق رفتیم و خودم و رو تخت رها کردم.. این روزها خواب راحت بر ما حروم شده بود..!!!

گوشیم و که تو اتاقم جا مونده بود و برداشتم و چک کردم.. هیچ زنگ یا اس ام اسی نداشتم..

با غیض زمزمه کردم : بهتر..! بره گم شه..!!!

از دستش حسابی شاکی بودم.. هرگز فکر نمی کردم همچین برخوردی داشته باشد.. تازشم !!

قضیه ی اون دختر هنوز برایم روشن نبود..

برام سخت بود.. اما به خودم قبولوندم که فعلا باید سپهر را فراموش کنم..!! همانطور که او در این یک ماه همه ما رو ندید گرفته بود و فراموش کرده بود...

کلافه غلتي زدم و دستم و دور جعفر حلقه کردم.. سرم و به بدن جعفر فشردم.. عطر تلخ و سرد لعنتی تو بینیم پیچید.. چونه ام لرزید.. با غیض و حرص جعفر و به گوشه ی اتاق پرت کردم.. سرم و به بالش فشردم.. لعنتی !! این رسمش نبود..

غذایی که پروین خانم برای ناهر تدارک دیده بود و تو سینی چیدم و همراه با غذای خودم به اتاق عمو بردم.. در این حین نگاهی به ساعت انداختم.. گرچه از وقت ناهار گذشته بود و ساعت نزدیک به ۴ عصر بود.. اما هیچکدوم از دیشب تا به حال هیچی نخورده بودیم..

عمو با دیدنم " رویی تخت نیم خیز شد و گفت : این چه کاریه..؟؟ صدام می کردی بیام پایین دختر..

حالات ضعف به خوبی در عمو کیومرث نمایان بود..

با این حال لبخندی زدم و گفتم : این همه راه و می خواین بیان پایین..؟؟ یکم استراحت کنید.. من ناهارم و آوردم اینجا با شما بخورم.. !!

عمو لبخند خسته ای زد و گفت : خوب کاری کرده.. و سینی و رو پاش قرار داد !!

چند دقیقه ای در سکوت گذشت.. عمو در حین خوردن عمیقا تو فکر بود.. نباید می گذاشتم در خودش فرو بره..

سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم : کیانوش گفت " غروب با آزیتا یه سر میان اینجا..

عمو سری تکان داد و گفت : آره.. بهم گفت !!

دوباره سکوت شد..

دوباره به حرف آمدم و گفتم : آقای سرمدی می دونه مریض شدید..؟؟

عمو : آره.. کیانوش بهش خبر داد !! اونم گفت شب میاد یه سری بزنه.. !

- پس امشب مهمون داریم..

عمو سری تکان داد و دیگر حرفی نزد. لحظاتی بعد سینی و کنار زد و گفت: دستت درد نکنه.. از پروین خانم هم تشکر کن!

- همین..؟؟ شما که چیزی نخوردید..

- مرسی عزیزم! بیشتر از این میل ندارم..

منم بی میل چند قاشقی بلعیدم و دوباره همه رو جمع کردم و به پایین برگشتم.. پروین خانم داشت تنهایی ناهار می خورد! با دیدن بشقاب نیمه پر گفت: هیچی نخوردید که..

- عمو دیگه میل نداشت! منم سیر شدم..

پروین خانم سری به تاسف تکان داد و زمزمه کرد: خدا خودش به خیر برسونه..!!!

- چطوری خر خون..؟؟

با بی حالی گفتم: خر خون چیه..؟؟ یه هفته ست لای کتاب ها رو باز نکردم..

- غلط کردی! چاخان نکن.. بابا گفت دیشب اومده بود " تو همش تو اتاقت بودی..

پوزخند بی صدایی زدم. نازیلا چه می دونست تو دل من چی می گذره..؟؟

برای اینکه حرف و عوض کنم گفتم: چه خبرا..؟؟ پیدات نیست..؟؟

- من هم هستم.. می خوام برم کلاس آرایشگری..!

- آرایشگری..؟؟

- آره.. خیلی دوست دارم! تازه کلی هم درآمد داره.. یه سالن زیبایی بزن!! غروب به غروب ببین چه خبر میشه..

خندیدم..

نازیلا: آره بخند... فکر اقتصادی نداری دیگه!!

باز خندیدم و گفتم: نه.. راست میگی! فکر خوبی.. خب..؟؟

- خب به جمالت.. چیه؟؟ می خوامی فکرای اقتصادی من و بدزدی...؟؟؟ اینا رو ول کن بابا..زنگ زدم بهت بگم فردا یه برنامه ای بزار با هم باشیم..!!
- وای نازی!! اصلا حالش و ندارم..
- برو بابا! پیر زن.. من هروقت به تو گفتم " تو گفتمی من حال ندارم ؛حوصله ندارم..!! فردا باید بیای! بی حرف.. بیا یه بادی به کله ات بخوره!! نا سلامتی دو روز دیگه کنکور داری..
- و با لحن وسوسه انگیز ادامه داد: بیا که می خوام ماشین بيارم...!!!
- مبارکه.. ماشین خریدی..؟؟
- نه بابا.. پولم کجا بود...؟؟ ماشین نریمان به من رسیده..
- نریمان ماشین جدید گرفته..؟؟
- نه.. کارهاش درست شده می خواد بره!! قرار شد بعد از رفتنش ماشینش به من برسه..
- و با صدای ریزی ادامه داد: آخ جوووون!! چـــــه شود..
- تو دیوانه ای نازیلا! مردم برادرشون داره میره سه ماه قبل و سه ماه بعدش عزاداری می کنن.. اونوقت خانوم ذوق ماشین و داره!!
- برو بابا.. اون مردم دیوانه اند!! سفر قندهار نمی خواد بره که..! همین بغله.. هر وقت دلم تنگ بشه یه نوک پا میرم مبینمش و می یام..!
- حالا هنوز که نرفته!! چطور می خوامی ماشینش و برداری..؟؟
- قراره فردا امتحانی بده من یه تست کنم.. باید حواسم و جمع کنم ماشین قراضه به من نندازه!!
- با خستگی گفتم: تو دیوانه ای نازیلا..
- بلند جواب داد: خودم می دونم.. راستی.. عموت چطوره..؟ بهتر شده..؟؟
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهتره.. داره استراحت می کنه!!
- شرکت نرفته..؟؟
- نه.. دکتر گفت چند روزی باید استراحت کنه و مراقب خودش باشه..!!

- با سپهر دعوا کرده ..؟؟

لبم و گزیدم و سکوت کردم..

نازیلا گفت : دیشب بابا می گفت..!! .. ای بابا از این بحث ها بین همه پدر و پسر ها پیش می یاد !!

همین نریمان.. هفته ای یه سیلی از بابا نخوره روزش نمیگذره.. کیومرث خان نباید به خاطر اینکه زده تو گوشش خودش و سرزنش کنه ! بچه همینه دیگه ! باید کتک بخوره.. و خودش خندید !
لبخندی زد.. .. تند تند ادامه داد : خب دیگه وقت من و نگیر ! فردا حسابی خوشگل کن.. ساعت شش و نیم اینا میام دنبالت "بریم دور دور !!!! خداحافظ !!!
و قطع کرد..

خندیدم و گوشی و از گوشم فاصله دادم ! خوبی صحبت با نازیلا این بود که حرف تو دلش نمی موند و هر چی و که می دونست به آدم می گفت !!! پس عمو ناراحت بود.. هه !! اما من فکر می کردم حقش بود.. باید اون سیلی و می خورد !! بلند شددم و زمزمه کردم.. . خدا فردا رو با نازیلا به خیر بگذرونه !!

به پایین رفتم.. عمو مقابل تلویزیون نشسته بود و چای می خورد..

کنارش نشستم !! به خودش اومد و از فکر خارج شد.. لبخندی زد و دستش و دور شونه ام انداخت.. سرم و به شانه اش تکیه دادم و چشم به تلویزیون دوختم !! سپهر واقعا بی لیاقت بود..

شلوار جین تیره به پا کردم و مانتوی یشمی رنگ و از کمد خارج کردم و رو تخت انداختم ! مقابل
اینه ایستادم...

موهام و شونه کردم و بالا سرم با کلیپس بستم !! چتری هامم یه طرف تو صورت ریختم..

آرایشم تنها خط چشمی پشت چشم و ریمل و کمی رژگونه بود..

صدای پای عمو رو تو راهرو می شنیدم.. می دونستم که از خونه نشستن و بیکاری خسته و کلافه شده.. اما دکتر شدیداً تاکید داشت که حتما چند روزی و خونه استراحت کنه و از مسائل استرس زا دور باشه..!!!

مانتو و پوشیدم و همانطور که دکمه اش و می بستم از اتاق خارج شدم..

عمو دم گاوصندوقش ایستاده بود.. از پشت حالش ایستادنش کمی به سپهر شبیه بود.. یاد روزی که سپهر داشت گاوصندوق عمو رو می گشت افتادم.. دنبال چه بود..؟؟

در و کمی بیشتر باز کردم و داخل شدم.. با ورودم به اتاق عمو به سمتم برگشت و گفت : می خوای بری بیرون !!؟

- آره.. با نازیلا !!

- خوش بگذره !!

- مرسی..

عمو دوباره به سمت گاوصندوق برگشت.. باید به عمو می گفتم ..؟؟ صدای زنگ گوشیم بلند شد و من دوان دوان به اتاق رفتم.. نازیلا اس ام زده بود که ۱۰ مین دیگه جلوی در باش ! شال مشکی و رو سرم انداختم و همراه با کیفم به پایین رفتم.. بعداً حتماً به عمو می گفتم..!!

نازیلا خیلی ماهرانه ماشین و هدایت کرد و مقابل پام نگه داشت..

خندیدم . با غیض گفت : کوفت.. چته..؟؟ به چی می خندی..؟؟

در و باز کردم و نشستم و گفتم : به ماهرانه رانندگی کردن تو !!

نیشش باز شد و گفت : راست میگی..؟؟ شبیه به مبتدی ها که نیستم..؟؟ آخه خیلی وقته پشت فرمون نشستم..

سری تکان دادم و گفتم : نه نگران نباش !! حالا من و کجا می خوای ببری..؟

از کوچه خارج شد و خندید و گفت : اول میریم یه پسر خوشگل و خوشتیپ تور می کنیم که ما رو به صرف شام " تو یکی از بهترین ها دعوت کنه..!!

پوزخندی زدم و گفتم : به همین خیال باش..

نازیلا ابرویی بالا انداخت و گفت : حالا بین !!

و سرعت ماشین و بیشتر کرد و موزیک و ولوم داد..

با سرعت خیابون و اتوبان ها رو پشت سر می گذاشت و همراه با آهنگ می خواند.. شیطنت می کرد.. خانوم هایی و که پشت فرمون نشسته بودندو اذیت می کرد و هولشون می کرد..

با پسرها کل کل می کرد و براشون چشم و ابرو می امد.. حتی بعضی اوقات نامحسوس عابر پیاده ها رو اذیت می کرد.. !!

خندیدم.. گرچه شیطنت هایش زیاد بود " اما چون در پوسته ی مظلومیت و زیر زیرکی انجام می داد اصلا به چشم نمی آمد..

رو به من گفت : بریم بستنی بزنیم..؟؟

- بریم..

و به سمت یکی از خیابون های بالای شهر راه افتاد.. پرسیدم : اینور کجا میری..؟؟

جواب داد : یه بستنی فروشی هست عالی..!! گرچه گرون میده " اما بستنی سنتیش خداست.. نترس! جای بدی نمی برمت..

- اینجا رو از کجا بلدی..؟؟

- قبلا با بابک اومده بودم..

- راستی از بابک چه خبر..؟؟

پکر گفت : هیچی.. اینقدر تو و نیوشا و نوژان تو گوشم خوندید که آخر به هم زدم !! حالا راحت شدید..؟؟

دلجویانه گفتم : باور کن این دوستی اصلا به نفعت نبود.. اصلا از اون موقع تا حالا خبری ازت گرفته..؟؟

نازیلا چهره درهم کشید و گفت : نه..! خاک بر سر..!!

از لحنش خندیدم و به جلو نگاه کردم..

نازیلا مقابل بستنی فروشی [بزرگی پارک کرد و در حالی که پیاده می شد گفت : با من میای یا منتظر می مونی..؟؟

- برو.. منتظر می مونم !

نازیلا سری تکان داد و همراه کیف پولش پیاده شد !

گوشیم لرزید.. قلبم منم لرزید !! کی می تونست باشه این موقع غروب..؟؟

با امیدواری گوشی و از جیبم خارج کردم و به صفحه زل زدم.. یه شماره ی عجیب غریب بود ! اس ام اس و باز کردم.. لعنت به من و خوش خیالیم ! اس ام اس تبلیغاتی بود..

گوشی و تو کیفم پرت کردم و منتظر نازیلا نشستم.. سه روز بود که از او هیچ خبری نبود ! یعنی کجاست..؟؟

نازیلا با دوظرف بستنی نزدیک شد و یکی و به دست من سپرد.. خودش هم سر جایش نشست و شروع به به به و چه چه کرد.. بستنی و با لذت می خوردم و سرم پایین بود.. نازیلا از چشمای سبز پسر بستنی فروش تعریف می کرد..

یهو جیغ زد : دلپار... سپهره !!

ناخودآگاه سرم بلافاصله بالا اومد.. نگاه نازیلا رو دنبال کردم.. در لاین مخالف سوزوکی طوسی رنگش و دیدم..

دست هام بی حس شد و ظرف بستنی از دستم افتاد.. به چشمای خودم اعتماد نداشتم.. راه نفسم گرفته شد.. راه باز شد و ماشین حرکت کرد و از جلوی چشمای من و نازیلا گذشت.. هر دو به صحنه ای که مقابلمون بود چشم دوخته بودیم..

دست هام می لرزید.. سرم داشت مثل نبض می زد.. صدای نازیلا داشت تو گوشم زنگ می زد.. دیدیش..؟؟

عجب شانسی..

اون دختره کی بود..؟؟

دوست دخترشده..؟

خندید.. خندید.. می خندید.. صدای خنده اش تو گوشم زنگ می زد.. دوست دخترش بود..؟؟

نازیلا می خندید و از شانس خوبمون می گفت که تونستیم مچش و بگیریم..

شانس خوب..؟؟ این بدبختی محض بود..

نازیلا غر غر می کرد.. با دستمال کاغذی به جون بستنی ریخته شده روی مانتوم افتاد.. آروم ضربه ای به سرم زد.. به این معنی که حواست کجاست..

حواسم کجا بود..؟؟ چطور متوجه ی دروغ بودن رفتار هایش نشده بودم..؟؟ باید محکم تر به سرم می کوبوند.. من حقم بود! بازیم داده بود..؟ آخر چرا..؟؟ من که کاری به کارش نداشتم..

نازیلا می گفت : خاک تو سرم.. بستنی را چرا ریخته ام..

راست می گفت ! خاک بر سرم.. خاک بر سر من !! چطور اینهمه به او اطمینان کرده بودم..؟؟
چرا در اتاق راهش می دادم.. مرا به خودش عادت داده بود..؟؟

خیانتش مثل روز برایم روشن بود !! صدای یه زن پشت خطش تو ماشین.. زنگ زدن یه دختر به شرکت ! امروز و این دختر مو طلایی.. بی توجهی اش به من.. به من.. به من..؟؟؟؟

دیگر دوستم نداشتم..؟؟

نازیلا محکم بازو ام را گرفت و فشار داد و جیغ زد : چرا لال شدی..؟؟ بیا با این آب مانتوت و پاک کن.. دستت همه نوچ شده !!!

نگاهم در نگاه نازیلا نشست.. با تعجب نگاهم می کرد.. دوباره پرسید : چته..؟؟ شوکه شدی..؟؟

ادامه داد : پس بگو آقا این روز ها کجا تشریف دارند.. به خاطر همین خبری ازش نیست..!

نازیلا همه چیز را می دانست.. راست می گفت.. این روزها هیچ خبری ازش نبود.. این چند روز کجا بوده..؟؟ چه بی خیال بوده.. این روز ها.. کجا تشریف داشته..؟؟

با لب هایی لرزان از نازیلا خواستم که هر چه زودتر من و به خونه برسونه.. غر زد.. داد زد.. بازو ام را نیشگون گرفت که برنامه اش را خراب کردم! که دیگر با من بیرون نخواهد آمد.. مصرانه می پرسید که چم شده.. چرا مات شده ام..؟؟

اما من تنها " مبهوت به جلو خیره شدم و خیابون ها رو تا رسیدن به خونه شمردم.. نازیلا حرف می زد.. صدام می کرد.. من پلک می زد.. لب هایم الکی کش می آمد.. چانه ام دور از چشمانش لرزید.. انگشتان نوچ شده ام در کف دستم فرو رفت.. نفسم اتوماتیک وار بالا پایین می شد.. اما حس می کردم که مرده ام ..

سپهر ضربه اش کاری بود.. من و از پا انداخته بود..! آخر مگر من چه هیزوم تری به او فروخته بودم..؟؟ گناه من چه بود..؟؟

دیدن او با یک دختر شوکه ام کرده بود.. اون دختر.. چه برتری نسبت به من داشت..؟؟ موهای طلایی اش..! موی طلایی.. او موی طلایی دوست داشت..؟؟ نفسی از روی حرص کشیدم.. تا آخر عمرم از موی طلایی نفرت داشتم..

نازیلا مقابل در نگه داشت.. صورتش را بوسیدم و چشم ازش دزدیم.. از او عذرخواهی کردم و کلید و تو در انداختم..

به خاطر اون دختره بود که اینقدر راحت بی خیال ما شده بود..؟؟؟

حیاط و دویدم.. پله ها رو دویدم.. عمو قدم می زد و با با تلفن صحبت می کرد.. با تعجب نگاهم کرد.. نگاهش به لکه ی روی مانتو و شلوارم کشیده شد..

به لبهام فرمان دادم کش بیان.. انگاری که دارم لبخند میزنم.. نه.. هیچکس نباید می فهمید که رو دست خورده ام..

خندیدم.. با خوشحالی خندیدم.. عمو با خیال راحت نگاهم کرد و دوباره به صحبتش ادامه داد.. پله ها رو بالا رفتم.. می خندیدم.. هیچ کس از رابطه ی ما خبر نداشت.. خدا رو شکر که هیچ کس خبر نداشت! وگرنه.. با این غرور شکسته ام چه باید می کردم..؟؟ غرورم شکسته بود.. روحم شکسته بود.. خودم خرد شده بودم.. اعتمادم شکسته بود.. چه داشت بر سر من می آمد..؟؟

بی اختیار پا به اتاقش گذاشتم.. از صدای بسته شدن در خودم از جا پریدم.. دیگر از چه می ترسیدم..؟ از مرگ عزیزان می ترسیدم که بر سرم آمده بود.. از عاشق شدن و وابستگی می

ترسیدم که سرم آمده بود.. از خیانت وحشت داشتم که بر سرم آمده بود.. از رو دست خوردن می
ترسیدم.. که بر سرم نازل شده بود.. دست رو تختش کشیدم..

خودم و به پهلو رو تخت رها کردم.. پام و تو شکمم جمع کردم.. انگتهاش نوچ شده ام به هم می
چسبید..

به من گفته بود.. خودش به من گفته بود.. اگر روز خیانت کنم چه می کنی..؟؟

خدای من چقدر احمق بودم.. چقدر بچه بودم.. چطور این جمله ی بی ربطش را نفهمیده بودم..
خودش می دونست که داره چی کار می کنه..؟؟!! چطور اینقدر باورش کرده بودم.. رو بالا دراز
کشیدم..

جملات خودم تو سرم زنگ می زد..: خیانت کنی.. خیانت می کنم! دروغ بگی.. دروغ میگویم بهت!
مهربون باشی.. مهربونی می کنم باهات!! هر کاری کنی همون و میبینی..
خندیدم.. بلند.. با خیال راحت!! هر کاری کند همان را می بیند..

- شام نمی خورم پروین خانم..

- یعنی چی..؟؟ در و چرا قفل کردی..؟

کلافه گفتم : دلم درد می کنه می خوام بخوابم..

- خب این در و باز کن.. بینم چت شده!!

- الان نمی تونم!! زیر دلم تیر می کشه.. چند دقیقه دیگه باز می کنم! استراحت کنم خوب میشم..

- نگرانم کردی دختر..

- نگران نباشید! یه دل درد ساده ست..

دروغ می گفتم.. مثل چی داشتم دروغ می گفتم.. اگر در و باز می کردم چه توجیهی باید برای
چشمای خیس و قرمز می آوردم..؟؟ موهای آشفته و به هم ریخته ام چطور..؟؟ لب های لرزانم و
چه می کردم..؟؟

آخ سپهر.. لعنت به تو!! آخر این چه کاری بود..؟؟ دلم تیر نمی کشید.. قلبم بود که انگار مته ای درش فرو کرده بودند..

آخر من با تو چه کنم..؟؟ رو تخرمم که می خوابم یاد تو می افتم.. همه چیز من و یاد تو می ندازه..! آخه چرا.. اون دختر چی داشت که من نداشتم..؟؟

با بیچارگی زار زدم.. باید صدایم را خفه می کردم.. ترس داشتم از اینکه کسی بفهمد..

کسی نباید می فهمید.. باید تا آخر این راز و با خودم به گور می بردم.. حتما به خاطر این دخترک " این رویه را در پیش گرفته بود.. چون روش نمی شد دستش و بگیره و بیاره تو این خونه این بازی ها را درآورده بود.. پست فطرت..

دمر دراز کشیدم و بالش و بغل کردم.. کنکور فردا را چه می کردم..؟؟ ببین چطور داشت همه زندگی را نابود می کرد..؟؟

باید تلافی می کردم.. باید انتقامم رو از او می گرفتم.. باید حالی اش می کردم..

بلند شدم و از کشو قوطی قرص های قدیمم را درآوردم.. دو تا رو با هم بالا انداختم.. در گلوی خشکم گیر کرد و پایین نرفت.. با پاهایی لرزان به سمت حمام رفتم و کمی اب نوشیدم.. گوشیم و خاموش کردم..

خودم و به تخت رسوندم.. فکر انتقام همچون اب سردی بود بر آتیش درونم..!!

باید خودم را کنترل می کردم.. باید مسلط می بودم!

ساعت ۱۰ دقیقه به شش صبح بود.. دوش گرفتم! موهایم را با سشوار خشک کردم.. لوسیون شکلاتی ام را به دست و صورتم مالیدم!

با مداد چشم " خط باریکی گوشه ی چشمان درشت ام کشیدم.. .. ریمل به مژه های بلند و پرم کشیدم.. هه! سپهر لیاقت مرا نداشت..

برق لب زدم! موهایم را کمی پوش دادم و بالا سرم با کلیپس بستم.. شلوار جین یخی ام و به پا کردم!

یک خودکار؛ دو مداد؛ دو پاک کن؛ چند شکلات؛ دستمال کاغذی در کیف کوچم گذاشتم.. آنجا که با کیف راه نمی دادند..!!!

مانتو مشکی ام را به تن کردم! استینش سه ربع بود اما قدش تا زانوام می رسید.. اینطوری بهتر بود!! خیالم از گیر دادن حراست راحت بود..

مقتعه ی بلند و مشکی و به سرم کشیدم.. با انگشت ابرو هایم را صاف کردم.. نباید امروز را از دست می دادم! سپهر خیانت کرده بود..؟؟؟ به جهنم.. لیاقتش همان بود! لیاقت با من بودن را نداشت..

قلبم فشرده شد.. توده ای سفت راه گلوم و بست.. به خودم تشر زدم!! بسه هر چقدر خیریت کردم..

سرفه ای مصلحتی کردم تا این حالت از من دور شود..

بدون نیم نگاهی به گوشی خاموشم به پایین رفتم! عمو لباس پوشیده و اصلاح کرده پشت میز نشسته بود.. پروین خانم با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت: صحبت به خیر عزیزم.. خوب خوابیدی..؟؟

تو دلم پوزخندی زدم: عالی..!!

اما در جواب لبخند ملیحی زدم و پاسخ دادم: بله..!!

عمو با محبت نگاهم می کرد.. چشم از عمو دزدیدم! ازش خجالت می کشیدم.. چه روزها که در نبودش یا دور چشمش به آغوش سپهر خزیده بودم.. چه روزها که.. از خودم بدم می اومد!! عمو کیومرث مهربانم حقش این نبود..

منم به نوعی در حقش ناسپاسی کرده بودم..

پروین خانم داشت میز را از انواع مربا و خامه و عسل و کنجد و گردو پر می کرد.. کمی شیر خوردم و گفتم: نریزید اینا همه رو پروین خانم.. من که نمی خورم!!

- یعنی چی..؟؟ ضعف می کنی مادر.. همینطوری هم مگه میشه امتحان داد..؟؟ باید قوت داشته باشی سوال ها رو جواب بدی یا نه..؟؟

خامه شکلاتی و رو نون مالیدم و گفتم: همین کافیه..!! زیاد میل ندارم..

پروین خانم غرغر کنان به اشپزخانه برگشت.. عمو با محبت نگاهم می کرد.. لبخند زد.. چای نوشید..

پرسید : استرس داری..؟؟

لبخند زدم.. صادقانه گفتم : نه.. !!

خندید.. خوبه !!

ته خامه شکلاتی را درآوردم.. خرت خرت گردو جویدم.. عمو دور خودش می چرخید و دنبال سوئیچش بود..

پروین خانم تلفن و جواب داد و بلند گفت : بیا مادر.. کیانوشه ! می خواد با تو حرف بزنه..

متعجب از اینکه کیانوش این وقت صبح با من چه کار دارد گوشی را گرفتم .. کیانوش می گفت که استرش نداشته باشم.. نگران نباشم !! یه امتحان است مثل بقیه امتحان ها.. اصلا قبول نشدم به جهنم ! مگر چه می شود..

خندیدم و ازش تشکر کردم.. گفت آزیتا هم سلام می رساند و برایم دعا می کند.. خنده ام گرفت : انگار برای دوئل می رفتم..

باز هم تشکر کردم و گوشی و قطع کردم..

پروین خانم قرآن به دست مقابلم ایستاده بود.. حوصله ی این کار ها را نداشتم.. مامان هم دو سال پیش روز کنکور من و از قرآن رد کرده بود.. از ذهنم گذشت : چه بدبخت و بی کس هستم..

قرآن را بوسیدم و رد شدم.. فقط خواستم که هر چه به صلاحم است پیش بیاید..

پله های رو پایین رفتم.. پله های لعنتی.. روی همین پله بود که برای اولین بار..

پام و بلند کردم و با غیض و حرص به پله کوبیدم..

- وا..؟؟ دلپار..؟؟ پا به زمین چرا می کوبی..؟؟

نگاهم به پشت برگشت .. پروین خانم دم در ایستاده بود و نگاهم می کرد... . عمو ماشین را از پارکینگ داشت خارج می کرد.. پارکینگ لعنتی !!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : هیچی.. حس کردم یه چیزی ته کفشم چسبیده..

نگاه متعجب پروین خانم به پاهام برگشت.. سریع خداحافظی گفتم و با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم..

خیابون تقریبا خلوت بود.. هر چه به مرکز شهر و مکان برگزاری آزمون می رسیدم شلوغ تر می شد..

صدای مازیار فلاحی داشت پخش می شد..

جمله اش تو سرم پیچید.. :.. دست منو گرفت و بعد ولم کرد ؛ لعنت به اون کسی که عاشقم کرد..

دست جلو بردم و صدا رو بیشتر کردم.. :

لعنت به من چه ساده دل سپردم.. لعنت به من اگر واسش می مردم !

دست منو گرفت و بعد ولم کرد ؛ لعنت به اون کسی که عاشقم کرد..

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد..

یکی بگه که ماها من کی بوده..؟؟

مسبب گناه من کی بوده..؟؟

سهم من از نگاه تو همین بود.. ؛

عشق تو بدترین , قسمت بهترین بود !!!!

تو دل بارون من و عاشقم کرد..

بین زمین و آسمون ولم کرد..

یکی بگه چه جوری شد که این شد..؟؟

سهم تو آسمون و من زمین شد..!!!!

لعنت به من..

.. ...

(مازیار فلاحی - لعنت به من .)

تند تند پلک می زدم و نفس عمیق می کشیدم تا اشک هام نریزه.. بی معرفت ۵ روز بود که هیچ خبری ازش نبود!!
حتی به شرکت هم سر نزده بود..

عمو گوشه ای نزدیک به دانشگاه پارک کرد.. عده ای جلوی در ازدحام کرده بودند! چشم از آنها گرفتم و با لبخند به سمت عمو برگشتم.. دست دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم.. گفت تا پایان امتحان منتظرم می ماند! اصرار کردم که به خونه برگرده و بعد از امتحان خبرش خواهم کرد.. اما قبول نکرد و گفت که منتظرم خواهد ماند..

از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم.. اکثرا با مادرهایشان نزدیک در ایستاده بودند.. چشم از آنها گرفتم و قدم به داخل دانشگاه گذاشتم..

صحبت کنان با چند نفری که همزمان با من در حال خروج بودند " به سمت در اومدم..

از دور عمو کیومرث را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و رو به در ورودی ایستاده بود.. با نزدیک شدنم تکیه از دیوار برداشت و چند قدم جلوتر آمد..

با خوشرویی به سمتش رفتم و گفتم: اخیش! تموم شد..

خندید و گفت: خسته نباشی.. چطور بود..؟؟

سری تکان داد و گفتم: نمی دونم.. هر چی که به نظرم درست اومد و زدم.. امیدوارم قبول بشم..

دست دور شانه ام انداخت و در حالی که به سمت ماشین می رفتم گفت: انشالله.. حالا هنوز

امتحان آزاد هم مونده..! اونم یه شانسی.. نگران نباش!

لبخندی زدم.. نگران نبودم.. جرقه های جدیدی در ذهنم زده شده بود..

کنارش نشستم و ماشین به حرکت در اومد..

عمو پس از لحظاتی گفت: کیانوش زنگ زد " اصرار کرد که ناهار بریم بیرون..

نگاهش کردم.. نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت: نظرت چیه..؟ بریم..؟

کمی فکر کردم و گفتم: بیرون..؟؟ هوا خیلی گرمه.. از بیرون غذا بگیریم خونه بخوریم.. اینطوری پروین خانم هم تنها نیست..!

عمو: پروین خانم هم دعوته!! گفته که میاد.. کیانوش گفت یه آب و هوایی عوض کنیم!!

نگاهی به چهره ی عمو کیومرث مهربونم کافی بود تا هر چه که او می گوید را قبول کنم.. لبخندی زدم و گفتم: عالی.. پیش به سوی خونه که من لباس عوض کنم و بریم یه ناهاری به بدن بزنیم..

عمو با خیال راحت خندید.. خودمم از چاله میدونی حرف زدیم خنده ام گرفت.. لحظاتی بعد مقابل در نگه داشت و هر دو پیاده شدیم!!

پس از خوش و بشی با پروین خانم به اتاق رفتیم.. کمد و باز کردم و مانتوها رو از نظر گذروندم.. مانتوی کالباسی رنگم و بیرون کشیدم و مشغول تعویض شدم!! موهام و تو صورتتم ریختم.. کمی رژ به لبهام مالیدم و عطرتم و تجدید کردم و از اتاق خارج شدم.. یاد گوشی افتادم! از دیروز غروب خاموش بود..

یه حسی داشت قلقلکم می داد.. گوشی و چک کنم..؟؟ شاید زنگی یا اس ام اسی.. به خودم تشر زدم! بس کن دلپار.. تا کی میخوای به خودت امید واهی بدی..؟؟ چند قدم از در فاصله گرفتم.. دلم راضی نمی شد!!

خم شدم تا از کتو گوشی و بردارم که نگاهم به خودم در آینه افتاد.. چقدر جای سپهر خالی بود!! آگه او بود " حالا همه با هم..

دوست داشتم خودم را زیر مشت و لگد بگیرم.. چقدر احمق بودم! او با اون وضعیت ما رو نیمه شب رها کرده بود و رفته بود.. مسلما تمام این روزها با خانم موطلائی در حال خوشگذرونی بوده.. آن وقت من داشتم جایش را خالی می کردم..؟؟

صدای خوش و بش و سلام و علیک از پایین به گوش می رسید.. حتما کیانوش و آریتا رسیده بودند.. با روشن شدن گوشی پشت سر هم اس ام اس رسید.. قلبم تپش گرفت.. دونه دونه پیامک ها رو خوندم:

نازیلا: دیوانه.. امیدوارم فردا آزمونت و خوب بدی! بووووووس..

بیتا : دلپار جونم ؛ من و مامان و مادر جون همیشه به یادت هستیم و برات دعا می کنیم !! امیدوارم کنکورت و خوب بدی ! مواظب خودت باش.. ما رو بی خبر نزار !

قلبم لرزید .. نگاهم رو اسم سپهر قفل شد.. حرص و عشق و نفرت و ذوق به قلبم هجوم آورد.. به انگشت شصتم تکان دادم و ضربه ای به صفحه زدم.. چشمم خطوط تایپ شده رو بلعید : امتحانات و خوب میدی.. من مطمئنم !!! . دوست دارم بی وفا..

ساعت ارسال اس ام اس و نگاه کردم .. ۵:۴۳ دقیقه ی صبح.. !! این موقع صبح چطور بیدار بود..؟؟ حتما بعد از اینکه..

از تصور فکراییی که به سرم هجوم آورد هجوم خون و به صورتم حس کردم.. لعنت به خودم و تصوراتم !!

- دلپار جون..؟؟

صدای آزیتا بود.. بلافاصله تقه ای به در خورد و در گشوده شد.. آزیتا خندان داخل اومد و دستانش و برای در آغوش گرفتن باز کرد..

پرسید : چطور بود.. راضی بودی...؟؟

- بد نبود ! فعلا گذشت دیگه.. من همه دانسته هام و به کار بدم.. تا ببینم چطور میشه..!

با محبت موهام و پشت گوشم زد و گفت : ایشالله.. نگران نباش خانم مهندس ! من به دلم افتاده همین امسال " یه دانشگاه خوب قبول میشی !

خندیدم و گفتم : خدا از دهنش بشنوه.. !! به دلت نیفتاده دقیقا چه رشته ای قبول میشم..؟؟

خندیدم و گفتم : نه دیگه. اون هنوز بهم الهام نشده !! باید منتظر خبر های بعدی موند..

خندیدم و به اتفاق هم پایین رفتیم ..

گوشم لرزید.. با نگاهی به گوشی هول شدم و سکندری رفتیم.. آزیتا با یک دست من و گرفت و جیغی خفیفی از ترس کشید.. نگاهم به اسم سپهر رو صفحه خشک شده بود .. باید باور می کردم..؟؟ زنگ زده بود..

کیانوش من و مخاطب قرار داده بود : حواست کجاست خانم حواس پرت..؟؟ عاشقی..؟؟ امتحان و چطور دادی..؟؟

هنوز نگاهم به گوشی بود.. عاشق بودم..؟؟ ریجکت و زدم و دستم و رو خاموشی گوشی فشردم..
سرم و بالا گرفتم و با لبخند گفتم : خوب بود.. خدا رو شکر !!
زیر چشمی نگاه کردم.. گوشی خاموش و !!!

مقابل تلویزیون ولو شده بودم و هر از گاهی نگاهی به کتاب تو دستم می انداختم..

داشتم خلاصه ی ادبیات ۳ را مرور می کردم.. ۱۲ روز دیگر امتحان دانشگاه آزاد بود !!

گوشیم از دیروز ظهر خاموش بود و من احساس آرامش داشتم.. با خیال راحت پام و تگون می
دادم و نگاهم به موزیک ویدیو بود که تلفن زنگ خورد..

پروین خانم گوشی و جواب داد و گفت : بله..؟؟ الو..؟

و برای خودش بلند تکرار کرد : قطع شد..

زدم شبکه ی دیگر.. از سر بی حوصلگی صدا رو کم کردم و کتابم و تو دست گرفتم.. تلفن دوباره
زنگ خورد ..

پروین خانم گوشی و برداشت و عصبی گفت : الو..؟؟ بله..؟؟ الله و اکبر.. لالی..؟؟

و قطع کرد..

با تعجب به سمتش برگشتم.. وقتی نگاهم و دید گفتم : از صبح یکی زنگ می زنه و قطع می کنه..
انگار بازیش گرفته !! مادر بیا ببین شمارش و می تونی پیدا کنی.. و اشاره به تلفن کرد !

بلند شدم و به سمت تلفن رفتم.. بر خلاف انتظارم که فکر می کردم مزاحمی حتما باید با دیبیت
کار باشد " چشمم شماره ی ایرانسل را دنبال کرد.. شماره ناشناس بود !

زیر لب گفتم : شماره رو نمی شناسم..

پروین خانم جواب داد : یه جا یادداشت کن مادر " کیومرث خان اومد شماره رو بدیم بهش بیره
مخابرات پدرش و در بیارن !!

با خودکاری که رو میز بود " در حاشیه ی روزنامه ای که پروین خانم جدولش را حل می کرد شماره رو نوشتم..

تا حالا پیش نیومده بود مزاحمی داشته باشیم...!!

بی خیال شدم و دوباره به سمت کاناپه برگشتم و روش ولو شدم.. عه ! موزیک ویدیوی جدید بود از کامران* و هو*من ...

وقت شام بود.. اما عمو هنوز به خونه برنگشته بود !!

پروین خانم در اتاقش مشغول نماز خواندن بود و ذکر می گفت .. از ماهیتابه تکه ای کوکو جدا کردم و لای نون گذاشتم.. عجب طعمی داشت !! با لذت لقمه رو جویدم و پروین خانم و دعا می کردم که تلفن زنگ خورد..

دستم و که روغنی شده بود و با دستمال پاک کردم و به سمت تلفن رفتم.. اینقدر تند تند جویدم که نون تو گلوم گیر کرد.. دستم و جلوی دهنم مشت کردم و چند تا سرفه کردم تا راه نفسم باز شود.. تلفن داشت خودش را می کشت !

بی توجه به شماره گوشی و کنار گوشم گذاشتم و بعد از یه نفس گیری با لحنی آرام گفتم :
بله..؟؟

- سلام..

خون تو تنم یخ بست.. خودش بود.. !!!! مطمئن بودم.. برای چی زنگ زده بود..؟؟

صدایش آرام بود و ملایم.. صدای نفس هاش و می شنیدم..

- عزیزم..؟؟ خوبی..؟؟

دهانم نیمه باز بود.. کف دستم عرق کرده بود.. خوب بودم..؟؟ ..

همانطور آرام ادامه داد : گوشیت چرا خاموشه..؟؟

پس فهمیده بود.. سکوت کردم ! البته حرفی هم نداشتم که بزنم.. نفس هام تند شده بود..

صداش نواز شگر بود..

- خانمی..؟؟ نمی خوامی با من حرف بزنی..؟؟

چشمام داشت لبریز می شد.. داشتتم سست می شدم.. حتما اشتباه دیده بودم.. اشتباه بود.. اما نه! خودش بود!!! من با همین چشمام دیدم.. حتما سوء تفاهم بوده.. سر خودم داد زدم: دلپار!!!
احمق نباش.. بسه خیریت..

- با من حرف بزنی.. دلپار..؟؟ می خوام صدات و بشنوم..

باید قطع می کردم.. یا نه.. باید می گفتم.. باید جیغ می زدم.. داد می زدم.. گریه می کردم.. باید
ازش می خواستم که توضیح بده.. باید به او می گفتم که دستش برای من رو شده..

اما اعضای بدنم هیچ فرمانی از من نمی گرفتند..

- از من ناراحتی..؟؟.. تو رو خدا باهام حرف بزنی..

سکوت کردم

ادامه داد: می خوام ببینمت.. دلم داره واست پر می زنه..

سکوت کردم.. سکوت.. سکوت.. سکوت..!!!! او هم حرفی نمی زد..

خودم و رو کاناپه سُر دادم و نشستم.. من که خودش را نداشتم! حداقل با صدای نفس هاش
و لحن آرومش رفع دلنگی می کردم..

خندیدم.. آروم.. خیلی ریز..

با شیطنت زمزمه کرد: صدای نفس هات و دوست دارم.. اگه اینجا بودی.. ..!!

گوشی و قطع کردم.. قلبم تند تند می زد.. از اول هم باید همین کار را می کردم.. لعنتی!! دوباره
می خواست بازییم بده..!!!

کف دست چپم و رو گونه ام فشردم.. حالم دگرگون بود!! شنیدن صداش دقیقا بعد از ۷ روز..!!
من نابودش بودم..

داشتم دیوانه می شدم.. موهام و تو چنگم گرفتم و کشیدم....

باید از سرم می افتاد.. باید فراموش می کردم.. آخ!! لعنت به من.. دلتنگ چه کسی بودم..؟؟؟ کسی که بعد از ۷ روز یاد من افتاده بود..؟

سرم و رو بالش انداختم.. نه.. من بهش زنگ نمی زنم! من نمی خوام صدایش و بشنوم.. من نمی خوام ببینمش..

تند تند با خودم تکرار کردم: اون خیانت کرده.. اون به من.. به ما بی توجه بود.. اون ۷ روز و بدون خبری از ما گذرونده.. اون فقط می خواد بازیم بده..

با بیچارگی زار زدم.. آخه چرا..؟؟ مگه من چه گناهی داشتم.. آیا جز این بود که به او اطمینان کرده بودم..؟؟

یاد حرف های پژمان افتادم.. تک تک جملاتش تو گوشم بود.. انگار که همین چند دقیقه پیش این حرف ها را گفته باشد..

سرم و رو بالش فشردم..: فقط من می دونم چه جور آدمیه و قصدش چیه..!

باید خیلی تو برخورد باهاش احتیاط کرد..

اون با ما هیچ نسبتی نداره...

من ثابت می کنم که آشغاله.. اون یه حرومزاده ست..

با قصد و نیت به همه نزدیک میشه..

دسته ای از موهام و تو مشتم گرفتم و کشیدم.. داشتم دیوانه می شدم.. این حق من نبود.. آخه چطور باور می کردم.. چطور باور کنم..؟؟؟؟ یعنی تمام این یک سال را داشت دروغ میگفت..؟؟؟ نقش بازی می کرد..؟؟

از خودم بدم می اومد.. با یک زنگش.. با یک تماس زیر و رو شده بودم و داشتم برایش بال بال می زدم.. لعنت به من!! لعنت به هر چی عشق و دوست داشتن..

گوش تیز کردم..

اما با حفظ ظاهر " با خونسردی مجله رو ورق زدم و مشغول خواندن مطالب نشون دادم..

سرمدی چرا کمی بلند تر صحبت نمی کرد...؟؟ خوبه فاصلمون همش دو قدم بود...!!!

زیر چشمی نگاهشان کردم.. صدای سرمدی و به سختی شنیدم :امروز صبح اومد شرکت..

عمو سکوت کرد..

سرمدی : پول و ریخته به حساب..

عمو : کی..؟؟

سرمدی : مثل اینکه دیروز.. صبح رفتم حساب و چک کردم دیدم ۷۰ میلیون به حساب برگشته..

عمو : گفته بود که پول و پس میده..

سرمدی : این پول و برای چی برداشته بود...؟؟؟

عمو پوزخندی زد و جواب داد : اگه فهمیدی به منم بگو !! با انبر باید از دهن این پسر حرف کشید..

اگر این همه بهش اعتماد نداشتیم ؛ تا حالا ۱۰ بار حساب و کتابش و درآورده بودم..

سرمدی : رفته با گروه صالحی اینا هم صحبت کرده.. گفته ضرر و پرداخت می کنه !

عمو باز پوزخندی زد..

سرمدی ادامه داد : ازشون وقت گرفته !! برای هفته ی آینده یه قرار دیگه رو فیکس کرده " اما

بهشون گفته که خودش دیگه نیست..

عمو با غیض غرید : باز کجا قرار مدار داره می خواد بره...؟؟

سرمدی من و منی کرد و گفت : نه...حرف قرار و اینا نیست.. آخه.. امروز صبح که اومدم.. اومد

دفتر..

عمو با بی قراری گفت : خب..؟؟

سرمدی : استعفای و نوشته بود ..

عمو بلند گفت : چی..؟؟

سرمدی سکوت کرد.. من حس کردم گردنم در همان زاویه خشک شده.. پس هنوز داشت لجبازی می کرد !!

عمو ادامه داد : غلط کرده.. تو چی کار کردی..؟؟

سرمدی : هیچی.. هر چی باهاش حرف زدم باد هواست ! حرف خودش و می زنه..

- موافقت که نکردی..؟؟

سرمدی : نه.. مگه یادت رفته..؟؟ برگه های تسویه حساب و تو حتما باید امضا کنی..

عمو با حرص گفت : غلط کرده.. پدرسگ !! فکر این همه کار و تو شرکت نکردی..؟؟ واسه خودش یه هفته رفته ول چرخیده " حالا هم برگشته این بامبول و راه انداخته..

سرمدی سکوت کرد..

عمو ادامه داد : کوچیک بود اینهمه من و حرص نداد که الان داره حرص می ده..

سرمدی لبخندی زد و گفت : میگه کارهای دفتر خودش زیاد شده.. گفت می خواد تو حرفه ی خودش کار کنه !!! می گفت دیگه از این واردات و صادرات خسته شده.. این همه درس نخونده که یه کار تجاری انجام بده..

عمو باز پوزخندی زد..

کمی در سکوت گذشت !! گردنم و صاف کردم و چشمم به تلویزیون دوختم.. چرا این همه داشت با عمو لجبازی می کرد..؟؟

عمو : فردا برات زنگ بزن بگو برگرد سر کار.. اصن حداقل باید تا آخر ماه بمونه.. کارهای این ماه و باید تحویل بده بعد بره .. بهش بگو باید بیاد تا یه جانشین به جاش استخدام کنیم..

سرمدی سری به تایید تکان داد.. عمو به فکر فرو رفت.. من به ناخن هام خیره شدم !

گوشییم همچنان خاموش بود.. به بقیه گفته بودم که سیم کار تم سوخته..!! باید چه می گفتم..؟
دروغ که کنتور نمی انداخت..!!

همچنین؛ هرروز " روزی چندین بار مزاحم آشنا زنگ می زد .. گاهی پروین خانم فحشش میداد و باعث تفریحم می شد.. . گاهی اوقات هم هر دو بی خیال می شدیم و تلفن اینقدر زنگ می زد تا فرد پشت خطی خسته شود و قطع کند..

از روز کنکور به بعد و ناهاری که دسته جمعی برای صرفش رفته بودیم دیگر پایم را از خونه بیرون نگذاشته بودم..

مدام حس می کردم این دور و اطراف است و مرا غافلگیر خواهد کرد..!

در خانه راه می رفتم و بی قرار بودم !! عمو از صبح به شرکت رفته بود و بست آنجا نشسته بود..
سرمدی پیغام عمو را به سپهر رسونده بود و قرار بود که سپهر امروز به شرکت برگردد !!!
ذهنم غلغله بود.. بدتر از همه خانم مو طلایی این وسط جولان می داد.. با حرص ناخن هام و تو
کف دستم فرو کردم..

سپهر خیانت کار !! اصلا از او انتظار نداشتم.. من با همین دو چشم دیدمشون..

برای سپهر دلتنگ بودم.. اما دیگر دلم نمی خواست که با او چشم در چشم شوم.. شاید می
ترسیدم همه دلخوری ام دود و نابود شود.. اما نه ! او غرورم را جریحه دار کرده بود... از حرص
ناخنم را به دندان گرفتم.. این روزها تمام ناخن هایم را جویده بودم..

ذهنم همه جا می چرخید.. طاقت ازدواج و زن گرفتنش را نداشتم.. دستم و رو پیشونیم گذاشتم..
نه.. قطعاً دق می کردم !! او با دختر دیگری باشد و دست او را بگیرد..؟؟ خدای من.. دیگر دوست
نداشتم چشمم به چشمش بیفتد.. باید فراموشش می کردم..

نگاهم فضای مقابل و کاوید..

برای فراموش کردنش راهی سخت به ذهنم رسیده بود.. راهی که مشکل بود و پستی بلندی های
زیادی در پیش داشت ! طاقتش را داشتم..؟؟ باید تحقیق می کردم و همه جوانب را می سنجیدم ..
باید تکلیف خیلی چیزها را مشخص می کردم !

پس از برگشتن عمو از شرکت " بی قرار ؛ کمی دور و برش پلکیدم تا شاید چیزی بگوید.. اما عمو آرام و مثل همیشه بود..

عاقبت دل به دریا زدم و از عمو کهسرش در روزنامه بودد پرسیدم : راستی.. امروز سپهر اومد شرکت..؟؟

عمو سرش را بلند کرد و لحظه ای مکث کرد و گفت : آره اومد.. صبح اومد !!

صاف نشستیم و گفت : خب..؟؟ چی گفت..؟؟

عمو سری تکان داد و گفت :هیچی.. چیزی نگفت..!!

- هیچی نگفت..؟؟

- نه.. اکثرا در اتاقش بود و به کارهای عقب افتادش می رسید..

- برخوردش چطور بود..؟؟

عمو لبخند کمرنگی زد و گفت : صبح یه سلام گفت.. منم علیک گرفتم !!

- همین..؟؟

عمو فقط سرش را به تایید تکان داد !!

- شما هم ارزش چیزی نپرسی دید..؟؟

- مثلا چی..؟؟

- اینکه کجا بوده.. الان کجاست؟؟ چرا اینطوری می کنه..؟؟

- عمو نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت : یعنی تو شرکت هم باید جار و جنجال به پا می کردم.. مسائل خونه مال خونه ست.. !!

لب به دندان گرفتم..

پرسیدم : اون دختره چی..؟؟ معلوم نشد کی بود که زنگ زده بود شرکت..؟؟

عمو سری تکان داد و همانطور که نگاهش به روزنامه بود گفت: نه.. حتما دوست دخترش بود..!!
خونم به جوش آمد.. حتی عمو هم فهمیده که بود که سر و گوش او دارد می جنبند..
حرصم گرفتم.. پس فطرت!!!

صبحانه ام را خوردم و دور خودم می چرخیدم..

نگاهم به ساعت بود!! تصمیم داشتم نزدیک به ظهر تماس بگیرم.. از برنامه ی روزانه اش خبر نداشتم! شاید خواب باشه.. بهتر بود زمانی تماس بگیرم که معذب نشوم!!

پروین خانم در آشپزخانه مشغول بود.. می گفت می خواهد سری به دخترش بزند.. می خواست نهار را آماده بگذارد و به قول خودش یه توک پا برود و برگردد!!

کاری نداشتم.. حوصله درس خواندن هم از من سلب شده بود..

مقابل آینه نشستم.. ابروهایم تقریبا باریک و کمانی بود.. خدا رو شکر نیاز مداوم به تمیز شدن نداشتم.. از سر بیکاری رو ابروهایم زوم کردم و کمی زیرش را تمیز کردم..

به حمام رفتم!! موهایم را ماسک گذاشتم.. پس از نیم ساعت از حمام خارج شدم.. لوسیون خوش عطر را که عطر شکلات داشت را به خودم مالیدم.. با همان حوله ایستادم و موهایم را سشوار کشیدم.. ساعت چرا نمی گذشت..؟؟

به مژه هام ریمل کشیدم..

کشوی لباسم را باز کردم و با فراغ خاطر مشغول انتخاب لباس شدم.. یه ست مشکی زیر پوشیدم و یه تاپ سرمه ای سه دکمه به تن کردم.. جلوی یقه چاک می خورد و دکمه های ریز داشت.. شلوار سرمه ای را که تا زیر زانوام بود را به پا کردم.. ..

پروین خانم بلند صدایم کرد..

در و باز کردم و داد زدم: بله پروین خانم..؟؟

- من دارم میرم مادر.. تا ظهر میام! ولی تو نهارتو بخور.. گشنه نمونی ها..!!

- چشم پروین خانم " به سلامت..

چند لحظه بعد..

- دلپار..؟؟

- بله..؟؟

- یادم رفت بهت بگم.. تلفن زنگ زد شماره رو نگاه کن !! شاید این یارو مریضه باشه..

- کدوم مریضه..؟؟

- همین که روانی! روزی چندین بار زنگ می زنه..

خنده ام گرفت.. !!

- باشه پروین خانم.. خیالتون راحت !!

و زمزمه کردم : از اول هم قصد جواب دادن نداشتم..

- من دارم میرم !!

- خداحافظ..

صدای بسته شدن در و شنیدم.. کمی اتاق و جمع و جور کردم و به پایین رفتم.. تلویزیون روشن بود... کمی دور خودم چرخیدم .. رو کاناپه نشستم و گوشی ام را روشن کردم.. بی توجه به اس ام اس هایی که می رسید تو لیست دنبال اسمش گشتم..

کمی تعلل کردم.. باید خودم استارت این کار را می زدم!

اوکی کردم و گوشی و به گوشم چسبوندم.. : دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.. !!

نفسم و با حرص بیرون دادم.. اینم از شانس ما!

مسلمتا توهم زده بودم.. حس کردم صدای در آهنی ورودی را شنیدم.. همیشه همینطور بودم! در تنهایی همه صداها برایم چند برابر می شد و همه چیز را عجیب و غریب می دیدم.. برای اینکه حواسم را پرت کنم صدای تلویزیون را بیشتر کردم..

نیم خیز شدم و کنترل و رو میز پرت کردم و دوباره لم دادم.. شماره ی خونه اشون رو گرفتم..

لحظه ای نشد که صدای جیغ جیغوی نازیلا تو گوشم پیچید..

- سلام بر بی معرفت ترین دختر دنیا !!

- سلام بر جیغ جیغوتترین دوست دنیا..

خندید و گفت : مرض..

- خوبی؟؟

- خوبم.. تو چطوری..؟؟

- منم خوبم..

قبل از اینکه صحبت های حاشیه ای را شروع کند زود گفتم : نریمان خونه ست..؟؟

- نه.. رفته بیرون ! چطور..؟؟

- زنگ زدم گوشیش خاموش بود !! یه سوال ازش داشتم..

- اممم.. شماره ی کدوم خطش و داری !! سیم کارتش و عوض کرده ها..

- همون که آخرش ۷۱ داره..

- اون که خاموشه !! این یکی و یادداشت کن..

- بگو..

تند تند شماره ای رو گفت و من گوشه ی روزنامه یادداشت کردم..

نازیلا گفت : حالا چی کارش داری..؟؟

خندیدم و با بدجنسی گفتم : فوضول نشو !!

- لوس.. از خودش می پرسم !!!

- پرس..

صدای زنگ تلفن بلند شد ..

- نازیلا تلفن زنگ می زنه.. من برم! بعد واست زنگ می زنه..

و بلافاصله قطع کردم.. بلند شدم و به سمت تلفن رفتم.. اواسط سالن بودم که قطع شد:

- هر سوالی داری از من بپرس..

با شنیدن صدایش یکه ای خوردم و گوشی از دستم افتاد.. باور نمی کردم.. سرم به عقب چرخید..

با ناباوری بهش نگاه کردم.. او..؟؟ اینجا چه می کرد..؟؟

نزدیک دیوار ایستاده بود و با تفریح به من زل زده بود..

قدمی جلو اومد و با تمسخر گفت: تعجب کردی..؟؟

به زور دهن باز کردم و هوا رو به ریه هام رسوندم.. از نگاهش خوشم نمی یومدم.. نگاهش با

همیشه فرق داشت.. نگاهش مثل یک شکارچی به طعمه اش بود..

تنها حسی که از دیدنش به من دست داده بود ترس بود.. اصلا انتظار دیدنش را نداشتم.. ان هم

درست در این لحظه ی حساس..

قدمی جلو گذاشت و من متقابلا یک قدم عقب گذاشتم.. دوباره یک قدم جلو گذاشت.. قدمی عقب

رفتم.. آبروهاش با شیطنت بالا رفت و به من چشم دوخت.. دست هام یخ بود.. باید چه برخوردی

با او می کردم..؟؟

- دلم برات تنگ شده بود..

قدمی عقب گذاشتم.. چشم به دهانش دوختم.. دلم می خواست گریه کنم..

ایستاد.. سرش را خم کرد و گفت: چیه..؟؟ از من می ترسی..؟؟

چیزی نگفتم.. پوزخند زد.. با ناباوری نگاهم می کرد.. متعجب گفت: باور نمیشه.. از من می ترسی

؟؟..

بی حرکت ایستاده بودم و نگاهش می کردم..

مغزم قفل شده بود.. دل تنگش بودم.. ته ریش داشت.. تی شرت استین بلند سه دکمه ی سرمعه

ای رنگ تنش بود.. سورمه ای پوشیده بود.. مثل من.. سه دکمه بود مثل من.. کلافه بود؛ مثل من..

قدمی جلو گذاشت و دوباره ایستاد.. دستی به صورتش کشید.. با حسرت نگاهم کرد.. دو دستش را به سمتم دراز کرد..

لبه‌هایش حرکت کرد و گفت: دلم برات تنگ شده دلپار..

همون صدایی که من عاشقش بودم..

اما نه..! همه ی اینها بازی اش بود.. پوزخند زدم.. مگه سگ پا سوخته اش بودم.. که با هر حرکتی به سمتش بدوئم..؟؟ تمام نفرتم و تو نگاهم ریختم.. سرم و بالا گرفتم و چشم به چشمش دوختم..

گفتم: تمومش کن.. نمی خوام چیزی بشنوم..

با ناباوری نگاهم کرد.. دستاش شل شد و کنارش افتاد..

پشت بهش کردم و به سمت پله ها دویدم.. باید فرار می کردم.. با یک خیز خودش را به من رساند و از پشت من ودر آغوش گرفت..

تقلا کردم.. جیغ زدم.. داد زدم.. هولش دادم.. چشمانم پر اشک شد.. گرمای تنش داشت رسوای می کرد..

محکم نگه‌م داشت و صدایش و بالا برد و داد زد: تو چت شده..؟؟ چرا اینجوری شدی..؟؟ دلپار.. نگام کن!!

مصراغه صورتم و ازش برگردوندم.. نفس نفس می زدم.. دستش محکم دور شکمم حلقه شده بود.. نفسش رو پشت گردنم حس می کردم..

خودم رو به جلو خم کردم تا فاصله ام با او بیشتر شود.. دوباره شروع کردم به تقلا: ولم کن.. دستت و بکش.. ولم کن.. ازت بدم می یاد.. نمی خوام ببینمت..

نمی خواستم نگاهش کنم.. می دونستم تنها یک نگاه به چشمانش کافی بود تا..

از پشت خودش را به من چسباند..

صدایش رو می شنیدم: من.. متاسفم دلپار.. می دونم.. از دستم ناراحتی!! اومدم که باهات حرف بزنم..

- باشه.. ولم کن گوش می کنم.. میگم ولم کن..

دوباره خودش را به من چسباند و گفت : نه.. ولت نمی کنم !! دلپار.. من مستحق این رفتار نیستم..
نگام کن..!

محلش ندادم.. باید رهام می کرد.. داشتیم ذوب می شدم..

با خشونت محکم تکونم داد و با خشونت گفت : وقتی باهات حرف می زنم نگاهم کن.. من و از
خودت نرون !!

سرم به طرفش برگشت.. دستپاهش کمی شل شد.. اما هنوز نگه‌م داشته بود..

سرش را نزدیک آورد.. سرم را عقب کشیدم.. زمزمه کرد: دل‌م برات تنگ شده دختر..

بی حس نگاهش کردم.. کلافه شد.. رگ گردنش متورم شد..

داد زد : بهت گفتم خودت و قاطی بحث من و کیومرث نکن.. گفتم این موضوعات هیچ ربطی به تو
نداره.. گفتم رابطه ی ما از همه چی جداست.. بهت گفتم یا نه..؟؟

سکوت کردم.. کاری که او در مقابل هر سوالی انجام می داد.. همان سکوتی که مرا دق داده بود..

دوباره با حرص و عصبانیت تکانم داد و گفت : حرف بزن لعنتی.. گفتم یا نه..؟؟

لجوجانه سکوت کردم..

دستش دور کمرم سفت تر شد و من و به خودش نزدیک کرد..

دست دیگرش دور فکم محکم شد.. استخوان فکم داشت خرد می شد.. با غیض غرید : حرف

بزن.. می خوام عذابم بدی..؟؟ تا الان که خوب داشتی بلبل زبونی می کرد..

سکوت کردم..

پوزخند زد : برای حرف زدن با نریمان هم که بی تاب بودی ..

نیشخند زدم.. فشار دستانش بیشتر شد.. ناخودآگاه دهنم به ناله باز شد..

راضی خندیدم.. با حرص !!! زمزمه کرد : خوبه.. کم کم داره زبونت باز میشه..

چشمانم پر از اشک شد.. با بغض به او زل زدم..

دستش از دور فکم شل شد.. انگشت هاش نوازش گر رو گونه ام موند.. اشک هام سرازیر شد.. پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.. لبهانش پایین بینی ام قرار گرفت.. نفس هاش به صورتم می خورد..

با خستگی زمزمه کرد: تمومش کن.... من .. تا حالا از هیچکس خواهش نکردم.. از تو خواهش می کنم.. این بازی و تمومش کن!.. به خاطر همه چی متاسفم.. همه چیز و برات توضیح میدم..!

سرم را عقب بردم.. بینیم و بالا کشیدم و گفتم: توضیح بده.. همین الان!!

- میگم.. به خدا میگم! به موقعه اش.. به من اعتماد نداری..؟؟

سکوت کردم.. چه باید می گفتم؟؟؟

چشمانش کمی گشاد شد .. به من اعتماد نداری..؟؟

نگاهم و ازش دزدیدم..

رهام کرد و قدمی عقب رفت.. نگاه موشکافانه و جستجوگرش و از من جدا نمی کرد..

کلافه گفتم: حرفت همین بود..؟؟ حالا می تونی بری..

لبخند کجی زد.. شد همان شکارچی..!! نزدیک آمد و گفت: داری با من لجبازی می کنی کوچولو..؟؟

صورتم و جمع کردم و گفتم: کوچولو خودتی..

خندید!! خنده ای کوتاه..

آروم و با طمانینه پلک زد.. پرسید: با نریمان چی کار داشتی..؟؟

سکوت کردم.. مثل خودش! نگاهم را دزدیدم.. مثل خودش!!!

سرش را کمی خم کرد روی من و با حرص غرید: نشنیدم..؟؟ گفتم با نریمان چه کار داشتی..؟؟

برای اینکه حرصش بدهم نیشخند زدم.. برای اینکه انتقام بگیرم نیشخند زدم.. برای اینکه دلم خنک شود نیشخند زدم..

یک دستش را بالا آورد و پشت گردنم برد.. کف دستش " پَسِ سِ " سرم قرار گرفت.. انگشت هاش لای موهام قفل شد.. موهایم کشیدگی داشت.. لبش و چسبوند به گوشم و گفت : بازم که زبونت و گربه خورده..!! ازت پرسیدم با نریمان چه کار داشتی..؟؟ جواب می خوام.. هر سوالی هست می تونی از من بپرسی..!!

سرم را تکان دادم.. به این منظور که دستت را بردار..

دستش را برنداشت.. کشیدگی موهایم بیشتر شد.. با حرص گفت : با من بازی نکن..

پوزخند زدم.. چطور خودش داشت با من بازی می کرد..؟؟

داد زد .. : چرا تمومش نمی کنی..؟؟

موهایم را داشت می کشید.. وحشی بود !! و من این را خوب می دونستم..

دو دستم و رو شانهِ اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.. تکان نخورد.. یک قدم عقب گذاشتم و محکم تر هولش دادم.. کف دست خودم درد گرفت اما او با لبخند نگاهم کرد..

با شیطنت خندید : دلت می خواد با من زورآزمایی کنی..؟؟

روم و ازش گرفتم.. قدم به قدم عقب رفتم.. قدم به قدم جلو آمد.. چشمانش برق زد.. قبل از اینکه بفهمم چی شده پام به چیزی گیر کرد و رو کاناپه افتادم..

رو من خیمه زد.. از این حالت متنفر بودم.. با دست به عقب هولش دادم.. خندید.. خنده اش اعصابم را خرد می کرد.. یک پایش بین زانوهایم بود و دستش دو طرف بدنم بود..

داشتم مقاومتم را از دست می دادم.. بیشتر از این در توانم نبود . آخرین تلاشم را کردم.. پاهام و به سختی بالا آوردم و زانوهایم و به طرف شکمم کشیدم.. با زانو به شکمش فشار آوردم.. با دو دستش بازوم و بیشتر فشرد و خودش و به من نزدیک کرد.. به لب هام خیره شده بود.. از بیچارگی خودم گریه ام گرفته بود.. این همه تلاش و گریز برای چه بود..؟؟

گردنم را بوسید.. قلقلکم آمد.. از ذهنم گذشت : یک بازی دیگر.. ترفندی تازه !!

لبش نزدیک به گوشم بود.. از ذهنم گذشت : چه ایرادی داشت..؟؟ منم بازی می کردم.. منم بازی اش می دادم.. اینطوری کیفیتش هم بیشتر بود.. من که دلتنگش بودم.. هنوز هم دوستش داشتم.. اما می تونستم کارگردان بازی من باشم..

با کف دستم بالای گردنش را گرفتم و کمی از خودم فاصله اش دادم .. گیج و خمار نگاهم کرد.. کمی سرم را بالا کشیدم و لبم و به لب هاش رسوندم.. جا خورد و بی حرکت ایستاد.. سپس با شدت و حرارت بیشتری همراهی ام کرد.. سرم رو کاناپه افتاد.. یک دستم دور گردنش حلقه شد.. .. من دلم او را می خواست.. انکار نمی کردم.. اما اینبار من شروع کرده بودم.. با قوانین من.. !!!

لحظاتی گذشت..

وقتی دید همراهی اش می کنم " با شدت بیشتری لب هام و بوسید.. دست هاش و دور کمرم محکم تر کرد و به شدت من و به خودش فشار داد.. احساس لذت نمی کردم.. نفسم داشت بند می یومد.. حرکت انگشتانش و رو شکمم حس می کردم.. مغزم شروع به اخطار کرد.. به قدری محکم می بوسید که دردم گرفته بود.. بوی سوختگی مشامم را پر کرد..

دست روی سینه اش گذاشتم و با آخرین قدرتی که داشتم به عقب هلش دادم.. .. نفس زنان گفتم :

- بسه.. دیگه کافیه.. بسه.. الان موقع این کار ها نیست.. غذا سوخت..

نیم خیز شدم.. دوباره من و به عقب هول داد..

با جدیت گفتم : بهت گفتم بسه.. غذا سوخت.. الانه که خونه آتیش بگیره !!

با بی میلی خودش را کنار کشید.. چشمانش قرمز بود.. سریع نیم خیز شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..

زیر گاز را خاموش کردم.. هود را زدم.. بلا تکلیف به میز وسط آشپزخونه تکیه دادم.. موهام و مهار کردم و رو یک طرف شانه ام ریختم.. داشت از خودم بدم می امد.. میان زمین و آسمون معلق بودم.. این دیدارهای و برخوردهای غیر مترقبه داشت تصمیم گیری را برایم مشکل می کرد.. از آشپزخانه خارج شدم.. رو کاناپه لم داده بود و سرش را به پشتی تکیه داده بود.. با شنیدن صدای پا چشمانش را باز کرد..

وقتی نگاهم را دید سرش را بالا گرفت.. دست به سینه ایستادم و چشم به او دوختم.. دوباره تمام احساساتم دود شده و به هوا رفته بود...!!!

گیج و سردرگم نگاهم کرد. حتما باورش نمی شد منی که لحظاتی پیش در دستانش مسخ بودم و با او همراهی می کردم حالا اینطور بی حس نگاهش کنم..

سه دکمه ی بالای پیراهنش باز بود.. موهایش اشفته شده بود.. دست به دکمه ها برد و صاف نشست.. پاهاش و از رو میز جمع کرد.. منتظر نگاهش کردم..

بلند شد و با خستگی ایستاد.... صدای گرفته اش به گوشم رسید : فقط به من اعتماد داشته باش.. من همون سپهرم.. هیچی عوض نشده !!!! این مسائل ربطی به ما نداره.. حالا که اینجور می خوای باشه.. من .. به خاطر تو هر کاری می کنم ! نمی خوام از من ناراحت باشی..

صاف ایستادم و گفتم : تو هنوز یه توضیح به من بدهکاری..

با کلافگی سری تکان داد و گفت : برام سخته که توضیح بدم..

پوزخند زدم گفتم : بازم فرار.. بازم سکوت.. بازم دروغ !!!

سپهر : به خدا نه.. من به تو هیچ دروغی نگفتم .. نخواهم گفت ! فقط می ترسم ناراحت شی.. بزار همه چی به موقعه اش مشخص بشه..!!

با جدیت گفتم : من می خوام از زبون خودت بشنوم .. هر چیزی و که بعدا باید بفهمم !!

باز همان سکوت لعنتی..

سری به تاسف تکان دادم و گفتم : حرف زدن با تو بی فایده ست..

زل زد به من !!! چشم به چشمش دوختم و گفتم : من نمیتونم با این موضوع کنار بیام... با طرز

برخوردت با عمو.. با این پنهان کاری هات.. برام سخته.. درکم کن !!!

همچنان به من زل زده بود.. ادامه دادم : فکر کنم دیگه حرفی بین ما نمونده..

نگاهش جدی بود.. قدم به قدم داشت جلو می اومد.. محکم سر جام ایستادم..

نگاه جستجوگرش و به صورتم دوخت و گفت : چرا همش می خوای اذیتم کنی..؟؟

در سکوت نگاهش کردم..

پوزخند زد و گفت : از این نگاهت خوشم نمی یاد... دارم ازت می ترسم.. نمی تونم بفهمم تو سرت چی داره می گذره..؟؟!!!!

هم ترسیدم هم حس کردم دلم خنک شد.. حقیش بود !!! این همه من و اذیت کرده بود.. او هم باید طعم ترس و تردید را می چشید... ..

سعی کردم صورت و نگاهم همچنان خونسرد و بی تفاوت باشه.. اما انگار زیاد موفق نبودم..

کمی به سمتم خم شد.. رنگ نگاهش تغییر کرده بود.. رگ گردنش باد کرد .. جملاتش ضربان قلبم را بالا برد : تو .. نمی تونی !! هیچ حقی نداری که ترکم کنی...میفهمی؟ ... مطمئن باش واسه ی به دست آوردن تو هرکاری میکنم و هرجوری میشم... پس فکر دور زدن من نباش !!!

مات نگاهش کردم.. ترس تو نگاهم مشخص بود.. لبخند کجی زد.. چند قدم عقب گذاشت و سپس پشت به من کرد و به سمت در راه افتاد.. با صدای به هم کوبیده شدن در به خودم اومدم.. هاج و واج بودم.. دستم و رو قلبم فشردم.. .. ضربانش کر کننده بود.. چطور متوجه شد که در فکر دور زدنش هستم..؟؟

نگاهم به ساعت روی دیوار کشیده شد.. دو ساعت در کنار او چه زود گذشته بود.. .. خودم و رو کاناپه انداختم و به جلو خم شدم.. ارنجم و به زانوهایم تکیه دادم.. چشمم به روزنامه ی روی میز افتاد.. با تعجب کجش کردم و به سمت خودم چرخاندم..

گوشه ی روزنامه کنده شده بود.. شماره ی نریمان نبود !!! .. هه.. شماره ی نریمان را کنده بود..

رو کاناپه دراز کشیدم.. چشمم به سقف دوختم.. سرم درد بود.. حس خاصی داشتم.. چرا با وجود همه اتفاق ها باز هم برای بودن با او بی قرار بودم..؟؟ کلافه پایم را تکان دادم..

باید تصمیمم را عملی می کردم.. تا کی می خواستم در این وضعیت پا در هوا بمانم..؟؟ تا کی می خواستم این رابطه ی بی سرانجام رو ادامه بدم..؟؟ بهترین کار دور شدن و رفتن بود..

اینطوری شاید فراموش می کردم.. شاید می شد همه چیز به روال سابق برگردد.. چشم چرخاندم.. بهترین کس و در دسترس ترین فرد برای راهنمایی در امور مهاجرت نریمان بود.. حالا که او نزدیک به زمان رفتنش بود مسلما بهتر از هر کس دیگری می توانست راهنمایی ام کند.. دو دلی را کنار گذاشتم و تلفن را برداشتم.. شماره ی خانه شان را گرفتم.. باید دوباره از نازیلا شماره اش را می گرفتم..

خودش تلفن را جواب داد.. با شنیدن صدایش قلبم لریزد.. من تصمیم درستی گرفته بودم.. این بهترین کار بود.. !!!

تلفن و از گوشم فاصله دادم و دستی رو گوش قرمز و داغ شده ام کشیدم.. نزدیک به ۴۵ دقیقه ای بود که با نریمان صحبت می کردم.. او اول از حرفم حسابی جا خورده بود و شدیداً تاکید داشت که بداند چرا این تصمیم را گرفته ام.. البته راست هم می گفت! من اگر تصمیم به رفتن داشتم دیگر چرا این همه خودم را برای کنکور هلاک کرده بودم..؟؟

اما بعد خودش اضافه کرد که اگر سراسری قبول شوم.. همین پوئن مثبتی خواهد شد برای پذیرش و اقامت..!!!

از مشورت با نریمان خوشحال بودم.. به نظر خودم به بهترین نحو ممکن راهنمایی کرده بودم.. از راضی کردن عمو برایم گفت تا مشکلات تنها زندگی کردن.. از دیدگاه غربی های برایم گفت.. حرف از خرج و مخارج تحصیل و زندگی زد.. گفت که باید خودم را برای خیلی چیزها آماده کنم.. به پیشنهاد من " چند کشور مورد نظرش را که برای تحصیل و زندگی مناسب بود و نام برد.. شماره ی وکیلش را برایم گفت و ازم خواست که بیشتر فکر کنم..

منم در آخر از او حسابی تشکر کردم و ازش خواستم که هیچکس از صحبت هایم و قصد رفتنم مطلع نشود.. خندید و گفت که خدا رو شکر کن که نازیلا حمام است " وگرنه تا حالا نصف شهر را خبر کرده بودم.. عاقبت از او خداحافظی کردم و قطع کردم! به خودم آفرین گفتم... به نظرم این بهترین کار بود!! مشکلم فقط دوری بود.. فقط دوری از عمو کیومرث و مادرجون آرام می داد و س... پهر... اما نه! باید او را فراموش می کردم..

از فکر دست به سر کردن سپهر و دور زدنش ؛ دلم غنچ می رفت !!! تو دلم خندیدم.. باید انتقام تمام لحظات و نگرانی هایم را از او می گرفتم..

در اتاق نشسته بودم و منتظر بودم که عمو به اتاقش برگردد تا با او صحبت کنم.. جلوی پروین خانم نمی شد.. هیچکس از تصمیمم برای سفر نباید مطلع می شد.. اول از همه باید تکلیف مال و اموال پدری ام را مشخص می کردم.. اگر همه چیز طبق خواسته ام پیش می رفت " دیگر لازم نبود هزینه هایم را تقبل کند..

لحظاتی گذشت و من صدای قدم های عمو رو شنیدم که به اتاقش می رفت.. زیر لب بسم اللهی گفتم و از اتاق خارج شدم..

پشت در ایستادم و تقه ای به در زدم.. صدای عمو بلند شد : بله..؟؟

لای در را کمی باز کردم و سرم و داخل اتاق انداختم و گفتم : وقت دارید چند لحظه باهاتون صحبت کنم..؟؟

کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشیدم.. با دیدنم و شنیدن این حرف " سیگارش را در زیر سیگاری کنار پنجره خاموش کرد و گفت : بیا تو عزیزم..

داخل شدم و در را پشت سرم بستم.. لبه ی تخت نشستم ! عمو به سمتم آمد و پشت میزش نشست.. نگاهش را به من دوخت و گفت : می شنوم..

لبم را با زبان خیس کردم.. نفس لرزانی کشیدم و گفتم : ببخشید که این حرف و می زنم.. من.. می خواستم بدونم.. یعنی..؟؟

عمو همچنان نگاهم می کرد.. چرا هول کردم؟؟

عمو لبخندی زد و گفت : راحت باش.. چی می خوای بگی..؟؟ چیزی شده..؟؟

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم : نه.. راستش.. می خواستم در مورد اموال پدریم بدونم.. در مورد انحصار وراثت..

و تند اضافه کردم : امیدوارم جسارت من و ببخشید..!!

عمو لبخندی از سر آرامش زد و گفت : همین..؟؟ خب اینکه چیزی نیست.. زودتر از این ها انتظار داشتم که پرسی.. خب چیزایی که باقی مونده حق توست !! تنها چیزایی که از خانوادت مونده و مسلما بعد ها تنها پشتیبان تو خواهد بود..

سرم را پایین انداختم .. ادامه داد : تقریبا همه ی کارها انجام شده.. در این مورد با تو صحبت نکرده بودم.. چون می ترسیدم ناراحت بشی !! خوشحالم که خودت کارم و راحت کردی.. با وکیل صحبت می کنم هر چه زودتر کارها رو تموم کنیم..

همانطور سر به زیر تشکری کردم و چشم به پام دوختم.. سخت ترین لحظه داشت شروع می شد.. باد هر چه زودتر او را در جریان تصمیماتم قرار می داد.. اگر اجازه نمی داد باید چه .؟؟

سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم.. منتظر نگاهم می کرد..

صدام صاف کردم و گفتم : حقیقتش من تصمیماتی برای زندگیم گرفتم.. نمی دونم.. شاید تعجب کنید.. اما خودم فکر می کنم به نفعمه.. یعنی من خیلی روش فکر کردم و تصمیمم جدیه.. (دروغ می گفتم. تنها سه - چهار روز بود که این فکر تو سرم افتاده بود..)

عمو سری تکان داد و منتظر نگاهم کرد.. : من می خوام واسه ادامه تحصیل از ایران برم..

و چشم به عمو دوختم.. او هم بی هیچ عکس العملی نگاهم کرد... یعنی قبول می کرد..؟؟

سکوت کرد.. سکوت.. سکوت !!!

تکرار کرد : می خوام بری..؟؟

سری تکان دادم.. ..

غلٹی زدم و پلک هام و از هم گشودم..

آفتاب وسط اتاق پهن بود و نورافشانی می کرد .. دست هام و بالا سرم کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم..

ذهنم شروع به پردازش کرد.. آخرین جمله ی که تو ذهنم تکرار میشد.. : یکم زمان بده !!! باید فکر کنم..

لبخندی می زدم.. بعد از بحثی یک ساعته و دلیل و برهان های فراوان " عمو راضی شد که جدی به حرف هایم فکر کند و جوانب کار را بسنجد.. من همین را هم به فال نیک گرفته بودم.. !! حال فکر می کردم راضی کردن عمو " زیاد هم سخت نمی تواند باشد..

با انرژی بیشتری بلند شدم و رو تخت نشستم.. چشمم به جعفر افتاد که پایین تخت افتاده بود.. لبخند موذیانه ای رو لبم نشست.. : قیافه ی سپهر از شنیدن این خبر دیدن داشت.. یعنی چه عکس العملی نشان می داد.. هه ! خودت خواستی سپهر خان.. !!!

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.. از حالا خودم را مسافر می دیدم.. باد از تک تک لحظاتم استفاده می کردم..!!

عمو بعد از یک هفته موافقتش را " تا حدودی اعلام کرد.. با شنیدن این خبر دو چار احساس دو گانه ای شدم.. واقعا تصمیم داشتیم که همه چی را رها کنم و بروم..؟؟ آیا توان این کار را داشتیم..؟؟

سپهر همچنان هر روز خستگی ناپذیر " روزی چندین بار با گوشی ام (که از آن روز روشن کرده بودم) تماس می گرفت و بدون پاسخ قطع می کرد.. نمی فهمیدم منظورش از این کارها چیست.. و در حقیقت دیگر برایم اهمیتی هم نداشت..

درست از فردای روز کنکور دانشگاه آزاد دنبال جمع آوری مدارک مورد نیاز و ترجمه ی مدارک رفتم.. شماره تماس و کیلی را که نریمان معرفی کرده بود و به عمو دادم و او اظهار خوشحالی کرد که فرد مورد نظر را می شناسد. و گفت که : او برادر وکیل حقوقی شرکت است و فقط در امور مهاجرت و اقامت و این موارد فعالیت می کند..

با شنیدن این حرف دلم از ترس لرزید.. اگر این خبر به شرکت درز پیدا می کرد چه..؟؟ من می خواستم تا قبل از رفتنم کسی از موضوع خبر دار نشود.. اگر اینطور می شد که سرمدی و کیانوش و مهمتر از همه سپهر " خبر دار می شدند..

با کلافگی نگرانی ام را با عمو در میان گذاشتم.. او با تعجب نگاهم کرد و گفت : من دلیل این همه اصرار و پنهون کاری و متوجه نمی شم.. خب بفهمند !!
با بیچارگی گفتم : ولی من نمی خوام کسی متوجه بشه..
- آخه چرا..؟؟ اینطوری که ناراحت می شوند..

- نه عمو.. خواهش می کنم !! من.. اصن می خوام سوپرایزشون کنم..

عمو با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت : آخه اینم غافلگیری داره..؟؟ فکر می کنی با شنیدن این خبر خوشحال میشند..؟؟ خدا شاهده.. من فقط به خاطر اینکه دو فردای دیگه جلوی کیوان شرمنده نباشم و در قبالت کم کاری نکرده باشم قبول کردم.. وگرنه دوست ندارم لحظه ای از من دور بشی..

خودم را به عمو نزدیک کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم : می دونم عمو جون.. مرسی از اینکه این اجازه رو به من میدید !! اما از تون خواهش می کنم که این حرف بین خودمون بمونه.. اصن " فعلا که چیزی معلوم نیست !! هر وقت کارها اوکی شد و نزدیک به بلیط گرفتم شد به همه میگیرم..

عمو سری تکان داد و گفت : من که از حرف های تو سر در نمی یارم..

با خوشحالی گفتم : مرسی عمو.. پس حالا پیش یه وکیل دیگه میریم..؟؟

- وکیل دیگه چرا..؟؟

- خب این نخجیری (وکیل) که میگیرد اشناست.. امکان داره به بقیه بگه !!

- نمی گه..

- از کجا می دونید ! اگه بگه چی..؟؟

- این برادر اون نخجیری.. چه ربطی به شرکت داره ؟؟؟!! این کارش یه چیز دیگه است.. تا حالا یه بار هم گذرش طرف های ما نیافتاده.. خیالت راحت !!

با نگرانی به عمو خیره شدم.. امیدوار بودم که همینطور باشد که او می گوید !!

عمو گفت : فردا باهات تماس می گیرم " یک سر باید بریم ثبت احوال.. تو حتما باید باشی !!

سری تکان دادم و موافقتم را اعلام کردم.. خدایا.. خودت کمک کن !!

صبح روز بعد " لباس ساده ای پوشیدم و موهام و بالاسرم بستم و با عمو راهی ثبت احوال شدیم.. ساعت ها از این اتاق به اون اتاق سرگردان بودیم و پله ها را بالا پایین می کردیم.. بارها و بارها با عمو از شرکت تماس گرفتند و او را به کمک طلبیدند.. اینطور که معلوم بود سرشان حسابی شلوغ بود..!!! .. و من هر بار با نگرانی و خواهش به او زل میزدم تا مبادا سوتی دهد که کجا و دنبال چه کاری هستیم..

عاقبت نزدیک به ظهر بود که من با آژانس به خونه برگشتم و عمو به شرکت رفت.. .. روز بعد هم از صبح درگیر رفت و آمد در آموزش پرورش منطقه ی تحصیلم بودم.. مراحل اداری کارها بسیار وقت گیر بود و حوصله ی انجامشون از توان من خارج.. در تاکسی لحظاتی چشمانم و روی هم فشردم.. بعد از تحویل مدارکم " اولین کاری که باید انجام می دادم صحبت با مادر جون و دل به دست آوردن او بود.. مطمئن بودم که مادر جون با رفتنم مخالف است و مسلما دلخور خواهد شد و مخالفت خواهد کرد.. نفسم و از خستگی بیرون دادم.. فردا باید با یک سری از مدارک مورد نیاز به دفتر وکیل می رفتم.. اولین قرار و عمو به تنهایی رفته بود و برای این ملاقات من حتما باید همراه می شدم.. یعنی همه چیز با موفقیت انجام می شد..؟؟

شلوار کتان سبز رنگی به پا کردم و مقابل اینه ایستادم و موهام و شانه زدم.. ساعت و از نظر گذروندم ! ۳,۳۰ عصر بود.. راس ساعت ۵ با وکیل قرار داشتیم و قرار بود که من با آژانس به شرکت رفته و از انجا با عمو به دفتر وکیل برویم.. دل تو دلم نبود !! به دلم برات شده بود که سپهر را امروز خواهم دید.. به نخجیری لعنت فرستادم.. آخر مگر ساعت ملاقات قحط بود..؟؟ هر چه در تلفن به عمو اصرار کردم که خودم به دفتر وکیل می روم و منتظر او خواهم ماند.. او مصرانه مخالفت کرد و گفت که حتما با او باید بروم !!!

آرایش همیشگی ام را بر چهره نشاندم.. اگر سپهر پا پی میشد که کجا می خواهیم برویم " چه باید می گفتم..؟؟

به خودم تشر زدم.. من چرا این همه نگران پاسخ گویی به او بودم..؟؟ اصلا به او چه مربوط..؟؟

مانتو شالی طوسی رنگی به تن کردم و شال ساده ی مشکی به سر انداختم.. پشیمان شدم !!! هوا گرم بود و اینطور که موهایم رو تو صورتم پخش کرده بودم " بیشتر گرم می شد.. موهام و سربالا شانه زدم و کمی پوش دادم و بالا سرم با کلیپس بستم... اینطوری بهتر بود !! صورتم کشیده تر شده بود و چشمان درشت و آرایش کرده ام با نفوذتر نشان می داد.. دوباره شال و رو سرم انداختم و کالج مشکی رنگم و به پا کردم.. کیف مشکی اسپرتی را هم رو شانه ام انداختم و با عطر دوش گرفتم.. .. حالا که امکان داشت سپهر را بینم باید دقش می دادم.. رژلب مایع را برداشتم و لب هام و رنگ دادم.. در اینه به خودم نگاه کردم.. لب هام هوس انگیز شده بود.. از افکار شیطانی خودم خنده ام گرفت.. رژ را رو میز پرت کردم و به پایین رفتم..

پروین خانم در اتاقش استراحت می کرد و خانه در سکوت بود.. تلفن را برداشتم و با تاکسی تلفنی تماس گرفتم.. گفت که تا دقایقی دیگر ماشین خواهد آمد..!! جلوی در منتظر ماندم و بعد سوار شدم..

حدود ۲۰ دقیقه ای در راه بودیم.. گرمای هوا کلافه کننده بود و افتاب پوست را می سوزاند.. عاقبت ماشین مقابل ساختمان ۶ طبقه ای ایستاد و من تابلوی آشنای شرکت را دیدم.. مدت ها بود که اینور ها نیامده بودم..

بدون اینکه از ماشین پیاده شوم " شماره ی عمو را گرفتم.. هر چه بوق خورد جواب نداد.. دوباره شماره گرفتم.. اینبار صدای عمو تو گوشم پیچید : الو..؟؟جانم.. دلپار..؟؟

- سلام عمو.. من رسیدم.. پایین منتظر تون هستم !!

- رسیدی عمو جون..؟ بیا بالا..

برق من و گرفت " تند تند گفتیم : نه.. نه.. همینجا منتظر تون می مونم !!

- آخه من یکم کار دارم عزیزم..

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و گفتم : ولی ما ساعت ۵ قرار داریم.. درست نیست دیر کنیم !!

- می دونم عزیزم.. یه جلسه ی فوری پیش اومده..

نالہ کردم : جلسه..؟؟

- فقط چند دقیقه است .. زیاد طول نمی کشه !! بیا بالا..

- نه عمو !! پس من همینجا منتظر می مونم..

عمو اینبار با تحکم گفت : دلپار !! با من یکی به دو نکن !! درست نیست این موقع عصر تو این گرما تو خیابون بمونی !! بیا بالا.. و قطع کرد!

داشت گریه ام می گرفت.. کمی تعلل کردم ! چاره ای نبود.. کرایه ی تاکسی را حساب کردم و کیف به دست پیاده شدم.. نگاهی به سر تا سر خیابان کردم.. خیابون خلوتی بود.. دوباره چشم به ساختمون دوختم.. لب گزیدم.. عجب شانسی داشتم !! هر چه می خواستم از او فرار کنم " دوباره به او می رسیدم..

بسم اللهی گفتم و پا به داخل ساختمون گذاشتم.. از مقابل نگهبانی که با نگاهی نا آشنا من و برانداز می کرد گذشتم و آسانسور را زدم..

شمارشگر نشان می داد که آسانسور از طبقه ی ۴ در حرکت است.. تو دلم دعا کردم هرگز به پایین نرسد.. کمی این پا و اون پا کردم..

در آسانسور گشوده شد.. پا به داخل گذاشتم و دکمه ی ۳ رو فشردم.. لحظه ای نشد که صدای نازک زنی که می گفت : طبقه ی سوم ! مثل پتک بر سرم کوبیده شد..

چرا اینهمه نگران بودم.. نکنه دلنگش بودم..؟؟ در را قهوه ای رنگ بزرگ چوبی را باز کردم و پا رو پارکت شکلاتی رنگ گذاشتم..

با ورودم هوای خنک و سبک به صورتم خورد و آرامش گرفتم.. اووووف !! بیرون جهنم بود..

نگاهی اجمالی به سر تا سر سالن مقابلم انداختم.. دو میز بزرگ قرار داشت که پشت یکی از انها خانمی نشسته بود و یک نیم ست کرم رنگ چرمی در وسط چیده شده بود !! در گوشه کنار هم چندین گلدان پایه بلند و یک قفسه که پر از زونکن و پرونده بود به چشم می خورد..

به قدم هام سرعت بخشیدم و مقابل یکی از میزها ایستادم و به خانمی که با تعجب نگاهم می کرد گفتم : روز به خیر..

همچنان به من خیره شده بود.. با آرومترین صدا در حد ممکن گفتم : می تونم آقای یزدانی و ببینم..؟؟

همش می ترسیدم سپهر صدایم را بشنود و بیاید دستگیرم کند..

خانم منشی لبخند محوی زد و گفت : کدوم آقای یزدانی..؟؟ و خندید و اضافه کرد: اینجا مهندس یزدانی زیاد داریم..

راست می گفت.. از ترس اینکه خودش سپهر را صدا کند " زود گفتم : آقای یزدانی .. کیومرث یزدانی !

با نیم نگاهی به کاغذ های مقابلش گفت : وقت ملاقات داشتید..؟؟

- نه.. .. یعنی بله.. !!

با کمی تعجب نگاهم کرد.. زود حرفم و اصلاح کردم و گفتم : من یزدانی هستم !! دلیار یزدانی.. برادرزاده ی آقای یزدانی..!! خودشون در جریان آمدن من هستن..

خانم منشی که حدس می زدم دانایی باشد لبخندی زد و کمی نیم خیز شد و با صدای بلند گفت : خوب هستید..؟؟ ببخشید نشناختمتون..

تو دلم با حرص گفتم : هیــــــــــــــــس !! چه خبرته.. آرومتر حرف بزن !! صدامون و می شنون..

اما در ظاهر با لبخند کمرنگی با او دست دادم و گفتم : همچنین..

دانایی دوباره سر جایش نشست و گفت : الان که همه تو اتاق جلسه هستند.. کمی باید منتظر بمونید !!

- خیلی طول می کشه..؟؟

- نخیر.. یه جلسه ی داخلی!! فکر نکنم بیشتر از یه ربع طول بکشه.. صاف ایستادم و تشکر کردم و گفتم : ممنون..

- خواهش می کنم.. بفرمایید بنشینید !!

نیم چرخه زدم و به سمت مبل های چرمی رفتم.. نگاهم دورا سالن به چرخش در آمد و از در تک تک اتاق ها گذشت.. عجب دفتر و دستکی داشتند..

دانایی کمی کاغذهای مقابلش را زیر و رو کرد و سپس بعد از دسته بندی آنها را به دست گرفت و به سمت اتاق انتهایی سالن رفت.. بازم به در و دیوار نگاه کردم.. تا اینجا که به خیر گذشته بود.. آمدن دانایی طول کشید.. در یکی از اتاق ها باز شد و من نفس تو سینه ام حبس شد..

در یکی از اتاق ها باز شد و من نفس تو سینه ام حبس گردید..

دختر خانمی از اتاق خارج شد و با دیدنم متعجب نگاهم کرد.. لبخند کمرنگی زدم و چشم از او گرفتم . تو دلم از خدا تشکر کردم.. تا اینجا که با من راه آمده بود.. !!!
از پشت سر دختر و برانداز کردم ! حدود بیست و چند ساله بود و قد تقریباً بلندی داشت.. موهای رنگ کرده ی قهوه ایش را به حالت کج " زیر مقتعه حالت داده بود..
پشت میزش نشست و عینک " فرم مشکی اش را جا به جا کرد و رو به من گفت : امرتون و بفرمایید..

مستقیماً چشم به او دوختم . در کل قیافه ی محبوب و متینی داشت..

دوباره لبخند کمرنگی زدم و گفتم : به خانم دانایی عرض کردم !! با آقای یزدانی کار دارم.. ایشون فرمودند باید منتظر بمونم.. !!

دوباره دستی به عینکش برد وبا حالتی که انگار همه کاره ست گفت : قبلاً هماهنگ شده..؟؟
ببخشید.. اسمتون..؟؟

و نگاهش را به مانیتور مقابلش دوخت..

تو دلم نیشخندی زدم.. فکر نمی کردم کارمندان عمو اینقدر وظیفه شناس و دقیق باشند..

بی حوصله جواب دادم : من یزدانی هستم ! برادر زاده ی کیومرث خان !! خودشون در جریان هستن..

دختر لبخند عجولی زد و کمی نیم خیز شد و گفت : ببخشید.. باید زودتر خودتون و معرفی می کردید.. !! بنده اطلاع نداشتم..

به احترامش کمی نیم خیز و جابه جا شدم و گفتم : اشکالی نداره..

به صدلی اش تکیه داد و گفتم : در هر صورت از تون عذر می خوام ! آخه می دونید.. همه ی قرار ها و دیدار ها حتما باید با من هماهنگ بشه.. !! من حتما باید در جریان باشم.. بدون اطلاع من قراری صورت نمی گیره !!

لبخندی زدم و به من منی که غلیظ و با تحکم می گفت گوش دادم... خودش دوباره ادامه داد :
یادم رفت خودم و معرفی کنم.. من حقیقی هستم ! شبنم حقیقی..

ناچارا لبخندی زدم و گفتم : خوشبختم... منم دلپار هستم !!

با خنده گفتم : چه اسم قشنگی.. !!

تشکر کردم و گفتم : لطف دارید..

- چی میل دارید بگم براتون بیارن..؟؟ چای ؛ قهوه ؛ ابمیوه..؟؟

دیگر داشت کلافه می کرد.. با نگاهی که سعی می کردم کلافگی را برسانم گفتم : تشکر.. میل ندارم !!

- هر طور راحتید.. .

- و پا رو پا انداخت با سیستم مقابلش ور رفت..

تقریبا ۵ - ۶ دقیقه ای گذشته بود.. پس چرا عمو نمی آمد..؟؟

کمی خم شدم و چند کاتا لوگی که رو میز پخش و پلا بود و به دست گرفتم و مشغول تماشا شدم.. یک به یک کاتالوگ ها رو از نظر می گذروندم که صدای همهمه ای بلند شد و پشت بندش در اتاق انتهای راهرو گشوده شد..

چشم به افراد دوختم !! دو آقا صحبت کنان از اتاق خارج شدند.. نگاهشان به من افتاد و رنگ تعجب گرفت.. قبل از اینکه به سالن برسند " داخل یکی از اتاق های سمت راست رفتند ..

چشمم به در باز مانده ی اتاق خیره موند.. صدای صحبت و همهمه به گوش می رسید.. صدای بلند صحبت کردن عمو " رسا تر از هر صدایی به گوشم خورد..

دلیم می خواست شنل معروف هری پاتر را داشتیم و بر روی خودم می کشیدم و از نگاه ها ناپدید می شدم..

خانم دانایی با لبخند همیشگی اش و اوراقی که دستش بود به سمت ما اومد و همچنان که پشت میزش می نشست رو به من گفت : جلسشون تموم شد..

زیر لب خدا رو شکری گفتم و لبخند کمرنگی زدم !!

دوباره به انتهای راهرو نگاه کردم.. سردی خنده کنان از اتاق خارج شد و با دیدنم بلند گفت : به به.. ببین کی اینجاست..؟

از صدای بلندش به وحشت افتادم.. لبخندی زدم و در حالی که بلند می شدم سلام گفتم .

سردی نزدیک تر اومد و با من دست داد و گفت : خوبی عزیزم..؟؟ چه عجب از این ور ها..؟؟

شفیعی چشم به ما دوخته بود.. جواب دادم : با عمو کار داشتیم.. یعنی قرار با هم بریم بیرون !!

سردی به شوخی چشمکی زد و گفت : می خواهید برید گردش..؟؟ تنها تنها..؟؟ قبول نیست.. من که نمی زارم !!

در جوابش تنها خندیدم..

سردی دستی به پشتم زد و با لبخند گفت : بشین.. کیومرث الان میاد !!

چند قدم عقب رفتم " اما همانطور سر پا ایستادم.. صدای قدم هایی نگاهم و به راهرو کشوند..

نگاهم در یک جفت چشم عسلی نشست.. خدای من !! ماشالله قد و هیکل..

پسری جوان و خوش تیپ " کیف به دست در حال نزدیک شدن بود.. او هم چشم از من بر نمی

داشت.. با رسیدن به سالن نگاهش و از من گرفت و در حالی که با سردی دست می داد کمی خم

شد و گفت : با اجازتون !! از دیدنتون خوشحال شدم.. امیدوارم این همکاری ادامه داشته باشه..

سردی لبخندی زد و گفت : همچنین.. خدانگهدار..

آقای خوشتیپ به سمت دانایی چرخید و با تواضع و احترام از او تشکر و خداحافظی کرد و موقع

رفتن با نگاهی به من گفت : خدانگهدار..

متعجب از اینکه با من چرا خداحافظی می کند " تنها سری تکان دادم و به رفتنش خیره شدم..
قدم هاش محکم و استوار بود.. آقا پسر رفت و در و پشت سرش بست.. سنگینی نگاهی و رو
خودم حس کردم و سرم نا خودآگاه به سمت اتاق کنفرانس چرخید..

سپهر با کاغذهایی در دست " اواسط راهرو ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد.. مسلما
انتظار دیدنم را " آن هم در اینجا نداشت..

قدم به قدم نزدیکتر می شد.. شلوار جین به پا داشت و پیراهنی اندامی چهارخانه که استین
هایش را تا آرنج تا زده بود..! .. شب ها کجا می رفت..؟؟ کجا می ماند..؟؟

به سختی چشم از او گرفتم.. ضربان قلبم شدت گرفته بود.. با بیچارگی پیش خودم اعتراف کردم
که : هنوز هم دوستش دارم.. هنوز هم می خواهمش..!! این همه علاقه و شیفتگی از کجا نشات
می گرفت..؟؟

سرمدی با دانایی صحبتی کرد و به سمت اتاقش راه افتاد..

کیفم و در دست فشردم و نگاه به کالج های ژیر مشکی ام دوختم.. درست مقابل من متوقف شد..
ناچار سر بلند کردم و چشم به نگاهش دادم..

- سلام..

در جواب تنها سری تکان داد و چشم به من دوخت.. نگاهش حس های مختلفی را می رساند..
تعجب , نگرانی , شوق , غیض.. چشم از نگاهش گرفتم و به گردنش دوختم.. چرا اکثرا دو - سه
دکمه ی بالای بلوزش باز بود و سینه ی ستبرش و به نمایش می گذاشت..؟؟ از این کارش اصلا
خوشم نمی آمد..

کمی جا به جا شد و گفت : خانم دانایی.. لطفا متن قرار داد و برای آقای یزدانی ببرید که چک
کنند " منتظرند !!

دانایی سرش را بالا گرفت و گفت : آقای یزدانی گفتند شما این کار و انجام بدید..

سپهری سری تکان داد و گفت : بهتره که تا هستن خودشون این کار و انجام بدن.. لطف کنید
براشون ببرید !!

دانایی زیر لب چشمی گفت و پرونده ای و به دست گرفت و بلند شد..

سپهر دوباره به حرف آمد و گفت : ضمنا.. بروشور هایی که از دفتر آوا درمان هم رسیده رو براشون ببرد تا مشاهده کنند..

دانایی نگاهی به من انداخت و گفت : اما آقای مهندس.. مثل اینکه آقای یزدانی و خانم (اشاره به من) عجله دارند برای رفتن..

نگاه سپهر به من کشیده شد.. من نگاهم به ساعت بزرگ روی دیوار بود که ۱۰ دقیقه به ۵ را نشان می داد..

نگاه و لحنش رنگ طعنه گرفت و گفت : مسلما چند دقیقه !! تاخیری تو کارشون وارد نمی کنه.... خانم می تونند چند لحظه منتظرشون بموندند !!

دانایی پرونده به دست به سمت اتاق کنفرانس رفت.. نمی دونم چرا ! اما بیشتر به نظرم آمد که سپهر او را فرستاده تا سر عمو را گرم کند..

این حدسم لحظه ای بعد به نوعی به یقین تبدیل شد . او دستش را پشتم گذاشت و گفت : اینجا چرا واستادی..؟؟ بریم اتاق من..

دستش را پشتم گذاشت و فشار اندکی بر کمرم وارد کرد.. این پا و اون پا کردم... دوست نداشتم با او تنها باشم !! برگشتم و با لبخندی مصنوعی به حقیقی نگاه کردم.. گرچه خودش را مشغول نشان می داد " اما معلوم بود که شش دانگ حواسش به ما است..

چشم از او گرفتم و نگاه لجوجانه ام را به سپهر دوختم.. جدی نگاهم می کرد.. دوباره با دستش فشاری به پشتم وارد کرد..

ناچارا , فقط به خاطر حفظ ظاهر با او همقدم شدم..

در اتاق را باز کرد و منتظر شد که داخل شوم..

با قدم هایی سریع خودم را به مبل چرم قهوه ای رسوندم و نشستم.. با صدای بسته شدن در , زیرچشمی به او که داشت به طرف جایی که نشسته بودم می آمد نگاه کردم ...

خودش را کنارم روی مبل انداخت و گفت : خوب احوال شما ..؟؟ اینورا..؟

زیر لب بدون این که نگاهش کنم گفتم : خوبم ...!

- اینجا برای چی اومدی..؟؟

انگشتانم و تو هم قلاب کردم و گفتم : با عمو کار دارم..

- چه کار داری..؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و روم و از او گرفتم..

یک دستش را پشتم گذاشته بود و به راحتی رو مبل لم داده بود..

انگشت هام و تو هم قفل کردم و توجهی به او نکردم..ساعت مچی ام را چک کردم..۳ دقیقه به ۵

بود..!! بی قرار یک پایم را تکان دادم.. چرا هیچ حرفی نمی زد ...؟؟؟

از حضورش تپش قلبم بیشتر شده بود و نا آرام بودم.. اصلا چرا من و به اتاق آورد..؟؟ خب همانجا

در سالن نشسته بودم دیگر..

- کاش می فهمیدم این رفتارها چه معنی میده..؟؟!!

پاسخی ندادم ..

به سمتم خم شد و صورتش نزدیک به صورتم قرار گرفت.. با حرص غرید : داری دیوونه ام می

کنی دلپار... می فهمی؟!!

جلوی پوزخندم را گرفتم.. کمی خودم را کنار کشیدم ..

از چشمش دور نماند!! به جلو خم شد و با حرص بازوم و چسبید و گفت : چته..؟؟ چرا فاصله می

گیری..؟؟

نیم نگاهی به صورت و چشمان عصبی اش دوختم و گفتم : دستم و ول کن.. یکی میاد تو میبینه ؛

زشته !!

غرید : به جهنم.. بزار ببینند!! اصلا بزار بفهمند.. ..

بازویم را عقب کشیدم تا ول کند.. دستم را رها کرد !!

دوباره کمی عقب کشید و زمزمه کرد : اشتباه کردم.. اشتباه ! گول تو رو خوردم.. اگه همون موقع با عمو صحت می کردم الان سر خونه زندگیمون بودیم.. ..

پوزخندی زدم.. نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و گفتم : چه خوش خیال.. اون وقت این من بودم که گول تو رو خورده بودم.. !!!

با تمسخر نگاهش کردم.. اخم کرد.. صورت در هم کشید.. لب هاش تکون خورد : منظورت چیه..؟؟

نگاهم و ازش گرفتم.. چرا به او نمی گفتم و خودم را راحت نمی کردم.. چرا از او توضیح نمی خواستم..؟؟ همش فکر غرورم بودم.. مدام گمان می کردم که اگر از او توضیح بخواهم فکر می کند که اینقدر بدبخت شده ام که دنبالش راه بیفتم.. فکر می کند که دارم منتش را میکشم.. لعنت به من و این غرور لعنتی ام !!

انگشتانم و به دست گرفتم.. دستش خنک بود.. با انگشتانم بازی کرد.. سرش را نزدیک آورد :

اصن.. هر چی تو بگی !! من معذرت می خوام.. برای هزارمین بار ازت معذرت می خوام !! .. با کیومرث صحبت می کنم... به خاطر تو پا رو غرورم می زارم.. خوبه؟؟ اصلا ما که با قهر نیستیم.. تو هم کنکور و دادی.. در مورد خودمون باهاش حرف می زنم.. .. باشه..؟؟ دلپار.. نگام کن..!! چی کار کنم همون دلپار قبل باشی.. ..؟؟

سکوت کردم.. چه مرگم شده بود..؟؟ حرف هایش را مرور کردم.. چرا داشتیم به این بازی ادامه میدادم..؟؟ چرا تمومش نمی کردم..؟؟

چشم به دستم که در دست او بود دوختم..

این به راستی سپهر بود..؟؟ چه شده بود که این همه از غرور و یكدندگی همیشگی اش کنار آمده بود..؟؟

سرش نزدیک اومد.. : من دیگه نمی تونم.. طاقت این بازی و ندارم ! من به خاطر تو دارم تو روی همه وایمیستم..

تو روی همه می ایستد..؟؟ منظورش چه بود..؟؟

ادامه داد : همش گوش به زنگتم .. همش چشم به گوشه دارم تا کسی یه زنگ به من می زنی..
من دیگه طاقت دوریت و ندارم... من حق میدم که از من ناراحت باشی.. اما تو همه ی موضوع و
نمی دونی !!

و با خستگی ادامه داد : چرا خودت و از این موضوع کنار نمی کشی..؟؟

شوکه بودم !! این واقعا سپهر بود...؟؟ تا این حد خسته و ناراحتش کرده بودم..؟؟

به دستم فشاری داد و گفت : من و بین .. پا رو همه چیزم گذاشتم .. فقط به خاطر تو !! نمی خوام
تو رو از دست بدم.. من تا حالا نه از کسی خواهش کردم نه معذرت خواهی.. به خاطر تو این کار و
می کنم.. تمومش می کنی..؟؟

فکر کردم.. ! تمومش کنم..؟؟ می خواست با عمو صحبت کند..؟؟ با عمو صحبت می کرد چه می
شد..؟؟ دلخیزید.. زندگی با او !! هر روز با او .. دیگر مال خودم می شد.. دیگر نگران نبودم که
شب ها کجاست و پیش کی سر می کند..

اما .. اما.. می خواست با عمو صحبت کند..؟؟ بی احترامی اش به او چه..؟؟ آن یک ماه بد اخلاقی
اش را چه کنیم..؟؟ همه مون را جون به سر کرده بود.. . اگر انشب عمو قلبش می گرفت چه..؟؟
چه خاکی باید بر سرم می ریختیم..؟؟ .. شک و تردیدش را چه می کردم..؟؟ هر بار که با هر
پسری همکلام می شدم می خواست بازخواست کند..؟؟ خانواده اش که بودند..؟؟ شب ها کجا می
رفت.. این سه هفته پیش چه کسی بود..؟؟؟؟ چرا به هیچ کس پاسخ درست نمی داد...؟؟
آن مو طلایی چه..؟؟ موطلایی.. !!! خودم دیدم.. با همین چشمانم دیدم.. نازیلا هم دید !! این
همان بود که گریان به شرکت زنگ زده بود..؟؟
دستم را از دستش کشیدم

من با این همه چرا و اما ی بی جواب چه باید می کردم..؟؟ من دوستش داشتم.. اما نیمه ی
یکدیگر نبودیم.. !!! لعنت به من.. از اول هم نباید شروع می کردم.. من .. من .. اصن ..

کلافه سرم را تکان دادم.. چشمانم لبریز بود.. من دوستش داشتم.. .. حالا که حرف رفتن را زده
بودم..؟؟ هر روز داشتم یک ساز می زدم..؟؟ نه.. .. دیگر نمی خواستمش.. .. ما مناسب هم نبودیم
!!

سکوتم طولانی شده بود..

دوباره دستم را چسبید... : چرا نگام نمی کنی...؟؟ .. دلپار.. هنوزم دوستم داری !! تو قول دادی ..
یادت که نرفته؟؟ تو.. گفتمی که پای همه چیز هستی.. یادته..؟؟

صداش نگران بود.. این را به خوبی حس می کردم.. صدای قدم هایی از راهرو به گوش می
رسید..

صدای عمو داشت نزدیک می شد.. باید تمامش می کرد.. بلند شدم و ایستادم.. دستم را رها کرد
و به من زل زد..

پلک زدم.. پلک زدم.. آب دهانم را قورت دادم .. همه چیز را ندید می گرفتم..؟ هه.. من این
تصمیمات در توانم نبود..

به خودم تشر زدم : تمومش کن دلپار..

صاف ایستادم.. بغضم را قورت دادم.. اما نگاهش نکردم.. لبم و با زبون خیس کردم و گفتم : من
نمی تونم.. .. دیگه نمی خوام ادامه بدم ! نه دارم ناز می کنم.. نه قهر !! دیگه نمی خوام که ادامه
بدم.. در ظرفیتم نیست ! ازت خواهش می کنم که همه چیز و فراموش کنی.. .. !!

و با قدم های بلند به سمت در رفتم.. خارج شدم و سریعا در و پشت سرم بستم..

نفس هام تند شده بود.. اشک هایم داشت سرازیر می شد.. بهترین کار را کرده بودم دیگر.. مگر
نه..؟؟

خدا رو شکر کسی در سالن نبود.. سرم و تو دستم فشردم.. من واقعا دیوانه بودم !! پس آن مو
طلایی چه..؟؟ عمو را چه می کردم..؟؟

- عزیزم اینجایی..؟؟ بریم.. ببخشید که منتظر موندی..

گیج بلند شدم و پشت سر عمو حرکت کردم.. جدا که دیوانه بودم !!!! مرا چه به کارهای عاقلانه ..

تمام مدت در سکوت و منگی " نگاهم از دهان عمو به دهان نخجیری می رفت.. با هم بحث می کردند و داشتند جوانب کار را می سنجیدند...!!! من چم شده بود...؟؟ پشیمان بودم..؟؟ اصلا چرا با او اینطور رفتار کردم..؟؟

نگاهم به عمو دوخته شد.. در تایید سخنان نخجیری سر تکان می داد.. چرا رو در روی عمو ایستاد..؟؟ برای چه رفتارش تغییر کرده بود..؟؟ می خواست عذر خواهی کند..؟؟ متوجه ی اشتباهش شده بود یا فقط به خاطر من می خواست این کار را انجام دهد..؟؟

آن موطلائی چه..؟؟ حتما خواهر یکی از دوستانش بود.. از کجا معلوم..؟؟ شاید من موضوع را زیاد کرده بودم..!!! هه..

خواهر دوستش زنگ زده بود شرکت..؟؟ یا آن روز در ماشین ... خودم صدای دخترک را شنیدم..!! نگاهم به در و دیوار کشیده شد.. رفتن و دور شدن بهترین کار بود.. نباید شک به دلم راه می دادم..!!!

نخجیری مدارکم و از نظر گذروند و گفت : کم کم ۵ تا ۶ ماه طول می کشه..

آوای نه ماندی از گلویم خارج شد.. نگاه هر دو به من برگشت.. خودم را جمع و جور کردم و گفتم : من.. می خوام کارم زودتر انجام بشه.. می خوام آخر تابستون اونجا باشم..

نخجیری سری تکان داد و گفت : از یه جایی به بعد دیگه دست ما نیست.. باید منتظر اعلام نتیجه ی اونا بمونیم.. من تمام سعیمو می کنم.. اما بعید می دونم به این سرعت کارها رو به راه بشه..

دوباره نگاهی به مدارک انداخت و گفت : ولی نگران نباشید.. شما تمام پوئن های مثبت و از نظر اونا دارید.. هم زبانتون تکمیل.. هم در کنکور ایران شرکت کردید و تا چند روز دیگه نتایجش می یاد و هم اینکه یه حساب مالی با گردش مناسب در ماه و دارید.. این سه مورد خیلی مهمه ..!! من که خیلی خوش بینم.. تمام سعی مو می کنم که هر چه زودتر کارها صورت بگیره..!!

سری تکان دادم.. عمو کیومرث داشت تشکر می کرد.. از ذهنم گذشت : اگر فقط یکی از این موارد را نداشتیم.. بهانه ای می شد برای نرفتن و موندن.. سرم را تکان دادم.. چرا هر روز داشتیم یک ساز میزدیم..؟؟ رفتن به نفع من بود..

۴۸ ساعت بود که فقط برای صرف نهار و شام آن هم به اصرار پروین خانم از اتاق خارج شده بودم.. پروین خانم مدام پا پی ام می شد و می پرسید که چرا گوشه گیر شده ام..؟ چم شده است...؟؟

سردرگم بودم..!! چم شده بود..؟؟

مگر خودم همین را نمی خواستم..؟؟ مگر به او نگفتم که نه ناز می کنم و نه قهر.. و این خواسته ی دلم است.. پس چرا حال و روز پشیمان ها را داشتم.. دلتنگ بودم..؟؟ برای چه کسی..؟ کسی که نزدیک به ۳ هفته بود که جدا از ما زندگی می کرد..؟؟ زانوهام و تو بغل گرفتم.. این همه سکوت برای چه بود..؟؟ او چه چیز را داشت قایم می کرد..؟؟!!

نزدیک به ظهر بود.. بی حوصله رو کاناپه لم داده و به پروین خانم که رو زمین نشستته و چادر نماز جدیدش را می بُرید نگاه می کردم..

پروین خانم عقیده داشت " که این از مواردی است که هر دختری باید بلد باشد..

داشت طریقه ی بُرش و اندازه گیری و برایم توضیح می داد که با شنیدن در ورودی سالن صاف سر جایم نشست..

سرم به عقب برگشت.. مطمئنا داشتم اشتباه می دیدم..!!! سپهر..؟؟ اینجا چه می کرد..؟؟ برای چه آمده بود..؟

چشمانم روی صورتش می چرخید.. یعنی فکر می کرد که پروین خانم منزل نیست..؟؟

بی توجه به من با پروین خانم احوالپرسی کرد و رو فرشیش را به پا کرد و سمت پله ها رفت.. پروین خانم هم متعجب نگاهش می کرد.. آمده بود وسایلبش را ببرد..؟؟

صاف رو کاناپه نشستم و به پروین خانم زل زدم.. باز ضربان قلبم نا مرتب شده بود.. ... چه خوب که بعد از سه روز او را می دیدم.. زبانم را گاز گرفتم.. پروین خانم چشم و آبرویی آمد.. به این منظور که اینجا چه می کند..؟؟

شانه ای بالا انداختم..! برای چه آمده بود...؟؟

نزدیک یک ساعت بود که خبری ازش نبود.. می خواست تمام اتاقش را بار بزند..؟؟! اصلا کجا می خواست برود..؟؟

دوست داشتم به بالا بروم و سر از کارش در بیارم.. اما روی رفتن نداشتم.. اصلا می رفتم که چه..؟؟ نه به سه روز پیش که دست رد به او زده بودم , نه به الان که گوش به زنگ هر صدایی بودم..

پروین خانم داشت بشقاب ها را روی میز می چید.. ناهار را با ما می خورد..؟؟

ناخنم و به دندان گرفتم.. دوست داشتم گریه کنم.. چرا اینهمه مظرب و هیجان زده بودم..؟؟

بلند شدم و خودم و به دستشویی پایین رساندم.. شیر آب و باز کردم و مشت مشت آب به صورتم پاشیدم.. برخورد آب خنک با پوستم حالم را بهتر کرد.. چطور افسار قلب و عقلم ؛ اینطور از دستم گسیخته بود..؟؟ من باید همون دلپار محکم و خونسرد قبل می بودم.. باید یاد می گرفتم که پای هر تصمیمم بایستم.. رفتنش از این خونه مسلما به نفع من بود.. اینطوری دیگر با او چشم در چشم نمی شدم و کم کم فراموشش می کردم..

مشتی دیگر آب به صورتم پاشیدم و شیر آب را بستم.. از جلوی موهایم چکه چکه آب می ریخت.. با دستما صورتم را خشک کردم.. قدمی عقب گذاشتم و خودم را برانداز کردم.. شلوار برمودای مشکی به همراه تی شرت بادمجونی رنگ به تن داشتم.. موهام و هم نامنظم بالا سرم با کلیس جمع کرده بودم..

چشمانم.. چشمانم گرفته و غم آلود بود.. صاف ایستادم.. نفس عمیقی کشیدم.. در دست شویی را باز کردم و خارج شدم..

به سمت میز ناهار خوری می رفتم که او را دیدم.. از پله ها پایین می آمد ! لعنت به من.. باز قلبم لرزید.. اما.. او لباس منزل به تن داشت.. وسط راه خشک شدم و موشکافانه او را از نظر گذروندم.. شلوار راحتی سفید که کنارش خط مشکی داشت به همراه تی شرت گشاد سفید پوشیده بود.. موهایش خیس و به هم ریخته بود..؟؟ حمام بوده..؟؟

نیم نگاهی به من انداخت و زود نگاهش را دزدید.. راهش را کج کرد و به سمت میز رفت.. از پشت براندازش کردم !!

دستی به پشتم خورد و صدای پروین خانم را شنیدم : چرا واستادی عزیزم.. بیا ناهار بخور !!
با قدم هایی وارفته به سمت میز رفتیم.. سپهر در راس میز نشسته بود و باید کنار دستش می
نشستم.. خودم را نیشگون گرفتیم ..
خونسرد تر از دقایقی پیش کنار دستش نشستیم.. داشت با آرامش ماست می خورد.. فکری در
ذهنم رژه می رفت ... آمده بود که بماند؟؟؟

هر از چند گاهی " به بهانه ی نگاه کردن به پروین خانم که مقابلم " سرمیز نشسته بود و با ما
ناهار می خورد ؛ زیر چشمی نگاهش می کردم...
در سکوت و و کمال خونسردی ناهارش را می خورد و جز به بشقابش به جای دیگر نگاه نمی کرد..
.. سپس پس از لحظاتی زودتر از ما غذایش را تمام کرد و از سر میز بلند شد... .. می خواست برود
وسایلش را جمع کند دیگر...؟؟؟
تشکر کرد و از میز دور شد.. خودش را روی کاناپه انداخت و کنترل را به دست گرفت..! با چشمان
از حدقه درآمد نگاهش کردم.. نگاهم به پروین خانم کشیده شد.. او با ذوق و شوق چشم و
آبرویی آمد به این معنی که : آشتی کرده و اوامده که بمونه !!
لقمه مثل سنگ به گلویم چسبید !! همراه با ماست و آب آن را پایین دادم.. دوباره نگاهم به سمت
او چرخید.. هه .. !! چه برای خودش قهر می کرد , می رفت و سر خود برای خودش بر می گشت...
. یعنی عمو خبر داشت..؟؟؟

آن شب بعد از برگشتن عمو به اتاقش رفتیم و راجع به برگشت سپهر سوال کردم..
عمون لحظه ای با تعجب نگاهم کرد و گفت : نباید می می یومد...؟؟

سری تکان دادم و گفتم : چرا.. اما تعجب کردم !! شما در جریان بودید...؟؟
عمو کمی سر جایش جا به جا شد و گفت : تقریبا.. اومد بهم گفت که امروز میام خونه.. منم گفتم :
بفرما.. !!

در سکوت به عموخیره شدم.. چه شده بود که سپهر تصمیم به برگشت گرفته بود...؟؟

روزها بی هیچ هیجان و اتفاق خاصی می گذشت..

سپهر کلافه ام کرده بود !!! انگار دیگر اصلا مرا نمی دید.. هیچ توجه ای به من نداشت.. واقعا به
همین راحتی خواسته ام را قبول کرده بود و فراموشم کرده بود...؟؟ روز ها در سکوت و بی هیچ
هیجانی می گذشت و من خودم را با تمام اتفاق ها وقف داده بودم.. تا عاقبت..
نزدیک به سه هفته ای گذشته بود ! نتایج کنکور آمده و مجاز شده بودم.. اما هیچ هیجانی نداشتم..
به آرومی کنار پروین خانم سر میز نشسته بودم و با او سبزی پاک می کردم.. سپهر هم رو کاناپه
دراز کشیده و فوتبال تماشا می کرد.. .. چرا اکثرا در منزل بود...؟؟ دیگر شرکت نمی رفت...؟؟
در افکارم بودم که تلفن زنگ خورد.. پروین خانم نیم خیز شد تا تلفن را پاسخ دهد که سپهر
همانطور دراز کش دستش را دراز کرد و گوشی تلفن را برداشت..
نا خودآگاه گوش تیز کردم و به صحبت هاش گوش دادم..

- بفرمایید !!

- بله.. !!

- نخیر نیستند .. شما؟؟

- اطلاعی ندارم.. شب باهاشون تماس بگیرید..

- بله...؟؟

- بله.. اما من شما رو به جا نیاوردم...؟؟!!

- در چه مورد...؟؟

- من باید بدونم..
- جناب فرمودم در چه مورد..؟؟ من باید اطلاع داشته باشم.. ..
- چه کاری..؟؟
- و بلند شد و نشست..
- من و پروین خانم هر دو متعجب نگاهش می کردیم.. با چه کسی صحبت می کرد..؟؟
- شما خودتون و معرفی بفرمایید..
- و سرش به سمت من برگشت.. ..با تعجب نگاهش کردم..
- چند لحظه گوشی خدمتتون.. !!
- نگاهش را به من دوخت و تلفن را به سمتم دراز کرد..
- با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم : من..؟؟؟
- مشکوک و با غیض نگاهم کرد و گفت : وکیل تونه.. ..!!!!
- قلبم ریخت.. وکیل؟؟ برای چی با خونه تماس گرفته بود..؟؟
- از جا پریدم و به سمت تلفن رفتم.. .. موشکافانه نگاهم می کرد.. فهمیده بود..؟؟ آب دهانم را قورت دادم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم..
- بله..؟؟
- سلام عرض شد خانم یزدانی خوب هستید..؟؟
- سلام ! تشکر.. شما خوبید..؟؟
- ببخشید مزاحمتون شدم..
- خواهش می کنم..
- با آقای یزدانی تماس گرفتم.. اما گوشیشون راه نمی داد.. به خاطر همین مزاحم شما شدم.. !!
- خواهش می کنم.. بفرمایید..

سپهر همچنان با اخم به دهنم زل زده بود و نگاهش را از من جدا نمی کرد..

- خدا رو شکر می تونم بگم که خبر های خوبی براتون دارم..

قلبم ریخت.. لبم و به دندون گرفتم و قدم زنان از سپهر دور شدم و از نگاهش فرار کردم و گفتم :

- واقعا...؟؟ چه خبر شده...؟؟

نخجیری نفس عمیقی کشید و گفت : حقیقتش واسه من هم دور از باوره..! اما کارهای مهاجرتتون

خیلی سریع و ردیف داره اتفاق می افته.. خوشبختانه مراحل اول موفقیت آمیز بود.. من خیلی

امیدوارم..

به زور دهانم را باز کردم و گفتم : خیلی خوبه..! خدا رو شکر..

ادامه داد: فقط می مونه وقت سفارت..که باید یه سفر به دوبی برید!! برای همین می خواستم با

آقای یزدانی صحبت کنم و ایشون و در جریان بزارم..

زمزمه کردم : بله متوجه ام..

- ببخشید خانوم یزدانی.. این آقای که من باهاشون صحبت کردم..

- پسر عموم بودن!

- بله.. امیدوارم جسارت من و ببخشید.. چون مهندس یزدانی فرموده بودند که کسی مطلع نشه به

خاطر همین با ایشون اینطوری صحبت کردم.. مجبور شدم.. ایشون خیلی حساس شدن.. وگرنه

بنده قصد بی احترامی نداشتم

- بله.. متوجه ام!! دستتون درد نکنه..

- از قول من از ایشون عذر خواهی کنید..

- خواهش می کنم.. شما باید ببخشید!! شما که تقصیری نداشتید این اصرار های ما بود که باعث

این پیش آمد شد.. در هر صورت من هم از شما عذر می خوام!!

- نفرمایید خانم.. بنده انجام وظیفه می کنم.. پس لطفاً به مهندس یزدانی بگید که با من تماس

بگیرن!!

- چشم حتما.. دستتون درد نکنه.. ممنونم از تون!!

- خواهش می کنم.. خدانگهدار !!

- خدانگهدار..

گوشی و به سینه فشردم.. همه چیز داشت درست می شد..

- وکیل داری..؟؟ چی میگفت..؟؟

با شنیدن صدایش از جا پریدم و پشت سرم و نگاه کردم.. به چارچوب در تکیه داده بود و منتظر نگاهم می کرد.. این اینجا چه می کرد..؟؟ برای چه دنبالم راه افتاده بود..؟؟

- وکیل داری..؟؟ چی میگفت..؟؟

با شنیدن صدایش از جا پریدم و پشت سرم و نگاه کردم.. به چارچوب در تکیه داده بود و منتظر نگاهم می کرد.. این اینجا چه می کرد..؟؟ برای چه دنبالم راه افتاده بود..؟؟

- هیچی.. کارم داشت !

- چی کار داشت..؟؟

کلافه نگاهش کردم.. باز آقا بالا سر شده بود.. باز قلدر شده بود.. باز فضول شده بود !!!

قدمی جلو گذاشتم تا بی جواب از کنارش رد شوم که دستش را افقی مقابلم گرفت و با حرص گفت : وقتی سوال می پرسم ؛ جواب درست می خوام.. !!

نگاهش کردم.. باز تلخ شدم.. پر از حرص !!! در چشمانش نگاه کردم و گفتم : چیه..؟؟ باز یاد من افتادی..؟؟ تا یک ساعت پیش که من و نمی دیدی..؟؟

جوابی نداد.. سکوت کرد.. همان سکوت لعنتی که ما را تا اینجا کشانده بود..

پلکش می پرید..نفس عمیق و تند می کشید..

لبخند کجی زد : از کی تا حالا خانوم ؛ وکیل دارند..؟؟

خونسرد جواب دادم : خیلی وقته.. ایرادی داره..؟؟

- اسمش چیه..؟؟

زبانم را در دهان چرخاندم.. اسمش را می گفتم؟؟ اگر می رفت پرس و جو می کرد چه..؟؟
سرش را کمی خم کرد و منتظر و مشکوک نگاهم کرد.. دوباره به حرف آمد: اصلا برای چی وکیل
داری..؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به خاطر کارهای حقوقیم..انحصار وراثت..

و سریع دستش را کنار زدم و رد شدم.. صدایش را شنیدم: وای که بفهمم موضوع دیگه ای
بوده..!!!

قلبم لرزید.. چطور اینهمه شاخک هایش تیز بود؛ ولی دلیل ناراحتی ام را نمی فهمید..؟؟
خودم را به آشپزخانه رساندم و دوباره کنار پروین خانم نشستم.. اگر می فهمید چه می شد..؟؟

نوبت سفارتمان ۱۹ روز دیگر بود و عمو زودتر برای آن روز بلیط رزرو کرده بود..

سپهر کنجکاوانه مدام در پی پرس و جو دلیل علتمان برای سفر بود.. من هر بار به نوعی از
دستش فرار می کردم و عمو هم یک کلام گفته بود که سفر کاری ست..

کلافگی اش را حس می کرد.. هر از چند گاهی " بعضی اوقات نگاهش موشکافانه بر روی من قفل
می شد.. انگار که می خواست بفهمد چه در سرم می گذرد..

اولین زنگ اخطار که مرا در تصمیم مصمم کرد؛ چند روز مانده به گودبای پارتی نریمان اتفاق
افتاد..

با عمو در سالن نشسته و گپ می زدم و سپهر هم در اتاقش بود..

پس از یک ساعتی شب به خیر گفتم و به بالا رفتم..

به سمت اتاق می رفتم که با شنیدن صدایی سر جام ایستادم.. نگاهی به اطراف انداختم.. در اتاق
سپهر نیمه باز بود و صدای پچ پچش به گوش می رسید..

قدمی به سمت اتاقم برداشتم که با شنیدن صدای بلندش پا سست کردم:

- گوش کن..!! گوش کن.. یه لحظه ببین من چی میگم.. جیغ و داد نکن..
- و صدای آرومتر شد.. صدای یچ پچش را می شنیدم.. تردید را کنار گذاشتم و نزدیکتر رفتم..
- درست کنار چارچوب به دیوار چسبیدم تا سایه ام بر روی زمین نیافتد..
- سپهر : من فراموش نکردم.. یادم نرفته.. اما مجبورم !!
- می دونم.. می دونم.. من خودمم دارم دیوونه میشم اما فعلا باید اینجا باشم..
- داری کلافه ام می کنی یلدا.. بس کن دیگه !! من باید اینجا باشم.. تمام زندگیم اینجا است..
- خون تو تنم یخ بست.. با دقت تر گوش دادم..
- با حرص اما همانطور با صدای آروم ادامه داد : آره.. می دونم.. ولی فعلا نمی تونم.. من که تقریبا هر روز بهتون سر می زنم !!
- هنوزم سر قولم هستم.. اما نیاز به زمان دارم..
- می دونم.. می دونم.. من خودم به خونشون تشنه ام.. تقاص تک تک روز هام و باید پس بده..
- که چی..؟؟ چه ربطی داره..؟؟ من باید بر می گشتم..
- با صدای بلند تر ادامه داد : دیگه داری دیوونه ام می کنی یلدا.. بس کن !! اصلا من دلیلی نمی بینم برای تو توضیح بدم.. برو به درس و مشقت برس !!
- آره. بچه ای.. بچه ای.. چون حرف من و نمی فهمی..
- درست حرف بزنی.. دختره چیه..؟؟
- اون حسابش از اینا جداست..
- حرف مفت نزن یلدا.. این موضوعات اصلا ربطی به اون نداره ..
- دیگه داری چرت میگی.. اون حتی سنش هم به این موضوعات قد نمی ده.. اون هنوز به دنیا نیومده بوده.. !!
- می دونم.. باشه !! .. باشه..
- گوشه و بده مامانت.. خیل خب !! میگم باشه..

- حالا چرا گریه می کنی..؟؟

- باشه.. گوشه و بده مامانت.. پس اومد بگو برام زنگ بزنه..!!

- دیگه داری حوصله ام و سر می بری.. من هرکاری و که به نظرم درست باشه انجام میدم..
خداحافظ!!

مات ایستاده بودم و به در اتاقم خیره بودم.. حرف هایی و که شنیده بودم نمی تونستم هضم کنم..
از ترس اینکه از اتاق خارج شود و من پشت در ببیند؛ بدن کرخت و یخ زده ام را تکانی دادم و به
سمت اتاقم رفتم..

ضربان قلبم تند شده بود.. اما حس کرختی داشتیم.. یخ زدگی.. در سرم زنگ می خورد.. یلدا.. ..
یلدا.. .. یلدا.. .. موطلائی.. یلدا..!!

در اتاق را بستیم و در تاریکی دو زانو بر روی زمین نشستیم..

دیدم اشتباه نکردم.. دیدی همه چیز راست بود.. من که گفتم.. خودم دیدم.. با همین دو چشم
دیدمشون.. با همین دو گوش هم صدایش و شنیده بودم.. من اشتباه نمی کردم.. سپهر خیانت کار
بود..

اشک هام رو گونه ها جاری شد.. :

فراموش نکردم.. یادم نرفته.. اما مجبورم!

داری کلافه ام می کنی یلدا..

من باید اینجا باشم.. تمام زندگیم اینجاست..

تقاص تک تک روز هام و باید پس بده..

من که تقریبا هر روز بهتون سر می زنم!!

هنوز سر قولم هستم.. .. هنوز سر قولم هستم.. .. هنوز سر قولم هستم..!!

سرم و رو زمین گذاشتم و هق هقم و خفه کردم.. من اشتباه نمی کردم.. خدایا.. مرسی.. مرسی از
اینکه تمام تردیدها رو ازم گرفتی.. مرسی که مطمئنم کردی..

صورتتم خیس از اشک بود.. کاش سر قول و قرارش با من هم می ماند.. پوزخندی زدم.. چه ساده به او اطمینان کرده بودم..

اشک هام و با انگشت گرفتم و صاف نشستم.. هر چه به مکالمتش گوش می دادم چیزی دستگیرم نمی شد..

منظورش چه بود..؟؟ انتقام؟؟ از کی..؟؟ برای چی..؟؟ به چه کسی قول داده بود..؟؟ به خون چه کسی تشنه بود..؟؟

چانه ام از بغض می لرزید.. چه اتفاقی در حال وقوع بود..؟؟ باید به عمو می گفتم..؟؟

خودم را به تخت رساندم و رها شدم.. سرم را به جعفر (عروسک) فشردم.. باز این عطر تلخ لعنتی..

اشک هام جاری شد.. آخه چرا سپهر..؟؟

به شانه های سست باد.. منم که تکیه داده ام !

به این دو چشم بی گناه .. عذاب گریه دادم !!

منم که از کوه خودم.. همیشه گاه ساختم..

برگ برنده داشتم.. ولی همیشه باختم..

..

نگاه کن صداقتم ؛ اسیر صد فریب شد..

دل من از هرچه که بود همیشه بی نصیب شد.. !!

حال و روزم وخیم بود.. احساس کوفتگی و گرفتگی داشتیم.. انگار که کسی تا آخرین نفس مرا کتک زده باشد.. کسی چه می دانست..؟؟ شاید واقعا کتک خورده بودم.. چوب !! چوب! ندانم کاری ام را..

اکثرا اوقات خودم را در اتاق حبس می کردم.. دوست نداشتم چشمم به چشمش بیافتم.. این همه ریاکاری برای چه بود..؟؟

برای خودم متاسف بودم.. از اینکه هنوز هم به نوعی دوستش داشتم.. تقصیر خودم نبود.. او اولین پسری بود که به قلب و روحم رسوخ کرده بودم.. همه چیز را با او تجربه کرده بودم.. پوزخند زدم.. چانه ام لرزید.. خدا رو شکر که کار به جاهای باریک نکشیده بود..

موهایم را کشیدم.. مگر به او نگفته بودم که هر وقت از هم خسته شدیم به هم بگوییم..؟؟ مگر از او قول نگرفته بودم..؟؟ مگر نگفته بودم که اگر دروغ بگویی " دروغ می می شنوی..؟؟ چطور همه چیز را ندید گرفته بود..؟؟

فردا گودبای پارتی نریمان بود.. اصلا حال و حوصله ی جمع را نداشتم.. حتی جواب تماس نازیلا را هم نداده بودم..!

زانو هایم را در آغوش گرفتم.. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده بود.. خدا رو شکر که زودتر تصمیم به رفتن گرفتم بودم.. بهترین کار همین دور شدنم بود !!

با بی حوصلگی مقابل آینه ایستادم و پیراهن را در تنم مرتب کردم.. پیراهنی سرمه ای رنگ که یقه اش خشت بود و استین هایش نیمه.. تا بالا ی زانوام بود و با کمربند باریک طلایی تکمیل می شد !! طبق معمول پایین موهایم را ویو کردم و جلواش را صاف.. موهایم بلند شده بود.. باد فکری برایش می کردم.. از شانه ام خیلی پایین تر آمده بود..

دستی به موهایم کشیدم.. آرایش ام هم " همان آرایش همیشگی بود.. فقط کمی سایه دودی " سرمه ای پشت پلک هایم زده بودم.. گردنی باریکی که آویزش یک گوی نقره ای بود و به گردن آویختم و با عطر دوش گرفتم..

کفش های پاشنه بلندم را پا کردم و رو تخت نشستم.. جدا که حوصله ی جمع و شلوغی را نداشتیم.. مخصوصا که مدام باید لبخند می زدم..

دلَم می خواست برای همیشه از همه پنهان شوم.. احساس سرخوردگی داشتیم.. احساس خجالت!! من زندگی ام را به نوعی باخته بودم.. یکسال با کسی نشسته و برخواست و عشق ورزیده بودم که فقط قصد سواستفاده داشته..

با صدای در اتاق عمو من هم بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

عمو با دیدنم لبخندی زد.. دستش را چسبیدم و به اتفاق هم پایین رفتیم.. نگاهم به پروین خانم افتاد.. او هم آماده ی رفتن بود!!

قرار بود با دخترش به تور سه روزه ی کاشان برود..

ساک کوچکش را کنار در گذاشت و به سمت من آمد.. صورتم را با محبت بوسید و گفت که مواظب خودم باشم.. گفت که چه خوشگل شده ام.. اضافه کرد که روز به روز خوشگل تر می شوم.. گفت که کاش من هم با او می رفتم.. گفت که زنده باشد و عروسی ام را ببیند.. سفارش کرد و گفت که خورشت آماده کرد و فریز کرده است.. در جواب همه ی اینها لبخند زدم.. با رفتنش داشت ته دلَم خالی می شد.. چرا این حس را داشتیم..؟؟

صورتم را بار دیگر بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: من که آخر نفهمیدم این غم توی چشمت به خاطر چیه..؟؟

باز همان لبخند همیشگی را زدم.. عمو پاکتی به سمت پروین خانم گرفت.. پروین خانم داشت تعارف می کرد که من نگاهم رو پله ها خشک شد.. بوی عطر و افتر شیوش قبل از خودش رسیده بود..

شلوار کتان راسته ی مشکی به همراه پیراهن مشکی به تن داشت و به روی آن تک کت اسپرت سفید پوشیده بود.. قد و قامتش بیشتر از همیشه به چشم می آمد.. خیلی زود نگاه از او گرفتم.. پروین خانم پاکت را در کیفش می گذاشت..

سپهر مودبانه لبخند می زد و با پروین خانم خداحافظی کرد.. از ذهنم گذشت: باید برای این دو - سه روز فکری کنم تا با سپهر تنها نباشم.. دلَم نمی خواست بار دیگر بازی بخورم!!

صدای بوق ماشین آمد و پروین خانم اضافه کرد: حتما آژانش اومده..

و خداحافظی کنان خارج شد..

همچنان نگاهم را از او می دزدیدم.. نگاهش کنم که چه..؟؟ بیشتر قلبم بسوزد..؟؟

عمو نگاهی به ما انداخت و گفت: بریم..؟؟

من سکوت کردم و سپهر جواب داد: بریم و خودش جلوتر حرکت کرد و به سمت در رفت..

صدای موزیک تمام کوچه را پر کرده بودم.. با اتفاق عمو پیاده شدیم و در حیاط منتظر ماندیم تا سپهر بعد از پارک ماشین به ما ملحق بشه..

چندین نفس عمیق کشیدم و خودم را برای نقش بازی کردن آماده کردم.. لحظاتی بعد سپهر آمد!
! باز هم نگاهش نکردم..

با داخل شدنمون " آقای سرمدی و عمه ی نازیلا (شیرین خانم) به استقبالمون اومدند..

شیرین جون با محبت به من گفت که نازیلا در اتاق و منتظر من است..

از آنها جدا شدم و برای تعویض لباس و دیدن نازیلا به اتاق رفتم.. با ورودم به اتاق نازیلا از خوشحالی جیغ خفیفی کشید و محکم بغلم کرد.. سپس آروم بر سرم زد و گفت که خیلی بی وفا و خیره سر هستم..

راست می گفت.. فقط نازیلا بود که واقع بین بود و می دانست که به ان توسری ها چقدر نیاز دارم..

مانتو ام در آوردم و خودم را چک کردم.. با نوژان روبوسی کردم.. نازیلا چند دختر دیگر را به من معرفی کرد.. به اتفاق هم از اتاق خارج شدیم..

سپهر و عمو و نریمان کنار هم ایستاده بودند و شیرین خانم برایشون صحبت می کرد.. کنار نوژان نشستیم و با آنها چشم دوختم.. هنوز نریمان را به صحبت ندیده بودم..

نریمان با خنده و خوشحالی به عمه اش خیره بود.. عمو با لبخند سر تکان می داد و سپهر..
سپهر... مات بود !!

چشمانش کمی گشاد تر از حد معمول و لبهایش نیمه باز و مات به شیرین خانم نگاه می کرد..

شیرین خانم چه داشت می گفت که او اینطور محو شده بود..؟؟ شیرین خانم دستش را روی
سرش تکان می داد.. منظورش چه بود..؟؟ انگار داشت مدل مویی را برای آنها می گفت..

دستش را تا روی زانو آورد و اندازه ای را نشان داد.. من که از اینجا چیزی متوجه نمی شدم.. نگاه
از آنها گرفتم و به رقصنده ها دوختم.. چشمام برق زد.. چه پسر های خوشگل و خوشتیپی !!
نریمان چه دوست هایی داشت..؟؟!!!!!! خدا کم نکنه..

نازیلا خودش را کنارم پرت کرد و تند تند مشغول حرف زدن بود.. همانطور که به حرف های او می
خندیدم نگاهم به یک جفت چشم غضبناک و برزخی افتاد.. خنده رو لبم خشک شد.. سپهر چش
بود..؟؟ ساییدن فکش و رو هم به وضوح می دیدم.. رنگش به سرخی می زد.. نریمان همچنان با
خنده به عمه اش گوش می داد و عمو سر تکان می داد..

چشم از سپهر گرفتم .. سگ گازش گرفته بود..؟؟

حال و روزم وخیم بود.. احساس کوفتگی و گرفتگی داشتم.. انگار که کسی تا آخرین نفس مرا
کتک زده باشد.. کسی چه می دانست..؟؟ شاید واقعا کتک خورده بودم.. چوب !! چوب! ندانم کاری
ام را..

اکثرا اوقات خودم را در اتاق حبس می کردم.. دوست نداشتم چشمم به چشمش بیافتد.. این همه
ریاکاری برای چه بود..؟؟

برای خودم متاسف بودم.. از اینکه هنوز هم به نوعی دوستش داشتم.. تقصیر خودم نبود.. او اولین
پسری بود که به قلب و روحم رسوخ کرده بودم.. همه چیز را با او تجربه کرده بودم.. پوزخند زدم..
چانه ام لرزید.. خدا رو شکر که کار به جاهای باریک نکشیده بود..

موهایم را کشیدم.. مگر به او نگفته بودم که هر وقت از هم خسته شدیم به هم بگوییم..؟؟ مگر از او قول نگرفته بودم..؟؟ مگر نگفته بودم که اگر دروغ بگویی " دروغ می می شنوی..؟؟ چطور همه چیز را ندید گرفته بود..؟؟

فردا گودبای پارتی نریمان بود.. اصلا حال و حوصله ی جمع را نداشتم.. حتی جواب تماس نازیلا را هم نداده بودم..!

زانو هایم را در آغوش گرفتم.. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده بود.. خدا رو شکر که زودتر تصمیم به رفتن گرفتم بودم.. بهترین کار همین دور شدنم بود !!

با بی حوصلگی مقابل آینه ایستادم و پیراهن را در تنم مرتب کردم.. پیراهنی سرمه ای رنگ که یقه اش خست بود و استین هایش نیمه.. تا بالا ی زانوام بود و با کمربند باریک طلایی تکمیل می شد !! طبق معمول پایین موهایم را ویو کردم و جلواش را صاف.. موهایم بلند شده بود.. باد فکری برایش می کردم.. از شانه ام خیلی پایین تر آمده بود..

دستی به موهایم کشیدم.. آرایش ام هم " همان آرایش همیشگی بود.. فقط کمی سایه دودی " سرمه ای پشت پلک هایم زده بودم.. گردنی باریکی که آویزش یک گوی نقره ای بود و به گردن آویختم و با عطر دوش گرفتم..

کفش های پاشنه بلندم را پا کردم و رو تخت نشستم.. جدا که حوصله ی جمع و شلوغی را نداشتم.. مخصوصا که مدام باید لبخند می زدم..

دلیم می خواست برای همیشه از همه پنهان شوم.. احساس سرخوردگی داشتم.. احساس خجالت !! من زندگی ام را به نوعی باخته بودم.. یکسال با کسی نشسته و برخوردارسته و عشق ورزیده بودم که فقط قصد سواستفاده داشته..

با صدای در اتاق عمو من هم بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

عمو با دیدنم لبخندی زد.. دستش را چسبیدم و به اتفاق هم پایین رفتیم.. نگاهم به پروین خانم افتاد.. او هم آماده ی رفتن بود !!

قرار بود با دخترش به تور سه روزه ی کاشان برود..

ساک کوچکش را کنار در گذاشت و به سمت من آمد.. صورتم را با محبت بوسید و گفت که مواظب خودم باشم.. گفت که چه خوشگل شده ام.. اضافه کرد که روز به روز خوشگل تر می شوم.. گفت که کاش من هم با او می رفتم.. گفت که زنده باشد و عروسی ام را ببیند.. سفارش کرد و گفت که خورشید آماده کرد و فریز کرده است.. در جواب همه ی اینها لبخند زدم.. با رفتنش داشت ته دلم خالی می شد.. چرا این حس را داشتیم..؟؟

صورتم را بار دیگر بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد : من که آخر نفهمیدم این غم توی چشمت به خاطر چیه..؟؟

باز همان لبخند همیشگی را زدم.. عمو پاکتی به سمت پروین خانم گرفت.. پروین خانم داشت تعارف می کرد که من نگاهم رو پله ها خشک شد.. بوی عطر و افتر شیوش قبل از خودش رسیده بود..

شلوار کتان راسته ی مشکی به همراه پیراهن مشکی به تن داشت و به روی آن تک کت اسپرت سفید پوشیده بود.. قد و قامتش بیشتر از همیشه به چشم می آمد.. خیلی زود نگاه از او گرفتم.. پروین خانم پاکت را در کیفش می گذاشت..

سپهر مودبانه لبخند می زد و با پروین خانم خداحافظی کرد.. از ذهنم گذشت : باید برای این دو - سه روز فکری کنم تا با سپهر تنها نباشم.. دلم نمی خواست بار دیگر بازی بخورم !!

صدای بوق ماشین آمد و پروین خانم اضافه کرد : حتما آژانش اومده..

و خداحافظی کنان خارج شد..

همچنان نگاهم را از او می دزدیدم.. نگاهش کنم که چه..؟؟ بیشتر قلبم بسوزد..؟؟

عمو نگاهی به ما انداخت و گفت : بریم..؟؟

من سکوت کردم و سپهر جواب داد : بریم و خودش جلوتر حرکت کرد و به سمت در رفت ..

صدای موزیک تمام کوچه را پر کرده بودم.. با اتفاق عمو پیاده شدیم و در حیاط منتظر ماندیم تا سپهر بعد از پارک ماشین به ما ملحق بشه..

چندین نفس عمیق کشیدم و خودم را برای نقش بازی کردن آماده کردم.. لحظاتی بعد سپهر آمد!
! باز هم نگاهش نکردم..

با داخل شدنمون " آقای سرمدی و عمه ی نازیلا (شیرین خانم) به استقبالمون اومدند..

شیرین جون با محبت به من گفت که نازیلا در اتاق و منتظر من است..

از آنها جدا شدم و برای تعویض لباس و دیدن نازیلا به اتاق رفتم.. با ورودم به اتاق نازیلا از خوشحالی جیغ خفیفی کشید و محکم بغلم کرد.. سپس آروم بر سرم زد و گفت که خیلی بی وفا و خیره سر هستم..

راست می گفت.. فقط نازیلا بود که واقع بین بود و می دانست که به ان توسری ها چقدر نیاز دارم..

مانتو ام در آوردم و خودم را چک کردم.. با نوژان روبوسی کردم.. نازیلا چند دختر دیگر را به من معرفی کرد.. به اتفاق هم از اتاق خارج شدیم..

سپهر و عمو و نریمان کنار هم ایستاده بودند و شیرین خانم برایشون صحبت می کرد.. کنار نوژان نشستم و با آنها چشم دوختم.. هنوز نریمان را به صحبت ندیده بودم..

نریمان با خنده و خوشحالی به عمه اش خیره بود.. عمو با لبخند سر تکان می داد و سپهر.. سپهر... مات بود !!

چشمانش کمی گشاد تر از حد معمول و لبهایش نیمه باز و مات به شیرین خانم نگاه می کرد..

شیرین خانم چه داشت می گفت که او اینطور محو شده بود..؟؟ شیرین خانم دستش را روی سرش تکان می داد.. منظورش چه بود..؟؟ انگار داشت مدل مویی را برای آنها می گفت..

دستش را تا روی زانو آورد و اندازه ای را نشان داد.. من که از اینجا چیزی متوجه نمی شدم.. نگاه از آنها گرفتم و به رقصنده ها دوختم.. چشمام برق زد.. چه پسر های خوشگل و خوشتیپی !! نریمان چه دوست هایی داشت..؟؟!!!!!!؟ خدا کم نکنه..

نازیلا خودش را کنارم پرت کرد و تند تند مشغول حرف زدن بود.. همانطور که به حرف های او می خندیدم نگاهم به یک جفت چشم غضبناک و برزخی افتاد.. خنده رو لبم خشک شد.. سپهر چش

بود...؟؟ ساییدن فکش و رو هم به وضوح می دیدم.. رنگش به سرخی می زد.. نریمان همچنان با خنده به عمه اش گوش می داد و عمو سر تکان می داد..
چشم از سپهر گرفتیم .. سگ گازش گرفته بود...؟؟

صندلی را کمی چرخاندم و پشت به آنها نشستم.. دوست نداشتم چشم در چشم سپهر شوم..
اصلا از هر چی که ناراحت بود.. !!! به من چه ربطی داشت..؟؟
سنگینی نگاهش را حس می کرد.. لعنتی نگاهش سوراخ می کرد..
محل ندادم.. , با نریمان خوش و بش کردم.. با نازیلا حرف زدم و خندیدم.. با نوژان رقصیدم ..
آزیتا برایم صحبت کرد و من گوش دادم.. کمی آبمیوه خوردم.. هر کاری کردم تا از نگاه سنگین او فرار کنم.. طاقت این نگاه را نداشتم..

عاقبت " اواخر مهمانی به دعوت سرمدی همه برای صرف شام به حیاط رفتیم..

مهمانی با شکوهی بود.. سر تا سر حیاط را میز چیده بودند و رویش را با انواع غذا و دسرهای اشتها آور تزیین کرده بودند.. تو دلم پوزخندی زدم.. برای رفتن نریمان اینهمه ریخت و پاش می کردند " برای عروسی اش می خواستند چه کنند...؟؟ یعنی من هم باید همچین مهمانی ای می گرفتیم..؟؟

کنار آزیتا و کیانوش ایستادم و کمی غذا برای خودم کشیدم.. نریمان کنار دوستانش ایستاده بود و نگاهش به اینور بود..

لبخندی به رویم زد و من هم ناچار لبخندی به رویش زدم ..

کیانوش و آزیتا به سالن برگشتند و من کنار نازیلا در حیاط نشستم.. نازیلا قصد داشت دوستان نریمان را که دل به او داده بود و نشان من دهد.. مهمان ها گروه گروه به داخل بر می گشتند و ما همچنان منتظر بودیم..

نازیلا خسته ام کرده بود.. مدام سفارش می کرد که ضایع نگاه نکنم و آبرویش را نبرم.. سرم درد گرفته بود.. چطور باید به او می فهماندم که برایم اصلا اهمیتی ندارد..؟؟

عاقبت گروهی از دوستان نریمان تشکر کنان از جلویمان رد شدند . نگاه سرگردانم بین آنها می چرخید.. از بس نازیلا دستم را فشرد و پهلویم را نیشگون گرفت " متوجه شخص مورد نظر نشدم.. بلند شدم و بی توجه به غر غر های نازیلا به سمت پله ها رفتم.. سرم پایین بود و موزاییک ها را می شمردم که با دیدن یک جفت کتونی مشکی نگاهم را بالا گرفتم.. نریمان بود.. مقابلم ایستاد و گفت : از خودت پذیرایی کردی..؟؟ ببخش نتونستم پیام بپوشتم..

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : آره.. مرسی !

- کارهات به کجا رسید..؟؟

چند قدم به طرف در سالن رفتم " و جواب دادم : فعلا که داره خب پیش میره..

خندید و گفت : پس منتظرت باشم دیگه..؟؟

سری تکان دادم و گفتم : تقریبا ۱۵ روز دیگه وقت سفارت دارم..باید برم دوبی !!

دستی به موهایش کشید و گفت : مطمئنا حله !! فکر نکنم گیر بدن.. فکر کنم تا آخر تابستون دیگه پیش من باشی !!!

با شنیدن لفظ پیش من باشی از دهانش " سرم را بالا گرفتم و متعجب نگاهش کردم..

دستش را به در سالن تکیه داد و گفت : دروغ چرا..!!؟؟! از اومدن خیلی خوشحالم.. اینطوری دیگه تنها نیستم.. مسلما برای تو هم خیلی خوب میشه !! همه از خدائشونه که به محض ورود به یک کشور غریب یک دوست و یه همزبون داشته باشند..

پوزخندی زدم.. چه از خودش تعریف می کرد.. !!

خندید و گفت : خلاصه یادت که نرفته..؟؟ مشاوره های درست[من بود که زود کارت راه افتاده.. ..

حرفی نداشتم که بزدم..لبخند مصنوعی ای زدم و برای اینکه زودتر از سر بازش کنم گفتم :درسته .. فع..

نفس در سینه ام حبس شد... .. قلبم ریخت.. نگاهم در نگاه عصبی سپهر نشست.. صورتش کبود بود و خیره نگاهم می کرد.. عمق نگاهش بهت بود.. .. نریمان لبخند مصنوعی ای زد و گفت :
عه..؟؟ تو اینجا چه می کنی سپهر..؟؟ شام خوردی..؟؟

سپهر بی توجه به او نگاهش را از من جدا نکرد.. قلبم مثل یک گنجشک می زد.. همه چیز تمام شده بود.. مطمئن بودم که حرفایمان را شنیده..

به پاهام حرکتی دادم تا از کنارش رد شوم.. بازویم را چسبیدم.. داشت استخوانم را می شکست.. با تعجب و ترس نگاهش کردم.. دلم سوخت.. نگاهش ناباور بود.. در یه حرکت دستم و کشیدم و از کنارش رد شدم..!

پاهایم می لرزید.. من چه کرده بودم..؟؟ چرا نگاهش مبهوت بود..؟؟ باور نداشتم معشوقه ی یک ساله اش سر عقل آمده و می خواهد دنبال زندگیش برود..؟؟ خودم را روی مبل رها کردم.. دستم می لرزید.. چه ساده دستم برایش رو شده بود.. چشمام و رو هم گذاشتم.. همه چی را باخته بودم.. .. او فهمیده بود !!

لحظاتی نشد که نریمان داخل آمد و با نگاه دنبالم گشت.. سرم را پایین انداختم..!

نزدیک اومد و کنارم نشست و گفت : سپهر نمی دونست می خوامی بری..؟؟

لبم و به دندون گرفتم و سری تکان دادم..

- چیزی بینتونه..؟؟

مزه ی خون و تو دهنم حس می کردم.. لبم داشت سوراخ می شد..

نریمان با صدای آروم اما عصبی پرسید: چیزی بینتونه..؟؟ چرا اینطوری کردی..؟؟

نگاهم را به پارکت دوختم.. چه باید می گفتم..؟؟ دستم داشت برای همه رو می شد..؟؟ جواب غرور شکستنه ام را کی می داد..؟؟

سرش را نزدیک تر آورد و گفت : دلپار حرف بزن..! چیزی بین شماست..؟؟ سپهر چرا اینطوری کردی..؟؟ سوئیچ و پرت کرد و با پای پیاده راه افتاد رفت..

نگاهم بالا آمد.. رفت..؟؟ دیگر کجا رفته بود..؟؟

قلبم می سوخت.. هه.. حتما پیش مو طلایی رفته بود.. حتما اون می توانست مرهم دلش باشد..!
اب دهانم رو قورت دادم.. نگاهم را به نریمان دوختم و گفتم : دیگه چیزی بین ما نیست..
بی توجه به واژه ی دیگه ای که به کار برده بودم با شک پرسید: پس چرا اینطوری شد..؟؟ دستت
و داشت می شکست .. من از چشماش ترسیدم..
شانه ای بالا انداختم.. واقعا این حرکتش را درک نمی کردم .. نگاهم را به مهمان ها دوختم و
جواب دادم : حتما از اینکه تو این خونه ست اما ما ازش قایم کردیم ناراحت شده..!! مدتی
حساس شده..
نریمان مشکوک نگاهم کرد.. اصلا به او چه ربطی داشت..؟؟ حس کردم نفس راحتی کشیدم..
تمام بدنم بی حس بود.. بلند شدم و با لب های لرزان گفتم : میرم پیش نوژان..!!

کش و قوسی به بدنم داد و همانطور درازکش به پنجره خیره شدم.. خورشید همه جا را روشن
کرده بود.. اما دل من تاریک بود !!

تصاویر دیشب در مقابلم جان گرفت.. سپهر کجا رفته بود..؟؟

رو بالا دراز کشیدم.. به من ربطی نداشت.. اصلا هر جا که بود !!

یاد عصبانیت عمو افتادم.. در راه برگشت مدام داد کشید و غر زد.. می گفت که خسته شده.. می
گفت دلیل این رفتار ها را نمی فهمد.. می گفت که این بار جدی بر خورد خواهد کرد.. می گفت
بسه هر چقدر سکوت کرده..

مدام به گوشه اش زنگ می زد و با جمله ی کلیشه ای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می
باشد رو به رو می شد.. دیشب کجا بود..؟؟

ساعدم و رو پیشونیم گذاشتم.. زیر لب غر زدم : به من ربطی نداره..

چشمام می سوخت.. قلبم سنگینی می کرد.. راه نفسم سنگین بود.. به من ربط داشت..!! از من
ناراحت شده بود..!! به خاطر من بود.. قهر کرده بود..؟؟

پاهایم را جمع کردم.. نگاهم و به سقف دادم.. حتما دیگر اینبار از من دل می برید..!! همه چیز تمام شده بود..؟

پایم را کلافه تاب دادم.. به خودم تشر زدم.. چه داشتیم می گفتیم؟؟ او خیانت کرده بود.. دروغ گفته بود.. پنهان کاری کرده بود.. من پشیمان بودم..؟؟.

لبم و به دندان گرفتم.. این واقعا من بودم..؟؟ چرا کارمان به اینجا رسیده بود..؟؟ چشمانم و بستم و تصور کردم.. اگر همه چیز همانطور می ماند.. زندگی با او.. در یک خانه!! اگر همیشه همانطور عاشق و مهربان می موندیم.. مسلما خیلی خوب می شد..

یاد نگاه عصبی و کلافه اش افتادم.. واقعت این بود که از او می ترسیدم..

به افکارم پایان دادم و بلند شدم.. سرم گیج می رفت..

خودم را به حمام رساندم.. آب سرد داشت حالم را بهتر می کرد.. غرور و یکدنگی را کنار گذاشتم.. دیوانگی را کنار گذاشتم.. زیر دوش نشستیم و بغضم را خالی کردم.. صدای هق هق ام اِکو وار داخل حمام می پیچید.. موهایم را کشیدم.. خودمم نمی دونستم که چه می خواهم.. سرم را بالا گرفتم.. آب با فشار بر صورتم ریخت.. من می دانستم.. او را می خواستم بدون پنهان کاری اش.. او را می خواستم بدون موطالیی.. او را می خواستم مثل قبل.. بدون یلدا.. بدون بی احترامی به عمو..

بلند شدم و ایستادم.. بچه بازی در آورده بودم..؟؟ او که بزرگ بود چرا به این موضوعات پایان نمی داد..؟؟ شامپو را کف دستم ریختم.. اگر یک تصمیم درست در زندگی ام گرفته بودم همین رفتنم بود..

موهایم را چنگ زدم.. زنگ به او بزنم و بگویم که بیا همه چیز را فراموش کنیم..؟؟ بیا همان دلپار و سپهر قبل بشیم..؟؟ قبل..؟؟

ته دلم می ترسیدم.. اگر عمو برای ازدواجمون موافقت نمی کرد چه..؟؟ باز یک رابطی بی سرانجام را شروع کرده بودم..؟؟

موهایم را آب کشیدم و از حمام خارج شدم..

به دست و صورتم لوسیون زدم.. موهایم را همانطور خیس بالا سرم جمع کردم..

شلوار بلند و سوئی شرت یشمی پوشیدم.. اتاق تاریک بود !! نگاهم به پنجره کشیده شد.. همه ی آسمان را ابر پوشانده بود..

حوله ام را آویزان کردم و از اتاق خارج شدم.. سکوت خونه اذیتم می کرد.. .. برای اینکه احساس تنهایی نکنم تمام چراغ ها را روشن کردم.. لقمه ای نان و پنیر خوردم.. خودم را رو کاناپه انداختم و شبکه ها را بالا پایین کردم.. سرم درد می کرد.. مجله ی روی میز را ورق زدم .. میل به ناهار نداشتم..خودم را با آشپزخانه رساندم و دو مسکن همزمان بلعیدم..

دوباره خودم را روی کاناپه انداختم و چشم به فیلم در حال پخش دوختم.. نگاهم به صفحه بود که چشمانم کم کم گرم شد..

با صدای زنگ تلفن چشمانم را گشودم.. لحظه ای طول کشید تا به یاد بیارم که کجا هستم.. تلفن همچنان زنگ می خورد..

بلند شدم و خودم و به تلفن رسوندم..

عمو بود.. می خواست بداند که سپهر به خانه آمده یا نه.. !! نگاهی به خانه انداختم و جواب منفی دادم.. کمی غر غر کرد و گفت که شب دیر وقت به خانه می آید.. ازم خواست که به خانه ی یکی از عمه ها بروم یا در و قفل کنم..

به او اطمینان دادم که از هیچ چیز نمی ترسم.. و فکرش را پیش من نگذارد !! پس لحظاتی صحبت از او خداحافظی کردم و قطع کردم..

نگاهم به ساعت کشیده شد.. نزدیک به ۷ غروب بود.. متعجب از این همه خواب به سمت آشپزخانه رفتم.. دو تا مسکن کار خود را کرده بودند !! دلم ضعف می رفت.. سرکی به یخچال کشیدم.. میل به خوردن برنج و خورشت نداشتم.. سوسیس ها رو از فریز خارج کردم تا سرخشان کنم..

سوسیس ها را بیرون گذاشتم تا کمی یخشان باز شود.. شکلاتی برداشتم و به دهان انداختم.. همانطور که شکلات گوشه ی لپم بود راه افتادم تا بعضی از چراغ ها را خاموش کنم.. خانه از صبح چل چراغ شده بود..

به سمت آشپزخانه بر می گشتم که در ورودی سالن به شدت باز شد و با دیوار برخورد کرد..
یکه ای خوردم و به پشت سرم نگاه کردم... با دیدن چهره ی آشفته و عصبانی سپهر شکلات به
گلویم پرید.. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و شکلات و تف کردم بیرون.. نگاهم رو سپهر می
چرخید.. این چه سر و وضعی بود..؟؟ موهایش اشفته و به هم ریخته بود.. همان لباس دیشب
تنش بود.. منتها پیراهنش چروک بود و نصفش رو شلوارش افتاده بود..

همانطور دم در ایستاده بود و با خیرگی و غیض و خطرناک نگاهم می کرد.. ترسیدم.. حالا باید چه
می کردم..؟؟ اصلا برای چه آمده بود..؟؟ از کجا می فهمید که کسی خونه نیست..؟؟
پوزخندی زد و قدمی جلو گذاشت.. دستم مشت کردم و فشردم.. ابروهایش بالا پرید.. با تمسخر
گفت : چیه..؟؟ ترسیدی..؟؟

چشمانش دو کاسه ی خون بود.. نفس هام تند شده بود.. باید چه می کردم..؟؟

با حرص و صدای بلند غرید : سر خود شدی دختر خانم.. !!

نباید می ترسیدم.. لرزش دستانم و کنترل کردم و با ظاهری آرام گفتم : نمی فهمم..؟؟

در یک چشم به هم زدن به سمتم هجوم آورد و موهایم را چسبید..

انتظار این بر خورد را از او نداشتم.. چشمانم گشاد شد و زبانم بند آمد.. صورتش را نزدیک صورتم
آورد.. فشرده شدن دندان های ردیفش را به هم می دیدم.. نفسش بوی الکل می داد.. با ترس
چشم به او دوختم..

صدای فریادش جریان خون را در بدنم برعکس کرد.. : نمی فهمی..؟؟ نباید هم بفهمی.. تو هیچ
وقت نفهمیدی.. تو یه دختر بچه ی لوس نفهم هستی.. من احمق و بگو که خام تو شدم..!! من بی
شرف و بگو که گول تو رو خوردم.. تو چی کار کردی دلیار..؟؟

از صدای فریادش گوشم صوت می کشید.. نفس هام کند شده بود.. اسمم را از ته دل فریاد زده
بود.. !!

به موهایم فشاری وارد نمی کرد.. دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم.. از
جایش تکان نخورد.. من و من کنان گفتم : — .. من.. اص.. اصلن.. ن..

فریاد زد : خفه شو.. خفه شو تا خفه ات نکردم..

مات ایستادم.. اصلا انتظار این برخورد را نداشتم.. بوی الکل در مشام بود..

داد زد : مگه تو آدم نیستی..؟؟ مگه تو مسئولیت سرت نمیشه..؟؟ باید اتفاقی فال گوش وایستم تا بفهمم چه گهگی داری می خوری..؟؟ باید از اون نریمان بی شرف بشنوم..؟؟ آره
احمــــــــــــــــق..؟؟

و محکم و با حرص تکانم داد.. هنوز گردنم را چسبیده بود..

از صدای فریادش قلبم تند تند می زد.. چشمانم پر از اشک بود..

تنها کلامی که به زبانم اومد این بود که : صدات و بیار پایین..

داد زد : بهت میگم خفه خون بگیر.. نمی خوام صدات و بشنوم..!! تو.. تو یه الف بچه می خواستی دورم بزنی..؟؟ می خواستی قالم بزاری..؟؟ می خواستی بهم نارو بزنی..؟؟ آره.. ..؟؟!!

و موهایم را کشید.. لحظه ای چشم هام رو هم فشردم.. پوست سرم داشت کنده می شد..

داشت دیوانه ام می کرد.. با دست به زیر دستش زدم و جیغ کشیدم : ولم کن.. میگم ولم کن دیوانه .. اصلا به تو چه..؟؟ می خوام برم.. می خوام دورت بزنی.. می خوام قالت بزارم.. می خوام چه غلطی کنی..؟ مگه تو دورم نزدی..؟؟ مگه نارو زدی ..؟؟ چی شد..؟؟ آسمون به زمین اومد..؟؟ منم می خوام برم.. می خوام برم دنبال زندگیم.. دنبال خودم.. به تو هم هیچ ربطی نداره.. بهت نگفتم چون تو رو لایق حرف زدن ندیدم.. همین و می خواستی بشنوی ..؟؟ موهام و ول کن.. ولم کن بی شعور..!

با حرص فریاد زد : چیه..؟؟ ..؟؟ دلت واسه اون پسره ی بی شرف رفته.. همون که از ذوق اومدن تو داره تو مثل خر ذوق می کنه..؟؟ همون که می خواد تو رو از من جدا کنه..؟؟

سرم را عقب کشیدم و جیغ زدم : ولم کن.. موهام و ول کن.. چرت نگو !! تو مریضی.. دیوانه ای..

موهایم را ول کرد و کلاه سوئی شرت و یقه ی رکابی ای که زیرش پوشیده بودم و تو مشتت گرفت .. صورتش را نزدیک کرد و با حرص کنار گوشم زمزمه کرد.. : آره من دیونه ام.. بهت گفته بودم فکر دور زدن این دیوونه نباش..

داد زد : بهت گفته بودم فکر خیانت به این دیوونه نباش..!! حالا هم دارم بهت میگم..دارم دستور میرم.. تو هیچ جا نمیری.. حق نداری هیچ گوری بری..!! من شوهرتم.. همه کاره اتم و اجازه نمی دم هیچ قبرستونی بری..

دوباره با حرص به عقب هولش دادم و گفتم : هه.. بیخود کردی.. شوهر..؟؟ تو هیچ کارمی.. هیچ غلط هم نمی تونی بکنی..

من ازت بدم میاد.. از تو .. از این دورغات.. از این پنهون کاری هات.. از این وحشی بازی هات..!! ازت بدم میاد می فهمی.. دیگه تو رو نمی خوام !!

یک طرف صورتتم سوخت.. چشمانم گشاد شد.. صورتتم آتیش گرفت..! مرا زده بود..؟؟

خودش از حرص تند تند نفس می کشید.. دستم را چسبید و گفت : از من بدت میاد..؟؟ من و دیگه نمی خوام..؟؟ حالیت می کنم.. دختره ی بیشعور..

و من و به سمت پله ها کشوند.. خودم را خم کردم و سنگینی ام را پشتم انداختم.. ساعدم را چسبیده بود و من و دنبال خودش می کشید.. با حرص زمزمه می کرد : من و نمی خوام..؟؟ از من خسته شدی..؟؟ چیه..؟؟ حتما دلت واسه اون پسره ی بی همه چیز رفته... می خواد تو رو از من بگیره..؟؟ گه خورده.. آروزی تو رو رو دلش می زارم..

دستم و به نرده ها گرفتم و جیف زدم : خفه شو.. خفه شو.. ولم کن.. دستم و کندی بی شعور.. ولم کن!!! مامان.. سپهر تو رو خدا..

با دودستش یک دستم را گرفته بود و من و می کشید.. دقیق نمی دونستم می خواد چی کار کنه.. اما می دونستم که تو شرایط عادی نیست.. از ترس نفسم داشت بند می یومدم.. همچنان خودم و رو پله ها به عقب می کشیدم.. .. دیگه دوست نداشتم با او تنها باشم..!!

دو دستم را با یک دستش قلاب کرد و دست دیگرش را زیر پام انداخت.. مغزم شروع به اخطار کرد.. شروع به تقلا کردم..

باید خدا کمکم می کرد تا حریف هیکل او شوم.. دست زیر زانو ام انداخت که با تقلاهای من از دستش سر خوردم و یه پله پایین تر رفتم.. هر دو خیس عرق و نفس نفس زنان بودیم..

دو باره از یک دست مرا از بازو گرفت و کشید.. داد زد : چیه..؟؟ چرا رم کردی..؟؟ تو مگه همونی نیستی که دیشب داشتی دلبری می کردی..؟؟ تو مگه همونی نیستی که رفته بدون اطلاع من مدل

شده و خودش و برای هزاران چشم هرزه نمایون کرده..؟؟ مگه تو همونی نیستی که تمام این روز ها دقم داده و خون مو تو شیشه ریخته..؟؟

و نعره زد : مگه تو همونی نیستی که تو شرکت سکه ی یه پولم کرد و دست رد به سینه ام زد..؟؟ مگه تو همونی نیستی که قول دادی با هام بمونی..؟؟ چی شد..؟؟ از ما بهترون پیدا کردی..؟؟ چرا بهم خیانت کردی..؟؟

صدای هق هق گریه ام بلند شد.. نفسم داشت سنگینی می کرد... دوباره دست انداخت زیر زانو و بلندم کرد.. تقلا کردم.. هولش دادم جیغ زدم.. : ولم کن.. بزارم زمین.. سپهر تو رو خدا.. ولم کن روانی.. داری.. داری اشتباه می کنی.. سپهر ولم کن..

بی توجه به من بلندم کرد و باقی پله ها رو بالا رفت... قلبم داشت تو دهنم می یومد... .

نگاهش به رو به رو بود.. قطرات عرق و کنار شقیقه اش می دیدم.. همانطور که نگاهش به رو به رو بود زمزمه کرد : تو چی کار کردی..؟؟ پسم زدی.. غرورم و له کردی.. من.. هزار بار ازت معذرت خواستم.. به خاطر هیچ و پوچ معذرت خواستم.. به خاطر گناه نکرده ازت معذرت خواستم.. اما تو.. فقط دروغ تحویل دادی.. رفتی و کیل گرفتی.. گفتمی که واسه انحصار وراثته.. خواستی بری.. بازیم دادی.. من.. منی که هیچ دختری تا حالا دست رد به سینه ام نزده.. تو چی کار کردی لعنتی..؟؟

تمام بدنم می لرزید.. به سمت اتاقم رفتم.. داشتم سکنه می کردم.. با ارنجش در و باز کرد و در و با پا هول داد..

حالت تهوع داشتم.. من رو تخت انداخت و خودش ایستاد.. سریع بلند شدم و نشستم.. خودم و عقب کشیدم.. چه بلایی داشت سرم می یومد..؟؟

حالت تهوع داشتم.. من رو تخت انداخت و خودش ایستاد.. سریع بلند شدم و نشستم.. بهطرف در اتاق برگشت و در یک چشم به هم زدن در رو قفل کرد و کلید روتوی جیبش گذاشت. با ترس نگاهش کردم و گفتم : این کارا چیه..؟؟ بچه شدی؟

همونطور که لبخندی شیطانی به لب داشت انگشت هاشو به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و به سمت من اومد.

از رو تخت بلند شدم و در حالی که به سمت در می رفتم عصبی گفتم: این اداها چیه در میاری؟
به چشم هام خیره شد و خیلی آرام گفت: دلتم برات تنگ شده..

نگاهم و از در بسته شده به چشمای به خون نشسته اش هل دادم و کلافه داد زدم: این مسخره بازی ها رو تمومش کن.. با این حرف ها و کارات نمیتونی خامم کنی.. من دیگه...

دست هاش و رو شونه ام گذاشت و من و به سمت خودش کشیدم.. با لمس لب های گرمش روی لب هام نتونستم بقیه ی جمله مو بگم.. به قدری حرکتش ناگهانی بود که شوکه شدم و برای چند ثانیه بی حرکت ایستادم ..

دوباره داشت از قدرتش استفاده میکرد.. دوباره داشت بازی ام می داد.. اما من دیگه اون دلپار بی تجربه ی قبل نبودم، نباید دل به دلش می دادم..

سرم و عقب کشیدم.. از شدت ترس و هیجان به نفس نفس افتاده بودم.. ضربان قلبم داشت قفسه ی سینه ام را می شکافت..

با دیدن خودداری ام، با شدت بیشتری شروع کرد به بوسیدنم و پرتم کرد رو تخت و خودشیم خیمه زد روم.. وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم حریص تر شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش فشار داد.. تقلا کردم.. دست و پا زدم.. با دست به عقب هولش دادم.. محکم تر بغلم کرد.. اشک هام جاری شد.. هیچ احساس خوبی نداشتم..

با گریه گفتم: سپهر.. تمومش کن.. من بدم میاد.. سپهر تو رو خدا.. بسه دیگه.. بسه.. !!

سرشو برد طرف گردنم .. تمام تنش بوی الکل می داد.. طعم لباش گس بود.. از ترس حالم داشت به هم می خورد.. با دست صورتش را به عقب پس زدم که باعث شد حریص تر از قبل منو بیوسه و به کارش ادامه بده...

با ترس و لرز شونه ها شو به عقب هول دادم.. متعجب بودم.. هیچوقت انقدر حریص و خشن ندیده بودمش... انگار که سال ها از من دور بوده.. !!

احساس بدبختی می کردم.. از این که با دستاش نوازشم میکرد و میبوسیدم احساس لذت نمی کردم.. تمام تنم می لرزید..

به هر سختی بود تمام زورم و جمع کردم و شانه هایش رو به عقب هول دادم.. تمام صورتم خیس از اشک بود..

صورتم و کج کردم و با گریه گفتم : برو بیرون.. خواهش می کنم بسه.. تو رو خدا ولم کن.. برو.. دستش و رو چانه ام گذاشتو صورتم و به زور به سمت خودش برگردوند..

نفس نفس زنان زمزمه کرد.. : داری دیوونم می کنی دلپار.. همینه.. سزای خیانت همینه.. از من بدت میاد آره..؟؟

و سرش را نزدیک کرد و دوباره به کارش ادامه داد.. از ترس در حال بیهوش شدن بودم.. موهام از شدت تقلا و ترس " عرق کرده به پیشونیم چسبیده بود..

خودم را بالا کشیدم و با ترس و گریه ادامه داد : خواهش میکنم بس کن.. کافیه... راحتم بزار.. تو رو خدا راحتم بزار..

دستش و از بالا سرم برداشت و صاف ایستاد.. از راحتی نفس لرزانی کشیدم.. مثل اینکه التماس هایم داشت جواب می داد..

اتاق نیمه تاریک بود و صورتش را سایه روشن می دیدم.. عرق از صورتش روان بود.. نفس زنان زمزمه کرد:

- جواب اعتمادهای من این نبود.. من فکر می کردم می خواهی ناز کنی.. ازم دلخوری.. فراموش می کنی.. فکر می کردم اینقدری دوسم داری که ولم نکنی.. مثل من [احمق که تمام این روزها به فکرت بودم..

دست به سمت کنترل اسپیلت برد و ان را روشن کرد.. دیگر توانی نداشت و رو پاهاش نمی تونست بایسته..

با ترس و تعجب بهش خیره شدم..

دست به دکمه های پیراهنش برد.. قلبم ریخت.. نسیم خنکی تو اتاق جریان یافت..

همانطور که دست به دکمه هاش داشت " نگاهم کرد و با حرص غرید :

اما تو رفتی با اون پسره ریختی رو هم.. می خواستی با او بری..؟؟؟ هه .. رفتی زود دامت و جایدیگه پهن کردی..؟؟ چشمت به خانواده ی پر محبتش افتاد دلت لرزید..؟؟ پولشون دلت و برد..؟؟ یا ریخت و قیافه ی پسره..؟؟

خودم و عقب کشیدم و از ترس مچاله شدم.. نفس هام بالا نمی یومدم.. پوزخندی زد و ادامه داد : مگه نگفتی من هیچ کاره ت نیستم .. الان همه کارت میشم..

خودمو به دیوار چسبوندم و با التماس گفتم: توروخدا سپهر.. دیوونه شدی؟

پیراهنش و از تن در آورد و به گوشه ای پرت کرد.. .. داشتتم سکنه می کردم.. نفس هام کند شده بود.. با بدبختی داشتتم فکر می کردم که دیگه سینه ی ستبر و شکم صافش را دوست ندارم.. دیگر او را هم دوست نداشتم.. نه.. او با من این کار را نمی کرد..

چشمام و بستم.. کف دستم و جلوی صورتم گرفتم و با بغض گفتم : سپهر.. توروخدا نکن. من دارم سکنه می کنم.. من اشتباه کردم.. سپهر به خدا من.. من اصلن .. سپهر تو رو خدا تمومش کن.. الان.. الان عمو می یاد..!!

زانوایش را روی تشک تخت گذاشت و به سمت من خم شد.. از ترس جیغ خفیفی کشیدم.. قلبم داشت از سینه ام بیرون می جهید.. حتما قصد شوخی و ترساندن مرا داشت..

لبخند کجی زد و گفت : می ترسی..؟؟ نکنه خجالت می کشی..؟؟ نترس عزیزم..

مچ پامو گرفت و منو به سمت خودش کشید که باعث شد تعادلیم به هم بخوره و به پشت روی تخت بیفتیم.. این بهترین حالت برای او بود.. هق هق کنان گفتم : سپهر تو رو خدا.. جون هر کی که دوست داری.. تموم کن.. من دارم سکنه می کنم.. سپهر من غلط کردم.. من نمیرم.. هیچ جا نمیرم.. به خدا نمیرم.. سپهر من دیدمت.. من با اون دختره دیدمت.. مو طلائی.. یلدا.. اسمش یلداست.. خوت گفتی.. سپهر تو رو خدا.. من از اون ناراحت بودم.. آخه تو به من نمی گفتی.. به خدا داری اشتباه می کنی.. من نمیرم.. سپهر..

انگار که کر شده بود.. هیچ چیز نمی شنید.. از ترفند های قبلی ام استفاده کردم.. هولش دادم.. پاهام و جمع کردم تو شکمم.. به عقب هولش دادم.. اما هیچ تاثیری نداشت.. صدای گریه و هق

هقم تو اتاق پیچید.. چطور این همه دلش سنگ شده بود...؟؟ از ته دل به خدا التماس می کردم که
عمو کیومرث سر برد.. اما می دانستم که محال است..

او خودش گفته بود که شب دیر خواهد آمد.. از بوی مشر*و*ب حالت تهوع به من دست داده بود..
گلویم می سوخت..

چشمام و رو هم فشردم.. صدایش و کنار گوشم شنیدم : نترس عزیزم.. قول میدم اذیت نشی !!!
گریه کردم.. تقلا کردم.. فهشش دادم.. از سرم گذشت : که تقصیر خودم است.. این بود آخر و
عاقبت سکوت بی جا و خودسری هایم.. به راستی که من فقط یه دختر بچه بودم.. عمق لجبازی با
یک مرد را درک نکرده بودم.. گریه کردم.. خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

ساعت چند بود نمی دونستم .. فقط میدونستم نمیتونم از جام تگون بخورم .. تمام تنم درد میکرد
و بدنم ضعیف می رفت ... چشمه ی اشکم از بس گریه کرده بودم خشک شده بود و صدام از بس
جیغ زده والتماس کرده بودم در نمیومدم... خودم و کنار کشیدم و نگاهش کردم.. اشک هام جاری
شد..

احساس بدبختی و حقارت می کردم..

با همه ی این تفاسیر هنوز هم ته دلم این حیوونی رو که بغلم خوابیده بود و صدای نفس های
منظمش میومد دوست داشتم

حیوونی که امشب ...

دستم و رو دهانم فشردم و صدای هق هقم و خفه کردم.. او به معنای واقعی کلمه بهم تجاوز کرده
بود... ..

سرم و بر گردوندم و خودم و لبه ی تخت کشوندم.. نمیدونستم چی کار کنم!!! نمیدونستم چی
بگم ...

با یاد آوری تک تک اون صحنه ها عرق سردی روی صورتم می نشست ... و دوباره شروع کردم به هق هق ... هق هق بی صدا... به سختی از جا بلند شدم .. تمام بدنم می لرزید... دستم رو به دیوار گرفتم..

قلبم سنگین بود.. حس می کردم توی قلبم دیگه چیزی از اون عشق و علاقه ی زیادی که بهش داشتم باقی نمانده.. انگار که قلبم خالی شده بود.. نفسم به سختی بالا میومد و نمیتونستم خودم و کنترل کنم...

همه چیز خشن و به نظرم وحشتناک بود... به قدری ترسناک که دلم نمیخواست دیگر تکرار شود... هیچوقت فکر نمی کردم اولین رابطه ام اینطوری پیش رود... نگاهم به ساعت کشیده شد... نزدیک به ۳ صبح بود..

به سختی خودم و به حمام رسوندم.. شیر آب را باز کردم و لبه ی وان نشستم.. بدنم از ضعف و ترس می لرزید... چطور اینقدر بی رحم شده بود و این بلا رو به سرم آورده بود...؟؟ باید چی کار می کردم...؟؟ اب رو ولرم کردم و زیر دوش ایستادم.. دقایقی پیش صدای در اتاق عمو را شنیده بودم..

میان گریه پوزخند زدم.. بیچاره خبر نداشت ساعتی پیش به برادر زاده اش تجاوز شده بود...!!! در همین خانه اش..

زیر دوش نشستم.. کمرم درد می کرد... دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم تا تمام تصاویر دیشب از ذهنم پاک شود... چرا اینقدر بدبخت بودم...؟؟ دستم را دراز کردم و لیف را برداشتم... دیشب سپهر در حال خودش نبود.. این برایم مثل روز روشن بود.. و گر نه از او بعید بود گریه و التماس هایم را نادیده بگیرد..

حالت تهوع داشتم.. تنم را شستم و از حمام خارج شدم..

نگاهم به او کشیده شد.. به نیم تنه ی لختش.. به او که رو تختم , خواب بود.. به او که دیشب .. اشک هایم تمامی نداشتند.. رویم را برگرداندم... در خواب اینقدر مظلوم و آرام بود که باورم نمی شد این همان تجاوزگر دیشب است که مرا تا حد مرگ ترسانده بود..

ست مشکی به تن کردم و شلوار بلند مشکی به همراه دو بنده ی مشکی رنگ پوشیدم.. موهایم را با کش بالا سرم بستم... دیگر دوست نداشتم نزدیک به او باشم.. دلزده بودم !! پتو و بالشی از

کمد دیواری برداشتم و پایین تخت انداختم.. در اتاق را چک کردم.. قفل بود !! پشت به تخت دراز کشیدم.. دیدنش اعصابم را به هم می ریخت..

سرم را به بالش فشردم.. گریه و زاری ام تمامی نداشت.. تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.. برای چه اینکار را کرد...؟؟ می خواست خودش را به من ثابت کند...؟ دلیل این کار هایش چه بود...؟؟ زیر دلم درد داشت.. دلم ضعف می رفت.. گلویم می سوخت.. چشمانم را به هم فشردم.. چه باید می کردم...؟؟

با حس چیز نرمی که رویم قرار گرفت پلک هام لرزید.. ذهنم داشت شروع به کار می کرد که صدای " تیک " ی به گوشم رسید.. چشمانم را گشودم.. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد لبه ی پتو بود که تا زیر گردنم بالا کشیده شده بود.. پتو رو تا رو سینه ام پایین کشیدم.. به عقب برگشتم.. با احساس درد از عضله های گرفتم لبم و به دندان گرفتم..

نگاهم به تخت خالی افتاد.. با تعجب نیم خیز شدم.. بغضم گرفتم.. به همین راحتی رفته بود...؟؟ صاف سر جایم نشستم.. تمام بدنم درد داشت.. متوجه ی نبود ملافه ی رو تخت شدم.. پوزخندی زدم.. آثار جرم را هم با خود برده بود.. زیر دلم تیر می کشید.. ساعت روی میز را چک کردم.. نزدیک به ۸ بود.. یعنی عمو رفته بود...؟؟

با یادآوری دیشب و فکر بدبختی و حقارتم سرم و رو بالش انداختم و بغضم و رها کردم.. .. از ته دل ضجه می زدم.. دیگر برایم مهم نبود که عمو صدایم را بشنود یا نه.. ..

موهام و چنگ زدم و تو مشتم فشردم.. موهایم هنوز نم داشت.. از همه چی بیزار بودم.... از خودم.. از او.. از این خونه.. از رابطه ی جـ*نسی.. از زندگی.. از بدبختی ام.. از بی فکری ام..

پتو را روی سرم کشیدم.. چه راحت کارش را کرده بود و گذاشته رفته بود.. حالا باید چه می کردم...؟؟

در همین افکار بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم..

با تعجب پتو را از رو سرم کنار کشیدم ..

نگاهم در چشمانش قفل شد.. نگاهش متعجب و مبهوت بود.. با دیدنش تمام بغض و نفرت و ترس دیشب به قلبم هجوم آورد..

با گریه جیغ زدم : چیه..؟؟ چته..؟؟ به چی نگاه می کنی..؟؟ به بدبختیم..؟؟ به بیچارگیم..؟؟ دیدی چه بلایی سرم آوردی..؟؟ خیالت راحت شد..؟؟ دلت اروم گرفت..؟؟ حالا برو.. برای همیشه برو.. مطمئن باش تا آخر عمر برام درس عبرت میشه و یادم می مونه.. مطمئن باش تا آخر عمر یادم می مونه که به هیچ مردی نباید اطمینان کنم.. حالا هم گورت و گم کن.. برو.. برو تا چشمم به قیافه ی نحست نیافته.. برو بزار به درد خودم بمیرم..!!

و دمر رو بالش افتادم و گریه سر دادم..

صدای بسته شدن در را شنیدم.. تمام بدنم از ضعف می لرزید.. یعنی رفته بود..؟؟ به همین راحتی..؟؟

سرم را بلند نکردم.. مغزم به هیچ جا راه نمی داد.. نمی دونستم باید چی کار کنم..؟؟

گریه ام بند آمده بود.. هنوز سرم را به بالش می فشردم.. زیر دلم درد داشت و تیر می کشید.. دردش شدید شده بود..

برای یه لحظه گرمی خون رو روی پام احساس کردم ... چندشم شد ...

با ترس و تعجب سرم را بلند کردم.. سپهر رو تخت نشسته بود و ارنجش و رو زانوهایش تکیه داده بود.. با تاثر نگاهم می کرد..

دستم و رو دلم فشردم.. ضعف داشتم.. سریع بلند شدم تا خودم را به دستشویی برسونم..

احساس کردم دیگه خونی تو رگ هام نیست ... دستامم جون نداشتن.. با ناگهانی بلند شدنم

سپهر هم سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.. زود داخل دستشویی چپیدم..

با دیدن خون سرم گیج رفت.. ناخودآگاه صدای هق هق ام شدت گرفت..

سپهر محکم به در می کوبید.. : دلپار..؟؟ خوبی..؟؟ چی شدی..؟؟ دلپار..؟؟

جواب ندادم.. دستم و شستم و به دیوار تکیه دادم..

دوباره به در کوبوند : دلپار..؟؟ پیام تو..؟؟ دلپار.. جواب بده..!! خوبی..؟؟

در باز کردم و از دستشویی خارج شدم... زود پرید طرفم و گفت: خوبی...؟؟ چی شدی...؟؟
جوابش و ندادم و به سمت کمد رفتم.. چانه ام از بغض می لرزید.. بازوم و با خشونت کشید و
گفت: با من حرف بزن..!! چی شدی...؟؟ بریم دکتر...؟؟
دستم را کشیدم و شلواری از کمد بیرون کشیدم..
زمزمه اش رو شنیدم: دلپار تو رو خدا —..

باز دیوانه شدم.. شلوار تو دستم و پرت کردم طرفش و جیغ زدم: تو رو خدا چی...؟؟ نه.. تو رو
خدا چی...؟؟ تو.. تو مگه من و می شناسی...؟؟ تو مگه خدا رو می شناسی...؟؟ تو رو خدا چی
لعنتی...؟؟ مگه تو دیشب التماس هامو نشنیدی...؟؟ مگه ضجه هامو نشنیدی...؟؟ مگه خدا گفتیم و
نشنیدی.. پس چرا گوش نکردی...؟؟ ها...؟؟ چرا این کار و باهام کردی...؟؟
و حق هق کنان رو زمین نشستیم..

دست هامو مقابل صورتم گرفتم و ناله کردم: حالا چیکار کنم..؟ چیکار کنم؟
احساس میکردم توی اون لحظه بدبخت ترین موجود روی زمینم.. چطوری تونسته بود اونکارو
انجام بده...؟؟ از تصور اینکه بعدا چی میشه دیوونه میشدم...موهام و چنگ زدم و با صدای بلند
گفتم: چرا اونکارو کردی...؟؟ آخه چرا..؟
بلاخره پا جلو گذاشت..

دست هامو گرفت و همونطور که سعی میکرد منو توی آغوشش بگیره گفت: متاسفم.. می دونم..
من دیشب.. حال خوب نبود.. متاسفم.. می خواستم تو رو مال خودم کنم.. نمیدونم... خودمم هنوز
گیجم!!! ...

— حالا چیکار کنم؟ آگه.. عمو.. بفهمه.. بفهمن منو میکشن.. وای.. آخه این چه کاری بود که
کردی... من خودمو میکشم... میکشم..

خودم را از او عقب کشیدم و " پشت به او رو زمین نشستم..

دوست نداشتم چشمم به چشمش بیفتد..

گریه ام بند نمی آمد.. چهار زانو نشستم و سرم و تو دستام گرفتم..

پس از لحظاتی صدایش بلند شد و آرام گفت : گریه نکن.. بسه دیگه !!

بینی ام را بالا کشیدم و زمزمه کردم : آخه چرا..؟؟ این اتفاق نباید می افتاد.. !!

دستش را شانه ام گذاشت.. شانه ام را کنار کشیدم.. سردی رفتارش را به خوبی حس می کردم.. شاید فقط کمی نگران بود !

سرش پشت گردنم قرار گرفت و گفت : من متاسفم ! اما نباید بترسی.. من با توام !! توهم مال منی.. ما قراره با هم ازدواج کنیم.. پس جای هیچ نگرانی نیست.. دیگه نمی خوام فکر های بیخود کنی..

لحن آرام و خونسردش رو اعصابم بود.. به تندی به عقب برگشتم و رو زانوام نشستم .. خیره و بی هیچ حسی خاصی نگاهم می کرد.. چشمانش قرمز بود ! عمق نگاهش آشنا بود.. همان نگرانی و دوست داشتن قدیمی در آن ته تهای چشمانش جاری بود .. اما انگار که می خواست جلویش را بگیرد..

دهان باز کردم و گفتم : اما..

- اما بی اما.. دیگه بهش فکر نکن... !

باغیض نگاهش کردم.. هنوز قلدر و زورگو بود.. چه راحت برای خودش بریده و دوخته بود..

تو چشماش خیره شدم : ازت بدم می یاد.. از این لحن خونسرد و بی تفاوتت .. از اینکه می خوای وانمود کنی هیچ اتفاق مهمی نیافتاده.. !!

لبخند کج و حرص درآری زد و گفت : چه اتفاق مهمی افتاده..؟؟

حرصم گرفتم.. با غیض مشتم به شانه اش زدم .. زود مچ دستم را گرفت و دستم را متوقف کرد..

پوزخندی زد و گفت : من دیشب حال خوبی نداشتم.. اصلن.. دست خودم نبود.. کارای تو دیوونه ام کرده بود..

دستم را عقب کشیدم.. با تعجب نگاهش کردم.. و با لبخندی از سر تعجب گفتم: من دیوونه ات کردم..؟؟!! هه.. یعنی تقصیر منه..؟؟ نکنه می خوامی بگی من بهت تجا..

فکم را محکم چسبیدم.. به طرفم خم شد و چشمانش گشاد تر از حد معمول شد.. استخوان فکم داشت خرد می شد.. بدنم ضعف داشت .. طاقت درگیری [دیگری را نداشتم.. چشمانم بلافاصله پُر از اشک شد..

نفس نفس زنان با حرص زمزمه کرد: نباید اون کلمه رو بگی.. می فهمی..؟؟ اون کلمه رو از دهنش بشنوم فکت و خرد می کنم.. هیچوقت اونو نگو..!!

صورتش را عقب کشیدم و او هم صورتم را رها کرد.. دستی به چانه ام کشیدم.. احساس میکردم که همه ی آینده و زندگی ام از بین رفته.. دیگر هیچ امیدی نداشتم..

شلواری که رو زمین افتاده بود و چنگ زدم و به دستشویی رفتم.. دلم درد می کرد.. از دیروز ظهر هم هیچی نخورده بودم..

لباسم را عوض کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم.. مسواک زدم و با اون حال خراب موهایم را باز کردم و دوباره بالا سرم بستم..!! کنار لبم حالت پارگی داشت و کمی متورم بود.. روی گردنم هم لکه ی کبودی به چشم می خورد.. زیر لب فحشی به او دادم و از دستشویی خارج شدم..

رو زمین نشسته و تکیه اش را به تخت داده بود.. با خروجم نگاهش را از دیوار گرفت و به من دوخت.. دوست داشتم با مشت به صورتش بکوبم.. چه خونسرد و آروم بود..

پله ها رو پایین رفتم.. تمام تنم کوفته بود.. انگار که از میدان جنگ برگشته بودم..

کمرم تیر می کشید.. در یخچال را باز کردم و شکلات صبحانه را روی میز گذاشتم.. نگاهم به میز دستم افتاد.. جای انگشتانش روی دستم کبود شده بود.. دلم برای خودم سوخت.. چقدر حقیر و بدبخت بودم..

نان را گرم کردم و پشت میز نشستم.. همانطور نشسته خودم را خم کردم و یخچال رو گشودم و پاکت شیر را خارج کردم.. عضلاتم همه گرفته و کوفته بود.. لب به دندان گرفتم.. صاف نشستم و شیر و رو میز گذاشتم که نگاهم بهش افتاد.. ان طرف " لب این ایستاده بود و دستانش را تکیه گاهش کرده بود.. پلک زدم.. گریه کردن فایده ای نداشت.. باید فکری دیگر می کردم..

لیوان را روی میز کوبیدم.. آخر چه فکری..؟

شیر سرد را یک نفس بالا کشیدم.. معده ام یخ زد.. لحظه ای نشد که دل و روده ام به هم پیچیده شد و هجوم چیزی و به دهنم حس کردم.. انگشت هام و رو دهنم فشردم و به سمت دسشتویی پایین دویدم..

معده ام بعد از بیست و چهار ساعت و با این همه ضعف و گرسنگی شیر سرد را قبول نکرده بود.. درد زیر دلم بیشتر شده بود.. در را باز کردم و خارج شدم.. پشت در ایستاده بود.. دست به دیوار گرفتم و به طرف پایین خم شدم..

- خوبی..؟

چشمانم در اشک غوطه ور بود.. خوب بودم..؟؟ خوب..؟؟ باید خوب می بودم..؟؟
جوابش را ندادم..

بازوام را گرفت و صافم کرد.. نگاهش روی چشمان خیسم می گشت..
نمی دونستم چم شده..!! برایم عجیب بود.. می دونستم که نباید این علایم را داشته باشم..

بازوام را کمی فشار داد و گفت : حاضر شو بریم دکتر..

سری تکان دادم و بازو ام را کشیدم..

دستم را رها کرد.. خودم و به کانایه رسوندم و روش رها شدم..

به سمت پله ها رفت و انها را بالا دوید.. کف یک دستم و روی صورتم گذاشتم نصف صورتم را پوشاندم.. گیج و خنگ شده بودم..!!

لحظه ای نشد که با مانتو و شلواری در دست برگشت.. تاپ نازکی هم دستش بود.. چه خوب می دونست که زیر مانتو لباس کم و خنک می پوشم..

به سمتم اومد و گفت : بپوش..

احمقانه بود.. اما روی دکتر رفتن نداشتم.. اما حالم واقعا بد بود..!!

وقتی دید حرکتی نمی کنم با تحکم گفت : می پوشی یا تنت کنم..؟؟

جوایی ندادم.. وقتی تعلیم را دید دست به لبه بلوزم برد تا از تنم در بیاره که ناخودآگاه حالت تدافعی به خودم گرفتم و صاف نشستم و دستش را محکم چسبیدم.. حال و هوای دیشب داشت برایم تکرار می شد.. با ترس نگاهش کردم.. با تعجب دستش را عقب کشید و گفت : خودت بپوش..

نفسم را آزاد کردم.. صورتم عرق کرده بود.. سر جام جا به جا شدم و گفتم : برو اونور لباسم و عوض کنم..

این پا و اون پا کرد.. قبل از اینکه چیزی بگه جدی و با صدای بلند گفتم : میری یا نه..؟؟

مانتو شلواری که دستش بود و کنارم رو مبل گذاشت و از نظرم دور شد..

بلند شدم و ایستادم.. سرم کمی گیج می رفت.. لباسم و پوشیدم و سمت در رفتم.. درد جسمی یک طرف.. لعنتی روحم را خرد کرده بود..!!

با صورتی گلگون و عرق کرده " نسخه به دست پله ها را پایین رفتم.. گرچه به دکتر گفته بودم ازدواج کردم.. اما خر که نبود!! حتما از چشمان سرخ و پف کرده ام متوجه ی چیزهایی شده بود.. اما چیزی به رویم نیاورده بود و بسیار متحرمانه برخورد کرده بود..!!

سپهر دم در " در ماشین نشسته بود و سرش را به دستش تکیه دادو به خیابان خیره بود.. در را گشودم و خودم و رو صندلی انداختم..

نگاهش به سمتم برگشت.. به در تکیه داد و به طرف من نشست.. نگاهم را به رو به رو دوختم..

- چی شد...؟؟ .. چی گفت؟؟

زیر لب گفتم : هیچی .. و نسخه رو مقابل شیشه گذاشتم..

دست دراز کرد و نسخه رو برداشت.. چشمام و رو هم فشردم.. سرم هم درد می کرد.. صدای باز و بسته شدن در و شنیدم..

گوشی ام زنگ خورد.. گوشی و از جیب مانتو ام بیرون کشیدم.. عمو بود.. صاف سر جابم نشستم.. حالا باید چه می گفتم؟؟ آب دهانم را قورت دادم و به اسم عمو کیومرث رو صفحه خیره شدم.. نفس لرزانی کشیدم و چند سرفه ی مصلحتی کردم تا صدایم صاف شود..

گوشی و کنار گشوم گرفتم :

- سلام عمو..

صدایم لرزش داشت.. دست دیگرم را مشت کردم..

- سلام عزیزم.. کجایی؟؟؟ خونه نیستی..؟؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : نه.. شما خونه اید..؟؟

- نه من شرکتم.. تو کجایی..؟؟

- من.. اومدم تا سوپر خرید کنم..!!

- خونه که همه چی هست..

- می دونم ! یه ذره هله هوله می خواستم..

- باشه عزیزم.. مواظب خودت باش !! دیشب مشکلی پیش نیومد.. نترسیدی..؟؟

بغض گلویم را گرفت.. گلوم باد کرد.. قفسه سینه ام از حرص بالا و پایین می شد..

با صدایی که سعی می کردم لرزشش را پنهان کنم پاسخ داد : نه.. مش.. کلی نبود..!! زود خوابیدم..

- اومدم دیدم در اتاق قفله..

قلبم پایین ریخت.. چه شانسی آورده بودم..!! شایدم نه.. بهتر بود می دیدم.. آن وقت.. چطور در چشمانش نگاه می کردم..

- آره.. به خاطر اینکه راحت بخوابم در اتاق و قفل کردم..

- کار خوبی کردی !! اما باید می رفتی پیش ناهید یا نسرین.. من همش فکرم پیش تو بود !!

پوزخندی زدم.. باید.. باید... واقعا کاش که رفته بودم ..

- دیگه خونه موندم.. اینطوری راحت تر بودم..
- من که هر چی بگم تو کار خودت و می کنی.. باشه..!! سپهر نیومد خونه..؟؟
- اممم.. آها.. چرا.. امروز صبح اومد دوش اینا گرفت و رفت..
- عمو پوفی از حرص کشید و گفت : باشه .. بعدظهر می بینمت.. مواظب خودت باش !!
- نگاهم به سپهر بود که داشت از خیابان رد می شد و به سمت ماشین می امد اما نگاهش به من بود..
- امروز زود میان..؟؟
- آره.. یعنی سعی می کنم زود پیام.. ساعت ۵ یه جلسه ی کوچیک دارم.. بعد اون می یام..!
- باشه .. منتظر تونم..
- خداحافظ ..
- خدانگهدار..!
- سوار شد و پلاستیک دارو و رو پام گذاشت و گفت : کی بود..؟؟
- هیشکی..!
- با هیشکی حرف می زدی..؟؟ میگم کی بود..؟؟
- با من اینطوری حرف نزن!!!.. عمو کیومرث !!
- چی می گفت؟؟
- سراغ جنابعالی و می گرفت.. گفتم صبح یه سر اومدی خونه و رفتی !! گفت که امروز زود می یاد..
- ماشین و روشن کرد و حرکت کرد..
- دارو و چک کردم.. برایم امپول ضد تهوع و تقویتی نوشته بود.. .. محلولی هم داده بود تا درون تشت یا وان بریزم و درونش بنشینم..
- مقابل درمانگاهی نگه داشت.. پرسید : باهات پیام..؟؟

در ماشین و باز کردم و با حرص گفتم : نمی خواد..!! و در و پشت سرم به هم کوبیدم و به سمت در مانگاه رفتم..

جای آمپول گز می کرد.. تمام سعیم را می کردم تا صاف راه بروم.. در این ۲۴ ساعت دیگر هر بلایی به سرم آمده بود..!!

سوار ماشین شدم.. جای امپول درد گرفت.. صورتم را در هم کشیدم..

آروم پرسید : درد داری..؟؟

نفهمیدم آمپول را می گوید یا چیز دیگر را..

اما سرم را به جهت مخالف چرخوندم و جوابش را ندادم.. او هم دیگر حرفی نزد و راه افتاد..!!
تمام فکر و ذهنم درهم و برهم بود.. نیاز به زمان داشتم.. چه راحت مسیر زندگی ام داشت عوض می شد..

دقایقی بعد ماشین را مقابل در نگه داشت..!!

در را با کلید باز کرد و داخل رفتم.. خودم را به اتاق رساندم.. شال و از سرم کشیدم و گوشه ای پرت کردم..

مانتو را هم در آوردم و گلوله کردم و به سمت شال پرت کردم.. تحمل این شلوار جین تنگ دیگر در توانم نبود..

شلوار مشکی برمودای پارچه ای برداشتم و مشغول تعویض لباس شدم.. همین که کمر شلوار و بالا کشیدم در یهو باز شد..

با دیدن سپهر سری براق شدم و جیغ زدم : مگه اینجا طویله ست..؟؟ باید در بزنی بیای تو.. هنوز یاد نگرفتی..؟؟

چشمانش را کمی تنگ کرد..

نگاهش را لحظه ای دور اتاق چرخاند و گفت : خیل خب.. در می زنم!!... چیزی می خوری..؟؟

به سمت تخت برگشتم و پتو رو کنار زدم و در حالی که دراز می کشیدم گفتم : نه..

نزدیک اومد و کیسه ی دارو و رو میز گذاشت..!

بعد هر کدام را در آورد و مشغول واریسی شون شد.. پشت به او کردم و رو به پنجره دراز کشیدم..
هوا صاف و افتابی بود.. همه چیز مثل همیشه بود.. جز.. جز.. نفس عمیقی کشیدم و خودم را کنترل کردم..

دکتر گفته بود آرام باشم و استراحت کنم.. .. چشمام و رو هم فشردم !!

دقایقی بعد صدایش آمد.. : پاشو اینو بخور !!

چشمانم را باز کردم و سرم به عقب برگشت.. لیوان بزرگی دستش بود..

نزدیک تر اومد و بازوم و گرفت و در حالی که بلندم می کرد گفت : پاشو دیگه..!! اینو بخور.. از دیروز هیچی نخوردی..

با تعجب نشستم.. از لیوان بخار بلند می شد.. لیوان را به دستم داد ! شیر و عسل بود.. شیر گرم کرده بود و داخلش عسل ریخته بود.. از این کارها هم بلد بود..؟؟

نگاهم را دزدیدم.. .. لیوان را پس بدم و ضایعش کنم..؟؟ برم همش و بریزم دور..؟؟ این شیر داغ و خالی کنم روش و بهش بگم که نیاز به ترحمت ندارم.. بهش بگم که اگر راست میگیوید دیشب نباید این کار را می کرد..؟؟

کمی جا به جا شدم.. بوی عطرش من و یاد روزهای خوب و لحظه های خاص می انداخت.. و پر رنگ تر از همه یاد دیشب.. دستم کمی لرزید.. دلم ضعف می رفت.. لیوان و به لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم..

نگاهش به من بود.. اخمی کردم و رویم را برگرداندم..

پوزخند زد.. حرصم گرفت .. چقدر گستاخ بود !

با طلبکاری و شاکی نگاهش کردم.. تا دلیل پوزخندش را توضیح دهد..

نگاهش رو صورتم چرخید..

دست جلو آورد و کبودی پایین گردنم را لمس کرد.. خودم را عقب کشیدم.. دوست نداشتم دستش به من بخورد..

آبروهایش را بالا کشید.. لبخند کمرنگ و کجِ حرص در آری زد و گفت: جواب اعتماد من این نبود!!.. من.. دیشب و درست یادم نیست.. اما کارهای تو که یادمه..!! خیانتت هیچوقت یادم نمی ره.. تو می خواستی دورم بزنی.. می خواستی تنهام بزاری..! اونم با کی.. با اون پسره ی .. (..)
!هه..

موهایم را پشت گوش زدم و با حرص گفتم: اینطوری در موردش حرف نزن.. رفتنم ربطی به او نداره.. اصلا چرا باید به تو می گفتم..؟؟ ما سه هفته بود که با هم حرف نمی زدیم.. مگه من تو شرکت با تو تموم نکرده بودم..؟؟ چه دلیلی داشت پیام کارهام و برات توضیح بدم..؟؟

خیره نگاهم کرد.. هنوز هم اون لبخند کج روی لبش ود.. سرش را تکان داد..

معنی این حرکتش را نفهمیدم.. گیج نگاهش کردم..

با چشم اشاره ای به لیوان کرد و آرام گفت: بخورش..!!

همانطور خیره نگاهش کردم.. رفتارش یه جور شده بود.. مشکوک و موذی در عین اطمینان و نگرانی.. سر نمی اوردم.. دست جلو آورد و رو دستم گذاشت و با فشار لیوان و به لبم نزدیک کرد..

لجبازی را کنار گذاشتم.. جرعه ای دیگر نوشیدم.. اون مایع غلیظ و داغ حالم را داشت بهتر می کرد..

هنوز دستش رو دستم و دور لیوان بود.. اخمی کردم و گفتم: دستت و بردار..

دستش را عقب کشید.. تصمیم داشتم تکلیف همه چیز را با او روشن کنم.. باید از او توضیح می خواستم.. دیگر موش و گربه بازی کافی بود!!

خودم را کمی عقب کشیدم و تکیه ام را به بالای تخت دادم.. پاهایم را جمع کردم و لیوان را روی میز کنار دستم گذاشتم..

همچنان خیره نگاهم می کرد.. لبم را با زبون خیس کردم.. ..

چشم در چشمش دوختم.. فکر کردم شاید کمی شرم کند و رو برگرداند.. اما زهی خیال باطل!

پس از لحظاتی وقتی همچنان نگاه خیره و سنگینم را دید بلند شد و به سمت کیسه ی داروها رفت.. .. با چشم دنبالش کردم..!

بطری حاوی محلول سفید رنگ را جدا کرد و رو به من پرسید: بریزم تو وان..؟؟

پوزخند زدم.. دیگر داشت حالم را به هم می زد.. .. این رفتارهای عجیب و غریبش چه معنی داشت..؟؟

قبل از اینکه پا به حمام بگذارد "تصمیمم را گرفتم.. در ذهنم زنگ خورد: یا رومی رومی یا زنگی زنگی !!!

بلند گفتم: من با اون دختره دیدمت.. .. اون روز که با نازیلا رفته بودیم بستنی بخوریم.... خیابون (..)!! خودم با همین چشمام دیدمت.. نازیلا هم دید.. سه روز بود که پیدات نبود.. قهر کرده بودی و رفته بودی.. هه.. قهری که هیچکدوممون نمی دونستیم به خاطر چیه و به خاطر کیه..!!!! .. اسمش یلداست دیگه..؟؟ .. آره..؟؟ همونه؟ یا یلدا یکی دیگه است..؟؟

پوزخند زدم و زمزمه کردم: یه بدبخت دیگه ست..!!

آب دهانم را قورت دادم.. تا لرزش صدایم را پنهان کنم.. پلک زدم.. الان وقت گریه نبود..!!

چشمانش کمی گشاد شد و قدمی جلو گذاشت.. نگاهش گیج بود..

- این همونه که با گریه زنگ زده بود شرکت...؟؟ آره..؟؟ چرا هیچوقت نگفتی اون کی بود و با تو چی کار داشت..؟؟ چرا من برای هر کاری باید برای تو توضیح بدم اما تو.. تو از هفت دولت آزادی..؟؟!!

دست دراز کرد و بطری محلول و رو میز گذاشت..

- این همونه که اون روز زنگ زده بود...؟؟ اون روز تو ماشین.. اومدی دنبالم آموزشگاه تا با هم برگردیم خونه.. این همونه...؟؟ همون یلدا...؟؟ .. اصلن.. یادت هست...؟؟ همونی که بهش گفتم چرا اینقدر زنگ می زنه.. همون که بهش قول رفتن دادی.. گفتم باشه!!! زود میام.. تو بهش گفتم.. یادته...؟؟

نگاهم می کرد.. کمی سرش را به چپ و راست تکان داد.. یادت نبود...؟؟ بود...؟؟ یادت بود و نمی خواست توضیح دهد...؟؟ یا فکر می کرد من کور و کرم و این ها را نخواهم دید...؟؟

- اون شب که شام رفتیم بیرون چی...؟؟ زنگ زده بود.. اول نمی خواستی حرفاش و گوش کنی.. اما.. نه.. مثل اینکه حرف های شنیدنی بسیاری داشت..! آره...؟؟ شب قبل از مهمونی نریمان.. تو همون اتاق داشتی باهانش حرف می زدی..

و با انگشت اتاقش را نشان دادم..

دست به پیشانی ام فشردم.. چشمانم را کمی تنگ کردم.. داشتیم فکر می کردم.. یادم آمد..

- تو همون اتاق باهانش حرف زدی.. من پشت در بودم.. بهش گفتم داری کلافه ام می کنی یلدا.. گفتم من باید اینجا باشم.. تمام زندگیم اینجا است .. ! خودم شنیدم.. گفتم تقاص تک تک روز هام و باید پس بدن.. بهش گفتم من که تقریباً هر روز بهتون سر می زنم!!

گفتم هنوز سر قولم هستم.. همیناً رو گفتم دیگه..؟؟ هان...؟؟ همیناً بود...؟؟ درست میگم...؟؟ حالا چی...؟؟

با من چی...؟؟.. سر قولت با من هم هستی...؟؟ داری تقاص میگیری...؟؟ از کی..؟؟ من...؟؟ از ما..؟ بابت چی...؟؟ به خاطر چی...؟؟

وسط اتاق ایستاده و نگاهم می کرد.. هیچ حسی نداشت.. می شد گفت که فقط گیج است.. گیج؟؟ برای چی...؟؟ اینها همه مکلمات خودش بود.. مکلمات خودش که من همه را مثل ضبط صوت در ذهنم ثبت کرده و روزی هزار بار در ذهنم اگو وار پخش می شد..

چشمانم لبریز از اشک بود.. به خودش آمد و جابه جا شد.. این پا و اون پا کرد.. قبل از اینکه دهان باز کند گفتم: چرا حرف نمی زنی..؟ برای چی دوباره لالمونی گرفتی...؟؟ به من بگو.. حالا من چی کار کنم...؟؟ من.. اصلن.. .. باید چی کار می کردم...؟؟ با این همه دروغ و پنهون کاریت باید چه می کردم...؟؟ باید منتظر می موندم...؟؟ باید احمق می شدم...؟؟ خب.. من که شدم.. احمق شدم..

احمق شدم و حماقت کردم.. حماقت کردم و تا الان سکوت کردم.. .. از اول هم حماقت کردم که با تو این رابطه رو شروع کردم.. من.. من برای خودم متاسفم.. واقعا برای خودم متاسفم!! من خر تا الان منتظر موندم تا که شاید خودت بیای و برام بگی. بگی و توضیح بدی دلیل پنهون کاری هات و.. دلیل خیانتت و .. حالا من چی کار کنم..؟؟ .. من با خیانت تو چه کنم..؟؟ .. چرا حرف نمی زنی..؟؟

دست به گردنش کشید... داشت مرا به جنون می رساند.. چرا دهان باز نمی کرد و همه چیز را نمی گفت..؟؟ چرا در این مواقع لال می شد..؟؟

داد زدم :

مگه من به تو نگفتم..؟؟ مگه ما به هم قول ندادیم اگه از هم خسته شدیم به هم بگیریم..؟؟ پس چرا نگفتی..؟؟ چرا دهن باز نکردی و این رابطه رو تموم نکردی..؟؟ چرا همه چی و تا اینجا کشوندی..؟؟ آخه چرا لعنتی..؟؟ من .. من که به تو گفتم اگه دروغ بگی ؛ دروغ می شنوی..!! من که گفتم خیانت کنی " خیانت می کنم..؟؟!! پس گیر کار کجا بود..؟؟ چرا دیشب هار شده بودی .. چرا من و ندید گرفتی...؟؟

و جیغ زدم : حرف بزن دیگه لعنتی..

و با حرص جعفر و به سمتش پرت کردم..

دیگر واقعا دیوانه ام کرده بود. .. حس می کردم در این لحظه قدرت این را دارم که خفه اش کنم.. باز یاد دیشب افتاده بودم و بدنم از درون می لرزید..

نفس نفس زنان نگاهش کردم.. دهانش را باز کرد .. دوباره بست.. پلک زد.. نیشخند عصبی زد .. یه قدم جلو آمد..

دوباره ایستاد.. نگاهم کرد.. .. گیج و مبهوت.. دستم و مشت کردم تا لرزش دستم پنهان شوم.. یاد دیشب صورتم را خیس از عرق سرد می کرد.. بلند شدم و مقابلش ایستادم..

دهان باز کرد.. صدای گرفته اش به گوشم رسید : من.. اصلا.. نمی دونست.. .. اون روز.. !!

یک دستش را پشت گردنش گذاشت..

تو چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم : یک دقیقه بهت فرصت میدم تا افکارت و جمع کنی و همه چی و از اول و درست برام بگی.. فقط یک دقیقه !!

و چشم به ساعت روی میز دوختم..

۱۱ ثانیه شده بود که پوزخند زد.. دست خشک شده اش را از پشت گردنش برداشت.. یک قدم جلو گذاشت و من یک قدم عقب رفام.. پام مماس با لبه ی تخت قرار گرفت..

۱۵ ثانیه.. : موضوع اصلا اینطوری نیست که تو فکر می کنی.. تو داری اشتباه می کنی !

چشم از ساعت گرفتم و نگاهش کردم و گفتم : هر طوری که هست همین الان باید برام بگی.. باید بگی از کی می خوای انتقام بگیری..؟؟ برای چی می خوای انتقام بگیری..؟ اون دختره کیه که هر روز باید بهش سر بزنی..؟؟

و با حرص و نفس نفس زنان ادامه داد : باید بگی که چرا دیشب اون کار و کردی..!!!! باید قانع ام کنی..

نگاهش رو صورتم چرخید... .

لبش را با زبون خیس کرد .. : من خیانت نکردم..!

پوزخند زدم.. .. قدمی به سمت چپ گذاشتم تا فاصله ام را با او بیشتر کنم... در چشمانش نگاه کردم و گفتم : خیانت چیه..؟؟ فقط با دیگری خوابیدن..؟؟ قایمکی خارج رفتن..؟؟ با تو بهم زدن؟؟ اینا میشه خیانت..؟؟ تو خیانت و چی تعریف می کنی..؟؟

نفس عمیقی کشیدم و کمی به سمتش خم شدم و گفتم : خیانت یعنی دروغ.. یعنی پنهان کاری.. یعنی انتقام.. یعنی تو این خونه و با ما بودن و فکر ت جای دیگه بودن..

و با حرص و غیض ادامه دادم : خیانت یعنی سوء استفاده از من ! احساس من.. از اطمینانم !! خیانت یعنی کاری که دیشب با من کردی.. می فهمی لعنتی..؟؟ تو دیشب خردم کردی... ندیده ام گرفتی.. با من مثل یه حیوون رفتار کردی.. تو دیشب هار شده بودی.. می فهمی..؟؟ حالته؟؟ می فهمی من چی کشیدم.. می دونی چه بلایی سرم اومد..؟؟ اینقدر گستاخ و بی عاطفه شدی که تو روم و استادی پوزخند تحویلیم میدی..؟؟

بدون هیچ واکنشی نگاهم کرد... وقتی سکوتش را دیدم با جیغ پرسیدم: اون دختره کیه...؟؟ از کجا سر و کله اش پیدا شده...؟؟ چی می خواد...؟؟

پلک زد.. لبش را به دندان گرفت..

یک قدم نزدیک تر رفتم و با حرص اما شمرده پرسیدم: از کی می خوای انتقام بگیری...؟؟
نگاهش رو صورتم می چرخید.. جوشش خون را در درونم حس می کردم.. منتظر به او زل زدم..
فاصله ام باهانش تنها یک قدم بود.. آروم پرسیدم: چه قولی بهش دادی که می گفتی سر قولم هستم...؟ هان...؟ چرا سر قولت با من نمودی...؟؟

سریع به حرف آمد و گفت: من هنوزم سر قولم با تو هستم.. من.. دوست دارم! من خیانت نکردم.. موضوع یه چیز دیگه است.. من قسم خوردم.. اصلن.. به تو ربطی نداره.. نمی دونم.. شاید هم داره.. من نمی زارم مشکلی برای تو پیش بیاد.. به خدا نمی زارم!! من تنهات نمی زارم.. می ریم سر خونه زندگی خودمون.. من..

میان حرفش پریدم و با تمسخر گفتم: من با تو هیچ قبرستونی نمی یام...!! یا همه چی و الان میگی.. یا برای همیشه خداحافظ!!

یهو داد زد: خفه شو.. میگم ربطی به تو نداره.. به خدا به تو ربطی نداره! من مجبورم.. من حقم و می خوام.. من تو رو می خوام.. تو حق منی! این خونه حق منه.. همه چی حق منه..!! چرا خودت و قاطی این بازی ها می کنی...؟؟ مگه به تو نگفته بودم که رابطه ی ما از همه چی جداست...؟؟ چرا داری این موضوع و کشش میدی...؟؟

پوزخند زد و با تمسخر گفتم: از یلدا چی...؟؟ از اون دختره هم جداست...؟؟

موهایش را در مشت گرفت.. نگاهش دور اتاق چرخید.. زمزمه کرد: من با اون دختره رابطه ای ندارم..

با پوزخند زد.. سر تا پایش را از نظر گذروندم.. من با خودم چه کرده بودم...؟؟ به خاطر چی به اینجا رسیده بودم...؟؟

سرم را تکان دادم و گفتم: برو بیرون..

نگاهش چرخید و تو چشمانم قفل شد.. تکرار کردم : میگم برو بیرن !! نمی خوام بینمت.. نمی
تونم تحملت کنم..

متعجب نگاهم کرد..

قفسه ی سینه ام از شدت حرص و فشار تند تند بالا و پایین می رفت.. چشمانم را بستم.. باید
جلوی اشک ها را می گرفتم.. گریه برای چی..؟؟ برای از دست دادن زندگی و رویاهام..؟ برای تباه
شدن آینده ام..؟؟

پلک هام و گشودم.. حرف زدن با او بی فایده بود.. لالمونی گرفته و مهر به دهانش زده بود.. کار
دیشبش برایم خیانتی غیر قابل باور و بخشش بود..

تصاویر دیشب را از ذهنم دور کردم.. رو به او که وسط اتاق ایستاده بود داد زدم : کری مگه..؟؟
گمشو بیرون..

حرکتی نکرد.. خون جلوی چشمام و گرفت.. به سمتش هجوم بردم.. به مشت به سینه اش می
زدم و به عقب هولش دادم.. قدم قدم عقب رفت..

صورتتم خیس بود.. بالاخره اشک ها راهشان را پیدا کرده بودند.. با تمام قدرت به عقب هولش
دادم.. به هیچ عکس العملی قدم به قدم عقب می رفت.. جیغ زدم : ازت بدم می یاد.. حاله ازت
بههم می خوره... نمی خوام بینمت.. نمی خوام صدات و بشنوم.. از تو بدم می یاد .. می فهمی..؟؟
از تو.. از این دروغ هات.. از این سکوتت.. گمشو بیرون.. گمشو.. برو.. برای همیشه برو !! تو
داغونم کردی.. تو زندگیم و داغون کردی.. خودم و له کردی.. می فهمی.. می فهمی یا نه لعنتی..؟؟
می فهمی یا نه بی وجدان..؟؟ نمی خوام بینمت.. گمشو.. لشت و ببر از اینجا... از این خونه برو !!
دیگه نمی خوام چشمم به قیافه ی نحست بیافته.. حیف من.. حیف ما به خاطر اعتماد بی جامون به
تو.. گمشو.. گمشو.. !!

با چشمانی متعجب میچ دستانم و در دست گرفتم.. انگار باورش نمی شد که اینطور طغیان کنم !
نفس نفس زنان متوقف شدم.. قلبم مثل یک گنجشک می زد.. احساس و بدبختی و بیچارگی
لحظه ای رهایم نمی کرد.. .

چشم از صورتش گرفتم.. صدایش به گوشم رسید.. : دلپار.. داری اشتباه می کنی.. به خدا اشتباه میکنی.. من با یلدا هیچ رابطه ای ندارم !! من.. تو چرا زودتر بهم نگفتی؟؟ هان..؟؟

با خشونت دستام و کشیدم ... ! یک قدم عقب رفتم.. موهایم در صورتم پخش شده بود.. تکه ای از موهام و پشت گوش گذاشتم و با حرص پرسیدم : بگو یلدا کیه..؟؟

لحظه ای مکث کرد.. نفسش را بیرون داد.. نگاهش به فضای پشت سرم افتاد.. لبهایش تکان خورد و من شنیدم : دختر خاله ام !!

انگشت هام و لای موهام انداختم و به طرف بالا هولشون دادم.. پیشانی ام نا خودآگاه چین افتاد.. دختر خاله !! این گور نداشت تا. ... زبانم را گاز گرفتم !

تند و با تمسخر پرسیدم : تو خالت کجا بود تا دختر خاله داشته باشی؟؟

- اونا اومدن سراغم..

صاف ایستادم و چشم به او دوختم.. این چه می گفت؟؟؟ درباره ی چی صحبت می کرد...؟؟

سری تکان دادم و گفتم : من نمی فهمم .. !! یعنی چی..؟؟

یک دستش را به کمر گذاشت و با خستگی گفت : من که گفتم همه چیز و به موقعه اش می فهمی..

دوباره عصبی شدم و با یک دستش به سینه اش فشار آوردم و داد زدم : پس برو هر وقت موقعه اش شد بیا..

قدمی عقب گذاشت و عصبی گفت : آخه تو چرا نمی فهمی..؟؟ من قسم خوردم.. قول دادم !!

دلپار.. تو از هیچی خبر نداری !

- بگو تا بدونم.. !!

سکوت کرد.. .. وای خدا!!! .. داشت دیوانه ام می کرد !!

با حرص دست تو موهایم انداختم و آنها را در چنگ گرفتم و گفتم : داری دیوونه ام می کنی..

- آخه عزیزم ..

جیغ زدم : به من نگو عزیزم.. به من نگو !! من عزیز تو نیستم.. من هیچ کس تو نیستم.. اگه بودم دیشب اون کار و با من نمی کردی.. !!! اینقدر دروغ نگو.. اینقدر چرت نگو.. !! حاله از تو و حرفات داره بهم می خوره.. .

جلو آمد و یک بازوام را چسبید و گفت : بس کن دیگه.. من که گفتم متاسفم ! گفتم ببخشید.. من تو حال خودم نبودم !! خب.. این اتفاق بین ما می افتاد.. حالا یه کم زودتر شد..

با غیض زدم زیر دستش و گفتم : خفه شو.. خفه شو... و !!! کی گفته این اتفاق بین ما می افتاد.. اینطوری..؟؟ با این وضع..؟؟ .. من احمق هستم ! اما نه دیگه تا این حد که با این همه دروغ و پنهون کاری پا بزارم تو زندگی با تو! من هیچوقت این حماقت و نمی کنم..

با غیض و حرص نیشخند زد و گفت : پس به خاطر همین می خواستی با اون پسره بیچونی بری؟؟ آره..؟؟ هه.. چرا عزیزم.. تو این کار و می کنی.. !!

مطمئن در چشمانش زل زدم و گفتم : نمی کنم.. !!

نیشخند عصبی اش پررنگ تر شد و گفت : چرا.. تو این کار و می کنی !! من با عموت حرف می زنم.. توام مثل یه دختر خوب میای که بریم سر زندگیمون ! اون موقع همه چی برای تو روشن میشه.. !!

پوزخندی زدم و گفتم : بیخود کردی.. من همچین کاری نمی کنم !!

سرش را کمی تکان داد و گفت : چرا عزیزم.. !! تو مجبوری .. !!

- مجبور نیستم.. هیچ کس نمی تونه من و مجبور کنه !

به بازوم ام فشار محکمی وارد کرد.. کمی صاف ایستاد و با پررویی گفت : کافیه به کیومرث بگم که چه اتفاقی بین ما افتاده.. !!

پوزخند زدم و گفتم : بدبخت ! نمی دونی بدون ! اول از همه می زنه تو گوش تو..

خندیدم.. یک قدم عقب رفت و گفت : عه..؟؟ خب..؟؟ مشکلی نیست .. من پای همه چی هستم.. . ولی مطمئن باش بعد از اینکه زد تو گوش من " میاد سراغت و تو رو به زور به عقد من در میاره.. !! خندیدم.. عصبی !! دست به کمر ایستادم و جواب دادم : کور خوندی.. !! ما هیچوقت این حماقت و نمی کنیم.. کافیه من بهش بگم که تو چه جور آدمی هستی .. !!

اخم کمرنگی کرد وبا تمسخر پرسید : چه جور آدمی هستم..؟؟

تند و سریع گفتم : دروغگو.. خائن.. پنهان کار .. نامرد.... کافیه یا بازم بگم..؟؟

لبخند کجی زد.. قدمی جلو آمد.. یک قدم عقب گذاشتم.. ابروهایش بالا پرید.. لبخند کجش مودیانه شد..

سر جام ایستادم !! نباید می فهمید که ترسیده ام..

تکه ای از مویم را که کنار گوشم بود و در دست گرفت و دور انگشتش پیچاند.. نگاهش رو من می چرخید.. سرش را نزدیک کرد و زمزمه کرد : دوست دارم این مواقعی و که بچه و نفهم میشی.. !!

نفس هام تند شده بود.. آب دهانم را قورت دادم و گفتم : من از اول هم بچه بودم.. اگه بچه نبودم گول تو رو نمی خوردم.. !!

رنگ نگاهش عوض شد.. نگاهش رو تک تک اجزای صورتم چرخید.. چشمانش در چشمانم قفل شد ! لب از هم باز کرد و گفت : تو.. چطور می تونی اون روزهای خوبمون و نادیده بگیری و با من اینطوری حرف بزنی..؟؟..

سرم را کمی عقب کشیدم .. چشمانش شده بود همان سپهر قبل.. !

پاسخ دادم : همونطور که تو نادیده گرفتی... تموم اون روزها رو تو خراب کردی !!

تکه ای از موهایم که هنوز در دستش بود را کشیدم.. سپس گردنم را محم چسبید و کمی به سسمت مخالف خمم کرد و داد زد : زر الکی نزن !! دروغ نگو.. دروغ نگو لعنتی ! همه چی و تو به هم زدی.. تو !!! چند بار بهت گفتم خودت و دخالت نده..؟؟ چند بار گفتم بکش کنار !! هان..؟؟ چند بار گفتم مسائل من به خودم مربوطه..؟؟ ولی تو چی کار کردی .؟؟ هر روز یه بامبول جدید راه انداختی.. هر روز به طرفداری از اونا تو روم واستادی.. هر روز رفتارت سرد تر شد.. روز به روز بدتر شدی !! چرا با من این کار و می کردی..؟؟!! هان..؟؟ آخه چرا احمق..؟؟

با دست به عقب هولش دادم.. رهام کرد و عقب کشیدم..

با پررویی نگاهش کردم و بلند گفتم : هر کاری کردم حقت بود.. نتیجه ی رفتارهای خودت بود !! تا حالا ده بار بهت گفتم .. الان هم برای یازدهمین بار بهت میگم !! عمو کیومرث زندگی منه.. همه

کسه منه !تموم زندگیمه... من نمی تونم بی احترامی و ناراحتیش و تحمل کنم.. نمی تونم ! نمی دونی بدون !! .. از دروغ و خیانت تو هم نمی تونم بگذرم.. اصلا دیگه نمی خوام ببینمت... بفهم ! نمی خوامت.. پات و از زندگی من بکش بیرون !! آقا من یه گهی خوردم.. حالا هم توش موندم.. من دیگه نمی خوامت !! تموم.. بهم تجاوز کردی..؟؟ زجرم دادی..؟؟ تو می دونی با وجدان خودت.. حالا هم گورت و گم کن !!

و با حرص و بدنی لرزان قبل از اینکه بغضم رها بشه به طرف اتاق دویدم و در محکم به هم زدم.. دیگر توان جار و جنجال و موضوع دیگری را نداشتم.. در این مدت تمام توانم گرفته شده بود !! وسط اتاق زانو زدم و رو فرش کوچکی که پهن بود نشستم.. تمام بدنم می لرزید.. سرم درد بود.. چه بلایی سرم آمده بود..؟؟ حتی یادم نمی اومد چی گفتم و چی شنیدم..؟؟ سرم و چسبیدم و همانجا رو زمین دراز کشیدم.. .. اتاق دور سرم می چرخید.. همه چیز داشت تمام می شد..؟؟

زانوام را در شکم جمع کردم و با یک دست بالش زیر سرم را بغل کردم.. .. چشمانم مدام پرآب و لبریز از اشک می شد.. اما هر بار به سختی این بغض لعنتی را قورت می دادم و خودم را به بی خیالی می زدم.. .. !!

چند روز بود که اینجا بودم..؟؟ دو روز.. دو ساعت..؟؟ دو هفته..؟؟ چطور خودم را به اینجا رسانده بودم..؟؟

انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود.. .. !

نگاهم را به آسمون سیاه و پُر ابر دوختم.. باد پنجره را می لرزاند.. شهر بَور ماه و طوفان..؟؟ لحاف را تا زیر چانه ام بالا کشیدم.. گلویم باد کرده بود..!!

احساس ضعف و رخوت لحظه ای رهایم نمی کرد.. ۴۸ ساعت بود که گوشی ام خاموش بود.. از آن وسیله ی شوم بیزار بودم.. !

میان افکارم ؛ در چوبی اتاق گشوده شد و بیتا داخل امد.. با نوک پا به پهلویم ضربه زد و گفت : پاشو دیگه دلپار !! دو روز.. رخت خواب پهن کردی اینجا خوابیدی..؟ چته..؟؟ زایمان کردی..؟؟

خودم را بیشتر جمع کردم و پتو را تا روی چشمانم کشیدم... .. اینبار با دست هولم داد : هوی !
زائو.. پاشو دیگه !!

با حرص و با تندی از سر بی حوصلگی توپیدم : خفه شو بیتا.. !!

با کف دستش زد تو سرم..

زیر لب زمزمه کرد : خاک بر سر !! چته تو..؟؟ دلپار..؟؟ عاشق شدی..؟؟ بگم قاسم بیاد..؟؟

لبه ی پتو را در مشتم فشردم.. . حوصله ی اراجیف های بیتا را نداشتم.. حقیقتش به زندگی آرام و
بی خیالی اش غبطه می خوردم.. خوش به حالش که.. !

صدای باز شدن در به گوشم رساند که شخص دیگری وارد اتاق شده..

- وا..؟؟ دلپار..؟؟ پاشو مادر..!! الان چه وقته خوابه..؟ پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن.. مریضی
قربونت برم..؟؟

به ناچار و از روی احترام هم که شده پتو را کنار زدم و سر جایم نشستم.. .

احساس داغی داشتم.. تمام بدنم گر گرفته بود... با دست جلوی موهایم را به عقب هول دادم و
نگاهم را از بیتا به مادر جون و بلعکس از مادر جون به بیتا سر دادم.. !

مادر جون کمی به جلو خم شد و گفت : چته مادر..؟؟ مریض احوالی..؟؟ جاییت درد می کنه..؟؟

لبم را از داخل به دندان گرفتم و سنگ باقی مانده در گلویم را قورت دادم.. سرم به چپ و راست
رفت.. !!

مریض احوال بودم..؟ جاییم درد می کرد..؟؟ تمام وجود و روحم پودر شده بود.. !!! خاکستر ..

بیتا کمی سر جایش جا به جا شد و گفت: من و بگو به خاطر کی از کار و زندگیم زدم و اومدم اینجا
!! نمی دونستم قراره با یه زائو رو به رو بشم.. همش لحاف و تشک پهن کرده و خوابیده !! خونه رو
کرده مریض خونه.. !!

و به چشم غره ی غلیظی مهمونم کرد..

این زانو " زانو بی که می گفت روی اعصابم بود.. اما محلش ندادم..!! بلند شدم و به روشویی رفتم..

دلیم برای خودم سوخت! سه روز بود که حمام نکرده بودم.. موهایم کمی چرب و در هم گره خورده بود.. چشمانم غم گرفته و قرمز.. رنگ و رویی پریده و زار..!!! لباس مشکی ای هم که به تن داشتم مرا شبیه به عزادارها می کرد و رقت انگیز تر به نظر می رسیدم..

سرم را به آینه نزدیک کردم.. کسی چه می دانست..؟؟ من واقعا عزادار بودم..!!! عزادار زندگی و رویاهای از دست رفته ام.. عزادار عشق از دست رفته ام که پوچ از آب در آمده بود.. عزادار روح مُرده ام!!

آخر بیتا چه می دانست..؟؟ مادر جون از کجا باید می فهمید..؟؟ قیافه ی عمو کیومرث مقابلم جان گرفت..

قیافه ی ناراحت و پریشانش.. مثل روزی که از اصرار و پافشاری آمدنم به اینجا سر در نمی آورد و مصرانه می خواست دلیل را بداند.. چه داشتم بگویم..؟؟ چطور در چشمانش نگاه می کردم..؟؟ وقتی این همه شرمنده بودم.. وقتی که از خودم و کسی که این بلا را سرم آورده بود بیزار بودم..

!!!؟

دهانم را قرقره کردم و مشت مشت آب به صورتم پاشیدم.. موهایم را گلوله کردم و بالا سرم بستم.. .. حالا چه می شد..؟؟

از روشویی خارج شدم.. بیتا با سرعتی باور نکردنی بالش و پتو ام را جمع کرده بود و داخل کمد جا داده بود..

مقابل آینه ایستاده بود و با موهایش ور می رفت.. زیر چشمی هم مرا می پایید..!! چرا رفتار هایش به نظرم مشکوک می آمد..؟؟

کنار مادر جون رو زمین نشستم.. با محبت دستی به صورتم کشید و ظرف میوه را به طرفم هول داد.. نگاه از او گرفتم.. مدام ترس داشتم.. اگر از چشمانم می فهمید چه..؟؟ اگر از نگاهم تمام بلاهایی که بر سرم آمده بود را می خواند.. چه برخوردی با من می کرد..؟؟ نمی گفت تقصیر خودت است..؟؟ نمی گفت که خودت باعث و بانی این بی آبرویی هستی.. ..؟؟

- تب داری..؟؟..

نگاهم در چشمان نگرانش نشست... ..

بیتا از آینه دل کند و به سمت ما چرخید... . کف دستم را بر صورتش گذاشتم.. داغ بودم.. تب عصبی
همیشگی ام..!

مادر جون با نگرانی و مشکوک نگاهم می کرد... ..

- سرما خوردی...؟؟ .

آب دهانم را قورت دادم... لبهای خشک و ترک خورده ام را باز کردم و گفتم: فکر کنم..

مادر جون دوباره دستش را بر پیشانی ام گذاشت... چرا نگاهش نمی کردم..؟؟ این ترس لعنتی
چرا رهایم نمی کرد..؟؟ چرا اینهمه بچه شده بودم..؟؟ از نگاه؛ افکار را خواندن یعنی چه..؟؟ این
اراجیف را دیگر از کجا پیدا کرده بودم..؟؟

مادر جون چیزی زیر لب زمزمه کرد و از جا بلند شد.. دستم به پرز فرش بود و آنها را جلو و عقب
می کردم.. کف دستم می خارید..

بیتا خودش را کنارم پرت کرد... ..

- چی شده..؟؟

چی شده...؟ چی شده...؟ چی شده..؟؟ واقعا چی شده بود..؟ چه اتفاقی افتاده بود..؟؟

- دلپار..؟؟ به من بگو عزیزم.. شاید بتونم کمکت کنم..!!!

نگاهم چرخید.. دور اتاق.. همه جا.. آخر بر صورتش نشست.. خودش را به سمتم خم کرده بود و
با دلسوزی نگاهم می کرد..

فهمیده بود..؟؟ نباید می فهمید.. مسلما اول از همه خودم را سرزنش می کرد..!!

لب هایم کش آمد.. گردن خشک شده ام را بالا گرفتم.. سعی کردم صاف بنشینم.. مطمئن!!
پلک زدم.. یک بار.. دو بار.. لب هایم بیشتر کش آمد: در مورد چی حرف می زنی..؟؟ نمی فهمم
.. من فکر کنم سر ما خوردم..! چی میگی تو..؟؟!

او هم صاف نشست.. نگاهش شد: خر خودتی..

دوباره دست بر پرزهای فرش کشیدم.. باید حواسش را پرت می کردم..: خاله کجاست..؟؟

جواب داد : بیرونه !! کار داشت.. .. الانا دیگه میاد !!!

سر تکان دادم.. تنم داشت می سوخت.. .. هیچکس نمی توانست کمکم کند.. !!

دراز کشیده و چشمم به تلویزیون بود.. .. سریال " شاید برای شما هم اتفاق بیفتد تماشا می کردیم.. اسم سریال مثل نیشتری بود در قلبم .. !

چشمم به تلویزیون و حواسم جای دیگر بود.. راه های مختلفی را بررسی می کردم تا به نتیجه برسم.. اما متاسفانه مغزم به هیچ جا راه نمی داد.. .. !!

بیتا خرت خرت چیپس می جوید و مادر جون شش دانگ حواسش به سریال در حال پخش بود.. صدای زنگ تلفن همه ی ما رو از اون حال و هوا خارج کرد..

بیتا سریعاً شیرجه زد و تلفن را برداشت و مشغول خوش و بش شد.. .. گوشم به او بود و چشمم به صفحه ی تلویزیون که مادر جون صدایش را تا آخر کم کرده بود..

- همه خوبین سلام دارن.. سلامت باشید !!

- خواهش می کنم این چه حرفیه.. ..

- دلپار هم خوبه.. اینجا نشسته.. !!!

- هه هه هه هه هه .. بله.. درسته !! بله..

- می خواید باهاش صحبت کنید.. ..؟؟ .. یکم اونور تر دراز کشیده..

- نه .. نگران نشد !! چیزیش نیست.. می بینه هواس و داریم یکم خودش و لوس می کنه.. آره ! چیزیش نیست..

سرم را بلند کردم و چشم غره ای به او رفتم.. ..

- بله.. نه.. نگران نباشید ! فقط مته اینکه کمی سرما خورده.. .. بله.. آخه جز تب علائم دیگه ای نداره.. !

بیتا خندید و گفت : خواهش می کنم.. سلامت باشید ! چشم.. چشم.. مطمئن باشید ! ماما اینا هم سلام می رسونن.. قربان شما ! خدا نگهدار..

گوشی و قطع کرد و گفت : عمو جونتون بود !!

- اووووووم !!

ادامه داد : نگرانت بود.. می شنوی..؟؟ چشم سفید بازی در نیار ! حداقل گوشی و می گرفتی دو کلام باهاش حرف می زدی.. !!

راست می گفت.. دلم برای عمو کیومرث مهربانم یک ذره شده بود.. اما پاسخ دادم : اصلا حال ندارم.. گفتنی ها رو تو گفتی دیگه !! سلام من و هم باید می رسوندی.. !!

بیتا با تمسخر جواب داد : بله.. چشم !! امر دیگه ای باشه بانو..؟؟ امری دیگه ای ندارید به حضورشون ابلاغ بفرماییم..؟؟

سکوت کردم.. حوصله ی لودگی های بیتا را هم نداشتم.. اما مادرجون از خنده لب به دندان گرفت و بدنش لرزید... ..

بیتا زیر لب شروع به غر غر کرد.. نمی دونستم چرا این روزها گیرش به من است.. بی توجه به او بلند رو به مادر جون گفتم : صداش و بلند می کنید..؟؟

و اشاره به تلویزیون کردم.. مادرجون برای بیتا چشم و ابرویی آمد و با کنترل صدا را زیاد کرد... باز در افکارم غرق شدم.. چه باید می کردم..؟؟ آیا جز رفتن راهی دیگری برایم باقی مانده بود..؟

می دانستم خوابم.. اما هر کاری می کردم " نمی توانستم چشمانم را باز کنم و بدنم را حرکت دهم.. . احساس سنگینی داشتم.. راه نفسم گرفته بود.. هوا به من نمی رسید.. . لحظات آن شب لعنتی در خواب و بیداری داشت برایم تکرار می شد.. . نفس نفس زنان تقلا کردم.. تمام بدنم منبسط بود.. در تاریک و روشنی اتاق چهره اش را نمی توانستم ببینم.. اما هر کی که بود " می دانستم سپهر نیست.. . از زور ناتوانی گریه کردم.. . جیغ زدم.. . دستم را داشت می کشید.. . همه جا می چرخید.. تو ماشین بودیم.. من صندلی عقب نشسته بودم و ماما جلو.. بابا از پشت فرمان پیاده شد.. هر چه ماما را صدا کردم جوابم را نمی داد.. .. نگاهم نمی کرد.. می دانستم خوابم..

پس چرا بیدار نمی شدم...؟؟؟! گریه کردم.. زار زدم.. قسم خوردم که تقصیر من نبود.. قسمش دادم که نگاهم کند.. چرا باور نمی کرد که تقصیر من نبوده..؟؟ من خودم فریب خورده بودم.. هجوم چیزی را روی صورتم حس کردم.. دهانم از ترس و تعجب باز شد و هوا به من رسید.. هوا به تندی داخل گلو و ریه هایم می پیچید و مجاری تنفسی ام را به سوزش می انداخت.. دستم را به گلو آم فشردم.. داشتیم خفه می شدم.. دیگر نفسی برایم باقی نمانده بود.. دستی به بازوم ام کشیدم.. تمام بدنم درد می کرد.. بیتا با چشمانی متعجب و نگران نگاهم می کرد.. لیوان آب نیمه در دستانش بود.. نیم خیز شدم و سر جایم نشستم.. بیرون هنوز تاریک بود.. اما بیتا چراغ اتاق را روشن کرده بود..

بیتا مهبوت نگاهم می کرد.. دست جلو برد و لیوان آب و رو فرش گذاشت.. چشمانم را مالیدم.. مادر جون خواب بود..! همه چیز خواب بود.. خدا رو شکر.. هنوز هیچکس از هیچ چیز خبر نداشت..

دست از چشمانم برداشتم.. صورتم خیس از اشک بود.. تمام دندان هایم درد می کرد.. از بس از حرص به هم فشرده بودمشان !!! جا به جا شدم تا دوباره دراز بکشم که بیتا پرسید: — .. تو چی کار کردی..؟؟

— چی..؟؟

— تو چی کار کردی که هی می گفتمی تقصیر من نبود.. به خدا من کاری نکردم..! نفسم حبس شد.. می دانستم که رنگم پریده.. لعنت به من و این کابوس های عصبی شبانه ام.. !!

دست بردم و بالش و جا به جا کردم و گفتم: چی میگی تو..؟؟ برو بخواب..

خودش را روی زانو جلوتر کشید و گفت: دلپار! به من بگو.. چی کار کردی..؟؟ اول.. هی زیر لب می گفتمی نه.. تو رو خدا ولم کن.. بعد ام که هی قسم می خوردی که تقصیر تو نبوده.. می گفتمی به زور کرده..!! دل— یار.. کی چی کار کرده..؟؟ هان..؟؟

آب دهانم را قورت دادم.. خدا رو شکر که بیتا کمی " فقط کمی چست می زد و امید به پیچاندش بود..

نگاه از شش گرفتم و گفتم: داشتم خواب می دیدم.. می خواستن من و بدزدن... دستم و داشت می کشید.. به خاطر همین هی گفتم ولم کن..

و بعد اخم کوچکی کردم و تشر زدم: به جای اینکه تا از ترس سکنه نکردم بیدارم کنی .. و ایستادی هذیون هام و گوش دادی..؟؟

هنوز متعجب و گیج نگاهم می کرد.. چهار زانو نشست و گفت: من داشتم دستت و می کشیدم تا بیدار شی... چرا بلند نمی شدی..؟؟ تو خواب داشتی گریه می کردی.. من اینجور موقع ها می ترسم.. نمی تونم کاری کنم..!!

نگاهم به لیوان آب کشیده شد..

خودش ادامه داد: به هزار زحمت رفتم آب بیارم که بریزم رو صورتت.. می خواستم جیغ بزنم مادرجون و صدا کنم..!!

سر جایم دراز کشیدم و گفتم: خوب شد اینکار و نکردی.. بیچاره و می خوامی سکنه بدی..؟؟ مگه نمی دونی ناراحتی قلبی داره..؟؟

- آخه من ترسیده بودم..

سرم و رو بالش انداختم و گفتم: تا حالا خودت خواب ندیدی؟؟ کابوس ندیدی..؟؟ ترس نداره که.. پس دیگه با من تو یه اتاق نخواب!!

و پتو و تا رو سینه ام بالا کشیدم.. . بیتا پس از لحظه ای تعلل بلند شد و رفت چراغ اتاق را خاموش کرد.. تمام افکارم را پس زدم.. الان موقع تجزیه و تحلیل نبود..

نفس عمیقی کشیدم.. با خودم تکرار کردم که همه چیز یک کابوس بوده و تمام شده..

- ولی من می دونم تو یه چیزیت هست..!!!

سرم به طرفش برگشت.. ادامه داد: تو اصلا به هم ریخته ای.. مشخصه!! چرا به من نمی گی چی شده..؟؟

زیر لب غر زدم: من نمی دونم این توهمات تو از کجا نشات میگیره... ۴ روزه به من گیر دادی که هی چی شده..!! به خدا چیزی نشده..

دل‌م لرزید... داشت‌م خدا را الکی قسم می‌دادم... نگاهم را به سقف دوختم... مجبور بودم!! هیچ چاره‌ی دیگری نداشت‌م... اتفاقات اخیر موضوعی نبود که کسی بتواند حلش کند... لبم را به دندان گرفتم... پای آبرویم در میان بود... هیچ کس نباید می‌فهمید...!!

– اصلاً همین یهویی اومدنت... مشخص بود که یه چیزی شده! مادر جون و مامان هم شک کردند... تو یهو بی برنامه با اون سر و وضع اومدی... حتی عموت و سپهر هم تعجب کردند...

با شنیدن اسم سپهر انگار سوزن در بدنم فرو کرده بودند... سریع نیم خیز شدم و گفتم: چی؟؟ سپهر...؟؟

بیتا با تعجب در تاریکی به صورت‌م زل زد... .

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم پیچید... دهان باز کردم و بلند پرسیدم: تو از کجا می‌دونی...؟؟ زنگ زده...؟؟

بیتا لب‌هایش را باز کرد... بست... نیم خیز شد و به ساعدش تکیه داد و گفت: به سپهر مربوطه...؟؟ با اون دعوا گرفتی...؟؟

دوست داشت‌م دو دستی بر سرم بکوبم... کی گفته بود که بیتا چیت می‌زند...؟؟

با حرص غریدم: بیتا! همیشه مارپل نشی و اینقدر سوال و جواب نکنی...؟؟ مته ادم بگو چه خبر شده...؟؟ چرا اسم سپهر و آوردی...؟؟؟؟

خودش را کمی جلو کشید و مودیان‌ه گفت: ||||... زرنگی!!! اول تو بگو چرا با شنیدن اسمش مثل برق گرفته‌ها شدی...؟؟!!

نگاهش کردم... داشت اعصابم را خرد می‌کرد... دوباره سر جاییم دراز کشیدم و با ظاهری خون‌سرد گفتم: نگو... مهم نیست!! من از سر کنجکاوی پرسیدم... .

صدای پوزخندش را شنیدم: آره... جون خودت!!

- جون تو..!!

محکم مشتی به بازوام زد.. : جون من و به دروغ قسم نخور !!

جوابی ندادم..

او هم عقب نشینی کرد و سر جایش دراز کشید.. لحظاتی گذشت و سپس به حرف آمد : فردای اون روزی که اومدی به من زنگ زد.. سپهر و میگم !! پرسید که چرا گوشیت خاموشه .. منم گفتم نمی دونم..

سرم به طرف بیتا چرخید.. منتظر نگاهش کردم.. با قلدری و هیجان ادامه داد :

اصلا همین که اسمش و رو گوشیم دیدم فهمیدم خبرایی یه !!! وقتی که حال تو رو پرسید دیگه مطمئن شدم !

از دهنم پرید : غلط کرد.. بیشعور !!

بیتا سریعا دوباره نیم خیز شد و تند گفت : دیدی.. دیدی گفتم به اون مربوطه !! چی شده..؟؟ کاری کرده..؟؟

به خودم لعنت فرستادم.. بالاخره بند را آب داده بودم.. لبم را به دندان گرفتم.. حالا باید گندی را که زده بودم را جمع می کردم.. ! فکری کردم و پاسخ دادم : نه بابا.. من با اون چی کار دارم..؟؟ سر جریانِ عمو کیومرث از دستش دلخورم.. همین !!!

در دل به خودم آفرین گفتم.. بیراه هم نگفته بودم !! سر جریان و برخوردش با عمو کیومرث شدیداً دلخور بودم.. !!

بیتا پرسید : مگه چی کار کرده..؟؟

ساعدم و رو سرم گذاشتم و گفتم : با عمو کل کل می کنه.. حاضر جوابی می کنه.. !! همین جور کارا دیگه..!

- پس چرا اینقدر نگران تو بود..؟؟

سری تکان دادم و گفتم : بیتا !! حالا یه بار از سر کنجاوی زنگ زده پرسیده که من چرا اومدم اینجا " شد نگرانی..؟؟

- برو بابا.. یه بار چیه !! تقریبا هر روز چند بار اس ام اس میده سوال جوابم می کنه.. !!
گر گرفتم.. آتش گرفتم.. عجب رویی داشت !! داشت اینجا هم ابرویم را می برد..
نشستم و رو به بیتا با عصبانیت گفتم : غلط کرده.. چیز خورده !! توام جوابش و میدی..؟؟
بیتا هم نشست و در حالی که پتو را روی پایش مرتب می کرد گفت : خب.. من.. چی کار می کردم..؟؟ اینقدر مودب برخورد می کنه که آدم نمی تونه بهش نه بگه..
چشمام و درشت کردم.. مطمئن بودم که اگر دهانم را باز کنم ازش شعله های آتش بیرون خواهد آمد...
بیتا خودش ادامه داد : البته گفت که به تو نگم.. ولی من که مثل تو نیستم !! همه چی و بهت میگم..
. این تو هستی که همش پنهون کاری می کنی.. !! مگه ما جز هم کی و داریم..؟؟؟
پاهایم را جمع کردم.. لعنتی !! رویش را کم نمی کرد.. دیگر چه می خواست از جونم..؟؟
بی توجه به حرف های بیتا گفتم : دیگه جوابش و نمیدی ها.. !! بزار تو خماری بمونه..
- چی بین شماست..؟؟
با این حرف بیتا دلم هری ریخت.. خدای من !! طبل رسوایی ام داشت به صدا در می آمد..
تند جواب دادم : هیچی.. هیچی بین ما نیست !!
تکیه ام را به دیوار دادم.. بغض داشت راه گلویم را سد می کرد..
بیتا گفت : عید دو سال پیش !! یادته..؟؟ به خاطر اون پسره.. نریمان بود دیگه..! بهت عیدی داده بود.. یادته چی کار کرد..؟؟ از همون موقع یه چیزایی فهمیده بودم.. یعنی رفتارش اصلا تابلو بود !!!
سکوت کردم.. دیگر حرفی نداشتم که بزنم.. نفس هایم داشت کش دار می شد...
- معلوم بود دوست داره.. تو رو هم خوب می شناسم.. ما با هم بزرگ شدیم !! توام از اون بدت نمیاد .. مگه نه..؟؟
گلویم باد کرده بود.. پلک هایم داشت خیس می شد.. چرا همه چیز کُنف یکنون شده بود..؟؟
چه بلایی سرمان آمده بود..؟؟

- دعواتون شده..؟؟

این حرف بی‌تا روحم را قلقلک داد.. احساساتم را جریحه دار کرد.. بغضم را شکوند..
سرم و رو زانوهایم گذاشتم و اشک‌هایم را آزاد کردم.. دعوایمان شده بود..؟؟ کاش دعوایمان
می‌شد.. کاش همه چیز یک دعوا و کل کل ساده‌ی بچگانه بود.. اما حیف!! حیف..؟؟ چی
حیف..؟؟ من..؟؟ او..؟؟ یا علاقمون..؟؟
یک دستم را روی دهانم فشردم.. صدای هق هق ام را خفه کردم.. بی‌تا سرم را در آغوش گرفت..
بی‌تا چه می‌دانست..؟؟

چه می‌دانست که له شده‌ام و دیگر چیزی از من باقی نمانده است..؟؟

بی‌تا موهایم را دست کشید.. می‌گفت که حدس می‌زد که من هم دوستش داشته باشم..!!
من..؟؟ دوستش داشتم..؟؟ داشتم..؟؟ بعد از این همه اتفاق و بلایی که به سرم آورده بود..
؟؟ نه.. نه.. دیگر حسم به او دوست داشتن نبود.. ترس بود.. کینه بود.. او نابودم کرده بود..
فقط به خودش فکر کرده و بها داده بود.. او پنهان کاری کرده بود.. چرا حس می‌کردم قلبم از
آن همه عشق و علاقه و شیفتگی خالی شده است..؟؟ دیگر دلم نمی‌خواست او را ببینم..
قلبم خالی بود..؟؟ قفسه‌ی سینه‌ام.. سمت چپ.. بلوزم را چنگ زدم.. هق هق ام شدت
گرفت.. نه.. متأسفانه هنوز هم دوستش داشتم.. هنوز هم به او علاقه داشتم.. او اولین پسری بود
که به قلبم راه پیدا کرده بود.. همه چیز را با او تجربه کرده بودم..
بی‌تا دستش را روی دستم گذاشت.. من را در بغلش تکان می‌داد.. خودم را به او فشردم.. این
درد در توان من نبود..

من نمی‌توانستم این درد و به تنهایی به دوش بکشم.. اما نه.. حتی نمی‌توانستم به کسی
بگویم.. رویش را نداشتم.. توانش را نداشتم.. اگر هم می‌گفتم.. بی‌تا چه می‌توانست برایم بکند..
؟؟؟

دلم یک آغوش امن و آرام می‌خواست.. خدا رو شکر کردم که حداقل بی‌تا هست.. از اینکه بی‌تا را
دارم.. چرا مهرباد همیشه می‌گفت که بی‌تا چت می‌زند..؟؟ بی‌تا خیلی می‌فهمید.. فقط
ساده بود و تو دار.. ساده بود و رازدار.. به قول خودش از عید دو سال پیش فهمیده بود.. تمام این

چند روز رفتارهایم را می دید و می دانست.. اما تحمل کرده بود تا خودم دهان باز کنم و برایش بگویم.. اما .. او چه می دانست که دیگر دردم گفتنی نیست..؟؟

خودم را عقب کشیدم.. اشک هایم را با دست گرفتم.. با دست دیگرم دست بیتا را فشردم.. او هم دستم را گرفت.. صدایش را شنیدم : نمی خوای حرف بزنی..؟؟ شاید بتونم کمکت کنم... دعواتون شده..؟؟ آخه.. چی شده..؟؟؟

گلویم باد کرد.. باز پلک هایم نمناک شد.. دست بیتا را رها کردم.. عقب کشیدم و گفتم : نپرس بیتا.. دیگه نپرس !! اگه هم چیزی بوده.. تموم شده.. برای همیشه تموم شده.. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم..!! من و ببخش..

خودم و رو تشک انداختم و پتو را روی سرم کشیدم.. بیتا دیگر حرفی نزد..

اینجا .. زیر این پتو پناهگاه خوبی بود.. لبم را به دندان گرفتم.. اشک هایم راه باز کردند!

از حمام آمده و داشتم خودم را خشک می کردم تا لباس بپوشم که در یهو باز شد و بیتا پرید داخل..

زود خودم را جمع و جور کردم و حوله رو سفت دور خودم پیچیدم.. بیتا گوشی به دست به طرفم دوید.. یهو وسط اتاق ایستاد.. سر تاپام را نگاه کرد و گفت : جان !! چی هستی تو..!! آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم..

و هر هر به حرف خودش خندید.. چشم غره ای به بیتا رفتم و گفتم : حالم و بد کردی با این حرف زدنت..

داشت می خندید.. یهو دوباره ساکت شد و گفت : اس ام اس داده..!!

چشمام گرد و شد و سریع به طرف بیتا چرخیدم.. موبایلش را به سمتم گرفتم.. گوشی و از دستش قاپیدم و به صفحه زل زدم..

دندون هام و به هم فشردم.. واقعا که پررو بود.. از بیتا حالم را پرسیده بود و گفته بود که چه خبرا..؟؟؟!!

انگار که اینجا مرکز اطلاعات است .. !! اصلا به تو چه که چه خبر..؟؟ حرصم گرفت.. اینقدر که او داشت ضایع می کرد و حالم را می پرسید مطمئن بودم که بیتا به زودی خواهد فهمید که اتفاقی بین ما افتاده..!!!

با یک دست حوله ام را چسبیدم و با دست دیگر سریع گزینه ی reply را زدم و نوشتم : به تو ربطی نداره.. دیگه هم مزاحم نشو..!!

بیتا سرش را خم کرد و سرکی در گوشی کشید.. وقتی متن تایپ شده را دید " دستم را چنگ زد و در حالی که موبایل و از دستم می کشید گفت : ااا.. این چیه نوشتی..؟؟ الان فکر می کنه من این و گفتم..

و به زور موبایل را پس گرفت.. نگاهش کردم و گفتم : منم دقیقا می خوام فکر کنه که تو این و گفتی تا دیگه مزاحم نشه..

بیتا با صداقت پاسخ داد : نه بابا.. چه مزاحمتی آخه !! همش چند تا اس ام اسِ دیگه..!!

با غیض به بیتا خیره شدم و گفتم : توام مته اینکه بدت نیومده..؟؟

بیتا چشم و ابرویی آمد و گفت : مثلا از چی باید خوشم بیاد..؟؟ اینکه همش فقط گزارش کار های تو رو ازم میگیره..!!

پشت به بیتا ایستادم و گفتم : غلط کرده.. جوابش و نمی دیااااا..

- جواب ندتم..؟؟ آخه.. خیلی زشته که..!!

- زشت اینکه که مدام داره مزاحم میشه و سوال جوابت می کنه..

- خب نگرانته..!!

- بیتا..!! با این اراجیف ها داری اعصابم و خرد می کنی.. گولِ این بشر و نخور !! اون نگران هیشکی نیست..!!

- آخی.. نه بابا.. اینطوری هم دیگه نیست..

سرم به عقب برگشت و با غیض و سوءظن نگاهش کردم..

به خودش آمد.. صاف ایستاد و گفت : تو دیگه خیلی داری شلوغش می کنی.. یک کلمه می نویسم خوبه و تموم !! هان..؟؟

شلوار و به پا کردم و گفتم : نه.. اصلا جوابش و نده.. !! چه معنی داره..؟؟ اصلا برای چی این همه نگرانه..؟؟

- اون روز که زنگ زد... فردای روزی که اومدی بودی.. من .. گفتم که حالت خوب نیست.. گفتم که تب داری و خیلی داغونی.. اونم حتما نگران شده دیگه.. !!

تی شرت و پوشیدم و به سمت بیتا چرخیدم.. از دست این دختر !! آخر دقم می داد..

نگاهش کردم و گفتم : آخه برای چی ریز به ریز حال من و بهش گفتم..؟؟ ازش نپرسیدی که چرا می پرسه..؟؟ اصلا به اون چه ربطی داره..؟؟

- چرا.. گفت نگرانته.. گفت با هم بحث کردید.. آره..؟؟ بحثتون شد با هم..؟؟

حوله ی کوچک را روی موهایم گذاشتم و به طرف آینه رفتم.. چه باید می گفتم..؟؟ بحث کرده بودیم..؟؟

بیتا منتظر جواب بود.. سری تکان دادم و گفتم : آره.. !! بحث کردیم.. دعوامون شد !!

بیتا ادامه داد : ازم خواهش کرد که حواسم به تو باشه و خبرت و بهش بدم..

پوزخند شدم.. این رفتارهاش داشت حالم را به هم می زد.. !!

بیتا گفت : ازش پرسیدم چرا..؟؟ چرا باید این کار و بکنم..؟؟ گفت که لج کردی و باهاش قهر کردی.. یعنی یه جورایی گفت که با هم دوستید.. فکر می کرد..

میان حرفش پریدم و تند گفتم : من با اون هیچ دوستی ای ندارم.. !!

بیتا نزدیک اومد و گفت : چرا درست نمی گی چی شده..؟؟ چه اتفاقی بینتون افتاده..؟؟

کرم خیار [مادر جون و از رو میز برداشتم و کمی به دستم مالیدم.. ..

ناچار پاسخ دادم : یه مدت با هم دوست بودیم.. البته نه اونجوری.. ولی خب.. ! نمی دونم.. اصلا ما به درد هم نمی خوریم.. من پشیمونم.. بی خیال بیتا !! همه چی و فراموش کن.. دیگه هم جوابش و نده.. !!

گفتن همین چند کلمه جونم را گرفته بود.. چطور می خواستم بیشتر از این برای بیتا توضیح دهم..؟؟

برای اینکه جو و عوض کنم گفتم : خاله کجاست..؟؟

بیتا نگاهش را از من گرفت و گفت : تو آشپزخونه .. می خواد واسه شام لازانیا درست کنه..!!

به سمت در اتاق رفتم و گفتم : دست خاله درد نکنه.. من میرم کمک..

لحظه ی آخر برگشتم عقب.. بیتا هنوز وسط اتاق ایستاده بود.. موشکافانه نگاهش کردم و گفتم :

بیتا جوابش و نمیدی دیگه ..؟؟ اوکی..؟؟

نگاهم کرد..

- باشه بیتا؟؟! خواهش می کنم..

- می خوای ناز کنی..؟؟

نفس عمیقی کشیدم.. قلبم سنگین شد..

- آره.. می خوام ناز کنم !! بزار بفهمه.. جواب زنگ و اس ام اس شو نده.. خب..؟؟

سر تکان داد.. از اتاق خارج شدم و بلند گفتم : اونجا واینستا.. بیا کمک..

و به سمت آشپزخانه رفتم.. چاره ای نداشتم !! تا کی می خواستم یه گوشه بیفتم و فکر و خیال

کنم..؟؟ بقیه چه گناهی داشتند که من و با این حال و روز تحمل کنند..؟؟ به خاطر مادرجون و خاله

ام که شده بود باید خودم را جمع و جور می کردم..

بوی پیاز سرخ کرده فضای خونه و پر کرده بود.. هنوز هم زندگی جریان داشت.. با این تفاوت

که...!!!!

کاش این کابوس های شبانه دست از سرم بر می داشت.. !

به اصرار خاله مژگان آماده شدیم تا بعد از ان شام چرب و چیلی " به اتفاق هم برای پیاده روی

شبانه به بلوار برویم..

فقط مادر چون گفت که خسته است و در خانه خواهد ماند..

شلوار جین یخی ام را پوشیدم و مانتوی مشکی رنگم و به تن کردم و موهام و سربالا داده و با لا سرم جمع کردم و شال مشکی به سر انداختم.. خاله بلند گفت که بیرون سرد است و لباس گرم بپوشیم... سوئی شرت مشکی ام را که بافت سبک داشت و برداشتم و به تن کردم... بعد از ۵ - ۶ روز این اولین بار بود که از خانه خارج می شدم..

دستم و در جیب سوئی شرتم انداختم و قدم زنان در کنار خاله و بیتا حرکت کردم... هوای تازه و سبک و باد ملایم حالم را داشت سر جا می آورد..

خاله از خاطراتش می گفت.. از روزهایی که با مادرم در این خیابان رفت و آمد می کردند.. مدرسه می رفتند.. مکانی را نشان داد و گفت که پدر بزرگم همیشه کامیونش را همینجا پارک می کرد.. پارک را نشان داد و گفت که با شوهر خاله ی خدایا مرزم اینجا قرار ملاقات مخفیانه می گذاشتند.. بیتا دست خاله مژگان را چسبید و خواست که از عکس العمل شوهر خاله ام در روزهای اولی که بیتا به دنیا آمده بود تعریف کند.. خاله خنده ای کرد و مشغول تعریف شد.. نگاهم به صورت خاله مژگان بود.. اما حواسم رفته بود.. .. یاد خوابی که دیده بودم رهایم نمی کرد.. .. حتما مامان و بابا از دستم شاکی و کلافه بودند.. .. حق داشتند.. دخترشان.. .. !! لبم را به دندان گرفتم... لعنت به من ! لعنت به سپهر..

بیتا با آرنج به کمرم زد.. سرم را بالا گرفتم و متعجب نگاهش کردم.. با چشمم و ابرو به رو به رو اشاره کرد.. ..

با دقت نگاه کردم.. پسری لاغر اندام با پلاستیکی در دست داشت از رو به رو می آمد.. چشمانم و کمی تنگ کردم و نگاهش کردم.. یادم آمد.. قاسم بود.. !! خدای من.. چه بزرگ شده بود.. نا خودآگاه نیشم باز شد و سرم به طرف بیتا چرخید.. بیتا هم لبش را به دندان گرفته بود و می خندید.. .. اما بیتا که گفته بود اینها از این محل رفتند..؟؟!!

قاسم هم با دیدنم ابتدا چشمانش گشاد شد.. .. سپس به چشم غره ای مهمانم کرد و از کنارم گذشت.. .. با دین این حرکت دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند خندیدم.. بیتا هم کنترلش را از دست داد و همراه من خنده سر داد.. . قاسم..؟؟؟ به من چشم غره بره..؟؟ عجب روزگاری شده بود..!!!!

بیتا دستش رو دلش بود و غش غش می خندید.. خاله لب به دندان گرفت و زیر لب غر غر می کرد که یواش تر !!!

میان خنده از بیتا پرسیدم : تو که گفتی از اینجا رفتن..؟؟ چه بزرگ شده.. !!

بیتا خنده ای کرد و گفت : گفتم از اون خونه رفتن !! رفتن دو کوچه بالاتر.. سر خیابون [۵۴ !!
آهانی گفتم و سرم را پایین انداختم.. ..

بیتا دست در جیبش کرد و گوشی اش را بیرون کشید.. صفحه اش روشن خاموش می شد..
خوش به حال من که ۶ روز بود گوشی ام خاموش بود !!!

بیتا نگاهی به صفحه انداخت و سپس موبایل را با استرس داخل جیبش هول داد.. .. موشکافانه نگاهش کردم.. زیر چشمی به خاله نگاه کرد و چشم و ابرویی برای من آمد !! منظورش را متوجه نشدم.. چشم به رو به رو دوختم.. !

دقیقی بعد جلوی سوپر مارکتی ایستادم و من به داخل رفتم تا بسته ای آدامس بخرم.. ..

صدای خاله مژگان را می شنیدم که با خانمی از همسایه ها در پیاده رو صحبت می کند.. .. بسته ای آدامس خریدم و از مغازه خارج شدم.. از روی احترام لبخندی به خانم همسایه زدم و کنار خاله ایستادم.. .. پس بیتا کجا بود..؟؟

نگاهی به اطراف انداختم.. کمی جلوتر مقابل مغازه ی بسته ای ایستاده بود و سرش داخل گوشی اش بود.. .. از آنها جدا شدم و به طرف بیتا رفتم.. .. بیتا با دیدنم کمی هول شد و الکی لبخندی زد.. دیگر حالت هایش را خوب می شناختم..

نگاهش کردم که گفت : سپهر داشت زنگ می زد..

همچنان نگاهش کردم.. ادامه داد : جوابش و ندادم.. .. حتما چون اس ام اس غروب و جواب ندادم زنگ زده !!

شانه ای بالا انداختم و گفتم : بهتر !!! ولش کن..

- الانم اس ام اس داد.. .. آخه دیگه زشت بود که جواب ندم.. خلاصه فردا باهانش چشم تو چشم میشم.. .. ما با هم فامیلیم !! نمی تونم بی ادبی کنم که..

چشمانم گشاد شد.. بی‌تا چه توجیحاتی سرهم می‌کرد.. !!!

سرم را کمی خم کرد و پرسیدم : بی‌تا..؟؟ جوابش و دادی..؟؟

- به خدا چیزی نگفتم.. .. گفتم ما بیرونیم.. نمی‌تونم حرف بزنم ! بای .. همین !!!

و مظلومانه نگاهم کرد.. نفس عمیقی از حرص کشیدم.. این سپهر چی داشت که همه را فرمانبردار خودش می‌کرد..؟؟

دست بی‌تا رو گرفتم و در حالی که با خود به سمت خاله اینا می‌بردمش گفتم : من ازت خواهش کردم بی‌تا.. .. دیگه جوابش و نده ! نه زنگ نه اس ام اس !! اون به چه حقی به تو زنگ می‌زنه و می‌خواد سوال جوابت کنه.. به اون ربطی نداره که من یا تو کجاییم و چی کار می‌کنیم !!!

بی‌تا دستش و بالا آورد و موبایل و مقابل صورتش گرفت و گفت : جواب داد..

سرم را نزدیک کردم تا ببینم چی گفته.. از حرص دمای بدنم بالا رفت .. در جواب بی‌تا نوشته بود: این وقت شب؟؟ دو نفری..؟؟ فکر کنم بهتر باشه هر چه زودتر برگردید خونه.. .. !!!

دنبال جواب کوبنده ای بودم که در جوابش اس ام اس کنم اما پیدا نمی‌کردم.. . عاقبت گوشی و از دست بی‌تا کشیدم و گفتم : ولش کن.. نمی‌خواد جوابش و بدی !!! گوشیتم فعلا دست من می‌مونه.. و گوشی و تو جیبم گذاشتم و به سمت خاله رفتم..

بی‌تا غر غر کرد.. نیشگونم گرفت.. پام و لگد زد.. قول داد که جوابش را نخواهد داد.. اما من بی‌توجه به حرف هایش گوش و پیش خودم نگه داشتیم.. می‌دانستم که سپهر با آن زبان چرب و نرمش او را گول خواهد زد تا تمام گزارشات ریز به ریز اینجا را داشته باشد.. اینبار دیگه نباید بی‌گدار به آب می‌زدم... !!

یک پایم را جمع کرده و پای دیگرم از مبل آویزان بود مادر جون در حیاط مشغول بود و بی‌تا در اتاق ها می‌چرخید..

تلویزیون اخبار شبکه ی یک را نشان می‌داد.. نگاهم به ساعت کشیده شد.. دو و چند دقیقه بود.. !!!

دست دراز کردم و با کنترل صدا رو زیاد کردم... چشمانم گشاد شد... نتایج کنکور آزاد آمده بود..
چطور فراموش کرده بودم..؟؟

با صدای بلند بیتا را صدا کردم... بیتا سرش را از اتاق بیرو آورد و گفت : چیه..؟؟

- نتایج کنکور آزاد اومده..!!

- عه.. کی..؟؟ پاشو بیا ببینیم..

بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و پرسیدم : مگه اینجا اینترنت داره..؟؟

بیتا کیف لب تابش را از کنار دیوار برداشت و گفت : اینترنت بی سیم گرفتم..

آبرویی بالا انداختم.. : آفرین..!!!

دل تو دلم نبود... ترازم چند بود..؟؟ کدام یکی از انتخاب هام و قبول شده بودم..؟؟

رو به بیتا پرسیدم : امروز چندمه..؟؟

- امممم... امروز؟؟؟ فکر کنم ۱۶ ام اینا باشه..

یادم آمد .. !! ۶ روز دیگر وقت سفارت داشتیم.. لبم را به دندان گرفتم.. زندگی ام چه شلوغ و بی

برنامه شده بود.. خودم هم نمی دانستم ماه دیگر کجا خواهیم بود..؟؟!!!!

بیتا : کد ملی تو بگو..!!

لبم و با زبون خیس کردم و کد ملی ام را شمرده گفتم تا بیتا وارد کند..

- شماره پرونده..؟؟

- چی..؟؟

- یورز نیم .. شماره پرونده.. همون که رو اون فیش ثبت نام نوشته شده..!

- آه...!! اون..؟؟؟ اینجا ندارم که..! خونه ست..

- خونه ست..؟؟ پس چی کار کنیم..؟؟

سکوت کردم.. عجب شانسی..!!

- زنگ بزن خونه پیرس.. !!

- آخه.. الان خوب یادم نیست کجا گذاشتم..

بیتا با آرنج هولم داد و گفت : توام که گیجی.. !! یه ذره فکر کن یادت بیاد..

کمی فکر کردم .. باید درون آن پوشه ی قرمز داخل کشو باشد.. یا لا به لای ورق های کتابخانه ..

بلند شدم و به سالن رفته و تلفن و برداشتم.. شماره ی خلنه را گرفتم.. مسلما پروین خانم باید خونه می بود.. !! یا شاد هم عمو کیومرث ..

چندین بوق خورد و باشنیدن صدایی که تلفن را جواب داد جریان خون درون بدنم برعکس شد..

زود قطع کردم.. . نفسم سنگین شده بود.. چرا این همه هول شده بودم..؟؟ حرصم گرفت.. خلک بر سر عاشقِ احمقم.. !! به همین راحتی با شنیدن صدایش حالی به حالی شده بودم..؟؟؟ اصلا او خانه چه می کرد..؟ مگر کار و زندگی نداشت..؟؟ یلدای عزیزش را چه کرده بود..؟؟ دوباره تند تند شماره ی خانه را گرفتم.. اینبار با شنیدن صدایش تلفن را قطع نکردم..

- جانم..؟؟

سکوت کردم.. دوست داشتم بگویم جان و درد !!!! اما زبون به دهن گرفتم..

- الو..؟؟؟

حرفی نزدم.. او هم سکوت کرد.. چند ثانیه ای گذشت.. برای چی گوشی را قطع نمی کردم..؟؟ چرا داشتم در بازی اش شرکت می کردم..؟؟ بلافاصله تماس را قطع کردم !!

لبم را به دندان گرفتم.. لعنت به هر دویمان !! حالا چه باید می کردم..؟؟ مگر جز او شخص دیگر منزل نبود..؟؟

بلند بیتا را صدا زدم..

- چیه..؟؟ زنگ زدی..؟؟

تلفن را به سمت بیتا گرفتم و گفتم : زنگ بزن خونه ی عمو ؛ بگو گوشی و بده به پروین خانم..

بیتا مات نگاهم کرد... ..

سپس دهان باز کرد و پرسید: خودت چرا زنگ نمی زنی..؟؟

- تو زنگ بزنی..

- خب خودت زنگ بزنی دیگه...! به من چه..؟؟

- بیتا!!! زنگ بزنی دیگه... آفرین!! یه زنگ بزنی بگو گوشه و بده به پروین خانم... این پسره

گوشه و بر می داره..!!

- کی..؟؟ سپهر..؟؟

سرم را تکان دادم..

بیتا اخم کرد و گفت: این بچه بازیچه دلپار..؟؟ مته آدم بزنی بگو گوشه و بده به پروین

خانم...!!

تلفن را روی میز گذاشتم و گفتم: اصلا ولش کن.. نمی خواد!!

بیتا نگاهم کرد.. خودم را روی مبل پرت کردم و نگاهم و رو در و دیوار چرخوندم..!

بیتا زیر لب غرغر کرد: کی می خوای دست از این بچه بازیچه برداری..؟؟ آخه من زنگ بزنی چی

بگم..؟؟ با اون گندی که دیروز زدی و نزاشتی جوابش و بدم " من الان روم نمیشه که..!!!

چپ چپ نگاهش کردم.. غرلند کنان جلو آمد و تلفن و از رو میز برداشت..!!

زیر چشمی نگاهش کردم.. شماره گرفت و منتظر ماند!

بیتا شروع به سلام علیک کرد و من گوشه تیز کردم..

- خب هستین شما..؟؟ من بیتا هستم.. دختر خاله ی دلپار!!

- تشکر.. سلامت باشید.. همه خوبن! سلام دارن..

- خواهش می کنم.. همچین!! غرض از مزاحمت پروین خانم... دلپار با شما کار داشت! گفتم

گوشه و بگیرم یه عرض ادبی کنم..

از لفظ قلم حرف زدن بیتا خنده ام گرفت... بیچاره به خاطر من چه دروغ هایی می گفت!!!

سپس تند تند خداحافظی کرد و گوشی تلفن را به سمتم گرفت..

دلَم برای پروین خانم تنگ شده بود... او هم مدام قربان صدقه ام می رفت و می پرسید چرا صبر نکردم تا او بیاید؟؟

بعد از کلی ابراز دلتنگی و احوالپرسی عاقبت به او نشانش دادم و خواهش کردم که به دنبال تکه کاغذ برود. او هم به من اطمینان داد که به محض پیدا کردنش با من تماس خواهد گرفت..

بعد از کلی تشکر " خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم..

بیتا رو به رو ام دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد.. بی توجه به حالتش گفتم: گفت پیدا می کنه و زنگ می زنه..

بیتا از حرص نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: لوس! نر!! و به سمت اتاق رفت..

تلفن را روی میز گذاشتم.. راست می گفت.. لوس و نر بودم.. لبخند تلخی بر لبم نشست.. آخر بیتا چه می دانست..؟؟..

تک تک اعداد را خواندم و بیتا با نهایت دقت وارد کرد..

دستم و رو دهانم فشردم.. ضربان قلبم شدت گرفته بود.. حتی موقع دیدن نتایج سراسری هم این حال را نداشتم.. زیرا تمام امیدم به این امتحان بود.. اما حالا چه..؟؟ اگر برنامه های رفتنم جور نمی شد.. این آخرین امیدم بود..!!!

بیتا جیغ کوچکی کشید و دو دستش را روی دهانش گذاشت.. زود خودم را خم کردم و سرم و به صفحه نزدیک کردم.. چشمم خطوط را دنبال کرد... مشخصاتم درج شده بود و .. مهندسی شهرسازی, انتخاب اول.. قبول قطعی.. شهر خودمون!!!

لبم به لبخند پر رنگی باز شد.. دستان بیتا دور گردنم حلقه شد و من و به سمت خودش کشید... بغض گلویم را می فشرد.. حداقل این همانطور شده بود که انتظارش را داشتم..

بیتا رهایم کرد و جیغ و ویغ کنان به طرف حیاط دوید... می دانستم که تا لحظاتی دیگر همه را خبر خواهد کرد..

جا به جا شدم و دوباره به صفحه زل زدم.. خدا رو شکر.. همه چیز درست بود.. !!! حالا.. باید چه می کردم..؟؟ می ماندم.. یا می رفتم..؟؟

دستم به سمت موس رفت و صفحه را بستم.. لبخند تلخی بر روی لبم نشست.. مگر جای موندنی هم برایم مانده بود..؟؟

به محض شنیدن صدایش بلند و پر انرژی گفتم :

-سلام به مهربون ترین عموی دنیا..

عمو لحظه ای سکوت کرد و سپس با خنده جواب داد : سلام به بهترین برادر زاده ی دنیا.. خوبی عمو..؟؟ چه عجب.. .

-شما خوبید عمو جون..؟؟؟ دلم براتون یه ذره شده..

-به خاطر همین یه خبر از من نگرفتی..؟؟

نگاهم دور اتاق پرخید.. لبم را به دندان گرفتم.. حق داشت.. او چه می دانست که من در چه شوکی بودم..؟؟

-حق دارید عمو.. کوتاهی از من بوده ! ببخشید.. به خدا چند روز اول مریض احوال بودم.. . همش احساس کسالت و سرماخوردگی داشتم..

- مادر جون و بیبا برام گفتن ! الان چی عمو..؟؟ بهتری..؟؟

- بله.. . خدا رو شکر خوبم !! نگران نباشید..

-خدا رو شکر.. ! دیگه چه خبر..؟؟

خندیدم.. از خوشحالی !!

یک دستم به موهایم رفت و در حالی که دور انگشتانم می پیچیدمشان گفتم : یه خبر تقریبا خوب براتون دارم.. البته مژدگونی من یادتون نره.. !!

-_____ه.. !!! به روی چشم.. حتما !! حالا این خبر خوب چی هست..؟؟

- من... من... (و خندیدم) !!

- تو چی..؟؟؟

- نتایج دانشگاه * آزاد اومدم.. قبول شدم !! شهرسازی.. !!

لحظه ای سکوت شد... .

سپس خندیدم.. بلند و از ته دل..

-مبارکه.. مبارکه !! به سلامتی.. پس خانم مهندس شدی..!! آره..؟؟ خیلی برات خوشحالم عزیزم..

..ایشالله همیشه موفق باشی..

-مرسی عمو .. !!

-سراسری چی شد...؟

-اونو که بهتون گفته بودم عمو.. اصلا از اون نپرسید !! رتبه ام نجومی بود.. البته با عرض

شرمندگی !!

-دشمنت شرمنده باشه عزیزم.. اشکال نداره !! همینه دیگه.. از نظر من که سراسری و آزاد هیچ

فرقی با هم ندارن..! ایشالله که همیشه موفق باشی... پس .. یعنی تصمیم گرفتی که بمونی..؟؟

قلبم ریخت.. . من.. تصمیم داشتیم که بمانم..؟؟

باز نگاهم در و دیوار و کاویدم.. چه باید می گفتم..؟؟ جوابم چه بود..؟؟ می خواستم که بمانم..؟؟

دلَم لرزیدم.. پلکم لرزیدم.. لبم لرزید و با صدای آرومی گفتم : نمی دونم.. !!

-یعنی چی..؟؟ خلاصه باید یه تصمیمی برای آینده ات گرفته باشی.. من بلیط رزرو کردم.. یه هفته

دیگه وقت سفارت داری..!! البته اگه پشیمون شدی هیچ اشکالی نداره.. من از خداکه که تو

همینجا کنار خودم بمونی.. . اما تا الان باید یه تصمیمی گرفتی باشی دیگه..!! درسته..؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : درسته.. حق با شماست !! من به زودی تصمیم و جواب قطعیمو به

شما میگم !! فعلا که دلَم با رفتنه..

صدایش را شنیدم که نفسش را فوت کرد بیرون و گفت : باشه.. هر طور که دوست داری ! خلاصه

این آینده و زندگیِ تونه.. !!

جواب دادم : مرسی که در کم می کنید..

عمو خنده ای کرد و گفت : دیگه چه خبر..؟؟ همه خوبن..؟؟ سلام من و برسون..

- همه خوبن..!! سلام دارن.. شما چه خبرا..؟؟ کیانوش و آزیتا خوبن..؟؟

- خوبن.. البته کیانوش خیلی از دستت دلخوره !! میگه چرا ناگهان و بی خبر رفتی.. همش هم می

گفت که گوشیت چرا خاموشه.. راستی.. گوشیت و چرا خاموش کردی..؟؟

- گوشی و..؟؟ امممم.. راستش.. ی.. یکم ایراد پیدا کرده.. همش هنگ می کرد.. به خاطر همین

خاموشش کردم !!

- آهان..!! راستی.. می دونستی سپهر برگشته خونه..؟؟

با شنیدن اسمش قلبم ضربان گرفت.. اب دهانم و قورت دادم و گفتم : برگشته..؟؟

- آره.. تو این یه هفته شده همون سپهر قبلی ! سر موقع میره... میاد !! البته اکثرا خونه ست.. با این

تفاوت که دیگه با ما تو شرکت همکاری نمی کنه..!!

- عه..؟؟ پس چی کار می کنه..؟؟

- دوماهی هست که دفتر خودش و راه انداخته.. به خاطر همین سرش خیلی شلوغ بود.. البته الان

که کار و زندگی و ول کرده نشسته خونه !!

- چرا آخه..؟؟

- نمی دونم.. ازش پرسیدم " گفت که شرکت و سپرده دست یکی دیگه.. می گه از همین راه دور

هم حواسش همه به کارها هست..

پوز خندی رو لبم نشست.. هنوز هم قلدر بود و اعتماد به نفس کاذب داشت..!!

با نیشخند گفتم : خوبه..

عمو نفس عمیقی کشید و گفت : خوب که چه عرض کنم..!! اما حداقل الان رفت و امد و کارهایش

مشخصه.. پروین خانم هم خیلی دلتنگته..!

- دیروز باهاش صحبت کردم.. بهتون نگفت؟؟

-نه.. حرفی نزد!!

-حتما می خواسته سوپرایزتون کنه..

عمو خندید و گفت : حتما..

-پس شما هم رفتید خونه سوپرایزش کنید و خبر قبولیم و بهش بگید..

-خودت نمی خوای بگی..؟؟

-چرا.. خودمم زنگ می زنم باهش صحبت می کنم.. فرقی نمی کنه.. اگه شما زودتر گفتید که هیچ.. اگر هم نه خودم زنگ می زنم بهش میگم..

- باشه.. راستی دلپار!! موضوع رفتنت و به مادر جون گفتی..؟؟

-نه هنوز.. گفتنش یکم سخته عمو..!! می دونم که مادر جون راضی نیست.. البته یه زمینه سازی هایی کردم.. تا بینم بعد چی میشه!!

-بهبتره هر چه زودتر بهش بگی!! وگرنه اونطوری خیلی ناراحت میشه.. ..

-چشم عمو.. بهشون میگم!!

-باشه.. پس دیگه سفارش نکنم! مواظب خودت باش.. به همه سلام برسون..!

-چشم شما هم همینطور.. فعلا خداحافظ..

-خداحافظ..

گوشی و قطع کردم و تلفن و تو مشتم فشردم.. ذهنم شروع به تجزیه تحلیل کرد.. .. سپهر خونه چه می کرد..؟؟ نه به قبل که چند روز به چند روز خونه پیداش نبود.. نه به الان که بست خانه نشسته بود..

گوشی و تلفن و رو میز گذاشتم.. حس خاصی داشتم.. حسی خاص همراه با کلافگی.. چقدر زجر آور بود که بعد از این همه اتفا حس می کردم که دلم برایش تنگ است.. دلتنگی ای همراه با کینه
!!!

روز بود که منزل مادر جون بودم... به مرور حال روحی ام نسبت به قبل بهتر شده بود... باید نوعی با این موضوع کنار می آمدم.. چاره ی دیگری نداشتم!! اتفاقی دردناکی بود که افتاده بود... سرم را به طرفین تکان دادم... دوست داشتم همه چیز از ذهنم پاک شود... به هزار مصیبت و سختی قضیه ی سفر و رفتنم را برای مادر جون و خاله تعریف کردم... هر دو لحظاتی سکوت کرده و سپس مادر جون گفت که این آخر عمری طاقت اینکه نگاهش به در باشد و دلش بلرزد که من آنطرف دنیا چه می کنم را ندارد...!!!! با انگشتانم بازی کردم... ..

مادر جون حق داشت.. راست می گفت.. اما او نمی دانست که من دیگر راهی برایم باقی نمانده است... ..

عاقبت از خاله مژگان خواهش کردم تا برای فردا بلیط برگشتم را تهیه کند... ۴ روز دیگر وقت سفارت داشتم!! باید برای این سفر آماده می شدم..

از فکر برگشت و بودن در آن خانه کلافه می شدم.. دلم برای پروین خانم.. برای عمو.. برای آن خانه تنگ شده بود.. اما طاقت دیدن او را نداشتم.. حتی از ذهنم گذشت که دیگر اتاقم را هم دوست ندارد.. کاش می شد که حتی اتاقم را عوض کنم.. اما چه بهانه ای می آوردم..؟؟ اما نه.. من که راهی بودم.. دیگر به آن اتاق چه نیازی داشتم..؟؟ با این فکر نفس عمیقی کشیدم... باز ایمان آوردم که رفتن و دور شدن از آن محیط و شرایط بهترین کار ممکن است..

با عمو تماس گرفتم تا ساعت برگشتنم را به او اطلاع دهم... اما تلفن دستی اش را جواب نمی داد... این روند تا غروب ادامه داشت.. پروین خانم هم گفت که عمو صبح از خانه خارج شده و دیگر خبری از او ندارد... تلفن شرکت را هم جواب درستی نمی دادند و می گفتند که ظهر از شرکت رفته و دیگر اطلاعی ندارند... ..

ناچار پس از تماس هایی که بی جواب ماند ساعت حرکتیم را برای عمو اس ام اس کردم... بلافاصله گزارش ارسالش آمد!! متعجب به گوشی نگاه کردم.. عمو کجا بود که تلفنش را پاسخ نمی داد...؟؟

اواخر شب بود و برای خوابیدن آماده می شدیم که تلفن خانه زنگ خورد... مادر جون تلفن را پاسخ گفت و مشغول احوالپرسی شد... ساعت را از نظر گذراندم.. این چه کسی بود که این موقع شب تماس گرفته بود...؟؟

مادر جون گرم و با خوشحالی صحبت می کرد و مدام کلماتی مثل بفرمایید.. قدمتون رو چشم.. منزل خودتونه تحویل شخص پشت خط می داد.. نگاهم به بیتا کشیده شد..!! چه کسی می خواست بیاید..؟؟ بیتا شانه ای بالا انداخت و جلوتر رفت و دست به کمر مقابل مادر جون ایستاد.. پس از لحظاتی مادر جون خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.. من و بیتا همزمان و با هم پرسیدم : کی بود..؟؟

مادر جون در حالی که بلند می شد جواب داد : آقا کیومرث..!!

اینبار من به تنهایی پرسیدم : چی می گفت..؟؟

-سلام رسوند.. گفت که بلیط رفتنت و کنسل کنیم.. فردا خودش میاد دنبالت..!!!

-می خواد بیاد اینجا..؟؟ این همه راه و؟؟ چرا آخه..

مادر جون جواب داد : چرا نداره که مادر جان..!! می خواد بیاد دنبال تو دیگه..

نگاهم به بیتا افتاد.. هنوز همانجا دست به کمر ایستاده بود و مادر جون را تماشا می کرد.. با دیدن نگاهم دستش را برداشت و چانه ای بالا انداخت.. . عمو کیومرث چرا از صبح تلفنش را پاسخ نمی داد..؟؟

مادر جون از صبح همه ی ما را بر پا داده و به کار گرفته بود..

از آشپزخانه بوی پیاز سرخ کرده و گوشت به مشام می رسید و من هم در حال جارو برقی کشیدن بودم..

بیتا هم به دستور مادر جون مشغول در آورد ظرف و ظروف های مخصوص مادر جون بود.. خنده ام گرفت.. حالا انگار که چندیدن نفر مهمان داشتیم !!!! همش یه عمو کیومرث بود دیگه..

کار جارو کشیدنم که تمام شد به حمام رفتم سر حال شوم... بیتا مشغول پاک کردن بشقاب و پیش دستی ها بود !!

سریعا دوشی گرفتم و از حمام خارج شدم! شلوارمشکی کشی چسبانی به پا کردم و تی شرت
مشکی و سفیدی به تن کردم!!

بیتا حوله به دست وارد اتاق شد و گفت: من دارم میرم حموم... حواست به برنج باشه... رو گازه
!! مادر جون رفته تا سر کوچه الان میاد..

سری تکان دادم و مشغول خشک کردن موهایم شدم...

ذهنم کمی درگیر بود! چه شده بود که عمو ناگهان تصمیم به آمدن گرفته بود.. موهایم را با باد
سشوار خشک کردم و بالا سرم بستم و به آشپزخانه رفتم تا بالا سر برنج بایستم تا خراب نشود..

چشم به قل قل آب دوختم و به فکر فرو رفتم.. وقتی که به او فکر می کردم نسبت به همه چیز و
همه کس شاکی بودم... اما این چه حسی بود که باز هم ته دلم دوستش داشتم...؟؟ لعنت به من و
دوست داشتم که همه دودمانم را به باد داده بود..

نزدیک به ظهر بود که زنگ ایفون نشان از آمدن عمو کیومرث داد..

همه به تکاپو افتادند.. خاله مژگان که تازه از بیمارستان برگشته بود صندل هایش را به پا کرد و
دستی به موهایش کشید.. مادر جون هم روسری اش را مرتب می کرد و من و بیتا هم منتظر دم در
ایستاده بودیم...

در باز شد و عمو داخل شد.. بادیدن قد و قامتش متوجه شدم که دلم بیش از ان چه که فکرش را
می کردم برای او تنگ شده و بسیار وابسته اش هستم..

عمو با همان لبخند مهربان همیشگی اش حیاط را طی کرد و پیش ما رسید... سریعا خودم را به
اغوشش انداختم... برایم یادآور بابا بود و کمی دلتنگی ام را تسکین می داد... او هم مرا عمیقا به
سینه فشرد و پیش خودش نگه داشت.. سپس مرا کمی از خودش جدا کرد و به عمیق به چشمانم
نگاه کرد.. با لبخند نگاهش کردم و صورتش را دوباره بوسیدم...

اما عمو هنوز به صورت تم خیره بود... انگار که در صورت و نگاهم دنبال چیزی می گشت... متعجب نگاهش کردم که مرا رها کرد و با خوشرویی با بیتا دست داد... و پشت سرش به گرمی با خاله و مادر جون احوالپرسی کرد!

به اتفاق هم داخل شدیم و من کنار دست عمو نشستیم... چشم به او دوختم... من عمو را خوب می شناختم... حتی بهتر از پدرم!! تمام حالت هایش را می دانستم... عمو مضطرب و در فکر بود... از همان دیشب که زنگ زده و گفته بود که به اینجا خواهد آمد حدسش را می زدم که موضوعی در بین باشد...

عمو مشغول صحبت و گفت و گو با خاله و مادر جون بود... بیتا هم رفت و آمد می کرد و میز و از انواع میوه و شیرینی و شکلات و چای پر می کرد...

عمو دستش را دور شانۀ ام انداخت و مرا به خودش فشرد... سرم را بالا گرفتم و به صورتش چشم دوختم... چرا حس می کردم نگاهش رنجیده است...؟؟ رنجیده بود...؟ از کی...؟؟ از من...؟؟!!! منی که تمام سعی ام در این بود که مبادا دلخور و یا ناراحت شود...

عمو چشم از من گرفت و بیتا را مخاطب صحبتش قرار داد... دلشوره داشتم... یعنی چه شده بود...؟؟ از سر ناچاری تو دلم مشغول صلوات دادن شدم... فقط از خدا خواستم که همه سلامت باشند و طبل رسوایی ام به صدا در نیامده باشد...

عمو دستش از دور شانۀ ام جدا شد و فنجان چای اش را از روی میز برداشت...

مادر جون جوپای احوال تک تک افراد بود...: همه خوب بودن اقا کیومرث...؟؟ سپهر جان , کیانوش خان... خانومش...؟؟؟

از لفظ جانی که مادر جون کنار اسم سپهر به کار برد پوزخندی رو لبم نشست... پوزخندی بی صدا!! اما در لحظه ای از ثانیه عمو سرش به طرف من برگشت و نگاه جدی ای به من انداخت و فنجان و روی میز گذاشت و گفت : همه خوب بودن... سلام رسوندن براتون!!

مادر جون: پروین خانم چه می کنه با زحمت های ما...؟؟ خوب بودن انشالله؟؟ پا دردش بهتر شد...؟؟

عمو سری تکان داد و متواضعانه پاسخ مادر جون را داد... احساس بدی داشتم... دلم شور می زد!! یک چیزی سر جای خودش نبود... نگاه های عمو فرق کرده بود...!! حس می کردم انگشتانم یخ

زده... چه شده بود...؟؟ فهمیده بود...؟؟؟! آخر چه چیزی را...؟؟ روابط یکساله ی پنهانی مان را...؟؟
یا وقایع اخیر را...؟؟ آخر از کجا...؟؟ چه طوری...؟؟

کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم.. این افکار و استرس داشت دیوانه ام می کرد... کاش عمو هر
چه زودتر دلیل این رفتار را بگوید..

خاله مژگان رو به من اشاره ای زد و گفت: دلپار جان.. پاشو عزیزم!! بهتر زودتر سفره رو
بندازیم..

و خودش زودتر بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت..

سر جایمجا به جا شدم تا بلند شوم و به کمک خاله بروم که عمو پرسید: بهتر شدی عمو..؟؟ چرا
اینقدر لاغر شدی...؟؟

نمی دانم چرا.. اما هول شدم.. عمو با نگاه تیزبینش سر تا پایم را نگاه می کرد.. لحظه ای مات
شدم.. سپس لبخند زدم... لبخند چرا می زدم...؟؟ لبخندم را جمع کردم.. انگشتانم و در هم
پیچیدم و جواب دادم: آره.. بله!! خوبم.. یه.. سرماخوردگی ساده بود! خوب شدم..

عمو بی هیچ پاسخی همچنان جستجوگرانه چشمانم را می کاوید.. عقلم نهیب زد: دیدی یه چیزی
شده..!! حتما چیزایی فهمیده..

عمو پرسید: دکتر رفتی...؟؟

مادرجون جواب داد: وای...؟؟ شما مگه نمی شناسیدش اقا کیومرث...؟؟ خوبه زیر دست شما بزرگ
شده...!! ماشالله مرغش یه پا داره.. یه هفته رختخواب پهن کرد اون گوشه خوابید " اما بلند نشد
یه توک پا تا پیش دکتر بیاد!!!

احساس بیچارگی داشتم.. چرا اینقدر ترسیده و مستاصل شده بودم...؟؟ هنوز که چیزی نشده بود..
!! من می رفتم.. من باید برای همیشه از این شهر و از پیش این ادم ها می رفتم تا این راز
حفظ شود..

سرم را پایین انداختم و با لبخند عجولی راه کج کردم و به سمت اشپزخانه پناه بردم.. با ورودم به
آشپزخانه بیتا سریعا کاسه ی سالاد رو به دستم سپرد.. خاله مشغول کشیدن برنج در دیس ها بود
!!

مات و قاق کاسه به دست وسط آشپزخانه ایستادم.. نباید می ترسیدم !! نباید قافیه را می باختیم..
چطور این همه ضعیف و ترسو شده بودم..؟ باید خودم را جمع و جور می کردم.. اتفاقی بود که
افتاده بود..

بی‌تا به شانه ام زد و با چشم و ابرو اشاره آمد که چم شده! برایش سری به علامت نفی تکان
دادم.. دوباره به با ابرو به خاله اشاره کرد !! یعنی ای که بیشتر از این مشکوکش نکنم.. متوجه شدم
که خاله زیر چشمی نگاهم می کند..

باز ناچاراً عقب گرد کردم و از آشپزخانه خارج شدم.. کاسه ی سالاد را وسط سفره گذاشتم.. باز
نگاه عمو بر روی من بود !! انگار که برای اولین بار بود که مرا می دید... از زیر نگاهش فرار
کردم.. می دانستم که با این دست پاچه شدنم بیشتر مشکوکش خواهم کرد.. اما دست خودم نبود
!!

خاله دیس برنج را به دستم داد.. نگاهم روی زعفران خوش‌رنگ و خوش عطر نشست... نفس
عمیقی کشیدم.. بهتر بود که فعلاً خوددار باشم تا ببینم بعد چه پیش خواهد آمد..

بعدظهر بی‌تا در اتاق مشغول بود و خاله هم آشپزخانه را سر و سامان می داد... .

عمو و مادر جون همچنان در حال گپ زدن بودند.. من هم کنارشان نشسته و به صحبتشان گوش
می دادم... هم دلتنگ عمو بودم و هم بودن در کنارش معذبم می کرد..

عاقبت نزدیک به عصر بود که عمو رو به من گفت : دلپار وسیله هاتو جمع کردی ..؟؟

سری تکان دادم و جواب دادم : بله.. جمع کردم!!

مادر جون به حرف آمد و گفت : مگه امروز می خواهید برید..؟؟ تازه چند ساعته اومدید..

عمو رو به مادر جون پاسخ داد : دیگه کم کم باید رفع زحمت کنیم.. من فردا حتماً باید شرکت
باشم !!

مادر جون با تعجب گفت : آخه چرا اینقدر با عجله..؟؟ شما حتی یه استراحت هم نکردید..

عمو نیم نگاهی به من انداخت و گفت : زیاد خسته نیستم... خیلی دوست داشتم چند روز پیشتون بمونم.. هر چی باشه شما حکم مادری به گردن من دارید .. اما متاسفانه فردا حتما باید شرکت باشم.. !!

مادر جون زیر لب غر غری کرد که عمو ادامه داد : حقیقتش.. اینطور با عجله اومدم و مزاحمتون شدم که در حضور شما با دلپار صحبت کنم... .

مادر جون نگاهش به من برگشت که عمو ادامه داد : راستش.. یه حرفایی شده که.. نمی دونم !! باید تکلیف همه چی هر چه زودتر مشخص شه و دلپار یه تصمیم جدی بگیره... .. من اصلا فکر نمی کردم که

و نفسش را محکم فوت کرد بیرون.. !!

قلبم ریخت.. عمو چه می گفت..؟؟ چه شده بود..؟؟ چه حرفایی..؟؟

مادرجون نگاهش را به عمو کیومرث داد و گفت : چی شده آقا کیومرث..؟؟ چه حرفایی..؟؟

عمو نگاهی به من انداخت و لب هاش و رو هم فشرد.. عصبانی نبود... اما آرام هم نبود !!

نگاه از او گرفتم و متعجب به مادرجون نگاه کردم.. می دونستم که رنگ و رویم حسابی پریده است..

خاله در حالی که دستانش را پاک می کرد با نگاهی متعجب از اشیپزخانه خارج شد و نزدیک به من رو میل نشست..

عمو نگاه از من گرفت و گفت : نمی دونم.. چی بگم والا؟! فکر کنم خود دلپار برامون بگه بهتر باشه..

نفس لرزانی کشیدم و جواب دادم : آخه.. در مورد چی..؟؟ من اصلا نمی دونم در مورد چی صحبت می کنید..؟؟

عمو لحظه ای گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سپس گفت : در مورد تو و سپهر !!!!

قلبم ریخت.. نفسم سنگین شد.. می دونستم که دیگر رنگ و رویی برایم باقی نمانده ست.. صاف نشستم.. همه چیز داشت رو می شد؟؟ تا چه حد متوجه شده بود..؟؟ اصلا از کجا..؟؟ چطور..؟؟ پروین خانم به گوشش رسانده بود..؟؟

لبم را با زبون خیس کردم و زیر نگاه هر سه نفرشان پاسخ دادم : من.. هیچی.. نمی دونم چی میگید !!

عمو کمی ابروانش را بالا کشید و به آرامی پرسید : یعنی دروغه..؟؟

سایه ی بیتا را دیدم که میان درگاهی ظاهر شد و به ما چشم دوخت..

پرسیدم : چی دروغه ؟؟؟

عمو : علاقه ی بین شما.. !!!

انگشتان دست و پام یخ زده بود.. اما تنم داشت می سوخت.. جواب دادن.. آن هم در مورد علاقه و احساسات.. احساسات پوچ و سردرگم.. زیر نگاه ۴ نفر کار آسانی نبود.. !!

لبم را با زبان خیس کردم و گفتم : —.. علاقمون..؟؟ این حرفا یعنی چی..؟؟ کی این و گفته..؟؟

عمو نگاهش را روی تک تک افراد گردوند و گفت : خواهی سپهر.. !!

مات ایستادم.. آتش گرفتم.. سوختم !! او دیگر چه از جانم می خواست..؟؟ برای چه داشت زندگی ام را نابود می کرد.. به چه چیزی می خواست برسد..؟؟ چه چیز را می خواست ثابت کند..؟؟

با گیجی گفتم: سپهر..؟؟ .. اون.. چی گفت..؟؟

عمو دستش را روی دسته ی مبل تکیه داد و گفت : دیروز صبح با کیانوش اومد دفتر.. یعنی تقریبا نزدیک ظهر بود !! اول رفته بود پیش کیانوش.. اون و در جریان گذاشته بود.. !! کیانوش هم مثل من اولش شوکه شد.. یعنی.. من یه موقعی یکم شک کرده بودم.. اما.. حقیقتا فکرش و نمی کردم.. من فقط می خوام بدونم سپهر درست می گفت..؟؟ همینطوری که اون میگه..؟؟

گیج بودم.. انگشتان دستم و در هم قفل کردم.. من هنوز نمی دانستم او به عمو چی گفته .. اصلا برای چه رفته همه چیز را گفته بود؟؟؟؟!

عمو وقتی نگاه گیج و متعجبم و دید ادامه داد : گفت که همدیگر و دوست دارید.. گفت که تو هم دوستش داری؟؟؟ آره..؟؟

گفت با خودت صحبت کرده.. گفتمی که شرط فقط موافقت منه..!! درسته..؟؟؟

پوزخند زدم.. خندیدم!! عصبی..!!! لعنتی چه برای خودش بُریده و دوخته بود..

نگاه مادر جون و خاله بر روی من بود.. نگاهشان سنگین بود! پر از حرف.. چه باید می گفتم؟؟؟

عمو ادامه داد : گفت که نزدیک یک سالی هست که تقریبا با هم دوستید.. سپهر خیلی مطمئن بود!! می گفت دوست داره!! گفت تو همونی هستی که می تونی درکش کنی .. خواست که جلوی خوشبختی تون و نگیرم!!

نیشخند عصبی زدم.. اینجا چه خبر بود..؟؟

عمو : چرا چیزی نمی گی..؟؟ نظرت چیه..؟؟ دوستش داری..؟؟

از رک حرف زدن عمو و اشاره ی صریحش گونه هام گر گرفت.. من.. دوستش داشتم..؟؟
داشتم...؟؟ درسته.. داشتم.. اما قبلا!! حالا دیگر.. دوستش داشتم..؟؟ از بس به انگشتانم فشار آورده بودم رنگشان به سفیدی می زد.. من .. آخر چه داشتم که بگویم؟؟
باید همه چیز را حاشا می کردم..؟؟

مادر جون به آرومی از من پرسید : دلپار..؟؟ عمو چی میگه..؟؟ درسته..؟؟

لبم را از داخل به دندان گرفتم.. درست بود.. آخه چه باید می گفتم..؟؟ نگاه گیج و سردرگم بین آنها چرخید.. خاله مژگان همچنان سنگین نگاهم می کرد!!!

عمو رنجیده نگاهم کرد و پرسید : یک ساله که با هم دوستید..؟؟؟

هول شدم.. نگاه رنجیده ی عمو.. نگاه سنگین خاله.. چشمان متعجب مادر جون هولم کرد و با صدایی ناله مانند گفتم : نه..

هر سه شان سکوت کردند.. حتما فهمیده بودند که دروغ میگم..

عمو دستی به صورتش کشید و گفت : من فقط نمی فهمم.. اگه دوسش داشتی.. اگه یه ساله با هم دوستید پس چرا این همه برای رفتن اصرار داری..؟؟ هان..؟؟ سپهر می گفت که سر یه موضوع بچگانه لج و قهر کردی..!! آره..؟؟ یه چیزی بگو..

اشک به چشمانم دوید.. موضوع بچگانه..؟؟ قهر و لج بازی..؟؟ پنهان کاری های سپهر بچگانه بود..؟؟ بی احترامی اش به عمو بچگانه بود..؟؟ عمو چه راحت رفتارهایش را ندید گرفته بود.. او به من تجاوز کرده بود.. روحم را کشته بود.. اینها همه موضوعاتی بچگانه بود..؟؟ نباید قهر می کردم..؟؟؟

آخ سپهر...!!! لعنت به تو.. آخر چرا همه چیز را به هم زدی؟؟؟

عمو که از سکوت من و بغض پنهانم کلافه شده بود رو به مادرجون کرد و ادامه داد : حقیقتش.. غرض از مزاحمت امروز اینه که سپهر ازم خواست که حالا که پدرش هستم.. برایش پدری کنم و پا جلو بزارم..!! خب.. اینا هر دو تا عزیز من هستن.. من جز خوشبختی شون هیچی نمی خوام.. می خوام حواسم از جانبشون جمع باشه..!! خدا رو شکر کیانوش سر و سامون گرفت و رفت دنبال زندگیش.. مونده اینا!! حقیقتش.. من اصلا فکرش و نمی کردم.. چی بگم.. خب... سپهر و که همتون می شناسید!! قول داده که مواظب دلپار باشه.. گفت که حتی حاضره بخاطر ادامه تحصیل دلپار باهاش همراه بشه... می گفت که خوشبختش می کنه.. نمی دونم..

و کلافه دستی به صورتش کشید..

نفس هام کند شده بود.. دیگر نگاهم از زمین جدا نمی شد.. چه باید می گفتم؟؟ چرا دهان باز نمی کردم و مخالفتم را جار نمی زدم..؟؟ می گفتم همه چیز دروغ است..؟؟ پس آن یکسال دوستی مان چی..؟؟

چند دقیقه ای در سکوت گذشت..

از بس لبم را به زیر دندان گرفته بودم حس می کردم لبم متورم شده..

دست و پام یخ زده بود و من مبهوت تماشاگر اتفاقات بودم..

عاقبت دوباره عمو به حرف آمد و گفت : حالا که دلپار حرفی نمی زنه... درسته که من عموی دلپار هستم و خدا می دونه که جز خوشبختی و آرامش تو زندگیش چیز دیگه ای نمی خوام..

دوست ندارم فردا تو اون دنیا از روی کیوان شرمنده باشم... اما الان " اینجا ترجیحا پدر سپهر هستم و از طرف اون اومدم... دلپار باید هر چه زودتر به تصمیم جدی بگیره! آگه همینطور باشه که سپهر میگه پس دیگه سفرمون به دوبی الکیه.. دیگه دلیلی نیست که به اونجا بریم!!

لحظاتی سکوت شد سپس

خاله مژگان به حرف اومد و گفت: حرف شما متین.. ما رو آقا سپهر هم تا حدودی شناخت داریم " اما آگه همونطور که ایشون فرمودن - دلپار هم بهش علاقمند باشه - صرفا فقط علاقه مهم نیست.. فاکتورهای دیگه تو زندگی حائز اهمیت [] که ما اونا رو هم باید مد نظر قرار بدیم.. و این موضوع نیاز به فکر داره و صرفا تو این چند روز نمیشه به نتیجه رسید... فکر کنم بهتره چند روزی هم دلپار و هم ما فکر کنیم.. دلپار هنوز سنی داره!! اول جوونیشه.. خیلی فرصت های دیگه تو زندگیش داره.. صحبت به عمر زندگی []!! جسارت نباشه.. اما من به عنوان خاله اش.. در نبود مادرش خودم و صاحب نظر می دونم و در حد توانم نمی زارم که تصمیم نادرستی برای زندگیش بگیره..!!

با شنیدن صحبت های خاله مژگان نفس لرزان عمیقی کشیدم و کمی سرم را بالا گرفتم... صحبت های خاله مژگان رنگ مخالفت داشت و همین امید تازه ای برای من بود!! تو دلم خندیدم... کشکی برایم مراسم خواستگاری راه افتاده بود..!!

عمو پس از لحظه ای سکوت در تایید سخنان خاله سری تکان داد و گفت: حرف شما کاملا متین!! من با شما موافقم.. اما توجه کنید که دلپار نه حرف سپهر و تایید کرد و نه رد!! آگه همونطوری که اون میگه اینا یک سال دور از چشم ما با هم دوست بودن فکر می کنم که فکر کردن دلپار الان کمی دیر باشه... بهتر بود که تو این یک سال فکرهاش و می کرد!!

با شنیدن این حرف سرم و بالا گرفتم و نگاهم و رو تک تک افراد گردوندم.. بیتا با نگرانی و مادر جون با حس خاصی نگاهم می کرد.. در نگاه عمو کلافگی و رنجیدگی و به خوبی حس می کردم... دور از چشم ما با هم دوست بودن را با کنایه گفته بود..

برای همین دهان باز کردم و گفتم: موضوع.. نیست..

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم: موضوع اصلا اینطوری نیست که اون گفته.. اصلا دوستی ای در بین نبوده.. یعنی.. به اون شکل در بین نبوده!! اون موضوع و بزرگ کرده..

و از سر درماندگی نگاهشان کردم که به من چشم دوخته بودند... ..

خاله که درماندگی ام را دید گفت : حالا.. چه عرض کنم والا.. گیریم که دوستی ای هم در بین بوده.. !! موضوع اصلا این نیست..

خیلی از جوون ها با هم یه دوره ی آشنایی دارن اما با هم به تفاهم نمی رسن !! مهم از الان به بعده که باید سنجیده بشه.. !!

دوست داشتم بپریم و خاله مژگان را ببوسم که اینطور منطقی صحبت می کرد و راهکار جلوی پایم می گذاشت.. اما صحبت عمو آب سردی شد بر روی احساسم !!!!!

عمو با صدای که داشت رنگ خشم به خود می گرفت گفت : یعنی چی این حرف خانم..؟؟ چطور دوستیشون مهم نیست..؟؟ اینا با هم بودن.. تو یه خونه.. تو خونه ی من دور از چشمم با هم دوست بودن.. من از کجا بدونم دیگه چه اتفاقاتی دور از چشمم تو اون خونه افتاده !!

دستانم عصبی در هم قفل شد... حس یخ زدگی داشتم.. حرف عمو ناراحتیم کرد.. اما در واقع حقیقت محض بود !! واقعا که چه اتفاق ها دور از چشم عمو در آن خانه نیفتاده بود..

خاله که عصبانیت عمو را حس کرده بود سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت... ..

عمو نفس عمیقی کشید و دوباره به حرف آمد و گفت : بالاخره شما من و که می شناسید " سپهر و هم می شناسید... اما بهتره که حرف های آخر هم بزنم تا دیگه حرفی باقی نمونه !! همینطور که می دونید درسش و خونده و کار و زندگیش و داره.. از لحاظ مالی هم مشکلی نداره و حتی گفته که با خارج شدن از ایران هم مخالفتی نداره !! قول داده که دلپار و خوشبخت کنه و هیچوقت تنهانش نزاره... ..

نمی دونم.. شاید تنها دلیلی که باعث شده الان اینجا باشم و از طرف اون صحبت کنم همین صداقت کلامش باشه.. از این خوشحالم که بالاخره این موضوع و برام گفت و حرف دلش و زد.. به عنوان یه جوون تو این دوره و زمونه من تاییدش می کنم.. البته هیچ کس کامل نیست و هر کس ضعف هایی داره اما من این اطمینان و بهتون میدم که ارزش هیچوقت دروغ نخواهید شنید... .. گرچه هنوز ابهامات زیادی برام مونده و دلپار هنوز حاضر به توضیح نیست.. اما من عمومی دلپارم.. دلپار دخترمه !! همیشه هم دخترم می مونه.. اما تصمیم و می زارم به پای خود دلپار و شما !! دیگه ریش و قیچی دست خودتونه... ..

جلوی پوزخندم را گرفتم.. سپهر و صداقت...؟؟؟ دو امر متضاد هم بود.. .. دل چرکین بودم.. به خوبی حس می کردم که عمو به نوعی راضی به این ازدواج است.. حتما نگران آبرویش بود.. دل لرزید.. اگر پشیمانی اینکۀ دیگر چه اتفاقاتی در نبودش و دور از چشمم در خانه افتاده بود را می گرفت باید چه می کردم..؟؟

مستاصل و کلافه بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.. کنار چمدان بسته شده ام نشستم.. دوست داشتم با سپهر تماس بگیرم و هر چه در دهانم است به او بگویم.. لعنتی !! باز روزم را خراب کرده بود.. .. حالا باید چه می کردم..؟؟ این آینده ام بود.. زندگی ام بود.. آبرویم بود..!! نیشخند زدم.. عمو هم نگران آبرویش بود !!

گیج بودم.. .. دلیل اصرار سپهر را نمی فهمیدم.. اصلا با چه رویی پیشم عمو رفته بود.. الان.. کیانوش هم می دانست..؟؟ حتما آزیتا هم می دانست.. لعنتی.. این خبر داشت دهان به دهان می چرخید.. ..

پیشانی ام را روی زانو ام گذاشتم.. شخصی وارد اتاق شد و نزدیک به من نشست..

صدایش را شنیدم .. بی‌تا بود.. آرام پرسید : دوسش نداری..؟؟

این سوال را چندین بار از خودم پرسیده بودم.. اما جواب روشنی برایش نداشتم.. دوستش داشتم.. اما دوست داشتنی همراه با کینه.. همراه با حرص.. همراه با ترس !!

سرم را بلند کردم.. خودم هم این نوع دوست داشتن را نمی شناختم.. کاش ۴ روز دیگر وقت سفارت نداشتم.. کاش قرارم دیر تر بود.. .. حالا من در این دو - سه روز باید چه فکری می کردم... اصلا چه راهی داشتم..؟؟ هر چه باشد وضع من هم تغییر کرده بود.. موهایم را در چنگ گرفتم و کشیدم..

دهان باز کردم و گفتم : نه.. دیگه دوسش ندارم !!!

همان لحظه خاله وارد اتاق شد.. نگاهم و به پاهایش دوختم.. با صدای آرومی گفت : از تو انتظار نداشتم دلپار..!! این حرف ها راسته..؟؟ اون پسره چی میگه..؟؟

نگاهم روی دو پای خاله می چرخید.. روی صندل قهوه ای رنگش.. لبم را تر کردم و پاسخ دادم : درسته.. اما تا حدودی.. من الان یک ماله که با اون هیچ کاری ندارم.. هیچ حرفی نزدم !! اون موضوع و بزرگش کرده.. این موضوع تموم شده بود !!

خاله به سمتم خم شد و گفت : معلومه که واسه اون تموم نشده.. عموت شاکیه !! می بینی.. حق داره !! شما بهش خیانت کردید.. منم از دستت ناراحتم !! اصلا انتظار همچین چیزی و از تو نداشتم.. ..

سکوت کردم.. چه دفاعی داشتم که انجام دهم.. باید می گفتم که خودم هم نمی دانم؟؟ از من بعید بود...؟؟ باید می گفتم که با دیدن و حس حضورش عقلم را از دست می دادم..؟؟؟ چه دفاعی داشتم..؟؟

خاله صاف ایستاد و گفت : برای تصمیم گیری عجله کن !! تو هنوز خیلی موقعیت ها تو زندگیت داری.. باید خوب فکر کنی !! هنوز همه شوکه ایم.. باید وقت بدی من و مادرجون هم کمی موقعیت و بسنجیم.. اما خوب ! بازم این زندگی توست.. ما فقط می تونیم یه راهنما باشیم !! فقط یادت باشه که عجله نکنی.. کمی هم حق و به عموت بده !! حالا هم پاشو لباس بپوش..

کیومرث خان منتظره !! باید برگردید.. این روز ها باید با هم تماس داشته باشیم..

سری تکان دادم و بلند شدم... مانتو مشکی ام را که آماده بر روی چمدان گذاشته بودم و برداشتم تا به تن کنم.. خاله نمی دانست که من تماما حق را به عمو می دهم.. من هم اگر جای او بودم و می فهمیدم که زیر گوشم در این یک سال چه اتفاق ها که در حال وقوع مطمئنا شاکی می شدم و به همه چیز شک می بردم.. موهاییم را باز کردم و دوباره بستم.. رژکمرنگ صورتی به لب زدم تا رنگ پریدگی ام پنهان شود.. ریمل بیتا مقابل آینه بود.. ان را برداشتم و به مژه هایم کشیدم.. چشمانم را مشکی تر و گیرا تر نشان می داد.. موهاییم در صورتم ریخته بود.. شال و رو سرم کشیدم و چمدان به دست از اتاق خارج شدم..

خیابان ها خلوت و کوچه در سکوت کامل بود که عمو ماشین را جلوی در پارکینگ نگه داشت و با ریموت درب را زد..

شالم را روی سرم مرتب کردم و آماده ی پیاده شدن شدم... در این چند ساعت حرف خاصی بین ما رد و بدل نشده بود و عمو دیگر سوالی از من نپرسید..

عمو اتومبیلش را پشت ماشین سپهر پارک کرد و پیاده شد.. پس آقا خونه تشریف داشتند !!! نگاهم از ساعت گذشت.. نزدیک به ۱۲ شب بود.. از ماشین پیاده شدم و در و به هم کوبیدم..

عمو چمدانم و از پشت ماشین برداشت و به دست گرفت.. رو به او گفتم : بزارید خودم می یارمش.. شما خسته اید !!

سری تکان داد و گفت : نه.. می یارمش !! بریم تو.. و یک دستش را پشتم حایل کرد..

اصلا تمایلی به دیدنش نداشتم.. در سالن را باز کردم و وارد شدیم.. اکثر چراغ ها به جز دیوار کوب ها خاموش بود.. چراغ خاموش اشپزخانه و هال هم نشان می داد که پروین خانم خواب است.. فقط نور تلویزیون بود که همه جا را روشن خاموش می کرد..

عمو چمدانم و کنار در گذاشت و در و بست..

کفشم و از پا خارج کردم و شنیدم : سلام..

حتی سرم را هم بلند نکردم !! خودم را به نشنیدن زدم.. حدس می زدم که رو کاناپه ی مقابل تلویزیون باشد..

عمو سلامش را پاسخ گفت .. رو به عمو کردم و گفتم : چمدون و خودم می برم بالا..!! خسته نباشید.. شب به خیر..

و با وسایلم که زیاد هم سنگین نبود به سمت پله ها رفتم.. یاد نگاه عمو افتادم.. کمی گیج و متعجب بود.. حتما فکر می کرد که ما الان مثل عاشق و معشوق به دیدار هم خواهیم شتافت.. پوز خندی زدم و با حرص بیشتری دسته ی چمدون و فشردم..

در اتاق و باز کردم و تو تاریکی به تختم خیره شدم.. تا قبل " این اتاق و این تخت بهترین پناهگاه برای من بود اما الان.. دیگر دلم نمی خواست که حتی یه لحظه هم در این مکان باشم !! دست به کلید برق بردم و چراغ و روشن کردم.. همه چیز مثل قبل بود ! وارد شدم و در و پشت سرم بستم.. ناخودآگاه دستم به قفل در رفت !! اینطوری احساس امنیت بیشتری داشتم..

چمدون و کنار دیوار گذاشتم و مشغول تعویض لباس شدم.. .. هنوز نیامده دلم برای خاله و بیتا و مادر جون تنگ بود.. کاش می شد که برای همیشه نزدشون می موندم .. از این فکر آهی کشیدم و به دستشویی رفتم.. ته دلم از این که حتی نیم نگاهی هم به او نیانداخته بودم شاد بودم.. از این به بعد روال همین بود !! نباید محلس می دادم.. یاد صحبت های اخیر افتادم.. .. چهره ام در هم رفت.. چه جوابی باید به عمو می دادم.. من موقعیتم فرق کرده بود.. یک رابطه را تجربه کرده بودم.. بعد ها مردم در مورد چه می گفتند..؟؟

چشمانم را باز کردم... اول محیط کمی برایم نا آشنا بود... یادم آمد که به خانه برگشته و در اتاق خودم هستم...

چشمانم را چند بار " باز و بسته کردم... همه چیز حقیقت داشت.. من در اینجا بودم !! نیم خیز شدم و دستی به موهایم کشیدم.. نور ملایم خورشید کف اتاق تابیده بود.. بلند شدم و به سمت چمدان کنار دیوار رفتم تا حوله ام را از آن خارج کنم..

نیم نگاهی به ساعت روی میز انداختم.. نزدیک به ۹ بود !! مسلما همه از خانه خارج شده بودند... قفل در را باز کردم و حوله به دست به حمام رفتم.. هیچ چیز مثل یک دوش صبحگاهی نمی توانست مرا سر حال بیاورد !!!

پس از ربع ساعت از حمام خارج شده و مشغول لباس پوشیدن شدم.. اولین لباسی که به دستم آمد همان لباسی بود که منزل مادرجون به تن داشتیم.. شلوار مشکی چسبان به همراه تی شرت مشکی و سفید !! آنها را به تن کردم و موهایم را باز گذاشتم تا خشک شوند..

به دست و صورتم کرم زدم و پس از پوشیدن صندل پاشنه تخت مشکی ام که کنار در دستشویی بود " از اتاق خارج شده و به سمت پله ها رفتم..

صدای تقریبا بلند تلویزیون و صدای تق و توق از آشپزخانه نشان می داد که پروین خانم از صبح زود بیدار و مشغول رفت و روب می باشد.. با خوشحالی از پله ها سرازیر شدم.. .. دلم برای پروین خانم لک زده بود.. !!!

تا ظهر تمام وقتم به صحبت با پروین خانم گذشت!!! او حال تک تک افراد را از من جویا شد و در عوض کلی خبر های جدیدی که در نبودم اتفاق افتاده بود و به سمع و نظرم رسوند.. .. از فکرم گذشت که به راستی که اگر او نبود در این خانه دق می کردم

نزدیک به ظهر بود و از سر بیکاری همچنان کنار پروین خانم نشسته و در درست کردن سالاد به او کمک می کردم..

پروین خانم با خوشحالی از قبول شدنم در کنکور صحبت می کرد... همچنان که خیار را برش می زدم در باز شد و شازده تشریف فرما شدند.. در صدمی از ثانیه نگاهم در چشمانش نشست.. اما سریعا چشم دزدیم و نگاهم و به کارم داد.. او نزدیک تر اومد و بلند سلام گفت . .. توجه ای نکردم.. ته خیار و در سینی پرت کردم و خیار دیگری برداشتم و مشغول برش زدن شدم !!

پروین خانم با سلام و صلوات با او احوالپرسی می کرد و مدام خسته نباشید می گفت.. نیشخندی رو لبم نشست.. حالا انگار کوه کنده بود !! متوجه ی نگاه مشکوک پروین خانم هم بودم که از بی توجه ای و سلام نگفتم تعجب کرده.. .. اما توجه ای نکردم..!!!!

خونسرد و بی توجه به او که انجا ایستاده بود به کارم ادامه دادم.. . نگاهش را حس می کردم اما حرکتی نکردم..!!

او هم پس از کمی این پا و اون پا کردن " در حالی که قدم هایش را روی زمین می کوبید به سمت پله ها رفت..

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.. . چاقو را روی سینی گذاشتم و با قاشق محتویات ظرف و به هم زدم.. . کاش می فهمید که ناز و ادایی در کار نیست و این رفتار خواسته ی دلم است.. . با تمام دلتنگی ای که در دلم حس می کردم " اما دوست نداشتم که نگاهم با نگاه او تلاقی کند !

بلند شدم و دستانم و زیر شیر آب گرفتم.. .. موهای بازم که رو شانم هایم ریخته بود " داشت کلافه ام می کرد.. اما از ترس اینکه با او رو به رو شوم ترجیح دادم همین پایین جلوی چشم پروین خانم بمانم..!!

پروین خانم مشغول چیدن میز بود و من هم از سر بیکاری رو کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته و روزنامه های روی میز و ورق زده و از نظر می گذروندم..

با صدای پایی که از سمت راه پله به گوش رسید زیر چشمی به سپهر که داشت به طرف جایی که من نشسته بودم " می آمد نگاه کردم.. . در دل احساس نا آرامی کردم..

اما سعی کردم در همان ظاهر خونسرد و بی تفاوتم باقی بمانم.. . نگاهم را به صفحه ی روزنامه ی توی دستم دوختم.. سعی کردم حواسم و معطوف نوشته ها کنم..!

نزدیک شدنش را زیر چشمی می دیدم.. با سرخوشی خودش را کنارم روی کاناپه انداخت ..
همچنان نگاهم را به صفحه ی مقابلم دوختم... صدایش را شنیدم : احوال شما..؟؟!

نیم نگاهی به او که یک دستش پشت کاناپه ای که روی آن نشسته بودیم انداخته بود و کمی به سمتم خم بود انداختم.. پاسخی ندادم.. با خونسردی روزنامه را ورق زدم و به عکس های صفحه بعد خیره شدم..

-دلتم برات تنگ شده بود..

با شنیدن این حرف به وضوح پوزخندی رو لبم نشست..

-نگام نمی کنی..؟؟

با غیض روزنامه و رو میز پرت کردم و بدون اینکه نگاهش کنم " در حالی که از جاوی پیاش رد می شدم غریبم : حوصله تو ندارم.. دست از سرم بردار !!

و راهم و به سمت آشپزخانه کج کردم.. بدون نگاه به او هم سردرگمی و مبهوت بودنش را حس می کردم.. حقش بود !! از این بدتر را هم باید می شنید... این حرف دلتم بود !! واقعا حوصله اش را نداشتیم..

سرگردان و بیکار میان طبقه ی بالا و پایین در نوسان بودم و میان اتاق ها می چرخیدم.. سپهر بعد از ناهاری که با صورتی گرفته و اخمانی درهم و کلافه نوش جان کرده بود " بلافاصله از خانه خارج شد و باز من و پروین خانم در خانه تنها ماندیم.. .. دلتم برای خانه مادرجون پر می زد !! در این ده - دوازده روز حسابی به بودن در کنار انها عادت کرده بودم..

با بیثنا تلفنی صحبت می کردم :

-گوشی تو روشن کردی..؟؟

-آره.. دیگه دلیل نداشت که خاموش باشه !! کسی که ازش فرار می کردم بغل گوشمه..

بیتا صدایش را پایین آورد و گفت: زیاد سخت میگیری دلپار.. به نظر من که سپهر مورد خوبییه !!
جدی روش فکر کن.. از دستش نده !!

یهو غر زد: باشه ماما!! چشم..... بزار صحبتتم تموم شه..

پرسیدم: خاله چی میگه..؟؟

-میخواه با تو حرف بزنه.. همش می پره وسط حرفم میگه گوشه و بده به من !!

و باز زیر لب غر غری کرد و بلند گفت: بیا بابا.. من خداحافظی می کنم !! دلپار..؟؟ من بعد دوباره
باهات تماس می گیرم.. گوشه!!!

و بلافاصله صدای خاله تو گوشه پیچید.. با خاله سلام و احوالپرسی کردم و بار دیگر از او حال
مادر جون را پرسیدم.. خاله نفس عمیقی کشید و گفت: مادر جون هم خوبه.. والا چی بگم !! این
دو روزه هممون حسابی به هم ریخته ایم..

آرام پرسیدم: چرا..؟؟ مگه چی شده..؟؟

خاله با تعجب پرسید: چی شده..؟؟ به همین راحتی یادت رفت..؟؟ اصلا این روزها فکر کردی..؟؟ با
عموت حرف زدی..؟؟ حرفا] به عمر زندگیه دلپار !! به نظر من دیگه درست نیست تو " توی یه
خونه با اون سپهر باشی.. !!

سکوت کردم.. نمی دانم چرا !! اما این مواقع خود به خود لال می شدم..

خاله پرسید: فکراتو کردی..؟؟

-نیازی به فکر نداشت..

-خب..؟؟

-می می خوام از ایران برم.. !!

-به کیومرث خان گفتمی..؟؟

-نه هنوز..!! میگم.. پس فردا پرواز دویی داریم !!

- خوشحالم که تصمیم عاقلانه ای گرفتی.. راحتم کردی !! هنوز ازدواج واسه تو خیلی زوده..
مطمئنم اگه خانوادت هم بودن هرگز اجازه ی این کار و بهت نمی دادن.. هر چیزی سن و سالی و

شرلیط خاص خودش و داره !! فقط.. دلپار..؟؟!! به من راستش و بگو خاله.. .. تو... . تو فقط با سپهر دوست بودی دیگه..؟؟ یکسال دوست بودید..؟؟

قلبم داشت تند می زد... . دهان باز کردم و پرسیدم : چطور مگه..؟؟

-مته اینکه کیومرث خان یه چیزای دیگه ای هم به مادر جون گفته.. ماما از اون روز خواب و خوراک نداره.. !!

قلبم داشت در دهنم می یامد.. یعنی چی این حرف ها..؟؟ منظورش از چیزهای دیگر چه بود..؟؟

با صدایی لرزان پرسیدم : یعنی چی..؟؟ چی گفته..؟؟

-بین دلپار.. اصلا وقت نشد تو توضیحی برامون بدی.. این موضوع برام عجیبه !! برای هممون..

ما فکر می کردیم سپهر هم برای تو مثل کیانوش می مونه.. !! ما اصلا فکرش و نمی کردیم.. . کیومرث هم حق داره !! چشمش ترسیده.. . تازه فهمیده که زیر گوشش تو این مدت چه خبر بوده !! تو اصلا کار درستی نکردی.. ما از دستت خیلی ناراحتیم.. وای به حال کیومرث !! آخه.. چه طور بگم.. شما تو یه خونه بودید !!

گر گرفتم.. عصبانی شدم.. عصبانیتی بی دلیل.. حرف های خاله عین واقعیت بود.. اما با عصبانیت گفتم : این چه حرفیه خاله.. !! شما به من اعتماد ندارید..؟؟ سپهر غلط کرده هر چی گفته !! هر زری زده از طرف خودش زده.. هیچ ربطی به من نداره !! هر کی هر سوالی داره بهتره از خودش بپرسه..

خاله نفسش را فوت کرد بیرون و گفت : در هر صورت.. خب.. سپهر پسر خوبییه !! ما تا حالا چیزی ازش ندیدیم.. . اما من نمی خوام به خاطر حرف و حدیثی که فردا ممکنه پیش بیاد با زندگیت بازی کنی !! شاید بهترین کار همین باشه که از اینجا بری.. هر چه زودتر تصمیمت و به کیومرث بگو و همه چی و تموم کن !! نزار این حرف بیشتر از این بیچه..

سردرگم بودم.. زیاد سر از حرف های خاله در نمی آوردم.. . چه می گفت..؟؟

به خاله قول دادم که هر چه زودتر تکلیف این موضوع را روشن کنم و پس از کمی صحبت های متفرقه خداحافظی کرده و قطع کردم.. حرصم گرفت !! عجب غلطی کرده بودم.. لعنت به هر چه عشق و عاشقی.. !!

و تاریکی اتاق " سر جام دراز کشیده و مدام غلت می زدم..

فکرم مغشوش بود !! اگر رابطه ام با سپهر در اون حد نرسیده بود تا الان خیلی راحت تر می دونستم تصمیم بگیرم.. بعضی در گلوم بالا و پایین رفت.. لعنت به او که با خودخواهی و بی فکری اش زندگی ام را بازیچه اش قرار داده بود..

یاد عمو افتادم !! این روز ها با من سر سنگین بود.. پروین خانم هم مدام زیر چشمی مرا می پایید... هنوز کیانوش را ندیده بودم.. اما می دانستم که نگاه او هم به من تغییر کرده است.. با حرص نفسم را فوت کردم بیرون..

نگاهم رو کلید روی در چرخید.. اینطوری راحت تر بودم و با آرامش بیشتری می خوابیدم..! صدای ویبره ی گوشی ام باعث شد که غلتی بزنم و دستم و به سمت میز دراز کنم.. گوشی و به دست گرفتم و با دیدن اسم سپهر روی صفحه چشمانم گشاد شد...!! او از کجا می دانست که گوشی ام بعد از ۱۵ روز روشن است..؟؟ علم غیب داشت...؟؟ با دستی لرزان " با نوک انگشت ضربه ای به صفحه زدم و خواندم :

! Ba man ashti kon

قلبم ریخت پایین.. اما سعی کردم احساساتم را کنترل کنم.. لبم را به دندان گرفتم.. باید جوابش را می دادم..؟؟

اس ام اسی بعدی آمد.. : باشه..؟؟

گوشی و رو میز انداختم و پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم.. چه آسون همه چیز را راحت می گرفت.. آشتی..؟؟ فکر نمی کرد که کار ما از آشتی گذشته ست..؟ برای آشتی کمی دیر نبود..؟؟

دوست داشتم خودم را کتک بزنم.. باز آن حس عجیب را داشتم.. دلتنگی !! دلتنگی همراه با دوست داشتنی عجیب.. همراه با کینه.. همراه با حرص !!

بار دیگر گوشی ام ویبره رفت .. موبایل را از روی میز چنگ زدم : چی کار کنم با من آشتی کنی..؟؟ هر چی که بخوای و برات توضیح میدم.. همه چی و بهت میگم ! قول میدم..

گوشی و تو مشتتم فشردم. .. چطور بود که من هر بار تصمیمی می گرفتم و سعی می کردم به خودم و احساساتم واقف باشم او بازیِ دیگری راه می انداخت...؟؟؟ آخر، توضیح الانش چه به درد من می خورد...؟؟؟ چه به درد ما می خورد...؟؟؟

اس ام اسی دیگر : خوابی...؟؟؟

کاش خواب بودم... کاش !! مدتی بود که حتی خواب راحت هم بر من حرام شده بود... باز یا حرف های خاله مژگان افتادم.. عمو کیومرث چه شنیده بود...؟؟؟ از کی...؟؟؟ چه به مادر جون گفته بود...؟؟؟ نگاهشان نسبت به من تغییر کرده بود...؟؟؟ لبم را به دندان گرفتم.. لعنت به من و بی فکری هام... .

-با من ازدواج می کنی...؟؟؟

گوشیِ موبایل و به چشمان گشاد شده ام نزدیک کردم... الان این خواستگاری بود...؟؟؟ در خواست بود...؟؟؟ داشت شوخی می کرد...؟؟؟ می خواست حرصی ام کند...؟؟؟ خب موفق شده بود.. تند برایش کلمه ی نه را تایپ کردم با کلی علامت تعجب در مقابلش گذاشتم و برایش سند کردم..

لحظاتی بعد جواب داد : قربونت برم که سریع دم به تله میدی... چرا عزیزم ! می کنی (ازدواج).. نوشتم : کور خوندی...!!

جواب داد : من ومجبورم نکن که مجبور به ناگفته ها بشم عروسک !! وضع و از این بدتر نکن.. نوشتم : وضع و تو اینطوریش کردی !! برای چی رفتی پیش عمو...؟؟؟

لحظاتی بعد جواب داد : پیام پیشت با هم حرف بزنییم...؟؟؟

تایپ کردم : فکر کن ۱٪!!!!

جواب داد : مگه تا کی می تونی از من فراری باشی...؟؟؟ باید تو مال من شی.. دیگه راهی نداری !!! دوست داشتم بلند شوم و به سراغش برم و تا جایی که نفس دارم بزنمش... اما خودم را کنترل کردم !! به قول خودش.. نباید دم به تله می دادم.... .

رو بالا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.. همان بهتر که دیگر جواب اس ام اسش را ندهم..
اصلا از اول هم نباید جواب می دادم.. تصاویر مختلفی تو ذهنم رژه می رفت.. روز های با هم
بودنمان.. آن روزهای آروم !! چطور شد که به اینجا رسیدیم..؟؟
لبم را به دندان گرفتم.. فکر تلافی و انتقام راحت نمی گذاشت.. حساسیت های او را می دانستم..
. چشمانم را بستم.. نه !!! بازی خطرناکی بود.. نباید این بازی را شروع می کردم..
دوباره به پهلو چرخیدم.. فکری در ذهنم جرقه زده و راحت نمی گذاشت.. لبم به لبخند کجی
مزمین شد.. فکر کن !! اگر قبول می کردم.. هم به وصالش می رسیدم.. هم اسمی در شناسنامه ام
می رفت.. هم می توانستم انتقامم را از او بگیرم.. هم اینکه حرف و حدیث ها پایان می گرفت..
فوقش بعدا از او طلاق می گرفتم.. طلاق..؟؟؟؟!!
چشمانم را محکم به هم فشردم.. این چه افکار مزخرفی بود که در سرم می چرخید..؟؟ زندگی مگر
خاله بازی بود..؟؟ چرا داشتم زندگی ام را شبیه به رمان ها می کردم..؟؟
لحظاتی نگاهم بی منظور در و دیوار را کاوید.. ذهنم لحظه به لحظه داشت توجیحاتی سر هم می
کرد.. : با ازدواج با او این نگاه های سنگین هم تمام می شود.. این موضوعات فراموش می شود..
!!!
نفس عمیقی کشیدم... مشت محکمی بر روی تشک زدم.. انگشتانم درد گرفت !! لعنت به من که
هنوز هم دوستش داشتم.. لعنت به من !!!

صبح به محض اینکه صدای ماشین سپهر را شنیدم و مطمئن شدم که رفته ؛ سنگر و رها کرده و
از اتاق خارج شدم..
عمو آماده ی رفتن بود.. بلند به او سلام گفتم و عمو هم با خوشرویی جواب گفت . به سمت میز
رفتم و منتظر نشستم..
عمو با دیدنم به سمت میز آمد و کنار دستم جا گرفت.. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم !
عمو لبخندی زد و گفت : خوبی..؟؟
-مرسی..!

نگاهش رو صورتتم چرخید و گفت : فکر هاتو کردی..؟؟ فردا راهی هستیم یا می مونی همینجا درس بخونی..؟؟

آب دهانم را قورت دادم و خودم و آماده کردم تا دل و زبونم و یکی کنم که عمو گفت : من ترجیح میدم که همینجا پیش من و جلوی چشمم باشی و درست و بخونی..!! فکر نکن زندگی کردن تو کشور غربت به همین سادگی هاست که آدم می شنوه..

سری تکان دادم و گفتم : می دونم..

نگاهم رو میز چرخید.. عمو هیچ اشاره ای به موضوع سپهر نکرده بود.. اما من حس می کردم که ته دلش دوست داد که هر چه زودتر موافقت کنم و خیالش راحت شود.. یعنی به همین راحتی می خواست مرا تقدیم او کند..؟؟؟

عمو : چرا رفتی تو فکر..؟؟

نگاهم را بالا آوردم و گفتم : هیچی.. داشتم به نظرتون فکر می کردم..

عمو لبخند کمرنگی زد و گفت : خوبه.. پس بهتره به حرفا دیگرم گوش کنی..!! من خیر و صلاح تو رو می خوام.. گرچه از دستت خیلی دلخورم.. فکر نمی کردم تو خونه ی من و جلوی چشم من..!!!

و نفس عمیقی کشید.. نگاهم را به یقه ی بلوزش دوخته بودم.. ادامه داد : حرفای خوبی نشنیدم..!!!

بهترین فرصت بود.. سرم را بالا گرفتم و گفتم : چه حرفایی..؟؟ از کی..؟؟

عمو نگاهش جدی و سخت شد و گفت : از خیلی ها.. هر کی خبر خواستگاری سپهر و شنیده یه اظهار نظری کرده و یه چیز گذاشته روش..!!

خجالت و کنار گذاشتم و عصبی گفتم : دور از جون شما غلط کردن..!!! ببخشید ها.. اما تقصیر شماست که موضوع و جهانش کردید.. به بقیه چه مربوط !!

عمو نگاه جدی و عصبی و به من دوخت و گفت : همه میگن که یه چیزایی از روابط شما فهمیده بودن.. هه!!! همه الان جز مطلع ها هستن.. یکی میگه شما رو با هم تو حیاط دیده..!! یکی میگه تو ماشین دیده.. یکی میگه ..!!

و سکوت کرد و با منظور به من خیره شد.. هول شدم.. خجالت زده سرم را پایین گرفتم.. عمو کیومرث حکم پدرم را داشت.. تحمل شنیدن این حرف ها را از زبان او نداشتم.. می دانستم عمو رک و راست است.. اما دیگر نه در این حد !!

-چرا هیچ حرفی نمی زنی..؟؟ این سکوتت به خاطر چیه..؟؟

نباید قافیه را می باختیم.. سرم را بالا گرفتم و گفتم : تو شوکم.. تو شوکل این حرف های دروغ !! نمی دونم از کی و برای چی این حرف ها در مورد من در اومده.. اصلا نمی فهمم چرا !!

-همه دروغ میگن..؟؟؟

-این همه که شما میگوید کیه..؟؟ کیا هستن..؟؟

-چه فرقی می کنه..؟؟

-فرق میکنه.. نمی فهمم این چرت و پرت ها یعنی چی..؟؟

عمو در سکوت نگاهم کرد.. منم نفسم را فوت کردم بیرون و دستی به موهایم کشیدم..

لحظاتی در سکوت گذشت ؛ سپس عمو به حرف آمد و گفت : همیشه سعی کردم در کنار پدر بودن برات دوست باشم.. اما مثل اینکه موفق نبودم.. نمی دونم ! شاید دارم چوب اعتماد زیادم و می خورم..

ناراحت سرم را بالا گرفتم و گفتم : این حرف و نزنید عمو.. من.. از اعتمادتون سوءاستفاده نکردم.. هیچ وقت این قصد و نداشتم.. !!

-پس این حرف و حدیث ها چیه..؟؟

-همش دروغه.. من نمی دونم کی اون چرت و پرت ها رو به شما گفته.. اما بدونید هر کی بوده منظور داشته !!! ما اصلا رابطه مون در اون حد نبوده..

عمو پوزخندی زد و پرسید : پس رابطه ای بوده.. !!

از حرص دستم و مشت کردم.. داشتم گیج می شدم.. عمو آرام بود در عین عصبانیت.. خدا می دونست که چه ها در مورد من شنیده.. اما گیج بودم ! اصلا از کی..؟؟ برای چی..؟؟

عمو جدی پرسید: سپهر خیلی اصرار و عجله داره.. شبیه مجنون ها شده!! اما تو.. این سکوت و درماندگی و نمی فهمم..!!! اگه سپهر و نمی خواستی پس برای چی به این رابطه ی پنهونی ادامه دادی..؟؟ فکر آبروی ما رو نکردی..؟؟ کارمون به جایی رسیده که هر کی دهنش و باز کنه و راهی شرکت بشه و برای مطرح شدنم که شده هر دفعه بیاد یه خبر برام بیاره..؟؟ چرا این کار و کردی..؟؟

درمانده نگاهم اطراف و کاوید.. این حرف ها برایم سنگین بود.. اما نتیجه ی کارهای خودم بود.. نمی دانستم چه کسی برای عمو خبر چینی کرده و این اراجیف و تحویل او داده.. حتی قصد او را هم نمی دانستم حدس بزنم.. اما لجم گرفته بود.. از خودم.. از همه.. حتی از عمو که حس می کردم می خواهد مرا تقدیم اوی لعنتی کند.. . قلبم مالا مال از حرص بود..

نفس هام تند شده بود.. من با آبروی خودم بازی کرده بود.. حداقل خودم که می دانستم چه بلایی سرم آمده و شرایطم دیگر مثل قبل نیست.. بهتر بود قبل از اینکه بیش از پیش گند همه چیز در آید این موضوع را پایان می دادم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من موافقم..

عمو اخم کرد.. آبرو در هم کشید و گفت: با چی..؟؟

-ازدواج با سپهر..!!

-داری لج می کنی..؟؟ فکر می کردم عاقل تر از این حرف ها باشی..!! داری با کی لج می کنی؟؟ با زندگی..؟؟

تصمیم داشتم داغ رو دل همه بزارم.. باید به همه می فهماندم که نباید با من بازی کنند..!! برای همین دهان باز کردم و گفتم:

-نه.. لج نمی کنم!! چند روزه که این تصمیم و گرفتم.. من.. راستش.. من دوستش دارم!!

سرم را پایین انداختم.. از ذهنم گذشت که زیاد هم دروغ نگفتم.. من دوستش داشتم..!! می دانستم بازی خطرناک و بی سرانجامی را دارم شروع می کنم.. اما راه دیگری نداشتم.. باید حداقل آبروی عمو را می خریدم.. باید مشت محکمی به دهان حسودان می زدم.. عمو بلند شد و گفت: نمی فهمم داری چی کار می کنی.. تا شب فکرات و کن!! باز با هم صحبت می کنیم.. سری تکان دادم و همچنان به میز خیره موندم..

عمو از کنارم بلند شد و به سمت در رفت.. همان لحظه در باز شد و پروین خانم داخل شد.. چادرش و از سرش کشید و در حالی که سبزی دستش بود به سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت : صبح به خیر .. کی بیدار شدی..؟؟ رفتم تا سر خیابون سبزی بخرم.. خیلی وقته منتظری..؟؟ چرا برای خودت یه چایی نریختی..؟؟

جمله های عمو در سرم زنگ می زد.. .. یکی میگه شما رو با هم تو حیاط دیده..!! یکی میگه تو ماشین دیده... یکی میگه ..!!

فکر کردن بی نتیجه بود.. این جاسوس را پیدا نمی کردم!!!!

دو دل بودم.. مردد!!! روی تخت نشسته و پاهام آویزون بود.. گوشی و تو دستم چرخوندم.. زنگ بزنم..؟؟

کلافه دستی به موهایم کشیدم.. شاید وقته این بود دوباره فرصتی به خودمون بدم.. چاره چی بود..؟؟ من دیگه دلپار قبل نبودم و فرصت دیگری نداشتم..!!!

تو لیست اسمش را پیدا کردم و انگشت شصتم نزدیک به صفحه ی نمایشگر گوشی متوقف شد.. چه باید می کردم..؟؟ این بی آبرویی را باید جمع می کردم..

تردید را کنار گذاشتم و برقراری تماس را زدم.. پس از لحظاتی صدای متعجب و هیجان زده اش در گوشی پیچیدم.. : جانم..؟؟

سرد و معمولی جواب دادم : سلام..!

-سلام.. خوبی عزیزم..؟؟

-باید ببینمت..

نگران گفت : باشه.. اتفاقی افتاده..؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : به زودی می فهمی.. کی..؟؟

با گیجی پرسید : چی کی..؟؟

-اینکه هم و ببینیم..!!

-من الان میام خونه..

چون امکان داشت که داد و فریادی در پیش باشد و یا لازم باد که به او بتویم " برای همین مخالفت کردم و گفتم : نه...!! من میام بیرون.. رسیدی اینجا زنگ بزن بیام دم در !!!

-باشه.. من تا نیم ساعت دیگه اونجام..

صدایش آرام تر شد و ادامه داد : دلپار..؟؟ چه کار خوبی کردی بهم زنگ زدی..! دلم برات تنگ شده.. ما که دیگه..

تند گفتم : فعلا خداحافظ !! و قطع کردم.. دیگر حوصله ی این حرف ها رو نداشتم.. نگاهم در و دیوار را کاوید !! این آخرین بار بود... یا رومی رومی یا زنگی زنگی !!!

مانتوی کرم رنگم و روی شلوار کتان مشکی به تن کردم .. موهایم را بالا سرم بستم وجلویش را کج " رو صورتم ریختم..

ریمل به مژه هایم کشیدم و رژلب صدفی رنگ به لبهایم کشیدم.. شال مشکی و رو سرم انداختم و عطر به خودم پاشیدم.. چشمم از پنجره هوای بیرون را کاوید ! آسمان ابری و گرفته بود.. به سمت کمد رفتم تا سوئی شرت مشکی رنگم و ازش خارج کنم.. گوشی ام ویبره رفت.. سوئی شرت به دست به سمت گوشی رفتم.. سپهر بود !!

تماس و ریجکت کردم و گوشی و سوئی شرت به دست به طرف پایین رفتم.. از پروین خانم خبری نبود !! حتما در اتاقش بود..

به سمت اتاقش به راه افتادم.. پروین خانم کنار سجاده اش نشسته بود و عینک به چشم کتابی را که در دستش بود را می خواند.. حدس زدم که قرآن می خواند !! تقه ای به در زدم و وارد شدم.. سرش را بالا گرفت و پرسید: کجا میری دلپار؟؟

-میرم تا سر کوچه.. زود میام !!

عینکش را جا به جا کرد و گفت : برای چی...؟؟؟

-یکم وسایل می خوام.. زود میام !!

سری تکان داد و گفت : مواظب خودت باش..!

از او خداحافظی کرده و به طرف بیرون رفتم.. کتانی مشکی و به پا کردم و به سمت در رفتم.. با گشود در چشمم به ماشینش خورد که نزدیک به در پارک کرده و منتظر درون ماشین نشسته بود..
. با دیدنم کمی خم شد و در و برایم باز کرد.. به محض سوار شدنم گفت : سلام..!

نیم نگاهی به او انداختم و جواب دادم : سلام..

ماشین را روشن و حرکت کرد.. : -خوبی..؟؟

سر تکان دادم.. رسید به سر خیابان .. رو به او گفتم : یه گوشه نکه دار.. به خونه گفتم که زود بر میگردم..!!

راهنما زد و ماشین و کنار کشید.. نفس عمیقی کشیدم.. چطور باید شروع می کردم.؟؟

داشت نگاهم می کرد.. نگاهش سنگین بود.. باز این عطر آشنای همیشهگی !!! لبم را با زبون خیس کردم و گفتم : دو روز پیش گفتمی که همه چی و برام توضیح میدی و میگی..

سکوت کردم.. ! سکوت کرد !! نگاهم به سمتش چرخید.. سری تکان داد و گفت : آره... .

-خب ! بگو.. .!!!؟

-چی بگم..؟؟ پرس تا بگم..؟؟

-اون دختره کی بود..؟؟ همون کیه..؟؟ یلدا.. .!!!؟

-دختر خالمه.. !

-دختر خاله..؟؟ تا الان کجا بود..؟؟

-منم این و ازش پرسیدم .. گفت که به دنبال من !!

- برای چی مثلا..؟؟

- که بهشون کمک کنم... .

با سوال نگاهش کردم ! خودش ادامه داد : با مادرش که به اصطلاح همیشه خاله ام او مدن سراغم..
ازم درخواست کمک کردن .. !! نیاز به کمک داشتن.. همین !!

-چه کمکی..؟

-کمک دیگه.. حالا اونش دیگه زیاد مهم نیست !!

- از کجا مطمئنی که خاله و دختر خاله ات هستن..؟؟

-مطمئنم..؟؟

-از کجا..؟؟

نگاهش و به رو به رو دوخت و گفت : مطمئنم.. اون و چیزی و با خودشون داشتن که من سال ها
به دنبالش بودم.. !!

نگاهش کردم.. سال ها به دنبالش بود..؟؟ چی..؟؟ مهر مادری..؟؟ خانواده..؟؟ منظورش چه بود..؟؟
نگاهش به سمتم برگشت.. باز ان لبخند کج بر روی لبانش نقش بست و آبروانش بالا پرید و گفت
: سوال بعدی..

-اون دختره.. که زنگ زده بود شرکت ؟؟ عمو می گفت که..

- همین یلدا بود.. مربوط به همون کمک همیشه !!

- چرا یه مدت رفتارت از این رو به اون رو شده بود..؟؟ برای چی با عمو اونطوری رفتار می
کردی..؟؟ اون چند روزی که نمی یومدی خونه کجا بودی..؟؟

خندیدم.. کوتاه و از ته دل !! چشمانش روی صورتم می چرخید.. من همچنان جدی و منتظر به او
زل زده بودم.. دیگر موش و گربه بازی و منتظر بودن بس بود..! باید تکلیفم را مشخص می
کردم.. با او که تعارف نداشتم !! الان بهترین فرصت بود که هر چه سوال در دل داشتم از او می
پرسیدم..

تکیه اش را به در داد و یک دستش را به فرمان تکیه داد و گفت : اون مدت شوکه بودم.. عصبی
بودم ! کارهام دست خودم نبود.. اون موقع ظرفیتم پر بود.. !! می فهمی..؟؟

در سکوت نگاهش کردم... ادامه داد: اون مدت می رفتم خونه ی دوستم.. یعنی اونجا خونه ی من هم هست! نصفش به نام منه... بزار دروغ نگم.. دو روزش و هم پیش خالم اینا بودم...!!
خونم به جوش آمد!! حالا برای من خاله و دختر خاله دار شده بود...؟؟ باید می گفت پیش یلدا بودم... اما ضعف نشان ندادم و همانطور خونسرد نگاهش کردم...!!
با پوزخند گفتم: خوبه.. پس خونه مجردی هم داری!!!

بی خیال جواب داد: مال دو - سه سال پیش... دوستم می خواست خونه بگیره.. پول کافی نداشت!! منم کمکش کردم.. همین!!!

جوابش قانعم نکرد.. اما همین که بی دم و دود داشت جوابم را می داد خودش کلی بود..

خودش را کمی به سمتم خم کرد و گفت: دیگه...؟؟ سوال دیگه ای نیست..؟؟

-برای چی رفتی پیش عمو و اون اراجیف و تحویلش دادی...؟؟؟

اخم کوچکی کرد و گفت: اراجیف...؟؟ منظورت چیه...؟؟

با حرص گفتم: منظورم روشنه... برای چی رفتی پیشش...؟؟؟ برای چی از دوستیمون بهش گفتی...؟؟

خندید و موزیانه گفت: خب لازم بود.. برای اینکه تحت تاثیرش بزارم تا تو رو راضی کنه!!

پوزخندی زدم و با غیض گفتم: به همین خیال باش...!!!

حظاتی در سکوت گذشت... نگاهم به رو به رو خیره بود.. او هم با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود..

جواب هایش ساده و راحت بود... یعنی همه چیز به همین راحتی بود که می گفت..؟؟

سری تکان دادم و گفتم: نمی تونم بیخشمت..

نگاهش رو من ثابت ماند.. انگشتانش از حرکت ماند.. ادامه داد: تو خردم کردی.. من و ندید

گرفتی!! اگه همه چیز همونطوری که میگم.. چرا از اول نیومدی بگی تا کار به اینجا نرسه..؟؟

جواب داد : چون تو نپرسیدی..!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم : یعنی باید مثل مامان ها دنبالت راه می افتادم و سوال و جوابت می کردم..؟؟ هه.. فکر می کردم بزرگ شدی..!!!

پاسخ داد : اینا چیزایی نبود که به تو مربوط بشه.. هزار بار گفتم ! اینم هزار و یکمین بار .. تو برای من از تمامی این مسائلا جدا هستی !! خواهش می کنم خودت و قاطی این موضوعات نکن..!!

پوزخندی زدم.. چه راحت برای خودش راه حل می داد..!!?!!!!

-اون چه موضوعی بود که تو رو اینقدر به هم ریخته بود و باعث این رفتارها شد..؟؟ یادته..؟؟ از همونجا بود که همه چی خراب شد..

سکوت کرد..

به سمتش برگشتم و به چشماش نگاه کردم و گفتم : اون چه موضوعی بود..؟؟؟ چی شده بود..؟؟؟

یک دستش و لای موهای فرستاد و نفسش و فوت کرد بیرون.. .

همانطور مصرانه به صورتش زل زدم.. از نگاه کردن به من فرار می کرد.. منتظر ماندم !! نیم گاهی به سمتم انداخت و گفت : خودت به زودی می فهمی..!!

-می خوام تو بگی..!

با صدای بلند و با تحکم گفت : گفتم خودت می فهمی..

نفس عمیقی از حرص کشیدم و نگاهم و از او برداشتم.. از این نمی شد حرف کشید..!!!

دوباره به مقابل خیره شدم.. ساعت و از نظر گذروندم.. داشت دیرم می شد !! ذهنم مغشوش بود.. تصمیم گیری برایم سخت بود.. جنگ و جدل بین عقل و احساسم و کاملاً حس می کردم.. .

باید ضربه ی آخر و می زدم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نمی تونم ببخشم.. دیگه برام مثل قبل نیستی..! اما خب.. چی کار کنم..؟؟ پای آبروی من و خانوادم در میونه.. چشم به چشمانش دوختم و ادامه دادم : به لطف تو.. من به یه اسم درون شناسنامه ام نیاز دارم !! چاره ای ندارم.. پس قبول می کنم !!

پوزخند زدم و مقابل چشمان مبهوت و برزخی اش ادامه داد : خوشحال باش... فعلا واسه یه مدت اسمم و با خودت داری...!! هر چه زودتر با عمو صحبت کن و شر این قضیه رو بکن... فعلا! روز خوش..

و ابرو هایم را بالا کشیدم..!!

بدون اینکه فرصت حرف و دفاع و حتی توییحی به او دهم... بلافاصله در ماشین و باز کرده و پیاده شدم!! از جلوی کاپوت ماشین رد شدم و به سمت کوچمون حرکت کردم.. با نگاهی دنبالم می کرد...

سلانه سلانه وارد کوچه شدم.. دستام و تو جیب انداختم.. این تازه اول ماجرا بود!!!

در جواب پروین خانم که بعد از برگشتنم به خانه پیگیر خرید کردنم شده بود " گفتم که فروشگاه سر خیابان پد بهداشتی مورد نیازم را نداشت.. و پروین خانم مهربان و زودباورم باورد کرده بود..

برای خودم مقابل تلویزیون نشسته و شبکه ها را بالا پایین می کردم که صدای ماشین عمو را شنیدم...

پاهایم را از روی میز جمع کرده و صاف نشستم.. در دلم نیشخندی زدم! دیگر کارم از استرس و دلهره و خجالت گذشته بود..

لحظاتی بعد در باز شد و عمو داخل آمد...!!! به او سلام گفتم و او هم با خوشرویی با من و پروین خانم احوالپرسی کرد و به سمت پله ها رفت... کلافه بودم.. کنترل را برداشتم و بار دیگر شبکه ها را تعویض کردم..

پروین خانم ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت : سرم گیج رفت مادر جان.. چی می خوای از جون این تلویزیون...؟؟ رو یه شبکه بزار نگاه کنیم دیگه...

زیر لب ببخشیدی گفتم و رو همان شبکه گذاشتم...

دقیقی بعد عمو از پله ها پایین آمد.. با دیدنش لبخندی زدم و نگاهم و از او دزدیدم..!!

عمو مقابلم نشست و رو به پروین خانم که فنجان چای رو رو میز می گذاشت تشکر کرد و پرسید : چه خبر..؟؟

پروین خانم زود جواب داد : سلامتی آقا !! خبری نیست..! مثل همیشه..

عمو به من نگاه کرد و گفت : شما چطوری دلپار خانم..؟؟

جواب دادم : خوبم.. و نگاهم و معطوف تلویزیون کردم.. استرس و دلهره نداشتم.. فقط خجالت می کشیدم در چشمانش نگاه کنم..

پروین خانم به سمت اتاقش می رفت که عمو گفت : شنیدم امروز حرفاتون و با هم زدید..

نگاهم رو یقه ی تی شرت عمو کیومرث می گشت.. نیاز نبود پرسیدم از کی یا از کجا !! معلوم بود دیگر..

زیر لب جواب دادم : تا حدودی..!!

عمو : خب..؟؟

نگاهم به چشمانش کشیده شد.. منظورش از خب چه بود..؟؟ خب " خب دیگر..

-می خوای ازدواج کنی..؟؟

گل های قالی را شمردم.. می خواستم ازدواج کنم..؟؟ اصلا برای چه عمو اینطور رک و بی پرده سوال می کرد..؟؟

-دوستش داری..؟؟

آب دهانم را قورت دادم.. بغض چرا..؟؟ من .. اصلا.. من چم بود..؟؟ از چه اینقدر می ترسیدم..؟؟ از آینده ام..؟؟ سپهر را دوست داشتیم..؟؟ اگر عمو می فهمید که ما با هم.....

عمو زیر لب گفت : خدا می دونه که جز خوشبختیت چیزی نمی خوام.. می خوام خوشبخت و خوشحال باشی !!! نمی خوام در حقت کوتاهی کنم... سپهر هم پسر مه !! خوشبختی اونو هم می خوام..

خنده ی کمرنگی کرد و ادامه داد : اون که خودش مصره خوشبختیش با تونه.. . خیلی برای ازدواج عجله داره..!! هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری بی قرار بشه..

سیب و در دست چرخاندم.. پوزخندم را کنترل کردم.. سپهر دیگر چه فیلمی بود !!!

-پسره خوبیه.. . غد و یک دنده ست !!! اما دلش مهربونه.. پاکه.. مثل تو !! دروغگو نیست.. یعنی نمی تونه که بگه !!

نگاهم همچنان به فرش بود.. ادامه داد: واسه یه زندگی عشق و علاقه خیلی مهمه .. . عشق و علاقه ۵۰٪ مشکلات و حل می کنه... نمی دونم! راستش خودم هنوز گیجم.. شما هم که دیگه بچه نیستید !! امیدوارم این عشق و علاقه بینتون باشه.. حقیقتش... / چند ماه پیش و که مرور می کنم.. . میبینم درسته !!.. من چشمام و بسته بودم.. اگه کمی دقت می کردم متوجه ی علاقه ی بین شما می شدم.. همون تمرین رانندگیت با سپهر.. یادته بهت چی گفته بودم..؟؟ از اون بعیده که واسه یه نفر.. اونم یه دختر اینطوری وقت بزاره..!!

یادم بود.. این حرف را آنموقع در اتاقم به من زده بود.. .

عمو نفس عمیقی کشید و گفت : حقیقتش.. منم حس می کنم با اون خوشبخت میشی...!! اما هر جور که تو بخوای.. نمی خوام مجبورم کنم !! بلیط و کنسل نکردم.. بخوای همین فردا میریم دوبی و کارای اقامت و دنبال می کنیم !! نمی خوام به کاری مجبورم کنم.. اگه اون پسرمه !! تو هم دخترمی...

ناخن هام و داخل گوشته ی سیب فرو کردم.. . الان دیگر...؟؟؟ همان اوایل سردرگمی ها نیاز به این پشتیبانی داشتم.. . اما خب !! من مهمترین دلیل این تصمیمم همان اسم داخل شناسنامه بود..

-حالا.. تصمیمت جدیه یا می خوای بازم فکر کنی..؟؟

نفس لرزانی کشیدم و لبخند کمرنگی زدم.. سرم را بالا گرفتم و گفتم : من از تون ممنونم.. بابت همه چی..!! اما.. من فکرام و کردم !! تصمیمم جدیه..

عمو موشکافانه نگاهم می کرد.. اگر اینبار باز اما و اگر می آورد و اصرار می کرد که دودل هستم " همه چیز را به می زدم..

عمو نفس عمیقی کشید .. سر جایش جابهجا شد و گفت : پس مبارکه..

به زور لبخند کجی زدم و باز آن سیب لعنتی و در دست چرخوندم..

-هیچ شرط و شروطی نداری...؟؟؟

گرچه دلم پر بود از شرط و شروط.. اما برای حفظ ظاهر هم که شده زیر لب گفتیم : نه.. چیز خاصی نیست !! هر چی شما بگید..

-یعنی هیچی...؟؟ چه عروس خوبی...؟؟

با شنیدن لفظ عروس لب هایم گل انداخت.. واقعا داشتیم عروس می شدم...؟؟ مرا چه به عروس شدن..؟؟ هنوز باید کارتون می دیدم..

عمو ادامه داد : بهتر هر حرفی داری به من بگی تا حرفمون و با هم یه کاسه کنیم..

لبم را به زیر دندان گرفتم.. بهترین فرصت بود !! من مینی کردم و گفتم : خب راستش.. هر کس تو زندگی خواسته هایی داره !! یعنی .. یه چارچوبی داره !! خوب منم.. تعبیر بد نکنید!!!.. مثلا حق طلاق برام خیلی مهمه !!! مهریه ام مهمه.. من اعتقاد دارم که واقعا یه پشتوانه ای برای زن ! مخصوصا که حالا هم بیشتر از ۱۲۵ تا سکه به آدم تعلق نمی گیره... اما همون حق طلاق برام مهم تره !! یعنی خیلی مهمه..

عمو مات نگاهم می کرد... مگر حرف بدی زده بودم...؟؟ من داشتم فکر آینده ام را می کردم.. سر جایم جا به جا شدم !!

عمو سرفه ی کوچکی کرد و گفت : همه ی اینایی که گفتی شرایط طلاق و جداییه که.. از الان به فکر جدایی هستی...؟؟

مثل اینکه خیلی ضایع حرف زده بودم.. صاف نشستیم و گفتم : وای نه.. خدا نکنه !! یه زندگی مسلما باید با اعتماد شروع بشه.. یعنی از شروط اصلیه !!! خدا رو شکر من این حس و دارم.. اما خب !! اینا برام یه دلگرمیه.. خلاصه هر کی شرایطی داره !!

عمو سری تکان داد و گفت : من الان فکر کردم میگی عروسی فلان تالار باشه و لباس از فلان جا باشه.. ال باشه.. بل باشه.. اما تو.. !!

و تک خنده ی کوچکی کرد... نمیگم جشن عروسی برام مهم نیست !! اما هر چه ساده تر و خودمونی تر باشه بهتره.. البته ببخشیدا !! باز هر چی شما بگید..

عمو سری تکان داد و گفت : این زندگی و اون جشن " جشن توئه !! این مسائل و خودت می دونی.. در مورد اون شرط و شروط هم با سپهر حرف می زنم.. باید مادر جون و عمه هات و هم در جریان بزارم !! شاید اونا هم نظری داشته باشند..

سری تکان دادم و حرفی نزدم.. جدا داشتیم عروس می شدم..؟؟؟

با چشمان خواب الود روی تشک میان پتو و بالش ها نشسته و در و دیوار را نگاه می کردم.. نمی گم راحت !! اما دیشب با فکر باز تری خوابیده بودم.. راهم دشوار و بازی خطرناکی بود !! اما حداقل نیمی از موضوع داشت حل می شد.. بقیه هر چه بود بین من و سپهر می ماند !! دیشب به محض شنیدن در پارکینگ و شنیدن صدای ماشینش به اتاق پناه آورده و سنگر گرفته بودم.. عمو این حرکت را پای خجالتم گذاشت و اصراری به من نکرد.. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.. خیلی وقت بود که از خودم غافل بودم.. آن دلپار قبل چه شده بود..؟؟ به سمت کمد رفتم و حوله ام را از آن خارج کردم.. وقت برای فکر کردن زیاد داشتیم..!!!

بمب ترکیده و حالا حمله ها به سوی من روانه بود..

خنده ام می گرفت..

نه به پروین خانم که از صبح تند تند صورتم را می بوسید و برایم آرزوی خوشبختی می کرد و مدام گوشزد می کرد که مدت ها بود که بو برده و حدسش را می زد .. نه به حمله ی بعدی که خاله مژگان بود و عمو خبرش کرده بود !!! او با کلی توپ و تشر زنگ زده و پرسیده بود که مگر مریضم..؟؟ چرا دم با ساعت حرفم را عوض می کنم..؟؟ می گفت که برنامه هایم برای آینده چه می شود..؟؟ و به زور می خواست از زیر زبانه بکشد که چه شده و چه چیزی بین ما است..

نفر بعدی بی‌تا بود که تند تند برایم اس ام اس می داد و برایم آروزی خوشبختی می کرد و می گفت که از این اتفاق خوشحال است و می گفت که ما لایق همدیگر هستیم.. از الان در فکر این بود که چه بپوشد !!!

تا بعدظهر بیکار و بی خیال در خانه چرخیدم و میان افکارم غوطه ور شدم.. عمو و سپهر هر دو برای ناهار خانه نیامده و من و پروین خانم تنها ناهار و میل کردیم !!

نزدیک به غروب بود که عمو به خانه آمد.. متعجب از اینکه چرا زود به خانه آمده پشت سرش راه افتادم.. اما او حرفی نزد و به سمت اتاقش رفت !!

منم ناچار به اتاقم رفتم.. کاری نداشتم تا انجام دهم! ثبت نام دانشگاه هم ۱۰ روز دیگر بود.. برای خودم رو تخت نشستم و پاهام و تکون دادم.. تنهایی هم بد دردی بود!! جلوی اینه ایستادم و با موهایم ور رفتم.. برق لب به لب هایم مالیدم.. شلوار مشکی به همراه تی شرت سفید که رویش با خطوط رنگی نوشته شده بود به تن داشتم.. کش مویم را باز کردم و تل باریکی به موهایم نشاندم تا جلوی موهام مهار شود.. موهایم را کوتاه کنم؟؟ نه ولش کن..

موهایم تا زیر شانه ام بود و کمی ویو بود.. بی خیال اینه و خودم و شدم و از اتاق خارج شدم.. بهتر بود پایین منتظر بمانم تا عمو از اتاقش خارج شود..

پا روی اولین پله گذاشتم که چشمم به جمال شازده روشن شد.. مغرورانه سرم را بالا گرفتم.. از حالا دیگر نباید ضعف نشان می دادم..

او هم چشمش به من افتاد.. داشت پله ها را بالا می آمد.. تی شرت یقه دار نارنجی به تن داشت.. در دل با خفت اعتراف کردم که هر چه بپوشد به او می آید.. اما چه فایده..؟؟ مگر تیپ و قیافه برایم زندگی می شد..؟؟

نگاهش سر تا پایم را می کاوید.. به آرامی و با خونسردی از کنارش رد شدم..

به پایین پله ها رسیدم.. راهم را به سمت سالن کج کردم.. زیر چشمی نگاهش کردم.. همچنان که بالا می رفت سرش را کج کرده و با نگاه دنبالم می کرد.. حرصم گرفت.. زیر لب غر غر کردم: تا چشمت دراد !!

از موقعی که آمده در اتاقش بود..

من و عمو با هم پایین نشسته و میوه می خوردیم که صدای زنگ آیفون پیچید..

پروین خانم دوان دوان به سمت آیفون رفت و بلند گفت : نسرين خانمه.. با بچه هاش !!!
عمو بلافاصله بلند شد و به سمت در رفت.. زیر لب بسم اللهی گفتم.. بلند شدم و مقابل آینه ی
هال دستی به سر و روم کشیدم.. صدای خوش و بش عمو و عمه نسرين و می شنیدم..
عمه به اتفاق یاسمن و پژمان وارد شد.. لبخندی زده و جلو رفتم !! نگاه عمه کمی خصمانه بود..
اما صورتم را بوسید و گفت : دلم برات تنگ شده بود عمه جون !! چرا پیش ما نمی آیی..؟؟؟
دستم و به طرف یاسمن دراز کردم.. خیلی سرد برخورد کرد و با من دست داد.. پژمان هم
طلبکارانه نگاهم می کرد.. !!!!
اینها چشون بود..؟؟ با تعارفات عمو و پروین خانم همه به طرف سالن رفتیم.. عمو ببخشیدی
گفت و به سمت پله ها رفت.. !!!!
گرد هم داخل سالن نشستیم.. عمه کیفش را کنار پاش گذاشت و پرسید : خب.. دلپار خانم..؟؟ چه
خبر..؟؟ و شاکی نگاهم کرد..
تکیه دادم و با لبخند کمرنگی جواب دادم : سلامتی.. خبری نیست !! دلم براتون تنگ شده بود..
عمه پاسخ داد : چرا پیش ما نمی یای..؟؟ انگار نه انگار یه عمه ای داری که چشم به راهته. ..
-لطف دارید..
یاسمن سریع پرید وسط و به تندی گفت : خب معلومه دیگه مامان.. . وقتش و نداشت !! عروس
شدن و تور کردن که به همین راحتی ها نیست... . و زهر خندی زد !!!
به صورت پر غیض یاسمن نگاه کردم.. حدسم داشت به یقین تبدیل می شد !! دلم برای یاسمن
سوخت.. اینقدر شاکی و عصبانی بود که خودش هم نمی فهمید دارد چه می گوید.. عروس بودن و
تور کردن..؟؟
جوابی ندادم و به انگشتای لاک خورده ی پام نگاه کردم.. پروین خانم ظرف میوه و ظرف شکلات
و رو میز می چید که عمو کیومرث به سالن برگشت.. . !!!!
عمو در حالی که می نشست گفت : خب.. خوب هستین..؟؟ از اینورا..؟؟

عمه لبخندی زد و گفت : والا خبرا که دست شماست.. دلپار که چیزی بروز نمیده !! اودم از خودتون پرسم..

عمو لحظه ای مکث کرد.. نگاهش رو تک تک افراد چرخید.. سپس لبخند کم‌رنگی زد و گفت :
چطور مگه..؟؟ چی شده..؟؟

عمه نیم نگاهی به من انداخت و گفت : در مورد موضوعی که صبح تلفنی بهم گفتید.. قبلا به چیزایی شنیده بودم.. اما فکر می کردم عاقل تر از این حرف ها باشه !!
همچنان نگاهم و به زمین دوختم..

عمو پاسخ داد : متوجه ی منظورت نمی شم نسرين..؟؟ چی شده مگه..؟؟

-در مورد ازدواج دلپار دارم میگم داداش !! دلپار جوونه.. نادونه ! گول خورده.. شما دیگه چرا..؟؟

عمو مستیقم عمه نسرين را نگاه کرد.. عمه سری به چپ و راست تکون داد و گفت : واقعا می
خوای دلپار و شوهر بدی..؟؟ ما در قبال این بچه مسؤلیم.. داری شوهرش میدی.. اونم به
کی..!!!

و پوزخندی زد.. زیر چشمی یاسمن را می دیدم که مدام دستانش را در هم پیچ می داد.. لجم
گرفت ! اصلا او چرا آمده بود.. به او چه ربطی داشت..؟؟؟

عمو جدی و تقریبا بلند پرسید: مگه سپهر چشه..؟؟

پژمان بلند و با طعنه گفت : چشم نیست گوش [] ..!!!

عمو به تندى و با غیض پژمان را نگاه کرد !!

عمه نسرين رو به پژمان گفت : لطفا شما ساکت !! من خودم این مسئله رو حل می کنم..

عمو چشم غره ای به پژمان رفت و دوباره عمه را نگاه کرد..

یادم آمد که سپهر خانه است !! نگران شدم.. نکند پایین بیاد و شر به پا شود..؟؟

عمه گفت: داداش!! دلپار اصلا وقت ازدواجش نیست.. اونم با کی!! با این پسره که نمی دونم از کی و مال کجاست..

عمو لحظه ای متعجب نگاهش کرد... سپس اخم غلیظی کرد و گفت: از تو بعیده نسرين.. اصلا انتظار این حرف ها رو از تو نداشتیم!! بازم که داری بازی چند سال پیش و به پا می کنی..
عمه کلافه سری تکان داد و گفت: باشه در مورد اون حرف نمی زنم.. اما دلپار چی...؟؟ اینکه دیگه ی پاره ی جگرمونه.. در مورد اینکه دیگه مسئولیم!!

عمو سری تکان داد و گفت: بله.. مسئولیم!! منم دارم سعی می کنم این مسئولیت و به نحو احسن انجام بدم..

عمه با حرص پوفی کشید و به پشتی مبل تکیه داد!! پروین خانم را می دیدم که پشت میز آشپزخانه نشسته و ما رو تماشا می کند... ..

عمه که از عمو کیومرث نا امید شده بود رو به من گفت: دلپار جان.. من و نگاه کن عمه!!
سرم را بالا گرفتم و به او چشم دوختم..

عمه کمی به جلو خم شد و گفت: من صلاحیت و می خوام عمه.. هم من هم ناهید!! مطمئنا کیومرث هم همین و می خواد.. اما الان تحت تاثیر قرار گرفته..
عمو با غیض لا اله الا الله ی گفت و چشم به عمه دوخت..

عمه نسرين ادامه داد: حرف ما رو گوش کن!! این پسر مناسب تو نیست.. من اومدم که نزارم این اشتباه و کنی!!

گرچه خودم دل خوشی از سپهر نداشتیم.. اما با این حال به خود جرئت دادم و پرسیدم: چرا..؟؟
عمه نسرين لحظه ای مکث کرد سپس گفت: اخه این پسر چی داره..؟؟ من حتی سگم نمی دم دستش.. چه برسه بخوام بچه امو بهش بسپارم!!... و اشاره ای به من کرد..
در حالی که نگاهم و می دزدیدم زیر لب گفتم: من ایرادی درش نمی بینم..

عمه با حرص نفسش را فوت کرد بیرون.. دوباره کمی به سمتم خم شد و با صدای آرومتری گفت :
تو اصلا می دونی اون کیه..؟؟ از تخم و ترکه ی کیه..؟؟ از کجا اومده..؟ ننه باباش کین..؟؟؟ ؟ حلال
یا حروم..؟؟ آخه تو چی می دونی..؟؟ فقط به ظاهرش دل بستنی..؟؟

قبل از اینکه پاسخی به حرف های شرم آور عمه بدم صدای فریاد عمو " همه ی ما رو از جا پروند
: بس کن دیگه نسرین !! وقاحت و به حدش رسوندی.. بفهم داری چی میگه !! اون پسر! منه..
بچه ی منه !! بعد از این همه سال این اراجیف و داری میگه که چی..؟؟ خجالت بکش دیگه..
شرم کن !! تا این بچه کوچیک بود یه جور خون به جیگرش می کردین.. الان هم می خواین جور
دیگه اذیتش کنید..؟؟ تو وقاحت و به حدش رسوندی.. حداقل جلوی بچه هات خجالت بکش !!

و نفس نفس زنان دستش و جلوی دهانش گرفت.. همه سر به زیر انداختیم.. سکوت در سالن
حکم فرما شد.. نگران بودم !! یعنی سپهر این حرف ها را شنیده..؟؟ حتما شنیده بود.. کر که نبود
!! چطور پایین نیامد..؟؟؟

عمه از رو مبل بلند شد و در حالی که مانتوش و به تن می کشید " بلند رو به من گفت : من اومدم
اینجا تا این حرف ها رو بهت بزنم.. من صلاحیت و می خوام ! دلم برات می سوزه.. حالا خواه تو
پند گیر خواه ملال !! دیگه خودت می دونی.. . جای منم دیگه تو این خونه نیست !! جایی که به
خاطر حرف راست بهت توهین بشه " بهتره ادم دیگه پا تو اون خونه نزاره.. پاشید بچه ها !! جای
ما دیگه اینجا نیست.. من فقط دلم سوخت که اومدم تا اینجا.. و گرنه به من چه ربطی داشت !!

و با قدم های بلند به طرف در سالن رفت.. یاسمن و پژمان هم دنبالش حرکت کردند.. عمه ناگهان
دوباره ایستاد و رو به من گفت : اینا رو گفتم.. توهینشم شنیدم !! حالا این آخری و میگم و خوب
بشنو.. حواست به مال و اموال پدریت باشه !! نزار برات نقشه بکشند.. و در و به هم کوبید و از
خانه خارج شد !!

هاج و واج ماندم.. عمه از چه اینطور شاکی بود..؟؟؟

عمو زیر لب لعنت خدا بر شر شیطانی گفت و دستی به سرش کشید.. پروین خانم همچنان
نشسته و از آنجا چشم به ما دوخته بود.. حتی پروین خانم همه برای بدرقه ی عمه بلند نشده بود..

تکیه ام را به پشتی تخت داده و پاهایم را دراز کردم..

چشم به جعبه ی کوچک مخمل مشکی رنگ دوختم.. انگشتر نامزدی ام بود... هه!! به همین راحتی داشت مسیر زندگی ام تغییر می کرد... یعنی چه می شد...؟؟ زانوانم را جمع کرده و دست به سینه نشستم... صبح زود خاله و مادرجون و بیتا به منزل خودشان برگشته و خانه خلوت شده بود.. مراسم نامزدی خانوادگیمان بی سر و صدا و به سادگی برگزار شده بود !!

عکس العمل [] تک تک افراد از ذهنم عبور کرد.. عمو زیر پوستی خوشحال بود.. خاله غر می زد.. مادرجون برایم آرزوی خوشبختی کرد.. بیتا از ته دل خوشحال بود !! نازیلا از خوشحالی کلی جیغ جیغ کرده و حوصله ی همه مان را سر برده بود... کیانوش و آریتا موافق بودند..!! آقای سرمدی متعجب ؛ و عمه ناهید و بچه هایش سکوت کرده و از عمه نسرين ديگر خبری نبود..

دستی به صورتم کشید... سرم درد بود.. نگاه سپهر این روزها کلافه ام می کرد.. همه جا با نگاه دنبالم می کرد و نگاه سنگین و پیروزمندانه اش را از من جدا نمی کرد.. سرم را تکیه داده و چشمانم را بستم.. به رفتارهای سپهر اهمیتی نمی دادم ... بگذار خیال کند که برنده ی این بازی اوست.. دیگر چه اهمیتی داشت..؟؟

نا گهان یاد نریمان افتادم.. سه روز دیگر پروازش بود.. چرا از او هیچ خبری نبود..؟ حتما دیگر می دانست که برنامه ی سفرم کنسل شده و در شرف عروس شدن هستم... لبم به لبخند تمسخرآمیزی کج بود.. مرا چه به عروس شدن..؟؟؟
سرم را تکان دادم.. فقط حیف که کارم گیر بود..!!!!

غروب بود و مقابل تلویزیون نشسته و موزیک ویدیو تماشا می کردم.. لیوانی چای برای خودم ریخته و مقابل تلویزیون نشستم... پروین خانم داشت زیر میز ناهار خوری را جاروبرقی می کشید..

لیوان را به لبم نزدیک کردم که تلفن زنگ خورد.. سریعا جرعه ای نوشیدم و لیوان و رو میز برگردوندم و گوشی تلفن را برداشتم..

شماره برایم نا آشنا بود... برقراری تماس را زدم و گوشی و کنار گوشم گرفتم : بله...؟؟

-سلام..!!

صدا برایم آشنا بود... متعجب پاسخ دادم : سلام..

-نریمانم !!

-آهان.. خوبی..؟؟ ببخش نشناختم..

-مرسی..

-صدات چرا گرفته..؟؟ سرما خوردی..؟؟

سرفه ای کرد و پاسخ داد : نه.. چرا گوشیت و جواب نمیدی..؟؟

-زنگ زدی..؟؟ گوشیم بالااست.. نشنیدم.. !!

بی مقدمه گفت : میشه بینمت..؟

-منو..؟؟

-آره..

- برای چی..؟؟ چی شده..؟؟

-چیزی نشده.... حالا بهت میگم !!

-خب الان بگو..

-پشت تلفن نمیشه... حضوری بهت میگم ! زیاد وقتت و نمی گیرم.. چند دقیقه بیشتر طول نمی

کشه.. !!

نگاهم از ساعت روی دیوار گذشت... ۸ بود !!

گفتم : نگرانم کردی.. حداقل بگو چی شده !! درباره ی چی می خوای حرف بزنی..

-در مورد تصمیمات تو.. !!

-یعنی چی..؟؟

با غیض گفت : دلپار !! گفتم فقط چند دقیقه.. خواهش می کنم !! باید این حرف ها رو به تو بگم..

داشت کنجکاوم می کرد.. ! گفتم : بیا اینجا با هم صحبت کنیم..!!

-اونجا..؟؟خونتون..؟؟

-آره !! چون الان دیگه دیر وقته.. نمی تونم پیام بیرون..

پرسید : کی خونه ست..؟؟

جواب دادم : کسی نیست.. خودمونیم.. من و پروین خانم

نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و گفت : رسیدم تک میزیم بیا دم در..

-خب بیا تو دیگه !!

-تو بیا دم در.. !!!

-باشه.. منتظرم !!

جواب داد : خداحافظ !! و قطع کرد !!

گوشی تلفن و از گوشم فاصله دادم و کلید آف و فشردم !!! گوشی و به لبم فشردم.. نریمان چی می خواست بگه..؟؟

موهام و بالای سرم دم اسبی بستم و جلوش و کج تو صورتم ریختم.. کمی ریمل به مژه هام کشیدم و برق لب به لب هام مالیدم..

شلوار جین یخی به پا کردم و مانتوی کوتاه سرمعه ای پوشیدم.. گوشیم و بیره رفت.. نریمان بود.. برایش تک انداختم به این معنی که الان میام.. سریع شالم و به سر انداختم و به طرف پایین رفتم..

نریمان تو ماشینش منتظر نشسته بود..

در و باز کردم و کنارش نشستم.. صورت و نگاهش گرفته و خسته بود..
رو به او پرسیدم : خوبی..؟؟ چرا تو نیومدی..؟؟
نگاهی به و به رو انداخت و گفت : اینطوری بهتره..
و دست به طرف سوییچ برد که گفتم : من به خونه نگفتم.. باید زود برگردم !!
سرش به طرفم برگشت.. پوز خندی زد و گفت : مسئولیت پذیر شدی..؟؟
منظورش چه بود..؟؟ چشمانم خود به خود باریک شد.. یک دستش و به فرمان تکیه داد و گفت :
یادم رفت بهت تبریک بگم..!!
سکوت کردم.. ادامه داد : تبریک میگم..
سری تکان دادم و گفتم : مرسی..!!
-برنامه ات واسه آینده چی میشه..؟؟
نگاهم کوچه ی خلوت و کم ترددمان را کاوید و پاسخ دادم : فعلا که همینجا دانشگاه میرم.. تا بعد
هم خدا بزرگه !!
-چه راحت تصمیماتت و عوض می کنی..!!!?
لبخندی زدم و گفتم : من اینطوریم دیگه..
با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و گفت : فقط می خواستی الکی من و دلخوش کنی..؟؟
داشت گیجم می کرد.. بی حرف نگاهش کردم.. وقتی دید پاسخی نمی دم گفت : می دونی رو
اومدنت چقدر حساب کرده بودم..؟؟

متعجب پرسیدم : رو اومدن من..؟؟ برای چی..؟؟

سکوت کرد.. صورتش و به دستش تکیه داد و از سمت خودش کوچه رو تماشا کرد...

پس از لحظاتی به حرف اومد و گفت : عید دو سال پیش و یادته...؟؟ اون کادویی که بهت دادم..؟
راست می گفتمی.. بی منظور نبود..!!

با ناخن هایم بازی کردم.. چه باید می گفتم..؟؟

ادامه داد : من دوست داشتم.. هنوز هم دارم !! فقط نمی دونستم چطور باید بهت ابراز علاقه کنم..
می ترسیدم ناراحت شی..!! ته دلم می دونستم که هیچوقت مال هم نمی شیم.. . وقتی سپهر
کادوم و پس آورد خیلی چیز ها برام روشن شد..

من آدمی نیستم که به زور چیزی و بخوام !! به خاطر همین خودم و کنار کشیدم.. نخواستم این
وسط مزاحم باشم..!

سرش به طرفم چرخید و نگاهم کرد.. همچنان سر به زیر انگشتانم و در هم پیچاندم..

ادامه داد : تصمیم گرفتم از اینجا برم ! دور شم.. اینطوری برام خیلی بهتر بود..!! هم به درسم می
رسیدم هم از تو دور می شدم.. تو برای من نبودی !! من این و باور کرده بودم.. اما خودت تمام
این باورام و بهم زدی..

نگاهم به بالا چرخید و در نگاهش قفل شد.. لبخندی زد و ادامه داد : زنگ زدی به من و ازم
خواستی که برای برنامه های سفر راهنماییت کنم.. میون اون همه کشوری که بهت معرفی کردم "
جایی و انتخاب کردی که من می خواستم برم.. پیش و کیلی رفتی که وکیل من بود.. نمی دونم..
(خندید..)

شاید من خیلی بچه ام که از همه این اتفاق ها سوء تعبیر کردم و برای خودم رویا بافتم..
هه!! الان که فکر می کنم واقعا بچه ام.. من همه ی اونا رو نشونه ی علاقه از تو و نشونه از
خدا دیدم که می خواد ما رو به هم برسونه..

آدم چرا بعضی اوقات اینقدر بچه و احمق میشه..؟؟؟ و نگاهش و به من دوخت..

نگاه از او گرفتم و نفس لرزانی کشیدم.. چشم به رو به رو دوختم.. چه باید می گفتم..؟؟ من زندگی
خودم پر از حماقت بود.

پس از لحظه ای مکث ادامه داد : همه چیز داشت همونطوری که من می خواستم و فکرش و می کردم تموم می شد.. اگه هفته ی پیش رفته بودی دویی ؛ الان مسلما باید به فکر بستن وسایلت می بودی.. اما.. ؟ تو چی کار کردی..؟؟

و دوباره نگاهش را به صورتم دوخت.. شمرده شمرده ادامه داد : سر و کله ی این نامزدی از کجا پیدا شد.. ؟ چرا یهو نظرت عوض شد..؟؟ اون همه برنامه ات واسه آینده چی شد..؟؟ چرا همه چیز و به هم زدی..؟؟

دستی به صورتم کشیدم.. چه باید به او می گفتم..؟؟ چطور باید برایش توضیح می دادم.. اصلا مگر من مسئول خیالبافی او بودم..؟؟

دوباره پرسید : چرا همه چیز و به هم زدی..؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من چیزی و به هم نزدم.. این زندگی خودمه !! فکر کنم این اجازه رو داشته باشم که خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم.. .

سری تکان داد و پوزخندی زد.. سکوت کرد.. سکوت کردم.. زمزمه کرد : واقعا به سپهر حسودیم میشه..

دستانم مشت شد... طاقت شنیدن این حرف ها را نداشتم.. من همان نریمان قبل را می خواستم.. همان که برایم فقط یک دوست بود.. برادر نازیلا بود.. !! همان.. نه بیشتر !!

-دوسش داری..؟؟

چشمانم را به هم فشردم.. تو این روز ها بار ها به این موضوع فکر کرده و بارها بیتا و خاله از من پرسیده بودند.. عجیب بود که هنوز هم پاسخ روشنی برایش نداشتم.. . اما..

چشمانم را باز کردم و به سمت نریمان برگشتم.. سرم را تکان دادم و مطمئن گفتم : آره.. دوسش دارم !! اگه دوسش نداشتم که قبول نمی کردم..

نگاهش را از من دزدید.. دستش را دیدم که فرمان را فشرد.. رو به او گفتم : من.. واقعا متاسفم نریمان !! من اصلا فکرش و نمی کردم که..

خجالت کشیدم بگم "فکرش و نمی کردم که من و دوست داشته باشی" !

وسط حرفم پرید و گفت : می خوام برای آخرین بار شانسم و امتحان کنم..

منتظر نگاهش کردم.. کمی من و من کرد و گفت : هیچ راهی نداره این نامزدی و بهم بزنی..؟؟ من مطمئنم اگه مدتی با من باشی عاشقم میشی.. دوستم خواهی داشت !! من مطمئنم.. فقط اگه بقیه پاشون و کنار بکشند..

قبل از اینکه جوابی بدم گفت : تو رو خدا خوب فکر کن.. ما می تونیم با هم از ایران بریم !! اینطوری به درس و برنامه هایی که واسه ایندمون داشتیم هم می رسیم.. من هیچوقت تنهات نمی زارم.. قول میدم !! پای همه چی هم می مونم..

متاثر شدم.. دوست نداشتم نریمان را اینطور بینم.. رو به او گفتم : نریمان !! باور کن من لایق این دوست داشتن نیستم.. خیلی از دخترها آرزو دارن که با تو باشند !! تو برای فقط من یه دوست خوب هستی.. یه دوست واقعی ! خندیدم و گفتم : یه همسنگر.. (اشاره به فرار و تعقیب و گریز مون) ! ولی نمی تونی برای من یه عشق باشی.. یعنی نمی خوام که اینطور باشه !! من راه زندگیم و انتخاب کردم.. الان هم دیگه دیره.. !! فقط برام دعا کن که هر چی به صلاحمه همون پیش بیاد.. این حرفات و هم نشنیده می گیرم..

نمی خوام دیگه در این مورد چیزی بشنوم !! منم برات دعا می کنم که موفق باشی و خوشبخت شی..

دهان باز کرد تا چیزی بگه که سریع گفتم : گفتم دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم !! اگه از اول هم می دونستم که اینا رو می خوام بگی اصلا نمی اومدم.. پس بهتره همه چی و فراموش کنی !! بیا برای هم همون دوست های قبل باشیم.. باشه..؟؟

سکوت کرد.. چشم به صورت خسته و مهربانش دوختم.. به راستی که نریمان پسر بسیار خوبی بود.. شاید آروزی هر دختری بود.. فقط حیف که من قلبم جای دیگه بود و هزار اتافاق جور واجور را پشت سر گذاشته بودم..

چند دقیقه ای در سکوت گذشت.. سرش به سمتم چرخید..

جدی نگاهم کرد و گفت : خوشبخت بشی.. خداحافظ !!

چشم به صورتش دوختم.. یاد تمام روزهایی که با او گذشته بود.. حرفش را فهمیده بودم.. این یعنی اینکه هر چه زودتر گورم را گم کنم.. بغضم را قورت دادم.. لبخند کم رنگی زدم و گفتم : موفق باشی.. امیدوارم خوشبخت شی.. !!

سری تکان دادم و دستم به دستگیره ی در رفت و پیاده شدم... واقعیت این بود که نریمان فقط
برایم یک دوست بود.. نه بیشتر !! اما دوست نداشتیم اینطور از او جدا شوم..

غرورم و بیخش..

حضورم و بیخش..

منم یه عابرم..

عبورم و بیخش !!!*

کلید و تو قفل انداختم و صدای روشن شدن ماشینش را شنیدم.. کلید و چرخوندم و در باز شد..
صدای حرکت ماشینش را شنیدم.. ماشینش حرکت و کرد و از جلوی من رد شد.. ناگهان ایستاد..
به عقب چرخیدم تا علت توقفش را بدانم که چشمم به ماشین سپهر که شاخ به شاخ ماشین او
ایستاده بود خشک شد..

کلید را از قفل خارج کردم.. نفس لرزانی کشیدم.. فقط همین را کم داشتم !!

نگاهم در چشمان متعجب سپهر نشست.. نگاهش بین من و نریمان که داخل ماشینش به او زل
زده بود می گشت..

عاقبت این نریمان بود که فرمان را کج کرد و به سختی از کنار ماشین سپهر گذشت.. سپهر هم
ماشین و به کنار هدایت کرد.. وقتی از رفتن نریمان مطمئن شدم سریعا عقب گرد کردم تا به
داخل برگردم و فرصت سوال جواب را از او بگیرم..

هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که دستی بازوام را چسبید..

من و به سمت خودش برگرداند و جدی و خصمانه پرسید: این پسره اینجا چی کار می کرد..؟

نگاهم رو صورتش چرخید.. رو یقه ی تی شرت آبی رنگش.. بیاد آروم و خونسرد می بودم.. پاسخ
دادم: یه لحظه با من کار داشت..

با چشمانی ریز شده پرسید: چی کار داشت..؟

باز داشت سوال جوابش را شروع می کرد.. حرصم گرفت.. اصلا به او چه ربطی داشت..؟؟ به خاطر همین با خونسردی گفتم : با خودم کار داشت.. به من مربوط بود !!

چشمای از حرص تنگ شده اش کمی گشاد شد و همچنان خیره نگاهم کرد.. بازوم و در دستش فشرد و گفت : مته اینکه حالت نیست..؟؟ از این به بعد همه چی! تو به من مربوط میشه..

بازوم و از دستش کشیدم و پوزخندی زدم و همانطور خونسرد نگاهش کردم.. می دونستم که این نگاه خونسرد و بی تفاوت چقدر عصبی اش می کند..

بار دیگر دستم و چسبیدم و تکانم داد و گفت : بس کن دلپار !! بد بازی ای و داری با من شروع می کنی.. برای بار هزارم بهت بگم!! تمومش کن..

لحظه ای قلبم لرزید.. تمومش کن و با تحکم و جدیت گفته بود.. تمامش می کردم..؟؟ به همین راحتی..؟؟ اصلا من که چیزی را شروع نکرده بودم.. !!

همچنان آرام و با پررویی نگاهش کردم.. همانطور اخمو کمی به سمتم خم شد و گفت : خب..؟؟ کمی سرم را تکان دادم به این منظور که چی خب..؟؟!!

با حرص غرید : راجع به چی باهات حرف زد..؟؟ حرفش چی بود..؟؟

لبخندی مودبانه داشت رو لبم می نشست.. دوست داشتم بگم راجع به علاقه اش به من ! اما زبون به دهن گرفتم.. !!

نگاه ازش گرفتم و شونه هام و بالا انداختم و گفتم : هیچی.. چیز زیاد مهمی نبود !!

با حرص غرید : به من دروغ نگو !! من و نیچون !! ... پس چرا هر دو تا تون هنگ بودید..؟؟

و مشکوکانه نگاهم کرد.. برای اینکه بیشتر عصبی بشم نگاهم و ازش دزدیدم و حالتتم و مشکوکانه تر کردم..

سپس بی خیال رو ازش گرفتم و گفتم : نمی دونم.. من که نمی فهمم چی میگی !! بخوای می تونی بری از خودش پرسی..

و به سمت پله ها حرکت کردم... دوباره دستم و چسبید و در حالی که من و به طرف خودش می کشید گفت: مثل اینکه تو حرف هامو جدی نمیگیری.. نه؟؟ معلومه که میرم ازش می پرسیم... غلط کرده نامزد من و یه ساعت تو کوچه نگه داشته... اصلا چه حرفی داشته که بخواد با تو بزنه..؟؟ با تمسخر گفتم: البته یادت نره نامزد صوری!!!

نگاه برزخیش و به چشمام دوخت.. خوب می دونستم که تا چه حد کلافه اش کردم.. صدای نفس های بلندش و می شنیدم... دستم و یهو رها کرد و من یه قدم عقب رفتم.. با حرص زمزمه کرد: بازی بدی و داری شروع می کنی دختر خانم.. اما من نمی زارم همه چی و به گند بکشی!!! و عقب گرد کرد و از من دور شد و به سمت در ورودی رفت..

منم بی خیال برگشتم و به سمت پله ها رفتم.. با ورودم به خونه صدای پروین خانم بلند شد: عه..؟؟ مادر تو بیرون بودی..؟؟ من فکر کردم تو اتاقت هستی..

در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: رفته بودم تا سر کوچه..

صدای در پارکینگ و پشت بندش صدای ماشینش و شنیدم.. قدم هام و تند تر کردم!! فعلا دلم نمی خواست دیگه او را ببینم..

چند روزی گذشته بود..

عمو همانطور که کیفش را زیر و رو می کرد گفت: سپهر اصرار داره که هر چه زودتر عروسی برگزار شه.. یعنی میگه نظر هر دوی شماست!!

و زیر چشمی موشکافانه نگاهم کرد..

الکی لبخندی زدم و گفتم: آره دیگه.. تقریبا!!

-در مورد اون موضوع.. حق طلاق هم بهش گفتم.. خیلی جا خورد! عصبانی شد..

لبم و به دندون گرفتم و منتظر ماندم.. عمو کاغذی و از کیفش خارج کرد و کیفش و رو زمین گذاشت و گفت پس از نگاهی به من گفت: قبول نکرد..!

نگاهم و از او گرفتم و گفتم : حدس می زم.. مخصوصا که الان .. باید قبل از نامزدی این موضوع و بهش می گفتید !!

عمو سری تکان داد و گفت : قبل از نامزدی هم می گفتم باز همین بود !! سپهر قبول نمی کنه.. مطمئن باش !! البته من خیلی باهوش صحبت کردم.. اما متاسفانه یه گوش در " یه گوشش دروازه !!

سری تکان دادم که عمو گفت : البته منم با این شرط زیاد موافق نیستم.. درست نیست آدم اول زندگی حرف از جدایی و طلاق بزنه !! یعنی تو اصلا نباید فکرت و سر این موضوعات بزاری.. شما قراره یه عمر با هم زندگی کنید ..

سرم و پایین انداختم.. تو دلم پوزخندی زدم ! هه .. یه عمر..

عمو ادامه داد : سپهر میگه عقد و عروسی یک ماه دیگه باشه !! روزشم انتخاب کرده..

با شنیدن اسم یک ماه دیگه قلبم ریخت !! ماه دیگر..؟؟ سپهر داشت چه می کرد..؟؟ چرا به این زودی..؟؟

عمو که قیافه ی متعجبم و دید گفت : مگه با هم صحبت نکردید..؟؟

لبخند عجولی زدم و گفتم : خب.. چرا.. چرا !! اما هنوز به نظر قطعی نرسیدیم !!

عمو نیم نگاهی به من انداخت و گفت : حدس می زدم که تو مخالف باشی !! البته در این مورد نظر تو شرطه.. این و هم به سپهر گفتم..!! اصلا شما چرا من و انداختید وسط.. خودتون با هم تصمیم بگیرید دیگه !! من و این وسط کردید وکیل وصی..

لبخندی زدم و گفتم: عمو جون !! بده داریم بزرگتر ها رو در جریان تصمیماتمون می زاریم..

عمو نگاه چپ چپی به من کرد و گفت : اون موقع که یکسال با هم دوست بودید " بزرگتری وجود نداشت.. الان بزرگتر شدیم..؟؟ نگاه خجالت زده ام و از عمو گرفتم و گفتم : این چه حرفیه عمو.. به خدا موضوع اونطوری که شما فکر می کنید نبوده..

عمو دستی در هوا تکان داد و گفت : خیل خب !! قسم نخور.. حالا که همه چی تموم شد !! از این به بعد هم بهتره خودتون سنگ هاتون و با هم وا بکنید..

لحظه ای مکث کردم و گفتم: ببخشیدا.. من میگم اول یه عقد کوچیک بگیریم.. تا بعد یه جشن عروسی بگیریم!

عمو پرسید: بعد یعنی کی..؟؟

کمی فکر کردم.. بعدش زیاد برام مهم نبود.. من فقط به عقد و اون اسم درون شناسنامه نیاز داشتم.. کمی من من کردم و گفتم: مثلا ۴- ۵ ماه بعدش..

۴- ۵ ماه..؟؟ چرا اینقدر دیر..؟؟ شما که دیگه با هم غریبه نیستید..

-آخه..

عمو که چهره ی مستاصل من و دید گفت: خیل خب.. بزار به سپهر بگم بینم چی میشه!! البته اون اینقدر هول که ..

و سری به تاسف تکان داد!! حرصم گرفت.. اصلا سپهر چرا برای خودش سر خود تصمیم می گرفت..؟؟

پتو را روی سرم کشیدم.. بدنم از خنده تکان خفیفی خورد.. لبم را به دندان گرفتم..

خودم هم از این همه لجبازی بچگانه و بی منطقی خودم در عجب بودم..!! این حرکات از من بعید بود..

دوباره از یادآوری ساعتی پیش لبخند به لبم آمد.. دلم برای عمو کیومرث سوخت!! بیچاره میان ما نشسته و از کلافگی مدام دست میان موهایش می کشید و نگاهش را از من به سپهر و بلعکس از او به من سُر می داد..

خودم هم نمی دانستم دقیقا چه می خواهم.. فقط مدام ساز مخالف می زدم..!

سپهر: عقد و عروسی و هر چه زودتر تو یه روز بگیریم بهتره...

من: نه.. مراسم عقد باید از جشن عروسی جدا باشه!!

سپهر: عقد ۱۱۸ ماه آینده باشه خوبه..

من: نه..!! زوده.. ۱۳۰ ماه باشه بهتره..!! دوست دارم تاریخ عقدم رند باشه..

و با لبخندی بدجنسانه به سپهر نگاه کردم !!

سپهر : باشه.. هر جور تو بخوای !!! عقد و سی ام می گیریم! همون شب هم جشن عروسی باشه.. اینطوری بهتره !! دیگه طولش ندیم..

من : نه.. !! عروسی سه ماه بعد باشه.. امممم.. مثلا اوایل بهمن ماه !!

عمو و سپهر هر دو متعجب و گیج نگاهم کردند.. سپهر متعجب پرسید : چرا آخه.. ???

با انگشتانم بازی کردم و گفتم : اینطوری بهتره.. من نیاز به کمی فرصت دارم !!

عمو گفت : آخه دلیلی نیست این همه بین عقد و عروسی فاصله بندازیم.. شما که مشکلی ندارید..

و نگاهش بین من و سپهر چرخید ! سپهر نگاه گیج و متعجبش را از من جدا کرد و همراه با چشم غره ای به من گفت : من نمی تونم تا اون موقع صبر کنم.. آخه دلیلی نداره بین عقد و عروسی فاصله بندازیم..

و آروم تر ادامه داد : بهتره هر چه زودتر بریم سر زندگیمون..

ابروهام و در هم کشیدم و گفتم : ای بابا.. من اصلا دوست ندارم روز عقد و عروسیم یکی باشه.. جشن نامزدی که نداشتم !! حداقل عقد و عروسیم جدا باشه.. من اصلا ۲ تا جشن جدا می خوام !!

عمو کیومرث متعجب و با نگاهی عاقل اندر سفیه نگاهم می کرد..

می دانستم که برخورد و حرفایم بسیار لجوجانه و بچگانه است.. اما دست خودم نبود !! جدیداً وقتی مقابل سپهر قرار می گرفتم مدام دهانم به مخالفت باز می شد.. حتی خودم هم از این حس گیج بودم.. !!

سپهر دستی به پیشانی اش کشید .. سپس با نگاهی پر غیض و موشکافانه به چهره ام زل زد.. انگار که می خواست مغزم را بشکافد تا ببیند چه در آن می گذرد..

با بی تفاوتی پا رو پا انداختم و منتظر ماندم.. خلاصه من عروس بودم !! همه چیز باید طبق خواسته ی من پیش می رفت..

سپهر نگاه سنگینش را از من جدا نمی کرد.. خونسرد لبخندی به او زدم.. می دانستم که مخالفت ها و لجبازی ام او را بیش تر از پیش مشکوک کرده که چه فکری در سر دارم.. به خاطر همین مدام اصرار داشت که مراسم عقد و عروسی هم زمان برگزار شود!! حتما می ترسید که فرار کنم.. . پوزخندی رو لبم نشست..

صدایش را شنیدم : باشه.. اینم هر چی که تو بگی!! عقد و عروسی و جدا برگزار می کنیم..

لبخندی مودبانه رو لبم نشست که دوباره صداش و شنیدم : اما با یه فرق.. ۳۰ام همین ماه عقد می کنیم..! ۳۰ ماه! دیگه هم عروسی.. خوبه..؟؟ اینطوری هم تاریخ عقد و عروسی رند میشه.. هم دو تا جشن می گیریم " هم بین عقد و عروسی فاصله می یوفته..!! خوبه عزیز دلم..؟؟ و با لبخندی کج و مودبانه به من خیره شد..

حرصم گرفت!! من هر چه سعی می کردم بین عقد و عروسی فاصله ی بیشتری بیاندازم تا شاید بعدا راه فراری پیدا کنم.. او همه ی نقشه هایم را , نقش بر آب می کرد! پررو.. خجالت هم نمی کشید.. جلوی عمو کیومرث من و عزیز دل صدا می کرد..

نگاهم را از او گرفتم و از حرص مشغول شکستن انگشتانم شدم.. عمو با تردید پرسید : ۳۰ام همین ماه..؟؟ یعنی ۱۴ روز دیگه..؟؟

سپهر سری تکان داد و مطمئن گفت : بله..!

زود پریدم وسط و گفتم : خیلی زوده.. به هیچ کاری نمی رسیم..

سپهر جواب داد : کار خاصی نداریم.. نگران نباش!! تو فقط به فکر خودت باش.. همه چی و بسپار به من!!

تهدید گرانه نگاهش کردم.. اما او لبخندی زد و منتظر جواب چشم به عمو کیومرث دوخت.. عمو پس از کمی فکر کردن گفت : اگه خودتون موافقید من حرفی ندارم.. باشه!

سپهر لبخند آسوده ای زد.. عمو پرسید : می خواید تالار جشن بگیرید..؟؟

قبل از اینکه او جوابی دهد گفتم : نه.. نیازی به تالار نیست.. تو همین خونه یه جشن کوچیک بگیریم..! تالار و اینا باشه واسه عروسی..

عمو نگران نگاهی به سپهر کرد و گفت : تا ماه دیگه می تونید خونه پیدا کنید...؟؟ البته من از خدامه که هر دوتون همینجا پیش من بمونید .. اما خب !! می دونم که ترجیح میدید مستقل باشید و به خونه ی خودتون برید !!

جرقه ای در ذهنم زده شد .. با هیجان گفتم : این چه حرفیه عمو...؟؟ ما از خدامونه که همینجا پیش شما بمونیم.. البته اگه شما اجازه بدید !! اینطوری نه ما تنها هستیم " نه شما..

عمو لبخندی زد که سپهر گفت : نگران نباشید.. چند موردی خونه دیدم.. فقط مونده که دلپار واحد ها رو ببینه و یکی از اونا رو بپسنده.. !!

عمو بنده خدا گیج نگاهی بین ما انداخت.. حتما از این همه اختلاف نظر در عجب بود.. !!

اینطوری نمی شد.. باید سنگ می انداختم.. برای همین پرسیدم : خونه ها یی که دیدی چه جوری هستن...؟؟ ویلایی اند یا آپارتمانی..؟؟

و منتظر به صورتش چشم دوختم.. خنده ام گرفت.. برای اینکه نفهمد با زبون لپم را لمس کردم.. خودم هم نمی دانستم منظورم چیست.. آماده بودم که اگر بگوید آپارتمان بگویم که خونه حتما باید ویلایی و دوبلکس باشد " اگر هم می گفت ویلایی , می گفتم که من از این خانه ها می ترسم و حتما باید آپارتمانی باشد..

منتظر به دهانش زل زدم.. لبخند کجی زد و لبش را با زبون تر کرد و گفت : هر دو مورد و دیدم.. برای من فرق نمی کنه !! هر کدوم و که تو دوست داشته باشی.. و موزیانه به من چشم دوخت !! نگاه از او گرفتم.. اینطوری نمی شد... او فعلا دست مرا خوانده بود !!! باید فکر دیگری می کردم..

صبح که از خواب بیدار شدم هنوز کمی گیج بودم.. ۱۴ روز دیگر عقدکنانم بود..؟؟ چه بدبختی! بزرگی..

به در و دیوار نگاه کردم.. حالا بدبختی یا خوشبختی جشنی بود که برای هر کس فقط یکبار اتفاق می افتاد و باید به بهترین نحو ممکن برگزار می شد.. لبخندی رو لبم نشست.. من عاشق خرید و دوخت و دوز لباس بودم.. باید آرایشگاه هم پیدا می کردم..؟؟ دستم را جلوی دهانم گرفتم.. بقیه را بی خیال !! فعلا این ۱۴ روز را عشق است..

دو روز بود که همراه نازیلا از این مزون به اون مزون " و " از این پاساژ به اون پاساژ سرگردان بودیم.. پس از پخش این خبر بیتا قول داده بود که خودش را سریعا برساند !

انتخاب لباس عقد را اول از همه از مزون عمه ی نازیلا شروع کردیم.. اما هیچ مدل یا لباسی چشمم را نمی گرفت.. دنبال یک لباس شیک و تک بودم !! و متاسفانه در کنار همه ی اینها اهل پوشیدن لباس رسمی هم نبودم.. کلافه دستی به صورتم کشیدم.. در این مهمانی باید چشم خیلی از کسان رو درآورده وبه خود خیره می کردم.. مخصوصا که قصد داشتم به سپهر بگویم تا خاله و دختر خاله ی کزایی اش را هم دعوت کند !!

اما متاسفانه هر چه بیشتر می گشتم کمتر موفق می شدم.. فقط توانسته بودم یک کفش شیک پاشنه ۱۰ سانت خریداری کنم.. بقیه ی کارهایم هنوز مانده بود !! ۱۰ روز مانده به روز عقد بود که خاله و بیتا به کمک شتافتند.. عمو و سپهر و کیانوش هم سرگرم بقیه ی تدارکات و کارهای شرکت خود بودند.. از اینکه سپهر را در روز کمتر می دیدم بسیار خوشحال بودم !!!

با بیتا مشغول پیدا کردن مدل در سایت های اینترنتی بودم که عاقبت مدل مورد نظرم و یافتم .. پیراهنی صدفی رنگ تا روی زانو که دکتله بود و بالا تنه اش گیپور کار می شد.. !! از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم... لباسی که پیدا کرده بودم رسمی و دخترانه بود.. گرچه کمی یه اش باز بود.. اما برای من اهمیتی نداشت !!

خاله وقتی ذوق و شوقم را دید " اعلام کرد که زنگ می زند تا چرخ خیاطی اش را برایش بفرستند و خود دوخت لباسم را به گردن خواهد گرفت... خوشی ام داشت کامل می شد .. حالا که فکر می کردم هنوز از سپهر دلخور بودم اما واقعیت این بود که عروس شدن بخشی از رویاهای هر دختری بود.. و من هم از این قاعده مستثنی نبودم.. !!!!

صبح زود بیدار شدم..

قرار بود با سپهر اول برای ثبت نام دانشگاه و سپس برای خرید حلقه برویم..

گرچه زیاد مایل نبودم.. اما دوری و مخالفتم دیگر داشت شک برانگیز می شد.. . برای همین اینبار سکوت کرده و مثل یک دختر خوب با او راهی شدم..

اول از همه صبحم را با دوش آب سرد شروع کردم.. بیتا همانطور که پایین تختم دراز کشیده بود با چشمانی خواب آلود نگاهم می کرد.. طبق معمول وقتی من و با حوله دید سریعا چشمانش گشاد شد و گفت : جـــــان !! چی هستی تو.. به سپهر حسودیم میشه..

اخم هامو در هم کشیدم و در حالی که با نوک پا به پهلویش ضربه می زدم گفتم : خفه شو بیتا !! بی حیا.. این حرف ها از تو بعیده !!

بیتا خندید و با پررویی گفت : تقصیر من چیه؟؟! خیلی هوسناک شدمی.. . ماشالله به این استایل.. با ناز پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم : جز اینکه تو از من تعریف کنی..

بیتا دوباره با خنده جانی گفت و به من چشم دوخت.. اینبار واقعا عصبانی شدم و گفتم : بس کن دیگه بیتا !! حاله و داری بد می کنی.. خوبه تو پسر نشدی !! رو تو کن اونور تا لباس بپوشم.. تو که اصلا تا الان چشمت از خواب باز نمی شد؟؟!

بیتا خندید و گفت : چی کار کنم.. این تن و بدن چشم من و به سو آورد !!! چه حالی بکنه اون... .. اینبار جدی و با عصبانیت جیغ زدم : بیتا .. خفه شو !!!

بیتا همچنان که می خندید سرش را زیر پتو قایم کرد.. حس می کردم از سرم بخار بلند می شود و گونه هایم در حال آتیش گرفتن است.. . سریعا پشت به بیتا مشغول لباس پوشیدن شدم..

حس می کردم دستم می لرزد.. بیتا با شوخی و خنده موردی را یادآوری کرده بود که من در تمام این مدت سعی در فراموش کردنش داشتم.. ترجیح می دادم که فکر کنم اینها همه ی یک بازی و شوخی] سرگرم کننده است.. دوست نداشتم به آخرش فکر کنم !!

خودم را دلداری دادم.. حالا تا عروسی یک ماه و نیم مانده بود.. تا آن موقع یک فکری می کنم.. !!!

شلوار جین لوله تفنگی ام را به پا کردم و مانتوی پاییزی مشکی مخمل کبریتی ام را به تن کشیدم.. موهایم را بالای سر بستم و طبق معمول جلویم را کج در صورتم ریختم.. جلوی موهایم بلند شده بود !!

آرایشم را طبق معمول ملایم انجام دادم.. رژلبی مات و براق به لب مالیدم و با ریمل حسابی از خجالت مژه هایم در آمدم.. مقنعه مشکی و به سر انداختم و شال سرمه ای رنگ و که حاشیه ای طرحدار داشت و داخل کیف ژیر مشکی گذاشتم تا بعد بتوانم تعویضش کنم.. مناسب نبود با مقنعه به خرید حلقه بروم..

خودم را بار دیگر در آینه چک کردم و بعد از دوش گرفتن با عطر نیم نگاهی به بیتا انداختم.. پتو را تا روی چشمانش پایین آورده و من را می پایید .. تا نگاهم را دید سریعاً پتو را بالا کشید و سرش را زیر پتو قایم کرد.. خنده ام گرفت.. اما رویم را برگرداندم.. اگر بیتا خنده ام را می دید دیگر ولم نمی کرد و تا جزیبی ترین مسائل هم پیش می رفت.. لبخندم را قورت دادم و رو بهش پرسیدم : تو باهام نمی یایی..؟؟ پاشو حاضر شو ..

پتو را پایین کشید و یک چشمش نمایان شد.. کمی نگاهم کرد و سپس یک ابرویش را بالا انداخت..

-چرا..؟؟ بیا دیگه.. بیا که من تنها نباشم !

-نچ نمی یام ! دوست ندارم فحش بخورم..

متعجب نگاهش کردم که گفت : اگه پیام مطمئناً سپهر تو دلش کلی فحش بارم می کنه..

اخمی کردم و گفتم : غلط کرده.. چرا آخه..؟؟؟

بیتا چشم و ابرویی آمد و گفت : پیام که مزاحم نامزدت بازیتون می شم.. و مودیانه خندید !!

تهدید گرایانه نگاهش کردم.. دوباره سرش را زیر پتو قایم کرد !! چشم از او گرفتم و از اتاق خارج شدم.. خدا امروز را به خیر برساند !!!

پیراهن کوک زده را بالا کشیدم و همچنان که تو تنم مرتب می کردم در آینه خودم و برانداز کردم.. قد پیراهن تا بالای زانو بود و پاهای بلند و کشیده ام نمایان بود.. بالا تنه ام کاملاً پیدا بود..

قرار بود که بالا ی پیراهن گیپور کار شود و و به استین نیمه ختم بشه. .. از زیر بغل با دو انگشت پارچه را گرفتیم و تو تنم کمی بالا تر کشیدم .. جای بیتا خالی بود با اون چشمای هیزش..

یه پام و جلو گذاشتم و پشت لباس و از نظر گذروندم.. کاملا فیت تن بود و اندامم و نشون می دادم.. چرخیدم تا خاله را که پشت در منتظر بود را صدا بزنم که نگاهم به انبوه بسته های خریدی که کنار دیوار چیده شده بود " افتاد..

باز از حرص بدنم گر گفت و لبم به غر غر باز شد.. بیشعور !! اصلا به من اهمیت نداده بود و همه چیز را به انتخاب خودش خریده بود.. انگار نه انگار که من عروسم !

از حرص لگدی به جعبه ی بزرگی که زیر بقیه قرار داشت زدم.. صدایی مثل برخورد کاسه بشقاب بلند شد... حتما اینه و شمعدان بود !! رویم را برگرداندم.. اصلا کنجکاو نبودم تا انتخابش را ببینم..

نچی کردم و لباس و از رو سینه بالا کشیدم.. اینطوری که همه جام پیدا بود.. !!! دوباره پایین پیراهن و از نظر گذروندم.. لباس خیلی کوتاه نبود..؟؟؟؟ با نگرانی به پاهای لختم تو اینه خیره شدم.. شانه ای بالا انداختم .. ولش کن !! همینطوری خوبه.. بزار چشمشون دربیاد !!!

موهام و با دست مهار کردم و رویه طرف شونم ریختم.. . یاد اون روز دیوانه ام می کرد.. رفتارش را درک نمی کردم ! بر خلاف انتظار من از خانه تا دانشگاه و از انجا تا پاساژ در سکوت طی کرده و کلامی صحبت نکرده بود . . .

در عجب بودم.. این برخورد او دور از انتظار بود.. . سکوت و خونسردی اش دیوانه ام می کرد.. آن روز پس از اینکه من یک حلقه ی شیک و بسیار سنگین و سپهر یک رینگ ساده انتخاب کرد " راهش را برای خرید بقیه ی موارد کج کرد , که من طاقت از دست داده و از حرص وسط پاساژ برسرش فریاد کشیده و گفتم که حوصله ی این مسخره بازی ها را ندارم و زودتر مرا به خانه برگرداند!!..

او هم در کمال خونسردی سوییچ را به طرفم گرفت و گفت که می توانم در ماشین منتظرش بمانم و در آخر تاکید کرد که : نمی زارم روز عروسی ام را خراب کنی.. !!

چنگی به موهایم کشیدم .. روز عروسی اش را خراب کنم..؟؟؟ لعنتی.. برای من دم درآورده بود..؟؟ اصلا لباس همینطور کوتاه خوب است..

صدای خاله من را از جا پراند : دلپار جان..؟؟ پوشیدی خاله..؟؟

بلند جواب دادم : بله.. و پشت بندش در باز شد و خاله وارد شد... خاله جلوتر اومد و با شیفتگی و ذوق نگاهم کرد.. سپس محکم بغلم کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت : مته عروسک شدی عزیزم.. ایشالله خوشبخت شی.. کاش مادرت هم بود و امروز و میدید..

و فین فین کنان از من جدا شد.. در آینه به خودم زل زدم.. عروسک شده بودم..؟؟ مادرم کجا بود..؟؟ مادر کجا بود که دستم را بگیرد تا خودم را قربانی نکنم..

خاله تند تند با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت : مثل ماه شدی.. ماشالله.. ماشالله.. حالا بزار لباست کامل شه.. دیگه میشی ماه شب چهارده..

و برای اینکه جو را عوض کند خودش بلند به حرف خودش خندید... لبخندی زدم و خودم را سر تا پا برانداز کردم..

خاله تکانی به لباس درون تنم داد و گفت : خیلی کوتاه نیست..؟؟

محکم جدی دادم : نه.. خوبه.. تازه می خواستم بگم یکم قدش و کوتاه تر کنید..

صدای سپهر را شنیدم.. گوش تیز کردم.. مثل اینکه داشت با تلفن صحبت می کرد.. نگاهم به در نیم باز اتاقم بود که..

خاله لب زیرینش و به دندان گرفت و گفت : نه خاله.. همین خوبه !! عروس که نباید روز عقدش لباس یه وجبی بپوشه.. !!! آدم اون روز باید سنگین و رنگین باشه .. بهتر بود واسه اون روز یه لباس بلند و پوشیده تر انتخاب می کردی..

دو طرف لباس و تو دستم گرفتم و مته بچه ها لب برچیدم و گفتم : نه.. من همین و دوست دارم.. !!

و مظلومانه به خاله خیره شدم تا راضی شود..

خاله سری تکان داد و گفت : اما از دست شما ها.. به حرف آدم گوش نمی دید که.. !!! حالا که دیگه لباس و دوختیم.. صاف و ایستا.. آهان !! اینجاش و یکم تنگ کنم..؟؟

سری تکان دادم و به خاله که خم شده و پشت لباس را سنجاق می زد نگاه کردم..

صدای سپهر کم و زیاد می شد.. انگار که داشت قدم می زد و در راهرو صحبت می کرد..!!
خاله همچنان که کارش را انجام می داد گفت : حالا بزار بالا ی لباس کامل شه.. خیلی شیک تر
میشه !! پوشیده تر هم میشه.. اصلا یه نمای دیگه پیدا می کنه..!!

به موافقت سری تکان دادم.. ..

برای خودم ژست گرفتم و خودم و در اینه برانداز کردم.. موهام و بالا سرم جمع کردم.. یه ور
گذاشتم.. رهاشون کردم تا دورم بریزن.. با دست مهار کردم و رو یه طرف شونه ام ریختم.. قد
موهام تا اواسط بازو هام بود..

خاله چرخید و مقابلم زانو زد و مشغول کوک زدن لبه ی پیراهن شد.. احساس سنگینی داشتم..
حس خفگی.. انگار که..

صدایش را شنیدم که گفت : من بعدا تماس می گیرم.. .

سرم را بالا گرفتم.. نگاهم در چشمای مشکی و براقش افتاد.. نزدیک در ایستاده بود و با شگفتی
و تحسین سر تا پایم را نگاه می کرد.. نگاهش گرما داشت.. سوزان بود.. تا حدی بود که از این
فاصله هم حس می کردم..

خاله پشتش به در بود و چشم چرانی او را نمی دید.. با یه دست یقه ی لباس را از رو سینه بالا
کشیدم که صدای داد خاله بلند شد : عه.. نکن اینطوری.. دارم اندازه می زنم !!

نفس هام تند شده بود.. با کف دست قفسه ی سینه ام پوشوندم و چشمام و براش گشاد
کردم.. به این منظور که رویش را کم کند.. با موذی گری ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی زد و
یه قدم جلوتر آمد.. با حرص نگاهش کردم.. نگاهش رو من می چرخید.. داشت کلافه ام می کرد..
حقش بود که به خاله بگویم تا حسابش را کف دستش بگذارد.. لبخندش رفته رفته داشت جمع
می شد..

نگاهش جدی و کمی خصمانه شد .. نگاهش را از پاهام گرفت و با دو انگشت به در زد.. چشمانم
گشاد شد..

سرفه ای کرد و گفت : با اجازه..

خاله متعجب به عقب برگشت.. سپهر بدون اینکه نگاه دوباره ای به من بندازه " به احترام سری برای خاله تکان داد و گفت : خسته نباشید..

خاله با لبخند جواب داد : سلامت باشی.. لباس و دیدی؟؟ خوب شده..؟؟

متعجب خاله را نگاه کردم..؟؟ این واقعا خاله بود..؟؟ مرا اینطوری جلوی او نمایش می داد و از او نظر می خواست..؟؟؟

سپهر نگاهش و به خاله دوخت و مظلومانه و با چرب زبانی گفت : دستتون درد نکنه.. مگه همیشه کار شما بد باشه..؟؟

خاله ذوق زده خندید... مبهوت ماندم.. این واقعا همان خاله بود که می گفت سپهر به درد من نمی خورد..؟؟

سپهر کمی این پا و اون پا کرد که صدای جیغ بیتا که در حمام بود بلند شد : ماما...؟؟؟؟ یه لحظه بیا !!!

خاله رو به من گفت : الان میام.. و از اتاق خارج شد !!

از حرص نفسم و فوت کردم بیرون... خاله گوشت و دست گربه سپرده بود..!!!!

پشت به او کردم و دوباره لباس و که هی تو تنم سر می خورد و بالا کشیدم.. از گوشه ی چشم دیدم که دستش به سمت در رفت و در اتاق و بست.. خودم و بی توجه نشون دادم... قدم به قدم جلو آمد و پشت سرم ایستاد.. لامصب نگاهش می سوزاند..

یه قدم جلو گذاشتم و تند گفتم : چشماتو درویش کن..

همچنان از اینه نگاهم می کرد.. صدایش را شنیدم : لباست همینه..؟؟؟

جوابی ندادم و مشغول جمع کردن تکه پارچه ها شدم.. یه قدم جلو آمد و بازو ام را چسبید و صافم کرد.. نگاهش کردم.. تو چشمام نگاه کرد و گفت : دارم با تو حرف می زنم.. وقتی سوال می پرسم جواب می خوام !! . لباست همینه..؟؟

نگاهم رو صورتش به چرخش در آمد.. گرمای دستش رو بازو ام حواسم را پرت کرده بود.. چه مدت بود دور از هم بودیم..؟؟ لعنتی.. لعنت به من.. لعنت.. لعنت..

تکانم داد و غریب: فکر کردی می زارم اون روز اینطوری اون وسط به چرخی...؟؟
پلک زدم.. آب دهانم را قورت دادم.. باید می شدم همان دلپار زبان نفهم.. ان طوری بهتر بود..
نگاهم و بالا آوردم و گفتم: من هر جور دلم بخواد لباس می پوشم.. به خودم مربوطه..!!
لبخند تمسخر آمیزی زد.. با لذت زل زد توی چشم و با بدجنسی گفت: یعنی هنوز نفهمیدی تمام کارای تو به من مربوط می شه...؟؟
و صورتش و نزدیک تر آورد و با لذت به من چشم دوخت..
نفس هام تند شد.. باید با دست بر دهانش می کوبیدم.. تقلا کردم تا بازو ام را رها کند.. اما محکم مرا چسبیده بود..
با لبخند دست دیگه اش و بالا آورد و با ملایمت چانه امو گرفت و گفت: عزیزم..!! تو که خودت خوب من و می شناسی.. می دونی که من هر چی و که بخوام به دست میارم.. پس چرا بیخودی هم وقت من رو هدر می دی و هم اعصاب خودت رو خرد می کنی؟؟ هان؟؟ ... بهتر نیست دختر خوبی باشی و بذاری این ماجرا به خیر و خوشی تموم بشه..؟؟
با غیظ نگاهش کردم و گفتم: هه.. به همین خیال باش! خیر و خوشی یعنی هر چی که تو بگی و هر چی که دلت می خواد دیگه..؟؟!! عمر.. جز اینکه تو خواب ببینی..
خندیدم.. آرام و با حوصله.. با آرامش نگاهم کرد.. بازوم و رها کرد و با نوک انگشت تکه ای از موهام و پشت گوش گذاشت و گفت: مطمئن باش که تو بیداری می بینم.. ضمنا.. بهتر فکری هم به حالت لباست کنی.. وگرنه..
صدای پای خاله در راهرو پیچید.. سریع من و رها کرد و عقب کشید.. در باز شد و خاله وارد شد.. سپهر هم سرش را پایین انداخت و رو به خاله گفت: فعلا با اجازه..
و از اتاق خارج شد..
دستی به صورتم کشیدم.. خاله زیر چشمی نگاهم می کرد.. سپهر دیگر چه فیلمی بود! رو به او پرسیدم: این همه مدت کجا بودی..؟؟
خاله دستی به لباس توی تنم کشید و گفت: بیتا صدام کرد تا پشتش و کیسه بکشم.. معطل شدی..؟؟

پلک هام و رو هم فشردم.. پاسخی ندادم.. خرس گنده !! کیسه کشی اش دیگر چه بود..؟؟

کلافه نگاه از ساعت که نزدیک ظهر را نشان می داد گرفته و به شخصی که مقابلم نشسته و ناخن هام و دیزاین می کرد " دادم !!

نگاهم دور تا دور سالن می گشت.. اما حواسم اینجا نبود.. برای لحظه ای پلک هامو رو هم فشردم.. برای چه سپهر از دعوت^۱ خاله و دختر خاله ی کذایی اش امتناع کرده بود..؟؟ اگر انها فامیلش بودند " پس چرا سعی در قایم کردنشان داشت..؟؟

پلک هام و از هم گشودم.. نگاهم به چهره ی خودم در اینه افتاد.. موهام بی حالت رو شونه هام ریخته بود.. من داشتم چه می کردم..؟؟؟ سپهر راست می گفت..؟؟ مو طلایی دختر خاله اش بود..؟؟ پس چرا...!!؟

-پاشو عزیزم.. فریده جون اون اتاق منتظرته.. می خواد رو پوستت کار کنه..!!

به ناخن های کشیده ام که با لاک قرمز و طرح های ریز مشکی و نقره ای دیزاین شده بود " نگاهی انداختم و بلند شدم..

نگاهم با نگاه نازیلا که در اینه نگاهم می کرد گره خورد.. زیر دست شخص دیگری نشسته و داشت موهایش را می پیچید..!! لبخند بزرگی تحویلیم داد و به شوخی برایم چشم و ابرویی آمد... لبخند کوچکی زدم و چشم از او گرفتم... کارم درست بود..؟؟

با راهنمایی فریده خانم رو صندلی جا گرفتم... رنگ پریده بودم.. من چم شده بود..؟؟ مگر خودم این بازی را شروع نکرده بودم..؟؟

فریده خانم هد پارچه ای^۲ سفید رنگی به موهایم زد تا مزاحم کارش نباشند..! سرم و به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانم را بستم... ذهنم درگیر بود.. همه جا می چرخید... چقدر جای مادرم خالی بود.. راستی.. اگر بود.. شاید من هرگز به اینجا نمی رسیدم.. نمی دونم.. شاید هرگز علاقه ای بین من و سپهر شکل نمی گرفت یا..

نفس عمیقی کشیدم.. باید افکار منفی و از خودم دور می کردم.. با احساس سوزش در ناحیه ی ابرو چشم باز کردم و با لبخندی رو به فریده خانم گفتم : لطفا همیشه ابرو هام و زیاد نازک

نکنید...؟؟ ترجیح میدم تا عروسیم به همین فرم بمونه.. نمی خوام ابروم خیلی نازک بشه و شکل و شمایل زنونه پیدا کنم..

و با نگرانی به اونگاه کردم.. او خنده ای کرد و دستی به شانه ام زد و گفت : نگران نباش عزیزم.. خودت و بسپار دست من !! کاری می کنم امشب همه ایوالله بیارن..
و باز دوباره خندید..

لبخندی زدم و دوباره سرم و تکیه دادم.. دست فریده خانم تند تند رو صورتم حرکت می کرد.. !!
دوباره صدایش را شنیدم : شوهرت چند سالشه..؟؟؟

قلبم ریخت.. پلکم لرزید.. شوهرم..؟؟؟

همانطور با چشم بسته پاسخ دادم: ۲۶

--عروسیتون چند وقته دیگه است..؟؟

--یک ماه دیگه..!

--عه..؟؟چرا اینقدر کم..؟؟ خب یهو یه مراسم می گرفتید دیگه..

لبخندی زدم و سری تکان دادم..

--فیلم بردارتون کیه..؟؟

فیلم بردار..؟؟ فیلم بردارمان کی بود..؟؟ یاد لجبازی و یکدنگی خودم سر فیلمبرداری افتادم..
اینکه یک پا ایستاده بودم که نیازی به فیلمبردار و عکاس نیست.. . لبم را به دندان گرفتم.. یاد حرفی که به سپهر زده بودم افتادم.. چقدر رذل بودم.. گوشه کنار به او گفته بودم که از این مسخره بازی ها بدم می یاد و دوست ندارم هیچ سند و خاطره ای از این روز برام باقی بماند..
و او بود که در سکوت با چشمانی مبهوت و دلخور تمام مدت نگاهم می کرد..

--با هم دوست بودید..؟؟؟

از لای پلک هام نگاهش کردم.. به موهای رنگ شده ی دودی اش.. به عینکی که به چشم داشت..
چین و چروک دور چشمش.. .. کم کم ۵۰ سالش بود.. !! چه با ذوق و شوق نگاهم می کرد و سوال می پرسید..

به خودم آمدم.. لبخندی زدم و جواب دادم : آرہ.. یہ جورایی !!

خندید و با شیطنت پرسید : چه جورایی..؟؟

خندیدم.. چه داشتم کہ بگویم..؟؟

سری تکان داد و گفت : دوستش داری.. نہ..؟؟؟

لبخندم مات شدم.. بی حرکت ماندم.. چرا همه این سوال را از من می پرسیدند..؟؟؟ دوستش داشتم..؟؟

فریده دوبارہ خندید.. و خودش ادامه داد : منم چه سوالایی می پرسم ها.. معلومه کہ دوستش داری و عاشقشی.. و گرنہ الان اینجا نبودى کہ.. !!

لبخندم شل شد.. بدنم از حالت انقباض رها شد.. دلم آرام گرفت.. انگار کہ منتظر همین دلگرمی بودم.. راست می گفت ! من دوستش داشتم.. با همه ی گیر و گوری کہ داشت .. با همه ی مشکلات ! اگر دوستش نداشتم کہ الان اینجا نبودم..

احساس سبکی داشتم.. چطور بود یک جملہ این همه احساس اطمینان بہ دلم بخشیده بود..؟؟؟ فریده خانم سکوت کرده بود و همه ی حواسش را بہ کار داده بود..

ذهنم چرخ می خورد.. میان روزهای گذشته.. روزهای قبل.. سعی کردم اولین ها را با او بہ یاد بیاورم..

برای اولین بار، کی بود کہ فهمیدم دوستش دارم..؟؟

اولین بوسہ مان کی بود..؟؟ کجا..؟؟ یا اولین باری کہ دستش را گرفتم..؟؟؟؟!!!! تا حالا بہ او گفتم کہ دوستش دارم..؟؟

چرخیدم.. میان روزهای با او بودن.. شب های یواشکی مان.. رفت و آمدهایم با او.. عروسکی کہ برایم خریدہ بود و اسمش را جعفر گذاشته بودیم.. راستی جعفرم کجا بود..؟؟ در ذهن تصورش کردم.. صورتش .. موهایش.. چشمان پر جذبہ و در عین حال شیطانش.. یاد لب هایش هنوز ہم قلبم را بہ تپش می انداخت..

نفس عمیقی کشیدم.. بوی عطر و رنگ و کرم و پنکک را به ریه کشیدم.. دلم زنده شده بود.. دلم آرام گرفته بود.. او همان سپهری بود که من قبلا دوستش داشتم و به خاطر او پا روی تمام خط قرمزها گذاشته بودم.. این راهی بود که تا اینجا آمده بودم.. پس باید ادامه اش می دادم..

به کمک بیتا و یکی از شاگردان فریده خانم لباسم را به تن کردم..

فریده خانم از شروع آرایش موهام؛ مرا رو به دیوار نشانده و گذاشته بود که خودم رادر آینه ببینم.. بی تاب و مضطرب بودم.. دوست داشتم زودتر ببینم که به چه شکل و شمایی در آمده ام..

رو به بیتا که با محبت کفش هایم را جفت کرد و جلوی پام قرار داد " کردم و گفتم: خوب شدم بیتا..؟؟ راستش و بگو..!!!

بیتا چشمان خندان و پُر اشکش را بالا آورد و گفت: محشر شدی دلپار.. معرکه است.. قسم می خورم که عروس به خوشگلی و نازی تو ندیدم.. خیلی ملیح شدی..!!

لبخندی از رو استرس زدم.. نگاهم به شاگرد فریده خانم که دختری جوانی که خیره خیره نگاهم می کرد، چرخید.. تا نگاهم را دید خندید و گفت: لباست خیلی شیکه.. شدی عروسک!!

تشکری کردم و نگاهی به لباس توئی تنم انداختم.. با دیدن قد پیراهن که دقیقا تا زانوام بود لبخندی رو لبم نشست.. نفهمیده بودم که سپهر کی و کجا؛ دور از چشم من مخ خاله را زده که قد پیراهنم را بلند تر کند و استین لباس را از استین نیمه به استین بلند تغییر داده بود.. دستم و جلوم گرفتم و به گیپور سفیدی که دستام و پوشونده بود نگاه کردم.. حقیقت این بود که لباس با این شکل و شمایل بیشتر حالت رسمی به خود گرفته و زیبا تر شده بود..!!

از جذبه و تاثیر گذاری سپهر در عجب بودم.. چطور بود که همیشه همه را مغلوب خود می کرد..؟؟ از آن روز بود که خاله مژگان مدام به من گوشزد می کرد که حالا دیگر دلپار قبل نیستم و باید دست از خودسری هایم بردارم و یادآور می شد که از این به بعد باید مراقب باشم. به حساسیت های شوهرم احترام بگذارم و رعایت کنم..

نفسم را فوت کردم بیرون... دیگر فقط همین کارم مانده بود.. سپهر روز به روز داشت بیشتر برای خودش، میان فامیل طرفدار جمع می کرد و همین کار من را دشوار می کرد..

بی‌تا دست از زیپ لباس که در نیمه گیر کرده بود کشید و گفت: خب.. اینم درست شد... دیگه کاری نمونده.. بیا بریم بیرون خودتو و ببین!!
با شنیدن این حرف پاهایم پرواز کرد و جلوتر از بی‌تا با آن کفش پاشنه بلند به طرف سالن دویدم..
با ورودم به سالن چند نفر به سمتم برگشتند و من انعکاس تصویرم را در آینه‌هایی که دور تا دور سالن چیده شده بود دیدم...

این واقعا من بودم..؟؟ به طرفی چرخیدم و به خودم در آینه خیره شدم..

آرایشم ملیح و ملایم بود.. ابروهایم را شکل داده بود و زیاد نازک نکرده بود.. نگاهم از چشمان درشت و آرایش کرده و مژه‌های بلند و ریمل خورده ام به لبم که با رژلب قرمز ملایمی رنگ گرفته و خودنمایی می‌کرد چرخیدم..

موهایم یک طرفی جمع شده و بقیه اش روی شانه‌هایم ریخته بود و با دو ردیف گل مریم طبیعی به صورت تل مانند تزیین شده بود..!!

لباسم ساتن صدفی رنگ بود که قدش تا زانو و به صورت دکلته بود و با گیپور شیری رنگ بالا تنه و شانه‌های لخت و دستانم پوشانده شده بود.. یقه‌ی لباس جلویش هفت بود و درست از خط سینه ام باز می‌شد و در آخر به یقه ایستاده‌ی کوتاه ختم می‌شد که پایین گردنم را در بر گرفته بود..

چشم از یقه ام گرفتم.. لبخند بدجنسانه‌ی زدم.. سپهر بدبخت به خیال خودش حریف من شده و لباسم را پوشیده کرده بود اما دیگر خبر از یقه‌ی باز و دلبری ام نداشت..!!

لبخند موذیانانه ام را جمع کردم و رو به فریده خانم که با تحسین و خوشحالی از میان درگاهی نگاهم می‌کرد چرخیدم و بارها و بارها از او تشکر کردم..

او هم با فروتنی لبخندی زد و گفت: کاری نکردم که عزیزم.. ماشاالله خودت خوشگلی.. من فقط یکم آب و رنگش و بیشتر کردم.. ایشاالله خوشبخت شی..!! ولی واجب شد که پیام این داماد خوش شانس و ببینم که همچین جواهری گیرش اومده.. نیومده هنوز..؟؟؟

نگاهم گذرا از ساعت گذشت و با لبخند خجولی جواب دادم: نه هنوز.. الانا دیگه باید بیاد!!

در همین حین نازیلا تق تق کنان با اون کفش های پاشنه بلند از یکی از اتاق ها خارج شد و با دیدنم مات ایستاد..

سپس با همان شلوغ کاری همیشگی اش جیغ جیغ کنان به سمتم هجوم آورد و گفت : الهی قربونت برم.. چه ناز شدی تو !! و محکم صورتم را بوسید... فرید خانم بلند گفت : آ.. آ !! یادم باشه به داماد هم بگم.. امشب ماچ و بوسه تعطیله !! باید مواظب باشید که آرایش به هم نخوره.. با شنیدن این حرف " نازیلا رهام کرد و دستام و تو دستش گرفت و گفت : خیلی جیگر شدی بلا گرفته.. تمام مثل مانکن ها شدی.. !! بیچاره سپهر.. از دست تو چی باید بکشه.. !! سری تکان دادم و با ناز خندیدم..

بیتا همچنان که می خندید خودش را خم کرد و گفت : خوبه.. خوبه !! جمع کن خودت و .. چه عشوہ ای میاد.. ما که دختریم دلمون رفت !! وای به حال داماد.. و رو به نازیلا ادامه داد : مخصوصا که الان فتوا صادر شد که امشب ماچ و موج تعطیله.. !! دلم برای بیچاره می سوزه..

نازیلا خندید و من هم میان خنده تشرزدم : بس کن بیتا.. باز شروع کردی..؟؟ صدای زنگ موبایل تو فضای سالن آرایشگاه و میون همه پیچید... همه نگاه هاشون به سمت کیف هاشون برگشت..

عاقبت بیتا بود که گفت : عه.. دلپار..؟؟ مئه اینکه گوشه گوشه توئه.. !! با این حرف به سمت کیفم دویدم و گویم و خارج کردم.. سپهر بود.. دلم به تاب تاب افتاد.. آب دهانم و قورت دادم و جواب دادم :

-بله..؟؟

سپهر : سلام..

-سلام..

-آماده ای..؟؟ من پایینم..

با اینکه دیگر کاری نداشتم " اما برای ناز بیشتر جواب دادم : ده دقیقه تا یه ربع دیگه کارم تموم میشه..

-باشه.. پایین منتظرم .. فعلا! و قطع کرد..

گوشی و تو کیفم انداختم و با احتیاط اینکِه ارایش و لباسم خراب نشه رو اولین کاناپه نشستم.. چشمم به بیتا و نازیلا که همچنان مقابل اینه با سر و وضعشون ور می رفتن افتاد.. بیتا پیراهنی یاسی رنگ به تن داشت و موهایش و مدل باز و بسته درست کرده بود و با اون سایه چشم بنفش قیافه اش دلربا شده بود..

نازیلا هم طبق شخصیت شلوغ و پر جنب و جوشش ؛ پیراهن پلنگی^۱ یه طرفه(رومی) به تن داشت و موهایش و فر کرده و دورش رها کرده بود..

نگاهم به در یکی از اتاق ها افتاد.. فریده خانم یکی دیگر از عروس ها رو آماده کرده و داشت راهی می کرد.. نگاهم رو صورت دخترک نشتم.. موهای بلوند رنگ شده اش صورتش و قاب گرفته بود و لباس بلند دنباله داری به تن داشت.. دورش شلوغ بود و همه همراهی اش می کردند.. چشمم به مادرش افتاد.. خانمی میانسال که کت دامن قهوه ای به تن داشت و مدام قریون صدقه ی دخترش می رفت..

بغض گلوم و گرفت.. چقدر تنها بودم.. مامان کجا بود تا من و در این شکل و شمایل ببیند.. پدرم کجا بود تا در مراسم عقد تنها دخترش شرکت کند..

پلک زدم.. نباید گریه می کردم.. امروز روز گریه نبود.. !!!

بیتا به سمتم آمد و گفت : کی بود زنگ زده بود..؟؟

-سپهر بود.. گفت تا یه ربع دیگه می رسه..

دروغ که کنتور نمی انداخت.. دوباره نگاهم را به جمع همراهی کننده ی عروس دوختم..

۱۰ دقیقه شد بیست دقیقه که بلند شدم و در حالی که مانتوی لختا کرم رنگ و که از جنس ریون بود و به تن می کردم رو به بچه ها گفتم: فکر کنم دیگه سپهر اومده.. حاضر شید بریم پایین...

و شالم و فقط برای حفظ ظاهر رو سرم انداختم.. می ترسیدم که موهایم خراب شود.. جلوی مانتو امم که باز بود.. کیفم و به دست گرفتم و راهی شدم که صدای نازیلا متوقفم کرد: هوی.. صبر کن ما هم بیایم دیگه..!

قدم هام و شل کردم و کنار در ایستادم...

فریده خانم با دیدنم خندید و گفت: داری میری خوشگله..؟؟

خندیدم و گفتم: با اجازتون.. دستتون درد نکنه.. نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم...!!

جلوتر اومد و گفت: خواهش می کنم عزیزم.. دیگه این حرف و نزن! من از همین خوشحالی و رضایت شماست که خستگی از تنم در میره.. و ادامه داد: اما واجب شد که پیام داماد و بینم..!

و در کمال تعجب من، شالش و از جا لباسی برداشت و به سر انداخت.. بیتا و نازیلا، تق و توق کنار نزدیک شدند..

با باز کردن در چشمم به سپهر افتاد که دست در جیب به ماشین تکیه داده و با کیانوش صحبت می کرد.. با دیدن کیانوش در اینجا دلم از ذوق لرزید..

با سر و صدایی که بیتا و نازیلا به پا کرده بودند سپهر سرش را به طرفم چرخوند و کیانوش به عقب برگشت..

هر دو مبهوت نگاهم کردند..

کیانوش به خودش اومد و با لبخند قدم به قدم جلو اومد.. لبش لرزید و گفت: عه..!!؟ این دلپار خودمونه..؟؟

خندیدم که فریده خانم بلند گفت: این آقا داماد خوش شانس شمايید..؟؟

کیانوش کمی جا خورد و گفت: من..؟؟ نه.. من داداششم.. داماد.. داماد..

و دور و برش و نگاه کرد.. سپهر همچنان سر جایش ایستاده و نگاهم می کرد.. بیتا سلقمه ای به پهلویم زد.. دروغ چرا.. از این غافلگیری و مبهوتی سپهر کیف کردم..!

کیانوش خندید و بلند و به سپهر گفت : داماد رفته تو فضا.. داماد جان..؟؟ خانم با شما هستند.. !! سپهر تکانی خورد و به خودش اومد و گفت : بله..؟؟

و نگاهش بین من و فریده خانم به چرخش دراومد.. سپس به خودش مسلط شد و با فریده خانم مشغول احوالپرسی شد..

-وای عزیزم.. چه ناز شدی!!

با تعجب به آزیتا که از ماشین در حال پیاده شدن بود چشم دوختم.. او هم شالش دور گردنش بود و کیفش و در دست می فشرد.. خودش را به من رساند و من و به خودش فشرد و صورتم را بوسید..

فریده خانم دوباره به حرف اومد و گفت : آی.. آی !! اومدم همین و بهتون بگم.. مخصوصا به جناب داماد !! امشب ماچ و بوسه تعطیله.. لطفا یه امشب و دندون به جیگر بزارید تا آرایش عروس خوشگلمون خراب نشه.. باشه آقا داماد..؟؟

همه مخصوصا سپهر با پررویی و با صدای بلند خندید.. چشم از او گرفتم که فریده خانم تو گوشم زمزمه کرد : شوخی کردم عزیزم.. نگران نشو !! اگه یه سطل اب هم به صورتت بپاشن آرایشت تا آخر شب به هم نمی خوره.. فقط می خواستم کمی این داماد خوشتیپ و اذیت کنم..

و چشمکی به من زد..!

با آسودگی خندیدم.. نگاهم سر تا پای سپهر و کاوید.. کت و شلوار نوک مدادی روشن به همراه پیراهن مشکی و کراواتی که ترکیبی از رنگ های طوسی و سفید و مشکی بود به یقه زده بود.. موهایش و کوتاه کرده و حالتش داده بود.. کفش هاش برق می زد.. فریده خانم دستی به پشتم کشید و گفت : خب.. من دیگه برم.. خوشحال شدم از دیدنتون ! امیدوارم همیشه همینطوری شاد باشید و لبخند به لب همتون باشه.. و با نگاهی به من ادامه داد : واقعا که برازنده ی همید.. خوشبخت بشید.. !!

و من و به سمت سپهر هول داد.. .

یکی دو قدم به سمت او گذاشتم " که سپهر همچنان که با لبخند نگاهم می کرد یک دستش را بلند کرد و به طرفم گرفت... .

جلوی بقیه و فریده خانم درست نبود که رفتار سردی از خودم نشون بدم... . تردید و کنار گذاشتم و دستم و به دست خنکش سپردم.. چرا دستش همیشه خنک بود...؟؟؟

کنارش ایستادم.. همانطور که دستم و می فشرد از فریده خانم تشکر و خداحافظی کرده... .

به سمت ماشین ها رفتیم... . ماشینش از تمیزی برق می زد.. سپهر در را برام گشود که چشممون به دسته گلی افتاد که رو صندلی جا مونده بود... .

سپهر با دیدن دست گل صاف ایستاد و نگاهش به سمت من چرخید..

کیانوش با دیدن این صحنه خندید و فت : عاشقِ حواس پرت !! دسته گل و جا گذاشتی... .

سپهر خندید و در این بین با نگرانی به من نگاه کرد... . حتما می ترسید که ناراحت شده و دوباره بامبولی جدید به پا کنم.. دلم برایش سوخت.. با مظلومیت نگاهم می کرد... . لبخندی کمرنگی زدم و در حالی که می نشستم " دسته گل و از زیرم برداشتم و رو بهش گفتم : اشکال نداره... !!

و گل و تو دستم گرفتم.. دسته گلی از گل های وحشی ریز سفید و غنچه های گل مریم بود و تنها ربانی سپید رنگ به ساقه اش بسته شده بود... .

بیتا و نازیلا به سمت ما می آمدن که صدای آزیتا را شنیدم که رو به آنها گفت : بچه ها می خواین شما با ما بیاید... . و با شیطنت چشمکی زد.. !

نازی و بیتا مردد ماندند... . رو به آنها گفتم : هر طور که راحتید... !

نازیلا دست بیتا رو کشید و گفت : نه.. با کیانوش خان می یایم ! و به سمت آنها حرکت کردند..

سپهر هم ماشین را دور زد و پشت رل نشست.. دسته گل و تو دستم چرخوندم.. نگاهش سنگین بود و می سوزاند... . دستش رو دستم نشست... . همچنان سر به زیر ماندم.. از کی تا به حال اینقدر خجالتی شده بودم...؟؟؟؟

دستم و در دستش گرفت و به طرفش لبش برد و بوسه ای نرم به دستم زد.. سرم را بالا گرفتم و چشمم به چشمش دوختم... .

لبخند پر جذبه ای زد و گفت : نفس گیر شدی... .

همچنان نگاهش کردم.. باید تشکر می کردم .. یا من هم متقابلا از او تعریف می کردم... نگاهم بار دیگر سر تا پایش را کاوید ..

به راستی که او هم نفس گیر بود... در دل احساس غرور می کردم که به هر حال او تا لحظاتی دیگر مال من خواهد شد... !

لبخند کم‌رنگی زدم و نگاهم و به مقابل دوختم... دستم و رها نکردم... دستش تو دستش روی پاش قرار داشت... با دست دیگر استارت زد و ماشین به حرکت درآمد... .

سر به زیر در جایگاه مخصوص کنار سپهر نشسته و زیر چشمی سالن را زیر نظر گرفتم... .

سالن خانه ی عمو که با طرح دیزاینری که سپهر خبر کرده بود " تماما به رنگ کرم و طلایی در آمده و فضا پر از گل و شمع بود که در گوشه کنار خانه روشن شده بود... .

عاقده داشت متنی را به صورت عربی می خواند... بغضم را قورت دادم... چقدر جای خانواده ام خالی بود... کاش پدر و برادر و مادرم هم حضور داشتند...

مادرجون مقابلم رو صندلی نشسته و با اشک و لذت نگاهم می کرد... کنارش خاله مژگان ایستاده و به محض تلاقی نگاهمان لبخند اطمینان بخشی به دلم می پاشید... خدا می دانست که چقدر به این انرژی های مثبت و لبخند ها نیاز دارم... .

عمو "کنار عاقده نشسته و موشکافانه نگاهم می کرد! در کنارش کیانوش سر به زیر نشسته و به زمین خیره بود و در کنارش آقای دکتر " شوهر عمه ناهید نشسته بود

عمه ناهید و ساناز و سحر " به همراه نازیلا و بیتا و ازیتا رو سرمان قند می ساییدند... .

نگاهم عمه نسرين را جستجو کرد... دقایقی پیش دیده بودمش که با سنگینی وارد سالن شده و فقط با خواهرش و مادرجون سلام علیک کرده بود... .

دیدمش... ! یکی دو ریدف عقب تر کنار دخترش یاسمن نشسته و با جدیت و اخم به ما زل زده بود... نگاهم را از آنها گرفتم... دلیل این همه مخالفت عمه نسرين برایم روشن نبود... !

نگاهم بار دیگر در سالن چرخیدم.. خانواده ی آزیتا هم حضور داشتند.. آذین با لباس مشکی تَنگ و کوتاهش مثل مجسمه نشسته و به ما زل زده بود.. !!

نگاهم چرخیدم.. پژمان را دیدم که نزدیک به در ورودی، کنار چند نفری ایستاده و به این سمت نگاه می کند.. با هم چشم در چشم شدیم..

جدی و اخمو نگاهم می کرد.. سرش را دیدم که به نشانه ی تاسف برایم به چپ و راست رفت.. .. قلبم لرزید.. منظورش چه بود..؟؟ دستی رو دستم نشست و انگشتانم فشرده شد.. در آینه با سپهر چشم تو چشم شدم.. جدی و ملامتگر نگاهم می کرد.. حتما دیده بود که نگاهم پی دیگران است..

کمی به سمتم خم شد و زمزمه کرد: حواست به من باشه..

و در آینه همچنان به من خیره موند.. عاقد صدایش را بلند تر کرد و با تحکم بیشتری ادامه داد.. به این منظور که زمزمه ها هم خاموش شود.. یادم آمد که مادر جون و خاله گفته بودند دعای عروس گیراست.. باید دعای خیر برای خودم و اطرافیانم کنم..

سعی کردم به خود مسلط باشم و فکر های منفی و از خود دور کنم.. در دل شروع به دعا خواندن کردم.. سپهر همچنان به آرامی در آینه به من زل زده بود..

صدای نازیلا را شنیدم: عروس رفته گل بچینه..!!

صدای همه مه بلند شد.. و بار دیگر صدای عاقد بود که سکوت و به فضا برگردوند..

–عروس زیر لفظی می خواد..!

چشمانم گشاد شد.. نگران شدم.. این را دیگر کی گفته بود..؟؟ فکر کردم محال است سپهر حواسش به این موضوع بوده باشه.. اما در کمال تعجب مقابل چشمان متعجب و نگرانم دست در جیب کرد و جعبه ی کوچک مخملی را، میان دستم قرار داد..

ناخودآگاه لبم به لبخندی از هم باز شد.. او هم متقابلاً لبخندی زد و دوباره صاف نشست..

عاقد دوباره شروع به خوندن صیغه ی عقد کرد.. لحظات آخر بود.. تند تند از خدا خواستم که خودش کمکم کند و حافظ زندگی ام باشد.. باید قلب و زبانم را یکی می کردم.. عاقد سکوت کرد و سالن در خاموشی غرق شد..

ضربان قلبم تند شد... لب های رژ زده ی قرمز رنگ و حرکتی دادم و گفتم : با اجازه ی همه ی بزرگتر ها... بــــله !!!

صدای دست و صوت و هلهله فضا رو پر کرد... احساس سبکی داشتم...

تنها نشسته و هر از گاهی ناچاراً به بقیه لبخند می زدم... سپهر چند لحظه ای بود که بیرون رفته و غیبش زده بود...

صدای بیس [آهنگی که با صدای بلند در حال پخش بود مثل چکش رو اعصابم بود... نگاهم از حلقه ی تو دستم گذشت... نازیلا و سحر و آزیتا و آذین مشغول رقص بودند... نگاهم به خانواده ی ه نفره ی بابایی افتاد... آیدا با دیدنم لبخند مصنوعی ای زد و من هم با لبخند جوابش و دادم... بیتا خودش و کنارم پرت کرد و نفس نفس زنان گفت : احوال عروس خانم...؟؟
لبخندی زدم و گفتم : خوبم...

بیتا سرش و نزدیک آورد و گفت : عمه خانمت و داری...؟؟

سرم و کج کردم و زیر چشمی به عمه نسرين نگاه کردم... با اخم دست زیر چونه اش گذاشته و به رقصنده ها خیره بود... نه خودش و نه دخترش حتی یک دست هم نمی زدند... نگاه از آنها گرفتم و زمزمه کردم : ولشون کن...

همین لحظه عمو با یه خانم و آقا نزدیکمون شد و گفت : سپهر کجاست...؟؟

لبخندی زدم و گفتم : چند لحظه رفت بیرون...

عمو ادامه داد : دلپار جان... ایشون آقای قاسمی هستند از دوستان من و سپهر... ایشون هم خانومش هستند...

به احترامشون بلند شدم و با آنها خوش و بش کردم... نگاهم در سالن گشت... در بین فامیل ها افرادی هم بودند که من نمی شناختمشان و حدس می زدم که از دوستان عمو و سپهر باشند... در همین حین سپهر وارد سالن شد و به کنارم اومد...

پرسشگر نگاهش کردم که زیر لب ببخشدی گفت و کنارم نشست و دستم و تو دستش گرفت... چشم به ساناز و بیتا دوختم که داشتند به رقصنده ها اضافه می شدند... سپهر دستم رو فشرد و خودش را جلو کشید و تنگاتنگ من نشست... .

توجهی نشان ندادم... پس از چند لحظه زیر گوشم گفت : چند لحظه بریم اتاق... .

نگاهم پرسشگر به سمتش برگشت.. دوباره سرش و نزدیک کرد و گفت : بیا بریم .. کارت دارم !! و به دستم فشاری وارد کرد..

با شیطنت ابرو بالا انداختم و نگاه ازش گرفتم... .

فشار دستش بیشتر شد .. دوباره زیر گوشم زمزمه کرد : فقط چند دقیقه.. پاشویا.. کارت دارم .
!!!

همچنان که نگاهم به رقصنده ها بود لبخند موزیانه ای زدم... .

بی قرار کنار گوشم گفت : ای بابا.. همه جای دنیا بعد از عقد چند دقیقه عروس داماد و تنها می زارن.. حالا به ما که رسید خشکی اومد...؟؟؟

بی توجه شان بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم.. او هم از حرص نفسش و فوت کرد بیرون و بی حرف کنارم نشست.. پس از چند لحظه چشمم به در ورودی افتاد..

با دیدنشون خنده به لبم نشست و گل از گلم شکفت... سپهر رد نگاهم و دنبال کرد و به دوستانم خیره موند.. با حضورشون قوت قلب گرفتم.. آنها من و یاد روزهای خوبم می انداختند... سمانه و یاس و تارا و الناز هر کدام با ذوق و شوق از گردنم آویزون شدند و صورتم را بوسه باران کرده و سپس خانمانه با سپهر دست داده و تبریک گفتند... .

جشن با حضور دوستانم و شلوغ کاری هاشون حال و هوای دیگه ای گرفته بود که بار دیگر نگاهم به در ورودی ماند... شاهین و شیدا بودند که با دسته گلی در دست به اتفاق هم وارد می شدند... با دیدن شیدا لحظه ای ماندم... دلم لرزید... یادم آمد... از لا به لای حرف هایش فهمیده بودم که سپهر را دوست دارد... .

موشکافانه زیر نظر گرفتمشان.... سپهر همچنان دستم و در دست داشت و رها نمی کرد..

با شیدا روبوسی کردم... نگاهش گرفته بود اما لبش لبخند داشت... شاهین هم متواضعانه تبریک گفت و با سپهر خوش و بش کرد... نگاه شیدا معذبم می کرد... میان شلوغی بیتا رو صدا زدم و شیدا را دستش سپرده و خواستم که حواسش به او باشد... دور شدنشان را نگاه کردم... دلم برای شیدا می سوخت... اما خب... حقیقت این بود که هیچ وقت دوست نداشتیم سپهر را با کسی شریک شوم...

به سختی و با رخوت پلک هامو گشودم و اطراف و برانداز کردم... چشمم از در و دیوار سفید گذشت و به قاب پنجره افتاد که خورشید سخاوتمدانه خودنمایی می کرد... چشمم و از شدت نور جمع کردم... بیتا روی زمین جا انداخته و خوابیده بود...

چشم از او گرفته و میان رختخواب نشستم... سرم کمی درد می کرد و هنوز گیج بودم... دستی به صورتم کشیدم... پوستم هنوز کمی چرب بود... !!! نگاهم ساعتاً رو میزی و جستجو کرد... ساعت ۱۰،۳۰ صبح بود... خودم و سُر دادم و پامو از تخت آویزان کردم... بیتا کمی جابه جا شد و بالشش و تو بغلش فشرد... یاد نازیلا افتادم! دیشب هر چه به او اصرار کردم که پیشم بماند، قبول نکرده و گفته بود که پدرش تنهاست و بهتر است با او به خانه برگردد...

کمد و باز کرده و حوله ی حمومم و چنگ زدم و به سمت حمام رفتم... موهام تافت خورده و چرب بود... به سختی انگشت هام و میان موهام انداختم و پوست سرم و خاروندم... حیف که دیشب تنبلی کرده و حمام نرفته بودم... فقط به زور بیتا به سختی با شیر پاک کن ان رنگ روغن ها رو از صورت زدوده بودم...

آب و ولرم کرده و زیر دوش ایستادم... سرم را بالا گرفتم تا آب روی صورتم به پاشد... پوزخندی زدم... ازدواج زیاد هم سخت نبود... !!! همش همین بود...؟؟ اینکه کاری نداشت... شیک و پیک یک جا نشستن و به همه لبخند زدن... حرص دادن سپهر... در جواب اصرار هایش ابرو بالا انداختن... !!! عروس بودن... آن همه کادوی باز نشده...

سری تکان دادم و خنده امو فرو خوردم و مشغول شامپو زدن موهایم شدم... !!

از حمام که خارج شدم بی‌تا همچنان خواب بود.. با خیال راحت لباس پوشیده و ساق مشکی به همراه پیراهن اسپرت طوسی رنگ که تا بالای زانوام بود و پائینش کمی چین داشت به تن کردم..

نگاهی به اتاق انداختم.. بسیار شلوغ و ریخت و پاش بود.. گیره و سنجاق‌ها را داخل کتو ریختم.. کفش و در جعبه اش گذاشته و به زیر تخت هول دادم.. لباسم را کاور زدم.. شال بی‌تا گوشه ای افتاده بود.. چرا سپهر خاله و دختر خاله اش را دعوت نکرد..؟؟ یعنی نمی‌خواست که آنها بدانند او زن گرفته..؟؟

با تکرار کلمه ی زن گرفتن پوزخندی زدم.. سعمی می‌کردم سر و صدا ایجاد نکنم تا بی‌تا بی خواب نشود..

دیشب عمه نسرين چقدر زود همراه با بچه هایش مجلس را ترک کرده بود.. حتی به سپهر یه تبریک خشک و خالی هم نگفته بودند..!! برای چه اینطور می‌کردند..؟؟

به سمت پنجره رفتم و آن را گشودم تا هوای اتاق عوض شود.. چشمم به ضلع غربی خانه ی مهندس بابایی افتاد.. لعنت به امیر.. آخر چقدر این پسر هیز بود! دیشب کم مانده بود آتیش به پا کند و با نگاه‌ها یش سپهر را کفری کند تا مرا مجبور کند که لباسم را تعویض کنم.. پسرک چشم چران!!!

کمی سبد کادو‌ها را زیر و رو کردم.. اکثرا پاکت و جعبه ی های کوچک بودند.. بهتر بود منتظر بزرگ ترها بمانم و بعد بازشون کنم.. یادم آمد مسواک نزدم!!! سشوار را از کتو خارج کردم تا به دست شویی راهرو بروم و آب موهایم را خشک کنم..

طفلک شیدا.. نگاه‌های مغمومش را به یاد آوردم.. یعنی عشقش را دزدیده بودم..؟؟ اما دست من که نبود..

سشوار را به برق زدم و بالا سرم گرفتم.. حقا که دیشب سپهر برازنده و جنتلمن شده بود.. آذین داشت با نگاهش او را می‌خورد..!! خب شد سپهر دعوت رقصش را قبول نکرد و گرنه چشمانش را در می‌آوردم... سپهر دیشب برایم شده بود همان سپهر قبل.. اما چرا به محض نزدیکی تمام تنم مور مور می‌شد..؟؟؟

چشم از اینه گرفتم... از نگاه خودم هم فرار می کردم... دوست نداشتم به یاد بیاورم که چه بلایی به سرم آمده بود... خب.. آن شب.. خب به زور بود.. اما خشن نبود!!

سشوار را خاموش کرده و رو میز کوباندم... موهام و پشت گوش فرستاده و مشتیم و زیر شیر آب گرفتم... همه چیز را باید فراموش می کردم.. باید فراموش می کردم...!!!! با بیچارگی حس کردم که دیگر دوست ندارم به من نزدیک شود.. در حال حاضر همانطور دورا دور بیشتر دوستش داشتم... مسواک زده و از دست شویی خارج شدم...

تمام خانه در سکوت بود.. حدس می زدم که همه خواب باشند.. چون نزدیک به صبح به اتاق هایشان رفته بودند...!!!

راه پله ها را در پیش گرفته و به طبقه پایین رفتم... با زحمت پروین خانم و خاله و مادرجون و عمو " سالن دیشب کمی از آن حالت شلوغ و وحشت ناکش در آمده بود.. اما همچنان درهم بود...

به سمت آشپز خانه رفتم... کتری روشن رو گاز و بسته های نان نشان می داد که شخص دیگری هم باید بیدار باشد.. تکه ای نان به دهان گذاشتم و چرخی در سالن زدم...

به سمت پنجره رفته و حیاط را تماشا کردم... چشمم به پروین خانم افتاد.. شلنگ گرفته و حیاط را می شست.. در را باز کرده و رو پله ها ایستادم و بلند گفتم: صبح به خیر پروین خانم... خسته نباشید..

با شنیدن صدایم به عقب برگشت.. شلنگ آب راول کرد و لبخند پررنگی رو لبش نشست.. با خنده و خجالت نگاهش کردم.. به سمتم آمد و گفت: صبح توام به خیر عزیزم.. چرا اینقدر زود بیدار شدی عروس خانم..؟؟

لبخند عجولی زدم و جواب دادم: دیگه خوابم نمی برد.. شما چرا اینقدر زود بیدار شدید..؟؟ خودتون و خسته نکنید.. مگه قرار نبود چند نفر و برای کمک خبر کنید...؟؟

پروین خانم سری تکان داد و گفت: کاری نیست که مادر.. خودم انجام می دم!! کمک هامم بعدظهر می یان!! گفتم تا وقت دارم یه آب به این حیاط بگیرم.. افتضاح شده..

و دوباره به سمت شلنگ آب و جارو اش رفت.. دست به کمر زده و کمی نگاهش کردم.. سپس به داخل برگشتم... چرا کسی بیدار نمی شد...؟؟؟

به طرف اتاق مهمان که در پایین بود و این روزها به خاله و مادرجون تعلق داشت رفتم... در اتاق را باز کرده و نگاهشان کردم.. هر دو خواب بودند.. جانماز مادرجون کنار دستش بود.. حدس زدم که صبح نمازش را خوانده و دوباره به استراحت پرداخته..
آروم در را بستم و به طرف آشپزخانه رفتم..

کتری قل قل می کرد.. زیر گاز را کم کردم و فنجانی برای خودم برداشتم تا چای بریزم..
فنجان داغ و با احتیاط بلند کرده تا روی میز بگذارم که از جا پریدم : صبح به خیر عروسک.. !!!
و با خنده نگاهم کرد.. کمی از چای داغ سرریز شده و روی دستم ریخته بود.. فنجان و رو میز گذاشتم و دستم و در هوا تکان دادم.. چرا همیشه یهویی و مواقع خاص پیدایش می شد..؟؟ علم غیب داشت..؟؟

کتری قل قل می کرد.. زیر گاز را کم کرده و فنجانی برای خودم برداشتم تا چای بریزم..
فنجان داغ و با احتیاط بلند کرده تا روی میز بگذارم که از جا پریدم : صبح به خیر عروسک.. !!!
چشمانم چرخید و در چشمش قفل شد ! با خنده نگاهم می کرد.. کمی از چای داغ سرریز شد و روی دستم ریخت .. فنجان و رو میز گذاشتم و دستم و در هوا تکان دادم.. چرا همیشه یهویی و مواقع خاص پیدایش می شد..؟؟ علم غیب داشت..؟؟

سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم.. سری تکان دادم و به سمت یخچال رفتم ..
-چرا اینقدر زود بیدار شدی..؟؟

سری تکان دادم و بدون نگاه بهش " زیر لب جواب دادم : دیگه خوابم نمی برد.. !!
چند لحظه ای سکوت کرد.. سپس قدم داخل آشپزخانه گذاشت و پشت سرم ایستاد.. پنیر و شیشه ی مربا و رو میز گذاشتم..

-حموم بودی؟؟

در جواب فقط سری تکان دادم..

-چقدر ساکتی...!!!

پوزخندی روی لبم نشست ... صندلی و عقب کشیدم تا پشت میز بشینم که بازو مو گرفت و زمزمه کرد :

- دلپار ...

بی دلیل تلخ شدم.. سرد.. یخ !!! با غیض بازو مو از دستش کشیدم و گفتم :

- نه حرفی واسه گفتن دارم و نه حوصله تو رو ...!!

لحظه ای مات ایستاد... !! دستش دور بازو محکم تر شد... من و عقب کشیدم.. نفس هاش و کنار گوشم حس می کردم... سرم و جلو کشیدم تا ازش فاصله بگیرم..

با خونسردی و لبخند کم‌رنگی گفت : واقعا "؟؟..؟ چه بد ...!! وقتی از الان انقدر عنق و کم حوصله ای .. پس چه جوری می خوای یه عمر باهام زندگی کنی و تحمل کنی ؟؟؟.هان...؟؟؟

نفس لرزانی کشیدم.. خودم و به طرف صندلی کشیدم و با لحن پرتمسخری گفتم : هنوز دست از خوش خیالی برداشتی ...؟؟

و پشت میز نشستم... پشت سرم ایستاد و یک دستش و به میز تکیه داد و خم شد و کنار گوشم مودیانگه گفت : اینطور فکر می کنی ...؟؟

جوابی ندادم ... با آرامش ساختگی مشغول هم زدن چای شدم.. گرمای نفس و بوی عطر همیشگی اش داشت کلافه ام می کرد..

دست جلو آورد و با آرامش تکه ای از موهام و که کنار صورتم بود و پشت گوشم گذاشت و گفت : اشکال نداره... شما هر جور راحتی رفتار کن !! چاره چیه..؟؟ این ناز و بد اخلاقیتم خریداریم... !!! و در کمال تعجب و حیرت با آرامش و محبت گونه ام و بوسیدم... و صاف ایستاد !!

نفسم سنگینی کرد و قلبم هوری پایین ریخت... یعنی چه...؟؟ تغییر رویه داده بود...؟؟؟ یا می خواست گولم بزند...؟؟؟

قلبم تند تند می زد... مرا بوسیده بود...؟؟ چند وقت بود که... اه... لعنت به من !!!!

دستم اتوماتیک وار تند شد و با شدت بیشتری چای و به هم زدم ...

-سنگ توش ریختی اینقدر به همش می زنی..؟؟

و تک خنده ای کرد... .

قاشق چایی خوری و از فنجان خارج کردم و رو میز کوییدم... . میز و دور زد و در حالی که مقابلم , پشت میز می نشست گفت : پس چایی من کو...؟؟ نمی خوای واسه شوهرت چایی بریزی...؟؟ نج
نج... . از همین روز اول می خوای از زیر وظایف شونه خالی کنی..؟؟

و با شیطنت به من خیره شد... . می دونستم که می خواهد کفری ام کند و من و به حرف آورد... .
با غیض نگاهش کردم و شمرده و با حرص گفتم : من وظیفه ای در قبال تو ندارم... . این و همیشه
یادت باشه... !!

چشمانش مبهوت و متعجب رو صورتم قفل شد... . شیطنت از چشمانش رفته بود... . به ناچار بلند
شدم تا برایش چای بریزم... . حتما از این همه تلخی و سردی ام در تعجب بود... . خنده ام گرفت
! حقا که من حال به حالی بودم... .

چای و در فنجان ریختم... . از سکوتش در عجب بودم... . چرا جوابم را نداد...؟؟؟ زیر چشمی
نگاهش کردم... . با نگاهش حرکاتم

را دنبال می کرد... . یعنی اینقدر ضربه ام کاری بود...؟؟؟

پرخیدم تا فنجان و رو میز بگذارم... . نگاهم از چهره اش گذشت... . وقتی نگاهم و متوجه ی
خودش دید " به خودش آمد و تکانی خورد... .

نفس عمیقی کشید و در جلد خونسردی و شیطنتش فرو رفت... . لبخند کجِ حرصآورش و رو لب
انداخت و با نیم نگاهی به من گفت : این چایی خوردن داره... !!
اعتنایی نکردم و سر جام نشستم... .

تکه ای نان کندم و پنیر روش مالیدم... . فنجان چایش و تلخ به طرف دهانش برد... . نگاهش و
حس می کردم . اما لجوجانه نگاهم و رو ظرف های روی میز نگه داشتم... .

در ورودی به صدا در اومد و لحظاتی بعد پروین خانم تو درگاهی ظاهر شد... . با دیدنم
خوشحالی خندید و گفت : صبح به خیر عروس و داماد !!

چشمام و رو هم فشردم... . این لفظ عروس و داماد مثل میخ روی اعصابم بود... . لبخند مصنوعی
ای زدم و همچنان که نگاهم به میز بود سری تکان دادم... .

پروین خانم: چیزی نمی‌خواید براتون بیارم...؟؟؟ خامه هم هست.. چرا برداشتید...؟؟؟

و به سمت یخچال می‌رفت که صدای تشکر سپهر متوقفش کرد...!!!

پروین خانم برگشت و ما رو از نظر گذروند... وقتی دید هر دوی ما سکوت کردیم گفت: چرا اینقدر زود بیدار شدید...؟؟

سپهر لبخندی زد و من جواب دادم: دیگه خوابم نمی‌برد...!

پروین خانم سری تکان داد و در حالی که از اشپزخانه خارج می‌شد گفت: تنها تون می‌زارم... و خارج شد!

بقیه‌ی چای و خالی سر کشیدم... چرا دست از این مستقیم نگاه کردنش بر نمی‌داشت...؟؟

فنجان خالی و روی میز گذاشتم و آماده‌ی رفتن شدم که صدایش را شنیدم...: یعنی تو واقعا نفهمیدی که تمام این مدت هر کاری که کردم به خاطر خودمون بوده...؟؟

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم. ادامه داد: فقط به خاطر خودمون!! من و تو...!! به خاطر به هم رسیدنمون...

گیج نگاهش کردم... با آرامش ادامه داد: یعنی فهمیدن این موضوع اینقدر دشواره...؟؟

نگاهم رو صورتش می‌گشت... گیج بودم... منظورش چه بود...؟؟

نجوا کنان ادامه داد: دلپار...؟؟؟ چرا تمومش نمی‌کنی...؟؟

فنجان خالی و روی میز گذاشتم و آماده‌ی رفتن شدم که صدایش را شنیدم...: یعنی تو واقعا نفهمیدی که تمام این مدت هر کاری که کردم به خاطر خودمون بوده...؟؟

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم. ادامه داد: فقط به خاطر خودمون!! به خاطر من و تو...!! به خاطر به هم رسیدنمون...

گیج نگاهش کردم... با آرامش ادامه داد: یعنی فهمیدن این موضوع اینقدر دشواره...؟؟

نگاهم رو صورتش می‌گشت... گیج بودم... منظورش چه بود...؟؟

نجوا کنان ادامه داد : دلپار...؟؟؟ چرا تمومش نمی کنی...؟؟

نگاهش کردم... با آرامش نگاهم می کرد... جواب دادم : من چیزی و شروع نکردم... چی و تموم کنم...؟؟؟

نگاهم کرد... مستقیم و طولانی .. نجوا کرد : پس کو اون دلپار قبلی...؟؟ کو اون دلپاری که همه وجودش و نگاهش گرما بود...؟؟

پوزخندی زدم... کمی تعلل کردم .. لبم و به دندان گرفتم... دل و به دریا زدم و پرسیدم : چرا خاله و دختر خاله ی عزیزتون و برای عقد دعوت نکردی...؟؟

و چشمانم و ریز کردم و پرسیدم : هان...؟؟؟

همچنان نگاهم می کرد... پوزخندی زد... نگاهش و به سقف داد و سری تکان داد... سپس دوباره نگاهش و به من داد و گفت : چه اهمیتی داره...؟؟

سری تکان دادم و گفتم : واسه من اهمیت داره... اگه اونا واقعا (واقعا و با کنایه گفتم) خاله و دختر خاله ت باشن , پس فکر کنم حق اینو داشته باشن که بدونند تو متاهل شدی و جشن عقدکنانت دعوت باشن...!!! درسته...؟؟؟

نگاهش رو صورتم می گشت... لبش به لبخند کجی باز شد و گفت : نه...!!!!

داشت دستم می انداخت...؟؟ ناخودآگاه ابرو در هم کشیدم ... قبل از اینکه اعتراضی کنم گفت : اونا دوست ندارن هیچ کدوم از افراد خانواده ی فعلیم و ببینند...!

جا خوردم... متعجب گفتم : چرا...؟؟

باز پوزخندی زد... روش و ازم گرفت و من حس کردم زیر لب گفت : حق هم دارند...!!!!

مصراغه پرسیدم : سپهر... به من بگو چرا؟؟؟ من می خوام بدونم...

رو میز خم شد و دستش و تکیه گاه بدنش کرد و غرید : آخه که چی بشه...؟؟؟ چه اهمیتی داره...؟؟

حرصم گرفت... با لج و صدای بلند گفت : داره... داره!!! برای من اهمیت داره... از همون روزها بود که رفتار تو تغییر کرد... همون روزها بود که همه چی بین ما عوض شد... به خاطر همینکه الان

به اینجا رسیدیم..!! اونقت میگی چه اهمیتی داره...؟؟ من هنوزم یادم نرفته که تو رو تو ماشین کنار اون دیدم..

و با حرص و پوزخند ادامه دادم: اونم در چه موقعی...؟؟ موقعی که هممون و چند روز تو بی خبری و نگرانی گذاشته بودی و گوشت و هم خاموش کرده بودی... موقعی که نزدیک کنکورم بود.. موقعی که حال عمو خوب نبود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بسه یا بازم بگم؟؟

و خودم و عقب کشیدم و با حرص و نفس زنان به او خیره شدم...

باز هم پوزخندی زد... دستش و از رو میز برداشت و صاف نشست... نگاهش و رو من گردوند و با آرامش و به آرومی گفت: مگه به کجا رسیدیم...؟؟ من و تو می خواستیم به هم برسیم که رسیدیم...!!! جز اینه...؟؟؟ من و تو از دیشب رسما زن و شوهریم...

و باشیطنت ادامه داد: چی از این بهتر...؟؟!!

موهام و پشت گوتم گذاشتم و با تمسخر گفتم: هه...!!! همین...؟؟ ما می خواستیم به اینجا برسیم...؟؟ اینطوری...؟؟ واقعا خواسته مون همین بود...؟؟ مثله اینکه یادت رفته تو اون شب به من تجاوز... .

ضربه ای که محکم به میز خورد من و از جا پروردم... حرف تو دهنم خشک شد...!!! متعجب و باترس نگاه از فنجون برعکس شده و چای ریخته شده و کاسه ی برعکس مر با گرفتم و به صورت قرمز و پر خشمش دوختم...

ضربان قلبم شدت گرفته بود... همان دستی که رو میز بود و با آن محکم به میز کوبانده بود و مشت کرد و در حالی که به جلو خم شده بود غرید: مگه بهت نگفتم که حق نداری دیگه اون کلمه رو بگی...؟؟؟

با تعجب بهش خیره شدم... رگ گردنش متورم بود... در کسری از ثانیه چشمانش قرمز شده بود... نگاهم رو صورت ملتهبش می گشت که با حرص و عصبانیت غرید: چرا لال شدی...؟؟ و شمرده شمرده ادامه داد: مگه... من.. به تو... نگفتم.. حق نداری اون کلمه رو... تکرار کنی...؟؟ هان...؟؟

به خودم تکانی دادم و به زحمت گفتم : اما... ت... کار تو همین بود...

از رو صندلی نیم خیز شد و با عصبانیت و داد زد : احمق بفهم...!! خواهش می کنم بفهم... من دوست داشتم... هنوز هم دوست دارم... من حالم خوب نبود!! من فقط می خواستم تو رو مال خودم کنم... من نمی تونستم ببینم که داری میری... من نمی تونستم ببینم که داری دورم می زنی و می خوای تنهام بزاری... من نمی خواستم که بری... نمی خواستم دست اون پسر بهت برسه... بفهم... تو رو خدا بفهم...!! من نمی خواستم تو هم با لجبازی هات زندگی من و به گند بکشی....

و آرومتر ادامه داد : من دست خودم نبود... آره... قبول دارم... من دیوانه شده بودم... من نمی تونستم درک کنم... اون همه سردی و دوری و از تو نمی تونستم تحمل کنم... هنوز هم نمی تونم تحمل کنم... تو رو به خدا دلپار... تمومش کن... دیگه بس! کافیه... تو تموم این روزها به اندازه ی کافی اذیت کردی... به اندازه ی کافی پسم زدی... مطمئن باش با این رفتارها دو برابر کارم و تلافی کردی... احساس اضافه بودن به من دادی... من دیگه طاقتش و ندارم... خواهش می کنم... بشو همون دلپار قبل... همون دلپاری که زندگی من و متحول کرد... همون که خودش و تو تک تک لحظه هام جا داد... نه اینی که مدام پسم می زنه و مئه جذامی ها ازم فرار می کنه...

و با صدایی که رو به تحلیل می رفت گفت : دارم ازت خواهش می کنم... می بینی...؟؟؟ می فهمی... دارم ازت خواهش می کنم... برای هزارمین بار... من... منی که هیچوقت از هیچ کس خواهش نکردم... می بینی من و به کجا رسوندی...؟؟

مبهوت نگاهم و ازش گرفتم و به فضای پشت سرش دوختم... خدا خدا می کردم که از سر و صدامون افراد طبقه پایین و از خواب بیدار نکرده باشه... اگه صدامون و شنیده باشند چی...؟؟ مطمئنا همین یک ذره آبرویی هم که داشتم به باد می رفت...

نگاهم دوباره به سپهر برگشت... به فردی که غرور و لجبازی اش را کنار گذاشته بود و از من خواهش می کرد... به کسی که اصرار داشت روز های قبل من و به یادم بیاره... به کسی که خودش را توجیه می کرد... به کسی که...

نگاهم به دستانش رفت... او به آرامی فنجان و صاف کرد و روی نلبکی قرار داد... کاسه ی مربا را هم صاف کرد و در مقابل چشمانم بهت زده ام سلانه سلانه از آشپزخانه خارج شد... می دانستم...

خب می دانستم که گفتن این حرف ها برایش راحت نبود... میان حرف هایش گم شدم... جمله هایش در سرم اِکو وار تکرار می شدند... ما به کجا رسیده بودیم...؟؟؟

از پایین سر و صدا می آمد... نگاهم به بیتا کشیده شد... همچنان خواب بود!!! چشمم از او گرفتم... ظهر بود... حدس می زدم که همه بیدار شده باشند... از اتفاق صبح به بعد از سپهر بی خبر بودم... در چه حالی بود؟؟ نگاهم فضای اتاق را کاوید...

حتما بقیه فکر می کردند که هنوز خواب هستم... ذهنم هم پُر بود و هم خالی...!!! حس دلتنگی داشتم... کاش سپهر نمی رفت و می ماند تا به نتیجه ای برسیم... رفته بود و من و با کلی حس های عجیب تنها گذاشته بود... نمی دونستم چرا... اما عجیب دلم می خواست که الان بود و کنارم حضور می داشت...

نگاهم به در اتاق کشیده شد... فاصلمون همین دو در بین ما بود... باید چه می کردم...؟؟ دستی به موهایم کشیدم... پوزخند تلخی رو لبم نشست... من هیچ چیزم شبیه به آدمیزاد نبود... سری تکان دادم و زمزمه کردم: این هم از اولین روز متاهلی...

بیتا مقابل آینه ایستاده بود و موهای خیسش را شانه می زد... تازه از خواب بیدار شده و از حمام آمده بود... نگاهم را در آینه غافلگیر کرد و گفت: چته...؟؟

لبخند زورکی ای زدم و گفتم: هیچی...

موهایش را محکم بست و رو به برگشت و پرسید: چه خبر...؟؟

و زیر چشمی نگاهم کرد... شانه ای بالا انداختم و گفتم: از کجا..؟؟ مثلا چه خبری می خواد باشه..؟؟

با سر اشاره ای به در کرد و گفت: از داماد چه خبر...؟؟ خوابه هنوز...؟؟

نگاهم و دزدیم و گفتم: نمی دونم... فکر کنم...!!!

صاف ایستاد و با تعجب پرسید: از صبح ازش خبر نداری..؟؟؟ تو که گفتی از ۱۰ صبح بیداری..؟؟
خب یه سر بهش می زدی..

وسایل روی میز و مرتب کردم و پاسخ داد: خب چرا.. صبح دیدمش.. از اون موقع به بد ازش
خبر ندارم..

بیتا متعجب نگاهم کرد و ابروانش را بالا کشید.. وقتی نگاهم را دید رویش را برگرداند و دوباره
مشغول جمع کردن وسایلیش شد..

ازش پرسیدم: وسایلت و چرا جمع می کنی..؟؟ مگه می خواهید برید..؟؟

جواب داد: آره.. بعدظهر میریم !!

چرا اینقدر با عجله..؟؟

بیتا سری تکان داد و گفت: الان یه هفته است که اینجا ییم..!!! کمه..؟؟ مامان زیاد مرخصی
نداره.. منم باید برم دانشگاه..

با ناراحتی گفتم: آخه چرا اینقدر زود..؟؟ من تنها میشم..

بیتا همانطور که مشغول بود سرش را به طرفم برگرداند و گفت: وا..؟؟ تنها چیه..؟؟ شوهرت
هست که.. و ریز ریز خندید !!

چشم غره ای به او رفتم و زیر لب گفتم: برو بابا..

در اتاق باز شد و خاله داخل آمد.. با دیدنمون لبخندی زد و گفت: شما بیدارید..؟؟ پس چرا
خبری ازتون نیست.. فکر کردم هنوز خوابید..

من و بیتا هر دو همزمان گفتیم: صبح به خیر..

سپس من اشاره ای به ساعت کردم و گفتم: البته درست ترش اینه که ظهر به خیر..

خاله با لبخند به سمتم اومد و بوسه ای به موهام زد و گفت: ظهر توام به خیر عزیز دلم..

سرم و بالا گرفتم و به خاله نگاه کردم.. تو چشمات اشک جمع شده بود.. خاله دستی به زیر
چشمش کشید و در حالی که یک دستش هنوز دور شانته ام بود گفت: می خوام که خوشبخت
بشی دلپار.. باشه..؟؟؟

نگاهش کردم... موهای رنگ شده اش... لب و دهنش... بینی... چشمانش... چقدر شبیه به مادرم بود... تکانی به من داد و دوباره پرسید: باشه...؟؟

پلک زدم... نگاهم بار دیگر در صورتش گشت... لبخندی زدم و گفتم: تمام سعی مو می کنم...

خاله دوباره من و به خودش چسباند که صدای بیتا بلند شد: عه... ماما بسه دیگه...!!
حسودیم شد... منم هستم!!!..

با حرف بیتا هر دو خندیدیم... خاله به سمت بیتا رفت و صورت او را هم بوسید... سپس در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: بیاید پایین ناهار... پروین خانم داره میز و می چینه...!!

با دیدن در بسته ی اتاق سپهر به طرفم برگشت و با اشکری ای که به در اتاقش کرد پرسید: هنوز خوابه...؟؟

سری تکان دادم و جواب دادم: نمی دونم فکر نکنم...

-برم صداش کنم برای ناهار..

اما هنوز یک قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد... سپس به طرفم برگشت و با نگاهی به چشمام گفت: خودت صداش کنی بهتره... صداش کن زود بیاید پایین!! غذا سرد میشه...

و به طرف پله ها رفت... قلبم در سینه فرو ریخت... یعنی امکان داشت که خاله صدایمان را شنیده باشد...؟؟ لبم را به دندان گرفتم... بیتا زیپ چمدانش را کشید و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: پاشو دیگه... زود باش! شوهرت و صدا کن بیاید ناهار...

و با شیطنت برام ادا آمد... خنده ام گرفت... شوهرت را با شیطنت و غلیظ گفته بود...! سری تکان دادم و بلند شدم... بیتا زودتر از من از اتاق خارج شد و به سمت پله ها رفت... دستی به موهام که رو شونه هام ریخته بود کشیدم... کمی عطر به خودم زدم...

تونیک "پیراهن ماندم تا اواسط ران پام بود و پایینش کمی چین داشت... زیرش ساق مشکی که تا میان ساق پام بود به تن داشتم... مرا کشیده تر نشان می داد... زیر لب بسم اللهی گفتم و به طرف اتاقش رفتم... تقه ای به در زدم که صدای گرفته اش بلند شد: بله؟؟؟ لای در و باز کردم و کله امو فرستادم تو... روی تختش "رو بالا دراز کشیده بود و یک دستش زیر سرش بود... به عادت همیشه!! با دیدنم کمی متعجب شد و نیم خیز شد...

دهان باز کردم و گفتم: بیا ناهار... همه منتظرن...

همچنان نگاهم می کرد... یهو انگار که دوباره پکر شده باشد گفت: باشه... الان میام!!

در را کامل باز کردم و در چارچوب ایستادم... نگاه متعجبش دوباره به من برگشت.. سری تکان دادم و گفتم: منتظر می مونم با هم بریم..

آبرو اش را از تعجب بالا انداخت... سپس بلند شد و دستی به رو تختی اش کشید... منتظر نگاهش کردم... در حالی که به سمتم می اومد نگاهی گذرا به خودش در آینه انداخت و دستی به موهایش کشید...

سر تا پایش را نگاه کردم.. شلوار ورزشی سفید به پا داشت که کنارش خطوط مشکی داشت همراه با تی شرت مشکی به تن!!!

از کنارم رد شد و در و پشت سرش بست و به طرف پله ها رفت...

نگاهش کردم... حالا که جلو آمده بودم او می خواست پسم بزند...؟؟ از پشت نگاهش کردم...

بالای پله ها ایستاد... به طرفم چرخید و کمی متعجب گفت: چرا وایستادی...؟؟ بیا دیگه.. و منتظر ایستاد تا به کنارش برم... نفس عمیقی کشیدم... تمام افکار و پس زدم و با او همقدم شدم...

بعد از ناهار میان جمع نشسته و به بسته و پاکت های مقابلم چشم دوخته بودم... ترجیه می دادم تا خاله و مادرجون هستند هدیه ها رو باز کنم... سپهر با فاصله ی یک نفر کنارم روی مبل سه نفره نشسته و دستش و رو پشتی مبل انداخته بود...
بیتا با هیجان گفت باز کن دیگه..

نگاهی به بسته ها کردم و دست جلو بردم و پاکتی و برداشتم.. روش برایمان تبریک نوشته شده بود و زیرش نوشته بود قاسمی!

عمو با شنیدن اسمش زود گفت: همکارمونه.. و سپهر هم در تایید سری تکان داد. پاکت را باز کردم.. طبق انتظار مقدار وجه قابل توجه ای بود.. پول و از پاکت خارج کردم و رو میز گذاشتم و دست به پاکت بعدی بردم..

خانواده بابایی !! پاکت و باز کردم.. باز هم پول.. چشمام برقی زد و تراول و روی بقیه پول ها گذاشتم..

پاکت بعدی " آقای سرمدی و باز هم مقداری وجه نقد.. این را هم روی بقیه پول ها , کنار خودم گذاشتم.. بعدی جعبه ای مخمل یشمی رنگ بود.. با احتیاط جعبه رو باز کردم و کارت داخلش و خوندم : پیوندتان مبارک ! عمه ناهید..

نگاهی به داخل جعبه انداختم .. سکه طلا بود.. خاله و مادرجون مشغول تشکر شدند.. کارت و داخل جعبه گذاشتم و درش و بستم..

کادوی بعدی هم جعبه ی تقریبا کوچک و تزیین شده ای بود .. با احتیاط جعبه و برداشتم و درش و باز کردم .. با دیدن چیزی که داخلش بود و نوشته ی کارت چشمانم گشاد شد.. چشمم خطوط را دنبال کرد و بی اختیار بلند خوندم : امیدوارم خوشبخت بشی.. با آرزوی بهترین ها.. نریمان !!
کارت را کنار گذاشتم و چشمم به ساعت اهدایی قبلی اش افتاد.. همان ساعتی که سپهر برایش پس برده بود.. منظورش از این کار چه بود..؟؟

زیر چشمی به سپهر نگاه کردم.. لپش را از داخل به زیر دندان گرفته بود و نگاهش بین من و جعبه ی داخل دستم می گشت.. نگاهم را غافلگیر کرد و نامحسوس چشم غره ای به من رفت و گفت : بقیه رو باز کن..

جعبه و بستم و کنار بقیه کادو ها گذاشتم.. دستم به طرف بقیه پاکت ها رفت.. دوباره زیر چشمی نگاهش کردم.. به من چه ربطی داشت..؟؟؟

مقتعه امو رو سرم مرتب کردم و رژ کالباسی رنگ ملایمی به لب هام مالیدم.. کمی عقب جلو رفتم و خودم و تو آینه برانداز کردم..

همه چیز اوکی بود ! کیفم و رو دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم.. نا سلامتی امروز، اولین روز دانشگاهم بود.. با انرژی از پله ها سرازیر شدم و به سپهر و عمو که پشت میز نشسته بودند سلام گفتند..

عمو با مهربانی جوابم گفت و سپهر در حالی که زیر لب جوابم را می دادند ؛ با نگاه ریز بینش من و زیر نظر گرفت..

نگاه از او گرفتم و کنار دستِ عمو سر میز نشستیم... پروین خانم آمد و بطری شیر را سر میز گذاشت و لبخندی به من زد..

عمو با لبخند نگاهم کرد و گفت: کلاست تا چه ساعتیه؟؟

فنجان چای و از لبم فاصله دادم و گفتم: تا نزدیکِ ظهر..

-می دونی که از اونجا چطور باید برگردی..؟؟

برای خودم لقمه ای گرفتم و سری تکان دادم و گفتم: آره.. مسیر و بلام! نگران نباشید...

عمو سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت...

پس از اتمام صبحانه هر کدام بلند شدند و به طرفی رفتند...

پنیر و به روی نان مالیدم و زیر چشمی به سپهر که دورو برم می پلکید نگاه کردم... چش بود... مگه قرار نبود من را تا دانشگاه برساند...؟؟؟ آخرین قلمپ از چایم را خوردم و بلند شدم... دوباره جلوی آینه دستی به سر و وضعم کشیدم و به طرف جا کفشی رفتم... یک لنگه از کتونیم و به پا کردم و مشغول بستن بندِ لنگه ی دیگر شدم که شنیدم گفت: حلقه ات کو...؟؟

همانطور که خم ایستاده بودم و دستم به بند کفش بود؛ سر بلند کردم و نگاهش کردم... جدی نگاهم می کرد و منتظر جواب بود... نگاهم به دستِ چپم کشیده شد... راست می گفت!! حلقه ام کجا بود...؟؟ حتما روی میز در اتاق جا گذاشته بودم... در این چند روز هنوز به انداختنش عادت نکرده بودم...

دوباره نگاهش کردم و گفتم: یادم رفت...!! فکر کنم تو اتاقه...

آبروهایش به هم نزدیک شد و با تمسخر پرسید: فکر کنی...؟؟

بند و گره زدم و صاف ایستادم... مطمئن نبودم اما با اطمینانی الکی گفتم: فکر نمی کنم... مطمئنم!! تو اتاق.. جلوی آینه! رویِ میز!!!!

ناخودآگاه نگاهم به دستش کشیده شد... رینگ ساده ی طلا سفیدمون دستش بود...

چشم از او گرفتم و به طرف در رفتم که دوباره صدایش بلند شد: کجا؟؟؟؟ برو حلقه ات و بنداز...!!

با قیافه ای زار به طرفش برگشتم و گفتم : یعنی این همه پله رو دوباره برم بالا...؟؟؟

نگاهم از روی ساعتِ آویخته به دیوار سالن گذشت و ناله کردم : داره دیرم میشه...!!!

نگاه جدی و خصمانه اش را به من دوخت... سپس سری تکان داد و به سمت پله ها رفت... نگاه از او گرفتم و از خانه خارج شدم... عمو داشت ماشینش را از پارکینگ خارج می کرد... نگاهی به آسمان ابری انداختم... عمو تک بوقی زد و دستی برایم تکان دادم... برایش دستی تکان دادم و قدم زنان تا دم در ورودی رفتم... لحظه ای نشد که در پارکینگ دوباره باز شد و ماشین سپهر خارج شد... دقیقا جلوی پام ایستاد...

ماشین را دور زدم و کنارش نشستم... به محض حرکت دستش را به طرفم گرفتم... متعجب نگاهش کردم و حلقه ام را در کف دستش دیدم... نیم نگاهی به صورتش انداختم و حلقه را برداشتم و به انگشت انداختم... خوشم آمد! به دستم می آمد...

پوزخندش را شنیدم : جلوی اینه نبود خانم! مطمئن!!! رو پاتختی بود... کنار چراغ خواب!!!

بی خیال به طرفش برگشتم و گفتم : عه...؟؟ اونجا گذاشته بودم...؟؟

از گوشه ی چشم نگاهم کردم... سر برگرداندم و به رو به رو خیره شدم...

-یادت باشه!! این به بعد بدون حلقه پاتو از خونه بیرون نمی زاری...!!!

دوباره نگاهم به سمتش چرخید... بی حرف نگاهش کردم... باز دیوانه شده بود! در دلم پوزخندی زدم " مثلا که چه بشود...؟؟؟"

فین فین کنان سر جام غلتی زدم و زیر لب ناله کردم... گلویم باد کرده بود و عطسه و سرفه لحظه ای رهایم نمی کرد...

زیر چشمی ساعت را پاییدم... نزدیک به ظهر بود!! از صبح هر چه ساعت جلوتر می رفت حالت بدتر می شد... چشم از ساعت گرفتم... بی خیال کلاس!! اصلا حال تکان خوردن نداشتم...

سکوت خانه در گوشم زنگ می زد... به شانس بدم لعنت فرستادم... هر موقع کارم گیر داشت هیچکس خانه نبود... پروین خانم طبق معمول برای دیدن دخترش رفته بود و عمو و سپهر هم هر کدام به شرکت خود رفته بودند...

با رخوت از جا بلند شدم و به طرف در رفتم... چشمم به قیافه ی ژولیده پولیده ام تو آینه افتاد... صورت و نوک بینی ام قرمز بود و چشمان اشکی ام خمار خواب و مریضی... موهایم دورم ریخته بود!! شلواری مشکی به پا داشتیم همراه با تی شرت راه راه طوسی - سفید!!! زیر لب ناله ای کردم و به سختی خم شدم و سوئی شرت طوسی رنگ و که پایین تخت افتاده بود و چنگ زدم و به تن کشیدم...

این چه حکمتی بود که فکر می کردم ناله کردن حالم را بهتر و مریضی را از من دور می کند...؟؟؟

همانطور که لخ لخ کنان پله ها را پایین می رفتم به ناله کردن ادامه دادم... خدای من!! دعوتِ شام! امشب! کیانوش و آزینا را چه می کردم...؟؟؟

سرم را خاراندم و به راهم ادامه دادم... پروین خانم کجا بود تا لیوانی آب یا کاسه ای سوپ به دستم دهد...؟؟ از بالای یخچال سبد داروها رو برداشتم و مشغول جستجو کردن شدم...

یکی - دو تا قرص به دهان انداختم و لیوان آبی سر کشیدم... دوباره راه! آمده را برگشتم... دلم برای خودم سوخت!!! هیچ کس نبود کمی نازم را بکشد... دوباره ناله کنان پله ها را بالا رفتم... خودم را به اتاق رساندم و اس ام اسی به همکلاسی! جدیدم سارا زدم که به کلاس نخواهم آمد...

خودم را رو تخت انداخته و جعفر و به بغل کشیدم... لامصب... عجب عطری بود!!! هنوز روی پرزهای جعفر مانده بود... نه... نکنند... وقتی نیستم می آید و دوباره از ان عطر سرد لعنتی اش به جعفر می زند تا مرا دق دهد...!!! هان..؟؟

چشمام و رو هم فشردم... داشتم هذیان می گفتم... سر و صورتم داغ بود... از بینی ام بخار می آمد...؟؟ . چطور در این چند ساعت اینقدر حالم بد شده بود...؟؟؟

دوباره سرم را روی بالش فشردم و دوباره جعفر را به خودم چسباندم... همیشه اینطور مواقع مادرم یک سوپ سبزیجات دیش برایم بار می گذاشت.. بلافاصله مرا دکتر می برد.. همیشه.. اصلا.. ولش کن!!

پایم را تکان تکان دادم... از این سپهر آبی گرم نمی شد!!! باز به روال قبل برگشته و زورگو و قلدر شده بود... مرا مجبور می کرد که در تمام وعده های غذایی " حتی اگر میل به غذا نداشتم کنارش بنشینم و تماشایش کنم... تا به قول خودش تنها نباشد...!!!

دستی به موهایم کشیدم و به عقب هولشان دادم... آزیتا شام چه درست می کرد...؟؟؟
فسنجان...؟؟؟ سپهر چرا بی خبر و سرزده دم دانشگاه به دنبالم می آمد و گوشه کنار منتظرم می ایستاد...؟؟ قصد پاییدن مرا داشت...؟؟

چشمانم کم کم داشت گرم می شد... آخر هفته را چه می کردم...؟؟ دعوت شمالی پدر مادر آزیتا
؟؟؟ می رفتیم...؟؟

گلویم درد می کرد... پلک هام و به هم فشردم و در بی خبری فرو رفتم...

با احساس دستی روی سرم پلک هام لرزید... نای باز کردن چشمانم را نداشتم... سرم را به بالش فشردم... نوازش چقدر خوب بود... حرکت انگشتان را روی گونه و صورتی تب زده ام حس می کردم... پتو از رویم کنار زده شد و نسیمی به پاهایم خورد... اینجا چه خبر بود...؟؟؟
پلک هایم بار دیگر لرزید و نیم باز شد اما توان دیدن نداشتم... دوباره پلک هام روی هم افتاد...
اتاق چقدر گرم بود...!!! از بینی ام آتش بیرون می زد... زیر لب ناله ای کردم و رو بالا دراز کشیدم... صدایش را شنیدم: جانم...؟؟ حالت خوب نیست...؟؟
چشمانم گشوده شد و اتاق نیمه تارک را کاوید... چیزی در بینی ام دوید و پشت لبم لُج شد...
داشتم می مُردم...؟؟ دستم و به جستجوی دستمال کاغذی به طرف میز دراز کردم؛ که به آرامی با دستمال کاغذی بینی ام تمیز شد...

- عزیزم...؟؟ دلپار...؟؟ چت شده...؟؟

سرم داغ بود... صدای عمو بود...؟؟ یا سپهر...؟؟ شاید هم پروین خانم به خانه برگشته بود...
؟؟؟؟ چرا چراغ را روشن نمی کردند... اما نه بهتر...!! مسلما نور چشمم را می زد...

زیر لب ناله کردم: گَـلوم... سَـرم...!! درد می کنه!!

- پاشو بریم دکتر... پاشو خانمم!!

خانم..؟؟ من خانم چه کسی بودم..؟؟ این چه می گفت..؟؟ دستم در دست خنکش فشرده شد..
. سپس دستم را رها کرد... حرکت دستش را روی گردنم حس کردم... هرم نفس های گرمش
را... بوی عطر چقدر آشنا و نزدیک بود...!! یک دستش به زیر کمرم رفت و حرکت دست دیگرش
را روی شکم حس کردم... بدنم لرز کردم... مغزم به کار افتاد... چه اتفاقی داشت می افتاد...
؟؟؟

دست داشت از روی لباس رو شکم حرکت می کرد... نفس در سینه ام حبس شد... یکباره ان
همه داغی و تب در بدنم رو به خاموشی رفت و بدنم سرد شد... یعنی داشت... مثل آن شب... .

چشمان اشکی و پر از ترسم و به سختی گشودم و لبم زیرین لزرانم و به دندان گرفتم... تصویر
برایم واضح شد... سپهر داشت چه می کرد... کمرم را بلند کرد و با یک حرکت سوئی شرت را از
یک دستم خارج کرد و از پشتم رد داد... تی شرتم بالا رفته و یک دستش با شکمم برخورد
داشت... با برخورد دوباره دستش با شکمم، پریدم و صاف سر جایم نشستم... .

یکه ای خورد و چشم به من دوخت... .. هنوز یک دستم در سوئی شرت جا مانده بود !!!!

به خودش آمد و با نگرانی گفت : خوبی تو...؟؟ پاشو.. پاشو لباس بیوش بریم دکتر.. چرا بهم زنگ
نزدی..؟؟

و یک دستش را به طرفم آورد که ناخودآگاه محکم روی دستش زدم و با صدای گرفته و خش دار
و پر بغض گفتم : به من دست نزن... !!

دستش میان راه خشک شد و نگاهش در نگاهم جا ماند... خودم را کمی عقب کشیدم.. نگاهش
متعجب و نگران سر و صورتم را می کاوید... قلبم تند تند می زد... آن شب.. در همین اتاق !!
لعنتی... چرا چراغ را روشن نمی کرد... حتما می خواست... .

بار دیگر دستش را جلو آورد و رو گونه ام کشید و گفت : دلپار...؟؟ گریه می کنی خانمی..؟؟ چیزی
نشده که ... الان میریم دکتر یه آمپول بهت می زنه حالت خوب میشه ...

دوباره محکم روی دستش زدم و در حالی که خودم و به پشتی تخت می فشردم گفتم : به من
دست نزن... برو..برو بیرون.. من.. من نمی خوام !!!

هاج و واج نگاهم کرد..

نگاهش به دستم کشیده شد و گفت: دستت تو استین لباس گیر کرده .. بزار کمکت کنم.. چرا اینطوری می کنی..؟؟

اینبار با همان صدای خش دار و گرفته جیغ زدم: کری مگه.. میگم به من دست نزن.. چی کار داشتی می کردی..؟؟ هان... می خواستی بلوزم و در بیاری..؟؟

با تعجب صورتم را کاوید و مبهوت گفت: نه.... بلوزت و چرا در بیارم...؟؟..

دست لرزانم و روی سینه ام فشردم و گفتم: دروغ میگی... می خواستی.. می خواستی چی کار کنی..؟؟ برو بیرون.. گمشو بیرون... چراغ و روش کن!... میگم چراغ و روشن کن... میری بیرون یا زنگ بزنگ عمو کیومرث...؟؟

صدای متعجبش را شنیدم: دلپار..؟؟

و بلند شد و به طرف کلید برق رفت و ان را فشرد.. اتاق در نور سفید لامپ های کم مصرف غرق شد... چشمم از شدت نور جمع شد... .

قدمی جلو گذاشت که زود گفتم: با من کاری نداشته باش.. برو بیرون.. من نمی تونم.. اصلا نمی خوام..

-زده به سرت..؟؟ داری هذیون میگی دلپار.. پاشو عزیزم.. پاشو خانم.. داری تو تب می سوزی.. پاشو بریم دکتر!! من فقط می خواستم سوئی شرت و در بیارم.. نگاه کن خیس عرقی..

نفس هام کشدار شده بود... دروغ می گفتم... حرف الکی می زد.. می خواست گولم بزند... خودم خنکی دستش را روی شکمم حس کرده بود.. کثافت! رذل!! باز هم می خواست مثل آن دفعه... .

با یک قدم خودش را به من رساند و سریع ان یکی دست! عرق کرده ام را هم از درون سوئی شرت آزاد کرد... سپس عقب گرد کرد و به سمت کمد لباس رفت... .

دوباره سر و صورتم داغ شد... چشمام و بستم... در سرم هرج و مرج بود... همه چیز با هم چرخ می خورد.. لعنتی... چرا این تصاویر از ذهنم پاک نمی شد...؟؟؟ مدت ها بود که داشتم سعی می کردم تصاویر ان شب لعنتی را فراموش کنم... چرا الان یادم آمده بود..؟؟ او مرا له کرده بود..

روحم را خراش داده بود... آن شب چقدر گریه کردم...؟؟ چقدر ضجه زدم...؟؟ کر شده بود...؟؟ تمام تنم درد می کرد...

-بیا.. بیا بپوش بریم..! بیا عزیزم..

چشمای ترس زده و گریانم و باز کردم و رو بهش غریدم : خفه شو...!! ازت بدم می یاد.. چرا این کار و با من کردی..؟؟ هان...؟؟

برو بیرون... برو بیرون...!! و بلند بلند داد زدم : عمو..؟؟ عمو کیومرث.. عمو..؟؟ بیا من و از دست این نجات بده.. عمو.. تو رو خدا...

جلوتر آمد و گفت : دلپار..؟؟ چه خبرته..؟؟ آرومتر..؟ چت شده عزیزم ..؟؟ اروم باش.. کیومرث نیست...

بی توجه به صدا کردنش همچنان دست و پا انداختم و میون گریه جیغ زدم : عمو..؟؟ عمو کیومرث..؟؟ تو رو خدا بیا.. برو بیرون... عمو.. عمو تو رو خدا.. عمو.. تو اون شب هم نبودی... برو بیرون.. تو رو خدا برو.. من نمی تونم.. من بدم میاد... و هق هق کنان سرم و رو زانوام گذاشتم...

حنجره ام می سوخت... حس خراشیدگی داشت.. تنم برای چه این همه کوفته بود..؟؟ دیوانه شده بودم...؟؟

تشک بالا و پایین رفت.. صدای متعجب و نگرانش را شنیدم : دلپار..؟؟ آخه تو چت شده...؟؟ من که کاریت ندارم.. عروسک؟؟ نگام کن.. دلپار..؟؟ بیا.. اصلا... آآآ... آ!!!

زیر چشمی نگاهش کردم.. دو دستش را برد و پشتش قایم کرد.. به این معنی که به من دست نمی زند...

سرم را بلند کردم.. ادامه داد : من که کاری باهات ندارم.. فقط می خواستم کمکت کنم... حالا پاشو خودت لباس و بپوش !!

مانتوت اینجاست...

و با چشم به کنارش اشاره کرد.. مانتو مشکی ام کنارش رو تخت افتاده بود... سرم گیج می رفت..

-پاشو دیگه خانم !!! بلند شو.. تبت بالاست.. هر چه زودتر باید بریم دکتر.. !! بلند شو عزیزم..

با تردید نگاهش کردم.. از خودم بدم آمد.. از او هم همینطور !!!

دوباره با چشم به مانتو اشاره کرد..

-برو بیرون..

نگاهم کرد.. دوباره بلند تر گفتم : برو بیرون.. برو تا لباس بپوشم !

-تنهایی می تونی..؟

پاسخی ندادم.. خودش که سکوتم را دید بلند شد و به طرف در رفت.. سینه ام خس خس می کرد.. چندین سرفه کردم.. با آن دستمال کاغذی مچاله شده بینی ام را تمیز کرد.. خودم را روی تشک کشیدم و پاهام و از تخت آویزان کردم.. اتاق دور سرم می چرخید.. طپش قلب داشتم.. دست بردم و مانتو را برداشتم.. پاهایم سست بود و می لرزید..

یک دستم را درون استین انداختم.. دلم پیچ می خورد.. همه چیز دورم می چرخید.. باز پشت لبم لرج شد.. دستم و به میز گرفتم..

شدت گردش بیشتر شد.. صدا گرومی آمد و دیگر چیزی نفهمیدم.. جز سوزشی در پهلوام !!

چشم که باز کردم همه چیز در نظرم تار و کدر بود..

چندین بار پلک زدم.. چشم از در و دیوار گرفتم و مثل فیلم های آب دوغ خیاری چشمم قطرات سرم را دنبال کرد.. به دستم وصل بود.. پهلوام سوزش داشت و درد می کرد.. نگاهم اطراف را کاوید.. من اصلا اینجا چه می کردم..؟؟

دوباره کمر و پهلوام تیر کشید.. زیر لب آخی گفتم و از درد لبم و به دندان گرفتم..

چشمم به پرده ی آبی رنگ اتاق و شخصی که مجاورش ایستاده و بیرون را تماشا می کرد افتاد.. سپهر بود که دست در جیب پشت به من بیرون را تماشا می کرد.. به سرم حرکتی دادم تا بتونم کمی بیرون را ببینم.. اصلا چه موقعی از روز بود..؟؟ ظهر بود..؟؟ غروب.. یا شب..؟؟ مهمانی

خانه ی کیانوش چه شده بود...؟؟ هنوز شروع نشده بود...؟؟ سپهر چطور مرا تا اینجا آورده بود..؟؟.

حالا چرا به طرفم بر نمی گشت..؟؟؟

چشمام می سوخت.. همچنان گلوم باد کرده و دردناک بود.. پهلوام دیگر چرا درد می کرد...؟؟؟

باز بچه شدم و اشک در چشمانم حلقه زد.. مامانم کجا بود..؟؟ پدرم کجا بود..؟؟ حتی در این

مواقع عمو یا مادرجون را هم نداشتیم..!!! چانه ام از بغض لرزید.. برای دهمین بار در امروز یادم

آمده بود که چقدر تنها و بی کس هستیم.. آخر من چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم..؟؟؟

ناخودآگاه لب باز کردم و با همان صدای گرفته گفتم : پهلوم درد می کنه..

بلافاصله , به تندی به طرفم برگشت.. با دیدنش مثل احمق ها بغضم ترکید و اشک رو گونه ام

جاری شد..

جلو آمد و متعجب نگاهم کرد.. سعی کردم خودم را کنترل کنم.. سرش را خم کرد و با نگرانی

پرسد : چرا گریه می کنی..؟؟ خیلی درد داری..؟؟

جوابی ندادم و بیشتر گریه کردم.. او چه می دانست..؟؟ علاوه بر جسم , روحم مریض بود و

درد می کرد.. با چشمای اشکیم به صورتش زل زدم و صورت و حرکات کلافه اش را زیر نظر

گرفتم.. به روی من خم شد.. سپس سریع از من فاصله گرفت !! سپس دستش را به طرفم دراز

کرد.. اما قبل از اینکه دستش را بگیرم ؛ دستش را پس کشید.. بی قرار چنگی میان موهایش زد..

سپس دوباره سرش را نزدیک کرد و با آن صدای بمش , مظلومانه اش پرسید : بغلت کنم..؟؟

اجازه میدی..؟؟

با شنیدن این حرف دلم برای هردویمان سوخت.. هر دو به یک اندازه تنها و بی کس بودیم..

مگرما جز هم ؛ دیگر چه کسی را داشتیم..؟؟ با صدای هق هق ام کمی دستپاچه شد و بی حرف

سریعا سرم را در آغوش کشید.. پهلوام می سوخت.. سینه ام خس خس می کرد.. اما خودم را

محکم به سینه اش چسباندم.. این هرم نفس .. این بوی دوست داشتنی تن و عطرش.. جز

معدود چیزهایی بود که برایم در این زندگی مانده بود..

او هم محکم من را به سینه می فشرد.. قفسه سینه ی فراخ و مردانه اش به آرامی بالا و پایین می

رفت.. دقیق نمی فهمیدم چه در گوشم زمزمه می کند.. اما همین که الان در کنارم بود برایم

آرامش بخش بود... کمی جا به جا شدم.. سوزش پهلوام ناله ام را بلند کرد.. لب برچیدم و زمزمه کردم : پهلوم.. خیلی درد می کنه..!

صدای آرامش را شنیدم : خوردی به میز..!!! یادت نیست..؟؟ چرا نذاشتی کمکت کنم..؟؟
بی حرف دوباره خودم را به او چسباندم..

ان لحظه دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.. فقط یک نفر را می خواستم که پناهگاه و مرحمم باشد.. و چه کسی بهتر از سپهر؟؟! که در کنار ان خاطره ی وحشتناک ؛ کلی خاطره های شیرینِ دیگر و تجربه های ناب با او داشتیم..
چشمانم را بستم..صادقانه فکر کردم که چقدر خوب است که او را دارم..

گلو و سینه ام می سوخت.. . پهلوام درد داشت.. . پلک هام و باز کردم .. نگاهم در اطراف گشت..
. نور چراغ خواب بالای سرم اتاق و نیمه روشن کرده بود.. صدای آب می اومد و معلوم بود که باران در حال باریدن است.. .

به آرامی سرم را حرکت دادم و اطراف را کاویدم.. چشمم به سپهر خورد که در تاریکی ، به روی صندلی میز آرایشم نشسته و به تصویر خودش در آینه زل زده و غرقِ فکر بود.. .

به آرامی به پهلو چرخیدم.. باز پهلوام به سوزش افتاد.. . به ساعدش که روی میز قرار داشت و تکیه گاه بدنش بود نگاه کردم.. . به چه آنطور عمیق فکر می کرد..؟؟که حتی متوجه ی حرکت و بیداری من هم نشده بود.. .

صورتش خسته و پکر بود.. متفکرانه به تصویر خودش زل زده بود و از اطراف غافل بود.. . هنوز لباس هایش را عوض نکرده و با همان لباس های بیرون نشسته بود.. دست دراز کردم و ساعت روی پاتختی را به طرفم خودم برگرداندم.. .

۲,۴۰ دقیقه ی صبح بود.. . او برای چه نخوابیده بود.. اینبار با حرکت دستم ؛ متوجه ام شد و سرش به طرفم برگشت.. .

نگاه هامون در هم قفل شد.. .

صدایش را شنیدم : بیداری..؟؟

سرفه ی خفه ای کردم و آروم جواب دادم : آره... .

از جا بلند شد و به کنارم آمد.. با نگاه دنبالش کردم.. کنارم روی تشک نشست و سرش را نزدیک آورد.. نگاه به یقه ی پیراهنش دوختم.. نگاهش جادو می کرد...

-بهتری..؟؟

آب دهانم را قورت دادم.. لوزه های باد کرده ام دردناک بودند.. سری تکان دادم و زیر لب گفتم : آره.. خوبم..

-گشنه ات نیست...؟؟

-نه...!!!!

سکوت کرد.. نگاهم از یقه ی پیراهنش تا دستانش می آمد و دوباره بر می گشت.. نیم نگاهی به صورتش انداختم.. به من زل زده و نگاهم می کرد.. نگاهم را غافلگیر کرد...

صدایم را صاف کردم و گفتم : خسته شدی... برو بخواب !!

دستش را جلو آورد و بر پیشانی ام گذاشت... باز این دستِ خنکش !!!! داشت لرزم می گرفت...

دستش را بر داشت و زمزمه کرد : تبت قطع شده...!!

دوباره نگاهش کردم و گفتم : برو بخواب... صبح باید بری شرکت...!!

نگاهش رو صورتم گشت... سپس به فضای خالی پشت سرم روی تشک زل زد... دوباره نگاهم کرد... موهایم را پشت گوشم فرستادم.. کمی من و من کرد و گفت : میرم.. باشه.. تو بخواب !!!

چشم ازش گرفتم و پلک هام و رو هم فشردم.. داشت خنده ام می گرفت.. خدای نکرده منظورش این نبود که می خواهد پیش من بخوابد...؟؟

همانطور با چشم بسته دوباره گفتم : نگران نباش.. برو استراحت کن..!! اینطوری حواسم پرته..

صدای نفس عمیقش را شنیدم.. چشمانم را همانطور بسته نگه داشتم... نفس هایش روی صورتم

پخش شد... پیشانی ام نمناک شد... بوسه اش آرام بود و حس آرامش به من می رساند... با

چشمان بسته لبخند کوچکی زدم.. نمی دانستم دیده است یا نه...؟؟!! اما لحظه ای نشد که صدای

بسته شدن درب اتاق را شنیدم.. چشمانم گشوده شد... رفته بود...!!!!

با صدای بلندی که در گوشم پیچید از خواب پریدم... قلبم بی وقفه و تند تند می تپید... در آنی از لحظه نوری اتاق را روشن کرد و دوباره صدای انفجار ماندی در اتاق پیچید... نگاه وحشت زده ام به طرف پنجره رفت... رعد و برق بود و باران سیل آسا می بارید... قلبم همچنان در سینه وحشیانه می کوبید... نفس عمیقی کشیدم... به خودم دلداری دادم... نباید می ترسیدم... همش یک رعد و برق است... الان تمام می شود... من نمی ترسیدم... دوباره صدای رعد آمد... اینبار کمی آرام تر...

سر جایم دراز کشیدم و پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم... جعفر کنارم بود... دست دراز کردم و با شدت به آغوش کشیدمش... عروسک زبا بسته از دست من اسیر بود... همیشه در حال چلانندش بودم... پاهایم را در شکم جمع کردم... سرم دیگر درد نمی کرد... اما گلویم همچنان دردناک بود... دوباره با صدای مهیبی که در اتاق پیچید از جا جهیدم... لعنتی... چرا تمام نمی شد...؟؟؟ سرم را زیر پتو قایم کردم... اتاق برای چه اینقدر سرد بود...؟؟ عروسک را بیشتر به خودم فشردم... دلم نمی خواست جعفر هم مثل من احساس تنهایی کند...

در سکوت گوش تیز کردم... صدای برخورد قطرات باران با شیشه ی پنجره را می شنیدم... به یاد دوران ابتدایی ام افتادم... آن موقع که در آن آپارتمان کوچک زندگی می کردیم... آنموقع اتاقم با مهرباد یکی بود و نمی فهمیدم که چه لطفی شامل حالم است... همان مواقع که شب ها از ترس می پریدم و همین که می دیدم تنها نیستم و او هم حضور دارد و به روی تختش خواب است باعث دلگرمی ام می شد... و باعث می شد دوباره به تخت خودم برگردم و راحت تر بخوابم... با یاد آوری آن روز ها با بغض نفس لرزانی کشیدم... جای خانواده ام همیشه و همه جا خالی بود... دوباره با صدای رعد و برق از جا پریدم... لعنتی... چرا تمام نمی شد...؟؟ با صدای خش خشی که از پشت سرم شنیده می شد مو بر اندامم راست شد... گوش تیز کردم... صدای خیلی ضعیف بود... اما... یعنی کسی در اتاق بود...؟؟

کمی پتو را پایین کشیدم... هنوز چراغ خواب روشن بود و فضای نیمه روشنی به اتاق بخشیده بود... چشمم اتاق را کاوید... جرات نداشتم به پشت برگردم و پشت سرم را نگاه کنم... تند تند شروع به صلوات خواندن کردم... صدای نفس از پشت سرم می شنیدم...

داشت گریه ام می گرفت... دست و پام از شدت ترس و استرس یخ زده بود.. صدای برخورد باران با پنجره ترسم را بیشتر می کرد.. خودم را آماده ی جیغ زدن کردن و با یک حرکت ناگهانی روی تخت نشستم.. نگاهم دور تا دور اتاق گشت.. هیچ چیز نبود.. همه چیز سر جای خودش بود.. نفس لرزانی کشیدم و بغم را قورت دادم.. با صدای مهیبی که در اتاق پیچید تعلل را کنار گذاشتم و در پی یک حامی از رو تخت بلند شدم.. برای چه داشتم خودم را اینقدر عذاب می دادم.. جعفر را یک دستی گرفتم و از اتاق خارج شدم.. چشمانم در اشک غوطه ور بود و منتظر پلک به هم زدن تا روی گونه ام جاری شوند..

صاف به طرف درب اتاق سپهر رفتم و خودم را در اتاقش انداختم.. چشمانم را ریز کردم تا در تاریکی پیدایش کنم.. روی تختش دمر دراز کشیده و نفس های آرامش نشان از خواب عمیقش می داد.. لبم را به دندان گرفتم.. چه باید می کردم.. به اتاق خودم بر می گشتم..؟؟

نور رعد اتاق را روشن کرد.. اینبار بدون آن صدای ترسناک.. تردید را کنار گذاشتم.. خودم را به تخت رسوندم و با زانو به طرفش رفتم.. با تکان خوردن تشک کمی سر جایش جا به جا شد.. خودم را کنارش پرت کردم و به آرامی به کنار هلمش دادم.. لعنتی تمام تخت را گرفته بود.. تکانی خورد و سر را از روی بالش بلند کردم.. لبم را به دندان گرفتم و جعفر رو به سینه ام فشردم..

در تاریکی متعجب به صورتم زل زده بود.. به خودم دلداری دادم که او شوهرم است.. اصلا مال من است.. دلم خواست.. خب من ترسیده بودم.. پس به چه دردی می خورد..؟؟!! اصلا دلم می خواست..

و در یک حرکت خودم را جلو کشیدم و سرم را سینه اش پنهان کردم..

صدایش را شنیدم : دلپار..؟؟ چی شده..؟؟ خودتی..؟؟!!

همانطور که سرم را پنهان کرده بودم جواب دادم : از رعد و برق می ترسم..

همزمان با تمام شدن جمله ام دوباره صدای مهیبی در فضا پیچید.. اینبار نفس عمیقی کشیدم.. دیگر ترسی در کار نبود..

کمی در جایش جا به جا شد و یک دستش دورم حلقه شد.. چشمانم را بستم.. نیم خیز شد و پتو را رویم کشید.. همچنان سر در سینه اش می فشردم و قصد پنهان شدن داشتم.. او هم سکوت کرده و در سکوت موهایم را دور انگشتش می پیچاند..

جایم گرم بود.. چشمانم هم گرم خواب شد که حس کردم سرش را در موهایم فرو کرد..
نفس هایش روی گوش و گردنم پخش می شد... نفس عمیق دیگری کشیدم.. بوی تنش را دوست داشتم...
حالم خوب بود.. فکرای منفی دیگر اذیتم نمی کردند.. دیگر نمی ترسیدم.. دوست نداشتم این حال خوب از من دور شود...
صدایش را کنار گوشم شنیدم: چه کار خوبی کردی...!... کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم..

و صدای خنده ی بم و آرومش را... چشمم خمار خواب بود...
صدایش را شنیدم.. لبش به گوشم چسبیده بود... مقطع و آرام زمزمه کرد: عاشقتم.. می دونی..؟؟؟

می دانستم..؟؟ نمی دونم.. فقط کمی خودم را جا به جا کردم و خدم را به خواب سپردم..

کوله پشتی ام را روی دوشم جا به جا کردم و شال مو کمی جلو کشیدم..

نگاهم از شلوار ورزشی نوک مدادی و مانتوی کوتاه مشکی رنگ و شال مشکی ام " به صورت رنگ و رو پریده و نوک بینی قرمز رسید... دست دراز کردم و دستمال کاغذی مچاله شده رو از رو میز برداشتم و بار دیگر فین کردم...!!! زیر لب غرغر کردم.. این سرماخوردگی لامصب چرا دست از سرم بر نمی داشت...؟؟؟

موهایم را که به هیچ آلایشی و ساده بالا سرم بسته بودم به زیر شال فرستادم و از اتاق خارج شدم..

با خارج شدنم از اتاق چشمم به سپهر افتاد که در حال بالا آمدن از پله ها بود.. با دیدنم لبخندی مهربان زد و گفت: اومدی..؟؟

جواب دادم: آره.. بریم !!

و با هم از پله ها سرازیر شدیم.. یک دستش را پشتم حایل کرد و دست دیگرش و به سمتم گرفت و گفت: کیفیت و بده بیارم..

بی هیچ حرفی کوله پشتی رو به دستش سپردم.. با پا گذاشتن به هال صدای آیفون بلند شد و پشت بندش صدای عمو کیومرث که گفت: کیانوش اینان.. رسیدن!! بریم..

و سریعاً از خانه خارج شد..

پروین خانم برای بدرقه تا دم در همراهیمان کرد.. رو به او کردم و گفتم: کاش شما هم با ما می یومدید..!!

پروین خانم سر تکان داد و با لبخند گفت: نه مادر.. برید به سلامت!! خوش بگذره بهتون.. من پای اینور، اونور اومدن ندارم..

و سرش را نزدیکتر آورد و گفت: اینجا باشم بهتره.. حواسم به سودابه (دخترش) هم هست.. نمی خوام دست تنها بزارمش!!

سری تکان دادم و در حالی که کتونی هام و به پا می کردم گفتم: در هر صورت خوشحال می شدیم که با ما بیاید.. مواظب خودتون باشید!! به سودابه خانم هم سلام برسونید..

- فدای تو عزیزم.. شما هم مواظب خودتون باشید!! به سلامت!! و بعد از خداحافظی با سپهر در را پشت سرمان بست..

در حیاط باز بود و صدای همهمه و حرف زدن عمو به گوش می رسید.. رو به سپهر پرسیدم:
خانواده ی آزیتا هم هستن..؟؟

جواب داد: نمی دونم.. مثل اینکه اومدن!! و به طرف ماشینش رفت و کوله پشتی و صندوق عقب قرار داد.. در حالی که پشت فرمان می نشست تا ماشین و از پارکینگ خارج کنه، من هم سالانه سالانه به طرف (در) رفتم تا سر و گوشی به آب بدم.. با باز شدن در نگاهم به کیانوش و عمو کیومرث و آقای رحیمی افتاد..!! برایشان سری تکان دادم و مشغول احوالپرسی شدم..!! نگاهم به سمت آزیتا کشیده شد.. که پشت به من خم شده و از شیشه ی ماشین با مادرش و آذین صحبت می کرد.. گرچه با دیدن آذین حالم کمی گرفته شد.. اما به هر حال بزرگتر بودند و بی ادبی بود که برای احوالپرسی پیش قدم نشم..!!

با نزدیک شدنم آزیتا به سمتم برگشت و پشت بندش مادرش و آذین از ماشین پیاده شده و شروع به احوالپرسی کردند.. و در مقابل چشمان متعجبم، درب دیگر ماشین باز شد و پسر جوانی ازش پیاده شد..

با تعجب چشم از او گرفتم که آزیتا گفت: ایشون هم آریا پسر خاله ام..

سری تکان دادم و اضهار خوشوقتی کردم.. سپهر ماشین را پارک کرده و مشغول صحبت با کیانوش و عمو بود!!

زیر چشمی آذین را پاییدم.. طبق معمول همیشه حسابی به سر و وضعش رسیده بود و مشغول ریختن ادا اطفارهای همیشگی اش بود.. از بازوی آریا آویزان بود و موهای بلوند لخت شده و اتو کشیده اش را به پشت گوش هدایت می کرد.. شلوار کتان فیروزه ای به همراه تونیک سفید رنگی به تن کرده و شال فیروزه اش رو سرش بند نمی شد..!! آزیتا داشت بلند بلند با کیانوش و سپهر صحبت می کرد و با هم می خندیدند..

چشمم به خودم در آینه افتاد.. ساده و بی رنگ و رو!! حتی همان آرایش کم رنگ همیشگی را هم به چهره نداشتم.. از خودم لجم گرفت!! حس می کردم جلوی آذین کم آورده ام.. اگر موفق می شد با این رنگ و لعاب نظر سپهر و به خودش جذب کنه چی..؟؟

قلبم هری پایین ریخت و وجودم مالا مال از حرص شد.. سپهر سویچش در دستش بود و همان دستش را به کمر زده و به صحبت های آزیتا و کیانوش گوش می داد.. آذین هم زیر گوش آریا در حال ورد خواندن بود..

بی خیال همه چیز شدم و با گفتن با اجازه ی به خانمرحیمی و بی محلی کامل با آن دو از کنارشان گذشتم و به سمت سپهر اینا رفتم..!!

آزیتا با دینم حرفش را قطع کرد و پرسید: خب.. شما چطورید خانم؟؟ هنوز که بی حال و حوصله ای.. سرماخورده گیت برطرف نشده..؟؟

سری تکان دادم و گفتم: فعلا که چتر شده تو وجودم..

دستی به پشتم زد و گفت: ایشالا زودتر خوب میشی.. مطمئن باش این سفر ۳ روزه حسابی سر حالت می یاره..

لبخند نصفه نیمه ای زدم و تو دلم غریدم: با وجود آذین حتما..!!!!!! کلافه دستی به موهایم کشیدم.. چرا اینقدر رویش حساس شده بودم..؟؟؟؟

دوباره صدای طناز آزیتا بلند شد: چرا حرکت نمی کنیم...؟؟ ای بابا.. بقیه حرف ها رو اونجا هم می تونیم بزنیم..

و با این حرف همه خنده ای کردند و هر کس به سمت ماشین خودش رفت...

در ماشین را باز کردم و رو صندلی عقب جا گرفتم... عمو کیومرث با ما می آمد!! نگاهم به سپهر افتاد که به سمت ماشین می آمد... شلووار کتان نخودی رنگ به همراه تی شرت یقه دار مشکی به تن داشت...!! چشم به چشمم دوخت و لبخند مهربانی زد... در یک حرکت انتحاری که کاملاً بی اختیار بود بی تفاوت چشم از او گرفتم و بدون لبخند چشم غره ی نصفه نیمه ای به رویش زدم... ندیده می دانستم که متعجب شده...!! خودم هم در عجب بودم...!! با او چرا اینطور می کردم...؟؟؟

در را باز کرد و پشت فرمان جا گرفت... نگاه سنگینش را از آینه ی جلو حس می کردم... صدای خنده ی بلند و تیز آذین به گوش می رسید...!!

از دست خودم عصبانی شدم... چرا اینقدر حسود و بی منطق شده بودم...؟؟ نفس عمیقی کشیدم و سر بلند کردم...

چشمم به خودم در آینه ی جلو افتاد... چشمان درشت و کشیده ام که کمی قرمز و آبدار بود... (به خاطر مریضی)! ابروهای کشیده و خوش حالتیم... بینی ام کوچک و خوش فرم بود... پوستم صاف و شفاف... حتی حس می کردم صورتم به طور عجیبی امروز ساده و معصوم می زد... خودم خوشم آمد!! من مثل آذین نیاز به آن همه رنگ و روغن و جلان و لان نداشتم... چشمم در آینه چرخ می خورد و به دو چشم سیاه که با تعجب و نگرانی نگاهم می کرد افتاد... تا نگاهم را دید با نگرانی پرسید: چی شده...؟؟

سعی کردم آرام و مهربان باشم... لبخند کم رنگی زدم و گفتم: هیچی...!!!

نگاهش از همان آینه رو صورتم گشت و گفت: ناراحتی...؟؟؟

- نه...!!

- پس چ... ..

در باز شد و عمو کیومرث در صندلی جلو جا گرفت... هر دو نگاهمان به عمو کشیده شد...!! عمو سر جایش جا به جا شد و نگاهی به ما انداخت و رو به سپهر گفت: حرکت نمی کنی...؟

سپهر سری تکان داد و استارت زد... نگاهش را از آینه گرفت و به جلو داد...!!

با ایست کامل ماشین جلوی ویلای بزرگ سراسر سنگی ، خودم را جمع و جور کردم و صاف سر
جایم نشستم.. به اصرار آقای و خانم رحیمیبه ویلای آنها آمده بودیم تا به قول خودشان همه دور
هم باشیم !!!!

همه مشغول پیاده شدن از ماشین ها شدند.. در را باز کردم و به آرامی پیاده شدم !!!! مثل تمام
این سه ساعت راه صدای هر و کر آذین بلند بود و صدای جیغ جیغش می آمد... سر برگرداندم و
نگاهم را به آنها دوختم .. داشت با آریا دنبال بازی می کرد.. دنبال همدیگر می دویدند و لباس
یکدیگر را می کشیدند.. !! بی حوصله نگاه از آنها گرفتم و به ساختمون چشم دوختم.. صدای دریا
هم به گوش می رسید.. دور خودم چرخیدم تا جهت دریا را پیدا کنم دستی دور شانه ام حلقه شد
و من و به طرف خودش کشیدم..

سر بلند کردم و نگاهم به سپهر افتاد.. فشاری به شانه ام وارد کرد و پرسید : در چه حالی ..؟؟
چرا اینقدر ساکتی..؟؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم : همینطوری.. دلیل خاصی نداره !! حرفی ندارم که بزنم..

- خسته شدی..؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

- من..؟؟ نه .. تو این همه رانندگی کردی من خسته شدم..؟؟

- پس چرا اینقدر بی حوصله ای..؟؟ محل نمیدی..؟؟

- نه بابا.. فقط یکم بی حوصله ام.. تنم درد می کنه .. !! به خاطر این سرماخوردگیه..

- فرصت و خوردی..؟؟

- آره..

- می خوای دوباره بریم دکتر..؟؟

- نه.. . یه دوش بگیرم خب میشم.. !!

آذین خنده کنان از کنارمون رد شد و خیلی نا محسوس تنه ای به سپهر زد... سپهر حواسش پرت شد و تقریبا متعجب با چشم دنبالش کرد.. داشت خرامان خرامان پله ها را بالا می رفت..!!

نفس عمیقی از حرص کشیدم... دوست داشتیم سر آذین را به دیوار بکوبیم..!!

سپهر چشم از راه رفته ی او گرفت و رو به من گفت : بریم تو.. و به سمت صندوق عقب رفت !!

سری تکان دادم و بی حرف دنبالش راه افتادم..

با ورود به ویلا دکور چوبی، خونه و پارکت قهوه‌ای رنگ و شومینه ی روشن حس گرم و خوبی به ادم القا می کرد... .

دستی دورم حلقه شد و صدایش را شنیدم : احوال دلپار خانم.. پیدا میدات نیست؟؟!!

نگاه به صورت بشاش اما خسته ی کیانوش کردم و گفتم : احوال برادر..؟؟!! ما که هستیم .. کم سعادتی از شماست !!

و با شیطنت چشم و ابرویی برآش آمدم... .

کیانوش خنده ی بلندی کرد و سرم را با محبت بوسید... نگاه سپهر و آذین و خانم رحیمیبه سمت ما کشیده شد..!

پشت سرمان آزیتا به همراه آریا هن و هن کنان با وسایل وارد شدند و توجه ی همه به آنها جلب شد... .

آزیتا همانطور که نفس نفس می زد با غر به کیانوش گفت : کیــــــــا ..؟؟؟ اینا رو از دستم بگیر دیگه !!!

و همه ساک و وسایل و جلوی پای کیانوش ول کرد و در حالی که روسریش و از سرش می کشید با لحن نیمه شوخی و جدی گفت : ——— مردای قدیم !! نمی زاشتن زنشون دست به سیاه و سفید بزنه... .

آذین زود میون حرف پرید و گفت : حداقل یکم از سپهر یاد بگیر !! بیچاره همه رو یه تنه آورد داخل .. خانمشون هم قدم زنان دست خالی پشت سرش اومد !! به این میگن مرد خانه و خانواده .. و خودش به تنهایی به حرف خودش خندید !! و بقیه هم لبخند زورکی ای زدند..

چشم از آذین گرفتم و در حالی که شال و از رو سرم به دور گردنم هول می دادم ناخودآگاه زیر لب غر زدم : چرا چرت می‌گه..؟؟ آخه چه ربطی داشت..؟؟

صدای خنده ی خفه ی کیانوش و شنیدم.. با نگرانی چشم به اطراف دوختم.. نکنه بلند گفته باشم...؟؟ همه شنیدن..؟؟ آزیتا در حال دور شدن بود و می خواست مانتوش و از تنش خارج کنه.. خانم رحیمیهم در حال جابه جایی وسایل بود و معلوم بود که چیزی نشنیده.. سپهر هم در روشویی دستاش و می شست.. نفس راحتی کشیدم که نگاهم به چشمای سبز متعجب و خندان آریا افتاد.. قلبم ریخت.. دقیقا کنارم ایستاده بود و حتما غرلندم و شنیده بود.. با نگرانی چشم به صورتش دوختم.. حتما می رفت و کف دستش دختر خاله اش می گذاشت.. دوست نداشتم از حساسیتهم خبردار شوند و شر به پا شود..!!

آریا چشمکی زد و من و متعجب تر کردم.. منظورش چه بود..؟؟ اصلا من که حرف بدی نزده بودم..؟؟

آریا لبش کم کم به خنده باز می شد که دستی دور کمرم محکم شد و من و به طرفی کشیدم.. متعجب به سپهر نگاه کردم که در واقع من و با خودش می کشیدم.. نزدیک به شومینه من و نشوند و گفت : چرا همینطوری دم در واستادی..؟؟ تو که هنوز کاملا خوب نشدی.. باید بیشتر مواظب خودت باشی !!!

و با نگاه جدی و کمی هم با غیض به صورتم زل زد ..!! آذین باز به حرف اومد و بلند پرسید: مریضی..؟؟

نگاهش کردم.. رو به من این سوال را پرسیده بود.. بی حوصله جوابش را دادم : یکم کسالت دارم.. سرماخوردگی !!

آذین پا رو پا انداخت و چانه ای بالا انداخت و گفت : آهان !! معلومه..!!

متعجب نگاهش کردم.. داشت سر تا پای من را نگاه می کرد.. منظورش چه بود؟؟؟؟!!

سپهر کمی خم شد و رو به من گفت : همین جا بشین تا من پیام .. جایی نریا؟؟؟!!

و سلانه سلانه از من دور شد و از ویلا خارج شد..!!..!!..؟؟ این دیگر چش بود..؟؟ مگه بچه ۴ ساله رو به پارک آورده و می ترسید که گم بشم..؟؟؟؟!!

پا رو پا انداختم و به پشتی کانپه تکیه دادم... آذین در حال برانداز کردنم بود و آزیتا برای خودش آواز می خواند...! آریا نزدیک شد و آنور شومینه , خودش و رو کانپه ول کرد...!! سنگینی نگاهش را حس می کردم.. این دختر خاله " پسر خاله چشون بود..؟؟ شاخ درآورده بودم...؟؟؟ از روی استرس دستی به روی موهام کشیدم... مانتوام را در تنم صاف کردم... همه چیز طبیعی بود.. پس چرا این دو...؟؟!!

عمو کیومرث و آقای رحیمو سپهر به اتفاق هم داخل شدند و در و پشت سرشان بستند!!! سپهر به محض ورود سریع نگاهش به این سمت برگشت و با دیدن آریا جدی به صورت او زل زد!!!

لبم را به دندان گرفتم... چرا همه عجیب غریب رفتار می کردند...؟؟؟؟!!

آزیتا شروع به تقسیم بندی اتاق ها کرد : این اتاق پایین واسه شما ۳ تا پسر ها !!! اون اتاق رو به دریا هم ما برمی داریم (و به من و خودش و آذین اشاره کرد) ! بابا اینا هم که میرن اتاق همیشگی شون.. اتاق ته راه رو هم واسه کیومرث خان !! چطوره...؟؟؟

موافقید...؟؟

هر کس زیر لب شروع به زمزمه و تشکر کرد...ظاهرا همه راضی بودن !!

خانم رحیمیبه حرف اومد و گفت : پس برید لباستون و عوض کنید و یه استراحتی کنید تا من یه فکری واسه ناهار کنم !!!

هر کس بلند شد و به طرفی رفت... من هم سمت کوله پشتی ام رفت تا به اتاق برم.. آذین هم ساکش را برداشت و جلوتر راه افتاد !

در اتاق و باز کرد و داخل شد... اتاق جمع و جوری بود و دارای دو تخت بود.. آذین پرده رو کنار کشید و پنجره و باز کرد !! هوای تازه و خنک همراه با صدای دریا به اتاق هجوم آورد..

آذین در کمد دیواری و باز کرد و گفت : دلپار جون کیفتو می تونی اینجا بزاری...!! و خودش ساکش و تو کمد گذاشت و مشغول در آوردن مانتوش شد... شالم و برداشتم و بلوزی از داخل ساک بیرون کشیدم.. چشمم به آذین افتاد که داشت خودش را درون آینه ی دیواری برانداز می کرد !! تنش تماما برنزه بود و برق می زد و معلوم بود که حسابی به خود کرم برنزه و روغن مالیده بود.. تاپ سفید رنگی به تن داشت و داشت داخل ساکش دنبال چیزی می گشت... چشمم به در دیگری داخل اتاق افتاد .. حدس زدم که باید سرویس بهداشتی باشد... تصمیم گرفتم دوش

بگیرم تا کمی سرحال شوم.. آذین در کمد را بست و صاف ایستاد.. اینطوری بهتر یقه ی باز تاپ و بازوهای تپل^۱ برنزه اش را می دیدم.. اینطوری می خواست به طبقه پایین بره..؟؟

خودم و مشغول وسایلم کردم اما زیر چشمی حواسم به او هم بود که مقابل آینه ایستاد و ساق دست^۲ کامواییسفید رنگش و که تا آرنج بود و به دست انداخت.. موهاش و بار دیگر باز و بسته کرد و با طنازی از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد..

هاج و واج ماندم..!! این دختر چرا به سیم آخر زده بود..؟؟ با آن تاپ و آن سینه های نمایان می خواست در جمع بنشیند..؟؟؟ برای کی خودش را اینطور نمایان می کرد..؟؟؟

لباسم را آماده گذاشتم و با حوله داخل حمام شدم.. سریعاً دوشی گرفتم و خارج شدم..!

شلوار جین سرمعه ای رنگ لوله تفنگی مو به پا کردم و بلوز استین بلنل^۳ " سبز آبی " که از جنس بافت نرم و سبکی بود و یقه اش هفت بود و به تن کردم..

آب موهایم را با حوله گرفتم .. خوشحال بودم که طبق عادت همیشگیم سشوار و اتوی موهام و همراهم آورده بودم..

نزدیک به تخت پرریز برقی پیدا کردم و مشغول خشک کردن و صاف کردن موهایم شدم.. سپس جلوی موهایم را جدا کردم بقیه موهایم را یک طرفی , ساده بافتم و رو شونه ام انداختم.. جلوی موهام و با اتو صاف کردم و پشت گوشم فرستادم.. موهای شقیقه ام هم بلند بود و تا روی شانه ام می رسید..

رژ قرمز رنگ ملایمی از کیف لواز آرایش برداشتم و و لب هام کشیدم.. تا فقط کمی رنگ بگیرن!! ریمل هم به مژه هام کشیدم و خودم و در آینه برانداز کردم..

حالا اعتماد به نفس بیشتری داشتم!! دوباره دلپار مرتب قبل شده بودم.. کمی عطر به خودم پاشیدم.. استین بلوزم که کیپ بود و بلند و تا روی انگشتانم می رسید و پایین تر کشیدم و بعد از جا به جایی وسایل با خونسردی از اتاق خارج شدم..

در حینی که از پله ها پایین می آمدم متوجه ی باز بودن در اتاق پسر ها شدم.. و در کمال تعجب صدای خنده ی آذین را از اونجا شنیدم..! این دختره اونجا چه کار داشت..؟؟؟

سرکی به سالن کشیدم..

عمو کیورث و آقای رحیمیبا هم مشغول صحبت بودند و شخص دیگری در سالن حضور نداشت !!

با اینکه وجودم مالامال از حرص بود اما خودم و کنترل کردم و بی توجه و بدون نگاهی به داخل اتاق از جلوش عبور کردم و به طرف آزیتا و مادرش که در آشپزخانه مشغول جابه جایی وسایل بودند رفتم... با دیدن آزیتا که با همان شلوار جین و تی شرتی ساده پا به پای مادرش در آشپزخانه مشغول بود لبخندی زدم.. حقا که زمین تا آسمون با خواهرش آذین فرق داشت !!!!

جلو تر رفتم و رو بهشون گفتم : خسته نباشید.. کمک نمی خواهید...؟؟؟

هر دو با خوشرویی جوابم و دادن و تشکر کردند.. همونجا رو آپن خم شدم , تکیه دادم و تماشایشان کردم...! خانم رحیمی سبدی رو جلو کشید و در حالی که محتویاتش و داخل یخچال می گذاشت گفت : یه سبد دیگه هم هست که خوراکیه و فاسد شدنی.. باید زود بزاریم تو یخچال! یادم رفت کدومه.. نمی دونم پدرت آوردش داخل یا نه !!! و به آزیتا نگاه کرد...

آزیتا در حالی که آب داخل چایی ساز می ریخت رو به مادرش کرد و گفت : حتما بین همین بسته هاس.. بزار دستم خالی شه ! الان نگاه می کنم... !!!

داخل آشپزخونه شدم و گفتم : به کارت برس... من نگاه می کنم !! البته با اجازه تون ..

و به سمت بسته های داخل آشپزخونه رفتم...! خانم رحیمی تند تند از من تشکر می کرد و می گفت که خودم و تو زحمت نندازم !! مشغول جا به جایی وسایل بودم که پسر ها به همراه آذین خانوم از اتاق خارج شدند ... !!!

بی توجه به کارم ادامه دادم... آزیتا هم داشت روی کابینت ها را (لَته) می کشید... همگی جلوی این به صف شدند و ایستادند...

کیانوش گفت : خسته نباشید... و جوابش را تنها خانم رحیمی داد !!

سپهر داخل شد و کنارم ایستاد و گفت : تو اینجایی..؟؟ کی اومدی پایین..؟؟

حس کردم دارند نگاهمان می کنند... لبخندی به رویش زدم و جواب دادم : یه ربعی میشه... !!

چشمانش سر تا پام و کاوید و برقی زد!! ظرف مرغ و گوشت های تکه تکه شده و که از خونه برای نهار امروز همراهشون آورده بودند و در یخچال جا دادم... چشمم به آذین و آریا افتاد که باز هر دو به من زل زده بودم... از کلافگی نفسم و فوت کردم بیرون...!!!

کیانوش کنار آزیتا ایستاده بود و پچ پچ وار به او چیزی می گفت و آزیتا برایش ناز می کرد... چشم دور آشپزخانه انداختم.. دیگر چیزی باقی نمانده بود!!

سپهر که انگار نگاه و فکرم را می خواند دستش را پشتش حایل کرد و گفت: دیگه چیزی نمونده...! خسته نباشی عزیزم... بریم بشینیم!!!

و جلوی چشمان آذین و آریا و خانم رحیمی من و به طرف خودش کشید و به سمت سالن برد!!!

بعد از نهار هر کس گوشه ای نشسته و سرگرم کاری بود... بزرگترها تصمیم داشتند ساعتی و به استراحت پردازند... سپهر خودش را کنارم روی کاناپه دو نفره ی کوچک جا داد و تنگاتنگ من نشست... با اینکه مثل قبل از نزدیکی با او قلبم پر از حس های خوب می شد و دوست داشتم.. اما جلوی عمو کیومرث خجالت می کشیدم..

نگاهم به سمت عمو برگشت که حواسش به ما نبود و می خواست برای استراحت به اتاقش برود..

پس از دقایقی خانم و آقای رحیمیه اتاقشون رفتند و من متوجه شدم که آزیتا و کیانوش هم پیدایشان نیست و از در بسته ی اتاق پسرها حدس زدم که باید آنجا باشند...

سپهر فشاری به دستم وارد کرد و آرام پرسید: تو هم می خوای بری بخوابی..؟؟

- نه...!!! خوابم نمی یاد...! تو چطور. خسته ای..؟؟

- نه... بریم کنار دریا..؟؟

لحظه ای فکر کردم.. سپس پاسخ دادم: بریم.. من برم لباس بپوشم..!!!

و از کنارش بلند شدم و به اتاق رفتم...! مانتو شالی مشکی رنگی که تا پایین باسن بود و از ساک برداشتم و پوشیدم... شال مشکی و هم رو سرم انداختم و رژ و عطر و تجدید کردم!!! در دل به خودم تذکر دادم که سپهر چه تفصیری دارد که هپلی بودن من را تحمل کند...!!!!

از پله ها سرازیر شدم که آذین با تعجب نگاهم کرد و پرسید: بیرون میرید...؟؟
و قبل از من سپهر پاسخ داد: آره.. می خوایم بریم قدم بزیم!
آذین چینی به بینی اش انداخت و با حالی خاص گفت: خوش بگذره...!!
سپهر هم لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: حتما خوش می گذره...! و دستش و به سمتم گرفت و
گفت: بریم عزیزم...
من هم با غرور جلوی چشمان حرصی آذین دست تو دستش گذاشتم و به اتفاق هم از ویلا خارج
شدیم..

با دیدن کوه سنگی که نزدیک به دریا قرار داشت با شوق و ذوق رو به سپهر گفتم: وای.. اونجا
رو نگاه کنه!!! چه قشنگه... حال میده آدم از اون بالا دریا رو تماشا کنه...!
سپهر لبخندی زد و گفت: فکر کنم راه داشته باشه آدم بره بالا... می خوای بریم؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اون بالا...؟؟ نمی شه...! راه نداره... می افتیم!!
دستم را محکم تر فشرد و گفت: نمی افتیم عروسک... نگران نباش...!
و رو ساحل موازات دریا به سمت کوه سنگی حرکت کردیم...
با عروسک گفتن هاش قلبم تالاپ تولوپ می کرد و در کنارش دچار حس بدی می شدم... به
راستی براش فقط یک عروسک بودم و در همین حد برایش ارزش داشتم؟؟!! یا حتی اگر همین یه
ذره قیافه را هم اگر نداشتم چه...؟؟؟ حتما حتی نیم نگاهی هم به سویم نمی انداخت...!!
چشم به صورتش دوختم... در دل اعتراف کردم که واقعا جذاب است... جذابیتی مردانه همراه با
غرور و مهربونی...!! یاد ضرب المثل قدیمی که از مامان یا گاهها از مادرجون شنیده بودم افتادم...
اینکه همیشه می گفتند: مرد خوشگل! مالِ مَرْدُمه...!!!
نفس لرزانی کشیدم... آیا او هم برای مردم می شد...؟؟ حتما برای همین آذین...
-خیلی خوشگلم...؟؟

با صدایش به خودم اومد... روم و ازش گرفتم و گفتم : خوشگل واسه دختراست !! واسه آقایون
میگن جذاب.. !

لبخند کجی زد و گفت : پس جذابم..؟؟؟؟

چه نوشابه ای واسه خودت باز می کنی..!!!

خندید و گفت : اگه جذاب نبودم که اینطوری خیره و هیز نگام نمی کردی!!!! و با شیطنت خندید..

چشمام و گرد کردم و با صدای جیغ مانند گفتم : من کجا هیز نگات کردم..؟؟؟؟

الکی یقه اش و صاف کرد و گفت : لازم به حاشا نیست.. خودم می دونم خیلی جذاب و تک ام !!
همه دوسم دارند..

با تمسخر پرسیدم : همه.. .؟؟؟؟ کدوم همه..؟؟

همه دخترا..!! بارها بهم گفتن که خیلی جذابم..!!!..

و باز با شیطنت به صورت حرص درآری خندید!!!!

زیر لب زمزمه کردم : همه دخترها..؟؟؟

از حرص در حال منفجر شدن بودم.. برای همین با حفظ و ظاهر گفتم : هه !! اونا به تو میگن

جذاب..؟؟ غلط کردن..!! پس تا حالا مرد جذاب ندیدن !!

سرش به طرفم برگشت و جدی پرسید : تو دیدی..؟؟؟

با عسوه ای لبخندی به روش زدم و روم و ازش گرفتم..

-کیه..؟؟

نگاهش کردم و پرسیدم : چی..؟؟

- اون کیه که در نگاه تو جذابه..؟؟

دوباره نگاه ازش گرفتم و به دریای خروشان دادم.. باد تقریبا شدید بود و شال رو سرم بند نمی
شد.. نگاهی به ساحل خالی و خلوت انداختم.. برای همین بی خیال شال شدم و گذاشتم همانطور

دور گردنم بماند.. عینک آفتابیم و از رو موهام " رو چشمم کشیدم که یهو روبه روم ایستاد و گفت :
نگفتی..؟؟ اون کیه..؟؟

از حرص نفس عمیقی کشیدم... به خودم لعنت فرستادم.. اولین و آخرین مردی که جذاب به
نظرم آمده بود فقط سپهر بود !! آن حرف را فقط برای مقابله به مثل گفته بودم...

- چرا جوابم و نمیدی..؟؟؟

- هیچی .. اصلا.. الان یادم نیست !!!

جدی به صورتم زل زد... ! نگاهش آدم را می سوزاند..

موهام و که در اثر باد تو صورتم پخش بود و پشت گوش فرستادم و گفت : ای بابا.. چه گیری
دادی !! حالا من یه حرفی زدم... !

باز بی حرف نگاهم کرد...

دست به کمر زدم و گفتم : اصلا از تو جذاب تر وجود نداره.. ! خوبه..؟؟؟؟!!

باز بی حرف نگاهم کرد... سپس گفت : فقط می خوام بدونم اون کیه که اینقدر به چشم تو اومده..
!!! .

نگاهم رو چشمای سیاه و بی قرارش چرخید... پیشانی تقریبا بلندش.. موهای حالت داده شده
اش !! صورت [مردانه و بی عیب و نقصش... سینه پهن و فراخش..

قلبم باز شدت ضربان گرفته بود...

دهان باز کردم و با جدیت گفتم : تو تنها مردی هستی که در نگاه من جذاب ترینی !!!

یهو به خودم آمدم و محکم با کف دست به روی دهانم کوبیدم... من چه گفته بودم..؟؟؟ به همین
راحتی برایش اعتراف کرده بودم.. خاک بر سر من !!!

یهو به خودم آمدم و محکم با کف دست به روی دهانم کوبیدم... من چه گفته بودم..؟؟؟ به همین
راحتی برایش اعتراف کرده بودم...؟؟ خاک بر سر من !!!

زیر لب با حرص (آه) ی گفتم و با تنه ای که به شانۀ اش زدم از مهلکه گریختم...

پشت سر صدایش و شنیدم : هـی.. هـی .. !! کجا فرار می کنی..! دلپار..
و صدای خنده اش و پشت بندش دستم را محکم گرفت و کشید و من و به سمت خودش
برگردوندد... !!
برای اینکه پررو نشود! برای رفع و رجوع گفتم : بین آدم و مجبور به گفتن چه دروغ هایی می
کنی...! و لبم و به زیر دندون گرفتم...!
همانطور که دستم و چسبیده بود با آبرو اشاره ای به لبم کرد و گفت: نکن اینطوری...!
و با شیطنت اضافه کرد : حیف نیست...!!؟! اصلا لبی که این حرف و می زنه و برای شوهرش
اعتراف می کنه و دل اون و شاد می کنه و باید طلا گرفت !! اصلا باید بوسید..
و در کسری از ثانیه روی صورتم خم شد و لب هاش و به لبم رسوند...! هاج و واج ماندم...
احساس کرختی شیرینی داشتیم... در یک ثانیه سرش و عقب کشید و نگاهم کرد و دوباره لب
هاش لبام و به بازی گرفت...
با کف دست به عقب هولش دادم و صورتم و کج کردم و با نفس لرزانی صدایش زدم :
سپهر...!! سپهر تمومش کن.. اینجا جاش نیست...
عقب کشید و با چشمانی براق و شفاف نگاهم کرد... نفسش کمی تند تر از حالت معمول شده
بود...!!
سرش را دوباره کمی نزدیک کرد و گفت : همینجا خوبه..
دوباره خودم و عقب کشیدم و با حرص غریدم : یکی می بینه...
چشمش برقی زد و دستم و گرفت و پشت سر خودش کشید و گفت : پس بریم یه جا که کسی
نبینه...!
محکم سر جام ایستادم و با حیرت گفتم : سپهر...!!?!?
سریع به سمتم چرخید و دوباره سریعا لباس و رو لبام چفت کرد...! لال شده و هاج و واج ماندم..
. حقیقت این بود که دلم برای او تنگ بود..

قلبم تند تند می زد.. قدرت مقابله با او را نداشتیم.. اگه کسی ما رو می دید چه..؟؟!! شانس آورده بودیم که ساحل یه جای دور افتاده و تقریبا اختصاصی بود و در این وقت بعدظهر... کمی جا به جا شد و سر من هم کج شد!!! حس کردم افرادی و از دور می بینم و صدای حرف و خنده می یاد... سرم را به سختی عقب کشیدم و خودم را از جدا کردم.. بی توجه دوباره داشت سرش جلو می آمد که گفتم: بسه دیگه..! تمومش کن سپهر.. یکی داره میاد.. بسه!!

و با نگرانی به دور دست خیره شدم.. ۳-۴ نفری در حال نزدیک شدن بودند..! نگاهم به آنها بود که صدای زمزمه اش را شنیدم: دلم برات تنگ شده بود..

نیم نگاهی به صورتش انداختم.. همچنان به صورتم زل زده و نفس نفس می زد..! زیر لب گفتم: کیانوش اینان..

چشم به آنها دوختم.. کیانوش و آزیتا دست در دست و آذین هم آویزان از بازوی آریا در حال نزدیک شدن بودند..!!! آذین با غیض نگاهم می کرد و آزیتا با شیطنت می خندید.. یعنی از دور ما را دیده بودند..؟؟؟ لعنتی..

از سپهر فاصله گرفتم و چند قدم به سمتشان رفتم.. کیانوش هم موشکافانه نگاهمان می کرد.. سپهر نفس عمیقی کشید و نزدیک تر اومد.

آریا گفت: مزاحم که نشدیم..؟؟

سپهر سکوت کرد و من هم با لبخند خجولی گفتم: نه.. این چه حرفیه! کار خوبی کردید اومدید.. و چشم غره ی نامحسوسی به سپهر رفتم..

کیانوش گفت: چه کار کنیم..؟؟ همینجا قدم بزنیم یا بریم تو شهر یه چرخی بزنیم..؟؟

سپهر کوه سنگی و با دست نشون داد و گفت: من و دلپار می خواهیم بریم تا اون بالا.. اگه دوست دارید بیاید!!

آزیتا با تعجب پرسید: اون بالا..؟؟ چطوری..؟؟ راه داره..؟؟

سپهر پاسخ داد: نمی دونم.. راه هم نداشت از رو سنگ ها میشه رفت..

زود با دلپاره گفتم: نمیشه..

سپهر نگاهم کرد و گفت : میشه..!! من تو رو می برم بالا..

آریا هم به حرف اومد و گفت : بریم.. هیجان انگیزه..!!

آذین هم سری تکان داد و گفت : خوبه.. موافقم!

آزیتا با نگرانی به کیانوش نگاه کرد..!.. سپهر دست من و گرفت و گفت : ما داریم می ریم.. هر کی خواست بیاد..

و دست من و کشید و من و با خودش همپا کرد..!!!

صبح روز بعد با نشاط بیشتری از خواب بر خواستم..

کش و قوسی به بدنم دادم و به آزیتا و آذین که کنار هم روی یک تخت خوابیده بودند نگاه کردم.. دیشب هر چه اصرار کردم که من رو زمین می خوابم و آنها روی تخت ها بخوابند , قبول نکرده هر دو گفتند که مدت هاست که عادت دارند تو این ویلا از ترس پیش هم بخوابند..!!

چشم از آنها گرفتم و به دستشویی رفتم... بعد از برگشتم مشغول تعویض لباس شدم.. ساق مشکی چسبان پاداری به تن کردم همراه با تی شرت مشکی -سفید! روی تی شرت هم تونیک جلو باز مشکی از جنس ریون پوشیدم که تا پایین باسن بود و جلویش مثلثی بود! در حال لباس عوض کردن بودم که آزیتا هم بلند شد و بعد از کمی صحبت به حمام رفت.. موهایم را شانه زدم و مثل دیروز یک طرفی بافتم و رو شانه ام انداختم.. رژ قرمز ملایمی رو لب هام مالیدم و از اتاق خارج شدم..

طبقه پایین تقریبا ریخت و پاش بود و خبری از عمو کیومرث و خانم و آقای رحیمی نبود..! از پنجره نگاهی به حیاط انداختم.. جای ماشین آقای رحیمی خالی بود و معلوم بود که از ویلا خارج شده اند !!!!

چرخه در ویلا زدم و به سمت آشپزخانه رفتم.. میز صبحانه چیده شده بود و معلوم بود که بعد از صرف صبحانه از ویلا خارج شده اند..! دلم از گشنگی ضعف می رفت.. لیوانی شیر برای خودم ریختم و پشت میز نشستم!

لحظاتی نگذشته بود که آریتا داخل شد... پیراهنی میدی به تن داشت و موهای نمناکش و در حوله پیچیده بود.. دوباره صبح بخیری گفت و پرسید: ماما اینا نیستند..؟؟

- مثل اینکه نه..! منم اومدم پایین کسی نبود..

-پسر ها هنوز خوابند..؟؟

- فکر کنم.. سر و صدایشون نیست !!!

کش و قوسی به بدنش و داد و صورتش و درهم کرد و گفت : تمام بدنم گرفته..!

- چرا..؟؟ سر ما خوردی..؟

- نه بابا.. فکر نکنم! به خاطر دیروزه.. اون کوه سنگی لامصب!

- متعجب پرسیدم : اون و اومدی بالا بدنت گرفته..؟؟

- به خاطر بالا اومدنش که نه..!! از بس که از ترس خودم و منقبض کردم همه تنم درد می کنه..

هر آن ممکن بود یکیمون قیل بخوریم بیفتیم تو دریا !!!

و پشت بندش هر دو خندیدیم..!!

گفتم : ولی به قول آریا خیلی هیجان انگیز بود.. خوش گذشت !!

آریتا چشم و ابرویی آمد و گفت : بله..!! منم همش شوهرم بغلم می کرد این ور اونورم می کرد بهم خوش می گذشت..

چشمم و درشت کردم و گفتم : نه که تو یکسر از گردن کیانوش آویزون نبودی..!!

آریتا سری تکان داد و خندید و گفت : اینو راست میگی به خدا.. نزدیک بود بیچاره گردنش بشکنه..!! البته دور از جونس.. ولی من از ترس تمام عضلاتم قفل کرده بود !! اصن نمی تونستم جُم بخورم.. چرا اینقدر شیب داشت؟؟

یه قُلپ از چاییش خورد و ادامه داد : وای !!! یادم میاد که نزدیک بود آذین و آریا پرت بشن پایین تمام تنم می لرزه..!! خدا بهمون رحم کرد..!

و دستی به صورتش کشید..

در حال صحبت بودیم که آذین با صورتی خواب آلود وارد اشپزخانه شد و کنارم پشت میز نشست..

ساعتی و به گپ و گفت و گو با هم گذراندیم.. واقعیت این بود که آذین در نبود مذکر آدا اطوارش کمتر , و قابل تحمل تر می شد و می توانستی دوستانه با او سر کنی..!!!

آزیتا به اتاق رفت تا موهایش را خشک کند و آذین در حال صبحانه خوردن بود که بلند شدم و مقابل تلویزیون نشستم و شبکه ها رو بالا پایین کردم.. ساعتی نگذشته بود که در اتاق پسر ها باز شد و آریا با چشمانی پف آلود و خواب آلود صبح به خیری گفت و داخل دستشویی چپید..!

آذین از اشپزخانه خارج شد و گفت : کی بود..؟؟ کدومشون بیدار شده..؟؟؟

- پسر خاله ات !

- آریا؟؟ چه عجب.. از اون بعیده قبل از ساعت ۲ از رختخوابش دل بکنه !!

جوابی ندادم و چشم به تلویزیون دوختم..

ساعاتی را همینطور بی هدف دور خودمون چرخیدیم ! از عمو و آقا و خانم رحیمیخبری نبود ! آریا هم بیدار بود و با فاصله از من رو کاناپه نشسته و سرش در گوشی اش بود و هر از گاهی نگاهی به فیلم در حال پخش می داد !!

و سپهر و کیانوش هم همچنان خواب بودند..!!

سر آخر آزیتا طاقت نیاورد و گفت : چرا نشستیم..؟؟ پاشید بریم حداقل یه قدمی بزنیم..

و هممون و از جا بلند کرد.. من تنها شالی رو سرم انداختم و راهی شدم.. چون قرار بود همین حوالی کمی قدم بزنیم و این اطراف هم منطقه ی خلوتی بود!!

در ساحل قدم می زدیم و به کل کل های آذین و آریا می خندیدیم.. عاقبت آریا کمی از ما فاصله گرفت پاچه شلوارش و تا زد و داخل آب شد..

به تبعیت از او آذین بدون اینکه شلورش را تا بزند وارد آب شد و کنار آریا ایستاد !!

من و آریتا در حال تماشایشان بودیم که آریا به طرفمان برگشت و گفت: چرا واستادید؟؟؟ بیاید دیگه... بیاید ببینید چه صفایی داره!

و مشت‌آب به صورت آذین پاشید که باعث شد او جیغش بلند شود...

با سر و صدای آنها من و آریتا هم وارد آب شدیم...!!! با شیطنت آریا که به سوی هممون آب می‌پاشید کم‌کم بازیمون شکل گرفت و صدای جیغ و خنده مون بلند شد... نزدیک به ربع ساعتی و مشغول آب بازی بودیم و عاقبت با شور و هیجان و خستگی از آب بیرون اومدیم...

تماما سر تا پایم خیس بود... تی شرتم خیس و به تنم چسبیده بود...!! از موهایم آب می‌چکید و بافت موهایم شل شده و تکه‌هایی ازش دورم پراکنده بود...

آریا و آذین هم سر تا پا خیس بودند... آریتا هم مشغول گرفتن آب تی شرتش بود!!

نزدیک به ظهر بود که همگی با صورت آفتاب سوخته و موهای پریشان و خیس به ویلا برگشتیم... صدای خنده هامون ویلا رو پر کرده بود...!! با ورودم به ویلا چشمم به سپهر افتاد که مقابل تلویزیون نشسته و کیانوش هم در آشپزخانه مشغول بود...

هر دو متعجب به ما چشم دوختند... آریا در حال تعریف کردن بود که زودتر از شون جدا شدم و به طرف اتاق رفتم...

حوله ام و از ساک بیرون کشیدم و آماده‌ی رفتن به حمام بودم که در اتاق باز شد و در کمال تعجبم سپهر وارد شد! در و پشت سرش بست و پرسید: کجا بودی...؟؟ خوش گذشت...؟؟

حوله رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم: آریا که پایین تعریف کرد... اومدی دوباره از من بررسی...؟؟

بی جواب به حرفم قدمی جلوتر آمد و سر تا پام و نگاه کرد و گفت: داخل آب رفتی...؟؟

-معلوم نیست...؟؟

-تو تازه خوب شدی... بهتر بود یکم مراعات می‌کردی!!

-دیگه آریا اینقدر شیطنت کرد که هممون و داخل آب کشید!

- تمام لباس‌ت به تن چسبیده...!!

- که چی..؟؟؟!

- که اینکه به تنت چسبیده و تموم هیكلت مشخصه .. !!

- آریا اونطوری نیست بابا..

اخمی کرد و گفت : دقیقا چطوری نیست..؟؟ اصلا تو از کجا می شناسیش..؟؟

- مشخصه.. آریا خیلی گرم و خودمونیه !! خیلی بامزه است.. .

- قبل رفتن باید به من می گفتی !!

- تو که خواب بودی..

- حداقل با خودت لباس می بردی..! من نگرانم که دوباره سرما بخوری..

- ما که نمی دونستیم می خواهیم بریم آب بازی!!! آریا یهو پیشنهاد داد..! آریا اینقدر شیطنت کرد و هممون و خندوند که اصلا نفهمیدیم زمان چطور گذشت... اصلا آریا..

و با نگاه به چشمای برزخیش حرفم و نصفه نیمه گذاشتم..!! کمی این پا و اون پا کردم.. اصلا برای چه اینقدر آریا آریا می کردم..؟؟!!

زیر لب اسم آریا را تکرار کرد و سری برای من تکان داد..

سریع به خودم آمدم و در حالی که داخل حمام می رفتم گفتم : من اصلا نمی فهمم مشکلت چیه..؟؟!!

و داخل شدم و در و بستم.. لحظه ای بعد صدایش را شنیدم که با انگشت دو تقه به در زد و گفت :
اینکه دیگه بی خبر و بدون من جایی نمی ری..!!

و پشت بندش صدای بسته شدن در اتاق آمد !!

بعد ظهر آن روز را به اتفاق بزرگترها به خرید و گشت و گذار در شهر پرداختیم و من تمام مدت از نگان سنگین سپهر فرار کردم و دلیل این حساسیت هاش و درک نمی کردم.. تا بعدظهر آزیتا هم کمی گرفته بود و از نیش و کنایه هایش به کیانوش می فهمیدم که بین آن دو هم مشاجره ای

صورت گرفته است..! واقعا براييم عجيب بود.. آب بازیِ ما کجایش ایراد داشت که هر دو به ما تذکر داده بودند..؟؟!

به هر حال آن روز به اتمام رسید و پس از صرف شام در یکی از رستوران های معروف شهر به ویلا برگشتیم..

ساعتی از شب به گپ و گفت و گو گذشت که به پیشنهاد آذین برای ورق بازی دعوت شدیم.. .
عمو کیومرث و آقای رحیمی که ترجیه می دادند حتی دقیقه ای و هم از دست ندهند و همچنان پیرامون کار و سیاست بحث کنند..! خانم رحیمی هم شب بخیری گفت و برای استراحت به اتاقش رفت..

نگاهی به جمع انداختم که داشتند رو میز صندلی های تراس جا می گرفتند تا حین بازی از هوای آزاد و صدای دریا استفاده کنند..!!

آریا رو به گفت: پاشو دیگه...! چرا نشستی..؟؟

لبخندی زدم و گفتم: من بازی نمی کنم.. ترجیه میدم تماشاتون کنم!

چرا..؟؟

زیاد بلد نیستم..

بیا یاد میگیری!!

نه... من از اینجا تشویقتون می کنم!

پاشو بیا بابا.. ناز نکن!! بیا یاد میگیری..

در حال اصرار و انکار با آریا بودم که سپهر نزدیک اومد و رو به من گفت: عزیزم اگه دوست نداری اصلا اصراری نیست.. هر جور راحتی!!

و نگاهی به آریا انداخت.. آریای بیچاره هم لال شد و راهش و کشید و رفت!!

رو به سپهر براق شدم و گفتم: این چه طرز برخوردیه..؟ بیچاره مگه چی گفت؟؟

ادای من و درآوردو با حرص گفت: بیچارههیچی نگفت.. فقط داشت اصرار بی جا می کرد!!

- خب نمی خواست من تنها بمونم..

جدی شد و کمی بلند تر گفت : به اون چه ربطی داره !! از کی تا حالا اینقدر باهم دوست شدید و برای هم دل می سوزونید..؟؟

نفسم و با حرص فوت کردم بیرون به طرف تراس رفتم... بحث و جدل با سپهر بی فایده بود !! فقط حرف خودش را می زد..

رفتم و دور میز " رو صندلی نشستم .. بقیه هم به ترتیب نشستند که بر حسب اتفاق و شانس بلد من ! جام دقیقا کنار آریا شد !! نگاهی به دور میز انداختم... صندلی خالی دیگری نبود.. تنها صندلی خالی , صندلی سمت راستم بود که سپهر رویش جا گرفت...

بی خیال شدم و با خونسردی به دیگران نگاه کردم..! من که به خودم شک نداشتم...! این سپهر بود که به هر چیز شک بیخود می برد...

آریا شروع به گفتن توضیح خلاصه ای از بازی کرد.. و معلوم بود که فقط برای من میگه چون بقیه مطمئنا بازی و بلد و مسلط بودند...! بعد از توضیحات آریا گفتم : من که می دونم با وجود نا بلدی من بازیتون خراب میشه.. اما دیگه چاره ای نیست ! خودتون خواستید...

بقیه هر کدام برای دلداری ام چیزی گفتند و بازی شروع شد... سعی کردم تمام حواسم و جمع کنم و توضیحات آریا رو به یاد بیارم !!

کم کم داشتم یاد می گرفتم و راه می افتم و این امر و مدیون تقلب های سپهر بودم که به هر نحوی ممکن (چه با حرکت چشم و ابرو - چه لب خوانی - و چه نشان دادن شماره ی کارت به طور مخفی) راهنمایی ام می کرد و ابرویم را می خرید... !!

بازی داشت گرم می شد و به جای حساس رسیده بود و رقابت تنگاتنگی بین سپهر و کیانوش برقرار بود.. در حالیکه آذین در حال فکر کردن و انتخاب کارت هایش بود بار دیگر ورق هام و بُر زدم و مرتبشان کردم... به قول آریا ورق ها را طوری نگه می داشتم که انگار برگه ی امتحانیست و اجازه نمی دادم کسی نیم نگاهی به ورق ها بیاندازد و دستم را بخواند... البته جز سپهر ! و هر چند دقیقه یکبار سر و صدا می کردم و رو به آریا براق می شدم که تو در حال تقلب کردن هستی و دست مرا دیده ای !! و او هم هر بار با خنده لودگی می کرد و باعث خنده می شد... بالاخره آذین کارتش را انداخت و نوبت به سپهر شد که کنارش نشسته بود..!

سپهر بلافاصله کارت را انداخت.. . نوبت به من رسید !! باز دودل و مردد بودم.. . نفس گرمی و کنار گشوم حس کردم و شنیدم که : بزار کمکت کنم.. ! دستت و یکم بیار پایین.. !

سرم چرخید و با تعجب به آریا که اینقدر سرش را نزدیک آورده بود نگاه کردم که بازوم توسط سپهر محکم کشیده شد.. !

نگاهم به سپهر کشیده شد که از آن حالت لم دادگی خارج شده و نیم خیز شده بود.. عصبی رو به من پرسید : چی گفت.. ؟؟

نگاهم از نگاه متعجب و نگران آریتا و کیانوش گذشت و در چشمان سپهر نشست.. . تند زبون باز کردم و گفتم : هـ... هیچی !! می خواست بهم کمک کنه.. . می خواست قلب برسونه !!!

سپهر بدون هیچ خجالت و مراعاتی دست زیر صندلی ام برد و صندلی و بیشتر به طرف خودش کشید و رو به آریا گفت : نیازی به کمک تو نیست.. ! خودم هستم.. ! تو بهتره فکر دست خودت باشی..

و زیر لب ادامه داد : با این همه ادعا !!!

از خجالت خیس از عرق شدم.. . سپهر چرا اینطوری می کرد.. ؟؟ آریا تنها در جواب پوزخندی زد و سرش را به ورق هایش گرم کرد.. آریتا نگاه نگرانش را به من دوخته بود و کیانوش سعی کرد جو رو عوض کنه..

نفس لرزانی کشیدم و با صدای کیانوش که رو به من گفت : نوبت توئه.. زود باش دیگه !!

بی نگاه به ورق های تو دستم کارتی و پایین انداختم..

که صدای همهمه و شادی آریا و آذین بلند شد.. نگاهی به کارت انداختم !! اینطور که معلوم بود زمینه ی بُرد آریا را مهیا کرده بودم.. .

میون سر و صدای آریا و خنده های آذین رو به بقیه گفتم : من که گفتم بازیتون و خراب می کنم.. .

آریا خندید و گفت : خراب چیه دختر.. ؟؟ اصلا از این به بعد تو نباشی من اصلا بازی نمی کنم.. و گرنه کی می خواد من و برنده کنه !!

و بقیه به جز سپهر با صدای بلند خندیدند.. !

روز هایم به هم گره خورده بود و شدیداً مشغول بودم! ... هر ساعت از روز طرفی بودم و مشغول انجام کاری.. صبح ها تا ظهر مشغول درس و دانشگاه بودم و نرسیده به خونه باید به خیاطی و آرایشگاه و آتلیه و خرید و هزار کار دیگر می رسیدم..

تنها چند روز تا عروسیمان باقی مانده بود و طبق روال قبل خاله مژگان و بیتا برای کمک و تنها نبودنم به کمک شتافته و روزهای آخر را در کنارم سپری می کردند..

ساعت هایم اینقدر شلوغ و پر از مشغله بود که دیگر جایی برای حساسیت های بی مورد و سخت گیری و مرور خاطرات روز های بد گذشته و ریز بینی در رفتار های سپهر برایم باقی نمی ماند ..

اینبار بر خلاف مراسم عقدم به خواست سپهر و با کمال میل برای مراسم با فیلم بردار و عکاس همانگ کرده و لباس عروس بسیار زیبایی مطابق سلیقه ام به عمه ی نازیلا سفارش دادم و روز ها همراه با خاله ؛ سرگرم خرید خرده ریز لوازم خانگی برای خونه ی مشترکمان (که آپارتمانی بود که تنها یک کوچه با منزل عمو کیومرث فاصله داشت) بودم..

فرصتم تنها شب ها چند دقیقه ای قبل از خواب بود که به گذشت روز ها و زندگی جدیدی که در انتظارم بود فکر کنم.. و در دل خوشحال و راضی از اینکه هر دویمان رفتار لجبازانه و بچگانه ی قبلمان را کنار گذاشته و حالا هر دو با آرامش و احترام بیشتری اختلاف نظرمان را با حرف زدن با هم حل می کردیم..

غلطی زدم و همدم همیشهگیم جعفر(عروسک) و به خودم فشردم.. بار دیگر نفس عمیقی کشیدم.. از این آرامش و روند دوستانه و گاه عاشقانه در زندگی بسیار راضی بودم.. دیگر یاد اون تجربه ی تلخ زیاد آزارم نمی داد و موفق شده بودم اون صحنه از زندگی ام را تا حدودی به دست فراموشی بسپارم و در حقیقت این فراموشی نسبی و مدیون رفتار بعد از عقد سپهر بودم که پا از حد خودش فراتر نگذاشته بود و بر سر حرفش مانده و حد و حدود را رعایت می کرد و باعث آسودگی خیالم می شد.. از یادآوری رفتار های اخیرش لبخندی رو لبم جا گرفت.. اینکه به قول خودش " خودش را به سختی کنترل می کرد و تنها به گرفتن دست و بوسه ای روی گونه اکتفا می کرد..

از کلافگی و خستگی دوباره غلٹی زدم و دمر دراز کشیدم... برایم جای تعجب داشت...!! چطور شده بود که سپهر خاله و دختر خاله ی گرامی اش را برای عروسیمان دعوت کرده و بلاخره می خواست از حقیقت پرده برداری کند...؟؟ اصلا برای چه این همه مدت انها را پنهان کرده و و هیچ توضیحی در قبالشان نمی داد...؟؟ یعنی چه موضوعی در میان بود که این همه نیاز به پنهان کاری داشت... .

کلافه چنگی میان موهایم زدم... مغزم هیچ جواب قانع کننده ای برای سوال هایم پیدا نمی کرد... چشمانم از خستگی می سوخت... بی خیال فکر و خیال شدم و خودم و به خواب سپردم...!

با سر خوشی وارد خونه شدم و در حالی که رو فرشییم و به پا می کردم بلند گفتم : سلام.. من اومدم..!!!

و خودم و رو نزدیک ترین کاناپه رها کردم... .

تمام بدنم درد بود و پاهام ذوق ذوق می کرد... این روزها دچار کم خوابی شدیدی بودم..

با صدای بلندم سرها از جای , جای خونه به سمتم چرخید و هر کدوم پاسخم را دادند :

عمو کیومرث : سلام عمو جون..

پروین خانم : سلام مادر... خسته نباشی...! الهی بمیرم هلاک شدی از خستگی ..

بیتا با خنده و شیطننت : سلام عروس خانم... چته؟؟؟؟ نیومده غش کردی..؟؟

چشمم به دنبال خاله مژگان دور خونه رو کاوید و حدس زدم که خاله باید طبقه ی بالا باشد..

کیفم و از رو مبل چنگ زدم و سالانه سالانه به طرف پله ها رفتم و گفتم : دیگه حالی به من نمونده..

. از خستگی دارم بیهوش میشم... آخه من و چه به عروس شدن..؟؟

و پشت بند حرفم که صدای خنده ی عمو و پروین خانم و بیتا بلند شد...!!

با یادآوری بعد ظهر با چهره ای نالان از میون پله ها به عقب برگشتم و گفتم : وایای

بیــــــــــــتا !! ۲ ساعت دیگه باید بریم لباس و تحویل بگیریم...!!

و رو به سقف ادامه دادم : آخه خدایا من خسته شدم...!! من اصلا عروسی نمی خوام..

همچنان که بی‌تا می خندید پروین خانم به حرف او آمد و گفت : نگو مادر.. این چه حرفیه؟؟!!
ایشالا همیشه بساط شادی و عروسی باشه...!! ایشالا تموم خستگی ها خستگی مراسم شادی باشه... اینطوری نگو عزیزم!! خوبیت نداره... عروسی همینه دیگه.. برو بیا داره!! حالا اینقدر غر نزن و برو لباست و عوض کن..
چشمی و گفتم و پله ها را بالا رفتم..

مقابل آینه نشست و به چهره ام خیره بودم... قلبم تاپ تاپ می زد!!

یعنی اینجا پایان همه چیز بود...؟؟ این همه کش مکش و پنهون کاری و قهری و آشتی " به کجا رسیده بود...؟؟ نگاه از موهای ساده جمع شده ام که با تاجی ساده اما پر نگین زینت داده شده بود گرفتم و به لباس صدفی رنگم دنباله دارم " دادم..

زیبا شده بودم... و خودم این را خوب می دانستم... اما در دلم بغض بود... بغضی بی دلیل...! شاید هم با دلیل..

نگاهم از آینه به پشت سرم کشیده شد... خاله عصبی در سالن قدم می زد و مدام با گوشی اش شماره می گرفت... بی‌تا گوشه ای " حاضر و آماده نشسته و با مجله ای خودش را باد می زد و من و مادرش را برانداز می کرد... نازیلا سرگرم صحبت با عروس دیگری بود و من ماهرانه تلاش می کردم تا بغضم را پنهان کنم...!!

خاله دستی به شانۀ ام زد و با مهربانی گفت : غصه نخوریا... حتما کاری برایش پیش آورده! الانا دیگه پیداش میشه...

همچنان در آینه به تاجم خیره موندم... صدای هلهله و شادی از بیرون می آمد...!! این تأمین عروس بود که در یک ساعت و نیم گذشته با همراهانش از سالن خارج می شد...

نگاهم را به ناخن های مرتب و خوش فرم که لاک قرمز رنگ خورده بود دوختم... صدای جیغ نازیلا بلند شد : ای بابا... این دامام ما نیومد...؟؟

آب دهانم را قورت دادم... هه!! مگر چه شده بود...؟؟ خب داماد عروس را فراموش کرده بود
دیگر... من جا مانده بودم!!!!

صدای بلند و عصبی خاله مژگان را می شنیدم: یعنی چی که نمی دونم کجاست؟؟!!... هر جا که
هست پیداش کن... این دختره ۲ ساعته که اینجا منتظره...!... اینا یه ساعت پیش وقت آتلیه
داشتن... اونا هم دم به دقیقه زنگ می زنند دنبال سپهر اند... من نمی دونم کیانوش خان! تا ۱۰
دقیقه دیگه پیداش کنید... مردم منتظرند!! ابرومون جلوشون میره...

و بی آنکه منتظر جوابی از آن طرف خط باشد گوشی را قطع کرد... چشم به او دوختم! پر آب
شدن چشمانم را حس می کردم...

خاله دستی به موهای تازه رنگ شده ی شینیون شده اش کشید و با دست خودش را باد زد...
نازیلا ناخن هایش را می جوید که چشمش به من افتاد و تند گفت: عه.. عه...!! دلپار گریه نکینا..
. گند می خوره تو آرایششت...!!

و چند قدم نزدیک تر آمد و گفت: مطمئنا کاری براش پیش اومده... من دلم روشنه... الاناست
که پیداش شه...

و با لحن شاد تری ادامه داد: اصن بی خیال بابا... کلاس عروس داماد به اینه که ۲ - ۳ ساعت
دیرتر بیان تو مجلس... خودت و ناراحت نکن!

نفس عمیقی کشیدم و باز سعی کردم بغضم را کنترل کنم... نگاهم از ساعت گذشت... لیم به
پوزخندی کج شد... در اصل قرار بود من ۲ ساعت پیش "به عنوان اولین عروس از سالن خارج
بشم... اما از شش عروس امروز تنها من و یک نفر دیگر در سالن مانده بودیم...!!

نازیلا دوباره به حرف آمد و پرسید: گوشیت کجاست...؟؟ sms ام نداده...؟؟

با اینکه بیش از ده بار گوشی ام را چک کرده بودم اما باز جواب دادم...: نمی دونم... گوشیم تو
کیف بیتاست...

و بیتا را دیدم که سرش را به علامت نه و منفی برای نازیلا تکان داد به این معنی که هیچ خبری
نیست... قلبم سنگین بود... سرم درد می کرد... دلم یک دل سیر گریه می خواست... سپهر مرا
فراموش کرده بود...؟؟ چرا از صبح به بعد که من را به آرایشگاه رسانده بود دیگر خبری از من
نگرفته بود؟؟ این بی توجهی برای چه بود...؟؟؟

صدای زنگ آیفون در سراسر سالن پیچید. همه چشم شدیم و به خانمی که به طرف آیفون می رفت چشم دوختیم... زن موهای قهوه ای اش را پشت گوشش گذاشت و گوشی آیفون را به گوشش چسباند: کیه...؟؟

- بله؟؟ ... بله... ایشون نزدیک به ۲ ساعت هست که آماده اند... چشم.. الان بهشون میگم...! و آیفون را گذاشت و با لبخندی رو به من گفت: اینم از دامان فراری!! پاشو عزیزم... شوهرت اومد... مته اینکه خیلی هم عجله داره... برو به سلامت...! همانطور مات سر جایم نشستم... خاله و بیتا و نازیلا هر کدام به طرفی دویدند و مشغول مانتو پوشیدن شدند...

خاله همانطور که تند تند مانتو اش را می پوشید رو به من گفت: چرا نشستی...؟؟ بلند شو عزیزم... بلند شو که تا الان هم کلی دیر شده...!!

با این حرف خاله به خودم اومدم و به آرامی از جا بلند شدم... نازیلا داشت رژش را تجدید می کرد و خاله در کیفش دنبال گوشی اش که در حال خوردن بود می گشت!!

نیم نگاهی به خودم در آینه انداختم... موها و آرایشم تکان نخورده بود... از غفلت خاله اینا استفاده کرده و به تندی از سالن خارج شدم... با احتیاط با آن دنباله ی بلند و کفش پاشنه دار که مرا بلند تر و کشیده تر نشان می داد از پله ها پایین رفتم...!

درب ورودی را باز کردم... هیچ کس پشت در نبود... چشمم به ماشین تزئین شده اش افتاد که کنار پیاده رو پارک بود... با دقت تر نگاه کردم... پشت فرمان نشسته و با گوشی اش صحبت می کرد... اما... چرا اینقدر عصبانی...؟؟؟ اصوات گنگی از فریادهایش تا اینجا می آمد... با یک دست گوشی اش را گرفته بود و با دست دیگر در حین صحبت کردن روی فرمان می کوبید...

به راستی امروز روز عروسی ام بود...؟؟ همان روزی که تک تک لحظاتهش به شیرینی و شادی معروف بود و قرار بود که خاطره ی یک عمر شود...؟؟

صدای پای خاله و بیتا و نازیلا از پشت سرم آمد...

صدای خاله مژگان بلند شد: چی شد...؟؟ چرا نمیری...؟؟

و مرا کنار زد و خودش در چارچوب در ایستاد... لحظه ای نشد که صدای باز و بسته شدن درب ماشین را شنیدم...

خاله مرا کنار زد و خودش در چارچوب در ایستاد... لحظه ای نشد که صدای باز و بسته شدن درب ماشین را شنیدم..!

نگاه به دامن لباس دوختم و صدای خاله مژگان را شنیدم که در جواب سلام سپهر سرزنش وار گفت: علیکم سلام! تا الان کجا بودید سپهر خان؟؟ ما دو ساعته که منتظریم... تلفنتو چرا جواب نمی دادی؟؟ از آتلیه مدام تماس می گیرند...!! همین الان کیومرث خان هم زنگ زد و پرسید که چرا این همه دیر کردیم.. گفت اکثر مهمون ها اومدند... والا کیانوش خان و خانمش زودتر از شما که عروس و دومادید حاضر شدند " رفتند آتلیه عکسشون و هم گرفتند الان هم تو سالن منتظرند... اونوقت شما!! هنوز اینجا ایستادید...!!

و از حرص نفس عمیقی کشید...

نیم نگاهی به او انداختم که نگاهش بین خاله و من که تقریباً پشت سر خاله ایستاده بودم در نوسان بود... نیم نگاهم را که دید کلافه نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمتم می آمد رو به خاله گفت: شرمنده ام... حق با شماست! بهتره ما زودتر بریم تا بیش از این دیر نشده... و دست من را که دامن لباسم را چنگ می زدم در دست گرفت...

نگاهش نکردم... در عوض سنگینی نگاه خاله مژگان را کاملاً حس می کردم! حتما خاله داشت فکر می کرد که آن زبان درازم کجا رفته...! دستم را به آرامی در دست گرفت و مرا دنبال خودش کشید... بی هیچ حرفی دنبالش حرکت کردم...

بیتا و نازیلا هم با تعجب و نگرانی نگاهم می کردند...!

درب جلوی ماشین را باز کرد تا سوار شوم... باز هم دسته گل عروس را جا گذاشته بود! زودتر از او خم شدم و دسته گل را از روی صندلی برداشتم و به روی صندلی نشستم...

او هم خم شد و دنباله ی لباسم را به آرامی کنار پام جا داد... به صورتش خیره شدم... صورتش جدی و منقبض بود... چشمانش قرمز و موهایش آشفته...! که نشان می داد چند ساعت از سشوار و آرایش موهایش گذشته...!!

همچنان به چهره اش خیره ماندم... چه اتفاقی افتاده بود...؟؟ اصلا متوجه بود که امروز عروسی مان است؟؟؟!!

چانه ام از بغض می لرزید... لبم را به زیر دندان گرفتم... عقب تر رفت تا درب را ببندد که چشم در چشم شدیم... به چشمانم خیره شد... با آن چشمان قرمز لرزانش عمیق نگاهم کرد... نفسش را با شدت فوت کرد بیرون و در را به هم کوبید...

سرم چرخید و به رو به رو خیره شدم! پشت فرمان جا گرفت که ماشینی کنارمان ترمز کرد... با تعجب نگاه کردم.. کیانوش بود که متعجب ما را نگاه می کرد... سپهر نیم نگاهی به او انداخت و استارت زد... کیانوش را دیدم که با عجله پیاده شد و رو به سپهر بلند پرسید: کجا بودی تا حالا...؟؟

سپهر سری تکان داد و در آینه کراواتش را جا به جا کرد...

کیانوش: با توام... چرا جواب نمیدی؟؟؟؟ کجا بودی...؟؟ یه ساعته دنبالت می گردیم... همه منتظرن...!

سپهر با بی حوصلگی دستی برایش تکان داد و گفت: بدا بهت میگم! الان عجله دارم... دیرمون شده...! فعلا..

و ماشین را به حرکت درآورد... ساقه ی بلند گل های رز سفید و زرد و در دستم فشردم و به رو به رو خیره ماندم... نه... نباید گریه می کردم... سرم را چرخاندم و به بیرون خیره ماندم... بعضی ها با کنجکاوی - بعضی با خنده و بعضی هم اصلا نگاهمان نمی کردند...

پایش را روی گاز می فشرد و با سرعت میان دیگر ماشین ها می راند... گوشی اش زنگ خورد... نگاهی به صفحه انداخت و سپس با حرص به روی داشبورد پرتش کرد... پشت چراغ قرمز ایست کرد... تند تند پلک زد تا اشکم سرازیر نشود... چرا با من حرف نمی زد...؟؟؟ صدای زنگ اس ام اس گوشی اش بلند شد... ماشین کناری برایمان بوق زد و دو خانم برایم دست تکان دادند... به زحمت صورت منقبضم را حرکتی دادم و لبخند مصنوعی و لرزانی به آنها زدم... اعتنایی به مسیج آمده نکرد...

دست خودم نبود... با تمام تلاشی که کردم قطره اشکی از چشمام چکید... بی توجه دوباره ماشین را به حرکت درآورد... چهار راه را رد کرد... صدای تیک تیک راهنما در گوشم زنگ می زد...

داخل فرعی پیچید و با سرعتی غیر قابل باور خیابان ها را پشت سر می گذاشت... خودم را محکم به پشتی صندلی چسباندم... به جهنم که آرایشم به هم می ریخت... اختیار اشک هایم دیگر دست خودم نبود... عروس از من بدبخت تر هم وجود داشت؟؟؟ به چه جرمی با من اینطور می کرد و این روز را زهرمارم کرده بود...؟؟؟

جلوی آتلیه ایستادم... نفس لرزانی کشیدم... گوشی اش دوباره زنگ می خورد... ماشین را خاموش کرد و به سمت من چرخید... لحظه ای مکث کرد... کمی بیشتر به سمتم خم شد و حیران گفت: دلپار...؟؟!! گریه می کنی...؟؟

همین کافی بود تا اشک هایم سیلاب شوند... بالاخره من را دید... بالاخره با من حرف زد!! دستانم عرق کرده بود... دامن لباسم رو در دست می فشردم... دست دور شانه ام انداخت و مرا به طرف خودش کشید... سرم روی سینه اش قرار گرفت...

سرش را به سرم تکیه داد... یکجایی میان تاج و شیفونم... لبش نزدیک گوشم بود... بازدم گرمش را حس می کردم...

زمزمه اش را شنیدم: گریه نکن...

بینی ام را به آرامش بالا کشیدم... می خواستم... اما نمی توانستم... اختیار اشک هایم دیگر دست خودم نبود...

- دلپار... گریه نکن... خواهش می کنم...

دستم را روی گونه ام کشیدم... آرایشم پخش شده بود...؟؟ همه چیز به هم خورده بود...؟؟؟ مرا بیشتر به خودش فشرد...

- دلپار... داغونم...

همانطور بی حرکت ماندم... داغون بود...؟؟ برای چه...؟؟

لبش به گوشم چسبید...: تو دیگه با اشکات داغون ترم نکن...

بغض گلویم را قورت دادم... از چه صحبت می کرد...؟؟ آمدم صاف سرجایم بنشینم که نگذاشت و محکم نگه‌م داشت... چشمم از ساعت گذشت... به اندازه ی کافی دیر شده بود...

- از من ناراحت نباش... .

نفس عمیقی کشیدم.. بوی عطرش در بینی ام پیچید... قیافه اش را نمی دیدم و کلافه بودم... .
مگر چه شده بود...؟؟

به سختی ازش فاصله گرفتم و سر جام نشستم... با چشمانم قرمز براقش صورتم را می کاوید... .
زمزمه کنان گفت : روزت خراب شد... .

لبم را به دندان گرفتم... صدای زنگ گوشه اش سکوت بینمون و پر کرد...

ادامه داد : روزمون داره خراب میشه... !!

روی مبل بزرگی نشسته و با لبخندی مصنوعی به دوربین خیره بودم تا کار عکاس تمام شود... . از گوشه ی چشم سپهر را می دیدم که دست در جیب زیر باد اسپیلت ایستاده و من را تماشا می کرد... .

- لطفا سرتون و یکم بیشتر خم کنید... بیشتر... حالا لبخند بزنید... !

حواسم را به عکاس دادم تا هر چه زودتر شرش کم شود... دیگر حوصله ی این مسخره بازی ها را نداشتم... به اندازه ی کافی سر عکس های دونفره معطلمان کرده بودند... .

خانم عکاس شیفونم را مرتب می کرد که برای بار دهم در این نیم ساعت گوشه سپهر زنگ خورد... سرم را همانطور بی حرکت نگه داشتم اما با چشم دنبالش کردم... .

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و اخماش در هم گره خورد... از حرص لب هایش را به هم می فشرد... .

نیم نگاهی به سمت ما انداخت و تند و کلافه گفت: یه چند لحظه... الان بر می‌گردم.
و از سالن خارج شد...

نفس عمیقی از حرص کشیدم... قلبم مالا مال از حرص بود... امروز چه خبر بود...؟؟ این که بود و چه کار داشت که دم به دقیقه تماس می‌گرفت...؟؟ سپهر چرا مثل آدم دردش را نمی‌گفت...؟؟؟

- لطفا دستا گلتون و بزارید کنار... کمی صاف تر بشینید... نه! لبخند نزنید...

با حرص دستا گلم را پرت کردم و بی توجه به نگاه آنها بی هدف به لنز دوربین خیره شدم...!

- این کیه که همش زنگ می‌زنه...؟؟

استارت زد و بی توجه به سوالا من به رو به رو خیره ماند...

با صدای نسبتا بلندی گفتم: دارم با تو حرف می‌زنم...! چرا جواب نمیدی...؟؟ این کیه زنگ می‌زنه...؟؟ چی می‌خواد؟؟!!

پشت لبش را به حالت کلافه خاراند و با حالتی که معلوم بود دروغ می‌گوید گفت: کیانوش...!

- پس چرا جوابش و نمی‌دی...؟؟

- می‌خواد پیرسه چرا دیر کردید...

- خب راست میگه... جوابش و بده... اصلا چرا دیر کردی...؟؟ کجا بودی... محض رضای خدا یه بار درست جواب بده...

کلافه سرش را تکان داد و گفت: دلپار... تو رو خدا تو دیگه دست از سرم بردار...!

و باز به رو به رو خیره ماند...

در همین حین گوشی اش دوباره زنگ خورد... نگاه هر دویمان به گوشی که جلوی شیشه بود کشیده شد... قبل از اینکه او حرکتی کند خم شدم و گوشی را چنگ زدم... نگاهم به اسم روی صفحه دوخته شد: یلدا!!!

نگاه متعجبم به سپهر کشیده شد... او هم اول با نگرانی - سپس با حرص نگاهم کرد و گوشی را از دستم کشید...

مات به چهره اش خیره ماندم و زمزمه کردم: یلدا...؟؟

چنگی به موهایش زد... یلدا؟؟ این همان دختر خاله ی موطلابی اش بود...؟؟ چه از جانِ ما می خواست...

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: چی می خواد...؟؟

جوابی نداد...

فریاد زدم: بهت میگم چی می خواد که دم به دقیقه زنگ می زنه...؟؟!!

لبش را به دندان گرفت...

- چرا جوابش و نمیدی...؟؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد... با خستگی به پشتی صندلی تکیه دادم... خسته بودم... خسته!!!

هم روحی.. هم جسمی.. خسته بودم از این همه کش مکش.. خسته از این هم پنهون کاری..

خسته از این همه سکوت... خسته از..

- جوابش و بده...

نگاهش به سمتم برگشت...

نفس لرزانی کشیدم و ادامه دادم: جوابش و بده... همین حالا...!!... جوابش و بده بینم چی

میگه...! چی می خواد..؟؟

سرعت ماشین بیشتر شد... تا تالار راهی نمانده بود... باید همین الان همه چیز را روشن می

کردم...

جیغ زدم : بهت میگم جواب بده... . جواب بده بینم دردش چیه... !! چی می خواد که داره امروز و زهرمارمون می کنه... چی می خواد از جونمون؟؟؟ ... جواب نمیدی نه...؟؟؟ جواب نمی دی...؟؟ نگره دار... نگره دار پیاده میشم... بت میگم نگره دار... نمی شنوی مگه؟؟ من با تو هیچ قبرستونی نمی یام... نگره دار...

او هم با فریاد جوابم را داد : بس کن دلپار... دیوونه شدی...؟؟؟ تو دیگه امروز و بیشتر به گند نکش ... تو دیگه دیوونم نکن... بابا چی از جونم می خواین...؟؟

و با حرص نفس نفس زد... در جه ی کولر را بیشتر کرد و آروم تر ادامه داد : بزار امشب بگذره.. بزار تموم شه... من بعدا همه چی و بت میگم...

با حرص داد زدم : همش بعدا... بعدا !!! آخه این بعدا کی می یاد... تو چرا نمی خوای این بازی و تمومش کنی...؟؟

چشمم به گوشی افتاد که روی پایش بود... صفحه اش روشن خاموش می شد... گوشی را سایلنت کرده بود..

در یک لحظه گوشی را برداشتم و انسر را زدم... لحظه ای نشد که صدای فین فین و هق هق در فضای ماشین پیچید ...

- آ... ال.. آ... (هق هق) سپهر... تورو خدا... سپهر... (صدای گریه)

دست سپهر را دیدم که به سمتم آمد تا گوشی را بگیرد که سریعاً گوشی را عقب کشیدم..

- سپهر تورو خدا... تورو جون! مامانت این کار و نکن... آخه بی انصاف... (صدای گریه)

- سپهر این کار و نکن... التماس می کنم... برگرد... هنوز دیر نشده... سپهر خواهش می کنم... سپهر مامانت داره دق می کنه... ای... این کار و با ما نکن...!!

و باز صدای هق هق که تمام فضای ماشین را پر کرده بود... سپهر کنار خیابان توقف کرد...

- چرا جوابم و نمی دی...؟؟ هان...؟ خوشت می یاد اینطوری التماس می کنم... من.. من دوست دارم... من بدون تو می میرم... سپهر تورو خدا... سپهر ما رو تنها نزار...

آخه... آخه... چطور وجدانت قبول می کنه... اونا باعث شدن مادرت به این حال بیفته.. اونا باعث شدن یتیم شی... اون بی شرفا ما رو آواره کردن... حالا... حالا... حالا تو می خوای دخترشون و بگیری.. آخه... م... مگه من چیم از اون کم تره...؟؟ ه... هان...؟؟ (و باز صدای ضجه...)

تمام بدنم می لرزید... این دختر چه می گفت...؟؟ اصلا... چش بود...؟؟

- سپهر جونم... تو رو خدا... اگه... اگه با اون دختره ازدواج کنی من می میرم... دق می کنم... خودم و میکشم... اگه بمیرم تقصیره توئه... به خدا خودم و می کشم... برگرد... اصلا نمی خواد از... از اونا انتقام بگیری... تو... واقعا دوسش داری...؟؟ اصلا ولشون کن... بیا... الان بیا... از اون دختره ی آشغال بدم میاد... ما... ما جز تو کسی و نداریم... من... من دوست دارم... ما... هیچ کس و نداریم... خاله حالش خوب نیست... بیا... اگه... ن... نیای... من میام !!

قلبم داشت آتش می گرفت... سرم سنگین بود... نفسم در نمی آمد... دستم شل شد و گوشی رو دامن لباسم افتاد... دیگر هیچ چیز را درک نمی کردم... سپهر سریعا گوشی را چنگ زد و جلوی دهانش گرفت و با عجز نالید: یلدا... آخه من با چه زبونی با تو حرف بزدم دختر...؟؟ چرا تمومش نمی کنی...؟؟ چرا بس نمی کنی...؟؟ می خوای زندگیم و خراب کنی...؟؟ می خوای همه چی و به گند بکشی...؟؟ چرا یکم فکر خودت نیستی...؟؟ چرا فکر مادرت نیستی...؟؟ چرا به من فکر نمی کنی... کی گفته من می خوام تنهاتون بزارم...؟؟ کی گفته می خوام ولتون کنم...؟ من هستم... همیشه هستم... من غلط بکنم این کار و کنم... شما خانواده ی من هستید... اون مادرمه... تو مثل خواهرمی... مامانت خاله منه... تو باید مثل یه خواهر... مثل یه دختر خاله ی واقعی برای من خوشحال باشی... اگه من و دوست داشته باشی باید خوشبختی من و بخوای... من و تو اصلا برای هم مناسب نیستیم... وجه تشابهی با هم نداریم... تو برای من یه دختر خاله ای... یه دختر خاله ی دوست داشتنی... زندگیم و به هم نزن...؟؟ باشه...؟؟ حساب هر کس جداست... دلپار که تو این ماجرا ها تقصیری نداره... اونم مثل تو... اون موقع حتی به دنیا هم نیومده بوده... خانوادش هم تو این موضوع بی تقصیرن... من دوسش دارم... این همه زندگی... منه... زندگیم و از من نگیر... بزار بیاد... مطمئنم دوستای خوبی برای هم میشین... احساس تو به من عشق نیست... فقط یه عادت... حس... یه سر پناه...

- س... سپهر... تو رو خدا...

سپهر با فریاد: تو رو خدا چمی...؟؟؟ هان..؟؟ تو رو خدا چی...؟؟ آخه من دیگه با چه زبونی با تو حرف بزنم... بهت آروم میگم نمی فهمی.. داد می زنم نمی فهمی.. سکوت می کنم نمی فهمی.. آخه من چه خاکی تو سرم بریزم..؟؟ چرا دست از سر من بر نمی داری...؟؟؟ چرا تمومش نمی کنی... اصلا مگه تو از اول نمی دونستی من دوستش دارم.. دلم گیره ..؟؟! پس واسه چی نشستی واسه خودت رویا بافی کردی...؟؟ چرا برای خودت داستان بافتی...؟؟ چرا داری تاوان این رویا بافی و از من میگیری..؟؟ هان...؟؟ اصلا مادرت کجاست.. گوشه و بده به مادرت..!!

- م... ماما نیست... سپهر... من... من واقعا دوست دارم.. من و تنها نزار...

سپهر با داد: برو بابا... دیوونم کردی... هر چی من میگم حرف خودش و می زنه... اصلا برو هر غلطی دلت خواست بکن.. دست از سر من بردار..

و گوشه و میون هق هقای اون قطع کرد و با صورت و چشمانی سرخ به من خیره شد.

ماشین جلوی درب ورودی تالار متوقف شد و چشمان نگران و کنجکاو عمو کیومرث و کیانوش و آقای دکتر و چند نفر دیگر از مهمانان روی ما قفل شد...

سرم را پایین انداختم و با بغضی که در گلو داشتم پی پی در پی نفس عمیق کشیدم... تا شاید کمی مسلط شوم...

دستانم از حرص و ناراحتی می لرزید اما خوب می دانستم که الان وقت غش و ضعف و گریه زاری نیست... باید پرده ی آخر این نمایش را هم ماهرانه به پایان می رساندم...

سپهر پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و دست جلو آورد که کمکم کند تا پیاده شوم... نگاه به صورتش نکردم..

آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا گرفتم... به عضلات منقبض صورت فرمان دادم که تا حد امکان کسش بیایند و نقش یه لبخند محجوبانه را روی لبم پیاده کنند... پای آبرویم در میان بود !!

به ناچار دست به دستش سپردم و از ماشین پیاده شدم... خاله مژگان و عمه ناهید و بیتا را دیدم که با عجله - با شالی که نصفه نیمه موهایشان را پوشانده بود به سمت ما می آمدند... عمو کیومرث با سپهر پیچ پیچ می کرد که عمه ناهید مرا به آغوش کشید... سرم روی شانه اش قرار گرفت... عمه مدام می گفت زیبا شده ام و عروس زیبا تر از من تا به حال ندیده است... پلک های سنگین از مژه مصنوعی و ریمل خورده ام را به هم فشردم... تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم... عمه ناهید چه می دانست...؟؟ ای کاش به جای صورت - کمی بختم زیبا بود...!!

خودم را از عمه جدا کردم و همان لبخند مصنوعی محجوبانه را به لب انداختم... آرزیتا هم از سالن بیرون آمده و با چشمانی نمناک نگاهم می کرد... او دیگر چرا چشمانش خیس بود...؟؟

به خواسته ی فیلم بردار دوش به دوش هم ایستادیم و به سمت درب ورودی رفتیم... دستم را به آرامی به دست گرفت... .

دستش مثل همیشه و بر خلاف همه خنک بود... برام سخت بود... اما حس می کردم که دیگر این دست را نمی خواهم... دیگر از همه چیز خسته و بیزار بودم...

سنگینی نگاهش را حس می کردم... اما مصرانه چشم به در وردی چوبی مجلل سالن دوختم و منتظر فرمان فیلم بردار تا حرکت کنیم... .

زمزمه اش را شنیدم : دلپار... .

و من نگاهم به دست فیلم بود که نشان می دادیم تا حرکت کنیم...

بیتا دنباله ی لباسم را صاف کرد و عقب رفت و من پا به سالن گذاشتم...!!

گل و سکه نقل و نبات رو سرش غوغا می کنه
عروس با اون تور سفید بختشو پیدامی کنه
صورتش چون برگ گله.. ناز به این دنیا میکنه ...

از جلوی مهمانان گذشتیم و به احترام سری برای همه تکان دادم و سپهر با بعضی از آنان دست می داد..

چهره ها و نگاه های پر از حرف تند تند از جلوی چشمانم می گذشتند.. عمه نسرين هنوز با نگاه حق به جانب و جدی نگاهم می کرد.. پژمان نگاهش پر از حرص و تمسخر بود.. دوستانم سمانه و یاس و تارا و بهناز " با شوق و امید برایمان دست می زدند و به ما خیره بودند..

آیدا کنار مادرش ایستاده و با لبخندی معمولی برایمان دست می زد..

آذین کنار پدر مادرش ایستاده و سر تا پای مرا برانداز می کرد.. و خیلی های دیگر که در چشمانش واقعا خوشحالی و امید

نمایان گر بود.. و قوت قلبی بودند برای من !!

کنار هم در جایگاه نشستیم.. آهنگ عوض شد و دوستانم و نازیلا و چند نفر دیگر به سن رقص آمدند..

- دلپار..

اعتنایی نکردم و از دور با چند نفر سلام و احوالپرسی کردم.. دلپار و کوفت !! اصلا چه حرفی داشت که بزند.. ???

لحظه به لحظه مجلس گرم تر و افراد بیشتری برای رقص و پایکوبی به سن رقص می آمدند.. با صدای خواننده ی ارکستر که اعلام می کرد این آهنگ مخصوص عروس خانم است و تشویق مهمان ها - به ناچار مجبور شده و با همان لبخند مصنوعی به وسط رفتم.. در هر بار چرخ زدنم سپهر را می دیدم که با لبخند نگاهم می کند.. اما اعتنایی به او نکردم..

با اینکه می دانستم که اهل رقص نیست و نمی رقصد اما حتی یه بار هم تعارف به او نزد..

بار دیگر که در حال چرخ زدن بود چشمم به سپهر افتاد که گوشی به دست داشت از سالن خارج می شد..

هجوم خون به صورتم را حس کردم.. او دیگر گندش را درآورده بود.. اینجا " جلوی این همه چشم هم بس نمی کرد..؟؟

دیگر که بود و چه کار داشت..؟؟؟ دیگر چه از جان ما می خواستند..؟؟؟

به سختی نگاهم را از در سالن گرفتیم و سعی کردم حداقل تا آخر این آهنگ بقیه را همراهی کنم..

با یکی از فامیل های دورمان می رقصیدم که دنباله ی لباسم جایی گیر کرد.. گر چه اینقدر دنباله ی پیراهنم بلند و پرنسسی بود که مشکلی برایم ایجاد نشود و سکندری نخورم...
با این حال به عقب برگشتم تا دنباله ی دامن را جمع کنم و کمی از آن را به دست بگیرم که با سر به سینه ی شخصی برخورد کردم...

متعجب دامن لباسم را کشیدم و سرم را بالا گرفتم...

پژمان بود...

وقتی نگاه متعجبم را دید گفت : عه... ببخشید.. پام موند رو لباست...؟؟

و پایش را که محکم رو دنباله ی لباس گذاشته بود برداشت...

چشمم به لکه ی گلی ای افتاد که دقیقا مثل شابلون از ته کفش او رو پارچه ی شیری لباسم افتاده بود..

آرکستر آهنگ پر*پرواز گروه آر*یان را اجرا می کرد و مدعوین آنها را با سوت و دست همراهی می کردند و هر کدام در حال خود بودند...

خودم را جمع و جور کردم تا به سمت صندلی ام بروم که دستم را گرفت و میان آن همه شلوغی سر کنار گوشم آورد و گفت : با من نمی رقصی دختر دایی..؟؟؟

لحظه ای تعلل کردم... چاره ای نبود... با اینکه کلافه بودم.. اما به هر حال عروس بودم و باید احترام تمامی مهمانان را حفظ می کردم...

لبخندی زدم و خودم را با ریتم تکان دادم...

چشم در چشمم دوخته و چشم از من بر نمی داشت.. نگاهم از سر تا پایش چرخید... با این کت و شلوار و تیپی که زده بود بعید نبود همه او را با داماد اشتباه بگیرند...

نگاهم را که به خودش دید ... لبخند مسخره ای زد و گفت : دامادت کجاست...؟؟

قبل از اینکه دهان باز کنم و جواب بدم گفت: قالت گذاشته...؟؟؟؟ و به حرف خودش خندید... و ادامه داد: عیب نداره.. عادت می کنی...!!!! و با همان لبخند مسخره به من خیره شد... جوابش را ندادم و یکی - دو قدم عقب رفته و ازش فاصله گرفتم...

دو قدم من را با یک قدم جبران کرده و جلو آمد و گفت: الان احساس خوشبختی می کنی...؟؟ و منتظر جواب به من زل زد...

نگاهم دور تا دورم را کاوید... همه مشغول رقص و پایکوبی بودند...

دوباره پرسید: ارزشش و داشت...؟؟؟

در جواب پژمان چه باید می گفتم؟؟

نگاهش کردم و گفتم: متوجه ی منظورت نمی شم... الان هم وقت این سوالی مسخره نیست پسرمه... با اجازه!!

و سعی کردم در بین ازدحام و جمعیت راهی پیداکنم و به سمت جایگاه برم...

چراغ ها خاموش و رقص نور ها روشن شد... دستم را دوباره کشید و من و به سمت خودش برگرداند... دیگر داشت عصبانی ام می کرد... مقاومت نکرده و به سمتش برگشتم... می ترسیدم میان این همه شلوغی و در این تاریکی کسی حواسش به ما باشد و بعد برایمان دردسرساز شود...

در بین جمعیت گیر کرده و تقریبا به او چسبیده بودم...

دوست داشتم از حرص یک جیغ بلند بکشم تا همه بروند و سر جایشان بشینند... در کمال تعجب من پژمان پنجه هایش را در انگشتان دست راستم قفل کرده و به چشمانم خیره شد... متعجب و با ترس به او نگاه کردم... منظورش از این کارها چه بود...؟؟؟؟

داشت دستم را با سمت لبانش می برد که چشمم به پشت سرش خیره ماند... سپهر بود که به سختی میان جمعیت رد می شد و در جواب شوخی های مهمانان سری الکی تکان می داد و با لبخند مصنوعی به سمتمان می آمد... نگاهم به نگاه پر از خشم و حرصش بود که برخورد لب های پژمان با پشت دستم را حس کردم... و سپهر که کتف پژمان را در مشت گرفت و با شتاب او را به سمت خودش برگرداند...

قلبم تند تند می زد و داشت در دهانم می آمد... احساس سرگیجه داشتم... این جشن فقط یک دعوا کم داشت تا به عنوان مسخره ترین عروسی در تاریخ ثبت شود...
با غیض و حرص به هم خیره بودند که سری خودم را وسط انداختم و لرزان گفتم: سپهر... تو رو خدا... دارند نگامون می کنند... بس کنید!!!!
سپهر دستم را در دست گرفت و نیم نگاهی به سمتم انداخت... سپس کمی به سمت پژمان متمایل شد و غرید: گورت و گم کن تا خودم اینجا گورت و نکنم...
و باز پر حرص به او خیره شد... دیگر داشت گریه ام می گرفت...
نگاه آقای دکتر و دیدم که از دور به ما بود...
دوباره نالیدم: تو رو خدا... دارند نگامون می کنند... ابرومون رفت...
پژمان این پا و اون پا کرد و با پوزخند رو به سپهر گفت: تو...؟؟ جرئتش و نداری...!!!
به من اشاره ای کرد و ادامه داد: گنده تر از دهنش لقمه برداشتی... اما دیگه گنده تر از دهنش حرف نزن...!
در آنی از لحظه سپهر آمد سمتش خیز بردارد که سریع خودم را وسط انداختم و رو به سپهر ایستادم و دستانش را چسبیدم و با چشمانی پر از اشک نالیدم: سپهر... تورو به خدا... تو رو جون من...!! تمومش کن... بابا ابرومون رفت...
اما سپهر هنوز با غیض و خشم چشم به پژمان دوخته و نفس های بند و پر از حرص می کشید...
سرم را کمی عقب چرخاندم و رو به پژمان گفتم: برو دیگه... تو رو به خدا!!
که پژمان عقب گرد کرد و میون جمعیت و تاریکی نا پدید شد...

نگاهم به سپهر برگشت که هنوز با خشم به راه رفته ی پژمان خیره بود... در آخر نگاهش به من برگشت و سنگین و ناراحت به من خیره شد... چشمانم پر از اشک بود و به سختی جلوی ریزش اشکام را گرفته بودم... خوب می دانستم که می تواند رقص اشک را در نگاهم ببیند...

مگر غیر از این بود که روز عروسی ام خراب شده و چیزی به جز حرص و استرس برایم نمانده بود...؟؟

دستانش را از دستم کشید و محکم دور کمرم قلاب کرد...

صدای ارکستر در گوشم بود...:

**دوست دارم می دونی... .

تا وقتی مهربونی... .

این قصه رو می تونی از تو چشم بخونی... .

یه عمریه باهاتم..

عاشق یک نگاتم..

میون صد تا عاشق - در به در و فداتم..

تو نور این چشامی

خنده ی رو لبامی..

دنیا خیلی قشنگه .. وقتی که تو باهامی...!!

نگاهش در عین عصبانیت " متاسف و ناراحت بود... طاقت نیاوردم..دیگر ظرفیتم پر بود... لبریز شدن اشک از چشمم را حس می کردم.. سر جلو بردم و پیشانی ام را به سینه ی ستبرش تکیه دادم... .

دستش دور کمرم محکم تر شد..

صدای صوت و جیغ و دست بالا گرفت... حتما فکر می کردند که چقدر بی طاقت هستیم که اینطور عاشقانه در بغل هم می رقصیم... .

فقط خدا می توانست میون این شلوغی و در این تاریکی بین رقص نورها صورتت خیس از اشک و مستاصلم را ببیند... .

چند دقیقه ای همانطور به آرامی رقصیدیم سپس به جایگاهمان برگشتیم... سپهر هم کنارم نشست و یک دستم را در دستانش گرفت و به جمعیت خیره ماند... .

ساعت ها از پی هم می گذشتند و جشن به اواخر و وقت شام نزدیک می شد و من در جواب اصرار رقص اعلام می کردم که کفش پایم را اذیت می کند و دیگر نمی توانم برقصم... .

مهمانان برای صرف شام حاضر می شدند که باز گوشی سپهر زنگ خورد و سپهر دست در جیب کرد... .

با دیدن شماره نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شد تا از سالن خارج بشه که یهو برگشت و دستش را به سمتم گرفت و گفت : با من بیا... .

متعجب پرسیدم : کجا...؟؟

- بیرون.. یه تلفن مهم.. می خوام صحبت کنم..

- خب من چرا پیام...؟؟ از کی تا حالا از من اجازه می گیری؟؟ خودت برو دیگه..

- بهت میگم پاشو " بگو چشم... بلند شو... تنهات بزارم که اون الدنگ بیاد بچسبه بهت..؟؟ و با عصبانیت به من خیره شد... .

برای اینکه بیش از این جلب توجه نکنم و مهمانان متوجه ی قیافه ی برزخی اش نشوند دیگر لجبازی نکرده و بلند شدم و همراهش شدم... .

مهمانان به سالن غذاخوری می رفتند که دستم را گرفت و من را به سمت راه پله کشید تا به طبقه بالا برویم... .

طبقه ی بالا سالن عقد بود و چند نفر از کارگران سالن در رفت و آمد بودند که سپهر رو به آنها گفت : لطفا چند لحظه تنهامون بزارید... .

و دست در جیب کرد و در حالی که به آنها پول می داد گفت : ضمنا.. خسته نباشید !!

یعنی اینکه حالا حالا این ورا پیداتون نشه... .

آنها هم بله چشمی گفتند و تشکر کرده و پایین رفتند !!!

روی صندلی نشستیم... سپهر گوشی اش را به دست گرفت و در حالی که یک پایش را عصبی تکان می داد تماس را که معلوم بود قطع شده را دوباره گرفت و منتظر ماند...

من هم منتظر به او خیره ماندم...

لحظه ای نشد که به حرف آمد : سلام.. چه خبر..؟؟

-چرا گریه می کنی...؟؟

-چی...؟؟

-یعنی چی...؟؟ گریه نکن بفهمم...

-آ.. الان کجاست...؟؟

- مطمئنی... .

و داد زد : دختره ی احمق! بی شعور.. !!

و چنگی به موهایش زد...! با ترس نگاهش کرد... دوباره داد زد : آخه من الان چه خاکی تو سرم بریزم..؟؟؟ من الان چه... بخورم...؟؟؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : زنگ بزن آمبولانس... میگویم همین الان زنگ بزن آمبولانس..

و تلفن را قطع کرد و موهایش را در چنگ گرفت...

آب دهانم از ترس خشک شده بود... بی حرف به او خیره ماندم... چون می دانستم اگر پرسیم هم فعلا جوابی نخواهیم شنید...

چند بار مقابلم قدم رو رفت و در آخر مقابلم ایستاد و گفت... :: من... من باید برم...

نگاه متعجبم را که دید ادامه داد : باید برم... اونا جز من کسی و ندارند.. تنهان.. تا ۲۰ دقیقه دیگه میام.. باشه...؟؟؟!!

لبانم از هم باز شد اما حرفی از دهانم خارج نشد... این چه می گفت؟؟ کجا برود...؟؟؟

- دلپار به خدا تا ۲۰ دقیقه دیگه میام... مهمان ها که دارند شام می خورند... تا دوباره برگردند تو سالن و ارکستر شروع کنه نیم ساعت طول می کشه... تا اون موقع اومدم... به خدا زود میام...
باشه عزیزم...؟؟؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه سریع سرم را بوسید و به سمت پله ها رفت.. اما دوباره برگشت و گفت : جایی نریا... همینجا بشین تا برگردم !! بدون من نری تو سالن...
سپس نگاهش رو من چرخید و من و من کنان گفت : شال نداری...؟؟

چشمام گشاد شد... به سختی و با صدایی ضعیف پرسیدم : شال...؟؟

- آره... آخه... اینطوری.. اینجا... خب الان میگم بیتا برات یه شالی چیزی بیاره... همینجا بمونا...
الان میگم برات شام هم بیارند...

و با سرعت از پله ها سرازیر شد...

و من از ذهنم گذشت که شام چیه... من کوفت بخورم !!... این با این سرعت کجا می رفت ...
؟؟؟

بیش از ۲۰ دقیقه بود که تنها در آن سالن خالی رو صندلی نشسته - بدون شال.. و بدون اینکه کسی بیاد و شامی برای من بیاره.. به دیوار مقابلم خیره بودم و برای بختِ نحسم اشک می ریختم... دیگه بریده بودم... خسته بودم... نمی کشیدم... دیگه برام مهم نبود که الان یکی از مستخدمین یا حتی یکی از مهمانان بالا آمده و مرا تنها در اینجا و با صورت اشکی و آرایش به هم خورده ببیند...

تا کی و تا کجا می خواستم فیلم باز کرده و ادامه دهم...؟؟؟ واقعا خوشبختی من با سپهر بود...
؟؟ باهش خوشبخت می شدم...؟؟ آیا یک روز آرام و بی دغدغه رو در کنار هم می دیدیم؟...

آخه خدایا... مگه من چه گناهی به درگاهت کردم...؟؟ خانواده ام رو از من گرفتی... من و در به در و بی خانواده کردی... عاشقم کردی.. حالا هم می خوای عشقم و بگیری...؟؟

اون دختره کیه...؟ خاله اش کیه...؟؟ تا حالا کجا بوده...؟؟ اون دختره... یعنی قلد من دوشش داره...؟؟ قدر من می خوادش...؟؟؟ مته من پای همه پیش می مونه...؟؟

آخه گناه من تو این زندگی چیه...؟؟

و صورتم و رو کف دستم گذاشتم و از ته دل گریه کردم... بزار همه بشنوند... بزار همه بشنوند و ببیند تا این فیلم همینجا تموم شه... من دیگه طاقت ادامه ی این بازی رو ندارم.. دیگه نمی تونم...

هق هق کنان گونه ام را پاک کردم و صاف نشستم... ساعت را ندیده مطمئن بودم که ۴۰ دقیقه از رفتن سپهر می گذرد..

صدای هیاهو و همهمه از پایین به گوش می رسید... ارکستر داشت سازهایش را کوک می کرد تا بار دیگر شروع کند... وای... هنوز کیک را نبریده بودیم... کیکی که با هزار امید و آرزو و سخت گیری انتخاب کرده بودم...

باز دستم را به پیشانی ام تکیه دادم و اجازه دادم اشک هایم راه باز کنند...

صدای خواننده را شنیدم: ۱-۲-۳... ۱-۲-۳... امتحان می کنیم... صدا میاد...؟؟

همه یکصدا جواب دادند... بــــله !!!

–صدا کامل میاد...؟؟؟

–بــــله !!!

–خب... حالا که صدا واضح می یاد.. از طرفاً خودم و تمام مهمانان خواهش می کنم عروس و داماد هر چه زودتر هر کجا که هستند به سالن برگردند و این قایم باشک بازی و تموم کنند...

و با شیطنت ادامه داد: آقا داماد... شیطونی بسه !!!

و مهمانان همه خندیدند...

دوست داشتم پایین بروم و با مشت به دهن خواننده ی مزخرف گو بزنم...

– آقای داماد...؟؟ گل به سر عروس...؟؟؟

همه باهم یکصدا جواب دادند: بــــله...

دوباره: گل به سر عروس...؟؟؟؟

—له... !

خواننده: ای بابا.. کجا هستند این عروس و داماد خوشبخت؟؟؟! خب .. ما فعلا شروع می کنیم تا انشالله هر چه زودتر تشریف بیارند... لطفا همکاری بفرمایید...

و آهنگ نواخته شد و صدای دست و جیغ بالا گرفت...!!!! با بیچارگی به پشتی صندلی تکیه دادم..
.. آخه سپهر کجا مانده بود...؟؟ چرا بر نمی گشت...؟؟

لبم را به دندان گرفتم... پایین چه خبر بود...؟؟ عمو کیومرث در چه حالی بود...؟؟ دنبالمان می گشتند...؟؟؟ چه می کردم...؟؟؟ می رفتم پایین و خودم را نشان می دادم...؟؟؟ تک و تنها...؟؟؟
چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای پای سراسیمه از راه پله به گوش رسید و قدم هایی که پشت در متوقف شد...

با تمام وجود چشم شدم و نگاه به در دوختم... سپهر بود؟؟ یعنی می شد امشب به خوبی و خوشی به خیر بگذرد و کسی چیزی نفهمد...؟؟؟

در با صدای قیژ ضعیفی باز شد و من نگاهم در نگاه نگرانِ عمو کیومرث نشست...
نفس در سینه ام حبس شد... چه باید می گفتم؟؟

عمو اول با تعجب و حیرت سر تا پایم را نگاه کرد... سپس قدمی داخل گذشت و دور تا دور سالن را با نگاه کاوید...

لرزش سیب گلویش را می دیم...

با تن صدایی آروم اما با عصبانیت پرسید: اینجا چه کار می کنی...؟؟ یکساعته همه دنبال شما می گردند... اومدید اینجا قایم شدید...؟؟ خجالت نمی کشید...؟؟

و باز نگاهش در پی سپهر دور تا دور سالنِ طویل و خالی را کاوید...

دستانم را در هم قفل کردند... دوباره صدای قدم هایی از پله آمد... عمو کیومرث به عقب چرخید و با کلافگی گفت: اینجا... الان می آیند!!

ناخودآگاه دهانم باز شد و گفتم: نه...!!

عمو تندى به سمتم برگشت و نگاهم كرد... آقاى دكتر (شوهر عمه ناهيد) در چارچوب در جا گرفت و حيران به من نگاه كرد! عمو قدمى جلو آمد و موشكافانه تر نگاهم كرد... انگار تازه صورتى ماسيده از اشك و چشمان قرمز را مى ديد... دوباره نيم نگاهى به كل سالن انداخت و ر به من پرسيد: كجاست...؟؟؟ نكنه رفته قايم شده...؟؟

پوزخندى زد و ادامه داد: آخه اهل شرم و حيا هم نيست كه بگيم رفته قايم شده... يكساعته غيبتون زده اومديد اينجا كه چى...؟؟؟ نمى گيد ما آبرو داريم جلو مهمونا...؟؟؟ با خودتون چى فكر كرديد هان...؟؟؟ اون از دير اومدنتون به سالن... اينم از الان!! خجالت نمى كشيد با اين بچه بازى هاتون...؟؟؟

و مردمك لرزانش را كه از حرص مى لرزيد به چشمانم دوخت... انگار خودش مى دانست كه همه ي اين حرف ها بيخود است... دوباره قدمى جلو آمد و گفت: چته تو...؟؟ سر و وضعت چرا اينطوريه...؟؟

همين كافى بود تا دوباره صورتم را در دستانم پنهان كنم و هق هق گريه ام بلند شود... عمو بلند تر ادامه داد: براى چى گريه مى كنى...؟؟؟ جوابى من و بده... سپهر كوش؟؟ كجاست...؟؟؟

سرم را بلند نكردم... از بين انگشتانم پاهيشان را مى ديم...

آقاى دكتر جلو تر آمد و دست رو شانه ي عمو گذاشت و نجوا كرد: حتما تو رو ديدن ترسيدن... خجالت كشيده...!!

هق هق گريه ام شدت گرفت... من در چه حالى بودم و اين ها به چه فكر مى كردند... گمان مى كردند به خاطر شيطنت و مـعـاـشـقه جمع را پيچونده و به اينجا آمديم...؟؟؟

عمو كيومرث جواب داد: من اومدم اين تنها بود...

آقاى دكتر جلو آمد و دست دور شانه ام انداخت و مرا به سمت خودش كشيد... همچنان صورتم را در دستانم پنهان نگه داشتم... دكتر سرم را بوسيد و گفت: چرا گريه مى كنى عزيزم...؟؟؟ عه... عه...!! عروسى كه روز عروسيش گريه نمى كنه... گريه نكن دخترم... فداى سرت!!! كيومرث منظورى نداشت... نگرانتون شده بود... آخه يهو بى خبر غيبتون زد... و دوباره موهايم را با محبت بوسيد...

لحظه ای مکت کرد و سپس پرسید: سپهر کجاست...؟؟؟

سعی کردم هق هقم را خفه کنم... نزدیک به یکساعت از رفتنش می گذشت اما هنوز...

- رفته پایین...؟؟

صورتتم را از دستانم فاصله دادم و زمزمه کردم: رفت...!!

عمو حرفم را در هوا زد و زود و تند پرسید: کجا رفت...؟؟

دوباره گریه ام شدت گرفت...:: نمیدونم... رفت... یکی برایش زنگ زد و رفت... گفت.. گفت تا

۲۰ دقیقه دیگه می یاد.. اما نیومده...

و دوباره پیشانی ام را به دستم تکیه داده و گریستم...

لحظه ای سکوت شد... سپس صدای داد عمو با صدای ارکستر قاطی شد: غلط کرد... کجا ول

کرده رفته...؟؟؟ عقل نداره مگه این پسر...؟؟ مجلس و چطور ول کرده رفته پی یلی تلی؟؟ کی

بود برایش زنگ زد...؟؟

فین فین کنان جواب دادم: ... نمی دونم...

-تو اینجایی؟؟

با شنیدن صدایش سرم را بالا گرفتم و با دیدنش گریه ام شدت گرفت...

از این بدتر وجود داشت...؟؟ آیا دیگر چیزی از من و غرورم باقی می ماند... آیا دیگه می

تونستم سر تو این جمعیت بالا کنم...؟؟

-چی شده...؟؟؟

با این حرف پژمان عمو از حرص نفسش را صدادار فوت کرد بیرون و من دوباره از خجالت صورتتم

را در دستانم پنهان کردم... چی شده بود...؟؟ چی باید می شد...؟؟ مگر غیر از این بود که من

کلا امروز نقش یک عروس اضافه را بازی می کردم...؟؟

دوباره آقای دکتر به حرف آمد: گریه نکن دخترم... گریه چرا می کنی...؟؟ الان زنگ می زنیم

پیداش می کنیم... گریه نکن عزیزم... خوبیت نداره... نگران نباش... الان پیداش میشه...! و

گوشی اش را از جیب بیرون کشید...

دوباره صدای پژمان بلند شد: اینجا چه خبره...؟؟ دلپار...؟؟ چرا گریه می کنی...؟؟ دایی..؟؟
و پر سوال به عمو کیومرث خیره شد... عمو کیومرث از عصبانیت نفس نفس می زد و دست به سیبلش می کشید...

پژمان جلوتر اومد و بلند تر گفت: یکی بگه چی خبره...!! دلپار...؟؟ تو چرا اینطوری هستی...؟؟
اصلا تا الان کجا بودی...؟؟... این پسره کاری کرده...؟؟ هان...؟؟ اذیتت کرده...؟؟
و پر سوال همه مان را از نظر گذرانند...

قبل از اینکه پژمان دوباره دهان باز کند... آقای دکتر همانطور که گوشی را به گوشش چسبانده بود
و پی در پی شماره می گرفت گفت: هیچی بابا... خبری نیست که!!! سپهر یه سر رفته بیرون"
این دختر هم ترسیده و نگران شده... خبری نیست... تو برو پایین!!
اما پژمان از جایش تکان نخورد و همانطور پر از سوال به من خیره ماند...
آقای دکتر نجوا کرد: زنگ می خوره... اما جواب نمیده!!

و رو به من بلند تر ادامه داد: نفهمیدی کی بود بش زنگ زد...؟؟؟

صاف نشستم و در حالی که زیر چشمانم را پاک می کردم جواب دادم: نه...

در واقعا مطمئن هم نبودم که با چه کسی پشت خط صحبت کرده است... اصلا بهشان می گفتم
که خاله یا دختر خاله اش بودند... وقتی آدرسی یا شماره ای از آنها نداشتیم.. چه فایده ای
داشت...؟؟؟

عمو کیومرث با عصبانیت مقابلم قدم رو می رفت و آقای دکتر همچنان پی در پی شماره ی سپهر
را می گرفت...

پژمان دوباره دهان باز کرد و گفت: پسره ی بی لیاقت... برای خودش عروسش و ول کرده
رفته...؟؟ عقل نداره دیگه... بفرما دایی... بفرما!!! این همه گفتیم... نکن... نده... این دختر و دست
اون بی لیاقت بی همه چیز نده... مگه گوش کردی...؟؟ بیا... اینم آخرش...

دوباره گریه ام شدت گرفت... دیگر غروری برایم باقی نمانده بود... سپهر برایمان دیگر هیچ چیز
باقی نگذاشته بود... و جالب اینجا بود که هنوز هم از توهین به سپهر ناراحت می شدم و دوست
داشتم در دهان پژمان بکوبم...

پژمان قدمی به سمتم آمد و کمی خم شد و گفت: گریه نکن عزیزم... فدای سرت!! رفت که رفت... به جهنم... تو از اول هم برای اون خیلی زیاد بودی... تو گلوش گیر می کرد... هنوز هم دیر نشده دختر دایی... خودم..

که آقای دکتر میان حرفش پرید و گفت: تمومش کن دیگه پژمان... الان که موقع این حرف ها نیست.. خجالت بکش! انشالله که چیزی نیست.. حتما کار پیش آمده... .

پژمان از رو نرفت و ادامه داد: آخه چه کاری عزیزم من... چه کاری مهم تر از عروسیش؟؟ چه مهم تر از عروسیش... این فقط می خواد آبروی ما رو ببره... فقط می خواد این دختر و دق بده... اون موقع که می گفتم این لایق خانواده ی ما نیست... گوشت و ندید دستا گربه هیچکس گوش نمی کرد... حالا منتظر چی هستیید...؟؟ کجا زنگ می زنیید...؟؟ اون ول کرده رفته... فقط می خواسته ما رو مضحکه ی عام و خاص کنه... فقط می خواسته بی آبرومون کنه... می خواست انتقام بی پدر مادر بودنش و از ما بگیره...!!

با شنیدن کلمه ی انتقام تکانی خوردم... انتقام...؟؟؟ ی... یعنی... واقعا..

حرف های یلدا که در ماشین شنیده بودم در ذهنم طنین انداز شد... .

اونا باعث شدن مادرت به این حال بیفته.. اونا باعث شدن یتیم شی... به خدا خودم و می کشم.. برگرد..

نمی خواد ازاز اونا انتقام بگیري..

ولشون کن... برگرد..

یک دستم شقیقه ام را چسبیدم... احساس تهوع داشتم... نه... امکان نداشت... نه... مطمئن بودم

که سپهر این کار را با من نمی کند... نه... اصلا... اصلا خودش گفت که من تقصیری ندارم... .

گفت... گفت من به دنیا نیامده بودم... مادرش بود...؟؟ یلدا که بود...؟؟

دستا دیگرم جلوی دهانم قرار گرفت... دلم می خواست همه چیز را بالا بیاورم... .

پژمان زودتر از بقیه متوجه حالم شد و به سمتم اومد... : دلپار... عزیزم...؟؟ حالت خوب نیست... .

دلپار...؟؟ خودت و ناراحت نکنه... بهتر که... .

و دست دورم انداخت... به خودم لرزیدم... دگر دستِ خودم نبود. خودم را عقب کشیدم و عصبی جیغ کشیدم: خفه شو... خفه شو و دهننت و بند... دست از سرم بردار... چی می خوای از جون من... راحتم بزار... راحتم بزار و برو بیرون.. گم شو بیرون... گم شو بیرون و بیشتر از این اعصابم و به گند نکش...

و هق هق کنان سرم و به دستم تکیه داده و گریه کردم...

لحظه ای نشد که صدای بلند کیانوش در سالن پیچید: دلپار...؟؟ چه خبره...؟؟ صدات تا راهرو میاد... چه خبر شده اینجا...؟؟

و من که سرم و بلند نکردم و می دانستم که تا ساعتی دیگر همه از این بی آبرویی خبر دار خواهند شد...

سرم را به بالش فشردم تا صدای هق هقم یا در حقیقت ضجه هایم بیش از این به گوش دیگران نرسد... سرم وحشتناک درد بود و گلویم می سوخت... چشمانم قرمز و پف کرده بود و دیگر رمقی برایم نمانده بود... هر آن حس می کردم که از حال خواهم رفت... باورم نمی شد که سپهر پیش دیگران چنین خوار و خفیفم کرده باشد...

دیگر هیچ آبرویی برایم باقی نمانده بود... غرورم خرد شده بود... آبرویم خرد شده بود... روحم خرد شده بود و دیگر چیزی از من باقی نمانده بود... همانطور که دمر دراز کشیده و صورتم را به بالش می فشردم و هق هقم را خفه می کردم چنگ میان موهای خالی از تاج و شیفونم انداختم و از ته کشیدمشان...

همه چیز در سرم چرخ می خورد... داشتیم دیوانه می شدم... یعنی همه چیز الکی بود...؟؟ دوست داشتنش... مهربانی اش... نگاه پاک و خاصش و... غیرتش... همه و همه الکی بود...؟؟ می خواست انتقام بگیرد...؟؟ من کجای این بازی بودم...؟؟

موهایم را محکم تر کشیدم که صدای جیغ بیتا بلند شد و به سمتم هجوم آورد: نکن دیوانه.. نکن !! دلپار... تو رو خدا... و دست هایم را از موهایم جدا کرد...

باز صورتم را به بالش فشردم... حالا باید چه می کردم... با چه رویی... صدای همههمه و داد و فریاد از پایین می آمد... بیتا دستانم را محکم چسبید و هق هق کنان سرش را به سرم تکیه داد و

با من گریست... : گریه نکن قربونت برم... گریه نکن... آخه چرا این کار و با خودت می کنی...؟؟
 باور کردی...؟؟ دلپار... حتما... حتما مشکلی برایش پیش اومده... من... من باور نمی کنم... اون
 همچین آدمی نیست... دوست داشت... معلوم بود... از نگاهش.. از حرف هاش معلوم
 بود.. من باور نمی کنم.. دلپار..! تو رو خدا توام باور نکن... همه دارند اشتباه می کنند... اصن..
 نکنه بلایی سرش آوردند... شاید گروگان گرفتنش...؟؟ هان...؟؟
 و سپس دوباره همپای من گریست... پلک هایم را به هم فشردم...

فقط یک چیز در سرم چرخ می خورد : همه چیز دروغ بود !! بازی ام داده بود... من و .. احساسم و
 .. زندگیمو... خانوادم و... همه بازی خورده بودیم !! آخر برای چی..؟؟ در ازای چی؟؟؟ ارزشش
 را داشت...؟؟؟ فقط خدا می دانست که با چه سختی و مشقتی از سالن به خانه آمده بودیم... بعد
 از یک ساعت که آقای دکتر از زنگ زدن به گوشی سپهر نتیجه نگرفت و سپهر هم پیدایش نشد..
 . به ناچار جریان خاله و دختر خاله و زنگ هایشان را بطور خلاصه میان گریه هام برایشان تعریف
 کردم... !!!

عمو کیومرث به ناچار خاله مژگان و عمه ناهید را صدا زد و گفت که به همه مهمانان بگویند که ما
 بی خبر مجلس را پیچانده و از همینجا به شمال و مسافرت رفته ایم.. من تمام مدت سرم پایین
 بود و می گریستم... با چه رویی باید به صورت عمه و خاله ام نگاه می کردم...؟؟ اصلا چه
 داشتیم که بگوییم...؟؟ و در آخر که بعد از رفتن مهمانان با کلی گانکستر بازی من را به خانه آورده
 بودند... به محض رسیدن "خاله مژگان و بیتا هر دو با زحمت لباس عروس و تاج و از من
 جدا کردند و من را همانطور گریان به زیر دوش فرستادند و خاله همانطور که پا به پای من
 "برای بیچارگی من می گریست سرم را شست و سپس لباس تنم کرد...
 حالا هم بیتا را مراقب من گذاشته بودند تا کار خطرناکی انجام ندم و خودشان پایین به جان هم
 افتاده بودند...

صدای همهمه و داد و فریاد هر لحظه شدت می گرفت... برایم مهم نبود.. اهمیتی نداشت !! فقط
 دوست داشت بدانم الان کجاست و به چی فکر می کند...؟؟؟ اصلا به یاد من هست...؟؟ عذاب
 وجدان دارد...؟؟ دل نگرانی ای دارد...؟؟ یا با آن دختر خاله ی مو طلایی اش نشسته و به ریش
 همه مان می خندد...؟؟

سر و صورت عرق کرده ام را از بالش فاصله دادم و همانطور با گریه از بیتا ساعت را پرسیدم..
بیتا اشکانش را پاک کرد و نیم نگاهی به ساعت دیواری پشت سرم انداخت و زمزمه کرد: چهار و
نیمه.. تا یه ساعت دیگه هوا روشن می شه..!! سرم را دوباره بر روی بالش پرت کردم.. سالم
بود..؟؟ سلامت بود..؟؟ نکند بلایی سرش آمده بود.. یه به قول بیتا گروگان گرفته باشندش..

در دل نالیدم: تو کجایی سپهر..؟؟ و دوباره از ته دل گریستم ..

لحظه ای نشد که صدای در اتاق را شنیدم.. - حالش چطوره؟؟ صدای پژمان بود.. جوابی از بیتا
نشنیدم.. تشک سنگین شد و پایین رفت..

متوجه شدم که کنارم نشسته.. سعی کردم صدای حق هقم را خفه کنم..

- دلپار؟؟ عزیزم..؟؟

جوابی ندادم.. حوصله اش را نداشتم.. دوست داشتم هر چه زودتر شرش را کم کند و تنهایم
بگذارد.. می دانستم که در دل از ضایع شدنم خوشحال است.. اما فعلا نقش یک دلسوز را بازی
می کرد..

-گریه نکن عزیزم.. فدای سرت!! گریه نکن.. اون بی شرف ارزشش و نداره.. برای چی
اشکات و حرومش می کنی..؟؟ هان..؟؟ دلپار..؟؟ به من نگاه کن..!!

همچنان سرم را به بالش فشردم..

- رفت که رفت.. فدای سرت.. خدا رو شکر که همین اول کار خودش را نشان داد.. شرش از
خانواده ی ما کم شد.. یادت هست..؟؟ بهت هشدار داده بودم.. گفتم ازش دوری کن.. ازش
فاصله بگیر.. این شگردشه.. می خواد گولت بزنه.. گفتم این حرومزاده است.. بی چشم و روئه..
نمک شناسه..! مگه کم بهش محبت کردید..؟؟ کیومرث کم بهش محبت کرد..؟؟ کم کمکش
کرد..؟؟ ولی الان چی کار کرده..؟؟ مته یه گریه ی بی صفت چنگ کشیده رو صورت هممون..
بی شرف از اول هم قصدش همین بود.. گریه نکن.. همینطوری نمی مونه.. من خودم پیداش
می کنم و قبرش و می کنم..!! بی پدر مادر حرومزاده.. فکر کرده می تونه ما رو دور بزنه و بی
آبرومون کنه..؟؟؟ گریه نکن.. خودم طلاق و ازش می گیرم.. تو از اول هم برای این زیاد
بودی.. تو گلوش گیر می کرد.. دیدی که!! نتونست قورت بده.. دو دستت پس داده..!! بی

لیاقت! بی همه چیز.. خودم طلاق و میگیرم و شناسنامه ات و بی هیچ اسمی از اون تحویل میدم.. بزار واسه همیشه گورش و گم کنه..

صدای ضجه هایم بلند شد.. طلاقم را بگیرد؟؟ یعنی.. از او جدا شوم..؟؟؟ برای همیشه..؟؟ شناسنامه ی خالی از اسم..؟؟ آخر چطوریه..؟؟ من و او که.. و باز از ته دل برای بیچارگی ام گریستم..

بیتا صدایم می زدو پژمان دست به موهایم می کشید.. آخر آنها از دل من چه خبر داشتند..؟؟

دوباره در باز شد و صدای عمه نسرين در اتاق پیچید : بیا داداش..!! بیا دخترت و ببین.. بیا امانت! برادرمون و ببین که چه بلایی سرش آوردی..!! مگه نگفتی مته دخترت..؟؟ مگه نگفتی امانت! کیوان! و نمی خوام پیش! کیوان شرمنده باشی.. بیا ببین.. بیا تحویل بگیر امانت! کیوان و!! این بود امانت داری..؟؟ دختره داره مته بید می لرزه.. رنگ به صورتش نیست.. مگه نمی گفتمی به این بی همه چیز مطمئنی؟؟ مگه نمی گفتمی که ضمانت می کنی.... بیا.. بیا ضامن شو!! بیا ضمانت کن و جواب گو باش.. به خاطر اون پسره تو روی من واستادی.. من و از خونت بیرون کردی.. سکه ی یه پولمون کردی.. الحق هم که خوب جواب محبتات رو داد.. حالا رفت که رفت.. به جهنم.. بیا فکری به حال! این بچه کن!!

و با قدم هایی بلند به سمتم آمد و سرم و در آغوش گرفت : گریه نکن عمه.. برای چی گریه می کنی..؟؟ این موضوع همینجا چال میشه.. تمومش می کنیم!! خودم طلاق و می گیرم..!! من از اول هم گفتم.. این مرط! زندگی نیست.. اما شما گوش نکردید.. من می دونستم ریگی به کفش شه.. اصن خاطر خواهیش از اول دروغ بود.. بزار یه چیز بت بگم که کامل ازش دل ببری.. این حتی یه مدت با یاسمن! من هم سر و سر داشت.. می خواست این بازی و سر اون در بیاره.. چون همیشه بی کس و کار بودنش و از چشم ما می دید.. حالا چرا.. نمی دونم.. الله و علم.. اما نذاشتم.. جلوش و گرفتم.. زود فهمیدم و چشمای یاسی و باز کردم.. نذاشتم فریب! ظاهرش و بخوره.. اما چه کنم که تو ازم دور بودی و گول این خدانشناس و خوردی.. تقصیر تو نیست عمه.. تقصیر تو نیست..! تو که تقصیری نداری.. تقصیر گردن! ما بزرگتر هاست.. کیومرث باید حواسش می بود و جلوی تو و می گرفت.. کیومرث باید راه و چاه و نشونت می داد.. نه اینکه هولت بده تو دهن شیر.. مژگان خانم.. از شما بعیده..!! آخه شما چطو راضی به این کار شدید..؟؟ به خدا وقتی شنیدم شما هم موافقی خشکم زد.. به خدا از تون بعیده.. از شما.. از حاج خانم!! من انتظار بیشتری از تون داشتم..

صدای دورگه و گرفته ی خاله مژگان به من فهماند که او هم در اتاق حضور داد: الان وقتا این حرف ها نیست نسرين خانم... هنوز که چیزی مشخص نیست... شاید اصن تصادف کرده بیهوش بردنش بیمارستان که هیچ خبری ازش نیست... نباید قصاص قبل از جنایت کرد... الانم وقتا این حرف ها نیست... با این حرف ها فقط داریم جیگر این طفل معصوم و آتیش می زنیم... بهتر کمی منتظر باشیم تا ببینیم چی میشه...!!

با شنیدن کلمه ی تصادف از دهان خاله مژگان گریه ام قطع شد و سرم را بالا گرفتم... یعنی امکان داشت...؟؟؟ باید خوشحال می بودم یا ناراحت...؟؟؟

دیگر رمقی برایم نمانده بود... نه می توانستم بخوابم و نه طاقت بیداری داشتم... زانوهایم را در بغل کشیدم و چانه ی لرزان از بغضم را به آن تکیه دادم... از درون می لرزیدم.. اشک هایم تمامی نداشت... من تاوان چه چیزی را داشتم می دادم...؟؟ گناهم در این زندگی چه بود...؟؟

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگم و شکستی..

دروغ...!

چشمان پف کرده و اشک آلودم از ساعت گذشت... ۷:۱۰ صبح بود... خورشید مثل هر روز می تابید و همه چیز مثل همیشه بود... جز من!! جز قلبا شکسته و روح زخم خورده و آبروی رفته ی خانواده ام... بغض در گلویم سنگ شد... عمه نسرين راست می گفت؟؟ مار در آستین پرورش داده بودیم...؟

چه جوری دلت می یومد من و اینجوری ببینی؟

با ستاره ها چه نزدیک

من و تو دوری ببینی؟؟

همه گفتن که تو رفتی..

ولی گفتم که دروغه..

لب های خشک و ترک خورده ی لرزانم را به زیر دندان گرفتیم... سپهر برگردد..! تو رو خدا برگردد..
. آخه تو کجایی؟؟؟

همه میگن که عجیبه

اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا می مونم..

بی تو و اسمت عزیزم..

اینجا خیلی سوت و کور..

ولی خب عیبی نداره.. دل من خیلی صبوره..

و پیشانی ام را به زانوانم تکیه دادم و سعی کردم صدای هق هقم را خفه کنم.. چشمم از بیتا گذشت... یکساعتی بود که از خستگی " همانطور رو زمین با صورتی خیس از اشک خوابش برده بود... "

خانه در سکوت عجیبی فرو رفته و داد و فریاد و بحث ها پایان گرفته بود... نمی دانستم در چه حالی هستند... فقط مدام نگاهم تمسخر آمیز یاسمن و پژمان... نگاه ترحم آمیز آزیتا... و نگاه حق به جانب عمه نسرين جلوی چشمانم رژه می رفت... تنها نگاه عمو کیومرث بود که همانند من در بهت و ناباوری غوطه ور بود... "

درب اتاق باز شد و کسی قدم در اتاق گذاشت... حرکتی نکردم... حوصله ی هیچ کس را نداشتم... دوست داشتم بمیرم... صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد... زیر چشمی نگاه کردم... پایش را دیدم... و قسمی از چادر سفید گلدار که رو زمین کشیده می شد... دستانم را مشت کردم... با چه رویی در صورتش نگاه می کردم... عجیب بود؟؟!!! چطور بود که از دیشب نه دیده بودمش و نه صدایش را شنیده بودم...؟؟ انگار که اصلا حضور نداشتم...!!! در دستش چیزی بود که بر روی میز کنار تختم گذاشت و آمد تا کنارم بنشیند... همچنان سرم را پایین نگه داشتم... چانه ام از بغض می لرزید... اشک هایم بی اختیار بر گونه ام سرازیر شدند...! ناختم هایم کف دستم را خراشیده کرده بودند... بوی عطر خنک و شیرینش در بینی ام بود... همان بوی همیشگی... بویی همانند بوی گلاب!

یک دستش از پشتم رد شد و دستِ دیگرش همزمان بر روی دست مشت شده ام قرار گرفت..
سرم را به طرف خودش کشید... . طاق از دست دادم و با گریه صدایش زدم : مادر جون...!
سرم را در آغوش گرفت و با دستِ دیگرش مشتت را باز کرد... . هق هقم را در سینه اش خالی
کردم... .

ساکت بود... . هیچ چی نمی گفت... . نه دلداری ای نه سرزنشی... . محکم در آغوشم گرفت و
گذاشت که بغضم را خالی کنم... . گذاشت تا خالی شوم از این غمِ چند ساعته... .

نمی دونم چقدر گذشت... چند دقیقه یا چند ساعت... اما دیگر اشکی نداشتم که بریزم... دیگر
نایی برای گریه نداشتم... بغضم شکسته بود و نفسم راحت تر درمی آمد... با پَرِ چادرش
صورتتم را پاک کرد... صورتتم را نوازش کرد... و من اندک آرامشی گرفتم... .

لحظه ای نگذشت که من را از خودش جدا کرد و صورتتم را مقابل صورت خودش گرفت... چشم
هایم - چشمان روشنِ مهربانش را دید... چین و چروکِ دور چشمش را... صورتتم را با دستش
قاب کرد و حواسم را به خودش معطوف کرد... .

لب هایش را دیدم که تکان خورد و گفت : توکل کن به خدا... همه چی و بسپار به خودش!! شاید
واقعا مصلحتت نباشه... !هان؟؟... کسی چه می دونه؟؟... شایدم الان در و باز کنه و برگرده...
شاید همه چی ختمِ به خیر شه! همه چی و بسپار به خودش... ازش بخواه که بهترین و برات رقم
بزنه... .

و با دیگر موهایم را بوسید... پلک هایم را روی هم گذاشتم و توکل کردم... توکل کردم تا اندکی
آرامش بگیرم و همه چی ختمِ به خیر شه!!

دستش از صورتتم جدا شد و گفت : بیا عزیزم... بیا یکم از این بخور... گل گاو زبان! از دیروز
هیچی نخوردی... ضعف می کنی... داری از بین میری... بیا دخترم... .

و لیوان را جلوی دهانم گرفت... دهان باز کردم و مایع ولرم و کم شیرین را نوشیدم... .

مادر جون با حوصله تمام لیوان رو به خوردم داد... سپس با اصرار ازم خواست که آبی به دست و
صورتتم بزنم و دستی به سر و روم بکشم... با اینکه نایِ تکان خوردن نداشتم اما به خاطر مادر
جون بلند شدم تا به دستشویی بروم... چشمم به چمدانِ کنار دیوار افتاد... باز چشمانم پر از
اشک شد... این چمدان لباس ها و آخرین وسایلم از این خانه بود که قرار بود به خانه ی اصطلاح

مشترکمان ببرم!! پوزخندی زدم و به روشوویی رفتم... نگاهم در آینه به چشمان قرمز و اشک
آلودم افتاد... رنگ و روی پریده و موهای بلندم که دورم ریخته بود... آب سرد را باز کردم و چند
مشت آب به صورتم پاشیدم... مسواکم را برداشتم و کمی خمیر دندان به رویش مالیدم... در حال
مسواک زدن چشمانم را بستم و سعی کردم ذهنم را خالی کنم و فکر نکنم...!! فکر نکنم که
کجاست و چه می کند... فکر نکنم که آیا به یاه! من هست یا نه... فکر نکنم که آبرویم رفته و...
مسواک را زیر شیر گرفتم و دهانم را شستم... موهایم را پشت گوش گذاشتم و از دستشویی
خارج شدم... احساس ضعف و گرسنگی داشتم... مادر جون به پایین رفته بود و بیتا همچنان
خواب بود... زیپ سوئی شرت آبی کارنی ام را بالا کشیدم و دست در جیب از اتاق خارج شدم...
معده ام درد داشت و نیاز به غذا داشتم... چشمم از ساعت گذشت... نزدیک به ۸ بود و خانه
همچنان در سکوت بود...

از پله ها سرازیر شدم که نگاهم به عمو کیومرث افتاد که روی کاناپه نشسته و سیگار به دست به
روبه رویش خیره بود... جا سیگاری مقابلش پر از ته سیگار بود و کتش کنار پاش روی زمین
افتاده بود... مقابلش کیانوش نشسته به خواب رفته بود... کمی آنطرف تر پژمان رو مبل سه نفره
دراز کشیده و به نظر می رسید خواب باشد... کمی آنطرف تر عمه نسرين و خاله مژگان " با سر و
رویی آشفته کنار هم نشسته و هر کدام در حال و هوای خودشان بودند...
راه کج کرده و به سمت آشپزخانه رفتم...

مادر جون پشت میز نشسته بود و پروین خانم آشفته و کلافه از این ور به اون ور می رفت...
ناگهان با دیدنم ایستاد و دستپاچه و با تاسف به من خیره شد و سلامی گفت... زیر لب سلامی
گفتم که حتی خودمم هم صدایم را نشنیدم... پشت میز کنار مادر جون نشستم و پروین خانم تند
تند میز جلویم را انباشته از نون و پنیر و گردو و کره و... می کرد!

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی کردن با ناخنم شدم... معده ام درد عجیبی داشت... حالت
تهوع داشتم... مادر جون دست دراز کرد و تکه ای نون کند... کم پنیر میان نون مالید و چند گردو
مابینش گذاشت و به طرف من گرفت... بغضم را قورت دادم و دست لرزانم را بلند کردم و لقمه را
از دستش گرفتم...

هنور چند لقمه بیشتر نخورده بودم که صدای مهیبی در سکوت خونه پیچید و همه را از جا پراند...

لقمه را به زحمت قورت دادم و به عمو کیومرث اینا خیره شدم... عمو و کیانوش از پنجره بیرون را نگاه می کردند که صدای کیانوش مثل صاعقه ای از گوش و تنم گذشت: سپهر ه!!!

سپهر..؟؟ گوشم درست می شنید...؟؟؟ خودش بود...؟؟ برگشته بود..؟؟

دستان لرزانم را مشت کردم و آب دهانم را به زحمت قورت دادم... پروین خانم و مادر جون هر دو هاج و واج به سالن نگاه می کردند... پژمان را دیدم که بلند شد و به سمت در ورودی یورش برد... اما دست عمو کیومرث بازویش را چسبید و او را به عقب کشید و همانطور به در ورودی خیره ماند تا سپهر داخل شود...

با پاهایی لرزان بلند شدم و از اشپزخانه خارج شدم... نگاهم از در ورودی کنده نمی شد... پس چرا نمی آمد...؟؟... حالا چه می شد...؟

بالاخره در باز شد و قامتش میان چارچوب نمایان شد و دهانم از تعجب باز ماند...

چه بر سرش آمده بود...؟؟ موهایش ژولیده و آشفته... چشمانش قرمز و خونی... پیراهنش چروک و نامنظم.. بدون کت!! آستین های تا زده... دست باند پیچی شده... دکمه هایش تا روی سینه باز..

با چشمانِ خسته و قرمزش دور تا دور سالن را نگاه گذرایی انداخت و با دیدنم به من خیره ماند...

و من!!!! تمام بدنم می لرزید... رمقی در پاهایم نمانده بود و نمی توانستم حرکت کنم... چشمانم از ش جدا نمی شد... چه بر سرش آمده بود...؟؟ تا العان کجا بود...؟؟

قدمی به سمتم برداشت که صدایی مرا از جا پراند: کجا..؟؟ بفرمایید بیرون... بفرمایید!!

نگاه ترسیده و مبهوتم از سپهر جدا شد و به سمت پژمان که این حرف را با داد گفته بود کشیده شد!

لحظه ای سکوت شد... حتی سپهر سر جایش ماند اما.. بعد دوباره قدمی به سمتم برداشت و گفت: برو لباس بپوش بریم!!

هاج و واج نگاهش کردم... بریم؟؟؟ کجا؟؟

پژمان: مگه با تو نیستم... کـری..؟؟ گمشو بیرون...!! اینجا دیگه جای تو نیست...

سپهر همانطور که به چشمان من خیره بود دوباره تکرار کرد: برو خانم... برو بیوش !!

- با تو نیستم مگه مرتیکه... .

و پیراهن سپهر را از پشت کشید و او را به عقب هول داد و داد زد: گمشو بیرون الد* نگ... کله سحر اومدی که چی..؟؟ تا حالا کجا بودی..؟؟ با زبون خوش دارم بهت میگم... برو بیرون !! دیگه اینجا جایی نداری... تا الانم اضافه بودی.. برو و برای همیشه این خانواده رو فراموش کن...!

سپهر بدون [اینکه توجهی به حرف] پژمان کند رو به من که از ترس دستام و جلوی دهانم به هم قفل کرده بود گفت: هنوز واستادی که... برو وسایلت و بردار بریم... .

و دستش را خم کرد و از درد اخم هاش و درهم کشید...!

و من !! نه اینکه نخوام... اما مغزم قفل بود و هیچ گونه تصمیمی نمی تونستم بگیرم...! صدای پاهایی سراسیمه در راه پله پیچید... سرم به زحمت چرخید و دیدم که آزیتا و یاسمن با تعجب و بیتابا تعجب و شوق به سپهر نگاه می کنند... .

صدای عمو کیومرث باعث شد با به آنها نگاه کنم: کجا بودی تا الان؟؟

و سپهر که هنوز مستقیم من را نگاه می کرد... باز هم جوابی نداد و چند قدم نزدیک آمد و گفت: وسایلت کجاست..؟؟ بگو برم بیارم..؟؟ تو اتاقته؟

و باز پژمان به سمتش یورش برد سپهر را از پشت کشید: گمشو بیرون کثافت.. برو بیرون !! اون با تو جایی نمی یاد... یعنی نمی زارم که بیاد..

اینبار سپهر عصبی به سمتش چرخید و گفت: اجازه نمی دی؟؟ شما کی باشی..؟؟

و با تمسخر به او خیره شد... .

پژمان با پرویی سینه ستبر کرد و گفت: من..؟؟ من همه کارشم.. از این به بعد اجازه اش دست منه...اصلا من وکیلشم! هر حرفی داری با من بزن !!!!

سپهر قدمی به سمت برداشت و رخ به رخ ایستاد و گفت: اولاً که خودش عقل و شعور داره و نیازی به وکیل وصی نداره !! دوما !!!! شوهر و داره و نیاز به اجازه ی تو نداره !!

و دوباره به سمت من چرخید و گفت: مگه با تو نیستم؟؟ بیوش بریم !!

پژمان : هه !! شوهر...؟؟ اون نیاز به شوهر بی غم* یرتی مئه تو نداره... .

در آنی سپهر کبود شد و به سمت [پژمان خیر برداشت و یقه اش را چسبید و گفت : چه زری زدی..؟؟

پژمان پوز خندی زد و گفت : چیه...؟؟ بهت بر خورد...؟؟ پس به کسی که عروسی و عروسش رو ول می کنه و میره چی میگن؟؟ میگن با غیرت؟؟

سپهر همانطور که یقه اش را چسبیده بود غرید : گنده تر از دهنن حرف می زنی..!! این حرفا به تو نیومده... بهتره سرت به کار خودت باشه... اونی که باید برایش توضیح بدم تو نیستی...!!!
و یقه اش را ول کرد و خواست دوباره به سمت من برگردد که پژمان دست رو کتفش گذاشت و اورا به سمت در ورودی هل داد و گفت : هری !! راه از اینوره... به سلامت...!!!

سپهر که هنوز محکم سر جایش ایستاده بود و حتی یک سانت هم تکان نخورده بود پوز خندی زد و چرخید به سمت راه پله که پژمان دوباره او را چسبید و گفت : مئه اینکه کر شدی نه...؟؟ میگم گمشو بیرون... اینجا دیگه جای [تو نیست... اصن برای چی اومدی؟ می بینی که... نمی خواد با تو بیاد !! اصن دیگه نمی خواد... ازت متنفره !!! خدارو شکر دستت بالاخره رو شد و اینا هم از خواب خرگوشی بیدار شدن و تو رو شناختن... و او را به سمت در ورودی هل داد و گفت : زودتر گورت و گم کن .. برای وقت طلاق خبرت می کنیم..

با این حرف سر سپهر سریع به سمتم چرخید...

خیره به من موند که پژمان در تیرس [نگاهمان قرار گرفت و داد زد : به چی نگاه می کنی..؟؟ برو بیرون تا پلیس خبر نکردم...

سپهر نگاه از من گرفت و گفت : باشه میرم... اما با زنم !!

و با چند گام بلند به سمتم اومد و گفت : بریم... و دستم را گرفت و من و پشت سر خودش کشید...

میان راه پژمان دست [دیگرم را چسبید و داد زد : هوی... کجا کجا...؟؟ دستت و بکش..

سپهر به سمتش چرخید و با دیدن دستم که در دست پژمان او را به عقب هول داد و گفت : تو دستت و بکش بی...*...*... دفعه ی آخرت باشه که انگشتت به زن من می خوره..!!

پژمان با تمسخر جواب داد : تا الان کجا بودی..؟؟ الان اومدی واسه ما زن من زن من می کنی..؟؟ دیشب زنت نبود که میون مجلس ولش کردی رفتی..؟؟

سپهر دوباره سمتش هجوم برد و گفت : به تو ربطی نداره... تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن..

پژمان دوباره دستم را چسبید و من و به طرف خودش کشید و گفت : به من مربوطه... حالا هم نمی زارم با تو جایی بیاد..

سپهر فریاد زد : به تو چه مربوط آخه..؟؟ من شوهرشم... هر چی هست به خودمون مربوطه..

پژمان هم فریاد زد : شوهرش بودی !! البته تا دیشب.. دیگه نیستی.. همین فردا میای و مته بچه آدم طلاقش میدی.. دیگه نمی زارم اسپر دستت تو باشه... از اول هم نباید می زاشتم... نباید از دستش می دادم..

با این حرفش سپهر طوفان شد و به سمتش هجوم برد و با هم گلاویز شدند ..

-خفه شو بی شرف.. داری در مورد زن من حرف می زنی..

-پژمان : زن تو نیست.. این فقط یه عقده.. طلاقش و می گیرم..

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی..

- پژمان : حالا میبینی.. دیگه از دستش نمی دم..

-دهنت و ببند آ*شغال تا خودم دندونات و خورد نکردم..

-تو..؟؟ نمی تونی.. از تو هیچ کاری بر نمی یاد.. دیگه نمی زارم دستت به دلپار برسه.. آره.. اصن من دوسش..

و مشت سپهر بود که دهان پژمان و بست و جیغ عمه نسرين و یاسمن را بلند کرد..

کیانوش به سختی سپهر و عقب کشید و عمه نسرين هم پژمان را کنار برد.. لب پژمان پاره شده بود و خون ریزی می کرد..

عمه نسرين چندین دستمال کاغذی مچاله کرد و رو لب پژمان فشرد و رو به عمو کیومرث گفت : تحویل بگیر داداش !! تحویل بگیر پسرت و !!! چرا ماتت برده...؟؟ تحویل بگیر...! همین بود که

اینقدر پسرم پسرم می کردی..؟؟ همین بود که اینقدر طرفداریش و می کردی.. ببین با زندگی‌مون چه کرده؟؟ ببین با پسرم چه کرده...؟؟

عمو کیومرث که به راستی هاج و واج مانده بود دوباره نگاهش به سپهر برگشت.. سپهر دست چپش که باند پیچی شده بود را چسبیده بود و ابروانش از درد به هم گره خورده بود.. نگاهم به رها خونی بود که از ساعد همان دست باندپیچی اش داشت سرازیر می شد... ..

عمو کیومرث نگاه ناباورش را به سپهر دوخت و گفت: چی کار داری می کنی سپهر..؟؟ این چه بساطیه به پا کردی؟؟؟

سپهر که از حرص نفس نفس می زد نگاه از عمو کیومرث دزدید و دوباره دست من و به دست گرفت و سمت در کشوند و گفت: بریم..

پژمان خیز برداشت تا دوباره جلویمان را بگیرد که داد عمو او را متوقف کرد: با تو نیستیم مگه..؟؟ کجا سرت و انداختی پایین داری میری..؟؟

سپهر دوباره قدمی برداشت که عمو ا تحکم گفت: با توام پسر..!! جواب من و بده.. یادم نمی یاد بی احترامی به بزرگتر و بهت یاد داده باشم... ..

سپهر ایستاد و کلافه چنگ در موهایش زد ... سپس همانطور که به در خیره بود گفت: من با شما حرفی ندارم... ..

عمه نسرين: بفرما داداش.. بفرما تحویل بگیر پسرت و!! تازه میگه حرفی با تو نداره... این بود جواب اون همه زحمتی که براش کشیدی..؟؟

اینبار سپهر دستم و رها کرد و رو به عمه نسرين فریاد زد: اینقدر نگو پسرت پسرت!! من پسرش نیستیم... هیچوقت پسرش نبودم... هیچ زحمتی هم پای من نکشیده... هر کاری کرده به خاطر عذاب وجدان خودش بوده... به خاطر اینکه پیش وجدانش سرشکسته نباشه... برای اینکه دل خودش و آروم کنه... به خاطر بی آبرویی که به بار آورده بود!!

پژمان دوباره بلند شد و خیز برداشت سمتمون و داد زد: خفه شو حـ*ر.. زاده!! بی آبرو خودتی.. سپهر هم دوباره یقه اش را چسبید و گفت: دهنت و ببند! حـ*ر.. م زاده خودتی و..خا..

که دهانش را بست و پر غیض به پژمان خیره ماند!! سپس ناگهان یقه اش را ول کرد و چرخید سمت عمو کیومرث و گفت: چرا ساکتی..؟؟ چرا ساکت شدی..؟؟ چرا نمی گی حروم زاده نیستم...؟؟ چرا این همه سال سکوت کردی تا همه به من انگ بزنند...؟؟ چرا نمی گی پدرم و می شناسی... یا شاید بهتر باشه بگم مادرم و .. هان؟؟؟ چرا سکوت می کنی؟

و با عصبانیت و صورتی کبود به عمو کیومرث خیره ماند...

عمو کیومرث به حرف آمد و رو به سپهر پرسید: تو چی می دونی..؟؟

سپهر: هر چیزی و که باید بدونم... تمام اون چیزایی که تو بهم نگفتی... تمام اون چیزایی و که قایم کردی و گذاشتی دیگران بهم انگ... و مزادگی و بی خانواده بودن بزنند!! تمام چیزایی که باید می گفتم و نگفتم..

عمه نسرين: این چی میگه داداش؟؟ تو چی می دونی..؟؟؟

سپهر جواب داد: چی می دونه؟؟؟ بگو چی نمی دونه... ..

و باز رو به عمو گفت: چرا نمی گی پدرم و می شناسی..؟؟ چرا نمی گی که مادرم و می شناسی.. چرا بهشون نمی گی که خودت باعث بی خانواده بودنم شدی..؟؟؟ چرا نمی گی که محبت های همه ی این سالهات به خاطر عذاب وجدان و احساس هانت بود؟؟ چرا هیچوقت بهشون نگفتی که من و از کجا آوردی و چرا آوردی؟؟

عمو کیومرث در چشمانش خیره ماند و گفت: من هیچ عذاب وجدانی ندارم..

سپهر سری تکان داد و گفت: جالبه... پس حتما پدر خدا بیامرزم باید عذاب وجدان داشته باشه که رفیقش به زنش چشم داشت..!!

عمه نسرين از حیرت هینی کشید و به عمو کیومرث خیره شد..

کیانوش دستی در موهایش کشید و پژمان مات به عمو خیره ماند... و من! نفس لرزانی کشیدم و دست های لرزان ترم را در جیب قایم کردم و به مرط آشفته ای که پشت به من ایستاده و خون از دستش جاری بود و پارکت را لکه می کرد چشم دوختم... پاهایم از ضعف می لرزید... پایان این ماجرا کجا بود...؟؟؟

عمو همانطور که در چشمان سپهر خیره بود پوزخندی زد و گفت: مزخرفه..!!

- سپهر: چی مزخرفه...؟؟ این که به زنِ دوستت چشم داشتی...؟؟؟ یا اینکه پدرم و به جنون رسوندی...؟؟

عمو قدمی جلو گذاشت و با خونسردی پرسید: کی این مزخرفات و تو مغزت کرده؟؟ گیتی...؟؟؟
- اسمِ مادرِ من و نیار... .

عمو: پس اون بهت گفته...!! حدس می زدم که اون باعثِ تغییر رفتارت باشه... دیگه چه دروغ هایی بهت گفته...؟؟

- تا دروغ از نظر شما چی باشه...!!

- کجا پیداش کردی...؟؟

- گم نشده بود که برم پیداش کنم...!! من گم شده بودم...! اونا پیدام کردن... .

عمو اینبار با آرامش بیشتری رو کاناپه "مقابل سپهر نشست و گفت: بهتر نبود به جایِ این همه مسخره بازی از اول هر سوالی داشتی از خودم می پرسیدی...؟؟

- من هیچ سوالی ندارم... هر چی که باید می فهمیدم و فهمیدم!! فقط اومدم دنبالِ دلپار!! دست از سرمون بردارید... من شما رو فراموش می کنم!! شما هم ما رو فراموش کنید... .

عمو: فراموش کنیم؟؟ اما دلپار دختر ماست... جزئی از این خانواده ست... توام پس... .

سپهر: من پسر شما نیستم!! هیچوقت هم نبودم... اگه بودم یه عمر تو بی خبری و با دروغ نگهم نمی داشتید... اگه مته پسر تون بودم من و از خانوادم دور نمی کردید... اگه پسر تون بودم تو این همه سال نمی زاشتید اینا (اشاره به عمه نسرين اینا) بهم توهین کنند... .

- من تو رو از خانوادت دور کردم...؟؟ اونا تو رو نمی خواستن... اصلا کسی نبود ازت نگه... .

داد زد: دروغ نگو...!! تو من و ازشون گرفتی چون خودت باعث این بی آبرویی بودی... چون پیشِ وجدانت شرمنده بودی... می خواستی یتیم نوازی کنی!! پوزخندی زد و ادامه داد: چون خودت دلیل یتیم شدنم بودی... تو باعث مرگ پدرم بودی!!

کیومرث در جواب پوزخندی زد و گفت: هه!! من...؟؟ حتما اینا رو هم گیتی بهت گفته... خب...!! پس هنوزم اون کینه ی قدیمی تو دلشه... .

- بهت گفتم اسمِ مادرِ من و نیار!! اینقدر هم گناهِش و نشور... به لطف جنابعالی اونم الان با یه مُرده فرقی نداره...!!

عمو متعجب به سپهر خیره ماند که سپهر ادامه داد: نگو که نمی دونی...!! آقا کیومرث!! دیگه بسه نقش بازی کردن..

عمو سرش را پایین انداخت و گفت: هیچوقت به من بابا نگفتی...!!

سپهر هم در جواب داد زد: چون همیشه یه حسی بهم می گفت این همه محبت و نگهداری نمی تونه بی دلیل باشه... چون همیشه می دونستم که حتما یه حسِ دینی این وسط هست.. وگرنه!! هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره...

عمو دوباره به صورتش خیره شد و گفت: اینه جوابِ محبت های من؟؟؟

سپهر با نفرت جواب داد: جوابِ محبت هاتو اون موقع که داشتی به رفیقِ شفقت خیانت می کردی و به زنش چشم داشتی گرفتی... بقیش هم تو این چند سال با تموم سگ دو هایی که برای شرکت زدم.. و جلوی توهین خانوادت سکوت کردم دادم... فکر کنم دیگه حسابی با هم نداشته باشیم..

کیومرث: من به کسی خیانت نکردم... این مادرت بود که به پدرت خیانت کرد!!

سپهر فریاد زد: دروغ نگو... این تو بودی که همیشه چشمت دنبالش بود.. تو گولش زدی!! اون به تو اعتماد کرد...

کیومرث هم جواب داد: که ای کاش به شوهرش اعتماد می کرد...

سپهر: اگه تو می زاشتی حتما این اتفاق می افتاد...

کیومرث: سپهر!! یه طرفه به قاضی نرو...!! اینطوری راضی هم بر می گردی...

و با دست اشاره ای به سر تا پایش کرد...

سپهر قدمی جلو گذاشت و گفت: قاضی..؟؟؟ قاضی ای وجود نداره... که اگه داشت اینجوری نمی شد!! تو چندین سال پیش یه زندگی و ویران کردی و آب از آب تکون نخورد...! خورد؟؟ پدرم مُرد و مادرم شد یه تیکه گوشت که یه جا افتاده و من بدبخت که تو این خانواده اسیر بودم و

همیشه منت رو سرم بود... اما تو چی..؟؟ حتی ککتم نگزید... هیچوقت نخواستی بفهمی چه بلایی سر این خانواده آوردی..

- مادرت این بلا رو سرتون آورد... بهتر! گله ها رو از اون بکنی..!!

- سپهر: از کی..؟؟ از کسی که فقط دو تا چشم ازش مونده که نگاهم می کنه...؟؟

لرزش دستانت مشت شده اش را از پشت سر می دیم... جویبار! کوچکی از خون از دستش جاری بود..

اشک هایم را با کف دست پاک کردم و چشم به کیومرث دوختم که با تاسف به سپهر خیره بود..
خاله مژگان را دیدم که با صورتی خیس از اشک سرش را گرفت و به سمت اتاق در راهرو گم شد...

- کیومرث: چه بلایی سرش اومده؟؟؟

سپهر: هه...!! نمی دونی..؟؟ تو که خودت شاهد ماجرا بودی..

- من شاهد هیچ چیز نبودم.. اصلا به من ربطی نداشت..!!

سپهر با تمسخر خندید و گفت: پس به کی ربط داشت..؟؟ پدرم چون علاقه ی تو رو فهمید به جنون رسید و مادرم و به قصد کشت زد...

و با صدایی لرزان ادامه داد: و بعد خودش و کشت!!!

عمه نسرين صورتش را در دستانش پنهان کرد و همانجا رو زمین نشست...

سپهر سرش را به سمت نسرين چرخاند و گفت: چیه..؟؟ طاقت از کف دادید...؟؟؟ طاقت

شنیدن شاهکارهای خان داداشتون و ندارید...؟؟؟

- کیومرث: مزخرف نگو سپهر!! پدرت علاقه ی مادرت به من و فهمید که اونطور دیوونه شد... نه علاقه ی من به اون و!!

سپهر دوباره با تمسخر خندید و گفت: هنوزم داری حاشا می کنی...!! از چی می ترسی

کیومرث خان...؟؟؟ می ترسی بتی که بقیه ازت ساختن خراب شه...؟؟؟ محض رضای خدا یک

بار جرئت کن و به همه حقیقت و بگو... از چی می ترسی؟؟؟؟؟

عمو قدمی جلو گذاشت و با تحکم گفت : من از هیچ چیز نمی ترسم... !! هیچوقت هم نترسیدم...
سپهر میان کلامش پرید و گفت : آره... می دونم !! تو حتی از خدا هم نمی ترسی... که اگه می
ترسیدی... !

و با تاسف سری تکان داد...

سپس کلافه دستی در موهایش کشید و گفت : من نیومده بودم که قبرستون کهنه بشکافم...
یعنی دیگه نای این کار و ندارم... آره... !! یه روزی می خواستم از همتون انتقام بگیرم... اما نیمه
راه پشیمون شدم.. برید خدا رو شکر کنید... !! تو رو هم می سپارم به وجدانت... فقط راحتمون
بزارید...

و چرخید سمت من و بدون نگاهی گفت : بریم...

و خودش جلوتر حرکت کرد..

کیومرث: کجا..؟؟ صبر کن.. حالا که این موضوع کهنه و باز کردی.. خودت بمون و جمعش کن !!

سپهر کلافه قدمی به سمتش رفت و گفت : این موضوع کهنه که میگی زندگی مننه... تک تک
روزای از دست رفته... این موضوع کهنه پدر و مادرم ن !! این موضوع هیچوقت برای من تموم
نمیشه...

کیومرث : تو از هیچی خبر نداری... چیزایی که تو می دونی... نمی دونم که بهت گفته و اینا رو تو
مغزت کرده... اما اینا همه ی حقیقت نیست...

سپهر با عصبانیت به سمت اولین کاناپه رفت و رویش نشست و گفت : خیل خب... پس حقیقت و
تو برامون بگو..!! محض رضای خدا یکبار برای همیشه حقیقت و بگو تا بقیه هم مثل من بشنون و
بدونن... بگو و روشنم کن !!

و با عصبانیت به کیومرث خیره شد..

عمو کیومرث با حرص نفسش را بیرون داد و مقابل سپهر - لبه ی کاناپه نشست و سرش و در
دستانش گرفت و به فرش خیره شد..

عمه نسرين نیز مات و مبهوت خودش را به اولین کاناپه رساند و رویش رها شد...

یاسمن را دیدم که لیوانِ آبی به دست - سراسیمه به طرفِ مادرش دوید و لیوان را به دستش سپرد... .

دستی پشتم قرار گرفت و من را به جلو هل داد... کیانوش بود... با دیدن نگاهم لب زد: بیا بشین.. داری از حال میری..

و من را به سمت کاناپه هدایت کرد..

رویِ مبلِ دونفره کنار سپهر نشستم... به راستی داشتم از حال می رفتم و حس می کردم هر لحظه روح از بدنم جدا خواهد شد... بدنم یخ زده بود و سرم اندازه ی یک کوه بود... لبانم می لرزید و ریزش اشک هایم تمامی نداشت... یاسمن کنار مادرش ایستاده و خیره خیره نگاهم می کرد...

نگاه ازش گرفتم... مادرش راست می گفت که سپهر قصد گول زدن و نزدیکی به او را داشت...؟؟؟

سنگینی نگاهمی را حس می کردم...

می دانستم سپهر است... اما نگاهش نکردم... این چه بازی بود که به راه انداخته بود...؟؟

قطره اشکی از چشمم چکید... بینی ام را بالا کشیدم... منصفانه که فکر می کردم به او حق می دادم... تقصیری نداشت... این ها بازی نبود... بحثِ سپهر سر خانواده و هویبتش بود... همان چیزی که دیگران بارها دست آویزی برای سرکوفت زدن به او ازش استفاده می کردند... او حق داشت که بخواهد واقعیت را بدانند... فقط... چرا حالا...؟؟ چرا روز اول زندگیِ مشترکمان...؟؟

صدایِ زمزمه ای باعث شد تا به سمت آشپزخانه سر بچرخانم...

مادر جون بعد از نگاهمی به ما چند جمله ای با پروین خانم صحبت کرد و سپس به سمت راه پله رفت... با نگاه دنبالش کردم... به بیتا که همچنان میانِ پله ها ایستاده بود و ما رو نظاره می کرد چیزی گفت و بیتا را با خودش به سمتِ بالا راهی کرد...

ناخود آگاه نگاهم به سمت سپهر چرخید... سنگین و متفکرانه به صورتم زل زده بود...

به محضِ تلاقیِ نگاهمان دوباره بغض گلویم را چنگ زد و نفسم سنگین شد... چشمانش قرمز خسته و کلافه بود و جستوجوگرانه چشمانم را می کاوید...

لبم را به زیر دندان گرفتم... من بدبخت هنوز هم دوستش داشتم... !!

دست باند پیچی شده اش را جلو آورد و دستم را به دست گرفت... نگاهم به دستمان برگشت... دستش چه شده بود...؟؟ دیشب تا به حال کجا بود...؟

عمو کیومرث بلند شد و میون نگاه های متعجب همه مان به سمت پله ها رفت... سپهر با همان دست زخمی اش دستم را فشرد...

- داره از دستت خون میره مادر... بیا پانسمانش و عوض کن..

نگاه از سپهر گرفتم و به پروین خانم که مقابلمان ایستاده و جعبه کمک های اولیه را به سمتمون گرفته بود "دوختم.."

سپهر نگاه از چهره ام گرفت و بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کند جواب داد: نمی خواد... چیزیش نیست..

- داره از دستت خون میره پسر... اینطوری که نمی شه...!

نگاهم به پژمان افتاد که به اخم و غیض به ما نگاه می کرد... سپهر سری به معنی نه تکان داد و ساعدش را به روی زانوش تکیه داد...

پروین خانم با دست به شانۀ ام زد و با چشم و ابرو به سپهر اشاره کرد و چهره ی متاسفی به خود گرفت...

نگاهم بین پروین خانم و سپهر گردش کرد... پروین خانم لب زد: گناه داره... چشم از پروین خانم گرفتم و به نیم رخ سپهر زل زدم... به زانو اش خیره بود... موهای آشفته و فک منقبضش خبر از حال و روزش می داد... خودم نیاز به دلداری و تیماری داشتم... اما خوب می دانستم که وضع روحی او هم دست کمی از من ندارد... جلو رویم "در حال حاضر پسر بچه ای نشسته بود که نیاز به محبت و توجه داشت..."

خوب می دانستم که دلش پر از حفره های خالی از محبت مادرانه و یا حتی خواهرانه است... آب دهانم را قورت دادم و دست پیش برده و دست زخمی اش را گرفتم و آرامم گفتم: دستت چی شده...؟؟؟

و کف دستش را به سمت خودم گرفتم... دست خودم می لرزید...

بانداژ دستش را کمی شل کردم... کف دستش بخیه خورده بود... نگاه هراسانم به صورتش برگشت... نگاه او نیز رو اجزای صورتم می چرخید... برایم مهم نبود که پژمان از آنور با حرص نگاهم می کرد...

- چه بلایی سرت اومده..؟؟

- هیچی... پاشو بریم..

بانداژ دستش را بیشتر باز کردم... خط بخیه ی قهوه ای بد رنگ همچنان تا ساعدش ادامه داشت..

- بخیه ی دستت باز شده... باید بری دکتر..

- وسایلت و بردار بریم... من اومدم دنبال تو... دیگه اینجا کاری نداریم... پاشو بریم... ت...
تو با من میای دیگه...؟؟

بانداژ را محکم تر دور دستش پیچاندم و گفتم: حتما باید بری دکتر... اینطوری نمیشه...

دستم را چسبید... دلپار..

و با چشمانی مضطرب به صورتم زل زد... نگاهم به گردنش کشیده شد... جای خراشیدگی و چند زخم کوچک روی گردنش بود... با تعجب به سر و صورتش نگاه می کردم که

صدای پا از پله ها آمد و لحظه ای بعد عمو کیومرث با پاکتی در دست مقابلمان نشست...

دست در پاکت برد و چند عکس بیرون آورد... لحظه ای به عکس ها خیره ماند و سپس عکس و جلوی ما روی میز گذاشت و بی مقدمه گفت...

- این من و سعید یم (سعید پدر سپهر)!! پنجاه سال پیش.. فکر کنم اینجا ۵-۶ سالمون بود...
اینجا خونه ی ماست.. خونه ی پدریمون.. اون اتاق پشتیه... نسرین یادت هست...؟؟

عکس بعدی را روی میز گذاشت...

- این هم من و سعید یم...! ۱۰ سال بعد... اینجا ۱۶ - ۱۷ ساله بودیم... اینی که اینجا پشت درخت ایستاده کیوان..

و با لبخند نگاهی به من انداخت... (کیوان - پدر دلپار)

دوباره کمی به سمت عکس خم شد و ادامه داد: اینجا باغ... باغ پدر بزرگته... پدر سعید! سینزده بدر مهمونشون بودیم...

نفس عمیقی کشید و عکس بعدی را روی میز گذاشت...

یه عکس دسته جمعی بود... سی - چهل تا پسر جوون با هم به دورین خیره بودند و لبخند می زدند...

کیومرث: این عکس مال جشن قبولیمون تو دانشگاه!! دیگه رو زمین بند نبودیم از اینکه با هم تو یه رشته تو یه دانشگاه خوب قبول شده بودیم... یه مهمونی گرفتیم و دوستای مشترکمون و دعوت کردیم... غوغا کردیم!!

نیشخندی زد و گفت: یادش بخیر..

عکس بعدی و رو میز گذاشت... چند نفر کنار رودخونه بودند... کیومرث دست رو ۲ نفر گذاشت و توضیح داد: این من و سعیدیم... اینجا رفتیم اردو... یکی از دوستانمون و نزدیک بود آب ببره... من و سعید نجاتش دادیم... خودمون از آب گرفتیمش!! اما چند سال بعد شنیدیم تو دریا غرق شده!!

عکس بعدی را مقابلمان گذاشت.

- اینجا عروسیه نسرينه... من و کیوان.. این وسطی هم که سعید واستاده... هر سه کت شلوار یه مدل گرفته بودیم...

اگه اشتباه نکنم اینجا واسه کیوان خواستگاری رفته بودیم... بیچاره کیوان چشمش به در خشک شد تا شاید مادرت بیاد... اما مته اینکه پدر بزرگت نداشتته بود...

و باز با لبخند به من نگاه کرد..

عکس بعدی را از پاکت زرد رنگ خارج کرد و به مدت طولانی تری به عکس خیره موند...

می دیدم که دستش لرزش نا محسوسی گرفته...

نفس عمیقی کشید و عکس و مقابلمون قرار داد : اینجا پارک نزدیک دانشگاهمون .. دیگه آخرای درسمون بود.. کم کم داشتیم می افتادیم تو کار.. نمی خواستیم دستمون تو جیب پدرمون باشه.. گرچه سعید مشکلی نداشت.. تک بچه بود و پدرش دار و ندارش و سپرده بود بهش.. اما.. خب..

این عکس و خوب نگاه کن..

این همون روزیه که بم گفت عاشق و دلباخته شده..

و به صورت سپهر خیره ماند !!

دست جلو بردم و عکس برداشتم و جلو صورتم گرفتم..

- خوب نگاه کنید.. لبخند سعید از ته دلش .. اما من چی..؟؟

راست می گفت.. سعید داشت می خندید.. از ته دل.. به سکویی تکیه داده و از ته دل لبخند می زد.. اما عمو کیومرث.. جدی و نافذ به دوربین خیره بود..

کیومرث ادامه داد : وقتی بهم گفت ماتم برد !! از همون روز همه چی بهم خورد.. داغون شد.. دیگه هیچی مئه قبل نشد.. همونجا بود که فهمیدم پدرت پا تو دام گذاشته و بیرون کشیدنش از این ورطه کار ناممکنیه..

سپهر عکس و از دستم کشید و با دقت به عکس خیره شد..

عمو کیومرث با کلافگی پیشانی اش را مالید و پس از لحظه ای مکث رو به سپهر گفت : آر.. پدرت عاشق شده بود.. شیفته و دلباخته.. با یه نیم نگاه گیتی می مُرد و زنده می شد.. چشماتش جز اون هیچکس و نمی دید.. نگاهش همه جا دنبال گیتی بود.. خودش که می گفت چند سال که دلباخته است !! از همون دوران نوجوانی..

من از قبل یه حدس هایی می زدم.. اما.. چطور ممکن بود...؟ مگه می شد که در این مدت نگاه و توجه های گیتی به من و ندیده باشه..؟؟

دستی میان موهایش کشید و کلافه ادامه داد :

گیتی هم محلی و هم بازیمون بود.. چند سالی از ما کوچکتر بود.. وقتی از اون محل رفتن فکر کنم ۱۲ - ۱۳ سالش بود.. ما هم ۱۶ - ۱۷ ساله..

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد : همون موقع هم سعید بعد از رفتنشون مدام می گفت چقدر جاش خالیه نه...؟؟؟ من و کیوان هم کلی مسخره اش می کردیم..

پوزخندی زد و با خستگی به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد..

من و سپهر همچنان منتظر به عمو خیره بودیم که عمه نسرین با قدم هایی لرزان نزدیک آمد و با بغض رو به کیومرث گفت : پسره سعید ه؟؟

و با بی حالی رو نزدیک ترین مبل نشست.. کیومرث همچنن نفس های عمیق می کشید و سقف را نگاه می کرد..

نسرین دوباره با صدایی لرزان پرسید : آره کیومرث؟؟

عمو بی توجه به نسرین رو به ما ادامه داد : اونا از اون محل رفته بودند.. اما همچنان خانواده ها با هم رفت و آمد داشتند.. مادرت خیلی زیبا بود.. کم خاطر خواه نداشت.. از همون ۱۳ - ۱۴ سالگی خاستگار ها پاشنه درشون و از جا کنده بودند...

نفس لرزانی کشید و اضافه کرد : فقط نمی دونم من چرا هیچوقت دلم پیشش گیر نکرد..

به چشمان سپهر نگاه کرد و گفت : گناه من همین بود !! .. فقط همین !! که دوستش نداشتم.. بی هیچ دلیلی !! مادرت بهترین بود.. از بهترین خانواده.. حتی مادرم و ناهید بارها به من اصرار کردند که برای خاستگاری پا جلو بزارم.. می گفتند دامان خانواده ی ملکی شدن و از دست ندم.. راست هم می گفتند .. کم چیزی نبود !! اما من نمی تونستم.. از نظر من گیتی فقط زیبا بود.. ذره ای علاقه بهش نداشتم..

سرش را پایین انداخت و گفت : و همین هم باعث شد که گیتی نسبت به من کینه کنه.. کینه ای که هممون رو سوزوند !!

...

- داری دروغ میگی !!

با صدای سپهر از جا پریدم..

- سپهر : می خوای داستان سازی کنی و مظلوم نمایی کنی.. داری دقیقا برعکس واقعیت و تعریف می کنی.. اینا شاید باور کنند.. اما من هرگز..!!!

کیومرث نافذ به سپهر خیره شد و پرسید : واقعیت چیه؟؟

سپهر : واقعیت؟؟ یعنی تو نمی دونی..؟؟ واقعیت عکسِ همین چیزیِ که تعریف کردی..

و با حرص ادامه داد : مادرم کینه نکرد.. تو کینه کردی .. چون گیتی دوستت نداشت.. چون به پدرم حسادت می کردی.. نمی تونستی ببینی همدیگر و دوست دارند.. تو زمینه ی شکلِ پدرم به گیتی و مهیا کردی.. تو زندگیشون و بهم زدی !!

کیومرث : کی این اراجیف و بهت گفته؟؟؟

سپهر از جا جهید و گفت : اراجیف؟؟؟ اراجیف و تو داری میگی و مظلوم نمایی می کنی.. بس کن این دروغ ها رو ..

کیومرث هم از جا بلد شد و با عصیانیت فریاد زد : حرف دهنت و بفهم پسر.. داری پات و از گلیمت فراتر می زاری.. مواظب حرف زدنت باش !

از ترس چنگی به پیراهن سپهر زدم تا او را عقب بکشم..

کیانوش قدمی جلو آمد و رو به کیومرث گفت : عمو خواهش میکنم آرام باشید..

سپهر بی توجه به ما گفت : من برای حرف هام شاهد دارم ! تو چی..؟؟ می تونی حرفات و ثابت کنی..؟؟

عمو بی حرف به سپهر خیره ماند ! سپهر ادامه داد : شاهدِ من گوهر!! خواهر گیتی..!! نکنه می خوای بگی اونم دروغ میگه..؟؟

کیومرث لحظه ای مات ماند سپس صاف ایستاد و گفت : آهان !! خب بگو.. گوهر !!! و پوز خندی زد..

عمه نسرين و پژمان هاج و واج ما را نگاه می کردند...

سپهر هم متقابلا پوز خندی زد و گفت : چیه؟؟ اونم دروغ میگه ..؟؟ نکنه می خوای بگی گوهر هم عاشقت بوده و بهت کینه کرده !!

و با تمسخر به کیومرث خیره ماند..

عمو با خستگی خودش را روی مبل پرت کرد و لحظه ای سکوت کرد ... سپس رو به نسرین پرسید : تو بگو نسرین !! اون موقع ها رفتاری از من دیدید که شک کنید من به گیتی علاقه دارم..؟؟ هان..؟؟ آیا علاقه ای در من دیده بودید..؟؟

عمه نسرین نگاهش را بین ما چرخاند و من و من کنار گفت : من.. والا.. چی بگم..؟! نه.. نمی دونم..

سپهر با گستاخی رو به آنها گفت : به روبا [ه] میگن شاهدت کیه.. میگه..

خفه نالیدم : سپهر..!! و پیراهنش را از پشت کشیدم !!

کیومرث هم از جابهجایی و رو به سپهر گفت : دقیقا.. مثال [ه] خوبی زدی !! به گیتی میگن شاهدت کیه؟؟!! میگه گوهر.. اونم [ه] گیتیه !! فرقی نمی کنه...

و با حرص به سپهر خیره ماند ..

سپهر نفس نفس زنان رو به کیومرث گفت : باید ثابت کنی.. باید تک تک حروفات و ثابت کنی..؟؟

کیومرث فریاد زد : چی و ثابت کنم؟؟.. برای چی ثابت کنم..؟؟ اصن برای کی ثابت کنم..؟؟؟ پسر جون.. چرا می خوای قبرستون کهنه بشکافی..؟

سپهر با خستگی نالید : مادرم داره می میره.. تنها خواستش اینکه که واقعیت مشخص بشه.. می خواد هویتیم و بهم بر گردونه..!!

کیومرث به چشمان [ه] سپهر خیره اند و پس از لحظاتی آرام گفت : گیتی کجاست؟؟ باید بینمش..

سپهر : که چی بشه..؟؟ اون نمی خواد هیچ کدوم از شما ها رو ببینه.. حتی با شنیدن اسمتون به هم می ریزه..

کیومرث : اون باید حرفایی که زده و ثابت کنه !

سپهر : خب.. تو بر خلافش و ثابت کن.. من فقط می خوام واقعیت و بدونم.. می خوام گذشته مو بدونم.. خواسته ی زیادیه؟؟

عمو کیومرث با کلافگی نفسش و بیرون فرستاد و با خستگی گفت: چطور ثابت کنم..؟؟ چطور گذشته اتو بر گردونم.. شاهد من کیوان! که زیر خاک! !! شاهد من خوله سعید.. که زیر خاک !! شاهد من زنی بود که همون سالها دوشش داشتتم.. که اونم زیر خاک! من خاک پاشیدم رو تموم گذشته ام ... توام خاک پاش! گذشته هیچ چیز و عوض نمی کنه... سپهر نفس عمیقی همراه با بغض کشید و پرسید: چرا من و ازشون گرفتی..؟؟ چرا تو مسئولیت من و قبول کردی..؟؟

کیومرث: طاقت شنیدن داری..؟؟

سپهر همچنان در سکوت بهش خیره ماند..

عمو دوباره رو مبل نشست و گفت: مدتی بود که حس می کردم گیتی نسبت به من بی میل نیست.. این و از نگاه های زیر زیرکی و توجه هاش فهمیده بودم.. حتی چند باری به گوشه و کنایه بهم گفته بود..!! به جز زیبایی ش همین جسارتش بود که برام قابل تحسین بود!! نفس عمیقی کشید و ادامه داد: وقتی فهمیدم پدرت عاشق و دلباخته ی گیتی شده ماتم برد.. واقعیتش این بود که هیچ ایرادی نمی تونستم رو گیتی بزارم.. فقط برام عجیب بود که چطور سعید متوجه ی علاقه ی گیتی به من نشده!!

خب.. حقیقتش.. من هم اون موقع عاشق بودم. سعید در جریان بود و می شناختش! خواهر یکی از دوستانمون بود.. شوهرش فوت کرده بود!! هر از گاهی همدیگر و می دیدیم!! اما جرئت گفتن به خانواده امو نداشتتم.. می دونستم که سرسختانه مخالفت می کنند!!

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد: سعید خوشبین بود و مدام بهم امید می داد که بعد از ازدواجش با گیتی " با هم خانوادمو راضی می کنند.. سعید به علاقه ی گیتی به خودش خیلی مطمئن بود! اصرار داشت که نمی بینی وقتی گیتی ما رو میبینه چطور چشماش برق می زنه؟؟؟

من مات می موندم.. به خودم شک می کردم.. نکنه اشتباه می کردم و اون نگاه های و نازهای زیر زیرکی برای سعید بود.. چون من و سعید همیشه همه جا با هم بودیم.. پیش خودم فکر کردم که اگه اینطور نباشه حتما گیتی به سعید جواب رد میده.. اون وقته که من پا جلو می زارم و با گیتی صحبت می کنم که زندگیشو فدای علاقه ی یکطرفه نکنه..

اما هیچ چیز اونطوری که من انتظارشو داشتم پیش نرفت... گیتی به سعید جواب داد و من نفس راحتی کشیدم!! خوشحال شدم از اینکه باری رو دوشم نیست.. خوشحال شدم از اینکه همش فکر و خیال خودم بود و همه ی اون ادا ها برای سعید بود..

همه چیز خیلی سریع پیش رفت! کمتر از دوماه عقد و عروسیشون رو جور کردند و سر زندگیشون رفتند. سعید دیگه رو ابرا راه می رفت... از هر ۱۰ جمله ۹ تاش حرف گیتی بود... گیتی هم همیشه با یه نگاه پیروزمندانه به من نگاه می کرد.. این نگاهش و درک نمی کردم... برام مهم هم نبود! من فقط منتظر بودم سعید به قول خودش عمل کنه و با کمک گیتی خانوادم و راضی کنند...

زنگ خطر اولین بار ۵-۶ ماه بعد از عروسیشون برام به صدا در اومد.. اینکه یه روز سعید اومد و به من خبر داد که اصرار هاش به گیتی راه به جایی نبرده و گیتی گفته که این موضوع هیچ ربطی بهش نداره و قدمی جلو نمی زاره... سعید متعجب بود می گفت نمی دونه که چرا این حرف اینقدر گیتی و عصبانی کرده.. ترس به دلم افتاده بود!! چرا باید سر همچنین موضوعی گیتی عصبانی می شد و اینطور جبهه می گرفت??

چند روز بعدش متوجه ی نگاه های پر غضب گیتی به خودم شدم.. درک نمی کردم چرا و برام سوال بود..

همون روزها بود که دایی ام فوت کرد و خانواده ام عزا دار شد.. مادرم داغون بود.. به برادرش خیلی وابسته بود.. انگاری که برای دومین بار پدرش و از دست داده بود... می دونستم که دیگه عملا تا سال خان دایی نمی تونم حرف ازدواج و پیش بکشم.. اتفاق های بعد همه تند و تند پشت سر هم افتاد.. سعید داشت بابا می شد... برای مهناز خواستگار می یومد و خانواده اش می خواستند که شوهرش بدنند.. ترس به دلم افتاده بود..! سعید می گفت که وضعیت گیتی حساسه و صلاح نیست این موضوع و دوباره مطرح کنه..

چشم به سپهر دوخت و ادامه داد: تو زود به دنیا اومدی.. حدود یه ماه و خورده ای زودتر.. سعید رو پاش بند نبود.. تمام شهر و سور داد.. نور چشمی همه بودی.. خانواده ی ما هم با اومدن از حال و هوای غم بیرون اومدند.. دوباره همه چی داشت به روال می افتاد.. کیوان هم بچه ی اولش (برادر دلپار) به دنیا اومد و همه چی بهتر از قبل شد..

دل تو دلم نبود.. مهناز با گریه خبر آورد که خانواده اش می خواند شوهرش بدن و عقیده دارن زن بیوه بی سر و سایه نباید بمونه.. داشتم دیوانه می شدم.. تمام زندگی من مهناز بود.. سعید حال و

روزم و دید و گفت که دوباره با گیتی حرف می زنه.. سعید هر روز نا امید تر و خسته تر از روز قبل می یومد و خبر می داد که گیتی کوتاه بیا نیست و اونم مخالفه..

چه دلیلی داشت که گیتی اینهمه مخالفت کنه...؟؟؟؟!! من همه امیدم به سعید و زبون چرب و نرم گیتی بود.. وگرنه محال بود خودم بتونم مادر و خواهرامو برای این وصلت راضی کنم.. یعنی اصلا جرئتش رو نداشتم..

دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد: سعید سر کار بود... مطمئن بودم که این ساعت ها طرفای خونه پیداش نمی شه.. رفتم سراغ گیتی.. باید تکلیف این موضوع و برای همیشه مشخص می کردم... نمی خواستم علاقه ای در بین باشه و حس خیانکار بودن داشته باشم... می خواستم به گیتی التماس کنم پا جلو بزاره و موضوع رو مطرح کنه تا منم سرو سامون بگیرم.. گیتی برای همه عزیز بود... برای خانواده ی من مثل ناهید و نسرين بود.. حکم دخترشون و داشت.. اما..

نفس لرزانی کشید و به پشتی میل تکیه داد.. نگاهم و نگران بین بقیه چرخوندم... همه مات عمو کیومرث بودند.. ان راز چند ساله برای اولین بار داشت فاش می شد.. عمو کیومرث دستی به گردنش کشید و ادامه داد: رفتم در خونشون... با دیدنم شوکه شد و مات موند.. ازش خواهش کردم چند لحظه به حرفام گوش بده.. چشمات از بغض و عصبانیت می لرزید... این همه حرص و درک نمی کردم.. بعد از چند لحظه گفت که برم داخل... گفتم نه.. حرفام زیاد طول نمی کشه.. همین داخل حیاط میگم.. اصرار کرد.. قبول نکردم... من گیتی و به چشم خواهرم می دیدم.. اما امکان نداشت در نبود سعید پا تو اون خونه بزارم..

داخل حیاط شدم و اون در و چفت کرد.. برگشت سمتم و چادر از سرش سر خورد... گیتی واقعا زیبا بود.. هیچکس نمی تونست منکر زیباییش بشه.. سعی کردم بهش خیره نشم.. بهش گفتم دلم گیره... گفتم در حقم خواهی کنه و حداقل موضوع و به خانواده ام بگه.. گفتم که خودم روش و ندارم که بگم... بهش گفتم خودت عاشقی پس می دونی عشق یعنی چی... گفتم زندگی بدون مهناز برام رنگ و بویی نداره... بهش گفتم که بیوه بودن ننگ نیست.. عار نیست.. مهم نجابته که مهناز داره..

من گفتم و گیتی سکوت کردم.. من هی گفتم و گیتی لا تا کام حرف نزد.. نگاهش کردم.. لعنت به من که نگاهش کردم.. باورم نمی شد.. صورتش خیس از اشک بود و چونه اش از بغض می

لرزید... . هاج و واج بودم.. مگر من چه گفته بودم که مثل ابر بهار اشک می ریخت.. دنیا رو سرم خراب شد... . تمام فکر و خیال هام داشت رنگ واقعیت به خود می گرفت.. پشیمون شدم.. اصن نباید می رفتم.. برای چی رفته بودم.. نگاه از نگاه خیسش گرفتم و به راه افتادم.. تا رومون بهم پیش از این باز نشده بود باید می رفتم... صداس میخکوبم کرد.. : خیلی زیباست؟؟

چه باید می گفتم..؟؟ منظورش از این حرف چه بود..؟؟ دست هام خود به خود مشت شد... . به خودم گفتم احمق نشو کیومرث.. شاید منظوری نداره.. شاید اشک شوقه.. شاید..

- زیبا تر از من..؟؟

دنیا رو سرم خراب شد... . من احمق به چه جراتی رفته بودم اونجا..

- اون چی داره که من نداشتم..؟؟

دیگه جای موندن نبود.. راه افتادم سمت در.. جلو راهم و سد کرد و دستم و چسبید.. تو کوره آتیش افتادم.. گیتی چطور اینقدر جسور شده بود..؟؟

- به خاطر سعید عقب کشیدی نه..؟؟ ب.. به خاطر سعید پا جلو نذاشتی..

از سرم دود بلند می شد.. مغزم کار نمی کرد.. انتظار این همه جسارت و واقحت و نداشتم... . با جمله های بعدیش واقعا راه نفسم گرفته شد .

- به خاطر سعید بود.. می دونم.. وگرنه توام دوسم داشتی.. مگه من چی کم دارم..؟؟ می خوام تلافی کنی نه.. می خوام دل و بسوزونی.. . آره.. آره دل سوخت.. آتیش گرفت.. خاکستر شد.. حالا راضی شدی..؟؟ حالا تموم می کنی..؟؟

قدمی عقب رفتم... گیتی چش شده بود..؟؟

هق هق کنان به دستم چسبید و ادامه داد : دیگه نگو.. کیومرث تو رو به خدا دیگه نگو.. تو رو جون هر کی دوست داری حرف از خواستن یکی دیگه نزن.. کیومرث من طاقتشو ندارم... . تو رو به خدا..

و هق هق کنان روی پاهاش نشست... .

باورم نمی شد... چه بلایی داشت سرمون می یومد... این همه علاقه از کجا نشات می گرفت..؟؟
من احمق برای چی تنها رفته بودم.. کلافه دستی به سرم کشیدم.. صدای گریه ی تو از خونه می
یومد..

روی دو پام جلوش نشستم و گفتم : دیوونه شدی..؟؟ این اراجیف چیه که میگی..؟؟ خجالت نمی
کشی..؟؟ گیتی..؟؟ زده به سرت...؟؟ سعید به این خ... .

ناگهان جیغ زد : آره.. دیوونه شدم.. دیوونه ی تو.. نمی بینی..؟؟

- تو حالت خوب نیست گیتی.. از کجا عصبانی هستی که سر من خالی می کنی..؟؟. نمی خوای
برام پا جلو بزاری نزار.. حداقل اراجیف به هم نباف.. از روی سعید خجالت بکش.. خودت خوب می
دونی که هرگز علاقه ای از طرف من نبوده.. تو خوبی.. خیلی خوب ! من لیاقتتو نداشتم... اما سعید
داره.. بچسب به زندگیت.. این حرفای بچگونه رو هم همینجا چالش کن... به خاطر خودت.. به
خاطر بچه ات.. به خاطر سعید..

بلند شدم برم که باز گفت : ازش جدا میشم... م... من نمی خوامش !

داشت با حرفاش من و به جنون می کشوند.. دیگه داشت حالم و به هم می زد.. حق سعید این
نبود..

عصبانی به سمتش برگشتم و گفتم : نمی فهمی وقتی میگم هیچوقت هیچ علاقه ای بهت نداشتم
یعنی چی..؟؟. نمی فهمی میگم بچسب به زندگیت یعنی چه..؟؟ شرم کن گیتی.. خجالت
بکش.. اینه جواب محبتای سعید..؟؟ نزار نظرم بیش از این نسبت بهت عوض بشه..

اما.. انگار که گیتی اصن نمی شنید.. سمتم خیز برداشت و گفت : نمی زارم.. نمی زارم با یکی
دیگه ازدواج کنی.. اگه من و نخواستی هیچ کسه دیگه رو هم نباید بخوای.. آرزوش و به دلت می
زارم.. اصن.. اگه ازدواج کنی خودم و می کشم...

فریاد زدم : به جهنم .. هر غلطی می خوای بکن..

دوباره به بازوم چسبید : ازش جدا میشم... باید با من ازدواج کنی.. میفهمی..؟؟ باید.. و گرنه
آبروت و می برم..

کلافه شدم و هولش دادم عقب و گفتم: هر گـ* ی که می خوام بخورم.. حیف سعید گیر عفریته ای مثل تو افتاده.. تو گوشت فرو کن گیتی.. تمومش نکنی میرم به سعید همه چی و میگم..

مستانه خندید و گفت: جرئتش و نداری.. اما چه بهتر.. اونطوری راحت تر طلاقم میده.. با تنفر نگاهش کردم و گفتم: واقعا برات متاسفم.. فکر نمی کردم اینقدر کثیف باشی.. از امروز خدا رو صد هزار مرتبه شکر می کنم خر نشدم که پیام تو رو بگیرم.. از خدا بترس گیتی.. با صدایی لرزان تکرار کرد: من.. دوست دارم.. از لچ] تو به سعید بله دادم.. من.. سالهاست که دوست دارم... نگو که نمی دونستی...

فریاد زد: تو گ* می خوری که دوسم داری.. تو بیجا می کنی دوسم داری بی آبرو.. من ازت متنفرم.. بفهم.. از آدم گستاخی مثل تو متنفرم.. بفهم.. آبرومون و نبر.. بفهم...

به ناگاه دیدم که گیتی خشکش زد و به پشت سرم خیره موند.. انگار که روح از بدنش جدا شده.. به پشت چرخیدم و خون تو عروقم یخ بست.. در واقع مردم و زنده شدم.. همه با ترس و تعجب به کیومرث خیره موندیم.. صورتش از خشم قرمز بود و پلکش می لرزید.. اولین بار بود که کیومرث و این همه آشفته می دیدم.. عمو کلافه کف دستش و رو چشمش گذشت و ساکت شد.. عمه نسرين همچنان هاج و واج به برادرش خیره بود و انگار که اصلا تو این دنیا نبود.. نگاهم به سپهر برگشت.. رگ شقیقه اش نبض می زد و از حالت فکش معلوم بود که از حرص دندون رو هم می سابه..

کیانوش بی طاقت به جلو خم شد و رو به کیومرث پرسید: سعید بود؟

همه بی طاقت به کیومرث خیره بودیم که دست لرزانش و پایین گرفت و بعد از نگاهی به تک تکمون آروم سرش و به تایید تکان داد..

عمه نسرين با صدایی لرزان و گرفته گفت: پس.. همه اون حرفایی که بعد از مرگ سعید.. آره..؟؟ راست بود..؟؟ پس چرا هیچوقت نگفتی؟

کیومرث دوباره چشم به سپهر دوخت و گفت: پدرت بود... اینکه از کی پشت در بود و از کجای حرفامون و شنیده بود نمی دونم.. هیچ وقت هم نفهمیدم.. یعنی دیگه ندیدمش که بفهمم.. و با چشمانی پر اشک همچنان به سپهر خیره ماند!

پس از لحظاتی ادامه داد: آخرین چیزی که ازش دیدم چشمای پر از خون و صورت بر افروخته اش بود... اون روز بی هیچ حرف و حتی نگاهی در و باز کرد و به من اشاره کرد که بیرون برم... سرش را در دستانش گرفت و زمزمه کرد: حتی نگاهم نکرد...!!!

دوباره سرش را بلند کرد و ادامه داد: در و محکم به روم بست... من ترسیده بودم... نمی دونستم باید چه کار کنم... می دونستم که چیز خوبی در انتظارمون نیست... راه افتادم برم سراغ پدر سعید... وسط راه پشیمان شدم... می رفتم چی می گفتم...؟؟ پسرت اعترافات عروست به من و شنیده...؟؟ اصن باور می کرد بی گناهی من و؟؟؟ ... راه رفته رو برگشتم... یاد پدر گیتی افتادم... باید به اون خبر می دادم... اما اون چطور...؟؟ اون باور می کرد...؟؟ نمی گفت تو خونه دختر من چی کار می کردی...؟ داشتم دیوانه می شدم... هیچ راهی به ذهنم نمی رسید... اصن شاید سعید به خاطر علاقه دیوانه واری که به گیتی داشت همه چی و ندید می گرفت و می بخشید... بی هدف راه افتادم تو خیابون..

سری به تاسف تکان داد و ادامه داد: که ای کاش نمی رفتم... ای کاش همونجا می موندم... شاید می تونستم از این فاجعه جلوگیری کنم... پس از چند ساعت از ناچاری به خونه رفتم تا پدرم و در جریان بزارم... اما خبرها زودتر از من رسیده بود...

نیم نگاهی به نسرین انداخت و گفت: یادته نسرین...؟؟ اون روز و یادته...؟؟ چه قیامتی شده بود...

باز به سپهر چشم دوخت و گفت: پدرم خونه نبود... زودتر از اینکه من بهش بگم رفته بود... چون خبر رسیده بود که سعید به قصد کشت گیتی و زده و سپس خودکشی کرده... همه گیج بودند... هیچ کس نمی دونست برای چی... گیتی بیهوش بود و سعید... مُرده بود...! پدر سعید و گیتی سرخانه دنبال علت این فاجعه بودند... اما همسایه ها فقط می گفتند که جز صدای جیغ و فریاد که از خونه به گوش می رسیده از چیز دیگری خبر ندارند...

مادر سعید تو بستر افتاده بود و کمر پدرش شکسته بود... گیتی همچنان بیهوش بود و خانواده اش سردرگم... هیچکس علت و نمی دونست... هفت سعید گذشته بود... گیتی به هوش اومده بود... پاهاش از کار افتاده بود... صورتش از ریخت افتاده بود... لب از لب باز نمی کرد و حرف نمی زد... من دیوانه شده بودم... از خودم بدم می یومد... مرگ سعید کمر هممون و شکست... اما پدر سعید همچنان سرسختانه دنبال رد و نشون علت این فاجعه بود...

دوباره نگاهی به جمع انداخت و گفت: که آخرش هم پیدا کرد... منتها بدون اسمی از من!!

کینوش که بی طاقت تر از همه به نظر می رسید پرسید: از کی...؟؟ کی بهش گفت..؟؟

کیومرث دستی به لبش کشید و جواب داد: پرستار سپهر... وقتی که من با گیتی تو حیاط حرف می زدم ما رو دیده بود... اما من و نمی شناخت! یه نشونی هایی از من داده بود... اما هیچکس فکر نمی کرد که من باشم... از مضمون حرفامون هم خبر نداشت... فقط گفته بود که سعید داد و فریاد می کرد و همه وسایل خونه رو شکونده بود... تو داد و فریاد پرستار و از خونه بیرون کرده بود... پرستاره گفت که تنها چیزی که فهمیده خیانت گیتی بوده که سعید مدام با فریاد تکرار می کرده..

همین شد یه ماجرای تازه... پدر سعید رفت خونه گیتی اینا و قیامت به پا کرد... اون و متهم به کشتن سعید کرد... بهش گفت فاسق... گفت که تو رو به نوه ای قبول نداره و از کجا معلوم که بچه ی سعید باشی...؟؟؟؟ و جواب همه ی این حرف ها سکوت گیتی بود که لب از لب باز نمی کرد...

همه چی داشت رو می شد و جای حاشا کردن نبود... بین دو خانواده اختلاف شدید افتاد... پدر سعید برای شکایت رفت و پدر گیتی برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر مجبور شد تو و مادرت و همراه با خانواده ی گوهر به خارج بفرسته...

پدر سعید همچنان مصرانه پی قضیه بود و می گفت که گیتی باید مجازات بشه... و فکر اینکه تو پسر سعید نباشی داشت مئه خوره روحش و می خورد... اما تو همون روزها از غم سعید سکنه کرد و تو بستر افتاد!! و این پرونده نا تموم موند...

کیومرث نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد و پس از لحظاتی سکوت ادامه داد: زندگی برای من تموم شده بود... سعید برادرم بود... پشت و پناهم بود... خدا می دونه که هر گز چشم به زندگیش نداشتم... من به خاطر سعید هر کاری می کردم... چطور ممکن بود بهش خیانت کنم؟؟؟ از کار و زندگی افتاده بودم... مهناز و به زور شوهر داده بودند و من دیگه هیچ امیدی برای زندگی نداشتم... پدر سعید فوت کرد و مادر مریضش از ناچاری و تنهایی شهرستان پیش خواهرش رفت... از خانواده ی گیتی هیچ خبری نبود... نزدیک به سال سعید بود و انگاری که هیچوقت سعید و گیتی ای نبودند...

- چرا سراغ من اومدی؟؟؟

سوال سپهر بود... نگاهم به او برگشت.. چشمانش قرمز و رگ گردن و شقیقه اش متورم بود...
می دانستم که چه فشاری را دارد تحمل می کند.. نا خودآگاه دستم به سوی بازویش رفت...
همچنان به کیومرث خیره بود و منتظر جواب...

کیومرث در چشمانش خیره شد و جواب داد: من هیچوقت خرافاتی نبودم... به فال و خواب اینا هم اعتقادی نداشتم... اما یه شب خواب سعید و دیدم.. با هم رو نیمکت نشسته بودیم... مته همون قدیما.. هنوز جز به جز خواب و یادمه... سعید خیلی آسوده و با لبخند به رو به رو نگاه می کرد... من حرف می زدم.. اما توجهی به من نمی کرد... تا اینکه یه پسر بچه به سمتمون دوید و سعید بغلش کرد... سمت من برگشت و گفت: پسرمه... می بینیش کیومرث...؟؟
همین برای من شد یه تلنگر.. به خودم اومدم.. چطور پسر سعید و فراموش کرده بودم...؟؟ آگاه عالم و آدم هم شک داشتند من که مطمئن بودم تو پسر سعیدی.. با این خواب هم مطمئن تر شدم...

دستی به صورتش کشید و با غم گفت: اما اون تنها باری بود که به خوابم اومد... دیگه هیچوقت به خوابم نیومد.. هیچوقت..

باز هم سکوت کرد... دستی به صورت و گردنش کشید... همه گیج این همه اطلاعات همچنان به کیومرث خیره بودیم...

عمو لیوانی آب خورد و ادامه داد: از فردای همون روز افتادم دنبال گیتی و خانواده اش... هیچکس خبری ازشون نداشت... اما من تا پسر سعید و پیدا نمی کردم آرام نمی گرفتم... ۶ - ۷ ماه طول کشید تا پیداشون کردم... خدا کمکم کرد... هنوز هم میگویم که خدا رو شکر که پیداشون کردم.. وگرنه معلوم نبود..

و سری به تاسف تکان داد.

- گیتی مریض بود و هوش و حواس درست و حسابی نداشت و مدام بیمارستان بستری می شد... گوهر باردار بود و شوهرش گذاشته و رفته بود چون طاقت حضور تو و مادرت و نداشت و می گفت که از دردسر خسته شده و نمی تونه خرجتون رو بده... تنها گوهر بود که با اون وضعیتش جور تو

و مادرت و می کشید... اما اونم مگه چقدر طاقت داشت.. پدر گیتی " گیتی و طرد کرده بود و حاضر به هیچ کمکی نبود...

با گوهر صحبت کردم... چون گیتی اصلا تو وضعی نبود که بشه باهاش صحبت کرد... به نوعی معامله کردیم.. تو رو ازشون گرفتم در ازای پولی که به گوهر دادم تا خواهرش و بیمارستان بستری کنه و سر و سامونی به زندگیش بده.. این بهترین کار بود.. ازشون خط گرفتم که هیچوقت به دنبال نیان و هیچگونه ادعایی نداشته باشند.. گوهر خسته بود.. برای همین قبول کرد... خیالم راحت شد.. دیگه امانت سعید پیش خودم بود و می تونستم بهترین ها رو براش مهیا کنم... این نهایت چیزی بود که از زندگی می خواستم... تو رو با خودم به ایران آوردم.. مدت ها دوندگی کردم تا بتونم به اسم خودم برات شناسنامه بگیرم... اینطوری تو پسرم بودی و به نوعی زندگی از دست رفته ام و احیا کرده بودم... دیگه برای زندگی هدف داشتیم... هدفم تو بودی.. می فهمی سپهر..؟؟ خواستم برات سعید باشم... هر لحظه از خودم پرسیدم اگه سعید بود چه کار می کرد و همون کار و برای تو کردم... می فهمی چی میگم؟؟

و با چشمانی پر از اشک به سپهر خیره ماند..

سپهر با صدایی لرزان و گرفته گفت : پس چرا گذاشتی این همه سال همه بهم سر کوفت بزنند..؟؟

- برای اینکه می خواستم ابرومون حفظ بشه.. هم خودم.. هم سعید.. هم گیتی !! می خواستم این راز سر به مهر بمونه... چه اهمیتی داشت که دیگران چه می گفتند..؟؟ این و تو تنهایی هامون هم بارها بهت گفته بودم.. که به حرف دیگران اهمیت نده.. نگفتم..؟؟

سپهر سرش و در دستانش گرفت و به زمین خیره شد... می دانستم که در شرایط بحرانی ای قرار دارد.. اما کمکی از دستم بر نمی آمد..

کیومرث : تمام داستان همین بود که گفتیم.. من نمی دونم اونا چی بهت گفتند.. اما خدا شاهده که چیزی جز واقعیت نگفتم...

عمه نسرین با سستی به سمت ما چرخید و در حالی که سپهر و نگاه می کرد با خودش زمزمه کرد : پسر سعیده !! والای... خدای من !!! و سرش را به دستش تکیه داد...

به سپهر نزدیک شدم و کنار گوشش پرسیدم : سپهر..؟؟ خوبی..؟؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد... چشمانش قرمز و براق بود... دلم برای خودمان سوخت... تازه عروس و دامادی بودیم که روز اول زندگیمان اینهمه شلوغ و جنجال آفرین بود..

لب زدم : آروم باش..

همچنان نگاهم می کرد... سپس نفس عمیقی کشید و دستی میان موهایش کشید و از جا بلند شد... با نگاه دنبالش کردیم... از پله ها بالا رفت و من همچنان متعجب به پله ها خیره ماندم... لحظاتی نشد که با چمدانی در دست از پله ها پایین آمد... چمدان لباس های من بود که از اتاقم برداشته بود... .

از پله ها پایین آمد و رو به من گفت : بریم !

از جا بلند شدم و به طرفش رفتم... منظورش چه بود... دستش را به طرفم دراز کرد... شالی طوسی رنگ بود... با تعجب از دستش گرفتم.. این را از کجا پیدا کرده بود...؟؟ خودش با یه دست کمک کرد تا رو سرم بزارم و به طرف در رفت..

عمو کیومرث : دیشب کجا بودی؟؟ (شب عروسی)

چمدان را پایین گذاشت تا کفشش را بپوشد .. همچنان که با دست دیگرش دستم را چسبیده بود جواب داد : یلدا... دختر گوهر خودکشی کرده بود... گیتی حالش بد شده بود... گوهر دست تنها بود... باید می رفتم... .

عمو دوباره پرسید : سر و وضعت چرا اینطوریه...؟؟

با کلافگی سری تکان داد و گفت : یلدا نمی زاشت بیام... دیوونه شده بود و پنجول می انداخت... داشتم می یومدم هم تصادف کردم و با یکی درگیر شدم..

سپس دست به کمر واستاد و با پررویی گفت : سوالی دیگه...؟؟؟

عمو کمی نگاهش کرد و گفت : حالا.. کجا داری میری...؟؟ دلپار و کجا می بری...؟؟

سپهر نگاهی به من انداخت و پاسخ داد : خونمون.. اومدم دنبال زخم که بریم خونه... . دیگه...؟؟؟

و تک تک افراد و از نظر گذروند... عمو همچنان نگاهمان می کرد... عمه نسرين همچنان فین فین کنان به زمین خیره بود و کیانوش و یاسمن و پژمان نیز نظارمان می کردند... .

سپهر خم شد و از جا کفشی کالجم را برداشت و جلوی پام گذاشت و گفت: بیوش عزیزم...
با نگاهی به بقیه کالج را به پا کردم و همانطور که سپهر دستم را چسبیده بود از خونه خارج شدیم... می دانستم که الان وقت مخالفت و لجبازی نیست.. اما نمی دونستم قصدش از این کار چیه و دل تو دلم نبود از اینکه دوباره می تونم عمو اینا رو ببینم...؟؟؟
چمدان را در ماشین گذاشت و در و برایم باز کرد... با نشستم بر روی صندلی جلو چشمم به ترک شیشه جلو افتاد... سپهر ماشین هم داغون شده بود.. پس واقعا تصادف کرده بود..
استارت زد و ماشین و به حرکت در آورد.. نگاهش کردم... معلوم بود که حواسش اینجا نیست و عمیقا تو فکره.... سرعتش داشت لحظه به لحظه بالا می رفت... با ترس نگاه از جلو گرفتم و دست رو دستش گذاشتم و صداش زدم.. متوجه نشد..
دوباره صداش کردم: سپهر.. یواش تر!!! می خوامی به کشتنمون بدی..
به خودش آمد و نیم نگاهی به سمتم انداخت.. سپس سرعت و کم کرد و نفسش رو با کلافگی فوت کرد بیرون...
سر جایم جا به جا شدم.. باید با او صحبت می کردم و دلداریش می دادم.. دوست نداشتم اینطور کلافه و آشفته باشد..
نگاهش کردم و گفتم: اینقدر خودت و اذیت نکن.. هر چی که بود تموم شده..
انگار که حرفم را نمی شنید... نگاهم کرد و گفت: من پدر داشتم.. مادر دارم.. شنیدی..؟؟ من حر*م زاده نیستم..
و با حرص به رو به رو خیره شد...
- معلومه که نیستی... این چه حرفیه؟؟؟ با این حرف ها خودت و اذیت نکن..
- من پدر داشتم.. پدرم آدم حسابی بود.. دوستم داشت.. گوهر میگه گیتی به خاطر دوری از من به این حال و روز افتاده.. راست میگه.. مگه نه..؟؟
حال و روزش داشت نگرانم می کرد.. نگاهی به خیابان انداختم.. نزدیک منزل جدیدمان بودیم... .

زمزمه کنان ادامه داد: من بی خانواده نیستم... خانواده داشتیم.. خب. گیتی نمی تونست من و نگه داره.. کیومرث تقصیری نداشت... پدرم مُرد.. ولی من و دوست داشت!

با نگرانی چشم ازش گرفتم و قبل از اینکه خونه جدیدمون و رد کنه گفتم: همینجاست.. نگه دار! با گیجی نگاهم کرد.. اشاره به آپارتمان مقابلمان انداختم و گفتم: خونمون.. داری ردش می کنی!!

ماشین را متوقف کرد و همانجا کنار پیاده رو پارک کرد.. پیاده شدیم و با هم به داخل رفتیم.. دکمه آسانسور را زدم تا به پایین بیاید.. زیر چشمی نگاهش کردم.. باز هم در افکار خودش غوطه ور بود.. درب باز شد و به داخل رفتیم.. در آینه ی آسانسور خودم را برانداز کردم.. بلوز و شلوار منزل.. صورتی رنگ پریده و چشمانی خسته و اشک آلود.. موهایی که از هر طرف از زیر شال سرک می کشید.. از آینه به سپهر نگاه کردم.. خسته و آشفته.. هنوز پیراهن شلوار شب قبل بر تنش بود.. دکمه ها باز.. موها آشفته.. دست باند پیچی.. او هم از آینه به من نگاه می کرد.. آسانسور اعلام کرد طبقه ۶ و درب آسانسور باز شد.. دست در جیب کرد و کلیدی خارج کرد.. با باز شدن در کنار رفت تا اول من وارد شوم.. با ورودم به در نگاهم به خونه ی دلپاز و نومون افتاد.. بغض گلوم و گرفت.. هرگز فکر نمی کردم ورودم به خونه ی مشترکمون با این وضع باشه.. با لباس منزل و اینقدر خسته و آشفته و تنها!!! ..

سپهر پشت سرم وارد شد و چمدان و همانجا دم در رها کرد و به سمت کاناپه رفت.. کاناپه شیری رنگ که با کوسن های گلدار آبی و سبز تزیین شده بود.. چقدر با ذوق و شوق به همراه بیتا انتخابشون کرده بودیم.. سپهر نشست و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشم بست.. چرخه دور خودم زدم و خونه رو از نظر گذروندم.. پرده های رویایی با حریر و والان های زیبا.. کاغذ دیواری.. میز ناهار خوری چوبیمون.. آباژور.. تابلو.. لوازم آشپزخانه.. این خونه هیچ چیز کم نداشت.. هیچ!!! جز دل خوش!! جز کمی آسودگی.. نگاهم دوباره به سپهر برگشت... باید با او چه می کردم؟؟ من خودم پس از گذراندن شب سختی مثل دیشب نیاز به دلداری و تیماری داشتیم... اما حالا.. چه باید می کردم..؟

چه می گفتم...؟؟

سپهر چشم باز کرد و نگاه م کرد..

سرش را بلند کرد و موشکافانه تر به من خیره شد... سپس دستش را به طرفم گرفت... دو دلی را کنار گذاشتم و با قدم هایی لرزان به سمتش رفتم... دستش را گرفتم و تنگش نشستم... یک دستش را دورم حلقه کرد... سر به شانهِ اش چسباندم... مرا بیشتر به آغوش کشید و سرم را به سینه اش تکیه داد... چشم بستم... ضربان قلبش را می شنیدم...

انتظارم طولانی نشد... به حرف آمد... : من خانواده داشتم... کیومرث پدر و مادرم و می شناخت... من بی خانواده نبودم...

دست دیگرم را از رو شکمش رد کردم و بغلش کردم و زمزمه کردم : می دونم...

- مادرم مریض بود... نمی تونست از من نگهداری کنه...

- می دونم..!

- می دونی تو این سالها چقدر داستان برای خودم بافتم تا جای خالیشون رو پر کنم...؟؟

- می دونم..

- یه بار گفتم حتما فقیر بودن نمی تونستند هزینه مو بدن... یه بار گفتم شاید گمم کردند...

شاید گم شده ام... یه بار فکر کردم شاید واقعا حروم باشم..

پوزخندی زد و ادامه داد... خیلی داستان واسه قانع کردن خودم ساختم..

- می دونم..

- همیشه سعی کردم به گوشه کنایه ی دیگران بی اهمیت باشم..

- می دونم..

- من فقط ۷-۸ سالم بود که پڑمان بهم گفت بی خانواده..

- می دونم.. یادمه !!

- گوهر می گفت دوری از من مادرم و بیشتر از قبل مریض کرد...

- حتما همینطوره..

- گیتی نمی تونه حرف بزنه.. نمی تونه راه بره.. فقط نگاه میکنه..

... -

- داره تقاص پس میده..؟؟

... -

- کیومرث چی..؟؟ حقیقت و میگه...؟؟؟

- نمی دونم...

- گیتی فقط نگام میکنه.. چشماش پر از اشک میشه.. بعضی اوقات هم ازم رو میگیره... چشماشو می بنده تا نبیندم..

... -

- من شبیه سعیدم..؟؟ شبیه پدرم..؟؟

یاد عکسی که از سعید (پدرش) دیده بودم افتاده.. راست می گفت.. شباهت زیادی به هم داشتند..

- از همشون بدم می یاد.. خسته ام.. دیگه نمی کشم..

- می دونم..

- گیتی چی..؟؟ مادرم چی..؟؟ باز باید بستری شه... حالش خوب نیست..

- می دونم... هر کاری که لازمه براش بکن..

- من به یلدا هیچ قولی ندادم.. برای خودش رویا بافی کرد.. تقصیر من نبود.. باور می کنی..؟؟

- آره..

- دیشب خیلی اذیت شدی..؟؟ ترسیدی..؟؟...

- آره..

- می دونم... ببخشید..

... -

- من می خواستم پیام.. نداشت.. دیوونه شده بود.. خودکشیش الکی بود..

... -

- کمبود محبت داره.. دستِ خودش نیست !!

- .. باشه !!

- اون پولی که از شرکت برداشته بودم.. باهاش براشون خونه گرفتم..بازم سالشون نزدیکه...

گیتی با اوناست.. نمی تونم بی تفاوت باشم.. حتی اگه همه دنیا اون و خیانت کار بدونند..

- می دونم..

- گوهر هم خواهرشه.. این همه سال ازش پرستاری کرده.. شوهرش به خاطر دردسرای گیتی

ولشون کرد رفت.. گفت یا زندگی با من یا گیتی ! گوهر هم به خواهرش وفادار موند...

... -

- کاش گیتی هم اینقدر وفادار می بود..

- کاش !

- حالا فقط تو رو دارم.. دلم به تو گرمه .. مدت هاست که دلم به تو گرمه..

- منم !!

- امروز ترسیدم.. که تو رو هم از دست بدم.. که نخوای باهام بیای.. !!

دستِ باند پیچی شده اش را نوازش کردم...

- با تو آرومم..

... -

- آرامشم تویی.. خودت.. وجودت.. یادت.. همیشه تو بدترین شرایط برام تسکینه..

... -

- خیلی سعی کردم تو رو از همه چیز دور نگه دارم.. تا آسیب نبینی.. اما نشد !!

- می دونم..

- به خاطر همین خیلی چیزا رو بهت نمی گفتم.. نمی خواستم درگیر شی.. قصدم پنهون کاری نبود..

- می دونم..

- اما تو هیچ وقت هیچ چی و از من پنهون نکن..

.. -

- دلپار؟؟

- باشه !!

- گوهر و یلدا کلی تو گوشم خوندن که باید انتقام بگیرم.. باید حق مادرم و بگیرم.. به هر نحوی که شده..

.. -

- عشقم به تو مانع می شد .. .

.. -

- قول بده هیچوقت تنهام نزاری..

- قول میدم..

- من سخت گیر و شکاک نیستم.. فقط تو خیلی تو چشمی.. من می ترسم..

- هستی.. !

- چی..؟؟

- سخت گیر و شکاک...

با خستگی خندید و من و کمی از خودش فاصله داد.. سپس سنگینی اش را روی من انداخت و با هم رو کاناپه رها شدیم.. در کنار هم..

سرش را در گودی گردنم فرو بُرد.. نفس هاش به گردنم می خورد..

گفتم : نمی خوامی دوش بگیری و استراحت کنی..؟؟

باصدای خفه جواب داد : بزار یکم آرام شم...

و بوسه ای به گردنم زد...

- چرا اینقدر خوبی...؟؟؟

...-

- من خیلی بدم !! نباید دیشب تنهات می زاشتم... باعث خجالت شدم...

...-

- حتما بازم اون پسره دور و برت پلکبد...؟؟

- دیدی گفتم شکاکم... !!

- شکاک نیستم.. واقع بینم...

...-

- ... گ* * * خورده میگه دوست داره !!

...-

- به خودتم گفته بود...؟؟؟

- نه ! اگه هم می گفت اهمیتی برام نداشت..

- همیشه فکر می کردم بین این همه آدم چرا من باید اینطوری باشم و یه خانواده معمولی نداشته باشم... اما حالا می بینم که خدا با دادن تو به من همه اون روزا رو انگار جبران کرده..!

- خوشحالم که اینطور فکر می کنی...

- باید فکری برای گیتی و گوهر کنم... اونا فقط من و دارند.. بعدش با هم میریم مسافرت .. تا از همه چیز دور شیم.. فقط خودم و خودت...

و سرش را بیشتر در گودی گردنم فشرد...

پرسیدم : کیومرث چی ..؟؟

- ...

- اون کی و داره..؟؟؟

- ...

- خودتم می دونی هیچوقت محبت هاش تصنعی نبوده... همه از ته دل بوده !! تو واسه اون واقعا
پسرشی...

- ...

- اصلا چه اهمیتی داره که کی الان حقیقت و میگه..؟؟ مگه چیزی تغییر می کنه..؟؟؟

- نه !!

- پس اینقدر پی این قضیه رو نگیر.. خدا رو شکر مهم هویت اصلی پدر و مادرت بودند که متوجه
شدی...

- ...

- به خدا دیگه طاقت یه ماجرای تازه رو ندارم..

دوباره بوسه ای به گردنم زد .. : می دونم.. !!

- کیومرث گناه داره... .

- .. بزار یه مدت بگذره.. . بزار یکم از هم دور باشیم... اینطوری بهتره... !

- من می تونم بینمشون..؟؟

- زیاد نه... !!

و آروم خندید..

- اون مته پدرمه... این همه زحمت برای ما کشیده..

- باشه.. !

- باشه چی..؟؟

غلطی زد و نصف سنگینی اش رو من افتاد و زمزمه کرد : بزار تو حال خودمون باشیم...

از پر رویی اش خنده ام گرفت..

سرش را نزدیک آورد و پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد : اولین روز زندگی مشترکمون مبارک !

پایان

۹۳/۸/۲

به پایان آمد این دفتر.. حکایت همچنان باقیست .. !!